

# تنها قدم نمیزنم

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: عسل سبکبار

## تنها قدم نمیزنم از عسل سبکبار

### فصل اول

با صدای زنگ موبایل از خواب بیدار شدم؛ بدون اینکه چشم  
هایم را باز کنم دستم را دراز کردم و موبایلم را از روی  
عسلی برداشتم.

با صدای گرفته، پاسخگوی تماس شدم.

-بله!

-سلام قربان!

صدای ستوان کرمی بود؛ لرزش صدایش، دستپاچی را از  
پشت تلفن، فریاد می زد. موبایل را از گوشم فاصله دادم؛ سرم  
را به طرف مخالف کج کردم و سرفه ای کردم تا صدایم از  
حالت گرفته بیرون بیاید.

-سلام کرمی!

-ببخشید...دیر وقت مزاحم...شدم.

چند بار پشت سر هم، پلک زدم که خواب از سرم بپرد.

-اشکالی نداره!

صدای، نفس آسوده اش را به خوبی از پشت تلفن شنیدم.  
-دقایقی قبل، یک قتل گزارش شد؛ گفتن که به شما اطلاع  
بدم.

با شنیدن این حرف از زبان، ستوان کرمی، خود به خود از  
حالت خواب آلودگی بیرون آمدم و میخ، سر جایم نشستم.

-آدرس رو بگو!

-یادداشت کنید ...

\*\*\*

کمرم را به صندلی مشکی چرخدارم، تکیه دادم و سرم را  
پایین انداختم.

-تو شروع کن، علی!

-آقای ناشناسی ساعت دو بامداد، به اداره ی پلیس زنگ می زنه و گزارش پیدا کردن؛ یک جسد رو می ده و سریع قطع می کنه!

با انگستانم مشغول بازی بودم اما تمام هوش و حواسم، به علی و شایانی بود که روبه رویم روی دسته های مبل نشسته بودند.

علی با زدن ضربه ی آرامی به شایان، اشاره کرد تا حرفش را ادامه بدهد.

-با توجه به مشاهداتمون جسد، جسد خانمی بوده؛ خانمی به اسم سایه فراهانی، بیست و چهار ساله، متولد کرج اما ساکن تهران، دانشجوی وکالت دانشگاه شیراز بوده اما حدود، دوساله که به تهران انتقالی گرفته!

سرم را بالا آوردم و نگاهم را به چشمان قهوه ای رنگ، شایان دوختم.

-به خانواده اش، اطلاع دادید؟

-بله!

اینبار نگاهم را به سمت علی چرخاندم.

-بازرسی خانه چی؟

-انجام دادیم!

منتظر نگاهشان کردم؛ شایان خم شد و از پشت مبل مشکی رنگ، اسپرت جعبه ای بیرون آورد.

-این جعبه رو آوردیم!

در جعبه را باز کرد و از داخل آن، نایلکس سیاه رنگی که با حرف های انگلیسی، طراحی شده بود را بیرون آورد و به سمتم گرفت.

کمی خم شدم و نایلکس را از دست شایان گرفتم و روی میز گذاشتم.

-گزارش پزشکی قانونی چی؟

این بار علی جواب داد.

-نه هنوز!

با به پایان رسیدن حرف علی، صدای تلفن بلند شد.

تلفن بی سیمی را از جایش برداشتم.

-بله!

صدای کلفت، ستوان قاسمی در تلفن پیچید.

ببخشید جناب سرگرد، دکتر خانی از پزشکی قانونی تماس

گرفتند و می خواد با شما صحبت کنه!

کمی مکث کردم؛ سپس با گفتن "وصل کن" بدون آنکه،

منتظر جوابی از جانب ستوان قاسمی باشم؛ تلفن را از گوشم

فاصله دادم و دکمه ی اسپیکر را فشار دادم.

نگاه کنجکاو شایان، حرکات مرا کنکاش می کرد.

-مهرانه؟

کوتاه و سری، سرم را بالا و پایین کردم.  
در سکوت منتظر ماندم تا تماس دکتر خانی وصل شود.

-الو؟

صدای مثل همیشه شاد، مهران طنین انداز شد.

-سلام دکتر!

-احوال جناب سرگرد، جمع تون جمع بود، گلتون...

چشمک ریز شایان به علی، نشان دهنده ی شروع شیطنتش  
بود.

-خلمون کم بود؛ مگه نه علی؟

علی، آرام خندید.

-از قدیم گفتن؛ حرف راست رو باید از بچه شنید.

صدای اعتراض شایان و خنده ی مهران در هم آمیخته شد.

مثل همیشه وسط بچه بازی های آنها اخمی کردم و با صدای محکم و جدی، بحث را عوض کردم.

-گزارش چی شد مهران؟

مهران که متوجه شده بود؛ حوصله ی بچه بازی آنها را ندارم؛ جدی شد و گزارش را شرح داد.

-روی بدن مقتول، آثار ضرب و شت وجود داره؛ کتف راستش شکسته و به مهره ی چهار و پنج کمرش آسیب دیدن.

انگشت های دستم را داخل هم قفل کردم و به ادامه ی حرف مهران گوش سپردم.

-علت قتل هم همون طور که گفتم، خفگی با طنابی نازک بوده.

-خوبه! خسته نباشی!

-ممنون، من باید برم کار دارم؛ گزارش هم تا چند ساعت دیگه به دستتون می رسه!



بعد از قطع تماس مهران، دست دراز کردم و وسایل داخل نایلکس را روی میز، خالی کردم.

دفترچه ی بیمه، قوطی کوچک شربت و برگه ی آزمایش، تمام مسایلی بود که در نایلکس قرار داشت.

دفترچه را برداشتم و صفحه ی آخرش را باز کردم.

چند قرص تقویتی به علاوه ی یک شربت کلسیم توسط دکتر زنان و زایمان، هومن شفیع‌نوشته و زیرش امضا و مهر شده بود.

دفترچه را بستم و برگه ی آزمایش را از روی میز برداشتم؛ برگه کاملاً مچاله شده بود و رد خیزی اشک کاملاً مشخص بود! آزمایش، آزمایش بارداری بود! جواب آزمایش مثبت بود! متعجب نگاهم را به بالای برگه دوختم.

در قسمت مشخصات اسم و مشخصات، سایه فراهانی نوشته شده بود.

مردد گفتم:

-این آزمایش بارداریه!

شایان ابرویی بالا انداخت و با لحن پراز تعجبی گفت:

-نه، غیر ممکنه!

نفس کلافه ای کشیدم و نگاهم را از برگه ی داخل دستم گرفتم.

-با مهران تماس بگیر و در این مورد ازش سوال کن!

با عجله باشه ای گفت و از اتاق خارج شد.

فنجان کوچک، سفید رنگی که محتوایش چای بود؛ را

برداشتم. انگشت سبابه ام را دور دسته اش، حلقه کردم؛ و

فنجون را به لبم نزدیک کردم و ذره ای از طعم شیرینش را

چشیدم.

به سمت علی رفتم؛ علی روی میز مشترکش با شایان، عرفان

و امیر، پشت به من نشسته بود.

-علی!

بچه ها با شنیدن صدای من، نیم خیز شدند که احترام بگذارند.

-بفرمایید بچه ها، راحت باشید!

-بله قربان!

صدای علی بود.

دست راستم را در جیب شلوار کتانم فرو بردم و با همان ژست همیشگی ام روبه روی علی ایستادم.

-علی، با توجه به تاریخ آزمایش، به آزمایشگاه برو و فیلم دوربین های مداربسته ی آن روز رو بگیر.

علی "چشمی" گفت و پس از برداشتن کیفش، احترام گذاشت و از سالن خارج شد.

به سما شایان برگشتم.

-شایان، با مهران حرف زدی؟

- بله، گفتن که اون موردی که شما گفتید غیر ممکنه؛ اما از دوباره جسد رو معاینه می کنن!

از شایانی که همیشه، همه چیز را به شوخی و بازی می گرفت بعید بود که این چنین با من حرف بزند.

سعی کردم تعجبم را پنهان کنم؛ به همین دلیل نفس عمیقی کشیدم.

-خوبه! برای تحقیق از مقتول کی رو فرستادی؟

شایان نیم نگاهی به عرفان انداخت.

-قراره عرفان و سروان گوهری تا چند دقیقه ی دیگه برن!

نیم نگاهی به عرفان انداختم که گفت:

-من آماده ام!

-عرفان، با دقت کامل مثل همیشه تحقیق کنید.

-چشم قربان.

از دوباره به سمت شایان برگشتم.

-شایان؟

-بله قربان!

با دست چپم متفکر گلویم را خاراندم.

-از مخابرات استعلام کاملی از شماره ی خانم فراهانی می

خوام.

چشم قربانی گفت و پشت سیستمش نشست.

کشوی میز را به سمت خودم کشیدم و از داخل کشو دفترچه

ی چرم، کوچکی را بیرون آوردم؛ با دستم برجستگی های

سنتی دفترچه را لمس کردم و خاطره های گذشته را به یاد

آوردم.

شماره ای که می خواستم را پیدا کردم و با آن شماره، تماسی  
را برقرار کردم.

بوق

بوق

بوق

صدای مردانه ای پاسخگوی تماسم شد.

-بله!

صدای خودش بود؛ نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-سلام، ببخشید دکتر هومن شفיעی؟

با صدای دو به شکی جوابم را داد:

-بله بفرماید.

با دو انگشتم دو تیکه از پرده ی کرکره ای، که پنجره را در  
برگرفته بود و مانع ورود نور خورشید به اتاق می شد؛ فاصله  
دادم و به ماشین های در حال عبور خیره شدم.

-دکتر، آرمان حقیقی هستم!

با صدای آرامی پرسید:

-آرمان؟

انگار که به گذشته سفر کرده باشه ادامه داد:

-چقدر این اسم آشناست!

پوزخندی روی لبم شکل گرفت؛ از هومن بعید بود که با آن  
حافظه ی خوبش مرا به یاد نیاورده؟ البته بعید هم نیست؛  
بعد از چهارسال، من به رفیق قدیمی ام زنگ زدم.

نمی دانم چرا اما دلم می خواست، کمی اذیتش کنم. مطمئن  
الان برای اینکه یادش بیاید که اسمم را کجا شنیده یا من در

کدامیک از خاطره هایش هستم؛ چشمانش را روی هم فشار می دهد.

-اینقدر به چشمت فشار نیار؛ آخر کور می شی!  
صدای خنده اش بلند شد.

-تو که بی معرفت نبودی، چرا بی معرفت شدی؟  
دو انگشتم را از لای پرده بیرون آوردم؛ با دستم صندلی  
مشکی رنگ را سمت خودم کشیدم و رویش نشستم.  
با این حرفش کاملاً مشخص شد که مرا به یاد آورده است.  
پوزخند روی لبم غلیظ تر شد.

-معلومه من تنها بی معرفت شدم و تو هنوز همون هومن با  
معرفتی؛ آخه من به تو چی بگم که منو یادت نیومد؛ اون  
موقع به من می گی بی معرفت؟  
صدای خنده ی هومن بلند تر از قبل شد.



-معلومه هنوز همون آرمانی!

پوزخندم لحظه به لحظه غلیظ تر از قبل می شد.

-مطمئن نباش!

هنوز در تن صدایش، رگه هایی از خنده مشخص بود؛ اما سعی در پنهان کردنش داشت.

-از لحن سردت مطمئنم، که توی این چهار سال عوض شدی!

سرم رارا به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمانم را روی هم نهادم؛ با همان چشمان بسته، پاسخ گوی حرفش شدم.

-ولی من مطمئنم تو هنوز همون هومنی؛ حالا این بحث هارو ول کن...هومن، من میخوام بینمت!

با لحنی که کاملا مشخص بود؛ برایم کلاس می گذارد؛ گفت:

-خب باید بینم کی وقت دارم اما چون تو رفیقمی با منشیم هماهنگ می کنم نوبت تورو جلو بندازه!

بعد از مدت ها از شوخی های هومن، گرمایی به وجودم تزریق شد و فقط از آن پوزخند روی لبم، رد پای کم رنگ، پا برجا بود.

-خب، حالا این نوبت ما کی هست؟

-بذار برنامه ام رو چک کنم!

مثلا برنامه اش را چک می کند اما من بهتر از هر کس دیگری می دانم که آن پشت، ریز می خندد!

- خب من تنها وقت آزادی که این مدته دارم؛ سه شنبه ی هفته ی آینده است!

با پاهایم صندلی را می چرخاندم و با چشم های بسته، گوش به لودگی هایش سپرده بودم.

سعی کردم لبخندی بزنم اما فکر کنم؛ به هر چیزی شبیه بود الا لبخند! اگر بخواهم همین گونه، گوش به لودگی هایش بسپارم؛ پرو می شود و وقتم را بیهوده هدر می دهم.

با لحنی محکم و جدی، همانند سرگرد حقیقی، گفتم:

—این شماره ی منه، تا چند دقیقه ی دیگه، آدرست رو برام می فرستی؛ کارم مهمه، باید رو در رو باهم صحبت کنیم!

با قلدری گفت:

—اگه نفرستم؟

چشم هایم که اکنون خیره به میز بزرگ روبه رویم بود را، چند بار باز و بسته کردم.

—دیگه خود دانی، منتظرم بفرستی!

بدون حرف اضافه ای تماس را قطع کردم؛ هومن از این کار به شدت متنفر بود؛ دیگر تقصیر خودش بود، نباید به این راحتی نقطه ضعف به دستم می داد.

هنوز دو دقیقه نگذشته بود که ویبره ی موبایلم نشان دهنده ی پیام هومن بود.

\*\*\*

-خوش آمدی آرمان!

آرام و مردانه بغلش کردم و تشکر کوتاهی کردم. نگاهم را آنالیز گرانه روی هومن انداختم.

جوانی تقریبا قد بلند با پوست گندمی و چشم و ابرو مشکی، البته چشمش بیشتر قهوه ای سوخته بود تا مشکی! هیکلی متناسب و با لباس هایی مثل همیشه شیک و مرتب روبه رو به روی من ایستاده بود.

دست راستش را پشتم گذاشت و مرا به مبلمان وسط اتاقش هدایت کرد؛ روی مبل دونفره ای مقابلش نشستم.

مثل همیشه با لبخندی پهن، مشغول بررسی من بود.

با لحنی که همانند گذشته ها، پراز انرژی بود؛ سکوت بینمان را شکست.

-آرمان...خیلی تغییر کردی!

با همون پوزخند روی لب، پرسیدم:

-چه تغییری کردم؟

مثل همیشه به قول خودش، همانند سیرابی روی مبل نشسته بود.

-هوا برت نداره ها ولی پخته تر شدی، جذاب تر شدی، معلومه دیگه اون پسر شوخ قبلا نیستی و جدی شدی! پوزخندم پررنگ تر شد و سرم را پایین انداختم.

-می دونی چندسال از آخرین دیدارمون گذشته؟ توی این چهار سال همه چیز عوض شده؛ از اقتصاد مملکت بگیر تا خدا داند، اون موقع توقع داری من هنوز همون آرمان قبل باشم؟ هومن با لبخند کوچکی سرش رل تکون داد و حرفم را تایید کرد.

-درسته، علاوه بر این، محیط کارت هم هست؛ تو توی یه محیط خشن و سرد، کار می کنی! با نفس عمیقی، بحث را عوض کردم.

-هومن جان، وقت واسه این حرفا بسپاره؛ من برای یه چیز دیگه مزاحمت شدم.

سر تکان داد و از حالت سیرابی بودن بیرون آمد و درست روبه رویم نشست.

-درخدمتم!

از جیب کتم مجوز را بیرون آوردم و به سمتش گرفتم.

هومن که دید کارم واقعا جدی است؛ با چشمان ریز شده اش برگه را از دستم گرفت.

با ابرو به برگه ی داخل دستش اشاره کردم.

- چرا منو نگاه می کنی؟ بخونش دیگه!

سرش را پایین انداخت و مشغول خواندن برگه شد.

\_خب، این یعنی چی؟

\_تو بیماری به اسم سایه فراهانی داشتی؟

مثل همیشه چشمانش را روی هم فشار داد.

\_سایه فراهانی؟

سرم رارا به عنوان تایید، بالا و پایین کردم.

هومن با گفتن "یه لحظه صبر کن" از روی مبل بلند شد و تلفن روی میزش را برداشت؛ در حالیکه شماره ای می گرفت، روی گوشه ای از میزش نشست و پای چپش را روی پای راستش انداخت.

-خانم یاوری لطفا دفتر ثبت مراجعین رو برام بیارید؛ مرسی!

با دست به من اشاره کرد که از میوه و شیرینی های چیده شده ی روی میز، بخورم.

چند دقیقه بعد، صدای در آمد؛ هومن "بفرمایید" گفت؛ در باز شد و منشی هومن وارد اتاق شد.

-بفرمایید آقای دکتر!

هومن تشکری کرد و پرسید:

-چه موقع آمده؟

به مبل تکیه دادم و در ذهنم تاریخی را که داخل دفترچه زده بود را تجسم کردم.

-چهار روز پیش!

هومن به سمت منشی برگشت.

-خانم یآوری روز چهارشنبه بیماری به اسم سایه فراهانی داشتیم؟

خانم یآوری درحالی که چادرش را کمی جلوتر می کشید؛ پاسخ داد:

-بله آقای دکتر، بیمارتون بودند.

هومن از دوباره پرسید:

-من که یادم نمی آید؟



-همون خانمی که با همسرشون آمده بودند؛ شما همسرشون رو شناختید، همسرشون حسابدار شرکت لوازم پزشکی بودند؛ فکر کنم بعد از ظهر آمدن، اگه توی لیست نگاه کنید اسمشون رو می بینید!

هومن که انگار با توضیحات منشیش یادش آمده بود که منظور من کیست؛ گفت:

-آها، آره آره، اسم شوهرش سامان بود.  
متعجب تکیه ام را از مبل گرفتم.

-شوهرش؟

هومن متعجب از این حرکتم جواب داد:

-آره، شوهرش!

هومن دفتر داخل دستش را باز کرد و با سر حرف منشی اش را تایید کرد.

-امری با من ندارید آقای شفیع؟

این خانم منشی بود که این سوال را از هومن پرسید و هومن با یه تشکر از او خواست که به سرکارش برگردد.

از سر جایم بلند شدم و روبه روی هومن ایستادم.

-اینجا به دروبین مدار بسته مجهزه، درسته؟

-آره، برای چی؟

فلش سیاه رنگی را از جیبم بیرون آوردم و به سمتش گرفتم.

-فیلم های روز چهارشنبه رو برام بزن؛ مجوز هم که برات

آوردم.

هومن از روی میزش بلند شد و فلش را از دستم گرفت و

"باشه ی" کوتاهی گفت؛ درست مثل همیشه خودش بحث را

شروع کرد و خاتمه داد.

بعد از کپی شدن فیلم های روز چهارشنبه از هومن بخاطر

همکاریش تشکر کردم و با یک خداحافظی مختصر، مطبش

را به مقصد اداره ترک کردم.

-امیر؟

چند دقیقه بعد امیر به کنار آمد.

-بله قربان!

فلش را به دستش دادم و با اشاره به آن، توضیح دادم:

-این فیلم روز چهارشنبه ی مطب دکتره!

امیر سرش را به عنوان تایید تکان داد؛ ادامه دادم:

-دکتر شفیع داخلی حرفاش گفت که مقتول با یه مرد به اسم

سامان به مطب رفته و سامان خودش رو همسر مقتول معرفی

کرده؛ این حرف رو منشی هم تایید کرد؛ درضمن همین آقای

سامان حسابدار شرکت لوازم پزشکیه. فعلا عکس این آقا رو

توی فیلم بیرون بیار بعدش بفرست درموردش تحقیق کنند.

امیر احترام نظامی گذاشت.

-اطاعت قربان!

-امیر من همین امروز این عکس رو میخوام!

امیر لبخند محجوبی زد و گفت:

-هنوز چند ساعتی به پایان کارمون مونده سعی می کنم تا

یک ساعت دیگه عکس رو بهتون تحویل بدم.

با دستم، چند بار به کتفش ضربه زدم و زمزمه کردم:

-هرچه سریع تر امیر!

سروان گوهری و عرفان هر دو به داخل اتاق آمدند و احترام

نظامی گذاشتند.

-خب بچه ها چی برای گفتن دارید؟

سروان گوهری دستانش را از زیر چادرش بیرون آورد و پرونده

ای را روی میز قرار داد. پرونده رترا باز کردم، اولین صفحه،

عکس خانم جوانی بود.

خودکار را از جایش برداشتم و زیر پرونده را امضا کردم.

-این خانم دوست صمیمی مقتول بوده، هانیه نیک! مثل خانم

فراهانی دانشجوی وکالته؛ از بچگی باهم دوست بودند. طبق

گفته های هانیه نیک، خانم فراهانی قرار بوده آخر این ماه با

پسر عموشون، سامان فراهانی ازدواج کنند.

متعجب پرسیدم:

-سامان؟

-بله قربان.

نگاهم را به سروان گوهری دوختم و از او، خواستار ادامه ی

مطالبش شدم.

-خب؟

سروان گوهری ادامه داد:

-اما خانم فراهانی و پسرعموشون انگار باهم یه دعوایی می کنند که خانم فراهانی برای لجبازی، با همکار آقای فراهانی دوست می شه!

پوزخندی زدم.

\_جالب شد! سروان گوهری خانم نیک رو احضار کنید و از دوباره ازشون بازجویی کنید.

نگاهم را به عرفان دوختم و ادامه دادم:

-تو چی عرفان، خانمت که تحقیق خوبی انجام داده!

عرفان خنده ی آروم و کوتاهی کرد؛ سرش را پایین انداخت.

-قربان از هم کلاسی ها و همسایه هاشون درمورد خانم

فراهانی تحقیق کردم همه شون خانم فراهانی رو هم از لحاظ

اخلاقی و هم ظاهری تایید کردند.

خودکاری را که داخل دستم بود؛ بین دو انگشتم نهادم و تکان

دادم.

-یعنی این آقای فراهانی اشتباه بزرگی کرده که خانم فراهانی، کسی که مورد تایید هم کلاسی هاش، همسایه ها و اقوام بوده دست به همچین کاری زده؛ درسته؟  
-اجازه هست؟

این صدای امیر بود که برای آمدن به اتاق اجازه می خواست.  
-بیا داخل امیر.

امیر سلام کوتاهی به عرفان و سروان گوهری کرد و به سمت آمد.

-بفرمایید قربان.

-آفرین امیر، سرعت عملت خوب بود.

امیر عکس را به سمت گرفت.

قیافه ی معمولی داشت؛ موهای خرمایی با پوست گندمی!

عکس را به سمت عرفان گرفتم.

- این عکس سامان فراهانیه، یه تحقیق کامل ازت میخوام و اینکه برای بازجویی احضارش کن.

خم شد و برگه ی عکس را از دستم گرفت.

احترامی گذاشت و به عقب برگشت ولی هنوز چند قدم برنداشته بود؛ عقب گرد کرد و با لحن شرمنده ای گفت:  
- راستی!

- بله؟

سرش را پایین انداخت:

- ببخشید قربان، من یه مطلبی رو فراموش کردم که بازگو کنم!

ابروهایم را داخل هم کشیدم و منتظر ادامه ی حرفش شدم.  
- یکی از همسایه ها، چند ساعت قبل از قتل، مقتول رو به همراه یک مرد دیده!



از روی صندلیم نیم خیز شدم و متعجب پرسیدم:

-کیه؟

شکیبا که از این حرکت تند من ترسیده بود اما با لحن عادی  
جواب داد:

-یه مرد جوون!

جدی پرسیدم:

-چرا همون اول نگفتی؟

-خب...قربان هنوز که دیر نشده؟

نفسم را پرصدا بیرون فرستادم.

-چند وقته با من کار می کنی؟

نیم نگاهی به همسرش انداخت و جواب سوالم را متواضعانه  
داد.

-تقریبا دوساله جناب سرگرد!

از روی صندلی بلند شدم و روبه رویش کنار میز ایستادم و  
دستانم را دوطرف بازو هایش گذاشتم و با لحنی آرام تر از  
قبل گفتم:

-بین عرفان این گروه جزو بهترین هاست؛ همه ی اعضای  
این گروه به علاوه ی تو بهترینن؛ همیشه این گروه پرونده  
های مهمی رو حل کرده این پرونده رو فقط به عنوان یه  
استراحت بهمون دادن که بتونیم آماده بشیم برای پرونده های  
مهم بعدی، اما دلیل نمی شه که چون این یه پرونده ی  
آسونیه مثل بقیه ی پرونده ها توش حساسیت به خرج ندیم،  
درسته؟

لبخندی زد و حرفم را تایید کرد.

-درسته قربان، منو ببخشید.

اخمم را از چاشنی صورتم کم کردم.

-اشتباهی نکردی که معذرت خواهی کنی؛ این یه نصیحت یا  
یه توصیه از طرف یه دوسته، تا بدونی که هیچ وقت بین هیچ  
پرونده ای تبعیض قائل نشی!

دستانم را به میز تکیه دادم.

-حالا علاوه بر سامان فراهانی برو سراغ همین آقای همسایه  
و بفرستش اداره!

سرم را به سمت امیر، چرخاندم و ادامه دادم:

-امیر بازجویی آقای همسایه، برعهده ی تو!

-چشم.

-حالا هم مرخصید، بفرمایید.

روز بعد :

-توی تماس های خانم فراهانی دوتا شماره زیاد به چشمم  
خورد؛ شماره ی اولی مربوط به سامان فراهانی پسر عموشه،  
که مسؤلیت تحقیق کردن ازش برعهده ی عرفان بود و

شماره ی دومی شماره ی فردیه به اسم شاهرخ بیانی!  
درضمن اینم بگم که آخرین تماس خانم فراهانی هم با همین  
آقای بیانی بوده!

نگاه پر از تحسینم را به چشمانش قهوه ای رنگش، دوختم؛  
پرونده ای را به سمتم گرفت؛ خم شدم و پرونده را گرفتم؛  
بدون وقفه اولین صفحه اش را باز کردم. صفحه ی اولش  
عکس خود آقای بیانی بود؛ پسری گندمگون با چشمای قهوه  
ای روشن و لب و بینی متناسب؛ صفحه ی بعدش هم  
مشخصاتش بود.

-سابقه ی کیفری نداره؟

-خیر!

سرم را چند بار بالا و پایین کردم.

-خوبه شایان، الان سروان گوهری داره از هانیه نیک  
بازجویی می کنه؛ عکس جناب بیانی رو ببر تا ببینیم تاییدش  
می کنه یا نه!

پرونده را دوباره به او باز گرداندم؛ اطاعتی کرد و به سمت اتاق  
بازجویی رفت.

علی که مشغول صحبت با عرفان بود را، صدا کردم.  
-علی!

علی حرفش را با عرفان، خاتمه داد و با چند برگه به من  
نزدیک شد.

-بفرمایید، این عکس ها، از فیلم دیروز آزمایشگاه گرفته شده!  
دقیقا راس ساعت هشت صبح، پنج روز پیش به آزمایشگاه  
رفته!

برگه های عکس را از بین دست هایش، بیرون کشیدم و  
نگاهی به آنها انداختم.

برگه ها را روی میز نهادم و به طرف عرفان، سر چرخاندم.  
-شروع کن!

بدون حرف به میز نزدیک شد؛ با زدن چند ضربه با لمسش به صفحه ی لمسی بزرگ، که درون میز جاسازی شده بود؛ صفحه اش را روشن کرد.

با باز کردن فایل، عکس و مشخصات، سامان فراهانی صفحه ی لمسی را در بر گرفت.

-سامان فراهانی، بیست و نه ساله، فارغ التحصیل از رشته ی حسابداری از دانشگاه اصفهان؛ علاوه بر اینا الان آقای فراهانی حسابدار کارخانه ی کالای پزشکی نوینه، یه خونه ی مجردی داره و تنها زندگی می کنه، سابقه ی کیفری هم نداره.

با صاف کردن گردنم، نگاهم را از صفحه ی لمسی گرفتم.  
-کی برای بازجویی میاد؟

-جناب سرگرد، کرمی رو فرستادم دنبالش.

سرم را تکان دادم.

-هرموقع رسید بهم اطلاع بده؛ راستی از آقای همسایه چه خبر؟

عرفان با دستش به امیری اشاره کرد که درحال کار با کامپیوترش بود.

-من فرستادمش اداره، بازجویش با امیر بوده!

نگاهش به مانیتور مقابلش بود اما حواسش به ما!

دستش را بالا آورد و حرف عرفان را تایید کرد.

-بازجویش با من بود!

دست چپم را داخل جیبم فرو بردم و با دست راستم، لیوان

آبمیوه را به لب هایم نزدیک کردم و ذره ای از مزه ی ملس

پرتقال را چشیدم.

-خب؟

صندلی اش را صد و شصت درجه، چرخاند؛ روبه روی من ثابت ماند.

تبلتش را از روی میز برداشت و صفحه اش را روشن کرد.

-آقای معتمد، همسایه ی مقتول، اعلام کرد؛ دور و ور ساعت دوازده شب، از خانه اش بیرون می زنه که متوجه می شه؛ مقتول سوار ماشینی میشه؛ فکر می کنه که مقتول، سوار ماشین نامزدش شده!

با ابرو به نمایشگر بزرگ روی دیوار اشاره کرد کرد.

-اینم فیلم های اون شبه، آقای معتمد از سیستم دوربین های مداربسته ی خانه اش کپی کرده!  
نگاهم را به نمایشگر دوختم.

خانم فراهانی رو به روی در ایستاده است که ماشینی با سرعت، جلوی پایش ترمز می کند؛ مردی تقریباً با قدی



متوسط، از ماشین پیاده می شود و روبه رویش می ایستد...از حرکات دستشان، معلوم بود که هر دو عصبانی هستند. در یک حرکت غافلگیر کننده؛ مرد دست خانم فراهانی را می گیرد و به سمت ماشین می برد؛ تقلا های او هیچ اثری ندارد؛ مرد او را به زور سوار ماشین می کند.

کیفیت فیلم، بابت تاریکی مطلق کوچه، بسیار ضعیف بود؛ چنان چه حتی چیزی از قیافه ی مرد مشخص نبود و ما فقط سایه ای محو از او می دیدیم!

-خوبه، دوتا بدی داره!

امیر با انگشت سبابه اش عدد یک را نشان داد و خودش حرفم را ادامه داد:

-کوچه شون کاملا تاریکه و به همین خاطر نمی تونیم پلاک ماشین رو تشخیص بدیم.

انگشت وسطی اش راهم بالا آورد.

-راننده پشت به دوربین ایستاده!

لیوان آبمیوه را به دست چپ منتقل کردم و با انگشت شصت و سبابه ام، چند بار چانه ام را لمس کردم.

-آگه یه ذره دقت کنیم متوجه می شیم که ماشین ال نوده!  
صدای قدم های شایان از پشت سرم را تشخیص دادم.

- خانم نیک، عکس رو شناخت؟

شایان مقابلم ایستاد و سرش را به عنوان تایید حرفم بالا و پایین کرد.

-بین ماشین شاهرخ بیانی چیه؟

اطاعتی کرد و به سمت سیستمش رفت؛ به سمت امیر برگشتم.

-روی فیلم کار کن بین می تونی حداقل یک یا دو رقم از پلاک ماشین رو ببینی یا نه!

امیر بازهم صندلیش را چرخاند و پشت میزش قرار گرفت.  
-عرفان، برو بین کرمی کجا مونده؛ من هرچه زودتر می  
خوام با سامان فراهانی صحبت کنم.

برای بار دوم لیوان را به لب هایم نزدیک کردم و ذره ای از  
آن را خوردم.

سرگرم تکمیل کردن گزارشی بودم که ضربه ای به در وارد  
شد؛ بدون بالا آوردن سرم، "بفرمایید" کوتاه و محکمی گفتم.  
مشغول تکمیل گزارش پرونده ی قبلی بودم که ضربه ای به  
در وارشد؛ بدون بالا آوردن سرم بفرمایید کوتاه و محکمی  
گفتم.

صدای قدم های دونفر می آمد؛ سرم را بلند کردم که عرفان و  
ستوان کرمی را نزدیک به میز خودم دیدم.  
خودکارم را روی برگه های گزارش، رها کردم و به پشتی  
صندلی، تکیه دادم.

-سامان فراهانی، اتاق بازجوییه؟

کرمی دستپاچه سرش را پایین انداخت.

نمی دانم که چرا او، هر موقع با من حرف می زند استرس دارد؟ او هم همانند بعضی ها از من برای خود دیو دو سری ساخته است.

-ببخشید قربان...

وقفه ای بین حرفش درست کرد؛ انگار که برای گفتن حرفش هراس داشت.

شک ندارم که کاری، برخلاف دستورم انجام داده است.

-قصده جسارت ندارم جناب سرگرد، ولی حال روحی آقای فراهانی خوب نبود؛ نمی تونست همراه من بیاد اداره، بخاطر همین گفتم در اسرع وقت بیاد!

اخم روی پیشانیم هر لحظه، غلیظ تر از قبل می شد؛ تکیه ام را از صندلی گرفتم و عصبی گفتم:

-چی گفتی کرمی؟ یه بار دیگه تکرار کن!

عرفان به عنوان میانجی، به جای او پاسخ داد:

-جناب سرگرد!

دستم را به حالت سکوت بالا آوردم؛ تقریبا با ولوم صدایی ده

برابر بیشتر از قبل، فریاد زدم:

-یه بار دیگه، تکرار کن!

از ترس رنگش به سفیدی می زد؛ قفسه ی سینه اش از

هیجان بالا و پایین می شد.

-حال روحیش...

به میان حرفش آمدم و با تندی گفتم:

-حال روحیش خوب نبود که نبود؛ تو باید می آوردیش! وظیفه

ی تو اینه نه دل سوزاندن برای اون!

دهانش را باز کرد که حرفی بزند؛ از خود دفاع کند اما، پیش دستی کردم.

-مگه می خواستم چی کارش کنم؟ فقط چند سوال ازش می پرسیدم!

کلافه نفسم را خارج کردم.

-همین الان از دوباره می ری دنبالش؛ اگه نیاوردیش...به خدا قسم، یک هفته بازداشتت می کنم!

بعداز به اتمام رسیدن حرفم سکوت کرد؛ دست روی نقطه ضعفش گذاشته بودم؛ قرار بود از فردا به مدت یک هفته به او مرخصی دهم که برای عروسی خواهرش به شیراز برود. با دست به در اتاق اشاره کردم.

-حالا هم، بیرون!

کرمی احترام نظامی گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

راست می گویند که، سالی که نکوست از بهارش پیداست! از همان اتفاق امروز صبح، کاملاً مشهود بود که چه روز بدی را در پیش دارم.

شقیقه هایم را کمی ماساژ دادم؛ امروز فقط سر درد را کم داشتم.

پوزخندی به حال و روزم انداختم؛ ناشکری نمی کنم اما این چه حال و روزیست که من دارم؟ فشاری که این روزها بر رویم هست؛ قابل تحمل نیست! فشار عصبی معده ام به سرم زده است و من اکنون باید سر درد را در کل روز تحمل کنم. عرفان هنوز ایستاده بود.

-عرفان میشه برای من یه لیوان چایی بیاری؟  
متعجب نگاهم کرد.

-چایی؟ الان؟

او هم مرا می شناخت؛ می دانست که صبح ها، چای نمی خورم.

-آره!

-الان براتون میارم.

سریع از اتاق خارج شد؛ سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمانم را برای دقایقی روی هم نهادم.

صدای قدم هایش را به خوبی می شنیدم؛ آرام، آرام، با قدم های کوتاه به سمتم می آمد.

از صدای برخورد لیوان با بشقاب زیرش، چشمانم را باز کردم.

-بفرمایید جناب سرگرد!

چای را جلویم، بر روی میز گذاشت.

-ممنون!

مثل همیشه لبخندی پراز گرما روی صورتش بود.



-خواهش می کنم.

خوش به حال او، همیشه در هر حالی، لبخند روی لبش است. ماه هایی را همراه با او زندگی کردم؛ مردی احساسی و بسیار مهربان بود. آن روز ها، بجز در مواقعی که کنار عرفان بودم همه ی ساعاتش وهم انگیز و کسل کننده بود.

او بارها و بارها در آن روز ها شکست اما باز هم بلند شد؛ من و تو سخت ترین روز ها را با بدترین شرایط پشت سر گذاشتیم.

برای دور کردن افکار منفی، سرم را به طرفین تکان دادم.

-خانه ی مقتول، نزدیک یک چهار راهه؟

با تکان دادن سرش، حرفم را تایید کرد.

-باید از دوربین های مداربسته ی راهنمایی رانندگی استفاده

کنیم؛ با سرهنگ ریاحی صحبت کن تا باهاشون هماهنگ

کنه؛ شاید بتونیم از آن طریق، راننده و یا شماره پلاک ماشین رو ببینیم.

-اطاعت.

بعد از رفتن او، چایی ام را بدون توجه به داغی اش سر کشیدم.

داغی چای زبانم را سوزاند اما سوزش دلم از آن بیشتر بود؛ گاهی اوقات این چنین سوختن لازم است؛ لازم است که بدانی سوزش زبانت بیشتر است یا دلت؟

\*\*\*

اتاق بازجویی را همیشه دوست داشتم؛ تاریکی اتاق، حس خوبی را به من القا می کرد؛ اما تنها زمانی این حس خوب از آن من بود؛ که متهم یا مضمونی روبه رویم نباشد!

قبل از وارد شدنم دستگاه کوچک ضبط صوت را روشن کردم. با وارد شدنم به اتاق سرش را از روی میز وسط اتاق،

بلند کرد. چشمانش از گریه و بی خوابی، همانند شربت آلبالو شده بود.

نفس عمیقی کشیدم و با لحنی عادی بازجویی را شروع کردم.  
-سلام!

سامان فراهانی بی مقدمه و بدون توجه به سلامم پرسید:

-چرا منو آوردید اینجا؟ بامن چیکار دارید؟

تک صندلی خالی، رو به رویش را با صدای گوش خراشی به عقب کشیدم و رویش نشستم.

-جواب سلام واجبه ها!

از این همه خونسردی من به ستوه آمد و با یک حرکت از روی صندلی بلند شد و فریاد زد:

-شما منو آوردید که بهتون سلام کنم ها؟ عشقم مرده، همه کسم مرده، اون موقع به من می گید جواب سلام واجبه!

نیشخندی زد و ادامه داد:

-از قدیم گفتن سلام سلامتی میاره ولی...من سلامتی به چه دردم می خوره، ها؟ شما دیگه چه نوع پلیس هایی هستید!

اخم غلیظی روی پیشانیم نشاندم و با لحنی محکم گفتم:

-بشین پسر جون، من همیشه اینقدر صبور نیستم!

بی پروا داد زد:

-بدرک که صبور نیستید؛ قاتل عشق من داره راحت زندگیشو

میکنه؛ اون وقت شما به من میگرد همیشه اینقدر صبور

نیستید؟!!

کف دستم را محکم به میز کوباندم و همانند خودش فریاد

زدم:

-بشین سرجات، ما تورو آوردیم اینجا تا ازت چند سوال

پرسیم که بتونیم سریع تر، قاتل نامزدت رو پیدا کنیم.

از فریاد بلندم جا خورد، نگاه قرمز رنگش را به میز دوخت و روی صندلیش آرام جا گرفت.

-سریع تر سوالاتتون رو پرسید که باید برم!

گوشه ی لبم به سمت بالا کج شد.

-کارت مهم تراز نامزدته؟

با همون نیشخند روی لبش جواب داد:

-معلومه که نه، ولی می خوام برم پیش خودش؛ توی اتاقش!

پرونده را باز کردم و نگاهم را به نوشته های داخل پرونده، دوختم.

-شب قتل کجا بودی؟

با زبانش، لبهای خشکیده اش را کمی تر کرد.

-خونه ام!

خودکار را روی کاغذ تکان دادم.

-شاهدی هم داری؟

سرش را به نشانه ی "نه" به طرفین تکان داد.

دست هایش از استرس عرق کرده بود؛ برای پنهان کردنش؛  
مرتب به شلوارش می کشید!

-دعواتون با خانم فراهانی سر چی بود؟

سرم پایین بود اما زیر چشمی، حرکاتش را زیر نظر گرفته  
بودم.

قطره های اشکش آرام بر روی گونه اش می چکید؛ سهی  
داشت بی صدا اشک بریرد اما نتوانست؛ خودش را کنترل کند؛  
صدای هق هق مردانه اش در اتاق معکوس می شد.

از آب سرد کن کوچک داخل اتاق، لیوان آبی برایش پر کردم  
و به سمتش گرفتم.

-سخته، خیلی هم سخته! میدونم حالت اصلا مساعد نیست و  
اصرار من روی حضور امروزت، بخاطر این بود که وقت زیادی

برای حل این پرونده نداریم و منم دوست ندارم یه قاتل  
راست، راست داخل شهر بچرخه!  
به لیوان داخل دستم اشاره کردم.  
-یه ذره آب بخور آروم شی!

از اخم غلیظی که روی پیشانیم بود؛ فقط رد پای محو جا  
مانده بود. سرش را بالا آورد؛ نگاهم در نگاه قرمزش گره  
خورد؛ بعد از چند ثانیه، با دستان لرزانش، لیوان آب را گرفت.  
سکوت را برای بهتر شدن حالش، جایز دانستم.  
چند دقیقه ای گذشته بود؛ نگاهش را با لبخند به میز دوخته  
بود.

-خیلی حساس بود اما همیشه منطقی درموردش حرف می  
زد؛ من پسری نبودم که با دخترا دوست بشم؛ خیلی لجباز  
بودم و همیشه سایه روی، روی لجبازیم حساس بود. یک ماه  
از اون روز گذشته، دقیقا یک ماه!

تکیه ام را به صندلی دادم.

-یک ماه پیش چه اتفاقی افتاد؟

فشار هر لحظه ی دستش بر روی لیوان پلاستیکی، بیشتر می شد؛ قطره های آب اطراف لیوان، بر روی میز می ریخت.

-به من زنگ زد و گفت بیا پارک نزدیک دانشگاه؛ منم طبق معمول با یک شاخه گل رفتم سر قرار!

سیبک گلویش بر اثر فشار بغض بالا و پایین می شد؛ صدایش خش دار شده بود.

-بخدا من نمی دونستم؛ تقصیر من نبود!

بعد از گفتن این حرف صدای هق هق گریه اش اوج گرفت.

آرام تکیه ام را، از صندلی سفت و فلزی گرفتم.

-اینطوری که نمی شه پسر خوب! تو باید به ما بگی چه

اتفاقی بین تو و سایه افتاده بود؛ تا بتونیم قاتلش رو پیدا کنیم؛

پس گریه نکن، حداقل الان گریه نکن!



-اون روز سایه با موبایلش یه صدا گذاشت تا گوش کنم؛ اون صدا...اون صدا...صدای من بود که با یه خانم حرف می زدم.  
سعی داشتم که در سوال هایم، کنجکاویم را پنهان کنم.  
-چی می گفتی؟

مابین هق هق هایش شروع به حرف زدن کرد:  
-بخدا قسم، به هرکی که می پرستی قسم جناب سرگرد، من اصلا اون حرفا رو نزدم.  
لیوان را روی زمین ول کرد و با مشت چند بار به میز کوبید.  
دستش را گرفتم و با لحنی آرام و دستوری گفتم:  
-آروم باش، آروم باش!

کف دستی را که آزاد بود؛ روی گوشه ی سرش قرار داد و با پنجه هایش به سرش فشار آورد.

-توی اون فایل صوتی من می گفتم که سایه، عشقم رو برای سرگرمی می خوام!...خواستم بگم که من این حرفا رو نزدم؛ خواستم بگم که من دوست دارم؛ این فایل صوتی واقعیت نداره اما اجازه نداد و یه سیلی زد تو صورتم و با فریاد بهم گفت که من عاشقت بودم خیانتکار! نفسم را برای چند ثانیه حبس کردم.

-صدای طرف مقابلت رو می شناختی؟  
دستش را ول کردم.

بینیش را بالا کشید و با کف دست اشک هایش را پاک کرد.  
-آره، صدای همکارم بود.

-یادت میاد که، کی با اون همکارت تنها صحبت کردی؟  
سرم را بلند کردم و منتظر جوابش ماندم.  
سرش را آرام بالا و پایین کرد.

-آره، يه روز مدير عامل شركت، بچه هاي بخش اداري رو دعوت كرد؛ خانم بيگي بودش؛ تنها حرفمون مي تونم بگم درمورد كار بود.

انگشت شصتم را زير چانه ام گذاشتم و با انگشت سبابه ام چند بار به بيني ام ضربه زدم.

-درمورد خانم بيگي بگو!

با دست، شقيه ي سمت راستش را ماساژ داد.

-يه خانم تقريبا شايد سي ساله...متاهل كه تازه، قبل از اين اتفاق بچه اش بدنيا آمد...مسئول بخش فروش شركته...همسرش هم معاون شركته!

نفس عميقي كشيدم.

-به نظرت مي تونه اون فايل صوتي كار خانم بيگي باشه؟  
تند، سرش را به طرفين تكان داد.

-نه اصلا، اگه هرکس ديگه اي بجز خانم بيگي بود، مي  
گفتم شايد اين کار، کار خودش باشه اما نه، خانم بيگي نه!  
لپم را از داخل گاز گرفتم.

-چرا نه؟

-چون واقعا عاشق همسرشه! من اونجا به شخصه ديدم که  
چقدر سختی کشيدن تا بهم برسند!

با ابرو های بالا رفته؛ پرسيدم:

-يعنی حتی يک درصد هم احتمال نمی دی که....  
بی مهابا به میان حرفم پريد.

-حتی يک درصد هم احتمال نمی دم!  
سرم رو به معنای تاييد، بالا و پايين کردم.

-خوبه! بعداز اون روز کی ديديش؟

با پشت دست اشک هایش را پاک کرد.

-اون روزا، اصلا به تلفن هام و پیام هام جواب نمی داد؛ ناچار

شدم با عموم حرف بزنم، همه چیز رو برای عموم تعریف

کردم؛ عموم بر عکس سایه حرفامو باور کرد؛ اما سنگم به تیر

خورد. سایه هیچ جوهره حرفای عموم رو قبول نکرده

بود...نگرانش بودم، خیلی هم نگرانش بودم؛ یه روز رفتم پیش

دوستش!

-خانم نیک؟

با سر حرفم را تایید کرد.

-خب؟

سرش را پایین انداخت و نگاه ناراحتش را در اتاق چرخاند.

-اون روز توقع شنیدن هر حرفی رو داشتم الا شنیدن...دوست

شدن نامزدم با...با همکارم!

غافلگیر کننده سرش را چند بار به میز کوبید.

اخمی کردم و از روی صندلیم بلند شدم؛ به سمتش رفتم.  
سرش را داخل دستم گرفتم و با تندی گفتم:

-چی کار می کنی؟ ها؟ تو با آسیب رسوندم به خودت نمی  
تونی هیچ چیزی رو عوض کنی!

سرش را ول کردم؛ که خودش سرش را بالا آورد.  
با صدایی داخل گلو گفتم:

-آره، من نمی تونم چیزی رو عوض کنم!

به پشت سرش رفتم و در حالی که عرض اتاق را طی می  
کردم؛ پرسیدم:

-درمورد شاهرخ بیانی بگو!

با شنیدن اسم شاهرخ بیانی، دستش را از حرص و عصبانیت  
مشت کرد؛ پوزخند صدا داری زد.

-شاهرخ؟...یه پسر آزاد!

روبه رویش ایستادم؛ دو دستم را، دو طرف میز قرار دادم و کمی خم شدم.

نور کم اتاق، باعث شده بود که چهره ام زیاد قابل تشخیص نباشد!

نفس هایش از حرص کشدار شده بود و همین هم باعث می شد که بین حرف هایش، وقفه ایجاد شود!

-رفتم پیش شاهرخ، اون کثافت...اون عوضی، جلوی روی خودم، تو چشمای خودم نگاه کرد و گفت عاشق ناموس من شده! عاشق نامزدم شده!

پیش بینی کردن ادامه ی حرفش کار ساده ای بود.

-و توهم باهات یه دعوی اساسی کردی!

خشمگین غرید:

-توقع داشتید در برابر این گستاخیش ساکت بمونم؟

-نه!...خب بعدش!

-بهش گفتم سایه زن منه، شرعا، قانونا و ...درکل زن منه!  
از اختلاف زمان طولانی بین حرفش، کاملا مشخص بود که  
حرفی را پنهان می کند!

با همان لحن پر از حرصش، اما این بار مملو از بغض، ادامه  
داد:

-تا اینکه بهم خبر قتلش رو دادن!

لب های خشک شده ام را با زبان خیس کردم؛ که مقداری از  
گز گز، خشکی اش کم کند.

پشت سرش ایستادم و کنار گوشش خم شدم؛ سعی در کنترل  
خشمم داشتم.

-می دونی جناب فراهانی، من از کسانی که پنهان کاری می  
کنن یا دروغ می گن، خیلی بدم میاد!

قفسه ی سینه اش از استرس تند، تند بالا و پایین می شد.

-خب...این...این، به من چه ربطی داره؟



آرام داخل گوشش زمزمه کردم.

-تو گفتی سایه زن صیغه اйте، شرعا، تقریبا قانونا و حتی شده...جسما!

کمرم را صاف کردم و به طی کردن عرض اتاق ادامه دادم.  
سکوت کرده بود و این مرا بیشتر از هر چیزی عصبانی می کرد؛ فریاد زدم:

-درسته؟

مغموم حرفم را تایید کرد.

-آره!

-حدس بقیه اش کار سختی نیست!

-شما از کجا فهمیدید؟

لب های نقشی از طرح پوزخند گرفت.

- شما نمی‌خواهید به او نش فکر کنید.

کلافه از طی کردن عرض، سر جایم ایستادم.

-خب جناب فراهانی دیگه نامزدتون رو ندید؟

سرش را به علامت منفی به طرفین تکان داد.

-فکر نکردی که اون صدا رو کی برای نامزدتون فرستاده؟

این بار کوتاه اما سریع و با اطمینان پاسخ داد:

-شاهرخ!

یک تای ابرویم را بالا انداختم.

-چطور اینقدر مطمئنی؟

زیر چشمی نگاهم کرد؛ از نگاه کردن به چشمانم، هراس

داشت.

-اون روز خودش بین حرفاش گفت که آن پیام صوتی کار

خودش بوده.

دست هایم را به صندلی تکیه دادم.

-جناب فراهانی، تا اطلاع ثانوی حق خروج از تهران رو ندارید.

بدون آنکه منتظر حرفی از جانب او باشم پشت در الکتریکی ایستادم.

علی پشت شیشه ی رفلکس ایستاده بود و دست به سینه تماشاگر اتفاقات داخل اتاق بود.

با بیرون آمدنم از اتاق، ستوان کمیل که مسئول کنترل اتاق بازجویی بود از پشت سیستمش بلند شد و احترام گذاشت. با تکان دادن سرم، آزاد باشی دادم.

درحالی که، ضبط صوت خودکار مانند را خاموش می کردم؛ پرسیدم:

-چه خبرا علی؟

-بریم سالن بچه ها خودشون می گن.

به سمت ستوان کمیل برگشتم:

-جناب فراهانی رو به سمت در خروجی راهنمایی کنید.

بعداز گفتن این حرف، هم قدم با علی به سالن رفتم.

-علی!

-بله!

-مگه قرار نبود سرهنگ دستور بده که میز اتاق های بازجویی

که مربوط به بخش ما میشه رو بردارن؟

خنده ی کوتاهی کرد؛ با صدای پر خنده ای گفت:

-چرا بابا دستور داده بود، میز آن دو اتاق بازجویی رو برداشتند

اما وقتی خواستن میز اینجا رو هم بردارن سامان فراهانی

رسیده بود، گفتن بعدش!

-خوبه!

-حالا چرا اصرار داری عوض بشه؟

با این سوال علی، حرف های شایان را به خاطر آوردم.

«برادر اینجا ایرانه! آمریکا که نیست!»

او عقیده داشت که من می خوام از فیلم های آمریکایی، تقلید کنم.

بی اراده پوزخندی روی لبم شکل گرفت.

-این اتاق بازجویی ها، مثل مال اداره ی قبل نیست که بزرگ

باشه؛ این اتاق ها کوچکه و این میز هم زمانی به درد بخور

بود که یک پارچ آب رویش می گذاشتن و ضبط صوت نقش

زیاد مؤثری نداشت اما الان توی اتاق هم آب سرد کن هست؛

اتاق هم که عبودیت دوربین مدار بسته، شنود هم داره؛ تازه ما

خودمون هم ضبط صوت همراهمون هست!

به خود کار داخل دستم اشاره کردم.

-الان هم تکنولوژی پیشرفت کرده و دیگه این میز فقط

باعث کمبود جا می شه!

پایان حرفم مصادف شد با رسیدن مان به سالن!

انگشت شصتم را بر روی حسگر قرار دادم؛ پس از چند ثانیه اسم و تمام مشخصاتم بر روی صفحه ی دیجیتال کوچک کنار حسگر آمد.

بچه ها ایستادند و احترام گذاشتند.

دست هایم را برایم ادای احترام و به نشانه ی بفرمایید بالا آوردم.

-بفرمایید بچه ها، راحت باشید!

سروان گوهری با یک پرونده در دست به سمتم آمد.

-خب، سروان گوهری بازجویی چه طور بود؟

پرونده را به سمتم گرفت.

-یه گزارش کتبی کامل از این بازجویی هانیه نیک!

پرونده را از دستش گرفتم و نگاهی سر سری به گزارش  
کردم؛ همان حرفایی بود که قبلا زده بود.

-خوبه، خسته نباشید!

تشکری کرد و به سمت میز کارش برگشت.

به سمت میز چهارنفره ی امیر، عرفان، شایان و علی رفتم.

-امیر؟

امیر نگاهش را از مانیتور سفید رنگ روبه رویش گرفت و

پاسخ گوی حرفم شد:

-بله!

-یه سر به خونه ی مقتول بزن؛ با مادرش و اعضای خانواده

صحبت کن و ازشون در مورد روز قتل بپرس!

بلافاصله از تمام شدن حرفم، اینبار شایان را مخاطب قرار

دادم.

\_شایان، توهم با بچه ها برید دنبال شاهرخ بیانی!

-چشم!

درگیر خواندن پرونده ای بودم که زنگ موبایل باعث رها  
شدن پرونده شد

با دیدن اسم روی صفحه، گره ی کور ابروهایم آرام، آرام از  
یکدیگر باز شدند.

نوار پاسخ را کشیدم و موبایل را به گوشم چسباندم.  
تکیه ام را به صندلی دادم.

-بله!

-سلام داداش بزرگه!

صدای مثل همیشه شاد خواهرم آیسا، در موبایل پیچید.



-به، به ایسا خانم...پارسال دوست، امسال آشنا!

صدای اعتراضش باعث شد که کمی موبایل را از گوشم  
فاصله بدم!

-داداش!

-جانم؟

صدایش به نست از قبل کمی آرام تر شد.

-جانت سلامت، خوبی؟ سرکاری؟

با پاهایم صندلی را تکان می دادم.

-ممنون، آره، تو خوبی؟ حمید و سها چطورن؟

-حمیدم خوبه، سها هم دل تنگ داییشه!

لبخند محوی روی لبم شکل گرفت.

-ای جانم، بخدا وقتی ندارم که پیام بهتون سر بزنم!

با لحن گرم خواهرانه اش شروع کرد به حرف زدن:

-اشکالی نداره داشتم، ما هرشب یه سر به بابا می زنیم؛ گفته بود که شبا تا دیر وقت اداره ای!

-سرم خیلی شلوغه، صبح بعداز نماز یه صبحانه ای می خورم و میام تا آخر شب! بعضی اوقات دیگه بابا تا دیر وقت منتظرم می شینه!

-آخی عزیز دلم...داشتم تو را خدا یه ذره به خودت استراحت بده! داغون می شی!

پوزخندی به جای لبخند روی لبم آمد.

-کار سرگرم می کنه!

-اما نه اینقدر، شبانه روز داخل اون اداره ای!

این بار صداش بیشتر نگران بود.

-کارمه!

-من هرچی هم بگم تو می گی کارمه؛ من واسه یه چیز دیگه برات زنگ زده بودم!

-جانم، در خدمتم!

این مکث طولانی یعنی می خواهد حرفی بزند که به مذاق من زیاد خوش نمی آید.

-چیزه...می گم...امشب، میای...حرف بزنیم؟

اخمی کردم و پرسیدم:

-چرا؟

-هیچی...همینطوری، بیا حرف بزنیم!

من اگر شما را شناسم که اسمم آرمان نیست؛ می دانستم که امشب برایم آشی با یک وجب روغن درست کرده اند.

پوزخند روی لبم غلیظ تر از قبل شد.

-سعی می کنم کارامو زود تمام کنم!

صدای هیجان زده اش بلند شد:

-واقعا؟

نمی خواستم امیدوارش کنم؛ آنقدری سرم شلوغ بود که فکر کنم امشب هم مانند شب های دیگر، نمی توانم زود به خانه برگردم.

-من که قول ندادم، گفتم که سعی می کنم!

با حرف من بادش خالی شد.

-خب تمام تلاشت رو کن.

-چشم، امر دیگه؟

-امیری نیست، خسته نباشی!

-ممنونم!

خواهرانه توصیه کرد:

-پس مواظب خودت باش، خداحافظ!

-خدا نگهدار!

بعد از خداحافظی از ایسا، نیم نگاهی به ساعت انداختم؛ یک  
ساعتی از گفتن گذشته بود.

اتاقم را به مقصد گرفتن وضو ترک کردم.

قالیچه ای سنتی، به رنگ قرمز را روی زمین پهن کردم؛  
سجاده را رویش باز کردم و بعد از درآوردن کفشم قامت  
بستم.

-الله اکبر...الله اکبر

-آرمان...داری نماز می خونی؟!

-أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ، وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا  
عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ، اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ.

السَّلَامُ عَلَيْكَ أَيُّهَا النَّبِيُّ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ،

السَّلَامُ عَلَيْنَا وَ عَلَى عِبَادِ اللَّهِ الصَّالِحِينَ،

السَّلَامُ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ

دستانم را چند بار روی زانوهایم کشیدم و بعد به طور رفت و برگشت بالا و پایین کردم.

خم شدم و بوسه بر روی مهر زدم و زیر لب زمزمه کردم:  
-خدایا خودت کمکم کن!

تسبیح آبی رنگی را که سوغاتی مشهد بود؛ بین دستانم جا دادم و ذکر گفتن را شروع کردم.  
-قبول باشه!

صدای شایان بود که این حرف را زد.

-اللهم صلی علی محمد و آل محمد...ممنون!

بعد از تمام شدن یک تسبیح کامل ذکر، قالیچه و سجاده را جمع کردم و به جای اول شان برگرداندم.

-خب چی شد؟

صندلی را کشیدم و رویش نشستم.

در حال بستن ساعت بودم اما زیر چشمی حواسم به شایان بود؛  
که بی خیال روی مبل اسپرت مشکی رنگ، رو به رویم  
نشست و از داخل شکلات خوری که روی گل میز چوبی  
رنگ بود؛ چند شکلات بیرون آورد و بیخیال مشغول خوردن  
شد.

متعجب خطابش کردم:

-شایان!

-هوم؟

سوالی نگاهم کرد.

-می گم چی شد؟

ابرویی به معنای فهمیدن بالا انداخت.

-رفتیم خونه شون مادرش گفت رفته ماموریت کاری!

متعجب پرسیدم:

-مأموریت کاری؟ مگه شرکت کالای پزشکی مأموریت  
کاری داره؟

شانه اش را به معنای ندانستن بالا انداخت.

این پسر از صبوری ام نهایت استفاده را می کرد؛ هر موقع که  
من نماز می خواندم؛ سر و کله اش پیدا می شد و آرامش بعد  
از نمازم ذارا کالا از بین می برد!

عصبانی صدایش زدم:

-شایان!

حرصی پرسید:

-چته؟ چرا نمی ذاری یه شکلات کوفت کنم؟

گره ای بین ابروهایم ایجاد کردم.

-شایان، بخدا قسم...دارم قسم می خورم؛ قید پسر عمه بودنت

رو می زنم و سه روز انفرادی بازداشتت می کنم!



ناباور خیره ام شد.

اما من با نهایت عصبانیت ادامه دادم:

-هفته ی پیش سی و دو سالت شد؛ چند روز دیگه عروسیته!  
دستانش را به حالت تسلیم بالا آورد اما بی توجه به حالتش باز  
هم ادامه دادم:

-همیشه بهت گفتم شوخی فقط جاش توی خونه ست نه  
داخل اداره!

خواست حرفی بزند که میان حرفش پریدم.

-حالا کامل و دقیق بگو چی شده!

شکلات هایی را که نخورده بود روی میز گذاشت.

-بعداز خونه شون رفتیم محل کارش اونجا هم گفتن دیروز  
مرخصی گرفته!

-چند روز مرخصی گرفته؟

با لحن دو به شکی گفت:

-یک هفته!

بازدمم را محکم بیرون فرستادم و به صندلیم تکیه دادم.

-پرواز های دیروز و امروز، بلیط های زمینی رو چک کنید.

باشه ای گفت و از اتاق بیرون رفت.

چند دقیقه ای بعداز رفتن شایان، موبایلم زنگ خورد.

با تعجب جواب دادم:

-بله امیر!

صدای شلوغی و بوق ماشین ها را به راحتی از پشت خط،

هرکسی می توانست تشخیص دهد.

-سلام آرمان!

-سلام، کجایی؟

-روبه روی مطب هومن شفיעی ام!

متعجب پرسیدم:

-اونجا چیکار می کنی؟

-آرمان...سایه فراهانی یه خواهر دوقلو داره!

از روی صندلیم کاملاً نیم خیز شدم.

-چی؟ پس چرا خانواده اش چیزی نگفته بودن؟

-نمی دونم!

-امیر، خانم فراهانی رو بیار اداره!

-چشم...من برو که آمد.

-باشه منتظرم.

بعداز گفتن این حرف بدون وقفه قطع کردم.

اتاق بازجویی این بار فقط یک صندلی داشت که آن هم

توسط خانم فراهانی پر شده بود.

-خب خانم فراهانی، چرا خانواده تون نگفته بودن که سایه  
فراهانی یه خواهر دوقلو داره؟

با دستمال صورت عرق کرده اش را پاک کرد و با ترس گفت:  
-نمی دونم!

روبه رویش دست به کمر ایستادم.

-چرا می ترسید؟ اینجا فقط چند سوال از شما می پرسیم.  
با اعتماد به نفس نگاهش را به چشمانم دوخت.

-چرا باید بترسم!

بی خیال گفتم:

-نمی دونم، صورتتون مرتب عرق می کنه! قبل از شما،  
سامان...شوهر خواهرتون روی همین صندلی نشسته بود!

با صدای پر از بغض و چشمای اشکی زیر لب گفت:

-سامان؟

-بله، شوهر خواهرتون!

نفس آه مانندی کشید.

-چرا آوردینش؟

هنوز زود بود برای بیرون کشیدن مو از ماست؟

چند بار پشت سر هم عرض اتاق را طی کردم؛ دست چپم  
درون جیب شلوارم جای گرفته بود؛ با انگشت شصت و سبابه  
ام، به صورت متفکری ته ریش های چانه ام را لمس کردم.  
-مضنون به قتله...

هراسان به میان حرفم پرید:

-نه...نه، اون نمی تونه قاتل سپیده باشه! اون همیشه سپیده  
رو مثل خواهرش دوست داشت!

با پوزخندی روی لب پرسیدم:

-مگه اسم شما سپیده نیست؟

بی حواس گفت:

-نه، من سایه...

انگار که متوجه ی اشتباهش شده باشد حرفش را تصحیح کرد:

-بله، من سپیده ام!

نگاه تیزم را به چشمانش دوختم.

-یه لحظه فکر کردم که شما سایه ی فراهانی هستید.

ترسان سرش را بالا آورد و درحالی که سعی داشت ترسش را پنهان کند؛ با دستش شال مشکی اش را مرتب می کرد.

-شما...اشتباه...فکر می کنید.

ابرو بالا انداختم و نگاه معنا دارم را از او گرفتم.

-حتما!

صدای قورت دادن بزاق دهانش به قدری بلند بود؛ که من هم شنیدم.

زیر چشمی حرکاتش را که از استرس سرچشمه گرفته بود؛  
زیر نظر گرفتم.

دست هایش از استرس می لرزید اما برای پنهان کردن این حرکت از نگاهم تنها به مشت کردن آنها اکتفا کرد.

تا چه زمانی می خواست پنهان کاری کند؟

-چرا دروغ می گید؟

ترسان و متعجب سرش را بالا آورد و درحالی که سعی داشت ترسش را پنهان کند پرسید:

-چه دروغی!

متفکر نیم نگاهی به چهره ی رنگ پریده اش نگاه کردم.

-سامان نامزد شماست؛ نه خواهرتون! کسی که مرده

خواهرتونه نه شما!

با پیوزخند، منتظر نگاهش کردم.

نمی دانست از دستپاچگی چه کند؛ با مرتب کردن شالش و هر لحظه جلو آوردنش تا روی پیشانی، سعی می کرد استرسش را پنهان کند!

متوجه ی معذب بودنش شدم؛ به همین خاطر جلوی در اتاق ایستادم! ستوان کمیل که از دوربین های مدار بسته ی داخل اتاق متوجه ی من شده بود؛ از بیرون در الکتریکی را باز کرد. اینبار عرفان به همراه امیر پشت پنجره ی رفلکس ایستاده بودند!

کنارشان ایستادم و نگاهم را به پشت شیشه ی رفلکس دوختم؛ اما عرفان را مخاطب قرار دادم.

-عرفان، برو دنبال سروان گوهری...برای ادامه ی باز جویی یه خانم کنارم باشه؛ بهتره!



عرفان که متوجه ی منظورم شده بود اطاعتی کرد و از اتاق کنترل خارج شد.

چند دقیقه بعد همراه با سروان گوهری به داخل اتاق رفتم.

-خب، خانم سایه فراهانی...فکراتون رو کردید؟

با گستاخی نگاهش را بالا آورد.

-فکر چیو کرده باشم؟

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را به دیوار پشت سرش دوختم.

-چرا خودتون رو جای خواهرتون جا زدید؟

دست هایش را به حالت کلافه ای بالا آورد.

-من که بهتون...

بی ملاحظه به میان حرفش پریدم:

-خانم فراهانی من مدرک دارم! شما مدرکی دارید مبنا بر  
اینکه شما سپیده فراهانی هستید؟

فریاد زدم:

-ها؟ مدرک دارید؟

از جیب شلوارم برگه‌ی آزمایش را بیرون آوردم و به دست  
سروان گوهری دادم.

سروان گوهری به سمت سایه فراهانی رفت و با لحنی بسیار  
ملایم تر از من گفت:

-بین عزیزم، ما دوتا مدرک مهم داریم و یه شاهد که میتونه  
شهادت بده که تو سایه‌ای نه سپیده!

برگه آزمایش را به دستش داد.

- اینو خوب نگاه کن!...مال توهه؟ درسته؟

سرش را به زیر انداخت؛ از صدای بالا کشیدن بینی اش به  
خوبی متوجه شدم که گریه می کند.

سروان گوهری از آبسرد کن گوشه ی اتاق، لیوانی پراز آب  
کرد و به دستش داد.

چرا سعی داشت که خودش را پشت اسم خواهرش پنهان  
کنه؟

این سوالی بود که ذهنم را درگیر خودش کرده بود؛ یعنی چرا؟  
چه دلیلی برای این کارش داشت؟ سامان؟ خانواده اش؟  
شاهرخ بیانی؟

به دیوار پشت سرم تکیه دادم و سرم را پایین انداختم.

-دوست ندارید حرف بزنید؟...باشه، مجبور نیستید که حرف  
بزنید؛ منم آدمی نیستم که وقتم رو برای باز جویی شما هدر  
بدم؛ هرچی باشه بدون باز جویی و اعتراف شما می تونم که  
ثابت کنم کسی که مرده خواهرتونه!

تکیه ام را از دیوار گرفتم؛ سرم را به سمت سروان گوهری  
چرخاندم.

-سروان گوهری، خانم رو به بیرون راهنمایی کنید!

پشت در ایستادم تا ستوان کمیل در را باز کند...بعد از باز شدن

در الکتریکی، قبل از اینکه قدمی به خارج از اتاق بردارم؛ با

حرف های پایانیم خانم فراهانی را مخاطب قرار دادم:

-راستی کسایی که می خواستن شما رو بکشن؛ قطعاً هدف

بعدی شون نامزدتون سامانه! اینو گفتم که بدونید حالا، حالا

ها رخت سیاه از تنتون بیرون نیاد و چشمه ی اشکتون

خشک نمی شه!

بدون وقفه از اتاق بیرون آمدم و کنار امیر و عرفان ایستادم.

-چرا این حرف رو زدی؟

امیر بود که این سوال را پرسید.

نگاهم را به پشت شیشه رفلکس دوختم؛ دستانم را روی

سینه ام قلاب کردم.

-باید بدونه که ما عروسک خیمه شب بازیش نیستیم که به  
سازش برقصیم؛ باید بدونه که اینجا پنهان کاری نداریم؛  
هرکسی که میاد اینجا هر سوالی که ازش کردیم؛ باید بی کم  
و کسر جواب بده!

از گوشه ی چشمم نگاهی به لبخند روی لبش انداختم.  
زیر لب زمزمه کرد:

-خود خواه کی بودی تو!

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را از لبخند روی لبش گرفتم و  
بی توجه به زمزمه ی زیر لبش، نگاهم را از دوباره به پشت  
شیشه ی رفلکس دوختم.

-سامان گفته بود که اون فایل صوتی کار شاهرخه!

با پشت دست، صورتش را خشک کرد و نگاهش را به زمین  
دوخت.

-عزیزم، از شب قتل بگو!

نگاه هراسانش را بالا آورد و به سروان گوهری دوخت.

-سامان رو که نمی کشن؟

از روی صندلی بلند شد و جلوی پای سروان گوهری زانو زد و چادرش را داخل دستش گرفت.

-توروخدا بگو که کاری به سامانم ندارن؛ خواهرم رو کشتن، دیگه طاقت از دست دادن اون ندارم.

سروان گوهری کنارش زانو زد.

-بلند شو عزیزم، ما مراقب نامزدت هستیم!

-قول می دید؟

سر تکان داد و کمکش کرد که از روی زمین بلند شود.

-بلند شو عزیزم، قول می دم!

کمک کرد که سر جایش بنشیند.

-از شب قتل بگو!

- بعداز خوابیدن مامان و بابام بود که سپیده آمد؛ سپیده دانشجوی پرستاری داخل اصفهان بود.

- چرا آن وقت شب؟

شانه ای بالا انداخت.

- نمی دونم! اتوبوس اصفهان به تهران همیشه ساعت یازده و نیم شب حرکت می کنه؛ یعنی سپیده همیشه بلیط این ساعت رو رزو می کرد اما انگار آن شب با آژانس های بین راهی آمده بود.

- خب، بعدش؟

- سپیده گفت که مامان و بابا رو بیدار نکنم که خواب زده نشن؛ چون می خواست صبح سوپرایز شون کنه! وقتی حال بدم رو دید؛ سوال پیچم کرد! مجبور شدم بهش بگم، بعداز حرفامون موبایلم زنگ خورد؛ شاهرخ بود!

سرش رو به طرفین تکان داد.

-گفت باید بهم بگه که چرا این کارو کرده، تهدیدم کرد؛  
گفت اگه نفرم به سامان آسیب می رسونه...خواستم برم که  
خواهرم سپیده نداشت؛ گفت بخاطر بچه ام نرم...اون خودش  
میره!

متعجب پرسید:

-نمی ترسید که شناخته بشه؟

پوزخندی زد و گفت:

-نه، ما دو قلو های کاملاً هم سان بودیم و هیچ کس جز  
سامان نمی تونست مارو تشخیص بده...البته فقط زمانی که  
سپیده صداش رو نازک تر می کرد؛ تنها فرقمون تن صدامون  
بود و خیلی ها از تن صدا هامون مارو می شناختن!

-مسخره ست!



با تعجب و در سکوت نگاهم را به عرفان دوختم اما درست  
عکس من امیر جواب داد:

-هیچ چیز، تو این دنیا غیر ممکن نیست!

و این حرف امیر درست استارتی بود؛ برای شروع بحث شان!

کلافه قلاب دو دستم را باز کردم و غریدم:

-بسه دیگه، کلافه ام کردید؛ حالا که شایان و علی نیستن،

نوبت شماست؟

با دستم در خروجی را نشان دادم.

-برید به کارتون برسید؛ اینجا ایستادید که چی بشه؟

هر دو پشیمان از بحث شان سریع از اتاق کنترل بیرون رفتن!

برای چند ثانیه پلک هایم را روی گذاشتم و نفس عمیقی

کشیدم؛ توقع زیادی بود که همین چند ثانیه پلک روی هم

گذاشتن و نفس عمیق کشیدن؛ کاری را که هیچ کس

نتوانسته بود را انجام بدهد؛ آرامم کند و همانند آبی شود بر  
روی آتش!

بی توجه به افکار نا منظم نگاهم را برای چندین بار به پشت  
شیشه رفلکس دوختم.

-توی این مدت، با شاهرخ بیانی جایی رفتی؟

-بله، چند باری رفتیم پارک...یه بارم رفتیم یه کافه، که گفت  
کافه ی دوستشه!

-کافه کجا بود؟

صورتش را کمی جمع کرد.

-اسم آنجا آهنگ بود، کافه آهنگ!...یک کافه داخل میدان  
انقلاب!

بعداز شنیدن این حرف از طرف خانم فراهانی، سریع اتاق  
کنترل را ترک کردم و به سالن رفتم.

علی اولین نفری بود که متوجه ی آمدنم شد.

-علی! خانم فراهانی ذکر کرد که با شاهرخ بیانی یک بار به کافه ای به اسم آهنگ رفتن؛ شاهرخ بیانی رییس کافه رو دوستش معرفی کرده...ته توش رو در بیار، شاید از جای شاهرخ خبری داشته باشه!

علی اطاعتی گفت و از کنارم گذشت.

به سمت شایانی رفتم که پشت سیستمش نشسته بود و مشغول کار بود.

-چه خبر شایان؟

شایان نیم خیز شد که بلند شود؛ پیش دستی کردم و گفتم:

-بشین، راحت باش!

شایان ببخشید زیر لبی گفت و شروع کرد به دادن گزارش کارش:

-هیچ بلیط هوایی و زمینی به اسم شاهرخ بیانی نه فروخته شده بود و نه رزو! با قاطعیت می تونم بگم که یا از طریق آژانس های بین راهی از تهران خارج شده و یا هنوز تهرانه! سرم رو به نشانه ی تایید حرفش تکان دادم.

-جناب سرگرد؟

به پشت برگشتم و مقابل عرفانی ایستادم که تا دقایقی قبل مشغول صحبت با تلفن بود.

-بله!

برگه ای رو به دستم داد؛ قبل از آنکه فرصتی به من دهد تا نگاهی به برگه بیاندازم؛ پیش دستی کرد:

-ماشینی که آن شب شاهرخ بیانی باهاش به دنبال سایه فراهانی رفته؛ اجاره ای بوده!

کنجکاو پرسیدم:

-پس ماشین خودش؟

عرفان نفس عمیقی کشید و در جواب من گفت:

-حدود یک هفته قبل، شاهرخ بیانی تصادف می کنه و ماشینش رو می فروشه!...جناب سرگرد، اینم بگم که شاهرخ بیانی ماشین رو به اسم خودش اجاره کرده و جالب اینجاست که اجاره ی ماشین تا دیروز بوده اما ماشین تحویل داده نشده!

دست هام رو از بدنم جدا کردم.

-اینکه خیلی خوبه، الان منتظر چی هستی؟ سریع شماره پلاک رو به همه ی واحد های گشت اعلام کن!

اطاعتی گفت و به سمت میزش رفت.

علی از پشت سیستم دیواری بزرگ ستوان دوم رستمی بلند شد.

-کافه آهنگ متعلق به فردی به اسم مجید باباییه!

-خوبه، با چند تا از بچه ها برید دنبالش، شاید از شاهرخ بیانی  
خبری داشته باشه!

بعد از کمی مکث گفتم:

-راستی علی!

علی منتظر نگاهم کرد.

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

-دوتا مراقب نامحسوس، بیست و چهار ساعته برای خانم  
فراهانی بذار؛ بهش اطلاع بده که تا دستگیری شاهرخ بیانی،  
بازی شو ادامه بده!

چهل دقیقه ای گذشته بود که علی خبر داد؛ بعد از صحبت  
کردن با مجید بابایی، ده دقیقه بعد با عجله کافه را ترک می  
کند و سوار ال نود مشکوکی می شود؛ بعد از چک کردن  
شماره پلاک متوجه می شوند که این ماشین همان ماشین

اجاره ای ست؛ بعداز تعقیب کردن آن ماشین بالاخره با کمک نیروهای گشت شاهرخ بیانی را دستگیر می کنند.  
-آرمان!

با صدای شایان چشمان خسته ام را باز می کنم.

-شاهرخ بیانی اتاق بازجوییه!

نفسم را با فشار از دهانم خارج می کنم و تنها به کلمه ی "آدم" اکتفا می کنم.

دکمه ی ریز، ضبط صوت کار شده؛ داخل خودکار را روشن می کنم؛ خودکار را داخل جیب شلوارم می گذارم و گیره اش را به جیب شلوارم وصل می کنم.

وارد اتاق کنترل می شوم؛ علی، عرفان و ستوان کمیل هر سه می ایستند.

از پشت شیشه ی رفلکس نیم نگاهی به شاهرخ بیانی می اندازم.

اصلا به تیپ و قیافه اش نمی آمد که قاتل باشد؛ هرچند که همه چیز به ظاهر نیست بلکه به باطن آدم هاست. فقط با چند کلمه صحبت کردن متوجه می شوم که آیا به او می آید که قاتل باشد یا نه!

از دری که واقع در اتاق کنترل است؛ وارد اتاق بازجویی می شوم!

تکیه داده به صندلی سرد فلزی و نگاهش را به زمین خاکستری رنگ دوخته بود.

هنوز کاملا وارد اتاق نشده بودم که گفت:

-همیشه فکر می کردم اتاق بازجویی فقط آمریکایی ها اینطوریه؛ نمی دونستم که ایران هم پیش رفت کرده و اتاق بازجویی هاش اینطورین! همیشه ناراحت بودم که چرا کشور من عقبه!

به این حرفش دهان کجی کردم.



- شما به جای اینکه نگران کشورتون باشید؛ نگران خودتون باشید!

لبخندی از روی لودگی و شیطنت روی لبش بود.

- چشم... امر، امر شماست ستوان!

متفکر دست زیر چانه ام کشیدم.

- معمولاً می گن سروان... تو خودت از همه عقب تری، آن موقع نگران کشورتی؟

ابرو بالا انداختم و دستانم را به طور کلافه از بدنم جدا کردم.

- عجیبه!

دست چپش را بالا آورد و به طرفین تکان داد و شروع کرد به توجیح کردن:

- نه... نه! فقط می خواستم با دیگران فرق کنم؛ برای شما هم تنوع ایجاد شد.

نیشخندی زدم.

-آره، تنوع شد!

سرفه ای مصلحتی کردم و ادامه دادم:

-خب جناب بیانی، شروع می کنید یا شروع کنم؟

قیافه ی متعجبی به خود گرفت.

-متوجه ی منظورتون نمی شم!

نگاه اخم آلودم را نثار بی خیالیش کردم.

-متوجه نمی شی یا نمی خوای متوجه بشی!... کدامش؟

چشم چپش را بست و سرش را کمی کج و راست کرد.

-متوجه نمی شم!

دست توی جیبم کردم و به سمتش قدم برداشتم.

-خب این فرق داره، این نشان از آی کیو پایینته!

معارض از جای برخواست.

ا چرا توهین می کنید؟

اخمی کردم و با لحن تندی گفتم:

بشین سر جات بینم.

با قلدری به میان حرفم پرید:

آخه شما...

نداشتم حرفش را ادامه دهد؛ فریاد زدم:

می گم، بشین سر جات!

توقع نداشت که این چنین رفتار کنم؛ از فریادم کمی ترسید و

قدمی عقب برداشت که به صندلی برخورد کرد و صندلی با

صدای گوش خراشی روی زمین کشیده شد.

نگاه برنده ام را به چشمان ترسیده اش دوختم.

آرام روی صندلی جای گرفت.

- شما سامان فراهانی رو می شناسید؟

-بله، همکارمه!

-فقط همکارتونه؟

-بله!

سرم را بالا و پایین کردم اما از گوشه ی چشمم نگاهی به او انداختم.

-زیر چشمتون چی شده؟ کبوده!

دستپاچه دست گذاشت زیر چشمش.

-معلومه؟

-آره، یه رد کمرنگ ازش مانده؛ شاید یک هفته پیش این

اتفاق برات افتاده!

لبخندی زد تا شاید کمی دستپاچگیش را بپوشاند.

-درسته!

به دیوار تکیه دادم و بحث را عوض کردم:

-میدونی که چرا اینجایی؟

نفسی گرفت و سرش را به طرفین تکان داد.

-با مجید بابایی کجا می رفتی؟

پا روی پا انداخت.

-داشتیم می رفتیم دور بزنیم!

با نوک کفشم چند بار ضربه ای به زمین زدم؛ نگاهم به زمین

بود اما تمام حواسم مطعوف او بود.

-نگفت که رفتیم پیشش؟

-نه!

نیشخندی زدم و با زیرکی پرسیدم:

-ماموریت کاری خوش گذشت؟

مات و گنگ، از این تغییر بحث نگاهم کرد.

-می گم، چرا هی بحث رو عوض می کنین؟

بی توجه به سوالش، دوباره سوالم را تکرار کردم.

-ماموریت کاری خوش گذشت؟

خودش را از تب و تا ننداخت.

-چرا بحث رو عوض می کنید!

منقبض شدن فکم را بی اراده حس می کردم.

-اینجا آمدی تا سوال جواب بدی؛ نه سوال پرسی!

با انگشت اشاره ام اول به خودم و بعد به خودش اشاره کردم.

-اینجا فقط من سوال می پرسم و تو جواب می دی...مفهوم

شد؛ یا از دوباره توضیح بدم!

سرش را به زیر انداخت و آرام زمزمه کرد:

-مفهوم شد!

- نشنیدم؛ بلند تر!

ولوم صدایش را کمی بالا تر برد.

-مفهوم شد!

اینبار با لحن محکم تری گفتم:

-بلندتر!

عصبانی داد زد:

-مفهوم شد!

با پوزخند صورت قرمز شده از خشمش را نظاره کردم.

-خوبه!

شروع کردم به طی کردن عرض اتاق؛ شاید طی کردن عرض

اتاق، آن هم برای هزارمین بار در هر بازجویی، مسکنی باشد

برای اعصابم، اعصابی که چهارسال است که درگیر فکری

ست؛ آن هم ...!

-چرا به مادرت گفتمی می ری ماموریت و اما چرا نرفتمی؟

-کنسل شد!

با انگشت شصت و سبابه ام چند باری روی ته ریشم دست کشیدم.

-اما اعضای شرکتتون گفت که رفتی مرخصی!

کیش! هیچ حرفی برای گفتن نداشت!

به سکوت طولانی اش زیادی دامن نزد و دلیل احمقانه ای برای رفع شکم آورد.

-خب...فقط مدیر شرکت خبر داشت!

بعد از حرفش نفس آسوده ای کشید؛ فکر می کرد با آوردن این دلیل احمقانه مرا خام خود کرده است اما زهی خیال باطل!

با جوابی که در برابر این حرف احمقانه اش دادم؛ همانند رعد و برقی شدم که باران را از میان برداشت.



-با مدیر و معاون شرکت هم صحبت کردیم!

کیش و مات!

دیگر چه حرفی برای گفتن داشت؟

سکوتش، طولانی تر از دفعه ی قبل شد؛ اما باز هم دلیل

آورد؛ دلیلی احمقانه تر از قبل!

-خب، این ماموریت محرمانه بود؛ رییس حتما صلاح ننوخته!

لبانم به پوزخند باز شد.

با وجود اینکه راهی برای فرار از مات بودن نداشت اما تلاش

می کرد برای فرار کردن!

-بن بسته!

متعجب پرسید:

-چی؟

-کوچه ی علی چپ!

خودش را به فراموشی زد.

-ببخشید، متوجه ی حرفتون نمیشم.

-چرا می خوای سعی کنی از کوچه ای که بن بسته فرار

کنی؟

متفکر دست به زیر چانه ام کشیدم و ادامه دادم:

-یه مثال آسان تر می زنم که برات قابل درک باشه؛ تو

شاهی هستی که وزیر ماتت کرده اما در تلاشی که از مات

بودن فرار کنی!

با تمسخر نگاهش را به چشمانم دوخت.

-حتما شما هم وزیرید!

پوزخندی به رویش زدم.

-تو به اونش کار نداشته باش! ...انگار که شما نمی خواین صحبت کنید؛ اشکالی نداره من خودم شروع می کنم.  
در سکوت به من زل زد.

-سامان فراهانی رو می شناسید؟

انگار که اسم فردی عادی را شنیده باشد پاسخ داد:

-بله، همکارمه!

-چرا با نامزدش دوست شدید؟

-نامزدش؟...مگه نامزد داشت؟

کلافه وار نگاهم را به او دوختم.

-آره...نمی خوامی بگی، چرا باهات دوست شدی؟

خندید؛ خنده ای پر از تمسخر!

-من که نمی دونستم نامزد داره؛ اون موقع چطور باهات

دوست می شدم؟

پشت سرش ایستادم؛ دو دستم را دو طرف صندلی قرار دادم؛  
صندلی سرد بود. پشت سرش خم شدم و کنار گوشش گفتم:  
-من که دو مثال برات زدم؛ چرا سعی داری فرار کنی وقتی  
که توی یه کوچه ی بن بست گیر افتادی!  
عصبانی شد؛ روی گوشش به شدت حساس بود.  
از دوباره خم شدم و این بار جدی تر از قبل کنار گوشش  
گفتم:

-ازم پرسیدی که من وزیرم؟...آره، من وزیرم! چون همه کاره  
و مغز متفکر اونه!...من دوست ندارم که مثل تو شاه باشم؛ شاه  
ترسوئه! پشت سرباز هایی قايم می شه که هیچ کاری بجز  
جلو رفتن بلد نیستن؛ درست مثل تو! توهم پشت دلیل های  
احمقانه ات قايم می شی فقط برای اینکه یه مانع رو از سر  
راحت بر داری؛ اما نمی دونی که همون دلیل های احمقانه  
ات باعث می شن مانع های بیشتری سد راحت بشن!

عصبانیتش بیشتر از قبل شد. ابرو هایش باهم قرار دادی  
ناگسستی امضا کرده بودند.

-میشه یه چیز بگم!

-بفرمایید!

سعی می کرد عصبانیتش را کنترل کند.

-اصلا به شما نمیاد که سرگرد باشید.

گوشه ی لبم به سمت بالا مایل شد.

-چرا؟

دستش را به حالت کلافه بلند کرد.

- سرگردا، هرکسی رو که جلوی شون نشسته باشه میتونن

بگن گناهکاره یا بی گناهه اما شما نیامده به من می گید

متهم به قتلیم؛ منو بدون مدرک قاتل می کنید.

دست راستم را در جیب شلوارم فرو بردم.

-من همچین حرفی رو نزدَم؛ حتی به شما نگفتم که شما رو  
برای چی آوردیم اینجا!

متوجه ی اشتباهش شد؛ خواست خودش را تبرئه کند اما تبرئه  
که نشد هیچ، بلکه خودش را بیشتر متهم کرد.

-چرا...چرا، من دقیقا یادمه...یادمه، که گفتید من متهم به قتل  
سایه فراهانی هستم!

با حرف هایش طرح یک پوزخند روی لب هایم سایه انداخت.

-من همچین حرفی رو نزدَم؛ تازه اسم مقتول رو هم نیاوردَم!  
رنگ صورتش با پیراهن سفید توی تنش مچ شده بود.

-من مطمئنم که شما خودتون گفتید؛ سایه نامزد سامانه!

خندیدم؛ خنده ای که از روی شادی نبود بلکه از روی حرص  
و عصبانیت بود؛ فکر کنم خنده ای جدید را کشف کرده باشم،  
خنده ای سرشار از حرص و عصبانیت! باید این خنده را خنده  
ی سال ثبت کنند اما نه، ارزشش بیشتر از یک سال است؛

باید این خنده را در کتاب گینس ثبت کنند؛ چون این خنده  
معنایش هزاران لغت و ناگفته های دلهم است!

این بار قدم هایم را در طول اتاق برداشتم و رو به رویش  
ایستادم.

از زور عصبانیت فریاد زدم:

دِ بسه دیگه! بسه! تا کی می خواهی پنهان کاری کنید؟  
بهتون گفتم که شما، شاه ترسویی هستی که پشت دلایل و  
حرف های احمقانه ات قایم می شی! بین حرفات یه چیزایی  
رو لو می دی؛ میای خودت رو با دلیل های احمقانه ات تبرئه  
کنی اما خودت رو بیشتر محکوم می کنی! با دروغ گفتن هیچ  
چیزی عوض نمی شه؛ نه آزاد می شی و نه حکم قاضی  
عوض می شه!

مصرانه سعی داشت؛ حرفش را به کرسی بنشانند.

من چیزی نمی دونم.

باز هم قدم های بی هدف و کلافه ام را مهمان کف پوش های این اتاق کردم؛ این کف پوش ها تنها کسانی هستند که از متهم های جور و اجور این اتاق، تا افکار بهم ریخته ام خبر دارن!

نیم نگاهی به ساعت استیل روی مچم انداختم؛ ساعت دقیقا هشت بود، نیم ساعتی بود که نه من و نه شاهرخ، هیچکدام حرفی نمی زدیم و تنها چیزی که سکوت را برهم می زد صدای قدم های پایم بود.

روبه رویش ایستادم.

-چرا حرفی نمی زنی؟

نگاهش را به بازی انگشتانش، دوخته بود.

-جناب بیانی!



نگاهش را از کفشم تا چشمانم بالا آورد؛ اما باز هم سکوت را ترجیح داد.

-چرا حرف نمی زنی؟ یه اعلام حیاتی کن؛ بفهمم زنده ای!  
-من فقط در حضور و کیلم صحبت می کنم.  
پوزخندی زدم و زیر لب چند بار کلمه ی وکیل را تکرار کردم.  
-عکست رو قبلا دیده بودم اما زمانی که بچه ها بیسیم زدن  
که تو رو دستگیر کردن؛ منتظر یه نفر بودم که از هر لحاظ  
شبيه قاتل ها باشه!

پوزخند روی لبم غلیظ تر شده.

-تا یک ثانیه قبل از اینکه از پشت شیشه، بینمت با خودم  
می گفتم با یه قاتل رو به رو می شم اما زمانی که پشت  
شیشه، دیدمت یه لحظه به قاتل بودن تو شک کردم! وقتی  
هم که شروع کردم به صحبت کردن باهات فهمیدم که تو

مال این حرفا نیستی! هنوز شیطنت دوران بیست سالگی تو  
وجودته!

نگاهش را به نگاهم دوخت؛ می خواست بداند که راست می  
گویم یا نه!

کلافه از این سکوت، حقیقت را فریاد زدم:

-می دونی که، کسی که مرده، سایه فراهانی نبوده؟  
ناباور و متعجب نگاهم کرد.

اینبار آرام تر از قبل ادامه دادم:

-آن کسی که مرده، خواهرش، سپیده فراهانیه!

مردد و کلافه نگاهش را همه جای اتاق می چرخاند؛ زیر لب  
چند بار کلمه ی "چطور ممکنه" را تکرار کرد و هر بار هم  
نسبت به دفعه ی قبل ولوم صدایش بلند تر می شد.  
با ابروهای بالا رفته پرسیدم:

-باور نمی کنی؟...اما چند ساعت قبل، دقیقا جای تو نشسته بود.

نفس های عمیق و پی در پی می کشید؛ دستپاچه بود و با خودش حرف می زد اما آنقدری از این خبر شوکه شده بود که ولوم صدایش دست خودش نبود.

-باور نمی کنم...من خودم با زور سوار ماشینش کردم؛ تو راه دعوا مون شد؛ خودم بهش سیلی زدم...بردمش سر قرار با هانیه! خودم با دستای خودم روی زمین، جلوی پای هانیه انداختمش...

صدایی از او نشنیدم؛ سرم را بالا آوردم؛ از ضربه های پی در پی پاهایش بر روی کف پوش و حرکت دستانش در لا به لای پر کلاغی هایش، کاملا متوجه شدم که از شوک خارج شده و متوجه ی اشتباهش شده است.

-چرا ادامه نمی دی؟ چرا نمی گی که هانیه کیه؟

مصمم نگاهش را به صورت جدی ام دوخت.

-فقط در حضور وکیل صحبت می کنم.

از این حرف هایش کاملاً می شود، متوجه شد که قاتل فرد  
دیگریست!

برای همکاریش داخل ادامه ی بازجویی، فقط یک راه داشتم؛  
فقط یک راه!

-تو حتی بلد نیستی دروغ بگی! اول بازجویی هم گفتم تو،  
شاه ترسویی هستی که پشت سربازان قایم می شی! تو می  
ترسی، نه از من بلکه از کسی که قاتل سپیده فراهانیه! تو از  
یه زن می ترسی و این هم برای تو یعنی یه ننگ!

چشم هایش قرمز شده بود اما من بی رحم تر بودم؛ باید این  
بازجویی را با یک مدرک محکم و درست و حسابی به پایان  
می رساندم.

-نکنه دختره رو دوست داری؟

نفس هایش از حرص و عصبانیت کشدار شده بود و این یعنی  
دقیقا تیرم به هدف خورده است!

-پس دوشش داری! چون دوشش داری می خوای این قتل  
رو به گردن بگیری اما باز هم می ترسی! ...باید هم بترسی؛  
اون دختر اگه بلایی سر تو بیاره؛ آن موقع مادرت باید چی کار  
کنه؟ مادرت بجز تو کسی رو نداره! تو غیرتت می کشه؛  
مادرت تنها بمونه؟ ...اگه داخل به موقعیت دیگه بودی و هر  
کار اشتباهی که آن دختر کرده بود رو به گردن می گرفتی  
بهش می گفتم مردانگی اما لامصب، آن دختر یه قاتله! به  
این کار مردانگی نمی گن؛ می گن نامردی! آن دختر می تونه  
هر کس دیگه ای رو بکشه و گردن تو بیاندازه! ...پسر خوب، تا  
حالا راه رو اشتباه رفتی اما به دور برگردان هست؛ راهنما بزن  
رو برگرد! به فکر مادرت باش!

بعداز به پایان رسیدن حرفام، پشت در ایستادم؛ ستوان کمیل در الکتریکی را از پشت با فشار دادن دکمه ی سبز رنگ کنار میزش برایم باز می کنه!

شایان داخل اتاق کنترل منتظرم نشسته بود.  
هر دو احترام گذاشتند؛ آزاد باش آرومی گفتم و کنار شایان ایستادم.

-چرا پا می ذاری رو نقطه ضعفشون؟

نگاهم را به دو تیله ی خندان رو به رویم دوختم؛ هشدار وار نامش را زمزمه کردم.

-شایان!

دو دستش را به حالت تسلیم بالا برد؛ بی توجه به او نگاهم را به پشت شیشه ی رفلکس دوختم.

-هانیه؟ خیلی آشناس!

روی صندلی چرخدار کنار ستوان کمیل نشستیم؛ سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و با پاهایم مانع از حرکت چرخ‌ها شدم!

این اسم چقدر برایم آشنا بود! من که حواس پرت و فراموش کار نبودم؟

چرا الان یادم نمی‌آید که این اسم را کجا شنیده‌ام!

صدایی در افکارم معکوس شد:

«این خانم دوست صمیمی مقتول بوده، هانیه نیک!»

«این خانم دوست صمیمی مقتول بوده، هانیه نیک!...هانیه

نیک!...هانیه نیک!»

چشمانم را بی‌هوا باز کردم.

یعنی می شود؛ تشابه اسمی باشه؟ چرا باید بخواهد، دوستش  
را بکشد؟ شاید تشابه اسمی باشد! اما سایه فراهانی که بجز  
هانیه نیک، دوستی به اسم هانیه ندارد! آن دختر چه دشمنی با  
سایه فراهانی دارد؟

سوال های زیادی، به مغزم هجوم آوردن و ذهن درگیرم را  
درگیر تر از قبل کردند!

-آرمان! چیزی شده!

شایان، نگران نگاهم می کرد.

تکیه ام را از صندلی گرفتم.

-عکس های هانیه نیک، سامان و سایه و سپیده فراهانی رو

برام بیار!

-آخه چرا؟

تیز نگاهش کردم و با تحکم گفتم:

-شایان! کاری که بهت گفتم رو انجام بده!



شایان متعجب از این تحکم کلامم، اطاعتی گفت و از اتاق کنترل خارج شد.

نگاهی به ستوان کمیل انداختم؛ سرش داخل کار خودش بود.  
-کمیل!

صندلیش را به سمتم چرخاند.

-بله جناب سرگرد!

-بازجویی هانیه نیک، این اتاق بود؟

-نه، آن اتاق!

-فیلمش رو برام بذار!

چشمی گفت و مشغول کار با کامپیوتر شد.

بعد از چند دقیقه، هدفونی به دستم داد و به لب تاب مشکی رنگ روی میز اشاره کرد.

لب تاب را باز کردم و هدفون را روی گوشم گذاشتم.

-شب قتل کجا بودین؟

-با چندتا از دوستانم رفته بودیم رستوران؛ رستوران شب بو!

-شاهد هم دارید؟

-سرش را بالا و پایین کرد.

-بله، دوستانم!

با نشستن دستی روی شانه ام، هدفون را برداشتم و به پشت برگشتم.

-بیا، اینم عکس هایی که می خواستی!

از روی صندلی بلند شدم و عکس ها را گرفتم؛ هدفون را به دستش دادم.

-طبق این فیلم بین رستوران شب بو، کجاست!

دو بار با دستم به روی شانه ی شایان زدم و به سمت در رفتم؛ ستوان کمیل با فشار دادن دکمه، در را برایم باز کرد.

با باز شدن در، سرش را بالا گرفت.

روبه رویش ایستادم و عکس ها را به سمتش گرفتم.

گنگ نگاهم کرد.

با ابرو به عکس هایی که به سمتش گرفته بودم؛ اشاره کردم.

-بگیرش!

مردد، دستش را بالا آورد و عکس ها را از دستم بیرون کشید.

عکس ها جلویش بود اما نگاهش هنوز به من بود.

با دستم به عکس ها اشاره کردم.

-چرا منو نگاه می کنی؛ به این عکس ها نگاه کن!

بالاخره روزه ی سکوتش را شکست.

-اینا چی هستن؟

-بین می شناسیشون!

نگاهش را به عکس های داخل دستش دوخت؛ دانه به دانه،  
عکس ها را نگاه کرد تا به عکس هانیه نیک رسید!

درست همان طور که تصور کرده بودم؛ عکس را سریع عوض  
کرد؛ مرد باهوشی بود؛ می دانست که کوچک ترین حرکاتش  
راهم زیر نظر دارم!

سرش را بالا آورد و به طرفین تکان داد.  
-بجز سامان، هیچکدام رو نمی شناسم!

سرم را به عنوان تایید حرفش تکان دادم و بدون حرف منتظر  
ایستادم تا ستوان کمیل، در را باز کند!

نگاهی به ساعت روی مچم انداختم؛ دقیقا پانزده دقیقه، داخل  
اتاق بازجویی بودم.

-ستوان کمیل، فیلم اتاق بازجویی رو بفرست روی مانیتور  
سالن!

-اطاعت!

با گذاشتن انگشت شصتم روی حسگر ورودی، در سالن از هم باز شد.

با پا گذاشتنم به داخل سالن، متوجه ی جمع شدن بچه ها روبه روی مانیتور شدم.

—فرستاده شد؟

عرفان بدون اینکه نگاهش را از مانیتور بزرگ روبه رویش بگیرد؛ "بله قربانی" گفت.

بچه ها، راه را برام باز کردند؛ از وسط شان رد شدم و کنار ستوان نوراللهی که مسئول آن قسمت از سالن و مانیتور های کل سالن بود؛ ایستادم!

—جناب سرگرد، اگه اشکالی نداره می شه بپرسم چرا گفتید که فیلم های، اتاق بازجویی رو بفرستن روی مانیتور اینجا؟

نیم نگاهی به سروان گوهری انداختم و فقط تنها با گفتن  
"صبر داشته باشید" جواب سوالش را دادم.

شاهرخ بیانی چند عکس را عوض کرد تا رسید به یک عکس!  
دستم را روی شانه ی نوراللهی گذاشتم.

-زوم کن نوراللهی...زوم کن!

نوراللهی روی عکس مورد نظر، شاهرخ بیانی زوم کرد.  
کاملا عکس مشخص بود.

صدای متحیر سروان گوهری از پشت سرم بلند شد:  
-اینکه...

به میان حرفش پریدم و با پوزخند روی لبم گفتم:  
-برای این گفتم!

عکس داخل دست شاهرخ بیانی، عکس هانیه نیک بود!

انگشت شصتتش را، روی عکس می کشید و در خیالتش پرواز می کرد.

-جناب سرگرد!

صدای امیر بود. صدای قدم هایش به همراه یک نفر دیگر از پشت سرم می آمد.

به پشت برگشتم؛ امیر و شایان باهم به سمتم آمدند.

-نوراللهی...یه عکس برات فرستادم.

نوراللهی عکس را به جای فیلم اتاق بازجویی روی، مانیتور پنجاه اینچی فرستاد.

عکس خانم نیک به همراه چند خانم از هم سن و سالان خودش بود.

در عکس همه کنار هم روی میزی مستطیل شکل، روی صندلی نشسته اند.

شایان با دستش به قسمت بالای عکس اشاره کرد.

-این عکس رو خانم نیک در صفحه ی مجازی شون راس ساعت نه و نیم شب، به اشتراک گذاشتن!  
عکس عوض شد.

-این عکس کامنت های زیر عکسه!...یک خانم با آیدی ساناز، زیرش نوشته: هانیه جان، دعوتی خیلی خوبی بود؛ خوش گذشت!...چک که کردیم؛ متوجه شدیم که...  
رو کرد سمت امیر و گفت:

-بزن عکس قبلی!

عکس اولی، برای بار دوم روی مانیتور نقش بست.

-کسی که آن کامنت رو نوشته، این خانمی هستش که کنار هانیه نیک نشسته اند.

عکس عوض شد و به جاش نقشه ای روی صفحه آمد.

امیر با تبلت داخل دستش نقشه را جابه جا می کرد.



شایان سرفه ای مصلحتی کرد و با دستش به نقطه ی قرمز رنگی بر روی نقشه که توسط امیر زوم شده بود؛ اشاره کرد.

-اینجا محل دقیق پیدا شدن جسد!

قسمت دیگه ای از نقشه را نشان دادند.

-این نقطه ی سیاه رو می بینید...این نقطه محل دقیق

رستوران شبوهه!

این بار جهت نقشه را از بالا نشان دادن.

از دو طرف شرقی و غربی رستوران شب بو، خط های سبز

رنگی کشیده شد تا محل دقیق پیدا شدن جسد!

-از قسمت شرقی و غربی رستوران تا محل دقیق پیدا شدن

جسد، خط هایی سبز رنگ رو مشاهده می کنید؛ این رستوران

تا آن منطقه دو راه بیشتر نداره؛ یکی غربی و دیگری

شرقی!...راه قسمت غربی تا منطقه ی ممنوعه حدودا شصت

دقیقه ست اما راه قسمت شرقی یک ساعت و ربعه!

نفسی تازه کرد؛ سپس ادامه داد:

-آن عکسی که دیدید برای قبل از شام بوده... ما یه عکسی رو که خانم ساناز جزء، استوری های موردعلاقه اش ذخیره کرده بود؛ دیدیم که راس دوازده و چهل و پنج دقیقه، نوشته: داریم بر می گردیم...محاسبه ی ما نشان دهنده ی اینه که خانم هانیه نیک از جاده ی غربی رستوران به محل قتل رفته!  
نگاه تحسین آمیزی به هر دوی آنها انداختم.

-نه، خوشم آمد؛ آفرین بچه ها!

شایان و امیر هردو تشکری کردن.

-خب چرا اینجا ایستادید؟ اینم مدرک! برید برای دستگیری!  
بچه ها احترامی گذاشتند؛ ستوان کرمی به جمع مان اضافه شد.

-جناب سرگرد، از اتاق کنترل، ستوان کمیل تماس گرفتند و گفتند که شاهرخ بیانی، می خواد با شما صحبت کنه!

سرم را بالا و پایین کردم و "باشه" ی کوتاهی گفتم.  
از سالن بیرون آمدم و به سمت اتاق کنترل رفتم که از پشت  
شایان صدایم زد.

-آرمان!

ایستادم و آرام به پشت برگشتم؛ شایان مقابلم ایستاد.  
-بله!

شایان مردد در گفتن حرفش، چندبار دستش را پشت گردنش  
کشید.

-چیزه، میگم...

تکان کوچکی به سرم دادم.

-چیه؟ چی شده؟

-می شه من با بچه ها نرم؟

متعجب پرسیدم:

-چرا؟

-نیلوفر اینا خونه ان، مامان دعوتشون کرده...حتی شما هم

دعوتید، هم تو هم دایی و بچه ها!

ابرو بالا انداختم.

-اشکالی نداره، می تونی بروی ولی ایسا امروز بهم گفت که

شب برم خونه اش!

لبخندی عمیق روی لب شایان شکل گرفت.

-میدونم؛ به من زنگ زد گفت فراموش کرده که بگه امشب

بیای خونه ی ما!

-اوه!

شایان با صدایی که آهنگ خنده بود گفت:

-فکر کنم آشی که برات پخته اند، یه وجب روغن داره!

حرصی گفتم:

-پس دسته جمعی برام آش درست کردند!

با دستم دوبار به کتفش ضربه زدم.

-برو داداش، برو بهشون بگو که آرمان کار داره؛ متأسفانه آش

تون رو نمی تونه بخوره بینه شوره یا تند!

-نمیای نه؟

سرم را به نشانه ی نه بالا انداختم.

-من برم، منتظرم هستن...خداحافظ!

-برو، خدانگهدارت باشه!

دست به جیب روبه رویش ایستادم.

-خب، گفتن که می خوای باهام حرف بزنی، نه اینکه سکوت

کنی!

نگاه پر از حرفش را به چشمام دوخت.

-هانیه رو دوست داشتم؛ یه روز متوجه شدم که با سایه خانم  
دوسته! با اصرار تونستم سایه خانم رو راضی کنم که درمورد  
من باهاش حرف بزنه! یه روز قرار شد که داخل یه کافه  
نزدیک دانشگاهشون ببینمش!

آهی کشید و از دوباره ادامه داد:

-ای کاش به آن کافه نمی رفتم...وسط حرفم بلند شد و گفت  
می ره که دستش رو بشوره؛ نیم ساعت گذشت، نیامد...رفتم  
دنبالش، صداشو شنیدم؛ داشت با تلفن حرف می زد!...صداشو  
شنیدم که به پشت خطی می گفت...می گفت که منتظره بین  
سامان و سایه یه اتفاقی بیافته! اون گفت...گفت که عاشق  
سامانه، برای عشقش هم که شده تمام تلاشش رو می کنه!  
با پشت دست سعی کرد مانع از ریختن اشک هایش شود!

-دورا دور کمکش کردم که بین سامان و سایه اختلاف پیش  
بیاد؛ یه بار دیگه هم که باهم قرار گذاشتیم؛ بهم گفت که  
متوجه شده کار منه!

-کی بهش گفته بود؟

سرش را به طرفین تکان داد:

-نمی دونم... بهم گفت که بهم عشقت رو ثابت کن منم خام،  
گفتم کمکت می کنم؛ سایه خانم رو تحریک کرد که بیاد با  
من دوست بشه!

-هانیه نیک، واقعا قصد کشتن خانم فراهانی رو داشت؟

-نمی دونم... به من گفت فقط ببرمش اونجا... به من گفته بود  
فقط می ترسونتش اما زمانی که بردمش...

پوزخندی زد و با تاسف ادامه داد:

-با دوتا حرف عاشقانه مثل یه جوان بیست ساله، خامم کرد؛  
گفت که برگردم خونه، خواستم برگردم اما دلم نیامد؛ یه جایی

که مشخص نباشه ایستادم، نمی دونم که چی شد...عصبانی شد؛ دعواشون شد؛ یه لحظه موبایلم زنگ خورد؛ مامانم بود...وقتی که جواب دادم حواسم از آن طرف کاملاً پرت شد؛ وقتی به خودم آمدم که هانیه داشت می رفت!...آنقدری ترسیدم که حتی نرفتم سمت جسد، فقط سوار ماشین شدم و از آنجا دور شدم؛ حتی خودم بودم که گزارش دادم!

-همین؟ چیزی رو عقب و جلو، جا نداشتی؟

-نه! حالا حکم چیه؟

-من قاضی نیستم اما چون از قصد اصلی خانم نیک بی خبر بودی؛ بهت تخفیف می ده!

بدون هیچ حرف دیگه ای از اتاق خارج شدم و به سالن رفتم.

فصل دوم

یک هفته بعد



هوا سرد بود اما سردی هوا را احساس نمی کردم!

چهار سال است؛ کار هر شبم، قدم زدن در سکوت و تاریکی

شهر است. هیچ کس نمی تواند، مانع این شبگردی هایم

شود! هوا گرم باشد یا سرد، من باید

قدم بزنم!

تنها چیزی که می تواند مانع قدم زدن من بشود؛ باران است.

خدا و حکمت هایش را همیشه قبول دارم اما باران...

اما باران، نه...

دوست دارم، زمستان بیاید اما در آن فصل خبری از باران،

نباشد! باران، خاطرات خوب و بد گذشته را برایم تداعی

می کند! بارها و بارها، در روز های بارانی

خاطرات خوبی را پشت سر گذاشته ام اما بدترین خاطرات ها

را روز های بارانی برایم رقم زده اند.

پنج سال پیش بود که در یکی از روز های بارانی، عزیز ترین  
کسم قولی به من داد اما عمل نکرد و برای همیشه رفت!

چهار سال قبل بود که باز هم در یک روز بارانی...

سرم را برای پراندن افکارم تکان دادم؛ اما مگر می شد؟ مگر  
می شد فراموش کرد؛ خاطراتی را که آینده ام را تغییر داده  
اند؟ خاطراتی را که زندگیم را همانند برگ کتاب، عوض  
کردند؟

زندگی من همانند، برگه کاغذی بود که هم مچاله شده بود و  
هم پاره!

کسی هم برایش مهم نبود که سرنوشت آن کاغذ جایی جزء  
سطل زباله نیست!

صدای زنگ موبایلم، باعث شد که دقایقی افکار سردرگمم،  
دست از سرم بردارند.

دست هایم را از جیب پالتو، بیرون آوردم و موبایلم را از جیب شلوارم خارج کردم.

نوار پاسخ را کشیدم و صفحه‌ی موبایل را به گوشم چسباندم.  
-بله!

-سلام داداش!

صدای مردانه و آرام آیهان داخل گوشم پیچید.

-سلام آیهان جان، خوبی؟

-خوبم داداش، تو خوبی؟

دوست داشتم در جواب برادرم بگویم تا خوب بودن در چه باشد؟ اما حیف که نمی شد؛ حیف که دلم نمی خواست، ذره ای برادرم را نگران کنم.

تنها به گفتن خوبم اکتفا کردم و جویای احوال همسرش و تک پسرش شدم.

-غزل خانم و آروین چطورن؟

-اونا هم خوبن...غزل هم سلام می رسونه!

-سلامت باشه.

صدای گریه و جیغ آروین از پشت خط می آمد و آیهان سعی در ساکت نگه داشتن پسر سه ساله اش داشت.

-باباجون...بذار من با عمو حرف بزنم؛ بعدش تو باهاش حرف بزن!

صدای مثل همیشه تخس آروین بازهم پدرش را خلع سلاح کرد.

-نه! من...موخوام با عمو حرف بتنم!

صدای کلافه ی آیهان آمد.

-داداش، بیا با این وروجک حرف بزن که منو کشت!

-بده بهش، آیهان جان!

چند لحظه بعد از حرف من صدای آروین، طنین انداز شد.

-تلام عمو!

-سلام عمو، خوبی؟

صدای خنده ی ریزش می آمد.

-کوبم! تو کوبی؟

سایه ی محوی از یک لبخند روی لب هایم افتاد.

-منم خوبم!

-عمو آمان، پس تی میای پیتم؟

-قول می دم زود میام پیشت!

-کول، مردونه؟

آرام، آرام به سمت جایی که ماشین را پارک کرده بودم؛ قدم

برداشتتم.

-قول مردونه!

- پس کودافظا!

بعد از این حرف صدای خنده ی آیهان آمد.

- رفت؟

- آره داداش، رفت پیش غزل!

چند ثانیه ای بین مان هیچ حرفی رد و بدل نشد؛ که آیهان با گفتن راستی، آن سکوت را شکست.

- راستی داداش ما الان خونه ی عمه ایم؛ عمه فردا همه رو واسه شام، دعوت کرده!

ابرو بالا انداختم.

- به چه مناسبت؟

با حرف آیهان، پوزخندی روی لبم جا خوش کرد.

- دورهمی که دلیل نمی خواد!

- هفته ی پیش بود که دورهمی گرفت!

آیهان با خنده گفت:

-عمه میگه فرداشب منتظرته!

به ماشینم رسیدم؛ ریموت ماشین را از داخل جیبم بیرون  
آوردم و قفل در را زدم.

-از عمه خانم تشکر کن و بهش بگو که، سعی می کنم کارام  
رو زود تمام کنم؛ برای دو ساعت میام، پشتون!

آیهان "چند لحظه ای" گفت...صدایش آمد که حرفم را برای  
عمه تکرار کرد.

-داداش...عمه میگه فردا پنج شنبه ست!

در ماشین را با دست آزادم، باز کردم و سوار ماشین شدم.

-کار ما، نه آخر هفته و نه اول داره؛ نه صبح داره و نه شب!  
کار ما زمان نمی شناسه!

خنده ی آیهان بلند تر از قبل شد.

-دقیقا این تیکه ی آخر حرفت رو بهش می رسونم!

-همین کار رو بکن!

ماشین را روشن کردم و آرام حرکت کردم.

-حتما، کاری نداری؟

موبایلم را بین شانه و گوشم، قرار دادم؛ فرمان را با کف دستم، حرکت دادم.

-نه، داداش...سلام برسون.

-باشه چشم، خداحافظ!

-خدانگهدار!

موبایل را، در جای مخصوصش قرار دادم.

\*

با شناسایی اثر انگشتم، در باز شد.



با وارد شدنم امیر و چند نفر از ستوان های شیفت شب، بلند شدند و احترام گذاشتند.

-بفرمایید بچه ها!

به سمت امیر رفتم و کنارش نشستم.

متعجب از حضور این موقع امیر، پرسیدم:

-چه خبر؟ این وقت شب اینجا؟

با ابرو به اتاق جلسه اشاره کرد.

-فکر نکن، خوشم میاد؛ این وقت شب اینجا باشم؛ بابا

اینجاست!

-سردار اینجاست؟

با خنده گفت:

-چرا اینقدر تعجب کردی؟

شانه ای بالا انداختم.

-همین طوری! سردار خیلی وقت بود که نیامده بود سالن!

-آره!

دستی به شانه ی امیر زدم و از روی صندلی بلند شدم.

پشت در اتاق جلسه ایستادم؛ نفس عمیقی کشیدم؛ مضم را بالا آوردم تا ضربه ای به، در بزنم؛ با صدایی که از داخل اتاق شنیدم؛ دستم بی اراده متوقف شد.

-آرمان هنوز نمی دونه که، کسی به غیر از خودش داخل آن باند، نفوذی داشتیم...نه، نه اون حتی نمی دونه که جانش رو نفوذی ما نجات داده!

\*

انگار که وزنه ای صد کیلویی، روی چشم هایم گذاشته بودند؛ با چند بار تلاش بالاخره توانستم، چشمانم را باز کنم. اولش تار بود اما بعد از چند بار پلک زدن، دیدم درست شد.

داخل اتاقی سر تا سر سفید بودم؛ فقط یک صندلی داخل اتاق بود؛ که منو بهش بسته بودند.

احساس شرمندگی، سرتاسر وجودم را در بر گرفته بود!  
از سردار شرمنده بودم؛ عملیات فقط بخاطر یک اشتباه من رو به نابود رفته! من آدمی نبودم، که زود به دیگری اعتماد کنم  
اما...!

یعنی کسی که فکر می کردم بیش از حد شبیه مادرمه،  
بزرگترین خلافاکار بود؟ خلافاکاری که سال هاست دنبالش  
بودم؛ کسیه که چند ماه فکر می کردم؛ بی گناه ترین، بی  
گناهه؟!

از مادرمم شرمنده ام، درسته! منی که بعد از یک سال هنوز  
نرفته ام سر خاکش، من شرمنده اش شدم! شرمنده شدم که  
کسانی را شبیه به او تلقی کردم که ارزش انسان بودن را  
ندارند!

چند ساعتی بود که بهوش آمده بودم اما کسی به داخل اتاقی  
که من بودم؛ نیامده بود!

از پشت در صدای قدم های چند نفر می آمد.  
نگاهم را به در بزرگ آهنی روبه رویم؛ دوختم.

در باز شد؛ آتش به همراه چند محافظ وارد اتاق شدند.

مثل همیشه، کفش پاشنه دار پوشیده بود؛ به قول خودش  
میخواست، با صدای پاشنه هایش نشان دهد که می آید. او  
همیشه دنبال توجه بود؛ عقده ی دیده شدن داشت.

در مهمانی ها با پوشیدن لباس های فاخر می خواست، نشان  
دهد که از همه ی کسانی که در مهمانی هستند، سر تر است!  
لبش را به خنده ای کج وا داشته بود.

-گفته بودم، که این پرونده رو، ول کن!

نگاه تمسخر آمیزم را به سر تا پایش دوختم.

-اگه من می خواستم، به حرف تو و امثال تو گوش کنم؛ الان  
داخل این مرتبه، نایستاده بودم!  
حرکتی به گردنش داد.

-تو که هیچ وقت دنبال مرتبه نبودی؟  
نیشخندی زدم.

-من دنبال عدالتم، اگه دنبال عدالت نبودم هیچ وقت، این  
شغل رو انتخاب نمی کردم.  
دستی زیر چانه اش گذاشت؛ انگار که سریالی عاشقانه نگاه  
می کند.

-می تونستی قاضی بشی!

-دوست داشتم خودم، با دست های خودم، کسایی رو که  
عامل بدبختی مردم کشورم هستند رو دستگیر کنم!

با شگفتی تصنعی گفت:

-تو که بچه مثبت بودی یه عمامه می داشتی سرت می رفتی  
بالا منبر، با حرفات همه رو به راه راست هدایت می کردی!  
زیرلب استفغاری گفتم.

-بهت هم میاد، روحانی شدن!

بعداز گفتن این حرف، به گفته ی مضحکش، قه قه ای  
چندش آوری سر داد.

-این کشور چی داره، که تو داری براش می جنگی؟  
-این کشور...

به میان حرفم پرید.

-تورو به هرکی که می پرستی، برام فلسفه نباف!  
روی لبم سایه ای از پوزخند شکل گرفت.

-اونایی که تو بهشون می گی فلسفه، جزء زندگی من!

متنفر بود از اینکه، فرد مقابلش پوزخند، روی لب داشته باشد؛  
و اکنون من پوزخند زده بودم.

از حرص و عصبانیت فاصله ی بین نفس هایش کوتاه تر شده  
بود.

سعی کرد بحث را عوض کند.

-تو چطور عاشقی هستی که بر علیه عشقت هستی؟  
متعجب نگاهش کردم.

او با خودش چه فکری کرده بود؟ او انگار منو نشناخته بود!  
درسته، او یک دختر بود؛ سرشار از افکار های دخترانه بود!  
اسمش، رویش است افکار دخترانه!

چند باری افکار مزاحم من و او، را عاشق و معشوقی تصور  
کردند.

-عشق، کدوم عشق؟

احساسی بود؛ درست بر خلاف کارش! شغلی که داشت که  
اولین قانونش، نداشتن احساس است؛ شغلش تضاد کلمه ی  
عشق بود!

او چه ریسی بود که قانون شکنی می کرد؛ قانونی که خودش  
تصویب می کرد.

-نگو که همه ی آن حرف ها دروغ بود؟  
خنده ای تمسخر آمیز سر دادم.

-دلہ برات می سوزه؛ فرق بین عشق و وابستگی رو نمی  
دونی!

بغض کرده بود اما سعی می کرد خودش را محکم نشان  
بدهد.

-چرا اینقدر بی احساسی؟

چند بار زیر لب، کلمه ی بی احساس را زمزمه کردم.

-بی احساس باشم؛ خیلی بهتر از اینه که بی وجدان باشم!



به محافظ هاش اشاره کرد که به بیرون بروند؛ بعد از اینکه مطمئن شد، محافظ ها از اتاق بیرون رفته اند؛ به سمت برگشت.

رفتارش حالت عادی را نداشت؛ طول اتاق را طی می کرد و زیر لب با خودش حرف می زد.

سیبک گلویش بر اثر بغض شدید، بالا و پایین می شد؛ سعی داشت که بغضش را قورت دهد.

ناگهان به سمت برگشت.

-آره من بی وجدانم...اما این بی وجدان...عاشق شده!

لب هایم هم رنگ پوزخند شد.

-عاشق! می دونی عشق چند حرفه؟ می دونی عاشق تنها

چیزی که براش مهمه، عشقشه؟

با اعتماد به نفس گفت:

-معلومه!

- تو هم عشقت رو می خوای و هم کارت!  
تیکه ی آخر، حرفم را با تمسخر ادا کردم.  
انگار که حرفم برایش تلنگری بود؛ به خودش آمد.  
در ظاهر سخت خود فرو رفت.

دستش را به پشت کمرش برد.

- می دونی چیه؟ خیلی جاها باید بین عشقت و یک چیز مهم  
مثل کارم، یکی رو انتخاب کنم... من درک کردم که خیلی  
جاها باید از کسی که عامل زنده بودنته، بگذری!  
اسلحه ای، طلایی رنگ را به سمتم گرفت.

- منم کارم رو انتخاب می کنم!

- خوشحالم که منو انتخاب نمی کنی!

از لحن محکمم جا خورد؛ فکر می کرد که به پایش می نشینم و التماسش می کنم! او هنوز مرا نشناخته بود!

-کسی که نمی دونه من رییس این باندم، تو رو می کشم...بعد جنازه ات رو می ذارم جلوی سگام، چند روزی هست که غذای درست و حسابی نخورده اند...اگه چیزی از استخوان هات و لباسات موند؛ می فرستم برای سردار! چشم هایش داد می زد که همچین کاری را نمی کند؛ او آنقدر بی انصاف نیست که با جنازه ی، به قول خودش عشقش همچین کاری کند.

کلن گدن اسلحه را به سمت پایین فشار داد.

-بزن!

نشانه گرفت اما دستش می لرزید!

سعی داشتم که اعصابش را برهم بزنم.

-د بزن دیگه!

چشم هایش را بست؛ نفس عمیقی کشید.

دهانش را باز کرد که حرفی بزند اما با باز شدن، ناگهانی در حرفش را خورد و نگاهش را به محافظی دوخت که با عجله وارد اتاق شد.

-رییس!

آتش عصبانی فریاد زد:

-اینجا چی می خوای؟ مگه نگفتم که کسی نیاد داخل؟

اسلحه را به سمت محافظ گرفت؛ محافظ ترسیده، دستش را بالا برد.

-رییس کارم مهمه! پلیس ها نزدیک اینجا هستند!

آتش که توقع شنیدن همچین حرفی را نداشت؛ شوکه اسلحه را پایین آورد.

-کی می رسن؟

محافظ سرش را به طرفین تکان داد.

-نمی دونم!

-خب، کی بهشون خبر داده؟

محافظ شانه ای بالا انداخت.

-اینم نمی دونم رییس!

فریاد زد.

-پس تو چی می دونی؟

-خبر چین به من همینارو گفت!

نگاهش متوجه ی من شد؛ انگار که فراموش کرده بود؛ من

هم داخل اتاق هستم.

با دهان کجی به او نگاه می کردم.

مات نگاهم می کرد؛ انگار که متوجه شده بود؛ چه کسی

جلویش نشسته است!

نگاهش به من بود اما محافظ رو مخاطب قرار داد:

-بنزین هارو بریزید!

محافظ چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت.

-دیگه مطمئن شدم که تو هنوز، منو نشناختی!

با وجود اینکه با این حرفم متوجه شده بود؛ کار من است اما

سعی داشت که خودش را با افکار هایش، گول بزند!

مردد پرسید:

-کار تو بود؟

-این طور که معلومه، بله!

از جلد سختش بیرون آمد؛ بغضی که سعی داشت، پنهانش

کند بالاخره سر باز کرد.

حالت جنون را داشت؛ اشک می ریخت اما قه قه می زد.

اسلحه اش را از دوباره بالا آورد.

زیر لب زمزمه کردم:

-تا خدا هست؛ کسی تنها نیست! خدایا!

نشانه گرفت و ماشه را کشید.

\*\*\*

هنوز روبه روی در اتاق جلسه ایستاده بودم؛ در باز شد و سردار  
سماواتی از اتاق خارج شد.

با دیدن من، لحظه ای دست و پایش را گم کرد.

-سلام آرمان جان!

نا محسوس نفس عمیقی کشیدم و احترام گذاشتم.

-سلام از بنده است!

آزاد باشی داد؛ کنارش ایستادم.

-یه وقت سر نرنی به ما؟

سرم را پایین انداختم؛ سعی کردم افکارم را از حرف هایی که شنیده ام، دور کنم.

-شرمنده ام قربان، خودتون که می دونید؛ سرمون شلوغه، شما بزرگواری کنید و ببخشید!

دستش را پشت سرم گذاشت و با خنده گفت:

-می دونم پسر، می دونم!

سردار، مرد همیشه آرومی بود؛ از وقتی که با امیر آشنا شدم و وارد این عرصه شدم تا به امروز هیچ بدی از او و پسرش ندیده ام اما نمی دانم که این حرفی که الان شنیده ام راسته یا دروغ؟ سردار رو همیشه الگویی برای خودم می دانستم. با سردار به سمت امیر رفتیم.

-سردار و سرگرد، خوب باهم خلوت می کنن!



سردار اخم تصنعی در برابر این شوخی امیر کرد.

-تو نباید به موافقات احترام بذاری؟

امیر متعجب از این حرف سردار گفت:

-ول کن بابا، الان که خودمونیم!

با دستش به هر سه مون اشاره کرد.

سردار و امیر، همانند دو دوست نه، یک پدر و پسر، کلکل می کردند.

هر کاری می کردم که ذهنم را از شنیده هایم دور کنم؛ نمی

شد! مغزم می خواست برای فراموش نکردن این موضوع

بجنگد؛ اما من عاجز بودم از این جنگیدن! چرا دروغ بگویم،

خودمم دوست داشتم بدانم، موضوع از چه قرار است؛ به قول

امیر، حس کنجکاوی ام فعال شده بود.

به بهانه ی انجام دادن، کار های عقب افتاده ام، سردار و امیر

را ترک کردم.

پرونده ی سبز رنگی روبه رویم بود؛ مطالب پرونده را نزدیک به ده بار بود می خواندم اما هیچ چیزی متوجه نمی شدم؛ چون مغزم در جست و جوی فکر دیگری بود. خسته و کلافه پرونده را بی نتیجه، بعد از یک ساعت بستم.

تکیه ام را به صندلی دادم و چشم هایم را برای لحظات کوتاهی بستم.

-آرمان؟

بی جان، لای چشمانم را باز کردم.  
-بله!

امیر کمی جلوتر آمد و مردد پرسید:  
-نمیای بریم بیرون؟

تکیه ام را از صندلی گرفتم و با دستم پشت گردنم را ماساژ دادم.

-نه، نمیام!

نچی کرد و با ناراحتی نگاهم کرد.

همیشه همین طور بود؛ وقتی که چیزی از من درخواست می کرد و من، قبول نمی کردم؛ ناراحت نگاهم می کرد که شاید دلم رحم بیاید و من قبول کنم؛ بعضی اوقات قبول می کردم اما بعضی وقت ها، مثل امشب که هم جسمم خسته بود و هم افکارم، قبول نمی کردم. خواسته های امیر، خواسته های امیر همیشه به نفعم بود اما امشب اصلا توان همراهی با او را نداشتم.

چشم های خسته ام را همانند خودش میخ چشمانش کردم.  
-جان خودت هم جسمم خسته ست، هم مغزم! یه شب دیگه بریم.

لبخند نگرانی زد.

-چرا داری خودت رو داغون می کنی؟

فقط نگاهش کردم.

-آن روز که با حسرت گفتم، دوست دارم یه برادر داشته باشم؛  
زدی رو شانه ام و گفتم من برادرت! همیشه و همه جا پشتم  
بودی و هستی و مطمئنم خواهی بود؛ اگه تو برادرمی...خب،  
منم برادرتم!

چند ثانیه نگاهم کرد؛ هنگامی که دید اعتراضی در برابر  
نصیحت هایش نمی کنم، ادامه داد:

-دوست ندارم برادرم نگران باشه؛ گاهی اوقات فکر می کنم  
شاید بابات درست بگه، تو باید ازدواج کنی؛ از تنهایی  
خداحافظی کنی!

بیشتر از این، سکوت را جایز ندانستم.

-امیر، خواهش می کنم؛ گوشم از این حرف ها پره!  
صدایم پر از خواهش و التماس بود؛ برای اینکه، بیشتر از این  
ادامه ندهد! از هرچی کلمه و جمله که مربوط به ازدواج می  
شد؛ حالم بهم می خورد!

کلافه نفسش را بیرون داد.

-باشه، پس منو بابا می ریم؛ راستی فردا با بابا جلسه داری!

فقط تونستم زمزمه کنم:

-باشه، برید بسلامت!

دقایقی بعد از رفتن امیر و سردار، وسایلم را جمع کردم و از

اداره بیرون زدم.

صدای بوق ماشین ها، صدای سوت پلیس، صدای فریاد

راننده های خسته از ترافیک، همه و همه سکوت شب را

شکسته بودند.

ماشین ها پشت سر هم، ایستاده بودند؛ هر بیست دقیقه یک

بار، شاید هر ماشینی یک متر جلو می رفت.

خسته بودم؛ دلم فقط دوش آب گرمی می خواست و بعد از آن

دراز کشیدن روی تختم!

ترافیک امروز، طاقت فرسا تر از روز های قبل بود؛ نمی دانم چرا؟ امروز با روز های دیگر، مگر چه فرقی داشت؟ چه چیزی عوض شده بود؟

بالاخره بعد از یک ساعت، راه باز شد و من هم با فشار دادن پدال گاز، آن خیابان شلوغ را رد کردم.

چراغ های خانه، همه خاموش بودند و این نشان دهنده ی این بود که بابا هنوز از خانه ی عمه نیامده است؛ بدون این که چراغ ها را روشن کنم به اتاقم رفتم.

اولین کاری که کردم؛ گرفتن دوش آب گرم بود؛ من به این دوش گرفتن های یک روز در میان عادت کرده بودم. گاهی اوقات آنقدری در اداره فشار رویم بود؛ در روز شاید دو بار خودم را به گرفتن دوش آب گرم، دعوت می کردم.

بعد از خشک کردن موهایم، روی تختی که وسط اتاقم را اشغال کرده بود؛ دراز کشیدم. نگاهم به سقف بود و فکرم جای دیگر!

صدای گنگی از اطرافم می شنیدم اما قدرت باز کردن چشم هایم را نداشتم؛ احساس می کردم که در هوا معلقم!

لای چشمانم را کمی باز کردم؛ انگار که چشم هایم را بهم دوخته بودند؛ نمی توانستم که چشمانم را زیاد باز نگه دارم.

نگاهم متوجه ی، یک دختر شد؛ دختری که سرم روی پاهایش بود. از چهره ی آن دختر، فقط دریای نگاهش که مملو از نگرانی بود؛ توجهم را جلب کرد.

چند باری سرفه کردم.

دخترک از هیجان و ترس، نفس نفس می زد. هیچ جانی در بدنم نبود.

سمت چپ بدنم گز گز می کرد؛ حتی قدرت این را نداشتم که دستم را بلند کنم.

-توهم با اونایی؟

صدای فریاد آتش را به خوبی از پشت سر، تشخیص دادم.

رنگ دخترک پرید؛ دریای نگاهش را از من گرفت؛ آرام سرم را بلند کرد و روی زمین گذاشت؛ لرزش دست هایش کاملاً، زیر سرم احساس می کردم.

دستم را با هر تلاشی که بود بالا آوردم و دستش را گرفتم؛ دریایش پر از بغض بود.

خواستم بگویم که بلند نشود؛ اما انگار که قدرت تکلمم را از دست داده بودم؛ فقط لب هایم تکان خوردند.

با تکیه به دستانش بلند شد و به پشت برگشت؛ برگشتنش همانا و صدای شلیک گلوله همانا!

صدای افتادن دخترک را شنیدم؛ سرفه کردم!



صدای پاشنه های کفشش را شنیدم؛ حتی از صدای پاشنه  
هایش هم بیزار بودم.

بالای سرم ایستاد؛ نگاه بی رحمش بارانی بود؛ دو چیز کاملا  
تضاد!

فقط تنها کاری که توانستم انجام دهم؛ دوختن چشمان پر  
نفرتم به چشمانش بود.

با داد از خواب بیدار شدم؛ بدنم خیس عرق بود و از این بابت  
تی شرت سفید رنگم به بدنم چسبیده بود.  
بر اثر داد، کاملا نیم خیز شده بودم.

خودم را روی تخت پرت کردم؛ ضربان قلبم از هیجان، نا  
منظم می زد؛ قفسه ی سینه ام به شدت بالا و پایین می شد.  
چشمانم را با درد بستم؛ تا کی باید این کابوس چند ساله را به  
همراه داشته باشم؟

چشمانم را باز کردم؛ دست دراز کردم و ساعت روی عسلی را برداشتم و روبه رویم گرفتم.

ساعت نزدیک به چهار صبح بود. خسته از روی تخت بلند شدم و از دوباره راهی حمام شدم؛ من که این خواب کابوس هرشبم بود، چرا دیشب دوش گرفتم؛ من که می دانستم از دوباره خوابم تکرار می شود!

زیرلب با خودم این حرف ها را زمزمه می کردم.

بعد از خشک کردن موهایم، سویی شرتی به رنگ سورمه ای روی تی شرت سیاه رنگم، به تن کردم و از اتاق بیرون آمدم. به بالکن مشترکی که در طبقه ی دوم، بین اتاق من و خواهرم آیلا، قرار داشت؛ رفتم. هنوز در سیاهی شب ستاره ها می رقصیدند.

روی صندلی چوبی قهوه ای رنگ، که همانند گهواره بود؛ نشستم و نگاهم به سیاهی شب و ستاره های رقصان دوختم.

با صدای اذان، که از مسجد نزدیک خانه می آمد؛ نگاهم را از آسمان گرفتم.

نفس عمیقی کشیدم؛ هوا خیلی سرد بود.

در شیشه ای بالکن را بستم؛ به سمت سرویس بهداشتی رفتم و وضو گرفتم.

به اتاق بابا، سری زدم؛ خواب بود.

مردی با قد، تقریباً بلند، با ریش و موهای جوگندمی، پدر من بود؛ پدری که به من یاد داد؛ چگونه یک مرد باشم، چگونه نماز بخونم؛ پدرم از بچگی مرا با کسی آشنا کرد که تکیه گاهم بود؛ خدا! خدا تکیه گاهم بود!

از روی عسلی کنار تخت بابا، جا نماز مادرم را برداشتم و همان جا پهن کردم و قامت بستم.

—الله اکبر...الله اکبر

أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ، وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا  
عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ، اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ.

السلامُ عَلَيْكَ أَيُّهَا النَّبِيُّ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ،

السلامُ عَلَيْنَا وَ عَلَى عِبَادِ اللَّهِ الصَّالِحِينَ،

السلامُ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ

بوسه ای روی مهر زدم و پیشانیم را روی مهر قرار دادم؛  
هنوز هم جانماز، بوی عطر مادرم را می داد! عطری که  
آرامش بخش همه وجودم بود؛ عطری که بویش را چند وقتی  
بود از یاد برده بودم.

تسبیح را در دستم گرفتم و شروع به ذکر گفتن کردم.  
جا نماز را جمع کردم و سر جاش روی عسلی گذاشتم؛ دسته  
ی سرد و فلزی در را پایین کشیدم.

-آرمان بابا!

به پشت برگشتم؛ بابا روی تختش نیم خیز شده بود.

در را از دوباره بستم؛ به کنار بابا رفتم و روی تخت نشستم.

-سلام بابا!

دستش را روی صورتم گذاشت.

-سلام باباجون...قبول باشه!

-قبول حق!

دستش را روی صورتم تکان می داد.

-بازم دلت گرفته، که آمدی سراغ این جا نماز؟

صدای پدرم پر از بغض بود و نگاهش پر از غم و نگرانی!

سرم را پایین انداختم که چشمان ناراحتش را نبینم!

وقتی سکوت را دید متوجه جوابم شد.

-معلومه که ناراحتی، من یه پدرم، می تونم از چشمای پسر

بفهمم ناراحته یا خوشحال!

سعی کردم حرف را عوض کنم:

-بخشید که بیدارتون کردم.

ناراحت سرش را به طرفین تکان داد.

-باید بیدار می شدم؛ کی اذان رو گفتن؟

-تازه گفتن!

خم شدم و شانه اش را بوسیدم.

-من برم صبحانه رو آماده کنم؛ شما هم نمازتون رو بخونید و

بیاین!

بعداز گفتن "باشه" ی بابا از اتاق بیرون آمدم.

لیوان چایی رو تند سر کشیدم؛ کتم را از پشت صندلی برداشتم.

-من دیگه برم بابا!

بابا متعجب لیوان چایی اش را روی میز گذاشت.

-بابا جون ، ساعت هنوز شش، نشده!

-باید برم یه عالمه کار عقب افتاده دارم!

بابا کلافه نفسش را بیرون داد.

-من که هرچی بگم تو بازم کار خودت رو می کنی؛ فقط

یادت نره مهمانی، امشب رو!

سرم را به معنای باشه تکان دادم و خداحافظی زمزمه کردم.

زیر برگه را امضا کردم و پرونده را بستم؛ نیم نگاهی به ساعت

کردم؛ ساعت هشت صبح بود.

ضربه ای به در وارد شد و پشت بندش کسی داخل شد.

سرم را بالا آوردم؛ نگاهم روی قامت متوسط علی ثابت ماند.

-سلام!

صدایش کمی لرزش داشت.

-سلام!

دستپاچه بود؛ انگار که می ترسید.

-بابا گفت که بری اتاقش!

-سرهنگ؟ چیکار داره؟

شانه ای به معنای ندانستن بالا انداخت اما من خوب می دانستم که او خبر دارد.

بدون حرف از پشت میزم بلند شدم.

ستوان یوسفی، منشی سرهنگ ریاحی، با دیدنم بلند شد و احترام گذاشت.

-راحت باشید.

ستوان یوسفی با دست به اتاق سرهنگ، اشاره کرد:

-جناب سرهنگ، منتظرتون هستند!

تشکری کردم و با قدم های محکم به سمت اتاق سرهنگ رفتم؛ چند ضربه ی آرام به در زدم.

-بفرمایید!



صدای محکم و در عین حال آرام سرهنگ باعث شد که بی اراده، دسته ی سرد فلزی را به پایین فشار بدم.

با قدم گذاشتن به داخل اتاق، موجی از گرما، صورتم رو نوازش کرد.

سردار هم نشسته بود.

سرهنگ مثل همیشه در، صدر میز کنفرانس نشسته بود؛ از سمت چپ، صندلی کناری سرهنگ، توسط سردار پر شده بود؛ روبه هر دوی آنها، احترام گذاشتم.

سرهنگ نیم خیز شد و با دستش به صندلی های میز اشاره کرد.

-بشین سرگرد!

نزدیک ترین صندلی، به سرهنگ و سردار را انتخاب کردم. صندلی را به سمت سرهنگ چرخاندم.

-درخدمتم سرهنگ!

صورتش، زیادی پکر بود؛ معلومه که خبر خوشی در راه نیست.  
-گفتم بیای اینجا تا یه خبر، بهت بدم.

-انشالله خیره!

سرهنگ سرفه ای مصلحتی کرد و نیم نگاهی به سردار  
انداخت.

-قراره یه گروه به عنوان زیر مجموعه، برای یکی از گروه  
های مواد مخدر درست بشه؛ از گروه های مختلف، افرادی  
انتخاب شدند.

با نگاه کردن به من، مکشی بین حرفش ایجاد شد.  
مردد ادامه داد:

-دونفر از گروه تو انتخاب شده اند.

دستم چپم را به روی میز گذاشته بودم؛ با انگشتانم ضربات  
پی در پی به میز زدم؛ نگاهم بین سرهنگ و سردار، در  
چرخش بود.

با صدایی از حرص و عصبانیت پرسیدم:

-دو نفر از بچه های ما رو انتخاب کردن برای یه گروه تازه  
کار، تصحیح می کنم؛ برای یه زیر مجموعه؟... سرهنگ، هر  
کدام از اعضای گروه من تبحر و کارایی خاصی دارن؛ ما باهم  
به این رتبه رسیدیم...

لحتم کمی تند بود.

سردار با لحن آرامی به میان حرفم آمد.

-سرگرد، این گروه تازه تاسیس مثل این گروه توسط بالا  
دستی ها حمایت می شه!

-اگه ازمون حمایت می کنن؛ چرا باید دو نفر از این گروه رو  
انتخاب کنن؟

-سرگرد!

باز هم سردار می خواست آرامم کند.

با لحن محکمی گفتم:

-اگه شما اجازه بدید؛ من نمی ذارم! مسولیت گروه با منه؟  
با دستم به خودم اشاره کردم و ادامه دادم:

-پس من نمی ذارم! بخدا قسم اگه به صلاحشون بود خودم  
می گفتم برن اما من همین الان می گم این گروه یه گروه  
نمیشه!

-شاید اونا دوست داشته باشن، برن!

نگاهم را به سرهنگی دوختم که با ناراحتی این حرف را ادا  
کرد.

لب های خشک شده ام را با زبان، خیس کردم.

-پس خودشون می دونن؟

هر دو با سکوت کردن جواب سوالم را دادند.

از روی صندلی بلند شدم و به سمت در رفتم؛ قبل از اینکه از  
در را باز کنم به عقب برگشتم.

ابرو هایم باهم پیوندی نا گسستنی بسته بودند.

جدی، محکم و رک حرفم را بیان کردم:

-دوست دارن برن؟ پس برن ولی اینو بهشون بگید که دیگه  
داخل گروه من جایی ندارن!

بعداز گفتن این حرف عقب گرد کردم که در را باز کنم اما با  
حرف سرهنگ سر جای خودم میخ شدم.

-حتی اگه علی و شایان باشن؟

آشکارها جا خوردم.

به پشت برگشتم؛ نگاهم را به چشمان سرهنگ دوختم؛ شاید  
بتوانم راست یا دروغ بودن حرفش را متوجه بشم! شاید دروغ

بگوید! اما سرهنگ اهل دروغ نیست! شاید بخواهد مرا

امتحان کنه اما رفتارهای پر استرس علی و نگاههای نگران  
شایان، همه ی حدسیات ذهنم را خط می زدند.

جدی تر و بی رحم تر از قبل گفتم:

-حتی علی و شایان!

صدای ناباور سردار، بارها و بارها در گوشم معکوس شد:

-آرمان!

بعداز گفتن این حرف احترام گذاشتم و بی توجه به نگاه های ناباورشان از اتاق بیرون زدم.

سالن خالی از بچه ها بود؛ چند دقیقه قبل، سرهنگ همه را اتاق کنفرانس جمع کرد تا این خبر را به بچه ها بدهد.

کرکره ی پنجره را با ریموت بالا بردم؛ دست به جیب مقابل پنجره ایستاده بودم.

نگاهم به آسمان خراش هایی بود که آسمان را با آن عظمت، شکاف داده بودند؛ اما افکارم! افکاری که عامل اصلی سردرد های شبانه ام بودند؛ هر روز عضوی جدید به آنها اضافه می شد؛ عضو جدید امروزشان علی و شایان بودند.

«-ما یه گروهیم! هیچ وقت همو ول نمی کنیم! قبوله؟»

شایان با خنده دست روی دستم گذاشت.

-من همیشه هستم!

بعد از شایان علی دستش رو روی دستم گذاشت.

-منم هستم؛ ما یه گروهیم!»

تصویر آن روز مانند فیلم سینمایی، جلویم می گذاشت.

من به هردوی آنها اعتماد کرده بودم؛ بخاطر آن دو، هزاران حرف و حدیث را شنیدم اما دم نزدم؛ فقط به حرمت رفاقت و برادریمان، به حرمت نسبت فامیلی و به حرمت قول و قراری که باهم گذاشته بودیم.

درست است؛ هر دوی آنها حق انتخاب دارند؛ من برای همه ی اعضای گروهم، بهترین را می خواهم؛ اما می دانم که آن گروه آینده ای همچو گروه ما ندارد!

با صدای در، چند بار پلک هایم را باز وهم بسته کردم.

با ریموت، کرکره را به پایین کشیدم و بعداز آن به پشت میز برگشتم.

-بفرمایید!

بعداز چند ثانیه، در باز شد.

-اجازه هست؟

سرم را بالا آوردم؛ نگاهم روی عرفان ثابت ماند.

-بیا داخل!

با برداشتن چند قدم کوتاه، جلوی میزم ایستاد. چند برگه به سمتم گرفت.

-اینارو باید امضا کنید!

برگه ها را از دستش بیرون کشیدم و مقابلم گرفتم.



بعد از خواندن مطالبی که هیچ از آن متوجه نشدم؛ زیر برگه را با خودکار شیک و گران قیمت مشکی رنگم که، هدیه ی اهدایی شایان بود؛ برگه را امضا کردم.

خودکار را در سالروز تاسیس گروه و ترفیع درجه ام به من داده بود؛ یادش بخیر، آن روز، روز خیلی خوبی بود؛ شب آن روز، در خانه مان از کوچک تا بزرگ، همه آمدند و به من تبریک گفتند؛ تنها جای خالی در آن جشن، جای مادرم بود! برگه ها را به دستش دادم.

نگرانی را از نگاهم خواند و سعی کرد با زدن یک لبخند حمایت کند.

"با اجازه ای" گفت و عقب گرد کرد.

بی اراده صدایش زدم:

-عرفان!

به سمتم برگشت و "بله" ی آرامی زمزمه کرد.

می خواستم سوالی را که ذهنم را مشغول به خود کرده است  
را از او بپرسم؛ شاید جوابی برایش داشته باشد؛ شاید او با  
جواب دادن به سوالم بتواند از افکارم ذره ای کم کند.  
با دست به مبل اسپرت دونفره ی روبه رویم اشاره کردم.  
-میشه بشینی؟

سر تکان داد و روی همان مبل نشست.  
در پرسیدن سوالم مردد بودم اما باید می پرسیدم.  
-ماموریت چهار سال پیش منو یادت میاد؟  
متعجب نگاهم کرد و با افسوس جوابم را داد:  
-آره!

-خبر نداری که، توی آن ماموریت...توی آن ماموریت، به جز  
من...کس دیگه ای هم...نفوذی بوده؟  
سرش را به طرفین تکان داد.

-متأسفانه نمی دونم، خودت که بهتر می دونی من بدون  
اجازه وارد آن ماموریت شدم؛ از سردار هم چیزی نشنیدم.  
کلافه نفسم را بیرون فرستادم.

-ممنون!

مردد پرسید:

-چرا اینو پرسیدی؟

شانه ای بالا انداختم.

-همین طوری!

قانع نشده بود اما پا پیچ نشد.

آرام از سر جایش بلند شد.

-امری نیست؟

سرم را به طرفین تکان دادم.

-نه، ممنونم!

"خواهش می‌کنم" گفت و از اتاق خارج شد.

کلافه‌نفسم را آزاد کردم. شقیقه‌هایم را کمی ماساژ دادم؛

کناره‌های سرم و پشت‌چشمانم به نوبت تیر می‌کشیدند.

با همان ری‌موت داخل‌دستم، کرکره‌های اتاق‌شیشه‌ای را

پایین‌آوردم و چراغ‌ها را خاموش کردم.

از پشت‌میز بلند شدم و روی‌مبل‌اسپرت، داخل‌اتاق‌دراز

کشیدم و چشمانم را روی‌هم‌قرار دادم.

نمی‌دانم چقدر گذشته بود اما از پایین‌آمدن فشار چشم‌هایم،

معلوم بود؛ مدت‌زمان‌زیادی را در تاریکی‌اتاق‌گذرانده‌ام.

افکارنا‌منظم‌ذهنم، همانند چرخ‌گردان‌دورسرم می

چرخیدند؛ کلافه‌از این همه بی‌نظمی، پلک‌هایم را از هم

گشودم و به ساعت‌روی‌مچم‌نگریستم.

عقربه‌های سیاه‌رنگ‌ساعت، ساعت‌هفت و نیم را نشان می

دادند. با تکیه به دستانم از حالت خوابیده بیرون‌آمدم.

نخوابیده بودم اما صورتم خواب آلود بود؛ برای همین دستی به صورتم کشیدم.

در را باز کردم؛ ساعت اداری تمام شده بود و فقط چند نفر از بچه ها هنوز مانده بودند.

نگاهم را گذرا به میز مرتب دو بی معرفت دوختم؛ با چرخاندن سرم به سمت مخالف، نگاه خیره امیر را شکار کردم. با قدم های کوتاه به سمتم آمد.

-بهتری؟

-مگه باید بد باشم؟

سرش را آرام تکان داد.

-نه!

معه ام به شدت می سوخت؛ بی اراده دستم را روی معده گذاشتم و فشار دادم.

-معه ات درد می کنه؟

هیچ جوابی برای این لحن شماتت بارش نداشتم.

سرم را بدون حرف پایین انداختم.

-آخه من به تو چی بگم؟ تو...

به میان حرفش پریدم.

-امیر...

نگذاشت حرفم را ادامه دهم؛ با دست به داخل اتاق هلم داد.

-نگاه کن من عصبانیم، عصبانی ترم نکن که...

-باشه، باشه!

کلافه به اتاق برگشتم و روی مبل نشتم؛ سرم را بین دستانم گرفتم.

با گذاشته شدن سینی روی میز سرم را بالا آوردم.

با اخم به سینی غذا اشاره کرد.

-باید کامل بخوری، کمتر از یک ساعت دیگه جلسه داری!  
به پیشانیم زدم.

-وای!

سینی را به سمتم هل داد.

-بخورش!

بی میل نگاهم را به سینی دوختم.

-اشتها ندارم!

خنده ای تمسخر آمیز سر داد.

-اشتها نداری؟ تو ناراحتی معده داری؛ نباید گرسنگی بکشی!

خسته بودم؛ برای اینکه امیر دست از سرم بردارد بی میل

سینی را سمت خودم کشیدم.

در حد چند قاشق از غذاها را خوردم و عقب کشیدم.

-باید همه اش رو بخوری!

در قالب سرگرد حقیقی فرو رفته و با تحکم گفتم:

-کافی بود!

-می دونم شایان و علی خیلی برات عزیزن اما مطمئنم که این همه ناراحتی برای رفتن اونا نیست؛ درسته؟

صدایش ناراحتی را فریاد می زد اما جلوی من بروز نمی داد.

در جوابش چه می گفتم؟ به او می گفتم برای پرونده ای ناراحتم که سالهاست از تو پنهان کرده ام تا صدمه ای نبینی؟  
در جوابش چه می گفتم؟

در سکوت خیره ی نگاه کنجکاوش شدم.

نفسش را کلافه آزاد کرد و ابرو بالا انداخت.

-پس از اون داستان های محرمانه ست!

بدون حرف بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم.



لباس چروک شده ام را با پیراهن سفید رنگی عوض کردم؛  
موهایم را با کمک چند قطره آب و شانه، مرتب کردم.  
هیچ گاه دوست نداشتم کسی آشفتگی و نامرتبی ام را ببیند  
خصوصاً همکارانم؛ همکارانی که فکر کنم، خبر انتقالی شایان  
و علی به گوششان رسیده است.  
بعد از مطمئن شدن از ظاهر آراسته و مرتبم از سرویس  
بهداشتی بیرون آمدم و با برداشتن پرونده ی مربوط به جلسه،  
خداحافظی کوتاهی با امیر کردم.  
با ایستادن آسانسور در طبقه ی مورد نظر، از آسانسور خارج  
شدم و یک راست وارد اتاق جلسه شدم.  
تک و توک از همکاران آمده بودند؛ دور ترین نقطه را به میز  
سردار انتخاب کردم و نشستم. سرگرد شایسته روبه رویم  
نشسته بود.

زیر لب خودم را بابت بی دقتی ای، برای انتخاب صندلی لعنت کردم.

- احوال شما جناب حقیقی، توی آسمونا دنبالتون می گشتیم؛  
روی زمین پیدا تون کردیم.

نگاه مغرورم را به او انداختم.

- من جایی نبودم که بخواد دنبالم گشت.

خنده ای کرد.

- بله، بله... از پرونده هاتون چه خبر؟

سرگرد بیژن شایسته، مقلب به سرگرد شایسته، چیزی که من هیچگاه در تو ندیده بودم. مردی با قد متوسط، پوست سبزه و

قیافه ای کاملاً معمولی، مردی به شدت خود بزرگ بین و

گستاخ، چنان چه بیشتر اعضای گروهش از این خصلت او

بشدت بیزارند و بارها و بارها اعضای گروهش از سردار،

انتقالیشان را خواستار شدند.

-پرونده ات تمام شد؟

سوالی نگاهش کردم.

از روی میز خودش را به سمتم مایل کرد.

-همون دختره که با یه پسر روی هم ریخته بود!

دست راستم، بخاطر فشار زیاد به سفیدی می زد.

نگاهش را روی صورت سرخ از خشمم، می چرخاند. پا روی پا

انداخت و با لبخند مرموزی نگاهش را به چشمانم دوخت.

فقط باید خدا را شکر کند که، همکارهای دیگری هم نشسته

بودند و اتاق کنفرانس در حال پر شدن بود، وگرنه قول نمی

دادم که گردنش را به دو قسمت مساوی تقسیم نکنم.

با زبان لب هایم را تر کردم.

-احیانا مجازات، کنجکاوی کردن در کار دیگر گروه های

دیگه رو به شما نگفتن؟

خنده ی چندش آوری کرد.

-اخم نکن سرگرد، اصلا بهت نمیاد...راستی، شنیدم که علی و شایان یه گروه تازه تاسیس رو به گروه تو ترجیح دادن؛ دوتا از نیروهات رفتن، حالا چطور می خوای گروهت رو سرپا نگهداری؟

بعداز گفتن این حرفش لبش را به سمت بالا متمایل کرد.  
خودم را به سمتش متمایل کردم.

رک و بی پروا زمزمه کردم:

-می دونی خیلی گستاخی؟

دستش را جلوی دهانش مشت کرد تا خنده اش را کسی نبیند.

-آره، همه بهم گفتن!

چشمانم را ریز کردم و با تحقیر نگاهش کردم.

-هرچی باشه اونا خودشون بهتر می دونن که صلاح شون  
داخل چیه! اونا حق انتخاب دارن اگه زمانی مخالفت کنم حتما  
صلاح شون رو می خوام؛ خدا روشکر آنقدر بچه های گروهم  
پتانسیل دارن که دیگه جای خالی این دونفر رو احساس  
نکنیم.

دهنش را باز کرد که حرفی را بزند اما با صدای دستیار سردار  
نگاهش را به در دوخت.

-همه به جای خود خبر دار!

همه ایستادیم و احترام نظامی را هماهنگ انجام دادیم.

سردار- دستش را تا کنار پیشانی اش بالا آورد.

-بفرمایید.

مثل همیشه همانند امیر، با گام های کوتاه در راس میزش  
نشست و با گفتن "بسم الله الرحمن الرحيم" جلسه را شروع  
کرد.

دیگر به چشمان مقابلم نگاه نکردم که مبادا از کوره بیرون بروم.

آنقدری افکارم دور حرف های بیژن شایسته و اتفاقات این چند روز اخیر، می چرخیدند که هیچ کدام از حرف های سردار را متوجه نشدم.  
-ختم جلسه!

زمزمه های، "خسته نباشید" همکارا به گوش می رسید؛ با برداشتن نگاهم از روی برگه، نگاه کنجکاو سردار را شکار کردم.

-سرگرد حقیقی، لطفا شما بایستید!

زیرلب "چشمی" زمزمه کردم.

پرونده ی روبه رویم را مرتب کردم و منتظر سر جایم نشستم.

حدس زدن حرف های سردار کار زیاد سختی نبود؛ او مرد  
باهوشی بود.

-خسته نباشی سرگرد!

صدای گستاخانه ی سرگرد شایسته بود.

تلاشم را کردم تا مانع شکل گرفتن پوزخند روی لبم شوم.

-شماهم خسته نباشید.

-خسته نباشی سرگرد شایسته!

سرم را به طرف سردار، چرخاندم و به احترامش ایستادم.

-خسته نباشید سردار!

لبخندی زد و دستش را پشتش گذاشت.

بیژن شایسته در جلد اصلی اش فرو رفت و احترام گذاشت.

-خسته نباشید سردار، مثل همیشه عالی بودید!

خود شیرین و چاپلوس هم باید به القاب و صفات او اضافه شود.

نیم نگاهی به ساعتش انداخت.

-خب، با اجازه تون سردار

سرش را به سمتم چرخاند؛ دستش را به سمتم دراز کرد و با لحنی زیادی صمیمی، ادامه داد:

-از هم صحبتی با شما بسیار خوشحال شدم.

نیم نگاهی به سردار انداختم؛ تمام حواسش به سمت ما مطعوف بود.

به رسم ادب دستش را فشردم اما ول نکردم.

با لحنی غیر دوستانه ای گفتم:

-همچنین!



از صراحت کلامم جا خورد اما خودش را از تک و تا نینداخت  
و با لودگی گفت:

-سرگرد کارا کاستر!

احترامی برای سردار گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

-بریم اتاق من!

حرف سردار را با سر، تایید کردم و با برداشتن پرونده، هم  
قدم با او به اتاقش رفتم.

روی مبل قهوه ای رنگی نشستم. سردار بعد از گذاشتن پرونده  
ی داخل دستش بر روی میز، به سمتم آمد و کنارم نشست.

سکوتی غیر قابل شکستن بین مان بوجود آمد.

دو دستش را به هم کوبید.

-خب، منتظرم سرگرد!

-منتظر چی هستید؟

-منتظر حرف های تو!

ابرو بالا انداختم و مردد پرسیدم:

-چه حرف هایی؟

نگاه نافذش را به چشمانم دوخت.

-چرا داخل جلسه، حواس پرت بودی؟ شایان و علی،

هردوشون نیروهای خوبی هستند و منتقل شدن اونا سخته!

سرفه ای کردم.

-منکر ناراحتیم نمی شم اما...

-پس ذهنت حسابی درگیره! موضوع اصلی چیه؟

بیخیال گفتم:

-خب مشکل فقط کاری نیست!

یا چشمان ریز شده پرسید:

-یعنی همه ی سردرگمی های امروزت رو بذارم پای  
مشکلات غیر کاریت؟

-شما مختارید هرکاری رو انجام بدید!  
نفس کلافه ای کشید.

-چرا جواب سر بالا می دی؟  
به خودم اشاره کردم:

-من؟ جواب سر بالا می دم؟  
-آره!

شانه ای بالا انداختم.  
-نمی دونم!

-آرمانی که من می شناختم، هیچ وقت این طوری نبود!  
متعجب پرسیدم:

-عوض شدم؟

نگران گفت:

-آشفته شدی!

نیم نگاهی به ساعت انداختم.

-چیز نگران کننده ای نیست؛ با اجازه تون اگه امری ندارید

من باید برم!

-نه کاری ندارم!

بلند شدم و بعداز دست دادن و خداحافظی کوتاه با سرهنگ،  
به سمتم در رفتم؛ قبل از آنکه با دستم، دستگیره را فشار دهم  
با یک قدم به عقب گرد کردم.

-راستی از اون پرونده چه خبر؟

کنجکاو و متفکر پرسید:

-کدوم؟

رک وو سریح گفتم:

-آتش سرخ!

متعجب از روی مبل بلندشد.

مشکوک و متعجب پرسید:

-چرا این سوال رو پرسیدی؟

پیشانی ام را خاراندم و آرام زمزمه کردم:

-همین طوری!

-تو به دلیل دیگه هم داری!

روی لب هایم طرحی از پوزخند، شکل گرفت.

-دلیل دیگه ای ندارم؛ هرچی باشه هم نفوذی و هم مسئول

اون پرونده بودم.

نفس آسوده ای کشید و لبخندی بی جان زد.

-آخرین خبری که از اون به دستتون رسیده؛ مال یک ماه

پیشه! با اسم مستعار به نیویورک رفته!

ابرو هایم را درهم کشیدم.

-با چه اسمی؟

سردار، مردد در گفتن، نگاهش را پایین انداخت.

-یاسمن... یاسمن هاردی!... دورگه ایرانی، فرانسوی... دانشجوی

ادبیات پارسی!

نفس هایم از حرص و عصبانیت کشار شده بود؛ با این حرف،

از معده تا پیشانیم تیر کشید.

لیوانی جلویم گرفته شد.

نگاهم را از کف پوش های اتاق گرفتم و به چهره ی نگران

سردار دوختم.

-بخورش!

دستم را بالا آوردم و لیوان را گرفتم.

او به چه جرئتی اسم خواهر مرا جعل کرده بود؟ او ماه ها شکنجه اش کرده بود؛ شکنجه بس نبود؟ نامش راهم جعل کرده بود؟! او دیگر که بود؟ او به خوبی می دانست که تمام کارهایی هایش به گوشم می رسد؛ به همین دلیل این اسم را انتخاب کرده بود که مرا آزار دهد؛ وگرنه چه دلیلی داشت که هویت یاسمن را جعل کند؟! او بهترین سال های زندگی یاسمن را همانند اسمش به آتش کشید.

جرعه ای از متحوی داخل لیوان خوردم. مزه ی پرتقال را در جای، جای بدنم احساس می کردم.

لحن نگران سردار، باعث شد نگاهم را به او بدوزم.

-چت شده آرمان؟

گنگ پرسیدم:

-بله؟

دستم را کشید و تا جلوی کمدمی برد؛ در کمدم را باز کرد.

پشت در کمد آینه ی تمام قدی کار شده بود.

-به خودت نگاه کن!

نگاهم را به چهره ام داخل آینه دو دوختم.

رگ گردنم بالا زده بود؛ صورتم از خشم سرخ شده. قفسه ی

سینه ام به شدت بالا و پایین می شد.

دستم را بالا آوردم و روی سینه ام قرار دادم؛ که شاید حرکت

قفسه ی سینه ام به حالت عادی باز گردد.

با قدم های آرام به سمت مبل رفتم و رویش نشستم.

-سردار!

سرش را بالا آورد.

-بله!

با زبان لب هایم را خیس کردم و تردید را کنار گذاشتم.



-چرا بجز من نفوذی دیگه ای، نداشتید؟ چرا فکر کردید من تنهایی می تونم؟

سردرگم از این سوال، چند ثانیه ای سکوت کرد.

-چون هم به خودت و هم به کارت اعتماد داشتیم و داریم!  
صدایم خش دار شده بود.

-اگه از دوباره پرونده رو باز بشه؛ بازم مسؤلیتت رو می دید  
به من؟

کلافه سرش را به طرفین تکان داد.

-نمی دونم!

دست هایم را به نوبت مشت می کردم و به دست آزاد دیگر  
می کوباندم.

\*\*\*

ساعت پنج و چهل و پنج دقیقه ی صبح، اداره ی آگاهی،  
دایره جنائی:

کلافه پرونده ها را از داخل کشو بیرون می آوردم و نگاهشان  
می کردم.

انگشت هایم را لا به لای موهایم فرو بردم. دست به کمر  
نگاهم را به پرونده های روی میز دوختم که ناگهان نگاهم  
روی پرونده ی سیاه رنگی، ثابت ماند.

دستم را به سمتش دراز کردم و آن را از روی میز برداشتم و  
بازش کردم.

نفس آسوده ای از پیدا شدن، کشیدم.

پرونده های دیگر را روی هم قرار دادم و به سر جایشان  
برگرداندم.

عکس های مرتب را جدا کردم و روی گل میز های جلوی  
مبل، به ترتیب چیدم.

زیر لب "بسم الله الرحمن الرحيم" را زمزمه کردم.

عکس های آقایان و خانم ها را از هم جدا کردم.

عکس همه ی خانم ها را از نظر گذراندم اما هیچ کدام آنی نبودند که من به دنبالش می گشتم.

یکی چشم های سبز داشت با پوست گندمی و موهای بلوطی، دیگری چشم های قهوه ای با پوست سفید و موهای قهوه ای و...

از همه قشری در آن عکس ها بود اما هیچ کدام نبودند.

دختری که من دنبالش می گشتم مهم ترین ملاکش، چشم های آبی اش بود.

چشم هایم از بستم و صدای سردار را به خاطر آوردم.

«—آرمان هنوز نمی دونه که، کسی به غیر از خودش داخل آن باند، نفوذی داشتیم...نه، نه اون حتی نمی دونه که جانش رو نفوذی ما نجات داده!»

نگاهم به میز بود؛ نگاه خیره ی سردار را به خوبی احساس می کردم.

-همون موقع...داخل بیمارستان، بارها و بارها ازتون پرسیدم که...

نگاهم را بالا آوردم و به قیافه ی رنگ پریده اش دوختم.

قطعا می دانست که چه می خواهم، پرسم.

با همان لحن جدی ادامه دادم:

-پرسیدم کی منو نجات داده...همیشه جواب سوالم رو به روز

های بعد موکول می کردید اما الان می خوام جوابم رو بدید؛

کی منو نجات داده که شما قصد پنهان کردنش رو دارید؟

دستپاچه شده بود؛ سعی می کرد نگاهش را از نگاه تیزم

بدزد.

-چی شده...که اینطوری...فکر می کنی؟

رک و سریح گفتم:

-رفتار های شما!

-باشه بهت می گم...آتش از کارش پشیمون شده بود؛ برای نجات یکی از زیر دستاش رو فرستاد دنبالت...همین!

چشم هایم را محکم روی هم فشردم؛ ابروهایم بی اراده درهم آمیخته شده بود

پوزخند روی لبم به شدت آزارم می داد؛ نمی خواستم که به سردار بی احترامی کنم.

نفس عمیقی کشیدم که لحنم تند نباشد.

-می تونم هزار و یک دلیل بیارم که اون کسی که منو نجات داده از طرف آتش نبوده...هم من و هم شما، به خوبی می دونیم اون کسی که منو نجات داده یه دختره و اون...

نیم نگاهی به سردار انداختم و ادامه دادم:

-نفوذی دیگه ی شماست!

ناباور نگاهم می کرد.

زبانش از تعجب بند آمده بود یا حرفی برای گفتن نداشت؟

بی توجه به سکوت سردار، ادامه دادم:

-می خوام بدونم کسی که جوشش رو در ازای جون من

داد...کیه؟

فقط یک جواب کوتاه داد.

-نمرده!

گردنم را چنان جور به سمت سردار چرخاندم که صدای رگ

به رگ شدنش به گوش شنیدم.

-یعنی چی؟

سردار از سر جایش بلند شد و به سمت میزش رفت.

-جلیقه ضد گلوله تنش بود.

در این چند سال بارها و بارها بعداز، برخی از اتفاقات نفس  
آسوده ای کشیده بودم اما نفس آسوده ای که بعداز این حرف،  
کشیدم با آن نفس ها فرسنگ ها فاصله داشت.

پشت سر سردار، ایستادم.

-اسمش؟

سکوتی که بین مان ایجاد شده بود راهم سردار قصد  
شکستنش را نداشت.

-سردار اسم اون نفوذی، چیه؟

نفس عمیقش را از تکان خوردن شانه اش تشخیص دادم.

دستم را روی شانه اش قرار دادم.

نفسم را کلافه بیرون فرستادم و به سمت در رفتم و دسته ی

در را فشار دادم.

-سروان آریا...سروان نفس آریا!

به عقب گرد کردم.

-ممنونم سردار، ممنون!

خداحافظی نصف و نیمه ای از سردار کردم و از اداره خارج شدم.

فصل سوم

با کف دست فرمان را به سمت چپ چرخاندم و با دست دیگر نوار پاسخ، تماسی را، که روی صفحه ی دیجیتالی ماشین پدیدار شده بود را کشیدم.

-جانم آیهان!

صدای پرسش گر آیهان در فضای ماشین پیچید.

-سلام داداش، کجایی؟

لبی تر کردم.

-سلام داداش، الان از اداره اومدم بیرون!



ولوم صدایش نسبت به قبل کمی، پایین تر آمد.

-نمیای اینجا؟ عمه منتظرته!

نیشخندی روی لبم پدیدار شد.

-نه... تازه جلسه ام تمام شده... خیلی خسته ام!

صدایش کمی ناراحت به نظر رسید.

-باشه داداش... پس من دیگه مزاحمت نشم.

-مراحمی داداش!

-خداحافظ!

"خداحافظ" آرامی زمزمه کردم و تماس را قطع کردم.

نام امیر را در مخاطبینم پیدا کردم و با فشار دکمه ای بر روی

فرمان، تماس را برقرار کردم.

بعد از شنیدن چهار بوق پیاپی، صدای شاد امیر پاسخ گوی

تماسم شد.

-جونم داداش!

جدی و محکم زمزمه کردم.

-سلام!

صدای سرفه ی مصلحتی اش را شنیدم.

همیشه همین طور بود؛ هرگاه می خواست در برابر من، جدی باشد ابتدا سرفه ای مصلحتی می کرد و بعد با لحنی جدی، مزه پرانی می کرد؛ تا زمانی که من با لحنی جدی خطابش کنم.

-در خدمتم آب سردکن همیشه فعال...بخدا، کوه آتش فشان اینقدری فعال نیست، که تو همیشه فعالی!

بعد از اتمام مزه پرانی های بی مزه اش، خنده ی ریزی را هم چاشنی اش کرد.

هشدار دهنده، صدایش کردم.

-امیر!

با صدایی که ته مایه های خنده، مشخص بود؛ گفت:

-باشه...باشه...بخدا دور از شوخی، هر موقع این طوری صدام می زنی، انگاری یه پس گردنی به من زدی.

پوزخند صدا داری زدم.

-مشکل از خودته، اگه می خوای دیگه پس گردنی نخوری هیچ وقت این طوری حرف نزن!

-جون تو نمیشه، تو مثل آب سردی هستی که هیچ وقت گرم نمی شی!

فرمان را صاف نگه داشتم و سرعت را آرام، آرام پایین آوردم و چشمانم را منتظر به ثانیه شمار، چراغ قرمز دوختم.

بدون توجه به حرفش زمزمه کردم:

-کارت داشتم!

-جانم در خدمتم!

آرنجم را بر روی در تکیه دادم و نگاهم را از ثانیه شمار  
گرفتم.

-مهمه!

فقط برای چند ثانیه، هردو سکوت کردیم.

-مسکوت بمونه؟

-آره!

صدای مرددش در فضا پیچید.

-حتی بابا؟

تاکید وار گفتم:

-حتی سردار!

-باشه، من تحت فرمان شما هستم جناب سرگرد؟

صدایش را کمی کلفت و همانند نظامی ها تغییر داده بود.

-سروان نفس...آریا!

"هه" آرامی زمزمه کرد.

-بابا من گفتم، الان اسم یه خلافکار، ملافکاری رو میاری اما این که انگار، همکار خودمونه!

ثانیه شمار به اعداد تک رقمی رسید؛ آرام پایم را از روی ترمز بلند کردم و زمانی که ثانیه شمار به رنگ سبز رسید، گاز را فشار دادم.

-کاری به اونش نداشته باش...امیر، یه گزارش کامل ازت می خوام؛ از همه چیز، از غذا و رنگ مورد علاقه اش، ساعت خوابش و...

امیر بی مهابا به میان حرفم پرید:

-و رنگ لباساش!

تحکم وار صدایش کردم:

-امیر!

خنده ی بلندی کرد.

-چشم، از سیر تا پیاز این خانم رو برات در میارم...راستی سائز  
پاش و تاریخ افتادن بند نافش رو هم می خوای؟

کلافه نفسم را بیرون فرستادم و بدون کنترل بر روی، ولوم  
صدایم غریدم:

-امیرا!

برای پیش روی نکردنش، بدون آنکه به او اجازه ی صحبت  
دهم حرف هایم را به اتمام رساندم.

-فردا پنج شنبه ست و ساعت کاری مون نصف...برات  
مرخصی رد می کنم اما آخر شب منتظر یه تحقیق کامل  
هستم...یا علی!

بعداز زمزمه ی "یا علی" تماس را قطع کردم.

هوا در اواخر آبان ماه، زیادی سرد بود.

با فشار دادن به دکمه ای بر روی فرمان، شیشه را بالا بردم.

\*\*\*

-باشه ایسا جان، من الان دارم میام!

-باشه داداش، مراقب خودت باش.

کاور لباس هایم را از کند بیرون می کشم و روی تخت می گذارم.

-باشه، می بینمت...یا علی!

-خداحافظ!

تلفن را روی عسلی قرار دادم و روبه روی آینه استادم.

موهای خیسم را با کمی ژل به سمت بالا، شانه زدم.

شانه را روی میز کنسول قرار دادم و بعداز باز کردن کاور،

لباس هایم را بر تن کردم.

کت و شلوار شیک و کلاسیکی به رنگ قهوه ای به تن

داشتم؛ رنگ کت و شلوار با رنگ موهایم هم خوانی خوبی

داشت.

شیشه ی عطری را بلند کردم و سرکش را به بینی ام نزدیک کردم؛ بویش را استشمام کردم.

بوی شکلات تلخی را احساس کردم.

شیشه اش را بالا آوردم و از دور به گردن و مچ دست هایم، چند پیس عطر زدم.

یقه ی کنم را صاف کردم و بعد از برداشتن سویچ ماشین، از خانه بیرون زدم.

جلوی در خانه عمه، چراغانی شده بود و چند ماشین نا آشنا در سمت راست کوچه پارک شده بود.

نسیم خنکی، درمیان شاخه های درختان می وزید.

با قدم های محکم وارد حیاط خانه شدم؛ چند نفری مشغول به مرتب کردن صندلی ها و میز های چیده شده در حیاط بودند.



بدون توجه به آن چند نفر به سمت در ورودی رفتم و ضربه ای به در زدم؛ در را کمی باز کردم و بلند "یا اللهی" گفتم و منتظر همانجا ایستادم.

صدای پاشنه های کفشی از پشت در می آمد.

چند لحظه بعد در توسط عمه شیوا باز شد؛ زنی با قد متوسط، صورت گرد، موهای رنگ شده ی قهوه ای رنگ، چشم های عسلی و لب و بینی متفاوت عمه ی من بود.

او تنها عمه نبود؛ مادرمم بود. مادری که با تمام مادرانه هایش همیشه مراقب، برادر زاده هایش بود. او زنی قابل ستایش و پرستیدن بود.

-خوش آمدی، عزیز عمه!

دست هایش را از هم باز کرد؛ خم شدم و او را در آغوش گرفتم.

عطر شیرینش را استشمام کردم.

از آغوشم بیرون آمد؛ با دست هایش صورتم را قاب گرفت و با نگاهی جای، جای صورتم را کنکاش می کرد.

- کجا بودی بی وفا؟ نمی گوی یه عمه ی پیری داری که همیشه چشم به راهته؟!

نگاهم را از صورت دلخورش گرفتم و به زمین دوختم.

- شرمنده ام، این مدته سرمون خیلی شلوغ بود.

لبخندی زد و دستش را پشتش گذاشت.

- دشمنت شرمنده عزیزم... بیا بریم داخل همه، منتظرند.

به همراه عمه وارد سالن نشیمن شدیم.

مبل های سالن گرد، چیده شده بود.

افراد حاضر در سالن با شنیدن صدای کفش هایمان، سرها به

سمتشان چرخیده بود.

عمه با خوشحالی کاملا مشهودی، به من اشاره کرد.

-اینم آقا آرمان ما!

محکم و مردانه "سلام" کردم.

با شنیدن صدای من، تک، تک زمزنی سلام افراد سالن را شنیدم.

عمه با ذوق خاصی از سمت راست شروع کرد، به معرفی کردن؛ بعد از یک معرفی طولانی، روی صندلی خالی، کنار پدرم جای گرفتم.

نیم ساعتی بود که آرام درگیر بازی با انگشتانم بودم.

-داداش!

با شنیدن صدای شاهین برادر کوچک تر شایان سرم را بالا آوردم.

از روی مبل بلند شدم و او را آرام در آغوش گرفتم.

-چه خبر آقای طراح؟

لبخند دندان نمایی زد و کلمه ی "خوبم" را زمزمه کرد.

دستش را پشت گردنش کشید و مردد گفت:

—یه لحظه میای... کارت دارم!

تکان کوچکی به سرم دادم و هم قدم با او به سمت آشپز خانه رفتم.

این پا و آن پا می کرد؛ معلوم بود که می خواهد وقت تلف بکند اما نمی دانستم برای چه!

با اخم به او تشر زدم:

—شاهین، اگه کاری نداری برم؟!

دستپاچه دو دستش را روی بازو هایم گذاشت

—باشه، باشه... فقط برگرد پشت سرت رو نگاه کن!

ابرو بالا انداختم و مردد سرم را لحظه ای به عقب برگرداندم و

از دوباره به سمت شاهین برگشتم، اما با دیدن قامت مرد

جوانی که در راستای ورود به آشپز خانه بود؛ سرم را به شدت باز گرداندم.

ناباور نگاهم را به جوانی دوختم که روزی، همانند ریشه و ساقه بودیم و از رفاقت ما دونفر، گلی جوانه زده بود اما سالها پیش اتفاقاتی که برایمان پیش آمد، همانند آب داغی بود که ریشه یک گل را خشکانده بود.

اسمش را آرام زمزمه کردم:

—محمد!

با چند قدم بلند به سمتم آمد؛ مردانه بغلش کردم.

—داداش!

صدایش دلتنگی را فریاد می زد.

خیلی وقت بود که صدایش را نشنیده بودم.

سکوت کردم، تا بیشتر حرف بزند و من بیشتر صدایش را بشنوم.

-داداشی باهام قهری؟

چند بار لب زدم تا حرفی بزنم اما کلمه ای جز "نه" از هنجره  
ام خارج نشد.

از بغلم فاصله گرفت و نگاهش را به چشمانم دوخت.

-قهوه ای چشمت، چرا اینقدر کدره؟

نیشخندی زدم و بدون هیچ حرفی سرم را پایین انداختم.

خندید؛ همانند همیشه، بی صدا! شانه هایش می لرزید؛  
مطمئن هستم لبخند دندان نمایی صورتش را مزین کرده  
است.

صدای پاشنه های کفشی، از بیرون آشپز خانه می آمد؛ صدای  
آن کفش هر لحظه به آشپز خانه نزدیک تر می شد؛ صدای  
پاشنه ی کفش لحظه ای قطع شد.

سرم را بالا آوردم؛ نگاهم در نگاه هراسانی قفل شد.

\*\*\*

چهار روز قبل، اداره ی دایره ی جنایی:

-بفرما داداش، اینم تحقیق! از تاریخ افتادن، بند نافش تا الان  
سایز کفشش رو توضیح دادم.

اخمی کردم و شماتت بار صدایش زدم:

-امیر!

دستانش را به حالت تسلیم بالا برد.

-باشه، باشه...نزن، شوخی کردم!

شوخی کردم را چنان با سوز ادا کرد که لحظه ای از کارم  
پشیمان شدم؛ مگر او چه کاری کرده بود که من این طور با او  
رفتار می کنم؛ او فقط می خواهد کمی حال و هوایم را عوض  
کند اما من همیشه مانع این کارش می شوم؛ عادت بدی دارم  
همیشه با رفتار هایم خشک و تر را باهم، می سوزانم!  
نگاه ناراحتم را از او گرفتم.

-امیر من...

مانع ادامه دادن حرفم شد و با خنده گفت:

-تقصیر من بود داداش، می دونم حال و حوصله ی شوخی کردن رو نداری اما...

با دستش چند بار به قفسه ی سینه اش ضربه زد.

-اما این دل طاقت ناراحتی رفیقش رو نداره!

از پشت میز بلند شدم و با چند قدم خودم را به او رساندم و بدون حرف در آغوشش گرفتم.

دست هایش را روی کمرم قفل کرد.

-داداش خوبم، دل نازک من!

از آغوشم فاصله گرفت؛ نیم نگاهی به ساعت روی مچش کرد.

با کف دست ضربه ای به پیشانیش زد.

-برم، برم که عیال منتظره!



ضربه ای به شانه اش زدم.

-عیال وار شدی داداش!

نیشش را تا بنا گوش باز کرد.

ضربه ای دیگر به او زدم اما این بار به بازو هایش!

-قدیما پسرایه شرمی، یه حیایی چیزی می کردم اما تو شرم

و حیا سرت نمیشه!

خنده ی بلندی سر داد.

-الان وقت ندارم اما فردا شب، بریم بیرون تا شرم و حیای،

واقعی رو بهت نشون بدم.

"حتما" کوتاهی گفتم.

بعد از رفتن امیر، به پشت میزم برگشتم و پرونده را با ذکر

"بسم الله" باز کردم.

عکس دخترک، صفحه ی اول پرونده ی مقابلم را در بر گرفته بود.

سروان نفس آریا

فرزند بهداد

بیست و چهار ساله

متولد تهران

فارغ التحصیل از رشته ی آی تی

خواهرش نیلوفر آریا و برادرش نوید آریا

نیلوفر آریا پرستار بیمارستان و برادرش مهندس عمران

سروان اداره ی مبارزه با مواد مخدر

چهار سال پیا پی کسب مقام بهترین سروان را از آن خود

کرده است.

برادر زاده ی سرهنگ بهروز آریا

مگر می شد، این دریای هراسان را نشناسم؟ سال هاست،  
هرشب دریای نگرانش را در خواب می بینیم؛ او شایسته ی  
افتخار بود؛ جانش را در ازای جان من به خطر انداخته بود!  
مگر جان من چه ارزشی داشت که او، بخاطر من آن کار  
بزرگ را انجام داده بود؟

محمد نگاه خیره ام را به پشت سرش احساس کرد؛ سرش را  
به پشت بر گرداند.

— نفس، تو این جایی؟

مگر محمد چقدر او را می شناخت، که آنقدر صمیمی،  
صدایش می زد؟

ناباور محمد را نگاه کردم.

نفس خانم، فقط با گفتن "سلام" کوتاهی راهش را به سمت،  
سالن نشیمن عوض کرد.

بدون آنکه، محمد حرف دیگری بزند با دستش، به سمت  
سالن هدایت کرد.

همراه محمد، روی مبل دونفره ی زرشکی رنگی، نشستیم.

-بعد از اون ماموریتی که رفتی، دیگه همدیگه رو ندیدیم!

هیچ حرفی برای محمد نداشتیم و فقط افکارم درگیر آن دختر  
هراسان بود.

-آرمان!

متوجه ی صدای نگران محمد شدم.

سرم را بالا آوردم و سعی کردم، افکارم را، از اتفاق داخل آشپز  
خانه، دور کنم و به حرف محمد پاسخ دهم.

با افسوس زمزمه کردم:

-آره!...وقتی برگشتم تو نبودی!

-آره، برای سربازی رفتم یکی از روستا های اطراف شیراز!

آرنجم را به دستی مبل تکیه دادم.

-بعداز سربازی چیکار کردی؟

لبخندی زد.

-همون شیراز، توی یکی از بیمارستان هاش مشغول به کار

شدم؛ بعدش همونجا هم ازدواج کردم.

سعی کردم سوالم را متعجب ادا کنم.

-ازدواج کردی؟

سرش را به آرامی بالا و پایین کرد.

-آره، سه سالی میشه!...تو چی، تو چرا هنوز مجردی؟

نیشخندی زدم.

-موقعیتش پیش نیومده!

با خنده دستی به شانه ام زد.

-حاج علی، قبل از اومدنت، خیلی ازت گفت!

کلافه نفسم را آزاد کردم.

-مثل دوران مدرسه شکایتم رو کرده؛ اون زمان شکایت می کرد که خیلی اذیت می کنم، الان شکایت می کنه که به حرفش گوش نمی دم!

خنده ای آرام اما با صدا، سر داد.

بین خنده هایش لب زد:

-دقیقاً!

زمان نزدیک شدن مهمان ها شد. به همراه عمه ی آقایون به حیاط رفتیم.

ساعاتی از شروع مراسم گذشته بود؛ به همراه محمد به حیاط پشتی رفتیم و پشت میز گرد، سفید رنگ نشستیم.

محمد مردد پرسید:

-یه سوال بیرسم؟

تکان کوچکی به سرم دادم و کوتاه زمزمه کردم.

-پرس!

مردد بود، برای پرسیدن سوالش! چشمانش را از چشمانم می دزدید.

-قبل از اون ماموریت، درمورد یه دختر حرف زدی...  
تا ته حرفش را متوجه شدم.

اوایل آشنایی ام با آتش بود؛ هنوز خودش را به جای یاسمن،  
جا نزده بود؛ درمورد آتش برای محمد و امیر، توضیح  
مختصری داده بودم.

آنها فکر می کردند که خبر خوشی، در راه است و هرگز  
فکرش را نمی کردند که به جای یک خبر خوب، طوفانی  
سهمگین در راه است.

راستش را بگویم؛ اوایل از آتش، خوشم آمده بود اما زمانی که  
خودش را یاسمن معرفی کرد و با نشان دادن مدارک جعلی،

گفت مادرم، او را در بهزیستی بزرگ کرده است؛ آن زمان بود که دیگر، احساسی را که نسب به او داشتم؛ را به فراموشی سپردم و او را در ذهنم به اسم خواهر، ثبت کردم. هر بار که به آن روزها و احساسم فکر می‌کنم؛ بیشتر از دفعه‌ی قبل متوجه خواهم شد که، احساس آن روزهایم، به هر چیزی شبیه بود الا عشق!

پوزخندی زدم.

-همیشه به اتفاق‌هایی توی دوران جوونی می‌افته، دلت می‌خواد به کاری کنی اما انجامش نمی‌دی؛ چند سال بعدش یا چند روز بعدش اگه، به کاری که می‌خواستی بکنی، فکر کنی...

نگاهم را به نگاه خیره‌اش دوختم و ادامه دادم:

خنده‌ات می‌گیره، با خودت می‌گی، چقدر احمق بودم که می‌خواستم اون کار رو انجام بدم.



لبخند دندان نمایی زد.

-یعنی می خوای بگی، چهار سال پیش احمق بودی؟  
دستم را روی پایش قرار دادم.

-از چهار سال پیش، خیلی چیزا عوض شده؛ افکار هم به  
واسطه ی چیزای دیگه، عوض می شه!

-آره، چهار سال پیش همه مون باهم بودیم؛ من، تو، هومن،  
امیر...راستی، از امیر خبری داری؟

-آره، باهم کار می کنیم!

-خیلی دوست دارم، بینمش!

نگاهم را دور تا دور حیاط چرخاندم و روی درخت پرتغالی،  
نگاه ثابت شد.

-با هم یه قرار یه قرار بذاریم!

محمد با خوشحالی، پیشنهادم را پذیرا شد.

-حتما!

بینمان سکوتی سنگین، حکم فرما بود؛ هیچکدام حرفی برای گفتن نداشتیم.

صدای محوی شنیدم؛ انکار کسی در خواست کمک می کرد. با فکر توهم، مسئله را پشت گوش انداختم اما با شنیدن دوباره ی آن صدای محو، سرم را متعجب به طرفین تکان دادم.

باز هم آن صدای ظریف را شنیدم.

-برو اون سمت!

آرام از سر جایم بلند شدم؛ محمد متعجب حرکاتم را زیر نظر داشت؛ قدمی به سمت چپ برداشتم اما با شنیدن آن صدا، قدم برداشته را برگشتم و به سمت انتهای حیاط، که شامل باغی بزرگ بود؛ برداشتم.

-کجا می ری آرمان؟

به سمت محمد برگشتم و انگشت اشاره ام را روی بینی ام گذاشتم.

لب هایش را از هم جدا کرد تا حرفی بزند؛ پیش دستی کردم و دستم را روی دهانش قرار دادم.

-یه لحظه حرف نزن!

به سرعت و با قدم های بی صدا، به سمت باغ رفتم؛ محمد هم به دنبالم آمد؛ هرچه جلوتر می رفتم، صدا را واضح تر می شنیدم.

-می ری اون سمت یا داد بزنم!

صدای مردانه ای آمد:

-گفتم خفه شو، باید با هم حرف بزنیم!

پشت بند این حرف، صدای پر حرص دختری آمد؛ شمردن حرفش را بیان کرد:

-من... با تو... حرفی... ندارم؛ نقطه سر خط!

پشت درخت تنومند سیب ایستادم؛ سرم را کمی به سمت صدا  
متمایل کردم.

مردی با کت و شلوار مشکی، پشت به من ایستاده بود. دختر  
را نمی دیدم چون آن مرد، جلویش قرار گرفته بود.

صدای گریه ی آن دختر را شنیدم.

صدای متأثر آن مرد آمد.

-تو...

با سیلی که به گوش مرد خورد؛ سرش به سمت مخالف  
متمایل شد و من نیم رخ آن دختر را دیدم.

نفسم، لحظه ای در سینه، حبس شد.

نگاه پر از خشم دختر چشم آبی، به مرد رو به رویش بود.

-هیچ وقت، هیچ وقت... اسم من به ذهنت خطور نکنه!

صدایش پر از بغض بود.

-اون زمان که، جلوی هر کس و نا کسی بهم انگ، هرزگی  
زدی؛ ابروم رو تو کل فامیل بردی؛ زمانی که شدم انگشت  
نمای اقوام و همسایه ها...

با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و همچنان ادامه داد:  
-فکر الان رو نکردی؟ اصلا چرا از دوباره اومدی دنبال من؟  
ها؟

به خودش اشاره کرد.

-مگه من یه دختر هرزه نبودم؟ نکه کسی نبودم که به بهانه  
ی ماموریت می رفتم پی، هرزه گریم؟  
فریاد زد:

-چرا اومدی دنبال یه هرزه؟ چرا مگه تو زن...

با فورد آمدت دست آن مرد بر روی صورتش، ادامه ی حرفش  
را خورد.

-چرا داری...

با هق هق به میان حرفش پرید.

-چرا دنبال من میای؟ چرا می خوای خورد شدنم رو بینی؟  
ها؟... کم تحقیرم کردی؟ توی ای چهار سال، جرئت رفتن به  
یه مهمونی رو هم ندارم.

با دستش به بیرون باغ اشاره کرد. جایی که صدای آهنگ می  
آمد.

-اون داخل همه کنار گوش هم، راجی من پچ پچ می کنن؛  
چرا؟ چون خواهر عروس یه هرزست!  
-من تو رو...

پوزخندی روی لبش نقش گرفت.

-دوستم داشتی؟ اما تو راست گفتی من دوست نداشتم؛ من...

آخر حرفش را فریاد زد:

-یکی دیگه رو دوست دارم!

مرد عصبی خواست به سمت دخترک برود اما با شنیدن  
صدای پایم ایستاد.

عصبی غریدم:

-اینجا چه خبره؟

مرد به پشت برگشت؛ دریای طوفانی دخترک، متوجه ی من  
شد.

محمد هنوز پشت درخت ایستاده بود و آن دو هنوز، متوجه ی  
او نشده بودند.

مرد مشکوک سر تا پایم را آنالیز گرانه، کنکاش کرد.

نگاهش بین من و دخترک هراسان، در گردش بود.

می خواست آمدن بی موقع من را، به نگاه هراسان دخترک  
ربط دهد.

-تو...

به میان حرفش پریدم.

-من چی؟

مرد خشمگین به طرف، دخترک نفس نام، برگشت و او را در حرکتی سریع، به درخت کنارش، کوباند و از طرف مخالف از بین درخت ها رد شد.

پشت سر مرد قدم برداشتم که دستی، مانع رفتنم شدم.

دست را دنبال کردم؛ صاحبش را از نظر گذراندم.

چشمان به خون نشسته ی محمد، تنها چیزی بود که نگاهم متوجه ی آن شد.

-من می رم دنبالش!

قبل از آنکه منتظر حرفی، از جانب من باشد به همان سمت قدم برداشت.

صدای سک سک ی ریز دخترک را از پشت سر شنیدم.



به سمتش رفتم و کنارش زانو زدم.

-بلند شید لطفا!

بدون آنکه عکس العملی در برابر حرفم، نشان دهد؛ به سک  
سکه کردنش ادامه داد.

نمی دانستم که چه کنم؛ حتی نمی توانستم دست هایش را  
بگیرم و کمکش کنم بایستد.

-خانم آریا!

با زمزمه ی آرامم، سرش را به سمتم چرخاند؛ لحظه ای نفرت  
در چشمانش برق زد اما بعد، اشک چشمانش آن برق کم سو  
را پنهان کرد.

صدای خش داری از هنجره اش خارج شد.

-نمی تونم!

کلافه نگاهم را به اطراف دوختم؛ نگاهم متوجه ی چوبی شد؛  
بلند شدم و به سمت چوب رفتم؛ چوب محکمی هم بود.

چوب را به زمین تکیه دادم.

-این چوب رو بگیرید و بلند شید!

نگاهش را به چوب دوخت؛ دستش را مردد بالا آورد و به چوب تکیه داد. بعد از چند بار امتحان کردن، بالاخره بلند شد.

چوب را روی زمین انداختم و بدون آنکه دستم به بدنش برخورد کند او را به سمت میز هدایت کردم.

صندلی را برایش کشیدم؛ تشکر آرامی کرد و روی صندلی نشست.

پارچ آبی روی میز بود؛ لیوان تمیز، کنار پارچ را برداشتم و مقداری آب، درونش ریختم.

لیوان را به سمتش گرفتم.

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد.

به لیوان اشاره کردم.

-بخورید؛ برای سک سکه تون خوبه!

دست های لرزانش را بالا آورد و لیوان را گرفت؛ ذره ای از آب خنک را خورد.

لیوان را بین دو دستش گرفته بود و به آن فشار می آورد. نگاهش خیره ی زمین و افکارش در اتفاقات دقیقی قبل، شناور بود.

رو به رویش نشستم و خود را، سرگرم بازی با انگشتانم کردم. دقیقی گذشت؛ صدای قدم های دو نفر را از پشت سر، شنیدم.

بدون نشان دادن هیچ واکنشی، سر جایم نشسته بودم. دختری نا آشنا جلوی پای، دخترک نفس نام زانو زد و او را در آغوش گرفت.

-عزیزم، چرا تنها اومدی بیرون؟ مگه تو لهراسب رو نمی شناختی؟

صدای دختر، پر از نگرانی بود؛ البته رگه هایی از شماتت هم، در صدایش آشکار بود.

دخترک چشم آبی، در سکوت خیره ی نگرانی های آن دختر بود.

ته چهره ای، به هم شباهت داشتند و این نسبت فامیلیشان را بیشتر جلوه می داد.

طبق گفته های آن دختر، مرد ناشناس، لهراسب نام داشت. محمد دستش را به پشت صندلی، تکیه داده بود و متأثر آن دخترک را نگاه می کرد.

متعجب از حرکت محمد، از روی صندلی بلند شدم.

نگاه هر سه نفر به سمتم کشیده شد.

دختر خانم از روی زانو، بلند شد و رو به رویم قرار گرفت.

—ممنونم آقا! نمی دونم با چه زبونی از شما تشکر کنم؟!—

متواضعانه سر خم کردم.

-تشکر لازم نیست؛ وظیفه ام بود.

محمد دستش را پشت سر دختر خانم، قرار داد.

-عزیزم، آرمان همون دوستمه که ازش تعریف می کردم.

نگاه متعجبم را به محمد دوختم.

تمام معادلات ذهنم، با این حرف محمد بهم ریخت.

صدایش آشکارا، تعجب و هیجان را فریاد می زد.

-واقعا؟ محمد در مورد شما خیلی صحبت کرده بود!

-محمد لطف داره!

کمی مکث کردم؛ سپس با چرخاندن سرم جمله ای به زبان،  
آوردم.

-با اجازه تون، من میرم اون قسمت، منتظرم هستن!

محمد و همسرش هر دو تشکر کردند؛ فقط با گفتن "خواهش می‌کنم" کوتاهی، جمع سه نفره شان را ترک کردم.

\*\*\*

با کمک مریم، از روی صندلی بلند شدم؛ از در پشتی ساختمان وارد سالن شدیم و یک راست به سمت اتاقی رفتیم. وارد سرویس بهداشتی اتاق شدم.

نگاهی به آینه‌ی دایره‌شکل، روبه‌رویم انداختم. آرایش صورتم، پخش شده بود؛ رنگم به سفیدی می‌زد. مشت آبی به صورتم پاشاندم.

قطره‌های آب، روی صورتم سر سره بازی می‌کردند. شیر آب را بستم؛ دستمالی برداشتم و آن را روی صورتم کشیدم.

دستمال رنگ ترکیبی آرایشم را به خود گرفته بود.

از سرویس خارج شدم و روی تخت تک نفره ی گوشه اتاق،  
نشستم.

سرم را روی بالشتی با روکش آبی رنگ، قرار دادم؛ حتی پایم  
را به روی تخت نیاوردم.

پلک هایم را روی هم قرار دادم و در دنیای دیگری معلق  
شدم.

پلک هایم را آرام باز کردم؛ سرم را به طرفین تکان دادم.  
نگاهم را در جای، جای اتاق گذراندم.

صدای محوی از موسیقی را، حس می کردم.

با کرختی از روی تخت بلند شدم؛ به بدنم کش و قوسی دادم  
و روبه روی آینه ی قدی ایستادم.

پوستم به سفیدی می زد؛ زیر چشمانم بخاطر ریمل و خط  
چشم سیاه شده بود؛ روی لب هایم هنوز رد رژ لب، بر پا بود؛

موهای اتو شده ام، بخاطر برخورد با آب، کمی وز شده بود؛  
همه ی این ها آشفتگی و شکستنم را فریاد می زد.  
عروسی خواهرم بود، اما من در اتاقی با آشفتگی خوابیده بودم؛  
چرا نباید من هم همانند دیگران، از عروسی خواهرم نهایت  
استفاده را بکنم؟ چرا نباید با او برقصم و در شادی اش شریک  
باشم؟ چرا نباید با شوهر خواهرم حرف بزنم و از او، خواستار  
خوشبختی خواهرم شوم؟ چرا باید قبل از شروع مراسم مادرم،  
به من، با توصیه بگوید، مراقب حرکاتم باشم؟ چرا برادرم با  
چشمانش مرا زیر نظر دارد؟ چرا خواهرم، در روز عروسی اش  
باید نگران این باشد، که مادرم یا برادرم کاری نکنند که  
ناراحت شوم یا چرا پدرم در خانه به مادرم توصیه می کند، که  
با حرف هایش اذیتم نکند یا چرا ما فامیل با دیدن من در  
گوش یکدیگر، باهم پیچ پیچ می کنند؟

"چرا" های زیادی در ذهنم بود؛ جالب بود که همه ی آنها  
یک جواب داشتند و آن هم "لهراسب" بود؛ لهراسبی که



غیرت نداشت؛ آبروی نامزدش را در روز نامزدی شان، برد؛ مرا  
انگشت نمای هرکس و ناکسی کرد!

از داخل کیفم، لوازم آرایش را بیرون آوردم و آرایشی کردم؛  
که شاید رنگ پریدگی و آشفته‌گی ام را پنهان کنم.

موهایم را با شانه صاف کردم؛ قسمت وز شده ی، موهایم را با  
سنجاق سیاه، زیر موهایم پنهان کردم؛ بعد از مطمئن شدن از  
مرتب بودنم از اتاق بیرون رفتم.

با دیدن مریم به سمتش رفتم؛ کنار نیلوفر نشسته بود.

نیلوفر با دیدنم، لبخندی زد و دستش را به سمتم دراز کرد.

لبخند بی جانی زدم و دستش را گرفتم و کنارش روی مبل،  
جای گرفتم.

—بهتری عزیزم؟

کاش می توانستم به او بگویم که نه، حالم بد است. کاش می توانستم حرف هایم را به او بزنم؛ اما مگر می شد که او را در روز عروسیش ناراحت کنم؟

تنها به کلمه ی "خوبم" اکتفا کردم.

نیلوفر و مریم مشغول حرف زدن بودن و من کنارشان ساکت نشسته بودم.

افکارم هول هوش، اتفاقات ساعتی پیش می گذشت.

دیدن سرگرد حقیقی، آن هم به عنوان پسر دایی شایان!

فرار کردن از محیط کسل کننده ی سالن و قدم زدن در باغ!

دیدن لهراسب، بعد از یک ماه!

دیدن دوباره ی سرگرد حقیقی، اینبار به عنوان فرشته نجات!

هضم کردن اتفاقات امشب، کار بسیار آسانی نبود.

مراسم تمام شده بود؛ در حال پوشیدن لباس هایم بودم.

شال سیاه رنگم را به سر کردم و با برداشتن کیفم، زود تر از  
مامان از اتاق بیرون رفتم.

آرام، آرام از پله ها پایین آمدم؛ با صدای پاشنه های کفشم  
همه ی سرها به سمتم، می چرخد.

تبسمی، هر چند مصنوعی به روی لب آوردم.

نگاه خیره ی اطرافیان را، احساس می کردم؛ کنار مریم روی  
مبل تک نفره ای نشستم.

زمزمه ی آرام مریم، در گوشم پیچید:

-خوبی؟

تنها او توانست حال خرابم را، از زیر این تبسم مصنوعی  
تشخیص دهد.

تنها با تکان کوچکی به سرم، جوابش را دادم.

غده ی دایره شکلی، در گلویم جا خوش کرده بود و قصد  
شکستن هم نداشت.

با پایین آمدن مامان و شیدا خانم، بابا و آقای ریاحی هر دو بلند شدند؛ ما هم به تبعیت از آنها ایستادیم.

بابا و آقای ریاحی جلوی داداش شایان و نیلوفر ایستادند؛ به گفته ی آقای ریاحی، بابا دست هر دو را در دست هم گذاشت.

— شما از امشب، درست از زمانی که روی سفره به همدیگه "بله" گفتید؛ آینده تون با هم گره خورد؛ هیچی رو از هم پنهان نکنید و به هم دیگه بذارید.

پشت سر هم پلک می زدم که جلوی فرو ریختن، اشک هایم را بگیرم.

دستی دور کمرم حلقه شد؛ نگاهم را به برادری دوختم که تازه، یادش آمده بود برای خواهرش، برادری کند.

سرم را به سینه اش تکیه دادم و بی توجه به اطرافیان، به اشک هایم اجازه ی باریدن را دادم.

با دستش سرم را به سینه اش فشار داد.

-آروم باش نفس!

با این حرفش آرام که نشدم هیچ، تازه شدت گریه ام بیشتر از قبل شد.

هق هق و صدای گریه ام را در گلویم، خفه کرده بودم.  
با دستش را روی کمرم گذاشت.

-آروم باش نفس!

سرم را از روی سینه اش برداشتم و با دستمالی که، از جیبم بیرون آوردم؛ اشک هایم را پاک کردم.

همراه نوید به سمت نیلوفر و داداش شایان رفتیم.

بدون حرف نیلوفر را در آغوش گرفتم؛ چانه ام از فشار بغض می لرزید؛ اشک، راه دیدم را، تار کرده بود.

انگشت اشاره ام را، به گوشه ی چشمم فشار دادم و اشک  
هایم را از جلوی دیدم، پاک کردم.

-دورت بگردم، نفسی، خواهرم!

بزاق دهانم را به سختی قورت دادم.

-نیلوفر، تو که نمیری حاجی، حاجی مکه؟

-نه جانم، من فقط خونه ام عوض میشه؛ قول می دم هر

وقت خواستی پشت باشم!

لرزش چانه ام را روی شانه اش احساس می کرد.

خنده ی آرامی کرد.

-توجه کردی...بیست و چهار سال سن داری...اما...اما مثل یه

بچه ی چهار ساله، بغض می کنی و بهانه می گیری!

صدایش از بغض می لرزید.

انگار نه، انگار که او باید ب حای من گریه کند و من به او،  
دلداری دهم.

با بغض خندیدم.

—قدم رو بدون، همچین خواهرایی کم پیدا میشه!

از هم فاصله گرفتیم؛ با دو دستش، صورتم را مهمان قلب  
دست هایش کرد.

—چشم، ته تغاری من!

نیم نگاهی به نوید و داداش شایان انداخت؛ که با لبخند  
نگاهمان می کردند.

—تو تکی...مثل تو هیچ کس نیست!

از دوباره به آغوشش برگشتم و بوسیدمش!

بعد از من نوید او را در آغوش گرفت.

سرم را به سمت داداش شایان چرخاندم.

-داداش!

لبخندی زد و نگاهش را از نیلوفر و شایان گرفت.

-بله!

-مواظب خواهرم باش؛ اون خیلی خوبه!...هیچ وقت، هیچ

وقت سعی نکنی اذیتش کنی که اون وقت با...

-با ما طرفی!

نوید حرفم را به اتمام رساند.

داداش شایان، متواضعانه در برابر تذکره‌هایم "چشم" را زمزمه

می کرد.

نوید ابتدا به من و سپس به خودش اشاره کرد.

-سروان آریا خواهرشه و منم برادرشم، حواست باشه که

حواسمون به توهه!

هرسه خندیدیم.



خنده ی نیلوفر سرشار از دلتنگی، خنده های داداش شایان پر انرژی، خنده های نوید سرشار از نگرانی و شادی های برادرانه و خنده های من مملو از بغض بود.

خنده ی هیچ کدامان چه از لحاظ معنایی و چه از لحاظ ظاهری، فرسنگ ها با هم، فاصله داشتند.

-همه ی اتفاق ها خوبه، یه خوب بد!

داداش شایان متعجب نگاهم کرد؛ نوید دستش را روی شانه ام گذاشت.

نیلوفر با افتخار زمزمه کرد:

-سروان فلسفه بافم!

با نزدیک شدن مامان، حرف هایمان را قطع کردیم.

مامان با چشم و ابرو به نیلوفر و داداش شایان اشاره کرد.

-بسه دیگه بچه ها سفر قندهار که نمی رن؛ خونه شون فقط

دو خیابون باهامون فاصله داره!

بعد از تذکر جدی مامان، خداحافظی کوتاهی با هردوی آنها  
کردیم و گوشه ی سالن منتظر ماندیم.

بعد از همراهی نیلوفر و همسرش در حیاط ایستاده بودیم.

همه با هم حرف می زدند و می خندیدند؛ من تنها گوشه ای،  
ساکت ایستاده بودم.

-احوال نفس خانم؟

سرم را بالا آوردم و نگاهم را به قامت بلند عمویم دوختم.

-خوبم!

عمو دستش را به حالت شکر رو به آسمان گرفت.

-خداوشکر!

خنده ی آرومی کردم.

عمو کنارم ساکت ایستاد و دست هایش را، دور کمرم حلقه  
کرد.

هیجان زده به سمت عمو چرخیدم.

-عمو، راستی از پرونده چه خبر؟

-خوبه سلام می رسونه!

معترض صدایش زدم.

-عمو!

با خنده "جانم" را زمزمه کرد.

-با یکی از رؤسا صحبت کردم؛ گفت با مسئول اون گروه

هماهنگ می کنه!

پوزخندی زدم.

-جالبه، بابا دستی ها از پایین دستی ها حساب می برن!

عمو بهروز، خنده ی آرامی سر داد.

-زمنه عوض شده دختر جون، دور دور شماست؛ اون زمان ما

جرئت نداشتیم جلوی موافقمون، یه لبخند بزنیم!

به بینی اش چینی داد.

- الان درجه پایینی ها موافقشون رو با اسم صدا می زنن!

خنده ی آرامی کردم.

- اسم مسئله چیه؟

عمو متفکر چشمانش را ریز کرد.

- اگه بگم نمی دونم باور می کنی؟

لب باز کردم که چیزی بگویم، اما با شنیدن صدای بابا از

پشت سر، بدون حرف به پشت برگشتم.

- نفس بابا... بهروز؟

- جانم؟

بابا با دست اشاره کرد.

- بیان دیگه، می خوایم بریم!

با عمو به سمت جمع رفتیم و با همه خداحافظی کردیم.

با پشت دست، چشم‌هایم را مالاندم و با بد خلقی دست‌دراز  
کردم و موبایل‌م را از زیر بالشتم بیرون آوردم.  
-بله!

صدایم خواب‌آلودگی را فریاد می‌زد.

-سلام، جناب سروان!

با همان صدای گرفته جواب دادم:

-سلام عمو!

-عمو جان هنوز خوابی؟

"بله" ی کوتاهی زمزمه کردم.

صدای عمو هیجان و شوق خاصی داشت.

-بلند شو و سریع آماده شد؛ باید بریم اداره!

لای یکی از چشمانم را بزور باز کردم و گذرا به ساعت روی  
دیوار نگاه کردم.

-من امروز مرخصی ام!

خنده ی آرام عمو از پشت تلفن، طنین انداز گوشم شد.

-بلند شو که، بهم زنگ زدن و گفتن تنها وقت خالی که دارن

امروزه، نفس تمام امیدومون به این پرونده فقط کمک

ایناست؛ بلند شو که خودم بعدش بهت مرخصی می دم!

"باشه" ی آرامی زمزمه کردم و بعد از خداحافظی مختصری

تماس را قطع کردم.

لباس های فرمم را از کمد بیرون آوردم و به آن کردم.

جلوی آینه ایستادم.

پف چشمانم خوابیده بود؛ تنها رگه های قرمزی، در سفیدی

چشمانم هویدا بود.

فصل چهارم

با برداشتن موبایلم از اتاق خارج شدم و در را قفل کردم.

سکوتی سنگین در خانه حکومت می کرد.

بدون توجه کردن به چیزی، کفشم را از جا کفشی بیرون آوردم و پوشیدم.

حیاط کوچکمان را با دو طی کردم و در حیاط را باز کردم. دقایقی بعد عمو، ماشین را از خانه شان بیرون آورد و جلوی پایم ترمز کرد.

با "سلام" کوتاهی سوار ماشین شدم.

در راه، بجز پرسش هایی که، از جانب عمو، در مورد پرونده می شد؛ هیچ حرف دیگری زده نشد.

زمان رسیدن به آدرس مورد نظر، نگاهی به ساختمان رو به رویم انداختم.

ساختمانی عظیم با شش طبقه، نمایی کاملاً شیک و زیبا، از آن چندین گروه دایره جنائی بود.

روی لبم، طرحی از پوزخند شکل گرفت.

-ما با ساده ترین امکانات اما اینا...

عمو با شماتت میان حرفم پرید.

-نفس!

سری به نشانه ی تأسف، تکان دادم و بدون حرف، همراه عمو شدم.

با آسانسور به طبقه ی چهارم آن مجموعه، رفتیم.

جلوی در الکتریکی قرار گرفتیم؛ عمو کارتتش را بیرون آورد و به مسؤل آن بخش نشان داد.

مسؤل آن بخش با تلفن روی میزش، با کسی هماهنگ کرد؛ سپس با ادای احترام ما را به سمت دری بزرگ، به رنگ خاکستری هدایت کرد.

اتاقی که داخلش بودیم، اتاقی بزرگ بود؛ با یک دست مبل اسپرت سیاه رنگ و عسلی های قهوه ای. روبه روی مبل سه



نفره، عسلی بزرگی قرار داشت؛ روی عسلی، پروژکتور سفید رنگی گذاشته شده بود.

روی همان مبل سه نفره، نشستیم و سرم را با پرونده ی درون دستم، سرگرم کردم.

نیم ساعتی از آمدنمان گذشته بود؛ در باز شد و جوانی با قد های متوسط وارد اتاق شد.

با عمو دست داد و با من "سلام" کوتاهی کرد.

-سرهنگ، بابت این چند وقت ازتون معذرت می خوایم؛ واقعا وقتی نداشتیم.

عمو دستی به شانه ی آن مرد جوان زد؛ انکار او را می شناخت.

-اشکالی نداره پسر جان، درکتون می کنم؛ واقعا کار سختیه!  
مرد جوان با خنده ای کوتاه، به مبلمان اشاره کرد.

-بفرمایید... راحت باشید؛ سرگرد تا چند دقیقه ی دیگه خدمتون می رسن!

عمو تشکر کوتاهی کرد و با نگاهی به اشاره کرد که بنشینم. دقایقی گذشت؛ در باز شد اما اینبار سرباز نوجوانی بود، که با وسایل پذیرایی وارد اتاق شد.

کلافه نگاهم را به خطوط و گزارش های درون پرونده دوختم.

در زیر چادر، چهار انگشتم را در هم قفل کرده بودم و دو انگشت شصتم را دور هم می چرخاندم؛ نفس های عمیق و بی صدایم سعی داشتند که، آرامش از دست رفته ام را باز گردانند.

همیشه از منتظر ماندن، بدم می آمد؛ اما انگار همه از این، خصلت بدم آگاهی کامل داشتند و همیشه پا روی آن می گذاشتند.

دقایقی گذاشت؛ باز هم صدای باز شدن در گوشم را نوازش کرد.

اینبار بدون توجه به صدای در، سر جایم نشستم و فقط به چرخاندن سرم اکتفا کردم.

نگاهم را از کفشش، آرام آرام بالا آوردم.

کفش ورنی براق سیاه، شلوار سیاه و پیراهن سبز یشمی، به خوبی بر روی تنش نشسته بود.

زمانی که نگاهم به صورتش رسید؛ لحظه ای نفس، در سینه ام حبس شد.

برای عمو احترام نظامی گذاشت و سلام و احوالپرسی گرمی با عمو کرد.

نگاهش به سمتم چرخید.

سرش را پایین انداخت و متواضعانه سلام کرد.

-سلام خانم، خیلی خوش آمدید!

"تشکری" زمزمه کردم و روی مبل نشستم.

-اصلا توقع نداشتم که بینمت!

عمو و سرگرد همزمان با هم بر روی مبل نشستند.

-علی و شایان نگفته بودند که پلیسی!

سرگرد حقیقی "نمی دانمی" زمزمه کرد.

به پشتی مبل تکیه داد؛ پا روی پا انداخت و دستانش را روی

دسته های مبل قرار داد.

-سردار یه چیزایی، درمورد پرونده تون، توضیح داد؛ اما می

خوام بیشتر بدونم!

سرفه ی مصلحتی عمو، باعث شد نگاهم را از عسلی رو به

رویم، بگیرم و به او و سرگرد بدوزم.

-سروان برای شما توضیح می ده!

تکان کوچکی به سرش داد و نگاه تیزش را به سمتم چرخاند.

متعجب از این حرف عمو، بزاز دهانم را با فشار پایین  
فرستادم و دستان عرق کرده ام را از زیر چادر بیرون آوردم و  
پرونده را، باز کردم.

نگاه پر استرسم را روی نوشته ها می چرخاندم.  
می ترسیدم که سرم را بالا آورم و نگاهم خیره ی نگاهی  
شود، که زندگیم را همانند برگه کاغذ، مچاله شده ای به  
سطل زباله انداخت.

زیر لب "بسم اللهی" زمزمه کردم و بدون نگاه کردن به  
طرف مقابلم، برگه را از داخل پرونده بیرون آوردم.  
سه ماه قبل، جوونی بر اثر مصرف مواد مخدر فوت می کنه؛  
پدر اون جوون، دوست صمیمی سرهنگ بود.  
با دست به عمو اشاره کردم.

- پدر اون پسر از سرهنگ در خواست کرد... که کسی که باعث فوت، پسرش شده بود، رو... پیدا کنیم؛ بعد از یه دوره تحقیقات عامل اصلی رو پیدا کردیم.

از گوشه ی چشم نیم نگاهی، به او انداختم.

با اخم کوچکی، بر روی پیشانی، با دقت به حرف هایم گوش سپرده بود.

عکسی از لابه لای برگه های پرونده بیرون آوردم و به آن، اشاره کردم.

- کیارش یاکنده! ... عامل اصلی فوت اون پسر... نتونستیم مدارک زیادی رو، بر علیهش پیدا کنیم؛ بنابر این، دستگیر کردن این آقا رو، به روز های بعد موکول می کردیم؛ تا اینکه... ردی از باند مواد مخدر، پیدا کردیم؛ از اون موقع به بعد متوجه شدیم که تنها با یه نفر، رو به رو نیستیم، بلکه با یه گروه روبه روییم!

تکیه اش را از مبل گرفت؛ آرنج دو دستش را، روی زانو  
هایش خواباند.

اخم میان ابرو هایش و ریز شدن چشمانش هنگام پرسیدن  
سوال، جذبه اش را بیشتر کرده بود.

-از کجا، متوجه شدید با یه گروه یا بهتر بگم... با یه باند، رو  
به رو هستید؟

-یه تتو، بر روی شاهرگ دست، کیارش یاکنده!

عکس تتوی دست، متهم کیارش یاکنده را، مقابلش قرار دادم.  
نگاهش را به عکس دوخت.

سرم را به سمت عمو چرخاندم.

متوجه ی نگاه خیره ام شد؛ لبخندی زد و مهر سکوتش را  
باطل کرد.

-چند سال قبل، یه پرونده داشتم... یه باند مافیایی مواد  
مخدر، بودن که تتوی روی دست کیارش یاکنده... آرم باند

شون بود؛ همه ی اعصای باند روی شاه‌رگ شون این تئو رو داشتند.

سرش را بالا آورد و نگاهش را، بی توجه به نگاه خیره ام، به عمو دوخت.

-اون پرونده، بدون نتیجه مختوم شد؟

نگاه کدر عمو، با آه عمیقش در هم آمیخته شد.

-بدون شناسایی رئسای اصلی، خونه ای که محل قرار شون

بود؛ آتش گرفت... پرونده با چندین جسد سوخته، بسته شد؛

اون موقع گفتیم این جسد ها مربوط، به رئساست و دیگه این

این پرونده مختل شده اما این چند وقت همه چیز عکس،

افکار و عقیده های اون زمان مون رو نشان داد!

کف هر دو دستش را، آرام بر هم کوباند و نفس عمیقی کشید.

-یه پرونده ی قدیمی که از دوباره باز شده!

نگاهم را به سمت، پرونده مایل کردم.



آرام زمزمه کردم:

-موضوع دیگه ای هم هست!

-چه موضوعی؟

عکس های صحنه ی جرم راه، از کاورش بیرون آوردم و به سمت سرگرد گرفتم.

با نگاه کوتاهی به من، عکس ها راه، از بین دستانم خارج کرد.

-قتل کیارش یاکنده!

چرخش تند سرش، به طرفم، باعث شد که نگاهم در قهوه ای های تلخش گم شود.

-کی این اتفاق افتاده؟

-سه روز قبل!

-به نظرتون کار، اعضای بانده؟

بدون حرف، سرم را بالا و پایین کردم.

-آره!

صدای عمو بود که پرسش متعجب، سرگرد را جواب داد.

-باید صحنه ی جرم رو بینم!

نگاهم را به طرف عمو چرخاندم.

-باشه!

سرش را به طرفین تکان داد؛ با دستش به سرویس پذیرایی اشاره کرد.

-تا شما از، خودتون پذیرایی کنید من بر می گردم.

از روی مبل بلند شد.

به تبعیت از عمو برای احترام، از جا برخاستم

سکوت وهم انگیزی، صحنه ی جرم را فرا گرفته بود.

آرام و محتاط با کفش های واکس خورده اش، قدم هایش را یکی، پس از دیگری بر می داشت.

با نگاه ریز بینانه اش، جای جای خانه را کنکاش می کرد؛  
انگار که دنبال رد یا سرنخی از قاتل است.

راه روی اول ورودی آپارتمان را، طی کرد و وارد سالن اصلی  
شد.

محل افتادن جسد را با چسب های مخصوص، مشخص کرده  
بودند.

محل مشخص شده، جلوی مبل دو نفره ای بود که، مقابل  
تلویزیون قرار داشت.

با طمانینه به محل مشخص شده نزدیک شد و روی دو پایش  
نشست.

نگاه خسته ام را دور تا دور خانه، چرخاندم.

عمو کنارم ایستاد و حرکات سرگرد را زیر نظر گرفت.

-قتل چه زمانی بوده؟

پرونده را باز کردم.

گزارش پزشکی قانونی را ورق زدم.

-طبق گزارش، ساعت یازده شبه!

سرش را به معنای فهمیدن، کوتاه بالا و پایین کرد.  
به سمت تلویزیون رفت؛ خم شد و روی جفت پاهایش  
نشست.

کلافه حرکاتش را دنبال می کردم.

آیا او خسته نمی شد؟ از ابتدای آمدنمان به این خانه همه اش  
در حال کنکاش است؛ نزدیک به، سه بار است که این خانه را  
کاملاً دید زده.

نفسم را با فشار بیرون فرستادم و نگاهم را به عمو دوختم.

با چشم ابرو به سرگرد اشاره کردم.

با مهربانی پلک هایش را روی هم فشرد و نوید آرام بودنم را  
داد.

گوشه چشمی نگاهی به سرگرد انداختم؛ کشو ها را یکی، یکی باز می کرد و بعد از چک کردن آن، آن را می بست اما لحظه ای هنگام، بستن کشوی سومی، تعلل کرد؛ سپس کامل کشو را از جایش بیرون آورد و وسایلیش را روی زمین ریخت. با قدم های کوتاه، به سمتش رفتم و روبه رویش، روی پاهایم نشستم.

دفترچه ای را که، جزء وسایل داخل کشو بود را برداشتم. برگه ها را ورق می زدم؛ که شاید بتوانم چیزی از این خطوط نا آشنا متوجه شوم.

سردرگم نگاه گنگم را به سر گرد دوختم.

با کیلیدی که در دست داشت؛ کفی کشو را بلند کرد.

بی توجه به چند ثانیه قبل، که از خطوط داخل دفترچه گیج شده بودم؛ پرسیدم:

-چرا این کفی رو اضافه کرده؟

کلیدی با چسب به پشت کفی چسبانده، شده بود.  
چسب ها را باز کرد و کلید را مقابلم گرفت و تکانش داد.  
-بخاطر این!

نگاهم خیره کلید قدیمی و طلایی رنگ مقابلم بود.  
عمو هم به ما نزدیک شد.

سرگرد کلید را به عمو نشان داد.

عمو متحیر آن را نگاه می کرد.

-این کلید یه صندوقچه ی قدیمیه!

کلید را در دستانش چرخاند و نگاه تیز بینش را قسمت انتهایی  
کلید داد.

-این جا یه کد نوشته شده!

عمو خودش را جلو کشید.

-چه کدی؟

نگاهش را لحظه ای بالا آورد؛ سپس پایین انداخت.

-به زبان لاتین نوشته شده Ah

زمزمه ی " یعنی چی " را به زبان آوردم.

سرش را به طرفین تکان داد.

-نمی دونم...حداقل الان نمی دونم!

نگاهم لحظه ای متوجه ی دفترچه شد و دقایقی پیش را

بخاطر آوردم.

دفترچه را به سمتش گرفتم.

-اینو ببینید!

مردد دفترچه را گرفت.

مردمک چشمانش را به سمت دفترچه، متمایل کرد.

-ایتالیایی نوشته!

دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم اما، عمو پیش دستی کرد.

-سرگرد تو می تونی بخونی؟

نفسش را از سینه خارج کرد.

-کم و بیش می تونم، ترجمه کنم!

نایلون مخصوصی، از جیبم بیرون آوردم و به سمت سرگرد گرفتم.

با تشکر کوتاهی نایلون را از دستانم، بیرون کشید و کلید و دفترچه را درون آن قرار داد.

-اول باید برن آزمایشگاه، بعد ترجمه می کنم.

بعد از اتمام کار، از آن خانه بیرون زدیم.

سرگرد با خداحافظی مختصری به سمت اداره باز گشت و عمو هم مرا، به خانه رساند.



کلید را آرام در قفل چرخاندم و وارد خانه شدم. کفش هایم را بیرون آوردم و همان طور که وارد سالن خانه می شدم، کلید را روی میز پایه بلندی که، راه رو را اشغال کرده بود، گذاشتم.

پدرم را صدا زدم:

-حاجی! ... حاجی!

صدای ضعیفی را از اتاق شنیدم.

-اینجام بابا جان!

قدم هایم را به سمت اتاق حاجی، برداشتم؛ در اتاق باز بود و حاجی مشغول مرتب کردن اتاقش بود.

-سلام!

دست از کارش برداشت؛ با لبخند دل نشین همیشگی اش، نگاهم کرد.

-سلام بابا جان، خداقوت!

لبخند نیمه خسته ای زدم.

-ممنون بابا!

با خستگی زمزمه کردم:

-با اجازه تون من برم لباسمو عوض کنم.

"باشه بابا جان" حاجی، مجوزی شد برای رفتن به اتاقم و

عوض کردن، لباس هایم!

لباس هایم را عوض کردم و با خستگی خودم را بر روی  
تخت رها کردم. نگاهم را در اتاق چرخاندم؛ مرور خاطرات،  
لب هایم را به لبخندی تلخ مزین کرد.

اتاقی با دیوارهای پوشیده شده از، کاغذهای سفید... در  
سمت چپ اتاق کمد های بزرگی درون دیوار جا سازی شده  
بود... سمت راست کمد ها، پنجره ای قدی بود؛ جلویش مبلی  
تک نفره به رنگ سرمه ای و عسلی دایره شکلی قرار داشت

... روبه روی پنجره هم، تخت و کنارش میز کاری، پوشیده شده از کتاب و پرونده های اداره بود.

اتاق ساده ای داشتم؛ اتاقی که تمام اجزای آن را با وسواس خاصی چیده بودم؛ آن روز مادرم چقدر از این وسواسم خندید و حرصم را بیرون آورد.

صدایش هنوز هم در گوشم زنگ می خورد:

-آرمان خوب که تو دختر نشدی؛ بخدا اگه تو دختر بودی چی می شدی با این وسواس؟

بعد از گفتن این حرفش هم قاه، قاه می خندید؛ چقدر دلم برای خنده هایش تنگ شده است؛ چقدر دلم می خواست الان کنارم بود و چشمان زمردی اش خیره ام شود.

متأثر دستی به صورتم کشیدم و از اتاقم و همه ی خاطره های آن دور شدم.

سرم را با پوست گرفتن میوه های رو به رویم گرم کرده بودم.

- کاری نداری بابا جان؟

عاشق این لفظ "بابا جان" گفتنش بودم؛ چقدر با محبت این حرف ها را بیان می کرد؛ چقدر مادرم این لفظ را از زبان حاجی اش دوست داشت! هر زمانی که حاجی ما را "بابا جان" خطاب می کرد چشم هایش ستاره باران می شد؛ کاش از دوباره ستاره های چشمانش را ببینم!  
نیم خیز شدم اما حاجی با دستش مانعم شد.

- بشین بابا جان!

"بخشیدی" زمزمه کردم و آرام سر جایم نشستم.

-بابا جان، من امروز همه رو ویلای کرج دعوت کردم!  
بشقاب میو را روی عسلی گذاشتم و دست های حاجی را بین دست هایم گرفتم.

- برای پا گشا؟ آخه چرا این همه عجله؟

لبخندی زد و نگاهش را به سمت قاب عکس مادرم را که،  
روی میز گذاشته بود مایل کرد.

-آخه همیشه دوست داشت، همه ی کارها رو اول از همه  
انجام بده!

نگاهم را به همان سمت چرخاندم؛ حاجی با نفس عمیقی  
بحث را عوض کرد.

-میای باهام؟

واقعیتش را بگویم خیلی خسته بودم و فقط دلم می خواست  
بخوابم و خستگی هایم را رفع کنم اما چه کنم که قدرت  
"نه" گفتن را آن هم به پدرم، نداشتم.

سرم را تکان دادم و کوتاه زمزمه کردم:

-باشه حاجی!

ذوق نکرد، فقط لبخند زد. در نگاهش نگرانی، همانند ستاره  
برق می زد.

-همیشه وقتایی که "حاجی" صدام می زنی یعنی اینکه یا  
ازم دلخوری یا خسته ای، حالا بگو بینم کدوم یکی از این  
هاست؟

اخم کوچکی کردم و دهانم را به اعتراض گشودم:  
-آخه حاجی...

به میان حرفم پرید.

-تو پسر می تو رو بهتر از خودم، می شناسم!  
نفسم را در سینه حبس کردم.

-خسته ام!

سرش را بالا و پایین کرد.

-باشه بابا جان، تو اینجا بمون و استراحت کن!

-نه، میام باهاتون، خودمم می خوام آب و هوایی عوض کنم.

مردد نگاهم کرد؛ نیمی از میوه ام را از درون بشقاب برداشتم  
و مهلتی به حاجی ندادم.

-ساعت نزدیک به دهه! من برم آماده بشم که تا بخوابم بریم  
کردان، دیر میشه!

لباس هایم را عوض کردم و جلوی آینه قرار گرفتم؛ انگشت  
هایم را لا به لای موهایم فرو بردم و آنها را مرتب کردم، چند  
پیس عطر زدم و با برداشتن سویچ و موبایلم برای کمک به  
حاجی، به بیرون رفتم.

سرم را به سمت آسمان گرفتم و چند بار پیاپی، نفس عمیق  
کشیدم. درختان بلند قامت، دو طرفم را احاطه کرده بودن؛  
زمین با برگ های خشک شده و قرمز رنگ پاییزی، فرش  
شده بود.

کجای تهران می توانستی، هوایی به این پاکی و تمیزی پیدا  
کنی؟

دست در جیب فرو بردم و قدم زنان، نگاهم را بین درختان نارنجی پوش، باغ می چرخاندم؛ به نظرم بعد از صدای خنده‌های مادرم بهترین موسیقی دنیاست، صدای خش خش برگ‌های خشک شده‌ی پاییزی!

بعد از یک قدم زدن درست و حسابی، با صدای حرکت لاستیک‌های ماشین، بی میل راهم را به سمت حیاط جلویی باغ کج کردم. صدای سلام و احوالپرسی‌های تعداد زیاد می‌آمد؛ حاجی حسابی مهمان دعوت کرده بود.

جلوتر رفتم و با صدای رسایی سلام کردم:

-سلام!

نگاه همه به سمتم چرخید؛ به سمت سرهنگ رفتم و ابتدا با او سلام و احوالپرسی کردم؛ آخر از همه به سمت شایان رفتم و او را در آغوش گرفتم.

-بخدا... حتی یه درصد هم، فکر نمی‌کردم که بینمت!



خنده آهنگ حرف هایش شده بود؛ آرام از هم جدا شدیم.

-به، یه استراحت احتیاج داشتم!

معموم زیر لب زمزمه کرد:

-کاش همیشه به فکر خودت باشی!

بی توجه به حرفش، سرم را به سمت نیلوفر خانم چرخاندم.

-مبارک باشه، نیلوفر خانم!

نیلوفر خانم دست از خوش و بش با خواهرش برداشت.

-ممنونم آقا آرمان، انشالله عروسی خودتون!

متواضعانه سرم را پایین انداختم و زیر لب، تشکر کردم.

مشغول آماده کردن زغال ها بودم؛ خانم ها و آقایون زیر

آلاچیقی که در بین درخت ها محاصره بود؛ مشغول حرف

زدن بودند.

صدای قدم های کسی را پشت سرم احساس کردم؛ بدون هیچ واکنشی مشغول به باد زدن زغال ها شدم.

-خسته نباشی سرگرد!

صدای شوخ شایان را شنیدم.

-ممنون!

هنوز هم با او سر سنگین بودم هرچند که هیچ وقت، کار را با زندگی شخصی قاطی نمی کنم اما کمی سر سنگین بودن هم به درد می خورد. کنارم ایستاد، دو ظرف بزرگ که مواد کباب و مرغ های مزه دار بود را کنارم روی میز چوبی، آلاچیق گذاشت.

سعی داشت با سوال کردن، گفت و گویی بینمان ایجاد کند اما هر بار با جواب های کوتاه، سوالاتش را پاسخ گو می شدم. بعد از آماده شدن آتش، مشغول سیخ گرفتن کباب ها شدم.

-هنوز ناراحتی؟

-از چی؟

هر دوتا یکی بین مرغ ها، فلفل سبز می گذاشتم که هنگام پخت، مرغ بو و مزه ی فلفل را بگیرد.

-از اینکه با علی از گروه اومدیم بیرون!

نیم نگاهی از بالای چشم، به او انداختم؛ سرم را به طرفین تکان دادم.

-نه!

قاطع و محکم "نه" را بیان کردم؛ از جوابم آشکارا جا خورد، توقع نداشت که این چنین جوابش را دهم.

-مشخصه!

کلافه نفسش را رها کرد و موهایش را چنگ زد؛ نگاهش را به حرکات خونسردانه ام دوخت و سکوت کرد.

سیخ آماده شده را روی زغال های آماده شده گذاشتم؛ فلفل ها با مواد مرغ، چنان بویی را در باغ راه انداخته بودند که یک آدم سیر را هم گرسنه می کرد.

—به به آقا آرمان، چه بویی راه انداختی!

با شنیدن صدای آقا خشایار، هردو به پشت برگشتیم. آقا خشایار به همراه حاجی، سرهنگ و پدر نیلوفر خانم وارد آلاچیق شدند؛ در چشمان حاجی و آقا خشایار نگرانی موج می زد، مطمئناً رفتار پر از حرص شایان و خونسردانه ی من را از آن آلاچیق دیده بودند.

شایان با اجازه ای گفت و از آلاچیق بیرون رفت و پشت بندش آقا خشایار!

از آن بخار چایی روی میز دیگر خبری نبود؛ انگشت اشاره ام را بین دسته اش پیچاندم و لیوان را بلند و به لبم نزدیک

کردم؛ بی حوصله از صحبت های کسل کننده ی جمع، "با اجازه ای" گفتم و به داخل خانه رفتم.

روی تخت تک نفره ی حاضر در اتاق، دراز کشیدم و چشمانم را روی هم قرار دادم؛ با صدای "تق تق" در چشمانم را باز کردم و "بفرمایید" زمزمه کردم.

در باز شد و قامت شایان در چار چوب در نمایان شد؛ از روی تخت نیم خیز شدم.

-بیداری؟

-آره!

مردد نگاهم کرد.

-حرف بزنیم؟

آرام سرم را بالا و پایین کردم؛ در را بست و کنارم روی تخت نشست. در سکوت به داستان درهم قفل شده اش، نگاه می کرد؛ انگار که حرف هایش را در ذهنش، مرتب می کرد.

-جدای بحث رفتن منو علی، که می دونم ناراحت شدی اما  
الان اومدم در مورد خودت حرف بزنم!

سرم را کمی کج کردم تا صورتش را ببینم.

-دایی یا بهتر بگم همه خیلی نگرانتن!

با این جمله تا ته حرف هایش را متوجه شدم؛ کف پایم را  
یکی درمیان، آرام به زمین می کوباندم.

-چرا؟

حرف هایش را مزه، مزه می کرد؛ با لحن آرامی زمزمه کرد:

-تو دیگه سی سالته، چرا نمی خوای تصمیمی برای ادامه ی  
زندگیت بگیری؟

با لحن قاطعی گفتم:

-من همون موقع تصمیم رو گرفتم!

-که ازدواج نکنی؟ ... که تنها بمونی؟

متعجب پرسیدم:

-تنها؟

تنهایی یعنی چه؟ تنهایی یعنی ساعت ها در جمعی باشی اما احساس غریبی کنی! تنهایی یعنی من، منی که سالهاست مزه ی دورهمی با خانواده را نچشیدم؛ تنهایی یعنی فرار کردن از خاطرات، از گذشته و هر چه که آن زمان اتفاق افتاده است! تنهایی یعنی قدم زدن در تاریکی، تنهایی یعنی آنقدر تنها باشی که به اشتباهات فکر کنی!

معموم کلمه ی "تنها نیستم" را زمزمه کردم اما شایان بی مهابا از کنارم برخواست و جلوی پاهایم زانو زد.

-آخه برادر من، یعنی چی که تنها نیستی؟ خودت هم این حرف رو قبول داری؟

قبول داشتم؟ مگر می شد که قبول داشته باشم، منی که از تنهایی خسته شده بودم اما چه کنم که به آن عادت کرده

بودم؛ راست گفته بودند که ترک عادت موجب مرض می شود!

سکوتم را که دید؛ زمان را مناسب شمرد و از حرف ها و نگرانی هایش برای مرد سی ساله ای همچو من گفت.

- خودت هم از تنهایی خسته شدی، پس چرا سعی نمی کنی ترکش کنی؟ چرا به خودت یه فرصت نمی دی؟ چرا خودت رو امتحان نمی کنی؟

با عجز ادامه داد:

-چرا سعی داری از همه دوری کنی؟

نگاهم را از طرح های سنتی گلیم فرش روی زمین گرفتم و با صدای گرفته ای پرسیدم:

-از کی دوری کنم؟

-پدرت، خواهرات، برادرت و حتی... مادرت!



با شنیدن لفظ کلمه ی "مادر" آن هم از زبان شایان، آشکارا  
جا خوردم و سکوت کردم؛ چون واقعا هیچ جوابی برای این  
حرفش در چنته نداشتم!

چند تار مو بر روی پیشانیش افتاده بود؛ با دست آنها را کنار  
زد.

مردد دهان باز کرد و گفت:

-دایی اینا خیلی وقته که برات دنبال یه دخترن... حالا... چند  
نفر رو پیدا کردن و... منتظر نظر توهن!

عصبانی و با فشار چشم هایم را روی هم فشردم و دستم را  
چند بار پشت گردنم کشیدم که از هرگونه فوران احتمالی جلو  
گیری کنم.

سعی داشتم که با سکوتم عصبانیت و دلگیری ام را نشان  
دهم؛ از زمانی که به سمت تهران حرکت کردیم، در ماشین  
سکوتی دلگیر کننده، حکم فرماست؛ سنگینی نگاه حاجی را از

همان ابتدا احساس می کردم اما برای اولین بار احترام را کنار گذاشتم یا به قول امیر، احترام را شوهر دادم و نگاهم را به جلو دوختم.

حاجی توقع داشت که نسبت به حرف های شایان، در ماشین به شدت واکنش نشان دهم و از او خواستار جواب شوم که چرا بدون هماهنگی و اجازه ی من، برایم دنبال کسی، برای ازدواج می گردند اما با سکوت تمام معادلات ذهنی او را بر هم ریختم.

حاجی راست می گفت، حتی در ذهنم، زمانی که از او دلگیر و ناراحت هستم او را "حاجی" خطاب می کنم.

ماشین را در پارکینگ پارک کردم و با "شب بخیر" کوتاهی به اتاقم رفتم و بی معطلی برای جلوگیری از فکر و خیال خود را به آغوش خواب سپردم.

با صدای زنگ موبایل از خواب بیدار شدم؛ بر روی تخت نیم خیز شدم و به ساعت نگاه کردم و به سمت موبایلم دست دراز کردم.

ساعت دو و نیم شب بود؛ سرفه ای مصلحتی کردم و نوار پاسخ را کشیدم.

-بله!

خواب آلودگی در صدایم کاملا مشهود بود.

-سلام... ببخشید سرگرد حقیقی؟

صدایش در گوشم پیچید؛ با کم کردن فاصله ی میان ابرو هایم سعی کردم، صدای مرد پشت خط را شناسایی کنم.

-بله... بفرمایید!

-ستوان یکم ارجمند هستم از اداره ی مبارزه با مواد مخدر... سرهنگ آریا دستور دادند که هرچه سریع تر خودتون رو به صحنه ی جرم برسونید.

صدایش بعد از مطمئن شدن از صحیح بودن تماسش، اعتماد به نفس گرفت.

با شنیدن اسم "سرهنگ آریا" تمام جلسه ی امروز صبح را به خاطر آوردم؛ حرف ها و جمله های آن دخترک نفس نام و چشم های آیش و صدای لرزان از استرسش همانند فیلمی از جلوی چشمم گذشت!

-بخشید جناب سرگرد... هستید؟

از صدای مردد و پرسش ستوان ارجمند، به خود آمدم.

-بله هستم... میشه آدرس بدید؟

دست دراز کردم و از کشوی اول عسلی، دفترچه و خودکاری را بیرون آوردم.

-بله، یاد داشت کنید.

بعد از یاد داشت، آدرس صحنه ی جرم، تماس را قطع کردم و بعد از آماده شدن خانه رو ترک کردم.

باد سردی به سرعت در حال وزیدن بود و شاخه های درختان را از چپ به راست و گاهی از راست به چپ هدایت می کرد و همین امر موجب شد که جلوی پالتویم را به سمت هم بکشم؛ صدای سو سوای باد و جیر جیرکی که توسط باد کشیده می شد، هردو با هم محیط وهم انگیزی بوجود آورده بودند. محل جرم در خیابانی در مرکز شهر بود؛ نوارهای زرد رنگ، اطراف خانه را احاطه کرده بودند؛ در این ساعت هم مردمی بودند که پشت نوار زرد رنگ ایستاده بودند و مشغول کنجکاوی بودند.

جلوتر رفتم؛ سربازی جلویم را گرفت.

-بخشید آقای محترم... نمی تونید جلوتر برید!

-با سرهنگ آریا کار داشتم!

سرباز جوان شانه ای بالا انداخت و با لحن بسیار تندی گفت:

-من اجازه ندارم شما رو راه بدم!

بدون حرف دستم را به داخل جیب پالتویم فرو بردم؛ سرباز جوان دستش را روی دستم قرار داد.

-من رشوه قبول نمی کنم!

با این حرف سرباز، توجه مردم به سمت ما جمع شد؛ با پوزخندی لب هایم را ترین کردم و کارتم را بیرون آوردم و مقابلش گرفتم.

-سرگرد آرمان حقیقی... از اداره ی جنایی!

با شمیدن اسمم رنگش پرید؛ نگاهش ما بین من و کارتم درحال چرخش بود؛ سریع احترام گذاشت و با شرمندگی گفت:

-ببخشید جناب سرگرد... من... نشناختمتون!

از استرس به لکنت افتاده بود.

همه با تعجب نگاهمان می کردند؛ در نگاه بعضی ها شعف و در نگاه بعضی دیگر تاسف، برای سربازی بود که زود قضاوت مرده بود؛ سربازان دیگر با شنیدن اسمم احترام گذاشتند.

بی توجه به سرباز شرمنده و دیگر سربازان، با دستم نوار زرد را بلند کردم و از زیرش رد شدم.

بدون توجه به سربازانی که، با تعجب با نگاهشان سر تا پایم را می کاویدند، حیاط را گذراندم و وارد سالن خانه شدم؛ با دیدن سرهنگ که با دخترک نفس نام صحبت می کرد، جلوتر رفتم و احترام گذاشتم.

حواس هر دویشان به سمتم جمع شد؛ دستم را به سمت سرهنگ دراز کردم.

-سلام!

مردانه دستم را فشرد و جوابم را همراه با لبخند دل نشین روی لبش داد:

-سلام پسر... ممنون که اومدی!

-وظیفه ام بود!

سرم را به سمت دخترک چرخاندم:

-سلام!

نگاهم را در اطراف چرخاندم.

-خب، چی شده؟

-محسن مهدوی، یکی از اعضای باند اهریمن... مدتی بود زیر

نظرش داشتیم؛ امشب یکی از محافظ ها تماس گرفت و گفت

مورد مشکوکی پیش اومده... ما هم اومدیم که با این صحنه

رو به رو شدیم.

سرم را کوتاه، بالا و پایین کردم.

-صحنه ی جرم کجاست؟

سرهنگ با دست به راه رویی در سمت چپ مان، اشاره کرد.



-اتاق اولی دست راست... دکتر و اعضای انگشت نگاری هنوز اونجا هستند.

بدون حرف به سمت محل جرم رفتیم؛ صدای قدم های هر دویشان را پشت سرم احساس می کردم؛ با وارد شدنم به اتاق همه ی افراد حاضر در اتاق، سر هایشان به سمتم چرخید.

-سرگرد آرمان حقیقی از اداره ی جنایی!  
روی دو زانو کنار دکتر نشستیم.

-تعریفتون رو زیاد شنیده بودم؛ باعث افتخاره که، کنار شما می خوام کار کنم.

تشکر کوتاهی کردم و بحث را به سمت دیگری سوق دادم:  
-خب چه نتیجه ای، گرفتید؟

سرفه ای مصلحتی کرد و با دست به، رد بریدگی های روی بدن مقتول اشاره کرد:

-می تونم با قاطعیت بگم که، هر دو مقتول به وسیله ی یه نفر به قتل رسیدن... قاتل یه جانیه!

نگاهم روی رد قرمزی، بر روی گردنش ثابت ماند. دست کشی را، به دستم کردم و به رد روی گردن مقتول اشاره کردم.

-بیهوش شده!

لبخند دندان نمایی زد:

-درسته سرگرد... مقتول رو اول بیهوش کردن، بعد به طرز وحشیانه ای با چاقو به بدنش حمله کردند... به احتمال نود درصد، می تونم بگم که قاتل چپ دست بوده!

نیم نگاهی به دکتر انداختم:

-حالت قتاله چی؟ ... این زخم ها و پارگی ها با چاقو نیست!

-درسته، شک دارم... بعد از معاینه ی بیشتر می تونم بگم با قاطعیت بگم که حالت قتاله چی بوده!

از روی زانو بلند شدم؛ دست کشم را بیرون آوردم و در سطل  
زباله ای که کنار گروه انگشت نگاری بود، انداختم. رو به روی  
سرهنگ ایستادم.

-می خوام با محافظ های شیفیت صحبت کنم!

-باشه، ترتیبشون رو می دم!

سرهنگ با دست به اتاق کناری اشاره کرد و ادامه داد:

-انگشت نگاری این اتاق تمام شده... می تونید اینجا منتظر  
بمونید!

سرم رو تکان دادم و وارد اتاق کناری شدم؛ اتاق را از نظر  
گذراندم، اتاقی با یک میز کار و مبلمان کرم رنگی که جلوی  
قرار داشت؛ پالتویم را بیرون آوردم و روی مبل دونفره ای  
منتظر نشستیم.

ایستادم، مرد جوانی به همراه سرهنگ وارد اتاق شد؛ دستم را  
به سمت مرد جوان دراز کردم.

-سلام... سرگرد حقیقی هستم!

به گرمی دستم را فشرد و با لبخند نیمه جانی جوابم را داد:

-سلام جناب سرگرد... سروان یوسفی هستم خوشوقتم!

-همچنین!

با دست به مبل روبه رویی اشاره کردم:

-بفرمایید!

سروان یوسفی با "ببخشید" کوتاهی روی مبل نشست و من

و سرهنگ هم روی مبل دونفر نشستیم!

روی دو زانویم خم شدم و آرنجم را روی زانوهایم قرار دادم.

-جناب یوسفی چند وقته که محافظید؟

کمی جا به جا شد و لبانش را با زبان خشک کرد.

-حدود دو ماهی هست که محافظ این خونه ام!

-دوماه؟

-بله!

چشمانم را ریز کردم:

-امشب چه اتفاقی افتاد که... با سرهنگ تماس گرفتید؟

سرفه ای مصلحتی کرد و نگاهش را به میز دوخت:

-بحث امشب تنها نبود... حدود یک هفته بود که خیلی

محتاط عمل می کرد... زمانی که از خونه می زد بیرون، چند

بار اطرافش رو نگاه می کرد یا قبلش از آیفون، بیرون خونه رو

دید می زد تا اینکه امشب...

سکوت کرد و دیگر حرفی نزد، انگار که صحنه های ساعاتی

قبل را بخاطر می آورد؛ نگاهش را از روی میز بلند کرد و به

سمت من سوق داد:

-امشب با عجله همراه یه مرد اومد خونه... خیلی عجله

داشت؛ از شنود هایی که به درشون وصل کرده بودیم، شنیدم

که انگار می خواد بره جایی و پرواز داره... خودش تنها رفت

داخل مرده همراهش، بیرون توی کوچه ایستاد اما بعد از چند دقیقه... آرام رفت داخل و در رو بست... بعد از نیم ساعت اومد بیرون، سوار ماشین شد و با سرعت رفت!

صدایش از استرس می لرزید؛ سعی کردم با لحن آرامم او را هم آرام کنم:

-قیافه ی اون مرد رو دیدی؟  
سرش را به طرفین تکان داد:

-نه، اولش کلاه کاپشنش سرش بود و همین باعث می شد که قیافه اش رو نتونم ببینم... وقتی از خونه بیرون اومد اولش کلاه سرش نبود، فقط تونستم ببینم که موهای بلند و از پشت بسته بودش!

سرم را به آرامی بالا و پایین کردم:

-مورد دیگه ای نیست؟

سرش را به طرفین تکان داد:

نه!

"خوبه" ای زمزمه کردم و سرم را به سمت سرهنگ  
چرخاندم؛ دهانم را باز کردم که چیزی بگویم که برق‌ها رفت  
و همه جا تاریک شد. هر سه از روی مبل نیم‌خیز شدیم.

چه خبره؟

صدای سروان یوسفی بلند شد:

فیوز پریده... این چند وقتی چند باری از شنود متوجه شدم که  
فیوز پریده!

به همراه سرهنگ از اتاق خارج شدیم، پشت بندمان سروان  
یوسفی هم بیرون آمد؛ صدای تمام افراد حاضر در هم آمیخته  
بود و محیط کاملاً شلوغی را بوجود آورده بود. فاصله‌ی ابرو  
هایم را با یکدیگر کم کردم.

سرهنگ بلند داد زد:

ساکت... یکی بره فیوز رو درست کنه!

همه ساکت شدند و دیگر از آن شلوغی و ازدحام قبل خبری نبود.

-جناب سرهنگ فرهادی و شریف رفتند درستش کنند!

بعد از به پایین رسیدن این حرف برق های سالن روشن شد؛  
سرم را به سمت یوسفی چرخاندم:

-جعبه تقسیمات کجاست؟

-توی حیاطه!

با گام های بلند به داخل حیاط رفتم؛ دو مردی که کنار جعبه  
ی تقسیمات ایستاده بودند با دیدنم احترامی گذاشتند و سلام  
کردند.

-سلام... بفرمایید، راحت باشید!

نگاهم روی سیمی که به سیستم روشنایی خانه گره خورده  
بود، ثابت ماند.

مردد پرسیدم:



-این چیه؟

هر دو اظهار بی خبری کردند.

-چیزی شده؟

صدای سرهنگ از پشت سرمان آمد.

بدون آنکه ذره ای جهت را تغییر دهم گفتم:

-فکر کنم دلیل پریدن فیوز رو پیدا کردم!

از صدای قدم های کفش پشت سرم متوجه ی نزدیک شدن سرهنگ شدم؛ سرهنگ کنارم ایستاد و متعجب نگاهم کرد:

-چی شده؟

-باید چک کنیم... اگه اجازه بدید با بچه های گروهم

هماهنگ کنم!

دستش را روی شانه ام گذاشت:

-هرکاری که می دونی، درسته رو انجام بده!

موبایلم را از جیب بیرون آوردم و شماره ی امیر را گرفتم؛ بعد از شنیدن چند بوق، صدای خواب آلود امیر در گوشم پیچید:

-بله مزاحم... انصافا چرا هر موقع من خوابیدم تو جفت پا باید بیای وسط خوابم؟ ... آیا تو با خواب من مشکلی داری؟ ... انصافا نامردی اگه نگفتی!

با شماتت چند بار صدایش زدم:

-امیر... امیر!

عصبانی گفتم:

-هوم؟

دست چپم را در جیبم فرو بردم و از جعبه ی تقسیمات دور شدم.

-یه آدرس برات می فرستم... سریع با بچه ها بیاید که کار داریم!

صدای خواب آلودش جدی شد:

-چیزی شده!

-درمورد یه پرونده ست... سریع بیاید، متوجه می شی!  
بعد از "خداحافظی" کوتاهی، تماس را قطع کردم و به کنار  
سرهنگ برگشتم.

-متوجه ی منظورت نمی شم سرگرد!

خودم را به سمت میز مایل کردم و عکس های جعبه ی  
تقسیمات را روی میز قرار دادم.

-همه چی واضحه سرهنگ، علت پرید فیوز برق، تنها یه  
چیزه و اونم، مداریه که توسط خود محسن مهدوی درست  
شده! ... ما اون مدار رو دنبال کردیم و رسیدیم به دو تا  
دوربین و یه شنود که داخل خونه، بین وسایل ها جاسازی  
شده بودند.

سرهنگ مردد با چشمان ریز شده بر روی مبل جا به جا شد.

-از کجا مطمئنی که کار خود محسن مهدوی بوده؟

سرفه ای مصلحتی کردم و با بالا گرفتن برگه ی آزمایشگاه  
جواب دادم:

-از اون جایکه اثر انگشتش رو اونجا پیدا کردیم!  
سرش را آرام بالا و پایین کرد و انگشت هایش را بین هم  
قفل کرد.

-خب یعنی ما الان یه فیلم از قاتل و صحنه ی قتل داریم؟  
-درسته اما...

سرهنگ به میان حرفم پرید:

-اما چی؟

کمی روی مبل جا به جا شدم و نگاهم را به چشمانم را به  
سمت، چشمان تیز بین سرهنگ مایل کردم.

-هنگام قتل... قاتل و مقتول با هم درگیر می شن و ما بین  
دعوا شون، یکی از اونا محکم اون یکی رو به قفسه ی  
دکوری می کوبونه یا بهتر بگم اونو هل می ده... بچه های ما

با مشاهده ی اجزای باقی مونده از اون دکوری، باقی مونده ی  
شود و دورین رو پیدا کردند، بچه های من قصد دارن تا  
بتونن بر اثر برنامه ای که به دوربین داده شده، مرکز اصلی  
هدایتش رو پیدا کنن. متفکر از جای برخواست و دست هایش  
را به هم کوباند؛ قدم های کلافه اش عرض اتاق را می  
شمرد؛ لحظه ای ایستاد، نگاهش را از روی زمین بالا آورد؛  
قاطع و پر صلابت گفت:

- سرگرد... تمام تلاشتون رو بکنید؛ باید هرچه زود تر قاتل رو  
پیدا کنیم! سرم را بالا و پایین کردم.

- چشم! پرونده را بستم و با زمزمه ی "یا علی" از روی مبل  
بلند شدم و مقابل سرهنگ ایستادم.

- بچه ها تمام تلاششون رو می کنن... نگران نباشید! لبخندی  
صورت خسته ی سرهنگ را پوشاند.

- من دیگه باید برم... امری، فرمایشی ندارید؟

-ممنونم سرگرد! دست سرهنگ را به آرامی فشردم و با زمزمه  
ی "خدانگهدار" به سمت در رفتم؛ لحظه ی آخر قبل از  
فشردن دسته ی در با گفتن "راستی" به پشت برگشتم.

-جناب سرهنگ... من فیلم های شب قتل رو می خوام؛ فیلم  
هایی رو که از دوربین های شما گرفته شده!

-باشه... یه لحظه صبر کن! سرهنگ به پشت میزش رفت و با  
تماس کوتاهی هماهنگ کرد که فیلم ها را سریعاً به دستم  
برسانند.

-بریم پایین! به همراه سرهنگ به قسمت اصلی اداره و محل  
حضور همه ی اعضای گروه رفتم؛ همه ی اعضا با دیدن من  
و سرهنگ ایستادند و احترام گذاشتند. سرهنگ به من اشاره  
کرد:

-سردرد آرمان حقیقی از اداره جنایی!  
قاطع و مختصر سلامی کردم:

-سلام! سروان یوسفی با لبخند و فلشی در دست به سمتمان آمد؛ دستش را به سمتم دراز کرد.

-سلام جناب سرگرد... خوش آمدید. دستش را در میان دستم گرفتم و کوتاه فشرد.

-سلام، سروان... ممنون! فلش را به سمتم گرفتم توضیح داد: -این خدمت شما... فقط یه چیزی من از دوباره فیلم رو نگاه کردم... سکوت کرد انگار که از گفتن ادامه ی حرفش هراس داشت.

-خب؟ نگاهش مرتب بین من و سرهنگ در گردش بود.

-متوجه شدم که قاتل می دونسته که ما محسن مهدوی رو زیر نظر داریم! انعکاس صدای متعجب سرهنگ چند بار در سالن پیچید:

-از کجا؟ به مانیتور بزرگ نصب شده بر روی دیوار اشاره کرد.

-از اونجا! نگاهم را به سمت مانیتور چرخاندم.

قاتل دقیقه ی آخر قبل از سوار شدن نگاهی به دوربین می اندازد و دستش را تکان می دهد! خشمگین پرسیدم:

-چطور اینو همون موقع متوجه نشدید؟ سرش را پایین انداخت و حرفی نزد؛ سوالم را دوباره تکرار کرد:

-چطور متوجه نشدید؟ سرش را به طرفین تکان داد:

-نمی دونم... فکر کنم زمانی که من با سرهنگ تماس می گرفتم این اتفاق افتاده! نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم تن صدایم بالا نرود.

-این... دلیل قانع کننده ای نیست!

-تو دیگه چرا یوسفی؟ اینبار سرهنگ بود که او را مخاطب قرار می داد.

-واقعا متاسفم سرهنگ... نمی دونم چطور اتفاق افتاده؟ دستم را مشت کردم؛ هرچه بود من فقط باید همراهیشان می کردم، در روند پرونده کمکشان کنم، نمی توانستم او را سرزنش کنم



که چرا حواسش نبوده، او که از اعضای گروه من نبود؛ او خودش موافقی داشت.نگاهی به ساعت کردم.

-جناب سرهنگ من دیگه باید برم.دستم را فشرد و با دست آزادش ضربه ای به شانه ام زد.

-ممنونم آرمان جان!متواضعانه "خواهش می کنمی" گفتم و بعد از خداحافظی مختصری از اداره ی مواد مخدر خارج شدم.

\*\*\*

پا روی پا انداختم و منتظر به بابا نگریستم.

-جونم در خدمتم!

بابا نگاهی به عمه شیوا که سمت راستش و ایسا که سمت

چپش نشسته بود کرد؛ زمزمه ی آرام "بسم الله الرحمن

الرحیمش" را شنیدم.

-هر پسری یه سنی، زمان ازدواجشه... همه ی پدر، مادرها

آرزوی بزرگ شدن بچه هاشون رو دارن؛ منو مادرت لحظه به

لحظه بزرگ شدن و موفق شدن رو دیدیم، آرزومون ازدواج تو بود؛ هر زمان که عاطفه خدایامرز، برات از ازدواج حرف می زد، همیشه می گفتی "مامان هنوز زوده!"

لبخند تلخی روی لب های بابا نشسته بود؛ نگاه غمگینش روی عکس قاب شده ی مامان بود.

-دفعه ی اول گفتی "مامان من هنوز سال اول دانشگاهه" ...  
دفعه ی دوم گفتی "مامان من هنوز سربازی نرفتم" ... بعدش  
گفتی "مامان من می خوام وارد نیروی انتظامی بشم" ...  
بعدش گفتی "من تازه رفتم سرکار" ... همین طور هر دفعه  
عاطفه باهات حرف می زد، باوجود علاقه ی شدیدت به  
عاطفه اما سعی می کردی با دلیل های منطقییت اونو متقاعد  
کنی...

فضای خانه برایم بسیار خفه شده بود؛ با دستم کمی یقه ام را باز کردم و پشت گردنم دست کشیدم.

-آخرین بار گفتمی "کارم خطرناکه، نمی خوام کس دیگه ای  
رو نگران کنم و آینده ی دختری رو با کارم به خطر بندازم"  
... عاطفه اون روز خیلی ناراحت بود، موقع اذان سجده کرده  
بود و می گفت "خدا می تونم دامادی آرمانم رو ببینم؟" اون  
روز مادرت خیلی گریه کرد، فرداش وقتی باهش حرف زدم  
گفت "هر موقع آرمان خودش خواست" ... آرمان بابا جان،  
مادرت آرزو به دل رفت، هر موقع میاد به خوابم ناراحته اما  
من دیگه نمی خوام ناراحت باشه!

چشم هایم را بسم و نفس عمیقی کشیدم.

آخ مامان... مامانم یعنی تو اون روز گریه کردی؟ اونم بخاطر  
من؟ بخاطر پسر بی وفات؟ چرا آخه؟ ... چرا من اون روز فکر  
می کردم، مثل همه ی روز های دیگه با دلیل هام قانع  
شدم؟ چرا گریه کردی؟ ... کاش همون روز می زدی تو  
صورتتم، کاش اقم می کردی اما گریه نمی کردی؟ ... آخ  
مامانم، آخ!

-دیگه سی سالتہ... می خوام برات آستین بالا بزئم، نمی خوام  
دیگه عاطفہ ناراحت باشہ؛ نمی خوام وقتی کہ رفتہ پیشش  
ازم دلگیر باشہ!

-خدانکنہ، شما زندہ بہ ہزار سال!

این حرف در حالی از ہنجرہ ام خارج شد کہ بدنم مانند کورہ  
ی آتش شدہ بود و روی پیشانیم قطرات عرق کاملاً ہویدا  
بود.

بالاخرہ عمہ مہر سکوتش را شکست:

-قبول... می کنی؟

نگاہم را از قاب عکس مادرم گرفتم و بہ سمت چشمان  
منتظر، سہ نفر مقابلم سوق دادم. نگاہی گذرا بہ ہر سہ شان  
انداختم و بی ارادہ سرم را بالا و پایین کردم.

-باشہ!

نمی دانم آن لحظه چه حالی بود؛ چرا قبول کردم، تنها این را می دانم که فقط بخاطر کسی قبول کردم که همه ی زندگی بود؛ کسی که با وجود عزیزی اش، خاک سپاری اش را از دور تماشا کردم و برایش عزاداری کردم؛ کسی که برای نگرانی های مادرانه اش جان باخت.

بی توجه به عمه، ایسا و بابا به سمت در رفتیم؛ کفشم را پوشیدم و با بر داشتن پالتویم خانه را ترک کردم.

بیست و سه آذر ماه، چهار سال قبل:

-باشه چشم... مامان جان، یهو راه نیافتید بیاید دنبال من ها!

با یک دست فرمان را گرفته بودم؛ موبایل را ما بین شانه و

گوشم قرار دادم و دنده را عوض کردم.

از استرس حرف هایش را تند می زد.

-باشه... آرمان جان مامان، حواست باشه آروم رانندگی کن!

-چشم... شما نمی خواد نگران باشی، اگه نخوریم به ترافیک،  
ما کمتر از سه ساعت دیگه پیشتیم!

صدای آرام گریه اش طنین انداز گوشم شد:

-مادر نیستی که بدونی الان دلم مثل سیر و سرکه می  
جوشه!

هیچ گاه جای او نبودم که بفهمم چه احساسی دارد اما می  
توانستم کمی او را درک کنم.

-مامان، من الان پشت فرمونم، فقط نباید دنبال من ها... باید  
قطع کنم.

مامان بی میل "باشه" ای گفت و قطع کرد؛ موبایل را در  
جای کوچکی بین فرمان و کیلومتر شمار قرار دادم.

بی توجه به منظره های زیبای اطراف، پدال گاز را فشار می  
دادم تا هرچه سریع تر به کلاردشت برسم؛ نگاهم ما بین

کیلومتر شمار و جاده در گردش بود، عقربه های کیلومتر شمار هر لحظه جلوتر می رفتند.

طبق آدرسی که آیلاز داده بود، سفره خانه ای که در آن منتظرم بودند را پیدا کردم و با تک زنگی به آنها اعلام حضور کردم؛ ماشین را خاموش کردم و با تکیه به ماشین منتظرشان ایستادم.

آیلاز با دیدنم به سمتم دوید:

-الهی خیر بینی داداش... از سرما یخ کردم!

خواست خودش را در آغوشم جای دهد، اخم کوچکی کردم و به اطراف اشاره کردم:

-آیلاز خانم، اینجا یه مکان عمومیه!

اخمی کرد و به حالت قهر در ماشین را باز کرد و سوار شد؛ از حرکت بچه گانه اش کوتاه خندیدم و بعد از آن با بچه ها سلام کردم و آنها را به داخل ماشین هدایت کردم.

-حمید با امداد رفت؟

آیسا زود تر از آیهان جواب داد:

-آره داداش... همین چند دقیقه پیش زنگ زد، گفت نیم ساعت با رامسر فاصله داره؛ تا ما از اینجا حرکت کنیم اون رسیده ویلا!

زیر لب "خوبه" ای زمزمه کردم؛ از آینه نیم نگاهی به صورت اخم آلود آیلا انداختم؛ بی اراده خنده ای کردم، آیهان متعجب نگاهم کرد، با چشم و ابرو به آیلا اشاره کردم؛ بی صدا خندید.

-دوتا داداش چرا می خندید، بگید تا ماهم بخندیم.

سرفه ای مصلحتی کردم:

-هیچی نیست زن داداش!

اینبار آیهان با صدای پر خنده ای جواب داد:

-همین طوری خانم، دوتا برادر نمی تونن باهم بخندن؟



صدای بی خیال غزل خانم بحث کوتاهمان را خاتمه داد:

-چرا جانم!

ترافیک شدیدی میان راه دامن گیرمان کرده بود؛ خسته و بی حوصله دستی به پشت گردنم کشیدم، صدای سرسام آور بوق ماشین ها، اعصابم را به شدت بهم ریخته بود؛ ماشین ها هر بیست دقیقه یکبار یک متر جلوتر می رفتند؛ به احتمال زیاد تصادفی اتفاق افتاده بود.

-من پیاده می شم بینم چه خبره؟

سرم را به طرفش چرخاندم.

-نمی خواد آیهان... بشین همین جا، هوا سرده!

خلق و خوی لجبازی اش باز شروع شده بود.

-نه داداش... میرم یه نگاه می کنم، سریع میام!

غزل خانم کمی به سمت جلو مایل شد:

- عزیزم... فقط یه تی شرت تنته، داداش آرمان راست میگه  
همین جا بشین، سرما می خوری!

نگاه عاشقانه ای به همسرش انداخت و با لحن ملایمی گفت:  
- عزیزم الان دو ساعته ما توی این ترافیکیم، میرم بینم چی  
شده سریع میام!

بعد از اتمام حرفش بدون آنکه منتظر بایستد ما اعتراضی  
کنیم، در ماشین را باز کرد و پیاده شد.

آیسا بلند کلمه ی "لجباز" را نثارش کرد اما آییلار با بدخلقی  
به سمت آیسا برگشت:

- خوب کرد که رفت... بخدا کلافه شدم، شما چرا اینقدر  
شلوغش می کنید!

با تشر صدایش زدم:

- آییلار خانم!

بی توجه به من سرش را به طرف شیشه باز گرداند و خود را مشغول به تماشای نمای تنبه تاریک بیرون کرد.

آیسا دلجویانه نگاهی به غزل خانم کرد:

-خدا به دادت برسه... تو چطوری با این لجباز سر می کنی، انصافا؟

-عادت کردم!

صدای خنده و آخ آرام آیسا در ماشین پیچید، سرم را به عقب چرخاندم.

-چی شد؟

دستش را بر روی شکم برآمده اش گذاشت.

-فکر کنم این دختر من از الان، پشت دایی کوچیکشه!

سری به طرفین تکان دادم و زیر لب "خدا بخیر کنه" ای گفتم.

-غزل بخدا روزی صد مرتبه با خودم می گم اگه تو دختر خالمون نبودی... آیهان رو نمی شناختی، هرکس دیگه ای جای تو بود یک ماه نشده، طلاق گرفته بود.

نگاهم روی آیهان ثابت ماند که با دو به سمت ماشین می آمد.

-چی شد آیهان؟

دست هایش را به هم مالش می داد تا دست هایش از خشکی بیرون بیایند.

-یه تصادف شده شدید ولی همین الان آمبولانس سرنشین های ماشین رو برد؛ جرثقیل هم ماشین رو به یه گوشه می برد؛ همین الانه که راه باز بشه!

دستم را به سمت درجه ی بخاری بردم و درجه اش را بیشتر کردم.

-پناه بر خدا!

دست دراز کردم و موبایلم را برداشتم و شماره ی ویلا را گرفتم؛ بعد از چند دقیقه و بی پاسخ ماندن تماسم، تلفن را قطع کردم؛ نمی دانم آن لحظه چه احساس غریبی داشتم، قلبم می کوبید و قطره های عرق پیشانیم را احاطه کرده بودند.

نفس عمیقی کشیدم و دستانم را درون جیب پالتو فرو بردم؛ سرم را به سمت آسمان گرفتم، قدم هایم را آرام و کوتاه بر می داشتم.

نمی دانم هوا گرم بود یا من احساس گرما می کردم؛ روی صورتم هنوز رد های عرق بود، کلافه پالتویم را از تن بیرون آوردم و روی دستم انداختم.

صدای زنگ موبایلم بلند شد؛ بی میل دستم را به داخل جیب بردم و موبایل را بیرون آوردم؛ با دیدن اسم آیلار، نفس کلافه ای کشیدم و با سرفه ای مصلحتی تماس را جواب دادم.

-جانم!

-سلام داداش!

صدای مظربش گوشم را نوازش کرد.

-سلام!

-کجایی؟

نگاهم را دور تا دور پارک کوهستانی چرخاندم.

-بیرونم، چطور؟

-هیچی همینطوری، کی میای؟

سوال هایش را با استیصال می پرسید، گمان کنم باز هم  
اتفاقی افتاده است.

بی خیال شانه ای بالا انداختم، هرچند که او نمی دید:

-نمی دونم!

-خب... میگم بابا نگرانه!

-چرا؟ منکه باهاشون موافقت کردم!

کلافه گفت:

-اصلا موضوع این نیست!

روی نیمکتی در همان نزدیکی نشستیم.

-پس چی؟

لحظه ای سکوت بر تماسمان سلطه گر شد.

-مامان میثم زنگ زد... گفت امشب میان برای تعیین تاریخ

عروسی!

موبایل را در دستم جا به جا کردم و متعجب پرسیدم:

-امشب؟ چرا امشب؟

-آره! ... چند وقت یش زنگ زدن، بابا و عمه گفتن تا عروسی

شایان یه ذره راست و ریس شه، بعدش!

نفس عمیقی کشیدم؛ موبایل را چند دقیقه از گوشم فاصله  
دادم.

-باشه... خودم رو می رسونم!

به یک باره به صدایش انرژی مضاعفی تزریق شد.

-عاشقتم داداش... من دیگه برم، تو هم زود بیا!

-باشه... خداحافظ!

موبایل را روی نیمکت رها کردم و سرم را به پشتی نیمکت  
تکیه دادم و چشمانم را بستم.

\*\*\*

-مامان... مامان!

در همه جا سرم کشیدم اما نه مامان بود و نه بابا!

آیهان متعجب پرسید:

-چی شده داداش؟



کلافه دست هایم را تکان دادم و به جست و جو ادامه دادم.

-نه مامان هستش، نه بابا!

آیهان هم نگاهی به اطرافش انداخت.

-خب شاید رفته باشن لب ساحل!

به طرف ایسا برگشتم.

-اگه می خواستن برن جایی زنگ می زدن!

-حمید بالا لباساشو عوض می کنه، میرم ازش پرسیم!

سری تکان دادم و با موبایلم را بیرون آوردم و شماره ی بابا

رو گرفتم؛ چند بار پشت سر هم، هیچ چیزی بجز صدای

ایراتور نصیبم نشد:

-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد!

این صدا، بارها و بارها در گوشم منعکس شد:

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد!"

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد"

"دستگاه مشترک مورد..."

کلافه طول سالن را طی می کردم؛ آیهان و آیلاز چندین بار با همراه من شماره ی بابا و مامان تماس گرفته بودند و آنها هم چیزی عایدشان نشده بود.

صدای پاشنه های صندلی، از پله ها آمد؛ سرم را به طرف پله ها چرخاندم، ایسا با آن وضع با تکیه به نرده ها آرام، آرام از پله ها پایین می آمد.

اخمی کردم و به کمکش رفتم:

-آخه خواهر من تو با این وضع چرا هی بالا و پایین میای؟

دستم را گرفت و باقی پله ها را پایین آمد؛ با نفس، نفس گفت:

-نمی دونم چرا دلشوره دارم... دلم آروم نمیگیره! ... حمید هم  
که گفت موقعی که اومده مامان و بابا نبودن، نمی دونم چرا  
دلم یه جوری شد!

آیلار و غزل خانم کمی بر روی مبل جا به جا شدند تا ایسا  
هم کنارشان بنشیند.  
غزل خانم دست ایسا را گرفت.

-نگران نباش گلم... مطمئن باش مامان و بابا رفتن همین  
اطراف یه دوری بززن!

قطره های اشک صورت گرد ایسا را قاب گرفتند:

-آخه... یه ساعت، دو ساعت... الان چهار ساعته ما برگشتیم،  
نزدیک به یک شبه چرا برنگشتن، مامان اونقدری به ما زنگ  
زد اما تو این چند ساعته حتی یه زنگ هم نزده!

کلافه پنجه هایم را ما بین موهایم فرو بردم؛ حمید کنار پای  
ایسا زانو زد:

-آخه خانمم نمی خواد نگران باشی، الانا دیگه باید بیان... تو  
برات نگرانی خوب نیست!

آیلار به میان حرف حمید پرید و با خوشمزگی انگشت  
تهدیدش را به سمت ایسا گرفت:

-خاله قربونش بره، دکتر تجویز کرده که نباید نگران باشی...  
خدایی نکرده بلا، ملایی سرش میاد اون موقع با من طرفی!  
زیر لب "خدا نکنه" ای زمزمه کردم و روی مبل تک نفره ی  
قرمز رنگ، نشستم.

ساعت نزدیک به چهار صبح بود؛ سرم را به پشتی مبل تکیه  
داده بودم و دست به سینه چشمانم را روی هم گذاشته بودم؛  
با صدای زنگ تلفن، بی اراده چشمانم را باز کردم و سر جایم  
نشستم، به سمت تلفن دویدم اما زودتر از من آیلار تلفن را  
برداشت.

-بله!

نگاه مظطربش حوالی نگاه های نگران چند نفر می چرخید؛  
دستش را بر روی قلبش گذاشت.

-بله... من... من دخترشونم!

استرس موجب شده بود که ما بین حرفش، نفس نفس بزند.

آشکارا سست شدن پاهایش را به چشم دیدم، مردمک  
چشمانش دور تا دوره حلقه چشمش می چرخید، گوشی را از  
گوشش فاصله داد و پاهایش خم شد و بر روی زمین افتاد.

صدای نگرانمان در هم آمیخته شد؛ آیهان خودش را با گامی  
بلند به آیلا رساند و او را در آغوش گرفت؛ گوشی را از بین  
انگشتانش بیرون آوردم، صدای "خانم... خانم حالتون خوبه"  
گفتن های خانم پشت خط را شنیدم و بی توجه به نگرانی  
های آن زنرا پرسیدم:

-چی شده؟

صدای نگران زن، متعجب شد:

- شما؟

عصبانی و کلافه لب زدم "برادر این خانم" !

-آقای حقیقی از بیمارستان امام سجاد تماس می گیرم؛  
متاسفانه ماشین پدرتون بین جاده ی رامسر به کلار دشت  
دچار سانحه شدن!

این حرفا را زنی با بی رحمی زمزمه کرد، زمزمه کرد و لحظه  
ای با خودش فکر نکرد با این حرف هایش، چه آتشی به دل  
یک خانواده انداخته است، با خودش نگفت که یک ابراز تاسف  
دردی را دوا نمی کند و یا مقدمه ای برای زبانه های آتش  
نیست!

گاهی متکی به دیوار... گاهی نشسته بر روی صندلی... گاهی  
کلافه... گاهی عصبانی، حرکاتم دست خودم نبود، دقیقه ای  
عرض راهروی اتاق عمل را با قدم های کوتاه و بلندم طی  
می کردم؛ لحظه ای دیگر می نشستم و سرم را ما بین دستانم

می گرفتم، از دوباره بعد از چند دقیقه حالت‌م را عوض می کردم؛ حتی خودم هم خودم را درک نمی کردم، دو عزیزم با هم زیر تیغ جراحی بودند؛ آن‌ها درون اتاق عمل ما هم پشت این در مستطیل شکل و الکترونیکی در دنیایی تهی، دست و پنجه می زدیم.

آیسا و غزلی که با وضعیتشان قرآن به دست دعا می کردند و اشک می ریختند، آیلار که گوشه‌ی صندلی تسبیح به دست ذکر می گفت یا آیهان که با چشمان اشکی، گوشه‌ای بر روی سرامیک‌های سرد بیمارستان در خود جمع شده بود یا حمیدی که روی صندلی نگاهش ما بین آیسا و اتاق عمل در گردش بود، همه‌ی اینها، تصاویری از خانواده‌ای بود که کمتر از بیست و چهار ساعت قبل بی پروا، قه‌قهه می زدند. خدایا مگر جلوی بچه‌ای خندیدیم، که دلش هوای خانواده‌اش را کرده بود؟ خنده‌های ما دل چه کسی را رنجانده که این چنین مجازاتمان می کنی؟

بی هدف چشمانم را اسم حک شده بر روی اتاق عمل دوختم؛  
در باز شد، دکتران پدر و مادرم به همراه چند مرد و زن از اتاق  
بیرون آمدند؛ هراسان به سمتشان رفتم، همراهان همه رفتند  
اما آقایون دکتر ایستادند.

-چی شد دکتر حال پدر و مادرم چطوره؟

دکتر جوان ماسکش را پایین آورد.

-عمل پدرتون خدایوشکر با موفقیت انجام شد، فقط باید  
منتظر بمونیم بهوش بیان!

آیسا بی طاقت نگاهش را به سمت آن دکتر چرخاند که با  
انزجار و ناراحتی نگاهمان می کرد.

-آقای دکتر مادرمون چی؟

مرد نگاهش را بینمان چرخاند و نیم نگاهی به دکتر جوان  
انداخت.

-تمام تلاشمون رو کردیم... متأسفم!



سرش را به طرفین تکان داد و با "ببخشید" کوتاهی به همراه آن دیگری از کنارمان رد شدند.

\*\*\*

ساعت چرم مشکیم را دور مچم بستم و با نگاهی اجمالی از اتاق خارج شدم؛ با تاخیر به خانه رسیده بودن، مهمان ها دقایقی بود که آمده بودند، بیشتر از آن وقت را تلف نکردم و از پله ها پایین رفتم.

با "سلام" بلندی که کردم جمع را مخاطب قرار دادم؛ به سمت آقای هاشمی پدر میثم رفتم و دستش را فشردم.  
-خوش آمدید، آقای هاشمی!

سعی کردم گوشه لب هایم را به سمت بالا مایل کنم اما نمی دونم لب هایم به شکل پوزخند در آمدند یا لبخند؟!  
با خوش رویی جواب سلامم را داد:  
-سلام از ماست، پسر... ممنونم!

سعی کردم تأخیرم را توجیح کنم:

- شرمنده جایی کار داشتم تا حرکت کردم، گیر ترافیک افتادم  
و دیر شد!

دستی به شانه ای زد.

- دشمنت شرمنده!

بعد از سلام و احوالپرسی رو به روی میثم نشستیم؛ آیلار با  
سینی چای وارد سالن پذیرایی شد و بعد از تعارف چای، کنار  
میثم روی مبل دو نفره جای گرفت.

نگاهم میخکوب به گل های آبی رنگ قالی بود؛ صحنه های  
آن روز ها همانند فیلم جلوی چشمانم می گذشت؛ بی اراده  
اخم هایم در هم آمیخته شد.

« آیسایا با زانو بر روی سرامیک های بیمارستان نشسته بود و  
زجه می زد؛ آیهان، حمید و غزل خانم با آن حال بدشان سعی

در آرام کردن ایسا داشتند؛ سرم را به طرفین چرخانم، آیلاز نبود!

نگاهم گوشه ای کنار صندلی های خاکستری رنگ، ثابت ماند؛ آیلاز گوشه ی صندلی ها، کنار دیوار سرخورده بود و نگاهش خیره ی سرامیک ها بود.

سرم گیج می رفت اما سعی کردم با چند بار پلک زدن مانع از برهم خوردن تعادل شوم؛ خم شدن کمرم را احساس کردم؛ صدای زجه ی ایسا، سکوت بیمارستان را شکسته بود، زجه هایش همانند موسیقی، پیش زمینه ای برای حال بدمان بود. با قدم های کوتاه به سمت آیلاز رفتم؛ روبه رویش زانو زدم، سرش را بلند کرد؛ قطره های اشک جاده ای صاف برای روی صورتش درست مرده بودند.

با بغض لب زد:

-داداش!

بی توجه به آنکه بیمارستان مکانی عمومیست یا شاید چندین نگاه ما را زیر نظر دارند، آیلا را به سمت خودم کشیدم و او را در آغوش گرفتم؛ دستم را پشت سرش گذاشتم و روی موهایش بوسه ای کوتاه زدم. سرش را روی شانه ام گذاشت؛ شانه ام بر اثر اشک هایش خیس شد؛ هق هقش را بین شانه و گردنم خفه کرد؛ دست هایش را دورم حلقه کرد و با انگشتانش لباسم را چنگ می زد.

-آروم باش!

بغض خفه ام کرده بود؛ چرا نمی توانستم خودم را همانند آیسا یا آیلا با گریه کردن خالی کنم؟ به جرم مرد بودنم؟ مرد ها، در جامعه ی ما حکم ربات را دارند؛ نباید بلند بخندند، نباید گریه کنند، چرا که آنها مرد هستند؛ چرا که اگر بلند بخندند می گویند "چه مرد بی پروایی ست"، اگر هم گریه کنند می گویند "مردی که گریه می کند مرد نیست"!

بزاز دهانم را با فشار پایین فرستادم.

-چرا داداش... مامان چرا رفت؟ چرا تنهامون گذاشت؟ مگه  
براش بچه های بدی بودیم؟

از روی شالش موهایش را نوازش کردم.

-نه گلم... نه تو، نه آيسا و نه آيهان، هيچکدومتون!  
از آغوشم فاصله گرفت.

-تو چی؟

سرم را به طرفين تکان دادم.

-نمی دونم!

\*\*\*

-آرمان بابا جان!

سرم را بالا آوردم و نگاه نگران بابا را شکار کردم؛ خودم را  
روی مبل جا به جا کردم.

-جانم!

- چرا هرچی صدات می زنم جواب نمی دی... حواست کجاست بابا جان؟

سعی کردم لبخندی بزدم:

-بخشید حواسم نبود؛ چیزی پرسیدید؟

مردد به میثم اشاره کرد:

-میثم میگه دو هفته ی دیگه مراسم رو برگزار کنیم، به نظرت چگونه؟

نگاهم را به سمت آن دو نفر رو به رویم چرخاندم، با سر به آنها اشاره کردم:

-اونا می خوان عروسی کنن، خودشون بهتر می دونن که چه موقع خوبه؟

-نه دیگه داداش، مراسم عروسیمون مثل عغد نیست که بتونی وسطش بری سرکار!

شانه ای بالا انداختم و نگاهم را به چشمان منتظر آیلاز  
دوختم.

-مگه منم دوست دارم عروسی خواهرم نباشم؟ اما بخدا  
کارمه!

-حالا تو یه تاریخی بگو ما عروسیمون رو همون موقع می  
گیریم!

نگاه خیره ای را بر روی خودم احساس می کردم؛ سرم را به  
طرفین چرخاندم، نگاه خیره ی ختر بیست و اندی ساله ای را  
شکار کردم؛ بی اراده اخمی کردم و به سمت میثم و آیلاز  
برگشتم.

-همون تاریخ خودتون خوبه!

اصلا مگه من حواسم به این بود که بابا چه تاریخی گفت؟  
فقط از تکان خوردن لب هایش و موضوع بحث فهمیدم که  
تاریخی گفته است وگرنه حواسم نبود که چه تاریخی ست!

-انشالله به میمنت و مبارکی!

با گفتن این حرف آنها هم از زبان بابا، صدای کل عمه و مادر میثم به هوا رفت و بقیه هم با دست و سوت، خوشحالیشان را ابلاغ می کردند؛ ایسا به بچه ها اشاره کرد تا شیرینی را بچرخانند؛ سها و آروین شدی کنان با هم ظرف شیرینی را جلوی جمع چرخاندند تا کام جمع شیرین تر از قبل شود اما هیچکدام از آنها نمی دانستند زمانی که دهانت از گس هم تلخ تر باشد، هیچ چیز نمی تواند شیرینش کند!

سرم را به طرفتیم تکان دادم؛ باز هم متوجه ی آن نگاه خیره شدم؛ صاحب آن نگاه را آیلار، دختر خاله ی میثم معرفی کرده بود! کلافه از آن نگاه خیره با گفتن "با اجازه" ای کوتاه، به آشپز خانه پناه بردم و خودم را مهمان لیوان آبی خنک کردم.



قطره های آب، سعی در خاموش کردن آتش درونم کردند؛  
صندلی میز را به سمت خودم کشیدم و رویش نشستم.

— آرمان جان اینجا نشستی؟

چشمانم را باز کردم و نگاهم را به سمت ورودی آشپزخانه کج  
کردم؛ بی حوصله سرم را تکان دادم. دست های عمه از پشت  
دور گردنم حلقه شد و گرمای سرش را روی شانه ام احساس  
کردم.

— نگرانی که داری تنها می شی؟

سرم را به معنای "نه" به طرفین تکان دادم.

با دستش آرام به قفسه ی سینه ام ضربه ای زد و با اخم  
تصنعی "بد جنسی" نثارم کرد و به سمت یخچال رفت.

سرم را روی میز گذاشتم و لحظه ای پلک روی هم قرار دادم.

— جناب اخلاق چرا اینجا نشستی؟

کوتاه جواب دادم:

-خسته ام!

-یعنی از نگاه خیره ی افسون کلافه نشدی؟

متعجب سرم را بالا آوردم.

-افسون؟

سرش را بالا و پایین کرد.

-آره... دختر خاله ی میثم!

ابرویی بالا انداختم.

-چیز مهمی نبود که بخاطرش کلافه بشم!

خمیازه ای کشیدم و با خوردن ته مانده ی آب داخل لیوان،

قدمی به پشت برداشتم؛ صداهایی نزدیک به آشپز خانه می

آمد، عمه در یخچال را بست و در شیشه ی بالکن روسری

اش را مرتب کرد.

-دارن میرن، توهم بیا!

در سکوت عمه را همراهی کردم، همه جلوی در ایستاده بودند  
و مشغول صحبت های پایانی شان بودند.

-شرمنده حاجی، ببخشید که سر پا نگهتون داشتیم!

بابا دست آقای هاشمی را فشرد و با خنده ای دندان نما گفت:

-دشمنتون شرمنده جناب... بازم میگم بمونید شان رو با هم  
بخوریم!

-ممنونم... تا همین جا هم زیادی زحمت دادیم!

گوشه ای به دیوار تکیه داده بودم و تعارف بابا و آقای هاشمی  
را تماشا می کردم.

-ببخشید!

سرم را به طرف مخالف مایل کردم؛ دختر خاله ی میثم که  
افسون نام داشت را در کنارم دیدم؛ تکیه از دیوار گرفتم، جمع  
شدن صورتم نشان از در هم آمیخته شدن ابروهایم می داد.

-بفرمایید!

لبخندی دندان نما زد و با انگشت اشاره اش تکه ای از موهایش را دور هم پیچاند؛ به سرعت سرم را پایین انداختم و نگاهم را به جوراب خاکستری رنگ پاهایم میخ کردم.

-من خیلی خوشحالم که روابطمون داره با هم بیشتر میشه... چیزه... چطور بگم این طوری منو شما هم بیشتر با آشنا... بدون آنکه بذارم حرفش تمام بشه با لحن تندی به میان حرفش پریدم:

-ولی من اصلا خوش حال نیستم... اونی که باید خوش حال بشه ما نیستیم!

با دست به آیلار و میثم اشاره کردم و ادامه دادم:

-اونا هستن!

بعد از خوردن یک شام خانوادگی در اوج خستگی و خواب آلودگی "شب بخیری" گفتم و جمع را ترک کردم؛ هنوز از

پله ها بالا نرفته بودم که متوجه ی لرزش موبایلم شدم؛  
همانجا ایستادم و تماس را  
پاسخ گو شدم.

-جناب سرگرد ما به دستور خودتون شنود و دوربین رو ردیابی  
کردیم، مرکز اصلی فرماندهی شنود ها لب تابى بود که داخل  
زیر زمین جا سازی شده بود؛ لب تاب رو بررسی کردیم و بعد از  
چند مرحله شکوندن قفل پسورد به فولدر اصلی رسیدیم اما...  
عرفان حرفش را با گذاشتن لب تاب، بر روی میز مقابلم ادامه  
نداد.

-اما چی؟

به صفحه اشاره کرد.

-به یه قفل رسیدیم خواستم اول چند رمز امتحان کنم اما به  
پیام اومد روی صفحه و اون پیام این بود که اگه ما پسورد رو  
حتی به اشتباه، غلط بنویسیم لب تاب خاموش میشه... سعی

کردم بشکونمش اما متاسفانه هیچ راهی برای شکوندنش  
نیست!

عصبی زمزمه کردم:

-مگه میشه؟ حتما باید یه راهی باشه!

حرفی نزد اما سرش را به طرفین تکان داد؛ کنم را بیرون  
آوردم و روی صندلی نشستم، با دقت لب تاب را نگاه کردم از  
جنس تا آن برگه ای که زیرش چسبانده شده بود را هم  
خواندم.

با آرامش لب تاب خودم را از داخل کیف بیرون آوردم و بدون  
توجه به نگاه خیره ی اعضای گروه، درخواست "آب پرتقال"  
کردم و مشغول وصل کردن دو لب تاب شدم.

کار بسیار سختی بود آن هم شکاندن پسورد که تا کنون  
مثلش را ندیده بودم اما برای من، هیچ کاری نشد ندارد یا باید

آن کار انجام شود و یا خودم کاری می‌کنم که آن کار انجام شود!

انگستانم دیگر حسی نداشت؛ صدای انگستانم بر روی دکمه های لب تاب چنان به نظرم دلنواز آمده بود که احساس خواب آلودگی می‌کردم؛ بعد از دو ساعت پیاپی، انگستانم را در هم کشیدم و لیوان آب پرتقال را به لبانم نزدیک کردم. زیر لب ثانیه‌ها را آرام شمردم:

—ده... نه... هشت... هفت... شش... پنج... چهار... سه... دو... یک!

بعد از شکستن سپورد اصلی به سرعت صندلی را به پشت چرخاندم و یه ضرب از روی صندلی بلند شدم. —امیر!

با صدای بلندم، امیر و عرفان هر دو متعجب از روی صندلی هایشان بلند شدند و به سمتم آمدند.

-پسورد شکسته شد؛ بقیه اش با خودتون!

بی توجه به صورت متعجب شان، لیوان به دست به اتاقم  
رفتم؛ کرکره های شیشه را پایین کشیدم؛ موقع نشستن بر  
روی مبل، لیوان آب پرتقال را روی عسلی قرار دادم و مشغول  
ماساژ شقیقه هایم شدم.

صدای ضربه های آرام و پیاپی در باعث شد، چشمانم را آرام  
باز کردم؛ دستی به چشمانم کشیدم و عضلاتم را منقبض  
کردم.

-بفرمایید!

در باز شد و چهره ی بشاش امیر نمایان شد؛ با دیدن من  
متعجب پرسید:

-خواب بودی؟

سرم را آرام بالا و پایین کردم؛ سرش را پایین انداخت.

-بخشید... نمی دونستم که... خوابیدی!



از روی مبل بلند شدم و لباس هایم را با دست مرتب کردم.

-اشکالی نداره... کاری داشتی؟

با کف دست به پیشانی اش ضربه ی آرامی زد.

-وای... یادم رفت!

با دست به سالن اشاره کرد و بدون توجه به چند دقیقه قبل،

لبخندی دندان نما زد و گفت:

-بیا که فیلم ها رو آماده کردیم.

عرفان با دیدنم لبخندی زد و بدون اتلاف وقت، فیلم را پلی کرد.

« با دستپاچگی وارد خانه شد؛ موبایلش همان موقع زنگ

خورد، بعد از نگاه کردن به صفحه ی موبایلش، تلفنش را

جواب داد.

-الو

...-

-خوبم... نمی دونم بابا

دهانش را باز کرد که چیزی بگوید اما حرف طرف مقابلش  
چیزی نگفت.

...-

همه ی حرکاتش، کلافگی را فریاد می زد؛ دست به میان  
موهایش فرو برد و گفت:

-نمی دونم چرا، فقط فریدون اومد و گفت سریع باید وسایلم  
رو جمع کنم و برم یه مدت آفتابی نشم، گفت پرویز از دستم  
شاکیه برم یه مدت دور بشم!

....-

-یه مدت دور می شم... ببینم چی میشه... من دیگه باید برم،  
فعلا!

صدای بسته شدن در حیاط آمد؛ با ترس به پشت برگشت، آرام پشت دیواری پناه گرفت... ترس در سو سو چشمانش موج می زد، قفسه ی سینه اش به طور نامنظم بالا و پایین می شد.

مردی ناشناس آرام وارد خانه شد؛ محسن مهدوی با دیدن او، نفس آسوده ای کشید و از پشت دیوار بیرون آمد.

-تویی فریدون؟ ... چرا اومدی داخل مگه نگفتم همونجا

مرد ناشناسی که فریدون نام داشت؛ کاپشن لجنی اش را از تن بیرون آورد و با لبخند مرموزی گفت:

-خب سردم بود!

محسن مهدوی لبخند عجولی زد و با گفتن "اشکالی نداره" بی خیال به سمت اتاقش رفت؛ فرد فریدون نام با بیرون آوردن چاقویی عجیب و غریب از پشت سرش، ضامنش را کشید و آرام پشت سر محسن مهدوی به اتاق رفت.»

موهای فرم را با سنجاق کوچکی بالای سرم، ساده جمع کرده بودم؛ تی شرت سفید رنگ با شلوار سنبادی مشکی رنگ، تضاد زیبایی را در تنم ایجاد کرده بود؛ عینک دایره شکل هری پارتی ام چشمان آبییم را به طرز زیبایی قاب گرفته بود. زیر لب زمزمه کردم:

-حالا بخوایم بریم عروسی می شیم سه دلک!

میز پوشیده از برگ های پرونده بود؛ خسته عینک روی چشمم را روی برگه ها رها کردم و با دو انگشت شصت و اشاره ام، چشمانم را مالیدم. خم شدم و موبایلم را از لا به لای برگه ها پیدا کردم و شماره ی مامان را گرفتم.

بعد از سه بوق صدای پر استرسش در گوشم پیچید:

-سلام نفس!

-سلام مامان... کجایی؟

-بیرونم اومدم خرید!

متعجب پرسیدم:

-مگه دیروز خرید نبودى؟

دستپاچه شد.

-چرا... دیروز خرید بودم اما امروز هم هنوز خرید داشتم!

زیر لب "آهانی" زمزمه کردم.

سعی کرد بحث را عوض کند:

-تو چیکار می کنی؟

بیخیال خودم را روی تخت انداختم.

-تا همین الان درگیر پرونده بودم!

از حرفم عصبانی شد.

-بازم کار؟ ... تو خونه هم دست از کار بر نمی داری؟ ... آخه دختر تا کی می خوای خودت رو درگیر کنی؟ ... تو خسته نمی شی؟

متعجب از این حرکت و تند خویی مامان، مدادی که لای موهایم پیچیده بودم را بیرون آوردم و پیچ موهایم را باز کردم.

-آخه چی شده؟ ... مگه من چیزی گفتم؟ ... من عاشق کارمم، از کار کردنم خسته نمی شم! ... اینا رو ول کن، کی میای؟

صدای همهمه ی عحییی از پشت خط می آمد؛ از سکوت مامان می خواستم استفاده کنم و حرفی بزنم که با شنیدن صدایی از پشت خط نفس در سینه ام حبس شد.

-زن داداش... به نفس جانم بگو بیاد خونه ی لهراسب، اونم بیاد پیشمون، همه دور هم جمعیم!

صدای نا واضحی از پشت خط آمد:

نه کتایون جان... نفس تازه از سر کار او آمده... عذر خواهی می کنه و میگه انشالله یه وقت دیگه میاد!

حرف های مامان، حرف هایی که همه اش حقیقتی پنهان را آشکار می کرد، همانند آوار بر روی سرم فرو ریخت؛ احساس عجیبی داشتم، انگار کسی گلویم را فشار می داد، با دست یقه ی تی شرتم را پایین می کشیدم.

«جلوی پایش زانو زدم و با گریه التماسش کردم:

لهراسب عزیزم... تو رو خدا... من هیچ کاری نکردم!

چشمانش مانند چاقو تیز و برنده شده بود، انگار نه انگار که او لهراسب مهربان من بود، او مرا انگار نمی شناخت، مرا همچو مجرمی گناهکار می دید که حکمش قصاص است.

بی توجه به حرفم سیلی محکمی به صورتم زد که باعث پرت شدنم بر روی زمین شد.

ابتدا به خودش، سپس به من اشاره کرد:

-دوست داشتم... چرا قدر عشقمو ندونستی؟

صورتش از خشم منقبض شده بود؛ با دو انگشتش دکمه ی بالایی پیراهنش را باز کرد، با دستش سعی داشت خودش را باد بزند؛ در یک حرکت جنون وار فریاد زد:

-چرا دروغ می گفتی؟ چرا می گفتی می ری ماموریت اما می رفتی سراغ...  
صدا ادامه داد:

با عصبانیت سرش را به طرفین تکان داد سپس با همان ولوم

-چی برات کم گذاشته بودم؟ تو که دم از خدا و بسم الله می زنی، نمی دونی خیانت بزرگ ترین گناهه... دِ آخه تو چجور مؤمنی هستی؟



با حرف هایش فقط می تازاند، بدون آنکه حرف هایم را بشنود  
فقط برای خودش می تازاند یا به قول دیگری برای خودش  
می برید و نی دوخت، تنمان هم می کرد!

با حرف هایش همانند گرگ پاره کرد غرورم را... دینم را...  
اعتقادم را... ایمانم را... زیر سوال برد خدایم را... شخصیتم را،  
راست می گویند که مرد ها در زمان عصبانیتشان فقط می  
تازاند بدون آنکه بدانند یا گوش بدهند چه چیزی درست  
است یا چه چیزی غلط!»

-نفس... نفس!

اشک چشمانم را پر کرده بود؛ بی توجه به مامان که از پشت  
خط صدایم می زد با فریاد موبایلم را محکم به سمت دیوار  
پرت کردم؛ صدای خورد شدنش مرا به وجد آورد، همانند  
دیوانه ها صدای لهراسب در گوشم زنگ می خورد.  
«نفس عزیزم... این خوبه برای کارت عروسیمون؟»

«نفس... تو چند تا بچه دوست داری؟»

«عروسیمون چطور باشه نفس؟»

«نفس ماه عسل بریم کجا؟»

«اصلا بینم... تو چقدر منو دوست داری؟»

«نفس...»

«نفس...»

چقدر زشت بود، شنیدن اسمم آن هم از زبان لهراسب...  
لهراسبی که تمام احساسم را برای او تمام کرده بودم! شنیده  
بودم عشق ها سرانجام خوشی ندارند اما باور نمی کردم چرا  
که فکر می کردم لهراسب هم همانند من تمام عاشقانه  
هایش را به پایم می ریزد... پوزخندی به این خیال خامم زدم.  
دست هایم را محکم بر گوش هایم فشار دادم؛ شاید صدای  
لهراسب را نشنوم، بی اراده جیغ می زدم و خدا را صدا می زدم

که دیگر صدای نحس لهراسب در حلزونی گوشم پژواک  
نشود.

به سمت کمد رفتم و باکس های داخل کمد را با پرخاشگری،  
بر روی تخت پرت کردم؛ باکس ها را روی تخت خالی کردم،  
نگاهم روی پاکتی ثابت ماند، دست دراز کردم و برگه ی  
داخل پاکت را بیرون آوردم.

«نفس عزیزم سلام

حالت خوبه؟ ... چند روزیه که جواب تلفن هامو نمی دی! ...  
خیلی دل تنگتم... کار هر روز و هر شبم شده، کشیم دادن سر  
کوچه تون!

امروز دیگه خسته شدم؛ رفتم پیش دایی، منظورم باباته! بهش  
گفتم چقدر دوست دارم؛ گفتم می خوام با مامان و بابام پیام  
خواستگاری... تو نگران هیچی نباش به زودی میام با لباس  
سفید می برمت خونه ام!»

خنده‌ی هستیریکی کردم و با حرص نامه‌ی احمقانه‌ی دوران نوجوانی ام را همانند خاکستر ریز، ریز کردم.

دست دراز کردم و عکس‌های داخل پاکت را بیرون آوردم و خاطرات خوب و بدمان را تک به تک مرور کردم.

«-خب من این کار رو دوست دارم!

دست به سمتم دراز کرد، با خشم قدم به عقب برداشتم.

-مگه نگفتم، من از این کار بدم میاد؛ چرا هی را به را می‌خوای عکسش رو انجام بدی؟

خندید و چیزی نگفت؛ باز هم میخواست مرا خام خودش کند.

-آخه اینا چیه که تو بهشون اعتقاد داری؟ ما که به هم محرم می‌شیم؛ تازه تو دختر دایمی!

اخمی کردم و با تشر گفتم:

-در هر صورت این اعتقادمه!»

عکس ها را، یکی یکی میچاله کردم؛ سرم را به طرفین تکان دادم، هرکجا را که نگاه می کردم یاد لهراسب خاطر م را آزار می داد؛ چقدر احمقانه فکر میکردم آن زمان که، وسایلم را همه با فکر کردن به سلايق او خریده بودم.

از گریه ی زیاد سک سک گرفته بودم؛ با دستم همه ی وسایل روی تخت را روی زمین انداختم؛ بالشتم را بلند کردم و عکس دو نفره یمان را از زیرش بیرون کشیدم، چقدر بی عرضه ام که هنوز هم شبها را با عکس هایش می گذرانم! سرم را بین بالشت گذاشتم تا دیگر بیشتر از آن صدای جیغ و دادم از خانه بیرون نرود و کسی از گریه های شبانه و چسباندن تیکه های غرورم خبر دار نشود!

با احساس نوازش دستی لای چشمانم را باز کردم، تکانی خوردم و با جا به جا کردن نگاهی به صاحب دست انداختم.

عمو با دیدن چشمای باز شده ام لب هایش را به لبخند باز کرد.

-عزیز عمو چگونه؟

نگاهم را از عمو گرفتم و به سقف دوختم و با صدای گرفته تنها به "خوبم" کوتاهی بسنده کردم؛ نگاه خیره ی عمو را به خوبی احساس کردم اما بدون توجه پرسیدم:

-مگه من دخترشون نیستم؟

از گوشه ی چشم نگاهمی به صورت گرفته ی عمو انداختم؛ چند بار لب زد تا چیزی بگوید اما چیزی بجز سکوت عاید نشد! حرفم را دوباره تکرار کرد اما اینبار با خشم:

-مگه من دخترشون نیستم؟

صدای لرزان عمو نمکی بود بر روی زخمم:

-این حرف چیه که می زنی نفس؟ ها؟ مگه میشه تو دخترشون نباشی؟

دانه های اشک آرام، آرام راهی از گوشه ی چشمم راهی شدند؛ لب هایم را محکم روی هم کیپ کرده بودم که نکند صدای گریه هم بلند شود و من بیشتر از هر موقع رسوا شوم.  
-نفس عمو!

با انگشت شصتتس راه اشک هامو سد کرد؛ آروم منو تو بغلش کشید؛ گلوم از خفه شدن هق هقام، زخم و ملتهب شده بود.  
لباس عمو رو چنگ زدم؛ با صدای بلند گریه کردم، ضجه زدم تا خالی شدم و عمو در سکوت مشغول نوازش موهایم بود.  
-عزیز عمو ببخش... ببخش که باعث و بانی همه ی این اتفاق ها منم! اگه من اون روز پیشنهاد اون ماموریت رو بهت نمی دادم الان سر خونه زندگیت بودی، خانم خونه ی خودت بودی!

صدای عمو بغض داشت؛ "لعنتی" به خودم نثار کردم و آرام خودم را از آغوش عمو بیرون کشیدم.

-تو هیچ تقصیری نداری عمو؟ ... لهراسب اگه... اگه منو...  
می خواست، اگه باورم داشت... اون خزعبلات رو باور نمی  
کرد... اگه... اگه منو دوس...

سرم را به طرفین تکان دادم و درحالیکه اشک هایم را پس  
می زدم خودم را با دو به سرویس بهداشتی رساندم و در را  
قفل کردم؛ همانجا کنار در، برای هزارمین بار شکستم... ضجه  
زدم، خدا را صدا زدم که شاید سوزش دل بی صاحبم کم شود  
اما کم نشد، هر لحظه بیشتر شد.

گوشه ی سرویس، کنار در زانو هایم را درآغوش گرفته بودم و  
چانه ام را به روی زانویم تکیه داده بودم و به سرامیک سفید  
رنگ دیوار خیره بودم.

-نفس... عموجان... نمیای بیرون؟



می خواستم همانند بچه ها قهر کنم یا همانند چند سال قبل برای عمویم ناز کنم، کدامش؟ کدامش باعث شده بود که در مقابل نگرانی های عمویم، حامی همیشگیم سکوت کنم؟

-نفسی! ... نفس عمو!

صدای زنگ موبایلی را از پشت در شنیدم و بعد از آن صدای "بله" گفتن عمو! بلند شدم و کنار رو شویی آبی به دست و صورتم زدم، دست دراز کردم که کلید را بچرخانم که همان لحظه صدای تق تق در، دوباره بلند شد و اینبار صدای خوشحال عمو طنین انداز شد:

-عمو جان... بیا که از اداره زنگ زدن!

کلید را چرخاندم و در را باز کردم؛ صورت گرفته ی عمو اولین چیزی بود که دیدم، بدون وقفه خودم را در آغوش انداختم. کمر بندم را بستم و نگاهی به عمو انداختم.

-چطور اومدین خونه؟

دنده را جا زد و نیم نگاهی به سمت صورت قرمز حواله کرد.

-موقعی که زنگ زدی برای زن داداش زن عموت هم کنارش بود، وقتی بعد از شنیدن صدای کتایون صدای ضربه ای رو شنیده بودن، بعدش هم که موبایلت خاموش بود... زن عموت اومد به منو بابات گفت، بابات خواست بیاد که نداشتیم و خودم اومدم... اگه بابات میومد متوجه می شدن که چه اتفاقی افتاده!

نگاهم را از روی قرمزی چراغ ماشین ها به نیم رخ جذاب عمو مایل کردم؛ منو او همانند سببی بودیم که از وسط نصف شده است.

عمو با دیدن سکوت من، خنده ای کرد و گفت:

-زنم مثل خودم باهوشه!

لبخندی زدم، گمان کنم بیشتر از آنکه به لبخند شبیه باشد، به زهر خند شبیه بود.

-آره... حالا چرا باید بریم اداره؟

-سرگرد حقیقی تماس گرفت گفت قاتل محسن مهدوی رو

شناسایی کردن و ما هم باید بریم پیششون!

نیم نگاهی به من کرد و ادامه داد:

-راستی تو می خواستی امروز روی پرونده کار کنی، چی شد؟

به پرونده ی داخل دستم اشاره کردم:

-می ریم اون جا می گم!

-بر اساس این فیلم تونستیم چهره ی قاتل رو شناسایی

کنیم... قاتل فردیه به اسم فریدون محسنی، ملقب به فری

ساقی... سی پنج ساله و سابقه دار!

نگاهم را از مانیتور بزرگ نصب شده بر روی دیوار گرفتم و به

سرگرد دوختم؛ پرونده را باز کردم و قبل از آنکه کسی حرفی

بزند مهر سکوتم را شکستم.

-بعد از پیگیری خط محسن مهدوی مثل شما به یه اسم  
رسیدم!

با نیم نگاهی به طرفین اسم "فریدون محسنی" را به زبان  
آوردم و بعد از مکث کوتاهی ادامه دادم:

-پرونده ی فریدون محسنی رو کاملا خوندم... مهم ترین  
قسمت پرونده اش، دزدی از صرافی بود! صرافی افرندی... که  
تقریبا دو سال قبل بهش دستبرد زدن، اون زمان یکی از  
مضنون های اصلی بود اما بر اساس کمبود شواهد و مدارک  
کافی رفع اتهام شد و پرونده بدون پیدا کردن مقصر اصلی  
مختومه اعلام شد.

-شاید واقعا نبوده!

سرم را به سمت سروان سماواتی چرخاندم و پرسیدم:

-از کجا می دونید نیست؟

-شما از کجا می دونید هست؟

زهر خندی زدم و با برگشتن به سمت سرگرد، استدلال هایی را که بیست و چهار ساعت است، که بر رویشان کار و تحقیق می کنم را به قول معروف بر روی کرسی ریختم.

-از دیروز تا خود امروز، پرونده ی دو سال قبل رو بارها مطالعه کردم؛ متوجه شدم که پرویز افرندی با خواهرش یه شرکت واردات و صادرات قطعات کامپیوتر داره... برادر فریدون محسنی، فردی به اسم ناصر محسنیه، که معاون شرکت قطعات کامپیوتر پرویز افرندی و خواهرشونه و جالب تر اینکه همسر خانم افرندیه! ... حدود چند ماه بعد از مختومه شدن پرونده ی سرقت صرافی، پرویز افرندی موفق به گرفتن اقامت و تبعیت آمریکا شد با چرخش حساب حد اکثر دو میلیون دلار!

دست دراز کردم و لیوان مقابلم را بلند کردم و ذره ای از شیرینی آب پرتقال خنک، درون لیوان را با لبخند چشیدم.

- شما منظورتون اینه که پرویز افرندی خودش دستور سرقت  
از صرافی رو داده؟

سرم را آرام بالا و پایین کردم؛ سرگرد شمرده ادامه داد:  
- شما الان با این حرفتون به شباهت اسمی که، محسن  
مهدوی هنگام صحبت با تلفن گفته بود اشاره می کنید  
درسته؟  
-دقیقا!

خیره در قهوه ای سوخته ی نگاهش بودم؛ نگاهش همچو  
قهوه تلخ بود اما کور سویی از شیرینی را می توانستم در  
نگاهش پیدا کنم؛ با صدای سروان سماواتی نگاه از قهوه های  
تلخ رو به رویم گرفتم:

-چی شد؟ ... آقا یه ذره بیاید عقب تر، من نفهمیدم! ... یعنی  
چون اسم پرویز رو آورده، باید بگیم پرویز افرندی عامل اصلی  
ایناست؟

-دقت کن امیر... درسته استدلال هایی که سروان آریا گفتن  
استدلال مستحکمی نیست اما ما هیچ تسلطی روی این  
پرونده نداریم، پس فعلا باید با همین استدلال ها جلو بریم!  
نفس هایم از حرص کشدار شده بود؛ دست هایم را محکم در  
هم قفل کرده بودم، ثانیه ای چشمانم را روی فشار دادم و  
پاهایم را دور هم پیچاندم و خودم را به سمت میز مایل کردم.  
لبخندی محو روی لب هایش شکل گرفته بود؛ از گوشه ی  
چشم، با نگاه آنالیز گرانه اش، مرا کنکاش می کرد؛ فقط  
نگاهش کردم بدون آنکه تغییری در صورتم!

\*\*\*

خسته خودم را روی تخت رها کردم؛ چشمانم را روی هم قرار  
دادم اما با شنیدن صدای در بل اجبار چشمانم را باز کردم.  
-بفرمایید!

در باز شد و بابا به داخل اتاق آمد؛ از حالت دراز کش به نشسته تغییر حالت دادم.

-خداقوت بابا جان!

-ممنون... دیر وقته شما چرا نخوابیدید!

بابا روی تخت کنارم نشست و با همان تبسم روی لبش گفت:

-نگران بودم... خسته بودی که رفتی اداره!

اخمی کردم.

-چرا خودتون رو اذیت می کنید؟ من که اولین بارم نیستم!

دست دراز کرد و صورتم را لمس کرد.

-دل نگرانم، وقتی تو اون بیرون همیشه توی خطری من

چجور بتونم بخوابم!

خنده ی آرامی کردم و ضربه ی آرامی به پای بابا زدم.



-خب من میرم که شما امنیت داشته باشید... دست شما درد  
نکنه!

لبخند دندان نمای بابا به خنده ی بلندی تبدیل شد.

-آرمان بابا جان!

-جانم

-جونت سلامت... بابا جان عمه ات امروز برای... خواستگاری  
تماس گرفت!

انتهای لبانم به سمت بالا مایل شد و مزاحی کوتاه بر سر  
زبانم آمد.

-یعنی اینقدر ازم خسته شدی که می خوای ردم کنی برم؟  
اخم تصنعی کرد.

-مگه دختری که ردت کنم؟ ... من فقط دلم می خواد  
خوشبختیت رو ببینم! واقعا..

نگذاشتم حرفش را ادامه دهد، خم شدم و شانه اش را بوسیدم.

-شوخی کردم بابا!

فصل پنجم

شانه ای بالا انداختم و نگاهم را به چین های گوشه ی چشمش، که بر اثر خنده ایجاد شده بود مایل کردم.

-خیر سرم فردا می خوام برات برم خواستگاری... تو هنوز توی بچگیت موندی!

لبخند روی لبم آرام، آرام همانند سراب به یکباره خشک شد؛ حرف بابا را همانند یک شوخی تعبیر کردم؛ چشمک ریزی زدم:

-فردا کجا می خوامی بری؟

-می خوام برم... خواستگاری!

چینی به صورتم دادم و مردد پرسیدم:

- برای کی؟ ... برای خودتون؟

اخمی کرد و محکم کوسنی را که کنارش گذاشته بود را، محکم به سرم کوباند.

- انگار نه انگار که سی سالته... یکم سنگین باش پسر!

دستش را جلوی دهانش مشت کرد.

-|||... پسر ی خیره سر به من می گه می خوی برای خودت

بری خواستگاری؟

از دوباره خواست کوسن را به سرم بکوباند؛ پیش دستی کردم

و دستانم را به تفسیر تسلیم بالا بردم.

- پسر ی...

حرفش را با تکان دادن سرش و زمزمه ی "استغفر الله" ادامه

نداد.

- پس واسه کی می رید؟

انگار نمی خواستم حرف های امروز صبح را به خاطر آورم؛  
حتی نمی خواستم حرف بابا را برای خودم تعبیر کنم، انگار که  
چیزی در دلم رخنه کرده بود!

-نمی دونم چی توی اون سر کوچیکته... انگار امروز این همه  
حرف رو واسه دیوار زدم؛ بخدا اگه مستقیماً با دیوار مستقیماً  
حرف می زدم اثرش بیشتر بود.

کمی سر جایم جابه جا شدم؛ دست به پشت گردنم کشیدم و  
نگاه را به میری دوختم که کتاب ها و ورقه های مختلف آن  
را پوشانده بودند.

-من تازه امروز موافقت کردم... فرار که نمی کنم!

انگار نه انگار که دقایقی قبل دعا می کردم که حرف های  
امروز را فراموش کرده باشند.

-خب... فردا... اداره خیلی سرم... شلوغه!

- عمه ات قرار گذاشته، فردا یه سر می ریم فقط برای آشنایی  
و حرف زدنت با دختره، بعد اگه خدا بخواد سرویس می کنیم.  
در سکوت سرم را بالا و پایین کردم و حرفی نزدم؛ بابا بعد از  
"شب بخیر" کوتاهی برای خوابیدن به اتاقش رفت.

با تکیه به دستانم، از روی تخت بلند شدم و خودم را به کنار  
پنجره رساندم؛ زل زده بودم به سیاهی شب و مثل هر شب  
بعد از کابوس های همیشگیم، که ستاره ها را نگاه می کردم  
و می شمردم اینبار قبل از خواب مشغول اینکار شده بودم؛ هر  
چند که می دانم امشب از آن شباییست که، خواب بر چشمانم  
حرام شده است!

کلافه با قدم هایم اتاق را متر می کردم؛ آشفتگی و شلوغی  
اتاق را دوست نداشتم، هر گوشه از اتاق وسیله ای بود، بعضی  
ها مورد استفاده اما بعضی دیگر حکم گرفتن جا را داشتند.

پنجره را باز کردم سرم را بیرون بردم؛ باد سردی در حال وزیدن بود. دوست داشتم که راه بروم اما حیف که آنقدر جان در تن نداشتم که شبگردی امشبم را به جا آورم.

نگاهم روی قاب عکس مادرم ثابت ماند؛ فقط نگاهش کردم بدون آنکه همانند روزها یا شب‌های قبل با قاب عکسش حرف بزنم و درد دل کنم. حرف‌هایش را بخاطر آوردم:

«آرمان مامان... هر موقع حالت بد شد برو سراغ شعر، برو سراغش که از هر فکری آزادت می‌کنه»

بی اراده به سمت میز رفتم؛ از سن کتاب‌های تلنبار شده‌ی بر روی میز، کتاب شعری را از سهراب سپهری بیرون آوردم و با نیم‌نگاهی به سمت عکس مادرم، صفحه‌ای را بر حسب شانس باز کردم.

سراب

آفتاب است و، بیابان چه فراخ!

نیست در آن نه گیاه و نه درخت.  
غیر آوای غرابان، دیگر  
بسته هر بانگی از این وادی رخت.  
در پس پرده ای از گرد و غبار  
نقطه ای لرزد از دور سیاه:  
چشم اگر پیش رود، می بیند  
آدمی هست که می پوید راه.  
تنش از خستگی افتاده ز کار.  
بر سر و رویش بنشسته غبار.  
شده از تشنگی اش خشک گلو.  
پای عریانش مجروح ز خار.  
هر قدم پیش رود، پای افق  
چشم او بیند دریایی آب.

اندکی راه چو پیماید

می کند فکر که می بیند خواب.

کلمات را با نگاهم می بلعیدم؛ با هر کلمه اش برای کلمه ی دیگری حریص تر می شد؛ خواندم و خواندم، زمانی به خودم آمدم که ساعت نزدیک به سه بود و چشمانم از بی خوابی همانند خون سرخ شده بودند.

کتاب را با خاطری آسوده بستم و بعد از نیم نگاهی به بیرون پنجره، به سمت تخت رفتم و دراز کشیدم تا ساعتی بخوابم و از دوباره برای نماز بیدار شوم.

دست زیر سر حائل کردم و نگاهم را مایل به سمت سقف سفید رنگی کردم، که اکنون برای جمع و جور کردن، افکارم از آن به عنوان تخته وایت بر استفاده می کردم.

با کرختی نگاهم را به پنجره ای دوختم که بی رحمانه، نور خورشید را از خود عبور می داد تا اتاق را روشن کند! با نیم



نگاهی به ساعت و دیدن دقیقه شمار ساعتی قبل را ناشیانه به خاطر آوردم که امیر تماس گرفت و خواست به اداره بروم و یکراست ساعت نه صبح، خودم را به جلسه ای مهم با رؤسا در مرکز شهر، برسانم.

پتو را کنار زدم؛ مقابل آینه ایستادم؛ موهای آشفته ام را با کمی ژل درست کردم و با عوض کردم لباس هایم خود را برای جلسه ای مهم آماده کردم.

-باشه امیر... فقط تو حواست به همه چیز باشه تا من پیام!

فرمان را چرخاندم و به لحن شاد او گوش سپردم:

-بخدا اگه نیای هم اشکالی نداره... بخدا همچین فرصتی

دیگه گیرا نمیاد... اونم چی!

صدای پر هیجانش را کلفت ادا کرد و ادامه داد:

-جلسه با سرلشکر!

شماتت بار مخاطب قرارش دادم:

-امیر... نباید کسی بفهمه، خودت که دیگه بهتر می دونی...  
چرا هی تکرار می کنی... که من جلسه با سرلشکر دارم؟

-منکه فقط یه بار گفتم، تو با سرلشکر قرار داری!

" دِنَ دِ " ای زمزمه کردم و با تندی گفتم:

-باز که تکرار کردی من با سرلشکر قرار دادم!

حرصی شده بود.

-بیا خودت داری می گی، با سرلشکر قرار داری!

ضربه ای به فرمان ماشین وارد کردم و نگاهم را به موتور  
سواری دوختم که سعی داشت موتور را از چند سانتی متر جا،  
رد کند!

-بیا... باز داری می گی!

-خب خودت هم داری می گی که...

او را به خوبی می شناختم، از عصبانیت من به خنده می نشست و اکنون فرصتی برایش به ارمغان آمده بود؛ بی خداحافظی و بدون توجه به احترام یا بی احترامی به امیر، موبایل را قطع کردم و موبایل را بر روی صندلی، کمک راننده پرت کردم.

بعد از رسیدن به محل جلسه. ماشین را در پارکینگ پارک کردم و با استفاد از آسانسور به طبقه ی مورد نظر رفتم. منشی با دیدنم بلند شد ایستاد و احترام گذاشت؛ آزاد باشی دادم و پرسیدم:

-جلسه هنوز شروع نشده؟

-همین چند لحظه پیش شروع شد.

به صندلی ها اشاره کرد و ادامه داد:

-بفرمایید تا هماهنگ کنم.

تشکری کردم و روی صندلی های چیده شده نشستم و کیف  
سامسونتّم را بر روی پاهایم قرار دادم؛ ده دقیقه ای گذشت تا  
هماهنگ شد به داخل اتاق بروم؛ به محافظان سلام کوتاهی  
کردم و بدون توجه به تجهیزات بازرسی شان وارد اتاق شدم و  
پاهایم را به نشانه ی احترام به هم کوبیدم.

صندلی خالی زیاد به چشم می خورد؛ عکس تمام دفعات، این  
بار فقط سه صندلی پر بود؛ یکی سرهنگ آریا و برادر زاده اش  
و دیگری خود سرلشکر! با اشاره ی سرلشکر صندلی کنارش  
را کنار کشیدم و بر رویش نشستم.

-خوش اومدی سرگرد... کم پیدایی... قبلا یه سر نیومدی  
پیشمون!

مثل همیشه مستبد و محکم حرف هایش را بیان می کرد؛  
کمرش را مثل همیشه شق به صندلی تکیه داده بود و نظاره  
گر بود.

نگاهم را بالا آوردم و متواضعانه گفتم:

-شرمنده... خیلی سرمون شلوغه!

خنده ی پر ابهتی صورتش را قاب گرفت.

-می دونم پسر...

با دست به سرهنگ آریا اشاره کرد و ادامه داد:

-خب، وقت برای این حرف ها بسیاره... سرهنگ تا قبل از

اومدن تو، درمورد پرونده توضیح داد... نظر تو درمورد این

پرونده چیه؟

بر روی صندلی جا به جا شدم و آرنج دست راستم را بر روی

دسته ی صندلی، تکیه دادم.

-فعلا که همیشه چیزی گفت اما این پرونده یه پرونده نیست؛  
چند پرونده ست! پرونده هایی که بدون دلیل مختومه اعلام  
شدن... الان تنها راهمون برای رسیدن به این باند فریدون  
محسنیه! باید این مرد رو دنبال کنیم تا به کسای دیگه  
برسیم!

سرش را آرام بالا و پایین کرد؛ با دست ریش های سفیدش را  
مرتب کرد؛ نگاه متفکرش به میز مقابلش بود.

-بچه ها برای راحتی کارتون خونه ای رو آماده کردن که از  
اونجا این پرونده رو فرماندهی کنید!

"اطاعتی" زیر لب زمزمه کردم و برگه های مربوط به پرونده  
را از کیف سامسونتیم بیرون آوردم و به سمت سرلشکر گرفتم.  
-خدمت شما!

تشکری کرد و برگه ها را گرفت و آنها را برای خواندن مقابل  
دیدش گرفت. جهت نگاهم را به سمت سرهنگ عوض کردم؛

مثل لبخند ملایمی بر روی لب هایش بود، با دیدن نگاهم  
لبخندش عمیق تر شد.

-در چه حالی؟

به برگه ها اشاره کردم.

-در حال کارم!

جلسه یک ساعت بعد هم ادامه داشت؛ سرلشکر ختم جلسه را  
اعلام کرده بود اما با سرهنگ مشغول حرف زدن بود. حواسم  
به سمت سروان آریا پرت شد؛ حالت چهره اش خسته بود،  
شاید هم کلافه یا ناراحت! نگاهش مات انگشتان کشیده اش  
بود، قسم می خورم که اصلا حواسش نیست و هیچ چیز، حتی  
یک کلمه از جلسه ی امروز را متوجه نشده است.

لحظه ای دست نگه داشتم، برگه های مربوط به جلسه  
همانطور در دستم بود اما نگاهم خیره ی او بود. دیشب که  
همراه سرهنگ به اداره آمده بود، چشمانش ملتهب و سفیدی

پوستش به قرمزی می زد، نمی شود گفت که از سرمای زیاد صورتش این چنین شده است؛ چون مدتی بود که هوا به گرمی می رفت و دیگر از آن سرمای زود هنگام سال خبری نبود.

نفس عمیقی کشیدم و برگه ها را درون کیف، جاسازی کردم و همانجا روی صندلی منتظر نشستم تا زمانی که سرلشکر بلند شود.

-سرگرد، شما و سروان آریا در نبود سرهنگ مسئول اون گروهید... اعضای گروه هم از بین اعضای گروه خودت و بچه های مواد مخدر که همه شاگرد سرهنگند، انتخاب شده...  
خونه ی فرماندهی هم آمادست؛ از فردا کارتون رو شروع می کنید!

دست از نگاه کردن به عقربه های ساعت کشیدم و نگاهم را به سرلشکر دوختم.



-چشم!

-اگر من نیام هم سردار سماواتی هم سرهنگ آریا هستن؛ هر کم و کاستی دارید به اونا می گید!

بالاخره از نگاه کردن به انگشتانش دل کند؛ زمانی که نگاهش را بالا آورد، نگاهش با نگاهم تلاقی پیدا کرد؛ نگاهش را از چشمانم گرفت و به سرلشکر دوخت؛ سعی می کرد نگاهم نکند و همین امر باعث شده بود جهت صندلی اش را عوض کند. متعجب از این کارش ابرو بالا انداختم و کاملاً حرف های سرلشکر را به فراموشی سپردم و خیره نگاهش کردم.

با سوالی که سرلشکر پرسید، به خودم آمدم و شرمنده از کارم، سرم را پایین انداختم؛ تا کنون چنین نشده بود که به دختری خیره شوم و چهره اش را کنکاش کنم! اکنون چه شده بود که پا فرا تر از خط قرمزهایم گذاشته بودم و به دختری که ناموس دیگری بود، خیره نگاه می کردم؟ اگر کسی به ناموس

من این چنین نگاه کند چه باید کنم؟ رگ گردنم باید باد کند  
یا صورتم قرمز شو، یعنی من این حق را دارم وقتی که خودم  
این کار را انجام دادم؟

\*\*\*

برای چندمین بار چادرش می افتاد و او با کلافگی چادرش را  
درست می کرد، واضح بود که تا به حال چادر به سر نکرده  
بود؛ با کلافگی سرم را پایین انداختم و حرفم را زدم:

-پیشرفت توی کارم مهم ترین هدفمه!

-میشه بپرسم کارتون چیه؟

متعجب ابرو بالا انداختم، نگاهم را به سمت دختر چادر پوش،  
روبه رویم مایل کردم و پرسیدم:

-بهتون نگفتن؟

چشمانش را کمی ریز کرد و به بینش چینی داد، لب پایینی  
اش را جلو آورد.

نه!

نا راضی از حرکت بچگانه اش اخمی به روی پیشانی نشاندم.

-کارمنده نیروی انتظامی!

رنگش به یکباره پرید و چادر از دستش جدا شد و بر روی

شانه اش افتاد، همراه با چادر، شالش هم افتاد!

سرم را سریع پایین انداختم.

-کارتون... یعنی شما... کارتون... منظورم اینه که...

به لکنت افتاده بود؛ گوشه ی لبم را به سمت بالا هدایت

کردم و حرفش را تصحیح کردم:

-بله من پلیسم... سرگرد دایره جنایی... مسئول یه گروه

جناییم... کارم یه کار سختیه... سختی و خطری که کارم داره

به گفتن سخته یا خطرناکه ها همیشه چون این واژه ها نمی  
تونن با صراحت بگن کارمون در چه حد سخت یا خطرناکه!  
بزاق دهانش را با صدا قورت داد؛ نمی خواستم بیشتر از آن  
بترسانمش، بحث را عوض کردم.

- شما تا حالا چادر سر کردید؟

- نه... بله... منظورم اینه که بله!

سرم را بالا آوردم و نگاهی به صورتش انداختم؛ چشمانش را  
محکم بسته بود و رنگش دیگه به سفیدی دیوار شبیه بود.

چشمانش را باز کرد و ترسیده نگاهی به من انداخت، با عذر  
خواهی کوتاهی دست دراز کرد و از پارچ آبی که، بر روی میز  
قرار داشت لیوانی پر کرد و یک نفسی آن را بلعید؛ زمانی که  
حالش مناسب تر از قبل شد سوالم را دوباره پرسیدم:

شما تا حالا چادر سر کردید؟

آرام جواب داد:

-بله، همیشه چادر سر می کنم... موقع نماز، موقع بیرون رفتن!

ابرویی به معنای فهمیدن بالا انداختن و سرم را تکان دادم؛ انگار که درون اتاق بازجویی نشسته بودم، من همان سرگرد حقیقی به قول امیر آب زیر گاه و زیرک بودم و طرف مقابلم مضمون بود نه دختری که برای ازدواج با من انتخاب شده بود و من می خواستم مثل همیشه حرف راست را بشنوم. ابرو در هم آمیختم و با لحن به خصوصی پرسیدم:

-نماز مغرب چند رکعته؟

متعجب نگاهم کرد:

-مگه نمی دونید؟

سرم را بالا و پایین کردم:

-چرا میدونم، اما از شما پرسیدم.

خنده ی دندان نمایی صورتش را پوشاند و با مغرورانه نگاهم کرد.

-این که معلومه چهار رکعت!

نفس در سینه ام حبس کردم و خنده ام را به زور قورت دادم؛ برای جلوگیری از شکل گرفتن طرح لبخند بر روی لبانم، دستی به ته ریشم کشیدم.

موبایلم زنگ خورد، امیر بود! با معذرت خواهی زیر لبی جواب دادم:

-بله!

-کجایی؟

صدایش کمی مضطرب به نظر می آمد.

-بیرونم... چطور؟

-آب دستته بذار بیا اداره؟

نگران پرسیدم:

-چی شده؟

با گوشه ی چشم نگاه کنجکاو دختر را دید می زدم.

-هیچی... بدو بیا که سرنخ جدید پیدا کردیم!

مجالى برای حرف زدن به من نداد و سریع تماس را قطع کرد.

از سر جایم بلند شدم و با بالا آوردم دستم و نگاه کردن به ساعت گفتم:

-خیلی وقته که اومدیم داخل اتاق... بهتره بریم بیرون، منم باید هرچه سریع تر برم اداره!

با شنیدن اسم "اداره" دوباره ترسید و نفس هایش عمیق و کشدار شد؛ دستی به چادرش کشید و مردد پرسید:

-شما همیشه... شبا... می رید... اداره؟

قدمی به عقب برداشتم.

-تا شب داخل اداره ام، امشب بلااستثنا بوده که انجام!  
"آهانی" گفت و زود تر از من به سمت در رفت و از اتاقش  
خارج شد؛ تک خنده ی بی صدایی کردم و پشت سرش از  
اتاق بیرون آمدم.

در جواب افراد حاضر "هیچی" زمزمه کردم و کارم و تماس  
امیر را بهانه ای برای خداحافظی قرار دادم.

-منو مادرت، برای تربیت تو اونقدری وسواس به خرج دادیم  
که می دونم همه جوره یه مرد به تمام عیاری... برای کوچک  
ترین کار هم با عقل و منطقت تصمیم می گیری... اونقدری  
ادب داری که هیچ وقت نه به بزرگتر از خودت نه به کوچک  
تر از خودت، بی احترامی نمی کنی... راه راست تنها راه  
توئه... هیچ وقت به خودم اجازه ندادم که تو هیچ کاریت  
دخالت کنم چون می دونم همیشه بهترین تصمیم ها رو داری



اما الان می خوام به خودم اجازه بدم و توی این راه نصیحتت کنم.

دست دراز کرد و دستم را میان دستش گرفت و ادامه داد:

-خودم بحث ازدواجت رو پیش کشیدم اما انتخاب کردن همسرت رو میذارم برعهده ی خودت، چون تو می خوای با اون زیر یه سقف زندگی کنی اما آرمان... اگه یه جایی دلت لرزید بر این فکر نکن که اون حتما عشقه یا اول هر زندگی، باید حتما عشق باشه... هیچ وقت به عشق قبل از ازدواج متکی نباش... تصمیمی نگیر که بعد ها پشیمون بشی!

نگاهم را به چشمان نگرانش دوختم؛ چشمانش دریایی از نگرانی بود... نگرانی برای من و برای آینده ام! مگر می شد پدری نگران اولادش نباشد؟ پدری که از همه ی پدرها پدر تر بود! پدری که تنها پدر نبود، رفیق هم بود!

سر خم کردم و دستش را بوسیدم و با گفتن "هیچ وقت  
پشیمونت نمی کنم" لبخندی به لبانش هدیه دادم که باعث  
شد چین خوردگی های صورتش بیشتر از قبل نمایان شود.  
-عمه ات تو خونه تنهاست... آيسا و آيلار هم نيستن! برو و  
مراقب خودت باش!

-چشم!

بابا از ماشين پياده شد؛ بعد از مطمئن شدن از داخل رفتنش،  
پا روی پدال گاز گذاشتم و به سمت اداره حرکت کردم.  
با وارد شدنم به داخل سالن متوجه ی سرهنگ آریا شدم.  
احترام گذاشتم و سلام کردم.

-خوش آمدید سرهنگ!

دستم را آرام فشرد و با همان لبخند روی لبش تشکری کرد.  
-ممنون پسر... منتظرت بودیم!

از گوشه ی چشم، گوشه و کنار سالن را نگاه کردم اما اثری از سروان آریا ندیدم؛ سرم را کمی کج و راست کردم.

-بخشید دیر شد... خب امیر جان بگو چی تو چنته داری!

امیر دستش را بر روی صفحه ی لمسی مقابلش کشید و عکسی را بر روی مانیتور بر روی دیوار آورد.

-پرویز افرندی... پنجاه و هشت ساله... مدیر صرافی و سهام

دار شرکت قطعات کامپیوتری... مقیم آمریکا... طبق گفته

های سروان آریا، پرویز افرندی بعد از بالا کشیدن پول های

صرافی با دو میلیون دلار، اقامت آمریکا رو گرفت؛ امروز با

پلیس اینتر پل صحبت کردم، گزارشی که برام فرستادن،

توضیح داده بودن که پرویز افرندی با یه پرواز دوطرفه از

آمریکا به ترکیه و از ترکیه به ایران میاد.

با نیم نگاهی به چهره ی عکس مقابلم پرسیدم:

-کی می رسه؟

-نزدیکای صبح!

دستانم را به صفحه ی لمسی مقابلم تکیه دادم.

-سوال اول، چرا پرواز دو طرفه؟

سرهنگ دست هایش را به روی سینه قفل کرد.

-شاید نتونه بیش از اندازه توی هواپیما بمونه!

امیر صفحه‌ای دیگری را بر روی مانیتور انداخت.

-باکمال احترام من این نظریه تون رو قبول ندارم... طبق

گزارش هایی که به دستم رسیده؛ پرویز افرندی توی این

دوسال دوبار با پرواز یک طرفه به ایران اومده و علاوه بر اون

مرتب به ترکیه سفر می کنه؛ طی این سفرها چند بار به

مدت کوتاه به ایران اومده!

کتم را بیرون آوردم و روی صندلی مقابلم گذاشتم و دست در

جیب شلوارم فرو بردم.

-چک کن بینیم که توی آمریکا تجارتی داره؟ بعد از اون باید بفهمیم توی ترکیه چه کاری انجام میده که مرتب به اونجا سفر می کنه!

سر تکان داد.

-با پلیس اینتر پل هماهنگ می کنم.

مردد نگاهش را به سمتم مایل کرد:

-فقط چند ساعت دیگه می رسه ایران... باید چیکار کنیم؟

-پروازش کی حرکت می کنه؟

مچ دستش را بالا آورد و به ساعت نگاه کرد:

-هنوز فرصت هست... حدود دو ساعت دیگه!

-باید زیر نظرش داشته باشیم!

"اطاعتی" گفت؛ به سمت سرهنگ برگشتم.

-سرهنگ...

نگذاشت حرفم را کامل بگویم؛ آرام به شانه ام کوبید.

-به نیرو ها آماده باش می دم... همه شون در اختیار خودت!  
لبخندی زدم.

-خب من برم مجوز رو آماده کنم!

پلک روی هم قرار داد:

-نمی خواد اینم درست می کنم... فقط آرمان جان، باید بدون  
سر و صدا این کار انجام بشه... نباید اونا رو نسبت به خودمون  
حساس کنیم!

-اطاعت!

-منو مادرت، برای تربیت تو اونقدری وسواس به خرج دادیم  
که می دونم همه جوره یه مرد به تمام عیاری... برای کوچک  
ترین کار هم با عقل و منطقت تصمیم می گیری... اونقدری  
ادب داری که هیچ وقت نه به بزرگتر از خودت نه به کوچک  
تر از خودت، بی احترامی نمی کنی... راه راست تنها راه

تو هه... هیچ وقت به خودم اجازه ندادم که تو هیچ کاریت  
دخالت کنم چون می دونم همیشه بهترین تصمیم ها رو داری  
اما الان می خوام به خودم اجازه بدم و توی این راه نصیحتت  
کنم.

دست دراز کرد و دستم را میان دستش گرفت و ادامه داد:

-خودم بحث ازدواجت رو پیش کشیدم اما انتخاب کردن  
همسرت رو میذارم برعهده ی خودت، چون تو می خوای با  
اون زیر یه سقف زندگی کنی اما آرمان... اگه یه جایی دلت  
لرزید بر این فکر نکن که اون حتما عشقه یا اول هر زندگی،  
باید حتما عشق باشه... هیچ وقت به عشق قبل از ازدواج  
متکی نباش... تصمیمی نگیر که بعد ها پشیمون بشی!

نگاهم را به چشمان نگرانش دوختم؛ چشمانش دریایی از  
نگرانی بود... نگرانی برای من و برای آینده ام! مگر می شد  
پدری نگران اولادش نباشد؟ پدری که از همه ی پدرها پدر  
تر بود! پدری که تنها پدر نبود، رفیق هم بود!

سر خم کردم و دستش را بوسیدم و با گفتن "هیچ وقت  
پشیمونت نمی کنم" لبخندی به لبانش هدیه دادم که باعث  
شد چین خوردگی های صورتش بیشتر از قبل نمایان شود.  
-عمه ات تو خونه تنهاست... آيسا و آيلار هم نيستن! برو و  
مراقب خودت باش!

-چشم!

بابا از ماشين پياده شد؛ بعد از مطمئن شدن از داخل رفتنش،  
پا روی پدال گاز گذاشتم و به سمت اداره حرکت کردم.  
با وارد شدنم به داخل سالن متوجه ی سرهنگ آریا شدم.  
احترام گذاشتم و سلام کردم.

-خوش آمدید سرهنگ!

دستم را آرام فشرد و با همان لبخند روی لبش تشکری کرد.  
-ممنون پسر... منتظرت بودیم!



از گوشه ی چشم، گوشه و کنار سالن را نگاه کردم اما اثری از سروان آریا ندیدم؛ سرم را کمی کج و راست کردم.

-بخشید دیر شد... خب امیر جان بگو چی تو چنته داری!

امیر دستش را بر روی صفحه ی لمسی مقابلش کشید و عکسی را بر روی مانیتور بر روی دیوار آورد.

-پرویز افرندی... پنجاه و هشت ساله... مدیر صرافی و سهام

دار شرکت قطعات کامپیوتری... مقیم آمریکا... طبق گفته

های سروان آریا، پرویز افرندی بعد از بالا کشیدن پول های

صرافی با دو میلیون دلار، اقامت آمریکا رو گرفت؛ امروز با

پلیس اینتر پل صحبت کردم، گزارشی که برام فرستادن،

توضیح داده بودن که پرویز افرندی با یه پرواز دوطرفه از

آمریکا به ترکیه و از ترکیه به ایران میاد.

با نیم نگاهی به چهره ی عکس مقابلم پرسیدم:

-کی می رسه؟

-نزدیکای صبح!

دستانم را به صفحه ی لمسی مقابلم تکیه دادم.

-سوال اول، چرا پرواز دو طرفه؟

سرهنگ دست هایش را به روی سینه قفل کرد.

-شاید نتونه بیش از اندازه توی هواپیما بمونه!

امیر صفحه‌ای دیگری را بر روی مانیتور انداخت.

-باکمال احترام من این نظریه تون رو قبول ندارم... طبق

گزارش هایی که به دستم رسیده؛ پرویز افرندی توی این

دوسال دوبار با پرواز یک طرفه به ایران اومده و علاوه بر اون

مرتب به ترکیه سفر می کنه؛ طی این سفرها چند بار به

مدت کوتاه به ایران اومده!

کتم را بیرون آوردم و روی صندلی مقابلم گذاشتم و دست در

جیب شلوارم فرو بردم.

-چک کن بینیم که توی آمریکا تجارتی داره؟ بعد از اون باید  
بفهمیم توی ترکیه چه کاری انجام میده که مرتب به اونجا  
سفر می کنه!

سر تکان داد.

-با پلیس اینتر پل هماهنگ می کنم.

مردد نگاهش را به سمتم مایل کرد:

-فقط چند ساعت دیگه می رسه ایران... باید چیکار کنیم؟

-پروازش کی حرکت می کنه؟

مچ دستش را بالا آورد و به ساعت نگاه کرد:

-هنوز فرصت هست... حدود دو ساعت دیگه!

-باید زیر نظرش داشته باشیم!

"اطاعتی" گفت؛ به سمت سرهنگ برگشتم.

-سرهنگ...

نگذاشت حرفم را کامل بگویم؛ آرام به شانه ام کوبید.

-به نیرو ها آماده باش می دم... همه شون در اختیار خودت!

لبخندی زدم.

-خب من برم مجوز رو آماده کنم!

پلک روی هم قرار داد:

-نمی خواد اینم درست می کنم... فقط آرمان جان، باید بدون

سر و صدا این کار انجام بشه... نباید اونا رو نسبت به خودمون

حساس کنیم!

-اطاعت

به پشت برگشتم و امیر را جست و جو کردم؛ روی صندلیش

نشسته بود و با لب تاب کار می کرد؛ به سمتش رفتم.

-امیر!

بعد از زدن دکمه ای بر روی کیبرد، سندلیش را به سمتم  
چرخاند.

-جانم!

مقابلش ایستادم و با نیم نگاهی به لب تابش، پرسیدم:

-با بچه هایی که گفته بودم هماهنگ کردی؟

دستی به چشمانش کشید و "آره" ی آرامی گفت.

خسته بود و این خستگی حالت چشمانش را عوض کرده بود؛

کمی کسل هم بود، چون از آن امیر همیشگی هیچ خبری

نبود؛ امیر مقابلم هیچ شباهتی به امیر امروز صبح نداشت؛ او

خوشحال بود و بذله گو اما این امیر کسل و بی حال بود.

سندلی کناری اش را به سمت خودم کشیدم و بر رویش

نشستم؛ متعجب نگاهم کرد اما چیزی نگفت؛ به سندلی اش

نزدیک تر شدم.

-امیر... چیزی شده؟

در سکوت سرش را به طرفین تکان داد؛ دستش را گرفتم و با مایل کردن انحنای لبانم به سمت بالا، گفتم:

-من داداشمو بهتر از خودش می شناسم!

خنده ی بی صدا و کوتاهی کرد؛ باز هم چیزی نگفت.

-داداش من هیچ وقت پکر نبود... همیشه پر انرژی بود و یه جا بند نمی شد!

خنده اش از حالت بی صدایی بیرون آمد؛ همان طور ادامه دادم:

-داداشم همیشه با تشر من آروم می گرفت، اما الان چی؟

ابتدا نگاهی به سالن خالی انداخت و بعد نگاهش را به من و چشمان منتظرم دوخت.

-بابا اینا اصرار دارن مراسم عروسی رو زود برگزار کنیم!  
ابرو بالا انداختم.

-خب اینکه چیز بدی نیست.

نفسش را کلافه بیرون فرستاد.

-نه... چیز بدی نیست اما مشکل اینجاست که من هنوز آماده نیستم.

به صندلی تکیه دادم و دست بر روی سینه قلاب کردم.

-از چه لحاظ؟

-از همه لحاظ... خونه ای که دارم می سازم هنوز آماده نشده؛

حالا هم آماده نمیشه... میگن بعد از عروسی بریم پیش بابام

اینا!

قلاب دستم را از روی سینه، باز کردم و به سمتش مایل شدم.

-تو بخاطر این ناراحتی؟ اینکه چیز بدی نیست... یه مدت با

خانواده ات زندگی می کنید.

چنگی به موهایش زد؛ با پاهایش روی زمین ضرب گرفت.

-مگه من بدم میاد پیش خانوادم زندگی نکنم؟ من فقط...  
فقط می ترسم!

بدون اینکه صبر کند که پرسم "از چه چیزی می ترسی"  
ادامه داد:

-می ترسم شهرزاد راضی نشه... می ترسم از اینکه زندگی  
منم مثل زندگی امیر حسین بشه!

-کی گفته زندگی تو، مثل زندگی امیر حسین میشه؟ ها؟ ...  
تو می تونی با شهرزاد خانم صحبت کنی؛ اگه قبول نکرد به  
فکر یه خونه ی ذهن یا اجاره باش یا نه، قانعشون کن که تا  
زمان آماده شدن خونه اتون صبر کنن!

به صندلی تکیه داد و دو دستش را پشت سرش گذاشت.

-نمی دونم... اینارو ول کن؛ امروز چی شد؟

با یادآوری امروز و مراسم خواستگاری، لب هایم شکلی از  
پوزخند را طراحی کردند.



-بد نبود!

خنده ی آرامی کرد و با چشمانی ریز شده پرسید:

-یعنی مبارکه؟

ضربه ای به پایش زد.

-برو خدا روزی تو جای دیگه حواله کنه!

حرفمان با آمدن سرهنگ آریا به اتمام رسید؛ هردو نیم خیز

شدیم اما سرهنگ با دست گذاشتن به روی شانه ی

هردومان، نگذاشت بلند شویم.

-راحت باشید!

چند برگه را به سمتم گرفت:

-همه ی نیروها آماده باشن؛ هنوز تا بلند شدن پرواز پرویز

افرنندی چهار ساعتی فرصت داریم... هردو تون برید یه ذره

استراحت کنید!

امیر متعجب پرسید:

-جناب سرهنگ دو ساعت دیگه پرواز پرویز افرندی از ترکیه بلند میشه!

پلک روی هم قرار داد.

-می دونم اما همین الان که با سردار و سرلشکر صحبت کردم گفتن انگار مشکلی فرودگاه ترکیه پیش اومده، واسه همین بلند شدن پرواز ها تاخیر داره!

سرم را بالا و پایین کردم و از روی صندلی بلند شدم.

-من چند تا کار دارم... میرم انجامشون بدم؛ شما استراحت کنید!

بدون اینکه بذارم اعتراضی کنند یا حرفی بزنند به سمت اتاقم رفتم و مشغول کار هایم شدم.

-پرواز شماره ی هشت صد و نود و چهار، از ترکیه بر روی زمین نشست!

با شنیدن صدای اعلان، دست از کوبیدن پاشنه ی کفشم بر  
روی زمین کشیدم و با تکیه به دستانم از روی صندلی فلزی  
پر سر و صدا، بلند شدم.

اطراف را با نگاهم کنکاش کردم؛ مامور ها بر روی پست خود،  
مراقب شرایط و شلوغی سالن بودند.  
پشت هدفون درون گوشم را لمس کردم:

-مهدی... مهدی دو!

صدای امیر در گوشم پرید.

-آمین جان بگوشم.

-امیر من دارم میرم سمت سالن ورودی شون... حواستون  
باشه!

-برو حله... دیدیش خبر بده!

به سمت سالن انتظار پا تند کردم و از میان ازدحام مردم، که  
هر کدام به نوعی منتظر مسافرشان بودند، رد شدم.

- بزرگراه اشرفی رو رد کردیم الان بزرگراه چمرانیم!

- ممنون... تمام!

صدایش کلافه بود؛ از دوباره هدفون را لمس کردم.

- تمامی واحد ها به گوش باشند... سوژه وارد بزرگراه شهید

چمران شد!

کمی مکث کردم و سپس ادامه دادم:

- چاوش... سوژه به شما نزدیکه؛ آماده باشید که نوبت

شماست!

- اطاعت!

سرم را کمی به سمت سروان کامیاب مایل کردم:

- سرعت رو کم کن!

\*\*\*

با حس دستی بر روی بازویم، سرم را به سمت راست کج کردم.

-جانم شهرزاد!

شهرزاد از سر جایش کمی جابه جا شد و با نیم نگاهی از گوشه چشم، گفت:

-اینو نگاه کن!

سندلیم را به سمت او دور دادم و جهت نگاهم را به سمت لب تابش عوض کردم.

عکس مردی میانسال، حدود شصت ساله را بر روی صفحه دیدم.

-این دیگه کیه؟

با چشم اشاره کرد.

-امیر از پلیس ترکیه خواسته بود که فیلم هایی از زمان حضور پرویز افرندی داخل ترکیه، برامون بفرستن... همین

چند دقیقه پیش فیلم‌ها فرستاده شد؛ از روی فیلم عکس این  
مرد رو برداشتم!

سرش را با تاسف تکان داد.

-ببین چه پرونده‌ای هم داره! ... جان درمان، پنجاه و نه  
ساله... رییس بزرگترین و مشهورترین شرکت صادرات و  
واردات ترکیه، فارغ التحصیل از آمریکا... مرد بسیار مشهور و  
خیریه و رییس اصلی خیریه درمان!  
خنده‌ی آرامی کرد و ادامه داد:

-بخدا پرونده‌اش از منو تو پاک تره!  
همراه با او خندیدم.

-چی شده خانما؟

با پا صندلیم را به پشت برگرداندم.

آقا امیر، دست به سینه با خنده نگاهمان می کرد.

با دست به هر دویمان اشاره کرد.

-می بینم کار وله و بحث داغ!

شهرزاد اخمی کرد و سریع یه پشت برگشت؛ متعجب نگاهم  
بین هردویشان درحال دوران بود. آقا امیر کلافه نفس عمیقی  
کشید و نگاهی به نگاه متعجبم انداخت.

-چیزی هم پیدا کردید سروان آریا؟

سرم را به حالت منفی به طرفین تکان دادم و به شهرزاد اشاره  
کردم.

-من نه اما شهرزاد چرا!

آقا امیر ی پشت صندلی شهرزاد ایستاد؛ موقعیت را جایز  
ندانستم و بدون بهانه به سمت آشپز خانه رفتم.

با وارد شدنم، نگاهم بر روی سرگرد ثابت ماند؛ سرم را پایین  
انداختم و زیر لب "بخشید" را زمزمه کردم.

سرگرد دفترچه‌ی داخل دستش را بست و فنجانش را به لبش نزدیک کرد. آرام و باطمینان به سمت آب سرد کن رفتم و لیوان آبی را برای خودم پر کردم.

-سروان آریا!

لیوان را به داخل سطل انداختم و به پشت برگشتم؛ مقابل در آشپزخانه ایستاده بود، انگار که می‌خواست به بیرون برود.

-بله... بفرمایید!

با دست به بیرون اشاره کرد.

-بفرمایید که باهاتون کار دارم!

متعجب به خودم اشاره کردم:

- با من؟

ابرو بالا انداخت:

-با شما تنها نه... با همه تون کار دارم!



شرمنده از ضایع شدنم، سرم را پایین انداختم و همراه با او از آشپزخانه بیرون رفتم.

کف دو دستش را بهم کوباند و با صدای رسایی گفت:

-یه لحظه بچه ها... لطفا گوش کنید!

بچه ها همه کنارش ایستاند.

اول از همه، از جمع عذر خواهی کرد:

-اول ازتون معذرت می خوام... ببخشید که مزاحمتون شدم؛

می دونم از صبح تا حالا کار کردید؛ خسته اید و احتمالا

گرسنه!

به سروان کامیاب اشاره کرد:

-بعد از حرف های من همه تون هر غذایی که خواستید به

سروان کامیاب بگید، براتون سفارش میده! ... از امروز به به

مدت نامعلومی ما باهم کار می کنیم؛ همه مون باهم نه یک

نفر یا دو نفر چون ما یه گروهیم، موفقیت این گروه موفقیت

همه مونه! ... این پرونده الکی نیستش که آسون بگیریمش،  
نه برعکس این پرونده مربوط میشه به چند پرونده از گذشته  
که بدون نتیجه بسته شد و الان باهم باز شدن و کار مون رو  
هم چند برابر کردن و هم راحت تر؛ حل شدن اون پرونده ها  
یعنی رسیدن به نتیجه های خوب برای این پرونده! ازتون می  
خوام توی این مدت باهم خوب باشید!

پشت انگشت اشاره اش را بالای لبانش گذاشت و صدایش را  
صاف کرد و با "بخشید" کوتاهی ادامه داد:

-من نه یه معلم دبستانم و نه شما دانش آموزانی کلاس اول  
یا دومید... تنها نکته ای که خیلی می تونه موثر باشه، اونم  
همدلی شماهاست مثل دو تا دوست یا خواهر و برادر... توی  
این راه اول از همه امیدتون به خداسمت باشه و بعد همدلی و  
در آخر می رسیم به کار، که بخاطر اونه که الان اینجا دور  
هم جمع هستیم! ... از اتفاق هایی که افتاده نمی دونم تا چه  
حد خبر دارید اما دوباره سروان سماواتی براتون توضیح میده!

نگاهی به جمع انداخت.

-خب اگه سوالی دارید من درخدمتم!

بعداز پرسیده شدن چند سوال توسط بچه ها، سرگرد "خسته نباشید" ی گفت و بچه ها رو به سرکارشون فرستاد.

-آرمان... دفترچه رو ترجمه کردی؟

آقا امیر و شهرزاد، کنارم ایستادند؛ سرگرد که با سوال آقا امیر به سمتمون برگشته بود، با چند قدم کوتاه به سمت مون آمد.

-آره!

با عجله پرسید:

-خب، چی شد؟

نفس عمیقی کشید و با انگشت شصتش گلویش را خاراند.

-درمورد یه روز درحوالی اکتبر در کشور ایتالیا، در شهر میلان... مراسم مهمی در یه روز بارونی برگزار میشه که اهمیت خیلی زیادی داره!

آقا امیر با دست راستش صربه‌های به سینه زد.

-منو این همه خوشبختی محاله... محاله!

با چشمان بسته چنان با آهنگ می خواند و سرش را تکان می داد که صدای خنده ی آرام، منو و شهرزاد بلند شد.

آقا امیر با تاسف نگاهمان کرد و روبه سرگرد ادامه داد:

-خب بقیه اش؟

سرگرد با نیم نگاهی به منو شهرزاد، دست به داخل جیب فرو برد.

-توی گزارش پزشکی قانونی اومده بود که این متن یک هفته قبل از قتل نوشته شده... این ماهی هم که ما توش هستیم اکتبره... پس نتیجه می گیریم که؟

نفس عمیقی کشیدم و با اعتماد به نفس گفتم:

-مراسم هنوز برگزار نشده و اینکه وقتی گفته روز بارونی یعنی باید یه روز تقریبا نزدیکی باشه که هواشناسی، آب و هوا رو اعلام کرده باشه و چند روز بیشتر فرصت نداریم!

با تحسین نگاهم کرد و "خوبه ای" زمزمه کرد.

به آقا امیر اشاره کرد و گفت:

-امیر جان کارا رو بین بچه ها تقسیم کن... خودت هم چک کن بین هواشناسی میلان چیزی اعلام کرده یا نه؟  
-اطاعت!

سرگرد نگاهش را بین من و شهرزاد چرخاند.

-خب شما به کجا رسیدید؟

شهرزاد با گفتن "چند لحظه صبر کنید" عقب گرد کرد و به سمت میز رفت؛ با نگاهم حرکات شهرزاد را زیر نظر گرفته بودم، متوجه ی خیرگی نگاهی شدم؛ سرم را به سمت راست

کج کردم و نگاه خیره ی سرگرد را شکار کردم، بدون آنکه به  
روی خودش بیاورد پرسید:

-چرا دیشب همراه سرهنگ نبودید؟

زبانم بی اراده بند آمده بود، ابرویی بالا انداختم و نامحسوس  
نفس عمیقی کشیدم.

-چرا باید میومدم؟

سوالش را با سوال دیگری پاسخ دادم؛ ابرو درهم گره کرد و با  
بیخیالی گفت:

-من و شما فعلا مسئول پرونده ایم و باید در هر شرایطی  
سرکار حاضر باشیم!

خواستم حرفی بزنم اما زبان به دهن گرفتم و تا آمدن شهرزاد  
چیزی نگفتم؛ با آمدن شهرزاد، به سمت وسایلم رفتم و  
مشغول کار خودم شدم اما تمام حواسم متوجه ی سرگرد و  
شهرزاد بود.

-از طریق پلیس ترکیه فهمیدیم که توی اون چند ساعتی که فریدون افرندی در استامبول بوده با مردی به اسم "جان درمان" ملاقات کرده.

لب تاب را به شهرزاد برگرداند.

-سابقه اش رو چک کردید؟

شهرزاد ابتدا به من نگاه کرد، سپس با نفس عمیقی گفت:

-چرا چک کردیم... هیچ سابقه ای که نداره هیچ، یکی از خیرهای معروفی هم هست.

دست هایش را پشت سرش قفل کرده بود و درحالیکه سرش را پایین انداخته بود، با دقت به حرف های شهرزاد گوش سپرده بود.

-خوبه... همینم عالیه، فقط با پلیس ترکیه هماهنگ کنید که اطلاعات دقیقی درمورد "جان درمان" بهمون بدن.

خودکار را بین دو انگشتم می چرخاندم و زیر چشمی او را نگاه می کردم.

بعد از پایان حرفش دهان باز کرد که چیزی بگوید اما با به صدا در آمدن زنگ موبایلش عذرخواهی کرد و از سالن خارج شد.

خودکار را روی برگه ها رها کردم و به سمت شهرزاد برگشتم؛ آرام صدایش زدم:

–شهرزاد!

با لبخند دل نشینی به سمتم برگشت.

–جانم!

با دو دلی پرسیدم:

–تو و آقا امیر دعوا کردید؟

ناراحت روی صندلیش نشست و سرش را پایین انداخت.



-یه بحث ساده بود!

به سمتش مایل شدم و دست هایش را گرفتم.

-یعنی...

با صدای سروان کامیاب، ادامه ی حرفم را خوردم.

-بخشید سروان آریا... جناب سرگرد باهاتون کار دارن!

نگاهی عمیق به شهرزاد انداختم؛ چشمتی برای او زدم وو

دستانش را ول کردم.

-سرگرد کجاست؟

با دست به راهرویی کنار آشپزخانه اشاره کرد.

-راهروی کنار آشپز خونه... اولین در، سمت چپ!

سرم را آرام بالا و پایین کردم و بدون حرف به اتاقی رفتم که

سرگرد در آنجا، منتظرم نشسته بود... در اتاق باز بود؛ دست

دراز کردم و ضربه ای به در زدم.

سرگرد که در حال پوشیدن کاش بود، سرش را بالا آورد و با دیدنم گفت:

-بفرمایید داخل!

با چند قدم کوتاه داخل اتاق شدم؛ اتاقی کوچک با یک میز بزرگ که گوشه‌ی اتاق را پر کرد بود که رویش هم با چند لب تاب و وسایل کار پر شده بود و دو صندلی مقابل میز؛ این تمام وسایل این اتاق بود.

نگاهم را از اتاق گرفتم و به شخص مقابلم مایل کردم.

-با من کاری داشتید جناب سرگرد؟

به لب تاب‌ها اشاره کرد.

-تمام خط‌های پرویز افرندی، خواهرش، فریدون و ناصر محسنی داره شنود میشه... بچه‌ها سر کاراشونن، متاسفانه یه کاری برام پیش اومده و باید برم... در نبود من اینجا باشید و

حواستون به بچه ها باشه و هرگونه تماسی با این شماره ها گرفته شد، همه شون ضبط بشن!

نگاهی به اطراف کردم؛ انحنای لبانم را به سمت بالا مایل کردم.

-اطاعت!

کوتاه نگاهم کرد و با خداحافظی سریعی، بدون آنکه فرصتی به من بدهد از اتاق خارج شد. رفتنش را با نگاه حیرت زده ام تماشا کردم.

چقدر کارش مهم بود که یک ماموریت بیست و چهار ساعته را با عجله ترک کرده بود؟

پلک هایم را بسته و سرم را به پشتی صندلی تکیه داده بودم؛ با متوجه شدن تماسی بر روی خط، بی اراده چشم باز کردم و تماس شان را ضبط کردم.

از اتاق آقا امیر را صدا زدم:

-سروان سماواتی!

صدای قدم های تندش را شنیدم؛ سرش را ما بین در نیکه  
بسته ی اتاق داخل آورد.

-بله!

به لب تاب اشاره کردم:

-تماس رو ردیابی کنید... باید بدونیم از کجاست!

سرش را تکان داد و او به سمتم آمد و کنارم روی صندلی  
دیگری نشست و مشغول شد.

-کجایی تو... چرا هرچی زنگ زدم جوابی ندادی؟

-گفتم یه مدت نیستم!

-گفتی یه مدت نه دیگه چند ماه... الان تهرانی؟

-حالا هرچی، آره تهرانم... چه خبر از محموله؟

-همه چی آماده ست... فقط منتظرم دستور برسه!

-با "جان" حرف زدی؟

-آره... قرار شد نیرو هاشو برامون بفرسته... آخر هفته اونجان!

-بلیط های پروازمون رو با پیک برات فرستادم... تو فقط  
قبلش میری بندرعباس، همه چیزا رو چک می کنی... بعد  
میریم ایتالیا!

-باشه

-من دیگه باید برم... خودم بهت زنگ می زنم... فعلا!

-فعلا!

تمام مدت مکالمه یشان را بر روی تکه کاغذی نوشتم. دستی  
را بر روی صندلی احساس کردم؛ سرم را به پشت چرخاندم،  
شهرزاد پشت سرم ایستاده بود؛ لبخندی به رویش زدم و به  
سمت لب تاب باز گشتم.

-مکان مشخص شد؟

متعجب ابرو بالا انداختم؛ از شهرزاد بعید بود که در اوج قهر، برای هم صحبتی با آقا امیر پیش قدم شود.

لبخندی روی لب های آقا امیر جا خوش کرده بود؛ نگاهی گیرا به چشمان شهرزاد انداخت.

سرفه ای مصلحتی کردم و سوال شهرزاد را باز گو کردم:  
- مکان مشخص شد؟

لبخندش را خورد و گفت:

- مدت زمانش خیلی کم بود... مشخص شد خارج از استانه، الان بازم خطش رو چک می کنم بینم میتونم بفهمم آخرین بار کدوم منطقه یا حتی کدوم شهر تحت نظارت کدوم دکل بوده!

مکالمه ایشان را برای چندمین بار گوش دادم؛ وسط گفت و گویشان مکالمه را متوقف کردم و شهرزاد را مخاطب قرار دادم:

-شهرزاد... بین داخل پیش زمینه چه صدایی می شنوی!  
از دوباره مکالمه را پلی کردم.

-صدای آب!

به صدلی تکیه دادم و چشمکی به شهرزاد زدم:

-امواج آب... دریا!

خنده ی آرامی کرد و خواست چیزی بگوید اما آقا امیر با لحن  
حق به جانبی به میان حرفش پرید:

-شما می گید... آب و دریا اما من می گم بندرعباس!

ابرو بالا انداختم ابتدا به شهرزاد سپس به آقا امیر نگاه کردم:

-این طوری نگاهم نکنید که احساس می کنم با دو...

با وارد شدن بی مهبابای سرگرد حرفش را قطع کرد و نگاه

متعجب را به سمت سرگرد روانه کرد؛ دستپاچه سر جایم

مرتبم نشستم و ترسان سلام دادم:

نگاه احوالپرسی را از روی هر سه مان گذراند و زمزمه مانند  
جوابم را داد؛ زیر چشمی آن دونفر را نگاه کردم، از تعجب و  
دستپاچگی زبانشان بند آمده بود.

خنده ام را قورت دادم و نگاهم را به سمت سرگرد روانه کردم؛  
برخلاف قبل رفتش زیاد آرام نبود و آن هم از سگرمه های  
درهمش کاملاً مشخص بود؛ نگاهش، نگاهم را شکار کرد.

چشمانش از خشم دو دو می زد؛ احساس می کردم شعله های  
آتش در چشمانش زبانه می کشیدند. هیچ وقت او را اینگونه  
ندیده بودم؛ صورت قرمز از خشم، چشم های شعله ور از آتش  
و آن اخم های درهم!

درمورد او و اخلاقش زیاد شنیده بودم؛ اخلاقش و رفتارش  
زبان زد کل عام بود اما خشمش...!



نفس هایش از عصبانیت کوتاه و تند بود؛ بدون پلک زدن  
متقابلاً نگاهش می کردم؛ کلافه نگاهش را از من گرفت و با  
گفتن "امیر... یه لحظه بیا" از اتاق خارج شد.

-چش بود؟

به سمتش چرخیدم و اندر سفیهانه نگاهش کردم.

-اگه تو می دونی، منم می دونم!

لبخند به لب آوردم اما خیالم، در فکر زبانه های آتشی بود که  
لحظه ای قبل خیره به چشمانم بود.

چشمانش عجیب خیال آور بود؛ خیال آن زبانه های آتش،  
خیال قهوه ای های چشمانش، خیال صداقت چشمانش...  
خودکار را ما بین انگشتانم جای می دهم و دستم را رقصان  
روی کاغذ تکان می دهم؛ شنیده هایمان از روی مکالمه ی  
پرویز افرندی را از دوباره می نویسم؛ می دانم نتیجه ی آن  
مکالمه هیچ تغییری نمی کند اما حتی لحظه ای نمی خواهم

فکر کنم به او، او بی که اگه نبود شاید زندگی من نابود نمی شد؛ هیچ گاه آن دو عکس به دست لهراسب نمی رسید و من هم هرزه ای بیش شناخته نمی شدم!

شهرزاد برای خودش حرف می زد اما من فقط تکان خوردن لب هایش را می دیدم، صدایش را نمی شنیدم، متوجه ی حرف هایش نبودم و اگر خودش می دانست پشت چشمی نازک می کرد و به قول خودش چهار تا لیچار بارم می کرد. صفحه ی مانیتور خاموش شده بود؛ از بازتاب روی صفحه، متوجه ی آمدن او و آقا امیر شدم؛ بدون ایجاد حالتی در تغییراتم، نوشتن را ادامه دادم.

-سروان آریا!

صدایش مثل دفعه ی قبل که آقا امیر را صدا کرده بود، تند نبود اما هنوز رگه هایی از خشم در آن هویدا بود. به سمتش چرخیدم و به احترامش ایستادم.

-بله قربان!

-طبق گفته های امیر، بین مکالمه ی پرویز افرندی مشخص شد که به محموله می خوان جا به جا کنن... شما چک می کنید ببینید که پرویز افرندی چه زمانی؟ تنها یا با کسی قراره بره بندرعباس؟ ... به احتمال زیاد شاید بخوان محموله هاشون رو از بندرعباس بفرستن!

زیر لب "چشمی" زمزمه کردم؛ مکث کوتاهی کردم، سپس با مردد پرسیدم:

-قصد جسارت ندارم اما اگه به نظرتون محموله رو از بندر عباس انتقال بدن، نیرویی به بند عباس نفرستیم؟ تا قبل از آنکه دهان باز کند و جوابی به سوالم بدهد؛ گوشه ی چادرم را در درون مشتم گرفته بودم و آن را می دادم. حرف را با سر تایید کرد.

-چرا دقیقا می خواستم، همین کارالان رو انجام بدم! ... باید هرچه زودتر بفهمیم هم محموله شون چیه و هم چه اندازه ست!

شهرزاد هم در گفت و گوی مان شرکت کرد.

-و برای این کار کسی رو در نظر گرفتید؟

کوتاه شهرزاد را نگاهی کرد و سپس به سمت آقا امیر مایل شد:

-به نظر من قابل اعتماد ترین و بهترین امیره... پس امیر به بندرعباس میره!

شهرزاد اول متوجه نشد که او چه گفت، گیج او را نگاه کرد؛ بعد از متوجه شدن منظور او، صورتش کمی درهم رفت و سرش را پایین انداخت.

سرگرد بدون توضیح بیشتری درمورد بندر عباس رو به من کرد:

- شما سریعاً چک کنید و به من اطلاع بدید!

قبل از اینکه کلمه ی "اطاعتم" را از زبانم بشنود، بی توجه به صورت درهم رفته و غم زده ی شهرزاد از اتاق بیرون رفت؛ آقا امیر با اشاره به شهرزاد اشاره کرد، با روی هم قرار دادم پلک هایم به او اطمینان دادم که شهرزاد را آرام می کنم؛ به دنبال سرگرد از اتاق بیرون رفت.

با یک قدم بلند فاصله ی خودم و شهرزاد را به حداقل فاصله رساندم و او را در آغوش گرفتم.

- چرا ناراحتی عزیزم؟ ... رفتم به مأموریت برای پلیس یه امر طبیعی!

نگاهش خیره اش را از سرامیک علی سفید رنگ گرفتم و بین مان فاصله ای ایجاد کرد.

با بغض گفت:

-می دونم، گون خودمم یه پلیسم... اما خود که بهتر می  
دونی، مامانم از همون اول با این وصلت مخالفه، بخاطر  
همین پاشو کرده تو یه کفش و گفته باید، همین چند شب  
بیان خونه و تاریخ عروسی رو مشخص کنن!

انگشت به دهان خیره به شهرزاد بودم که بدون تازه کرد  
نفسش، درحال حرف زدن بود.

وقتی تعجبم را دید نفس عکیفی کشید و از دوباره ادامه داد:

-مثل اینکه یادت رفته مامانم چقدر می ترسه؟ بخاطر همین  
مخالفه و گرنه من که میشناسمش، همون شب خواستگاری  
عاشق امیر و اخلاقش شد!

آرام سوت کشیدم.

-کی میره این همه راهو... نمی دونستم آقا امیر این همه  
هواخواه داره!

با شنیدن صدای دستی، سر هردویمان همزمان به سمت در  
چرخید. آقا امیر ایستاده بود و برای خود دست می زد و در آخر  
جلویمان تا کمر خم شد و گفت:

-من متعلق به همه ی شما هستم!

بلند شد و دستانش را به نشانه ی سکوت بالا آورد.

-صبر کنید... به همتون خواهیم رسید؛ هم باهاتون عکس می  
گیرم، هم امضا می دم!

ابرو بالا انداختم و دستم را جلوی دهان و بینی ام گرفتم و با  
گفتن "بخشید" از اتاق بیرون رفتم و برای جلوگیری از خنده  
ام، که هر لحظه امکان رها شدن داشت به آشپزخانه رفتم.

لیوان آب سردم را یک نفس در حال سر کشیدن بودم که با  
شنیدن صدایی از ترس آب در گلویم پرید و ترسیده به پشت  
برگشتم.

-مگه نگفته بودم که پرواز های بندرعباس رو چک کنید؟

سرفه می کردم؛ هر لحظه شدید تر از قبل... اشک بی اراده از  
چشمانم سرازیر شد؛ انکار که راه نفسم را گرفته بودند چون  
سرفه مانع نفس کشیدن می شد.

سرفه می کردم؛ هر لحظه شدید تر از قبل... اشک بی اراده از  
چشمانم سرازیر شد؛ انکار که راه نفسم را گرفته بودند چون  
سرفه مانع نفس کشیدن می شد.

دستم را به میز بند کردم و به روی شکم خم شدم؛ سرفه  
هایم شدتش بیشتر از قبل بیشتر شده بود، با جان و دل هوای  
بیرون را می بلعیدم اما باز هم نمی توانستم سرفه ام را کنترل  
کنم.

-سروان... خوبید؟

سرم را بالا آوردم؛ از سر جایش نیم خیز شده و به سمتم مایل  
شده بود.



فقط توانستم سرم را تکان بدهم اما وضعیتم وخیم تر از آن بود که با یک تکان دادن سر، خیالش از بابت حالم راحت شود اما انگار او اینگونه بود.

از آشپز خانه بیرون رفت و من در آن اوضاع خیالم به بی خیالی اویی سفر کرد که باعث شده بود آب در گلویم بگیرد؛ نمی دانم چرا اما در آن اوصاف با این که کارش از روی عمد نبود دلم گرفت، چرا که او فقط به یک سوال بسنده کرد و بعد از آنجا خارج شد.

قفسه ی سینه ام را محکم فشار دادم؛ با یک سکندری به سمت آبسرد کن رفتم، دستم می لرزید و نمی توانستم لیوان آبی پر کنم.

-نفس عزیزم!

در میان آن همه خفگی، شنیدن صدای شهرزاد یعنی رسیدن نفس دوباره ای به اعماق وجودم!

حرکت دستش را بر روی کمرم احساس می کردم؛ احساس بهتری داشتم، انگار سدی که راه تنفسم را گرفته بود، آرام آرام شکسته می شد.

لیوان آبی مقابلم گرفته شد؛ نگاهم ابتدا بر روی دستی که به سمتم گرفته شده بود، ثابت ماند و بعد با طمأنینه نگاهم را بالا آوردم؛ نگاهم در نگاه اخم آلودی گره خورد که از صاحبش دلگیر بودم.

لب زد:

-بگیرش!

لیوان آب را از دستش گرفتم؛ انگار که سرفه کردنم را فراموش کرده بودم. حرکت قطرات آب، در گلویم را به خوبی احساس می کردم و این احساس برایم عذاب آور بود. چشمانم را به روی هم فشردم؛ انعکاس حرفش، ذهنم را پر کرده بود.

«-بگیرش!»

«-بگیرش!»

«-بگیرش!»

چرا از فعل اول شخص برایم استفاده کرده بود؟ از اویی که همه را با افعال سوم شخص، خطاب قرار می داد بعید بود که ناشناسی آشنا را فعل اول شخص قرار دهد.

شهرزاد را محکم در آغوش کشیدم و زیر گوشش گفتم:

-موفق باشی عزیزم!

مکئی کردم و با گوشه چشم سرگرد و آقا امیر را که مشغول صحبت بودن را نظاره کردم و ادامه دادم:

-علاوه بر مأموریت... با آقا امیر هم صحبت کن؛ سنگ

هاتون رو باهم بکنید!

از یکدیگر فاصله گرفتیم؛ صورت گندمگونش را لبخندی ملیح پوشانده بود.

-هرچی تو بگی!

خنده ی آرامی کردم.

-اگه تو این زبون رو نداشتی چیکار می کردی؟

ابرو بالا انداخت و با شیطنت گفت:

-زندگی!

سرم را به طرفین تکان دادم و فقط خندیدم؛ خنده اش به یکباره به لبخندی کمرنگ تبدیل شد. به سمتم مایل شدم و متقابلا همانند خودم کنار گوشم زمزمه کرد:

-نفس... خواهش می کنم امشب رو لجبازی نکن؛ مثل یه دختر خوب توی مراسم شرکت کن.

لب به اعتراض باز کردم اما انگشت اشاره اش را بر روی لب هایم گذاشت و نگذاشت چیزی بگویم.

-اعتراض نکن نفسی... چرا داری با خودت و مامانت لج می کنی؟ ها؟ تو چیت از دخترهای اطرافمون کمتره؟ ... ماشالله

هزار ماشالله، خوشگل نیستی که هستی، خوش اخلاق نیستی  
که هستی، دستت تو جیب خودته و یه شغل خوب هم داری...  
پس چرا می خواهی این فرصت های خوب رو از خودت دور  
کنی؟

اخم کوچکی کردم.

-من حتی نمی دونم کیه... چی کارست... چند سالشه!  
تک خنده ای کرد و گفت:

-خب قرار امشب به نظرت برای چیه؟ ... عاقد که نمیارن،  
خطبه ی عغد رو بخونه... میان برای آشنایی!

نفسم را کلافه بیرون فرستادم و برای تایید حرفش، به تکان  
دادن سر تنها بسنده کردم.

گونه ام را بوسید.

-دورت بگردم... ناراحت نشو؛ بخدا خیر و صلاحی رو می  
خوام!

سرم را به طرفین تکان دادم و با لبخندی تصنعی حرفش را رد کردم.

-آخه اینم حرفیه که من از تو ناراحت بشم؟ ... من تازه برای  
یه شروع جدید می خوام استارت بزنم.

-چه بهتر اگه امشب شروع استارتت باشه!

چه می گفتم به کسی که جای خواهرم بود؛ همانند نیلوفر  
برایم عزیز و ستودنی بود؛ کم از خواهر برایم نداشت؛ آنقدر به  
یکدیگر نزدیک هستیم که گاهی اوقات ما را شبیه به هم ذکر  
می کنند.

-نمی دونم!

واقعا هم نمی دانستم؛ ذهنم آنقدری آشفته بود که دیگر  
طرفیت تمام شده بود؛ از دعواهای اخیر من و مامان تا این  
پرونده ی پر ماجرا و این خواستگاری اجباری!

میان این ها گیر و واگیر عطسه ای کردم و دستمال را جلوی  
دهنم گرفتم.

شهرزاد خندید و با نگاهی به سرگرد و آقا امیر گفت:

— فکر کنم بارون دیشب حسابی زده به پس کله ات!

کشتی به بازویش زدم و "بد جنسی" نثارش کردم. هنوز هم  
خجالت می کشیدم از نگاه کردن به سرگرد، و این خجالت از  
چشم شهرزاد پنهان نماند.

— من هنوزم نمی دونم سرگرد چجوری دیشب جلوی راهت  
سبز شد؟

از دوباره خندید؛ چه خوش خیال بود رفیق همیشگیم، کسی را  
که بهتر از خودم از بر بودم؛ فکر می کرد نمی فهمم این خنده  
های تصنعی اش را... شوخی های گاه و بی گاهش را... چشم  
های پر مهرش را که همه ماسکی هستند بر روی نگرانی

هایش برای من، منی که با بی چشم و رویی در گوشه ای  
تنها، میان دلبستگی هایم گم می شوم.

از دوباره بغلش کردم.

به آقا امیری که نگاهش به سمت ما مایل بود، لبخندی  
تصنعی زدم و با حرص کنار گوش شهرزاد گفتم:

-من هی می خوام، دیشب رو از یاد ببرم؛ تو هی یاد آوری  
کن... دور، دور توهه، نوبت ماهم می رسه شهرزاد خانم!

از او جدا شدم و با چشم هایم برایش خط و نشان می کشیدم.  
سرش را پایین انداخت؛ شانه هایش از خنده می لرزید اما باز  
هم از رو نمی رفت.

-بخدا من روزی هزار بار آرزو می کنم ماشینم خراب بشه  
توی راه... امیر بیاد و با جنتلمنی تایر ماشین رو عوض کنه اما  
از اون جایی که من خیلی بدشانسم...

سر بالا انداخت و با بغضی الکی ادامه داد:



-این اتفاق ها نمی افته... و اون موقع عکس این اتفاق ها  
برای تو می افته!

چنان با آب و تاب اتفاقات دیشب را مقابل چشمانم نمایش  
می داد که انگار کاری غیر ممکن اتفاق افتاد و زمان ساعتی  
قبل به عقب برگشت.

\*\*\*

چند بار محکم به فرمان کوباندم.

-لعنتی... لعنتی!

دستی به صورتم کشیدم. دست دراز کردم و موبایلم را از  
داخل کیف بیرون آوردم؛ شماره ی بابا را گرفتم، هنوز بوق  
اول نخورده بود که تماس قطع شد و پس از چند ثانیه خود به  
خود، خاموش شد.

همانند دیوانه ها خندیدم، پر از حرص... پر از عصبانیت... پر از  
بدبختی!

قطره های زلال باران، گوشه و کنار شیشه ی ماشین را در  
برگرفته بودند و در این هیاهو چه زیبا بود، نور ماشین ها از  
پشت شیشه ی باران زده!

از ماشین پیاده شدم؛ صندوق عقب را بالا زد، شدت باران هر  
لحظه بیشتر از قبل می شد و این کارم را سخت می کرد؛  
تایر زاپاس را بیرون آوردم اما همان لحظه پشیمان شدم،  
باران دیگر به رگبار شبیه بود تا آن نم نم های چند دقیقه  
قبل! به داخل ماشین برگشتم و درها را قفل کردم. بار  
دیگری موبایلم را امتحان کردم اما تنها چیزی که از این  
تلاش عاید شد، صفحه ی خاموشش بود.

ساعت هر لحظه به نیمه شب نزدیک می شد؛ در دل هزاران  
لعنت به خود نثار کردم که چرا در هنگام عصبانیت، موبایل را  
به دیوار کوباندم که دیگر موبایلم خراب شود و در زمان نیازم،  
موبایل به طور کامل خاموش شود.

سرم را به فرمان تکیه دادم و تا آرام شدن باران سرم را بالا  
نیاوردم.

تایر و جک را کنارم روی زمین گذاشتم؛ باران آرام شده امشب  
روی ناسازگاری اش را نشان داد و از دوباره تند شد اما چه  
می شود کرد، نمی توانستم که تا صبح کنار خیابان منتظر  
بمانم؟

هیچ وقت یاد نگرفته بودم که چگونه تایر ماشین را عوض می  
کنند؛ ای کاش روزهایی که بابا در سر می زد، بیا و چند بار  
امتحان کن که به دردت می خورد اما از این گوش می شنیدم  
و از گوش دیگر بیرون می فرستادم؛ تاسف برای گذشته را  
بیهوده ترین کار ممکن شمردم و سعی کردم پیچ و مهره های  
عجیب و غریبی که تا کنون از آنها ندیده بودم، را باز کنم.

صدای ترمز ماشینی را از پشت سر شنیدم؛ لحظه ای شمارش  
قلبم را احساس نکردم. زیر لب شروع به خواندن آیت الکرسی  
کردم، چشمانم را محکم بر روی هم فشردم؛ در ماشین باز

شد و قدم های منظمی را شنیدم. جرئت عقب برگشتن را  
نداشتم، انگار نه انگار که پلیس مملکت بودم.

-خانم... می تونم کمکتون کنم؟

ضربان قلبم را که تا به آن موقع احساس نمی کردم، با  
شنیدن صدای پشت سرم، اوج گرفتنش را از روی بالا و پایین  
شدن نامنظم قفسه ی سینه ام را احساس کردم.

کنارم ایستاد، با پشت دست پیشانیم را تمیز کردم و از سر  
جایم نیم خیز شدم.

-خانم، کاری از دستم...

با بالا آوردن سرم و نگاه کردن در صورتش، رشته ی کلام از  
دستش خارج شد و حرفش را ادامه نداد.

خنده ای مصلحت آمیز کرد؛ ابرو هایش را بالا انداخت و به  
سر و وضعی که برای خودم درست کرده بودم اشاره کرد.

-سروان آریا... این جا، این موقع شب... شما با این سر وضع ؟

سوالش را بدون آنکه با فعل مزین کند، به اتمام رساند.

از خجالت دوست داشتم تبدیل به قطره ی آبی شوم و ما بین قطره های باران در زمین فرو روم.

نگاهم را به وسایل کنار پایم دوختم؛ عجیب آن وسایل به من دهان کجی می کرد. خنده ای تصنعی، بیشتر شبیه زهر خند، به روی لب آوردم و دستپاچه گفتم:

-ماشین... ماشین، خراب شد... موبایلمم خاموش شد... بارونم می اومد؛ مجبور شدم صبر کنم!

با جسارتی که نمی دانستم آن موقع از کجا آورد بودم، سرم را بالا گرفتم. ابرو هایش به طرز عجیبی در هم گره شده بود، همانند سبزی عیدی که دختران دم بخت گره می زنند.

انتظار داشتم به تندی مؤاخذه ام کند اما فقط به ماشین اشاره کرد.

- شما برید داخل ماشین... به اندازه ی کافی خیس شدید؛ برید  
بشینید من خودم تایر رو عوض می کنم!

بدون آنکه اعتراضی به دستورش کنم، در ماشین را باز کردم.  
- سروان آریا!

به پشت برگشتم؛ موبایلش را از جیبش بیرون آورد و به سمتم  
گرفت.

- دیر وقته... به خانواده تون اطلاع بدید، مطمئنا تا حالا  
نگرانتون شدن!

با تشکر کوتاهی موبایل را از او گرفتم؛ به داخل ماشین رفتم  
و شماره ی بابا را گرفتم.

- بله بفرمایید!

نفس عمیقی کشیدم.

- سلام بابا!

-نفس بابا... کجایی دخترم؟ چرا هرچی به موبایلت زنگ می  
زنم جواب نمی دی؟

نگرانی هایش عجیب برایم لذت بخش بود؛ برای منی که  
مدت ها بود نه طعم لذت های برادرانه ی نوید را نچشیده  
بودم و نه طعم شیرین قربان صدقه های مامان... فقط و فقط  
بابا بود و نیلوفر! نیلوفری که گمان کنم بعد از ازدواجش  
فراموش کرده که خواهر کوچکی هم دارد؛ تنها کسی که  
برایم مانده بود خدای بالا سرم بود و بابا!  
بغض کردم.

-ماشین پنجر شده؛ موبایلمم خود به خود خاموش شد؛ بارونم  
که گرفت، هرکاری کردم بتونم عوضش کنم نتونستم...  
بابا به میان حرفم پرید.

-الان کجایی؟ سریع می پوشم میام دنبالت؛ آدرس بده پیام!  
با عجله گفتم:

-نه بابا نمی خواد؛ سرگرد حقیقی رو دیدم، اون الان داره برام  
تایر رو عوض می کنه!

-پس با موبایل اون زنگ زدی؟

-آره بابا جون!

صدای آسوده اش خیالم را راحت کرد.

-بابا من دیگه قطع کنم؛ تا تایر عوض بشه میام!

-باشه دخترم... هر اتفاقی افتاد بهم زنگ بزن.

از آینه بغل نگاهش کردم؛ درحال بیرون آوردن تایر بود.

-چشم... خداحافظ!

بعد از قطع کردن تماس نگاهم بر روی بک گراند موبایلش

ثابت ماند؛ یک عکس گرافیکی خارق العاده از چند تصویر

خودش که به طرز عجیبی در هم به صورت تو خالی آمیخته

شده بود.



صفحه اش را قفل کردم؛ آیفون خوش دستی بود فکر کنم این مدلش تازه به بازار آمده بود.

سرم را به طرفین تکان دادم و از خیال های مزخرفی که در این اوصاف به سراغم آمده بود، جلوگیری کردم.

از آینه صندلی های پشت را دید زدم که نگاهم روی چتر بی رنگی که جدیداً خریداری اش کرده بودم، ثابت ماند. دست دراز کردم و از عقب آن را برداشتم.

نامردی بود که او زیر آن باران شدید مشغول عوض کردن تایر ماشینم است و من در ماشین نشسته ام؛ نگاهم را از آینه بغل به او دوختم، با پشت دست قطره های بارانی که از روی صورتش سرسره بازی می کردند را کنار می زد.

بدون فکر از ماشین خارج شدم و چتر را باز کردم؛ به کنارش رفتم و چتر را بالای سرش گرفتم.

اول نیم نگاهی به چتر، سپس به من انداخت.

-احتیاجی نبود... شما سردتونه بفرمایید داخل، من تایر رو  
عوض می کنم!

سر پا، مقابلم ایستاد؛ دقیق رو به رویم!

-نامردی که من توی ماشین بشینم اما شما زیر بارون،  
مشکل منو رفع کنید.

لبخندی زد و چیزی نگفت و به ادامه ی کارش پرداخت.  
نگاهم آنالیز گرانه ام تیپ جدیدش را شناسایی کرد... لباس  
مردانه سفید با پالتوی کوتاه و شلوار و کفش مشکی؛ البته اگر  
لکه های سیاهی بر روی لباسش را فاکتور بگیرم، لباس ها  
عجیب بر روی تنش نشسته بود.

تا زمان اتمام کارش با چتر بالای سرش لیستادم؛ بعد از تمام  
شدن کارش، وسایل راو در صندوق عقب گذاشت و سوییچ  
ماشین را به سمتم گرفت.

-بفرمایید... خدمت شما!

از نگاه کردن به صورتش خجالت می کشیدم؛ لباسی را که  
حتم دارم برای اولین بار است که پوشیده، به واسطه ی رفع  
مشکل من با زغال هیچ تفاوتی ندارد.

متوجه ی نگاه خیره ام بر روی سیاهی های لباسش شد؛  
صدایی شبیه به یک خنده از جانب او شنیدم.

-بخاطر یه پیراهن، اینجوری سرتون رو پایین انداختید؟  
لب گزیدم و چیزی نگفتم.

-بخدا این پیراهن ارزش نداره که، شما آرتروز بگیرید.

با خجالت سرم را بالا آوردم؛ بخاطر اینکه مقابلم زیر چتر  
ایستاده بود، سرش را کمی خم کرده بود که به چتر نخورد.

نگاهی به ساعت به روی دستش کرد و گفت:

-دیگه خیلی دیر شده، بفرمایید سوار شید تا همراهی تون  
کنم.

لب به اعتراض گشودم:

-نه خیلی ممنون، تا همینجا هم خیلی لطف کردید؛ نمی دونم  
چجوری جبران کنم.

سر تکان داد.

-نیازی به جبران نیست، من فقط وظیفه ی انسانیم رو انجام  
دادم.

به ماشین اشاره کرد و ادامه داد:

-دیگه زیاد از حد زیر این بارون ایستادید، بفرمایید سوار شید!  
دیگر جای اعتراضی برایم باقی نگذاشت و به سمت ماشینش  
رفت؛ با این کارش وادارم کرد که سوار ماشین شوم و حرکت  
کنم. تا مقابل خانه، پا به پایم آمد و اسکورتم کرد؛ حتی به  
اندازه ی قانونی هم فاصله ای بینمان نمی گذاشت؛ او یک  
پلیس بود و از او این رفتار محتاطانه بعید نبود.

لباس های خیس را با لباس های تمیزی عوض کردم و به  
روی تخت نشستم و گوشه ای از آن، زیر پتو چمپاته زدم.  
پاهایم را در آغوش کشیدم و سرم را روی پاهایم گذاشتم.  
با باز شدن آرام در سرم را بلند کردم؛ بابا را دیدم. لبخند زدم و  
پتو را کنار زدم.  
-بابا!

"جانمی" گفت و مرا ما بین بازوهایش گرفت. عجیب بغضم  
گرفته بود و آغوش پدر تنها جایی برای شکستنش بود.  
قطره ی اول فقط برای خودم بود.  
قطره ی دوم برای گذشته ام بود.  
قطره ی سوم برای عشق بی سرانجامم بود.  
کم کم این بغض با صدای بدی شکسته شد و بابا در سکوت  
مشغول نوازش موهایم بود؛ از جز به جز اشک هایم خبر  
داشت اما باز هم چیزی نمی گفت، جهالت و نادانیم را به رویم

نیاورد؛ یک سیلی مهمان صورتم نکرد، فقط در سکوت نگاهم کرد. شاید بابا چیزی به زبان نیاورد، نه تهمت و نه خشمش را؛ اما چشمانش فریاد می زد، تنبیهم کرد.

سرم را روی پاهایش گذاشتم و چشمانم را بستم.

صدای خش دارش دلم را به درد آورد:

-می دونم بیداری... پس خوب گوش کن همین امشب، نفس گفتم همین امشب... همه ی وسایلت رو جمع می کنی و میدارم شون توی سالن!

چشمانم را باز کردم و همان طور خوابیده به چشمانش نگاه کردم.

-چرا؟

-فردا وسایل جدیدت میاد... می دونم شاید ناراحت شی اما چون می دونستم مخالفت می کنی چیزی نگفتم!

لبخند کجی لب هایم را پوشاند و تنها به تشکر کوتاهی،  
بسندہ کردم.

\*\*\*

- یعنی چی مامان؟ ها؟ ... چرا بدون اینکه با من هماهنگ  
کنی، همچین قرار مسخره ای رو گذاشتی؟  
از خشم به خودمی لرزیدم و مامان با ریلکسی مقابلم ایستاده  
بود و از خواستگار جدیدم صحبت می کرد.

- قرار مسخره؟ می خوامی تا آخر عمرت مجرد بمونی ور دل  
منو بابات؟ هان؟  
پوزخندی زدم.

- از من خسته شدی؟ از دخترت، ازدختری که هیچ وقت به  
حسابش نیاوردی خسته شدی؟ جا تو تنگ کردم؟ چیکارت  
کردم مامان؟

"چیکارت کردم مامان" رو با گریه داد زدم؛ با درد برایش  
گفتم، شاید دلش رحم بیاید.

چشمانش را بست؛ خاطرات گذشته یادش آمد؛ خاطره های  
بدی که آینده ی مرا نابود کرد، باعث شد هیچگاه تمام  
محبت مادرم را نداشته باشم؛ باعث شده بود مادرم از یک  
مادر خوشحال، به مادری گوشه گیر و افسرده تبدیل شود.

-چرا می خوای منو از سرت باز کنی؟ مگه من دخترت  
نیستم؟ مگه از گوشت و استخوان تو نیستم؟ یعنی هرچی  
گوشت و استخوان تو بدن منه مال باباست؟ تو توش سهیم  
نیستی؟

دست به کمر زدن و با دست چپم عصبی چادرم را از روی  
سرم برداشتم و به روی مبل پرت کردم.

-صلاح تو می خوام؟



صدایش پر از بغض بود؛ بغضی که می دانم برای من نبود؛  
برای اوپی بود که بیست و اندی سال قبل از همان ابتدای  
زندگیش ما را تنها گذاشت و درد نبودنش مامان را عوض  
کرد.

خنده ی پر از حرصی کردم و گفتم:

-صلاحم رو می خوای؟ صلاح من توی خواستگار های  
رنگاوارنگیه که قبول می کنیه؟

نم اشک در چشمانش برق می زد.

-خانواده ی خوبین... امشب می بینیشون؛ باهاشون بیشتر  
آشنا می شی!

بیشتر با آنها آشنا می شوم؟ سر درد مهلتی برای کنکاش  
بیشتر این حمله به من نم داد؛ خسته به سمت پله ها رفتم که  
با ادامه ی حرفش سر جایم متوقف شدم.

-باید بپذیری و همین پسره رو قبول کنی وگرنه... وگرنه به  
ولای علی قسم، می دونم برات مادری نکردم اما بخدا قسم  
همون یه ذره رو هم حلالت نمی کنم.

## فصل ششم

ناباور به پشت برگشتم؛ چانه اش از بغض می لرزید اما  
صدایش بی رحم بود و این تضاد، چه تضاد بود؟ اصلا به  
یکدیگر نمی آمدند!

مادری که هیچگاه برایم مادری نکرد اما باز هم می دانستم  
که برایم دل می سوزاند؛ چرا اینگونه بی رحم شده بود که،  
می خواست مرا وادار به ازدواج با کسی کند که نه او را دیده  
ام و نه او را می شناختم؟

بغض همانند خوره جانم را می خورد؛ سرم را به طرفین تکان  
دادم و با عجله پا تند کردم و از پله ها بالا رفتم. با باز کردن  
در، با تعداد زیادی کارتن متوجه شدم.

بدون توجه به کارتن ها روی صندلی چوبی که کنار پنجره قرار داشت نشستم و سرم را ما بین دستانم را گرفتم.

- "باید پذیری و همین پسره رو قبول کنی وگرنه... وگرنه به ولای علی قسم، می دونم برات مادری نکردم اما بخدا قسم همون یه ذره رو هم حلال نمی کنم!"

باید بپذیرم؟ مگه بچه ام که عروسکم خراب شده، باید بندازمش دور که باهاش کنار بیام؟ یا لباس مورد علاقه ام کثیف شده و نمی تونم اونو واسه مهد کودکم بپوشم؟ یا شاید نه، مداد و دفترم گم شدن یا نه شاید کیک های مورد علاقه ام تمام شده کدوم یکی از اینا رو باید بپذیرم؟ کدامش؟ مگه الکیه، پذیرش ازدواج، اونم ندیده و نشناخته؟

صندلی را گوشه ی دیگری گذاشتم و روی زمین نشستم. مهم نبود که زمین پر از خاک است و لباس های کارم کثیف می شوند؛ مهم نبود که زمین سرد است؛ مهم نبود که سرم

در حال ترکیدن بود؛ مهم نبود که قوانینم را زیر پا گذاشته بودم؛ مهم نبود که چند روز است که در هر ناکجا آبادی، جلوی هر کسی این بغض شکسته می شد، حتی اگر آن ناکجا آباد خانه ام باشد و آن هر کسی عضوی از خانواده ام؛ تنها چیزی که برایم مهم بود بی وفایی بود، که قلبم را که آکنده از نفرت بود، به اسارت خود گرفته است؛ دوستش نداشتم اما خشم نفرت از او، لحظه ای امانم نمی داد؛ این برایم مهم بود که بعد از آن بی وفا، دیگر نمی توانم به هیچ مردی اعتماد کنم، تنها چیزی که برایم مهم بود اینها بود نه چیز دیگری!

چند ساعت گوشه ی دیوار دراز کشیده بودم که خوابم برد؟ آن را هم نمی دانم؛ فقط می دانم، زمانی که از خواب بیدار شدم در اتاق نیلوفر روی تختش خوابیده بودم.

از سر جایم نیم خیز شدم؛ نگاهی به ساعت کردم، عقربه ها ساعت پنج را دوره کرده بودند. دستی به گردنم کشیدم، خشم

شده بود و همین باعث شده بود که نتوانم سرم را به راحتی  
بچرخانم.

پتوی روی تخت را مرتب کردم و بی صدا به اتاق خودم رفتم؛  
با دیدن اتاق پوزخندی روی لب هایم دیده شد. این اتاق  
شبهاتی به اتاق من نداشت، دیگر کارتن ها فضایش را پر  
نکرده بودند.

خندیدم... خنده ای که با اشک همراه بود؛ خنده ای که خنده  
نبود، بوی درد می داد؛ صدای فریاد می داد، شکلش دلتنگی  
را نشان می داد و حرص را آشکار می کرد.

لباس هایم را بیرون آوردم و با برداشتن لباس تمیز، به زیر  
دوش آب گرم رفتم.

جلوی آینه موهایم را خشک می کردم؛ صدای "تق تق" آمد  
و پشت بندش، بدون آنکه من اجازه ای برای ورود بدم، نیلوفر  
وارد اتاق شد.

دست به کمر زد و با نگاه ریز شده ای، به اتاقم نگاه می کرد  
و سرش را بالا و پایین می کرد؛ در آخر سوت بلند بالایی زد  
و گفت:

-مبارک باشه بی ذوق خانم؟

به خشک کردم موهایم ادامه دادم و چیزی نگفتم. در سکوت  
به جلو آمد و باکس سیاه رنگ داخل دستش را بر روی تخت  
گذاشت و از پشت بغلم کرد.

-دورت بگردم ته تعاری من... چرا داری با ما لج می کنی؟ ...  
به خدا قسم پسر خوبیه... از آقای و مرام و معرفت چیزی کم  
نداره!

با بغض لب به اعتراض گشودم:

-من دوست ندارم با کسی ازدواج کنم که دوشش ندارم!  
به سمتش برگشتم و بغلش کردم.

-عزیز دلم... چرا خودت رو عذاب می دی؟ تو فقط یه بار  
باهاش حرف بزن، بخدا چیزی نمیشه!

چه خوش خیال بود خواهرم؛ او که نمی دانست مامان مرا  
تهدید به نبخشیدن حق مادری اش!

دستانم را گرفت و وادارم کرد که بر روی تخت بنشینم.

-این لباساته، بپوشش... نزدیک به ساعته هفته، اونا ساعت  
هشت میان!

در سکوت نگاهش کردم؛ با بوسیدن آرام پیشانیم، از اتاق  
بیرون رفت. به باکس لباس ها نگاه کردم؛ دست و دلم برای  
باز کردنش نمی رفت، اگر عقربه های ساعت با یکدیگر  
مسابقه می دادند؛ تا ساعت ها به تماشای آن باکس می  
نشستم اما بازش نمی کردم.

لباس ها را بیرون آوردم و بی میل آنها را پوشیدم؛ مقابل آینه  
ایستادم و خود را بر انداز کردم. تنیکی، مانتو مانند به رنگ

آبی با شلوار پارچه ای سفید و شالی ترکیبی آبی، سفید؛ الحق و الانصاف لباس های ساده و زیبایی بودند.

موهایم را پایین بستم و رژ لب قهوه ای و رژ گونه ای به همان رنگ بر روی صورتم زدم؛ با پوشیدن شال و برداشتن موبایلم، به آشپز خانه رفتم.

روی میز نشسته بودم و وقایع را به صورت پیامک به شهرزاد اطلاع می دادم که نیلوفر آمد و کنارم نشست.

-چه خوشگل شدی قشنگ من!

زیر لب "ممنونمی" گفتم. چادری سفید، خاکستری با گل های آبی را روی پاهایم گذاشت.

-بیا عزیزم اینم چادرت!

کوتاه چادر را نگاه کردم؛ از سر جایم بلند شدم و مشغول دم کردن چایی شدم.



آب جوش را تازه در فلاسک ریخته بودم که صدای آیفون بلند شد. صدای زنگ در گوشم منعکس می شد؛ دمای بدنم کمی بالا رفته بود، لیوان آب سردی برای خود پر کردم و یک نفس همه را بلعیدم.

دمای بدنم کمی کم شده بود؛ چادرم را پوشیدم و به همراه نیلوفر به جلوی در رفتم؛ آخرین نفر، کنار نیلوفر ایستاده بودم. صدای سلام و احوالپرسی بابا و کرد دیگری همانند زدن خنجر در قلبم، چنان قلبم را سوزاند که اگر دست های نیلوفر نبود، بر روی زمین پهن می شدم.

سرم پایین بود؛ صدای همان مرد غریبه هر لحظه نزدیک تر می شد. مرد به نیلوفر رسید و نیلوفر با خوش رویی او را به داخل سالن دعوت کرد.

-خوش آمدید دایی جان... بفرمایید داخل!

واژه "دایی جان" را زیر لب چند بار تکرار کردم. این مرد چه کسی بود که آنقدر با نیلوفر صمیمی بر خورد کرد؟ دایی جان؟ در خودم توانایی این را نمی دیدم که سرم را بلند کنم. با ضربه ی نامحسوس نیلوفر با پایم، بی اراده سرم را بالا آوردم و سلام کردم:

-سلام!

نگاهم مات مرد مسن و آشنایی ثابت ماند.

-سلام دخترم!

نگاهم به ترتیب به عقب چرخید تا روی او ثابت ماند؛ نگاهش پر از علامت سوال بود؟ نگاهم را بی اراده به سوی پدرش باز گرداندم و با استرس زمزمه کردم:

-خوش آمدید... بفرمایید!

تشکری کرد و جلو تر رفت؛ عمه اش جلو آمد و با مهربانی ذاتیش دست دور گردنم انداخت و صورتم را بوسید؛ بابا و

مامان آنها را به سمت سالن نشیمن راهنمایی کردند و در آخر  
من بودم و اوپی که دسته گل زیبایی در دست داشت.

سرم را پایین انداختم:

-سلام!

گل را به سمتم گرفت و جواب سلامم را زیر لب داد؛ با دست  
به سالن نشیمن اشاره کردم.

-بفرمایید داخل!

تشکری کرد و به سالن نشیمن رفت؛ دسته گل را به آشپز  
خانه بردم. دست روی قلبم گذاشتم؛ خودش را با سرعت به  
قفسه ی سینه ام می کوبید، قصد بیرون آمدن داشت. لیوان  
آبی برای خودم پر کردم و همانند قبل یک نفس آن را  
خوردم؛ دوباره آن را تکرار کردم. تپش قلبم با خوردن آب، به  
حالت عادیش درحال باز گشت بود.

نیلوفر به همراه جعبه ی شیرینی بزرگی به آشپز خانه آمد و با خنده ی آرامی گفت:

-چی شده خانم، چرا دستت رو قلبته؟

بی توجه به سوالش پرسیدم:

-چرا به من نگفتی که خانواده ی سرگرد حقیقی می خوان بیان؟

خنده ی ریزی کرد.

-غافلگیر شدی نه؟

شماتت بار اسمش را صدا زدم:

-نیلوفر!

-جونم!

-چرا نگفتی؟

لبخند دندان نمایی زد و گفت:

-بده که سوپرایز شدی؟

سرم را به طرفین تکان دادم و سوالش را بی جواب گذاشتم.

با صدای بابا که مرا از سالن مخاطب قرار داده بود؛ به خود آمدم و چایی ها را در فنجان های شیکی ریختم و با برداشتن سینی از آشپز خانه بیرون رفتم. سلام آرامی کردم؛ به سمت بابا رفتم که با دست به آقای حقیقی اشاره کرد.

به سمت آقای حقیقی رفتم و چای را به او تعارف کردم. با لبخند فنجان چای را برداشت.

-ممنونم دخترم!

به سمت عمه اش رفتم؛ با نگاه خریدارانه اش سر تا پایم را از نظر گذراند.

-به به، ماشاالله... هزار ما شالله، چه خانمی... ممنونم نفس جان!

"خواهش می‌کنم" ی زمزمه کردم و به سمت بقیه رفتم؛ در  
آخر یه سمت او رفتم و چای را تعارف کردم.

با نیم نگاهی به من چای را برداشت و تشکر کرد. به سمد بابا  
رفتم و کنارش نشستم.

-بهراد جان خودم دستم تو کار هست، دوتا دختر دارم؛ می  
دونم چقدر بزرگ کردنشون سخته؛ واسه تک به تک  
اخلاقشون چقدر باید زحمت بکشی... نفس خانم ته تغاری  
شماست و صد البته عزیز همه! هر چند تا سوالی که داری  
پرس؛ بدون رودرواسی!

عمه خانم با نیم نگاهی به نیلوفر ادامه داد:

-آقای آریا، به دختر از شما گرفتیم مثل ماه... ماشاالله عروسم  
از همه نظر عالیه؛ آرمانم مثل پسر خودمه، از چشمام بیشتر به  
این پسر اعتماد دارم؛ اگه یه درصد بهش شک داشتیم، حتی  
اسم ازدواج هم نمی‌آوردیم.

بابا خندید و سر جایش جا به جا شد.

-آقا آرمان تایید شده ست!

سرش را به طرف آقای حقیقی چرخاند.

-حاجی اگه اجازه بدی یه چند سوال از آقا آرمان بپرسم؟

به او اشاره کرد و گفت:

-بفرمایید... هی و حاضر مقابلتون نشسته!

-خب آقا آرمان از وضعیت شغلت و زندگیت بگو!

با استیل خاصی روی مبل نشسته بود؛ مردانه و موقر! پا روی

پا انداخته بود و دستانش را خود خواهانه بر روی دسته های

مبل گذاشته بود.

ابرو بالا انداخت و متین جواب داد:

-فارغ التحصیل از دانشگاه شهید بهشتیم؛ همون طور که می

دونید سرگرد دایره جناییم؛ یه حقوق معقولی دارم، جدا از اون

یه درآمد دیگه ای هم دارم که هنوز ثابت نیست... یه خونه دارم و شرایط ساختن یه زندگی معقول و بدون کم و کاستی دارم!

بابا مردد پرسید:

-میشه بدونم اون درآمد غیر ثابت چیه؟

-پدر مادرم، قبل از فوتش یه بیمارستان ساخت؛ یه مقدار از اون سهام قراره به من برسه!

بابا سرش را بالا و پایین کرد و چیزی نگفت، آقای حقیقی دست هایش را آرام به هم کوبید و گفت:

زیر لب "چشم"ی زمزمه کردم و از سر جایم بلند شدم؛ متواضعانه "با اجازه" ای گفت و پشت سر من از پله ها بالا آمد.

در اتاق را باز کردم و به او تعارف کردم:



-بفرمایید!

با دست اشاره کرد:

-خانم ها مقدم ترند!

"بخشیدی" زمزمه کردم و وارد اتاق شدم؛ در را روی هم گذاش؛ روی تخت نشستم و با دست صندلی را به او نشان دادم.

سر جایم کمی جا به جا کردم وو مردد پرسیدم:

-میشه پرسم چرا منو انتخاب کردید؟

تک خنده ای کرد و شانه ای بالا انداخت.

-اگه بگم من انتخابتون نکردم، ناراحت نمی شید؟

آشکارا از حرفش جا خوردم؛ توقع شنیدن همچنین حرفی را از

او نداشتم؛ خودم را جمع و جور کردم، چادر را مابین انگشت

هایم فشار می دادم.

-خب... چرا الان... رو به روی من نشستید؟

احساس می کردم روی لب هایش ردی از تمسخر می بینم.

-برای خواستگاری!

کوتاه خنده ی آرامی کردم.

-جناب سرگرد شما منو مسخره کردید؟

سرش را به طرفین تکان داد.

-نه!

-پس چرا گفتید منو انتخاب نکردید؟

نگاهش را دور تا دور صورتم چرخاند و با طمأنینه گفت:

-خب انتخاب من نبودید... انتخاب خانواده ام بودید!

بی مهابا از روی صندلی بلند شدم و بدون آنکه به حرف های

ظهر مامان، اهمیتی نشان دهم گفتم:

-خب، پس موندن ما تو این اتاق بی فایده ست!

به پشت برگشتم و در اتاق را باز کردم؛ قدم به سمت بیرون برداشتم اما با خطاب گرفتن از جانب او ایستادم.

-خانم آریا!

به سمتش باز گشتم و منتظر نگاهش کردم؛ دوست داشتم هرچه سریع تر حرفش را بزند و از اتاق بیرون بروم، تحمل فضای خفقان آور اتاق را نداشتم.

از روی تخت بلند شد و جلوتر آمد؛ مقابلم ایستاد.

-اگه من اینجام... اگه شما انتخاب خانواده ام هستید؛ اینجا بودم مینا بر نارضایتیم نیست... چون اگه ناراضی بودم؛ هرگز اینجا و تو این اتاق نبودم؛ من وقتی که روبه روی خونتون ایستادیم، متوجه شدم که اومدیم خواستگاری شما! متفکر نگاهش کردم.

-خب، اینا چه ربطی به من داره؟ منم زمانی که پدرتون رو دیدم فهمیدم که خواستگار من شماید!

سر پایین انداخت و با پشت انگشت شصتش زیر چشمش را خواراند.

-یه فرصت ازتون می خوام!

متعجب نگاهش کردم؛ با نگاه به صورت متعجبم ادامه داد:

-یه فرصت برای هردومون!

-چرا؟

لبخندی زد و گفت:

-شاید آخرش به وصال ختم بشه!

زبانم از تعجب بند آمده بود؛ لبانم تکان می خورد اما صدایی از هنجره ام خارج نمی شد. نگاهم در سو سوی چشمانش می چرخید؛ می خواستم دروغ بودن حرفش را از چشمانش بخوانم، اما هیچ چیز بجز راستی مشخص نبود.

لحظه ای نگاه کنکاش گرانه ام از چشمش به سمت لباس هایش مایل شد؛ کت و شلوار شیک سورمه ای رنگی به

همراه لباس سفید به تن داشت؛ با وجود آنکه هر روز او را با لباس های رسمی می بنیم اما احساس می کنم که لباس های امشبش بیشتر از هر باری ظاهر او را مردانه جلوه می دهد.

دستم را به چار چوب در تکیه دادم و ابر بالا انداختم؛ شگفت زده گفتم:

-چی بگم؟

به پشت سرش اشاره کرد:

-بریم بشینیم... یکم حرف بزنیم!

بعد از تمام شدن حرفش بدون آنکه منتظر جواب من باشد؛ عقب گرد کرد و سر جای قبلیش نشست.

با دیدن من که همانجا کنار در ایستاده بودم گفتم:

-بیا بشین دیگه!

به سمت تخت رفتم و نشستم. بالاخره زبان باز کردم و پرسیدم:

-چرا این فرصت رو می خواین؟

کلافه سر تکان داد و زیر لب "نمی دانی" زمزمه کرد.

کلافه بود؛ این را از ضربات پیاپی پاهایش با کف پوش های سیاه رنگ اتاق می شد تشخیص داد.

-خب شما چه خواسته هایی از همسرتون دارید؟

زمان بلوغ، موقع خیال پردازی های دخترانه بارها و بارها از خودم پرسیده بودم، زمانی که لهراسب به خواستگاریم آمد، چه خواسته هایی از او کنم؟ موقع پرسیدن این سوال همانند سیب سرخ شوم و سرم را پایین بیاندازم؟ الان چه کنم؟ لهراسب رو به رویم نشسته یا من همان نفس قدیمم که با فکر کردن به این موضوع هزار رنگ عوض کنم؟ چادر را در مشتم فشار دادم و با بغض گفتم:

-حرفامو باور کنه!

متعجب نگاهم کرد؛ احتمالا توقع داشت که برایش از مادیات  
حرف بزنم و شرط کنم که یا ماشین برایم بخرد یا خانه را  
شش دانگ به نامم کند!

-همین؟

همانند خودش زمزمه کردم:

-همین!

نگاهش کردم و پرسیدم:

-شما چی؟

خندید و با ته مایه های خنده گفت:

-آشپزی بلد باشه!

بی اراده خنده ام گرفت؛ مامان همیشه می گفت "مرد ها شکم پرست هستند" باور نمی کردم. خنده ی بی صدایی کردم و سرم را پایین انداختم.

مردد پرسید:

آشپزی تون خوبه؟

ابرو بالا انداختم.

-متاسفانه تیرتون به سنگ خورد!

ناباور نگاهم کرد؛ با شیطنت ادامه دادم:

-در حد یه املت بلام که شبا، گشنه سر به بالشت نذارید!

-نه خوشم اومد بدون وعده های سر خرمن... جواب مثبت

بههم دادید!

متعجب به خودم اشاره کردم.

-من؟



-ن پ من!

خندیدم، آرام و بی پروا!

هیچ گاه فکر نمی کردم که با سرگرد در یک اتاق بنشینم و با یکدیگر شوخی کنیم یا بهتر است بگوییم هیچ گاه تصور نمی کردم که او لبخند بزند، چه برسد به آنکه در اتاقی درباره ی خواسته هایمان از همسرانمان در آینده صحبت بکنیم. سکوت بین مان حکم فرما بود که سرفه ای تصنعی کرد و گفت:

-دور از شوخی خانم آریا، جدا از اینکه منو شما همکار هستیم؛ بیاید یه فرصت به هم دیگه بدیم!

-حتی اگه علاقه ای این بین نباشه؟  
مصمم زمزمه کرد:

-حتی اگه علاقه که هیچ، تنها احساسی که نسبت به هم داشته باشیم، نفرت باشه!

-چطوری؟

-باهم در ارتباط باشیم؟

چگونه باید رفتار کنم در مقابل او؟ به او اعتماد کنم؟ او بی که  
جز حقیقت در چشمانش چیزی نمی بینم؟ می خواهم دل را  
به دریا بزنم و سرم را به نشانه ی تایید حرفش بالا و پایین  
کنم اما خاطرات عذاب آور گذشته گلویم را سفت می چسبد.

\*\*\*

سفیدی چشمانش هم رنگ خون شده بود؛ بی مهابا فریاد زد:

-اون مرتیکه کیه که، روی پاهای تو خوابیده؟ هان؟ ... اون

کیه که تو براش زجه می زنی؟

عکس ها را محکم به صورتم می کوباند و بدون توجه به

گریه هایم بی رحم فریاد می زند:

-معشوقته؟

از ترس به پشت سکندری می خورم و روی مبل می افتم.  
وقتی صدایی از من نمی شنوند؛ همانند ببری زخمی به سمتم  
حمله می کند و موهایم را دور دستانش دور می دهد.

-آرهههه؟ معشوقته؟

صدایش از حرص کشدار شده بود و برای خالی کردن این  
حس؛ موهایم را می کشید و فریادم را به جان می خرید.  
نگاهم در آن هیاهو خیره ی مرد لباس آبی شد که روی  
پاهایم جان می داد.

او را نجات داده بودم؛ منتی بر روی سرش نمی گذارم اما  
هرچه باشد او باعث شد که لهراسب وحشیانه تمام حس های  
دخترانه ام، شادی هایم و آرزو هایم را نبود کند و به خاکستر  
تبدیل کند. از جانبی دیگر هم نگاه می کردم که او باعث شده  
بود که من، چهره ی حقیقی عشق بچگی هایم را بینم و او  
را بشناسم و مهم تر از همه، از خیانتش با خبر شوم!

-خانم آریا... جناب سروان... نفس خانم؟ صدای منو می شنوید؟

با صدای نگران جناب سرگرد، به خود آمدم و نگاهم را از حرکت انگشتانش گرفتم.

-بله!

نگاهش جای جای، صورتم را کنکاش می کرد.

-چیزی شده؟ من باعث شدم از چیزی ناراحت بشید؟

سرم را به طرفین تکان دادم و تنها و کوتاه جواب دادم:

-نه!

-پس، چرا گریه می کنید؟

با تعجب دستی به صورتم کشیدم؛ قطره های خیس اشک،

نوک انگشتانم را تر کرد.

اشک های صورتم را پاک کردم و با گفتن "چیزی نیست"  
موضوع را پایان دادم.

با نیم نگاهی به ساعتش گفت:

-بریم پایین؟ خیلی وقته اینجایم!

آرام سر تکان دادم و بدون آنکه حرفی بزنم و یا مخالفتی کنم  
او را تا پایین همراهی کردم.

همه با دیدنمان حرف هایشان را قطع می کنند و با نگاه هایی  
مملو از نگرانی و پر از حرف به تماشای ما می پردازند.

متعجب از سکوتشان نگاهی به یکدیگر می کنیم؛ او سرفه ای  
تصنعی می کند که بالاخره پدرش با خنده می پرسد:

-آخه چقدر حرف؟ یه نگاه به ساعت هم می کردید بد نبود  
ها؟

از خجالت سرم را پایین می اندازم.

پدرش در نهایت ادامه می دهد:

-حالا که این همه مدت بالا بودید، بگید بینم ما آخرش  
دهنمون رو شیرین کنیم یا نه؟

نیم نگاهی به من می انداز و می گوید:

-اگه اجازه بدید ما فرصت بیشتری رو برای، آشنایی با هم می  
خوایم!

پدرش وقتی نگاه خیره ی همه را می بیند با دست به بابا  
اشاره می کند.

-چرا همه تون به من نگاه می کنید؛ آقا بهداد باید جواب بده!  
بابا می خندد و می گوید:

-هرچی که به صلاحشونه همون انجام بشه... من ایرادی در  
این آشنایی ها نمی بینم!

هر دو سر جایمان نشستیم؛ ادامه ی مراسم خواستگاری به  
گفت و گو در مورد مسائل سیاسی و اقتصادی سپری شد.

\*\*\*

-سرگرد از چند روز دیگه کشتی حامل بار از اینجا حرکت می کنه؛ باید هرچه سریع تر کارا رو پیش ببریم!

خودکار را روی برگ ها انداختم و سرم را به مانیتور نزدیک تر کردم.

-نمی دونی مقصد اصلی کجاست؟

امیر سرش را به طرفین تکان دادم.

-متأسفانه این کشتی توی چند کشور توقف می کنه... اسم کشور ها و اینکه مقصد اصلیش کجاست رو هنوز نمی دونم...

تا فردا ته توش رو در میارم و بهتون اطلاع می دم!

سروان آریا سرفه ای کرد و آرام گفت:

-ببخشید که وسط حرفتون می برم اما...

از گوشه ی چشم نگاهمی به او کردم که به سمتم مایل شده بود.

-به نظر من مقصد اصلی همون کشور ایتالیاست... اگه  
بخوایم این فرضیه رو امتحان کنیم، می تونم به نوشته های  
دفترچه و همچنین آب و هوای شهر میلان اشاره کنم؛ یکی  
از دو دلیل های مهم تثبیت فرضیه ی من!

کامل به سمتش چرخیدم.

-آب و هوای شهر میلان؟

به صندلی تکیه داد و با نیشخندی بر روی لب، تبلت را به  
سمتم گرفت و رو به مانیتور برای امیر توضیح داد:

-هواشناسی برای شش روز آینده ی میلان، در روز هفده،  
هجده و نوزدهم اکتبر برای این شهر اعلام بارندگی کرده و  
ما می تونیم احتمال بدیم محموله توی این سه روز به میلان  
برسه!



امیر خداحافظی سر سری کرد و تماس تصویری را قطع کرد.  
تبلت را روی میز گذاشتم؛ و با ابرو های بالا رفته نگاهش  
کردم.

-نظرتون درست که شاید مقصد کشتی ایتالیا باشه اما چطور  
این کشتی بزرگ توی چند روز می رسه به ایتالیا؟  
گنگ نگاهم کرد؛ متوجه ی حرفم نشده بود.

-منظورم اینه که شش روز دیگه هفده اکتبره... چطور کشتی  
توی شش یا نه توی هفت یا هشت روز می رسه به ایتالیا!  
با حرفم به فکر فرو رفت؛ صندلی را به پشت چرخاندم؛ بچه  
ها پشت سرم ایستاده بودند.

-به چند گروه تقسیم شید.

هنوز حرفم تمام نشده بود که به چهار گروه تقسیم شدند. تک  
خنده ای کردم، سرم را تکان دادم و به یکی از گروه ها اشاره  
کردم.

- شما اینجا بمونید و حواستون به اینجا باشه و تماس ها رو کنترل کنید.

و به ترتیب به گروه های بعدی، اختیاراتشان را گفتم:

- شما برید و ناصر محسنی رو تعقیب کنید ... شما باید برید خونه ی پرویز افرندی!

به سمت عرفام برگشتم و ادامه دادم:

- عرفان جان، تو با بچه ها برو، باید برید خونه ی پرویز افرندی بازرسی! ... و شما هم با من و سروان آریا میاید سمت فریدون محسنی!

عرفان چشمک نامحسوسی زد و پرسید:

- با اجازه یا بدون اجازه؟

نیشخندی زدم و از سر جایم بلند شدم؛ ضربه ی آرامی به کتفش زدم و زمزمه کردم:

- بدون اجازه!

رو به یاسر و احمد کردم.

-یاسر تو حواست باشه که فریدون محسنی نیاد؛ احمد توهم حواست باشه، دوربین ها رو چک کن و توی هدفون بهم بگو! یاسر "خیالتون راحت" را آرام گفت و به سمت لب تاب مقابلش چرخید.

احمد لب تاب را باز کرد و هدفون را درون گوشش گذاشت.  
-حواسم هست!

زیر لب کلمه ی "یاعلی" را زمزمه کردم و با سروان آریا از ماشین خارج شدیم.

پشت دیوار پستی ساختمان به دیوار تکیه دادم؛ به سمت سروان آریا سر چرخاندم و آرام لب زدم:  
-پشت سر من حرکت کنید.

سرش را آرام بالا و پایین کرد. دست به روی هدفون گذاشتم.

- پشت دیوار اصلی هستیم؛ کجا باید بریم؟

- قربان... از همون در وارد بشید، برید انتهای راه رو سمت راست.

به سروان آریا اشاره کردم؛ در را باز کردم و زود تر از او وارد ساختمان شدم. راه رو را تا انتها رفتیم و به سمت راست چرخیدم.

- الان به دو در رسیدید؛ در سمت چپ رو باز کنید و همون جا منتظر بمونید.

در را باز کردم و وارد اتاق شدیم.

- از اتاق برید بیرون... سمت چپتون آسانسوره، آسانسور خالیه و دیدی به نگهبانی نداره.

به سمت سروان آریا چرخیدم.

پشت سرم از اتاق خارج شد و به دنبال سوار آسانسور شد؛ دست دراز کرد و دکمه ی دوازدهم را زد.

با رسیدن به طبقه ی اصلی به سمت خانه ی فریدون  
محسنی رفتیم. چند سنجاق و سیم به سمتم گرفت؛ سنجاق  
را حرفه ای در قفل فرو کردم، سیم و سنجاق را با چشمان  
بسته چرخاندم و در را باز کردم.

نفس راحتی کشیدم و سیم و سنجاق را به سمتش گرفتم و در  
را به داخل هل دادم.

-شما برید تو اتاقا... منم اینجا رو می گردم.

-اطاعت.

موبایلم را از جیبم بیرون آوردم و از دور تا دور خانه و هرچه  
که فکر می کردم مهم و همچنین بی اهمیت بود، هستم  
گرفتم.

لب تاب سفید رنگی بر روی میز غذا خوری گذاشته بود؛  
صندلی را عقب کشیدم؛ لب تاب را روشن کردم.

فلش سفید رنگی را به لب تاب وصل کردم؛ ایمیل ها، عکس  
ها و فایل های رمز گذاری شده را در فلش کپی کردم.  
با ویبره ی موبایل، سرم را بلند کردم و تماس را جواب دادم.  
-بله!

صدای عجول ستوان شرافت را شنیدم.

-سلام قربان!

-سلام شرافت... بله؟

-بخشید می دونم وسط کار مزاحمتون شدم اما سروان  
سماواتی تماس گرفتند و می خوان باهاتون صحبت کنند.

لب پایینم را از حرص به دندان گرفتم و زیر لب "بد موقعی"  
را زمزمه کردم.

-الان نمی تونم!

-می دونم قربان اما اگه مهم نبود زنگ نمی زدم و...

کلافه دست میان موهایم فرو بردم و با گفتن "باشه" حرفش را قطع کردم.

با وصل شدن تماس با لحن سرزنش گری گفتم:

-امیر آخه الان؟

نفس عمیقی کشید.

-بخشید اما گوش کن، آرمان اشتباه کردیم؟

-بله؟

با حال نزاری گفت:

-کشتی اصلی که محموله داخلش بوده شش روز قبل به سمت ایتالیا حرکت کرده... این کشتی که داره میره، قطعات

کامپیوتره و فقط برای رد گم کنیه... با ید هرچه زود تر با پلیس اینتر پل هماهنگ کنید.

-باشه... باشه

-منو شهرزاد چند ساعت دیگه پرواز داریم، پلیس بوشهر  
حواشون به اینجا هست، با بابا هماهنگ می کنم چند نفر رو  
بفرسته اینجا!

-باشه، مراقب خودتون باشید.

-خداحافظا!

تماس را قطع کردم، به سمت لب تاب برگشتم و لب تاب را  
خاموش کردم.

یه سمت اتاق خواب رفتم؛ سروان آریا در حال چک کردن  
بود.

-سروان آریا شما....

حرفم را به اتمام نرسانده بودم که صدای چرخیدن کلید را در  
قفل شنیدم؛ نگاه هر دویمان در هم گره خورد.

انگشت اشاره ام را روی تیغه ی بینی ام گذاشتم؛ به دری که  
در اتاق وجود داشت، اشاره کردم و آرام لب زدم:



-برو اونجا!

سر تکان داد؛ به سمت در رفت و با احتیاط آن را باز کرد.  
پشت سر او به بالکن رفتم.

-موبایلت رو بی صدا کن!

با استرس پشت سرم را نگاه می کردم؛ به گوشه ی بالکن  
رفتم و جایی میان دیوار و کارتن های خالی آنجا ایستادم.  
هدفون را لمس کردم.

-احمد...!

-بله قربان کارتون تمام شد؟

خشمگین او را زیر سوال بردم:

-تو اونجا داری چه غلطی می کنی؟ ... مگه نگفتم حواست  
باشه... این مرتیکه داخل خونه چیکار میکنه؟

با دیدن صورت رنگ پریده ی سروان آریا، صدایم را پایین تر  
آوردم.

-فریدون محسنی الان اینجاست... سریع تر از این اوضاع  
درمون بیار!

قبل از آنکه به او فرصتی دهم، هدفون را از گوشم بیرون  
آوردم. بالکن علاوه بر اتاق خواب، به سالن نشیمن هم متصل  
بود؛ از شیشه های بالکن او را می دیدم که در حال خوردن  
قهوه ست و لب تابش را روی پاهایش گذاشته است.

-چرا اطلاع ندادن؟

پوزخندی زدم و با خشمی کنترل شده گفتم:

-اونا حتی متوجه ی اومدنش هم نشده... خبر بدن؟

کلافه بازدمش را بیرون فرستاد؛ با هم کردم سرش سعی  
داشت حرکات او را زیر نظر بگیرد.

-بیا این سمت الان متوجه میشه!

متعجب نگاهم کرد و حق به جانب لب باز کرد.

-چچور متوجه می شه؟ مگه رفتم جلوش ایستادم؟

نیشخندی زدم.

-مگه باید حتما باید برید جلوش رژه برید؟ اون یه خلافاکاره...

خیلی تیزه!

تک خنده ی پر حرصی کرد.

-اگه تیز بود متوجه می شد که ما تو خونه ایم!

با ابرو های بالا رفته نگاهش کردم؛ پوزخندی زد و به میز

ناهار خوری اشاره کرد.

-اگه تیز بود متوجه می شد که شما سر فلش رو روی میز جا

گذاشتید!

گنگ نگاهش کردم؛ بی اراده دست به داخل جیبم کردم وقتی

فلش بدون سر را دیدم؛ از بی حواسی دستم را میان موهایم

فرو بردم و در آخر دستم را مشت کردم.

با بیخیالی به نرده های سفید رنگ تکیه داد و دستش را در هوا تکان داد.

-حالا نمی خواد زیاد عصبانی بشید... خداروشکر که نفهمید!  
در سکوت نگاهش کردم و چیزی نگفتم. چند دقیقه ای به همان حالت ماند اما موبایلش را بیرون آورد و مشغول کار کردن با آن شد.

هدفون را از دوباره توی گذاشتم.

-احمد... چی شد؟

-قربان داریم درستش می کنیم... منتظر باشید!

شماتت بار گفتم:

-فقط دعا کنید دستم بهتون نرسه!

تماس را قطع کردم و سرم را بالا آوردم؛ سرش ما بین موبایل و شیشه های بالکن در گردش بود.

-تا حالا توی این شرایط قرار گرفتید؟

نگاهم کرد و سرش را به طرفین تکان داد. پوزخندی زدم و با گفتن "معلومه" سرم را پایی انداختم.

-از کجا معلومه؟

سر تا پایش را از نظر گذراندم.

-توی این شرایط ذهن و فکر یه پلیس فقط رها شدن از این موقعیته نه موبایلش!

سرش را پایین انداخت و در سکوت موبایلش را خاموش کرد، دستش را حائل کرد که موبایلش را در جیب بگذارد اما موبایل از دستانش رها شد و بر روی زمین افتاد؛ خم شد که موبایلش را بردارد؛ از پشت به صندلی سفید رنگی خورد و صندلی با صدای بدی به عقب رانده شد.

هراسان سرش را بالا آورد و نگاهم کرد؛ بی هوا دستش را گرفتم و او را به سمت خودم کشیدم؛ گوشه ی بالکن

نشستیم، کاور ی سفید رنگ که بر روی کارتن ها پهن شده بود را به سمت خودمان کشیدم و خودمان را زیر آن پنهان کردم.

دستم را محکم دور کمرش گرفتم و او را به خودم نزدیک تر کردم. صدای تپش های قلبش با صدای باز شدن در بالکن لحظه ای قطع شد؛ چشمانش را به روی هم فشرد. زمزمه ی ضعیف "خدایا" را ما بین تکان کوتاه لبانش شنیدم. صدای قدم های او را می شنیدیم؛ نگاهم کرد، با پلک زدن به او اطمینان دادم که هیچ اتفاقی نمی افتد.

صدای قدم های او هر لحظه به ما نزدیک تر می شد اما با بلند شدن صدای زنگ موبایلش، قدم هایش از ما دور شد؛ با صدای باز و بسته شدن در بالکن نفس آسوده ای کشیدم.

نگاهمان در هم گره خورد؛ با متوجه شدن از وضعیتمان،  
خجالت زده دستش را از روی سینه ام برداشت؛ حلقه ی  
کمرش را باز کردم.

از لا به لای پلک های بسته شده اش، قطره اشکی بر روی  
گونه اش چکید.

دستپاچه دستی به صورتم کشیدم.

-من... فقط...

به میان حرفم پرید و با بغض گفت:

-بخشید... تقصیر من بود... باید بیشتر مراقب..

همانند خودش نگذاشتم حرفش را ادامه دهد.

-نه... اشکالی نداره!

صدای سرهنگ آریا را شنیدم؛ هدفون را لمس کردم.

-بله قربان!

-خوبید؟ همه چی آرومه!

سرم را به نرده ها تکیه دادم و با قورت دادن بزاق دهانم  
کوتاه جواب دادم.

-بله!

-همه چی درست میشه... فقط صبر کنید!

حرفی نزدم و تماس را قطع کردم. صدای نفس ها مقطع و  
کوتاهش خنجری بود بر روی اعتقاداتم!

سرم را به دیوار پست سرم تکیه دادم؛ دست چپم را بالا آوردم  
و نگاهش کردم. از گرما می سوخت؛ دستم را مشت کردم و  
بی اراده آن را روی قلبم گذاشتم.

چقدر دلم هوس آب خنک کرده بود... چقدر دلم می خواست  
سرم را زیر شیر آب بگیرم، تا این حرارت از سرم بپرد!  
سرم را به طرفش چرخاندم؛ زانو هایش را بغل گرفته بود و  
سرش را به آن تکیه داده بود.



بزاق دهانم دهانم را قورت دادم؛ لب باز کردم و با طمانینه  
پرسیدم:

-چرا گریه؟

در همان حال باز هم گریه می کرد؛ دوباره سوالم را تکرار  
کردم.

-چرا گریه؟

سرش را بالا آورد و متعجب نگاهم کرد؛ انگار باورش نمی شد  
که این سوال را من پرسیده باشم.

با چشمان اشکی نگاهم کرد؛ مردمک چشمانش می لرزید،  
همانند موج های خروشان دریا! چشمانش همانند دریا طوفانی  
بود که دل سنگ را هم آب می کرد.

یا پشت دست اشک هایش را پاک کرد.

-نگفتی چرا گریه می کنی؟

-نزدیک بود... نزدیک بود... عملیات... رو لو بودم!

صدایش آشکارا می لرزید؛ سک سکه ی آرامی می کرد. تک  
خنده ی آرامی کردم.

-بخاطر این داری گریه می کنی؟ ... مگه بار اولیه میای  
ماموریت یا داری اشتباه می کنی؟

سرش را به طرفین تکان داد.

-هر کسی که اشتباه نکنه که تجربه کسب نمی کنه... می

دونی من چقدر اشتباه کردم؟ هوم؟ ... همه اشتباه می کنن!

چشمانم را بسته بودم؛ خط به خط اتفاقات امروز را بارها و بار

ها در ذهنم تجسم کردم.

الله اکبر... الله اکبر

با صدای الله اکبری که در مسجدی، در نزدیکی قرائت می

شد؛ بی اراده لبخندی روی لب هایم شکل گرفت.

-یا صاحب الله اکبر!

چقدر دلم می خواست الان روی جا نماز مامان نماز بخوانم؛  
چقدر دوست داشتم تسبیح یاقوتی رنگش را با به لای  
انگشتانم بگیرم و به لبانم نزدیک کنم؛ روی مهر مشهدش  
سجده کنم و عطر مورد علاقه اش را استشمام کنم.

-پس کی می تونیم بریم اذان هم گفتن؟

در همان حالت "نمی دانمی" زمزمه کردم. با یادآوری دو شب  
قبل خنده ی آرامی کردم؛ با صدای ته مایه های خنده گفتم:

-مثلا قرار بود امروز با هم حرف بزنیم!

او هم خنده اش گرفته بود.

-آره!

-الان حرف بزنیم؟

چشمانم را باز کردم و از گوشه ی چشم نگاهش کردم؛  
متعجب نگاهم می کرد.

-الان؟

سر تکان دادم.

-مگه فرصت دیگه ای هم داریم؟

سر بالا انداخت.

-چرا توی خواستگاری مخالفتتون رو اعلام نکردید؟

-چرا باید مخالفت می کردم؟

ابرو بالا انداخت.

-بی علاقگی!

نگاهم را به کارتن های اطرافم انداختم.

-علاقه هیچ وقت باعث ثبات و پایداری یه رابطه نیست...

درسته نقش مهمیه توی ازدواج اما به نظر من نمی تونه یه

ازدواج رو تضمین کنه!

نگاهش را به کفش هایش دوخت.

-پس نظرتون یه ازدواج عاقلانه ست!

-یه ازدواج با عقل و منطق، بدون احساس!  
دست به پشت گردنش کشید.

-به نظرتون این ازدواج کسل کننده نمیشه؟

-گفتم با عقل و منطق تصمیم بگیریم نه اینکه احساسمون  
رو کنار بذاریم... گاهی اوقات خیلی چیزای کوچیک می تونه  
بعد از ازدواج یه علاقه ی منطقی رو بین طرفین بوجود بیاره!  
-اگه بوجود نیومد؟

سرم را روی زانو هایم گذاشتم و بی صدا خندیدم.

-میشه بدونم چرا می خندید؟

خنده ام را فرو خوردم و گفتم:

-چرا دوست دارید ما به نتیجه ای نرسیم؟

دستپاچه نگاهم کرد.

-من؟ ... من قصد همچین کاری رو ندارم!

اندرسفیهمانه نگاهش کردم؛ ادامه داد:

-اگه قصد همچین کاری رو داشتتم، الان با شما درمورد این موضوع حرف نمی زدم.

-درسته... اما چرا واقعا؟

نگاهش را سرگرم شمردن انگشت های دستانش کرد.

-شاید از بی اعتمادی ضربه خوردم!

آشکارا جا خوردم؛ می دانستم چه می گوید و منظورش چه است؛ پس در آن دخالتی نکردم.

-شاید آخر این وصال به خوبی ختم نشه، اون موقع چی؟

شانه ای بالا انداختم و بی توجه به حرف دلم، منطقم را به رویش آوردم.

-طلاق می گیریم!

متعجب نگاهم کرد؛ سبک گلویش در حیطة ی انفرادی اش  
بالا و پایین می شد.

صدایش بغض خفقان آوری داشت:

-چقدر راحت حرف از طلاق می زنید... باید هم راحت باشید  
وقتی که اگه ازدواجتون به طلاق ختم بشه نمی گن مرده  
حتما به مشکلی داشته؛ همه ی کاسه، کوزه ها سر اون دختر  
می شکنه... اون دختره که باید بخاطر یه تصمیم اشتباه از  
اجتماع و کسایی که دوستشون داره، دور بشه نه شما مردا!  
اشک از چشمانش سرازیر شد؛ با طمأنینه گفتم:

-من... نمی دونم چی بگم... قصدم ناراحت کردن شما نبود!  
نیشخندی زد.

-مشکلی نیست، مشکل من مرداییکه توی جامعه...  
دیگر حرفش را ادامه نداد و به طرف مخالف مایل شد.  
-اگه ضمانت بدم چی؟

نگاهم در جای جای نگاهش پرسه می زد.

-حق طلاق!

با ابرو های بالا رفته نگاهم کرد؛ خندید... صدای خنده اش هر لحظه بلند تر می شد. انگشت اشاره ام را به بینیم نزدیک کردم.

-هیش... آرام تر خانم، فراموش کردی کجاییم ها؟

با دست جلوی دهانش را گرفت؛ ما بین خنده هایش کلمه ی "بخشید" را از زبانش شنیدم. انگار که جک خنده داری برایش تعریف شده بود؛ خنده اش هنوز ادامه داشت.

-چرا می خندید؟

خنده اش به یکباره قطع شد و پوزخند روی لبانش غلیظ تر شد.

-با وجود اینکه می دونید من قبلا نامزد داشتم، بازم رو حرفتون هستید؟



مصمم سرم را تکان دادم. نگاهش را به سمت سفیدی  
روکش، مایل کرد.

- فکر نکنم خانواده اتون از این موضوع با خبر باشن... من  
خیلی دست و پا چلفتیم!

- خانواده ی ن مشکلی ندارن... کی گفته؟  
از گوشه ی چشم نگاهم کرد.

- مهم نیست! ... من قبلا نامزد داشتم؛ می شناسیدش،  
لهراسب! ... وقتی موبایلم از دستم افتاد، یه لحظه گذشته رو  
یادم آمد؛ توی بالکن ایستاده بودیم، گوشی لهراسب دستم بود،  
گفت بذارش تو جیبت...

تک خنده ای کرد و ادامه داد:

- موبایل از دستم افتاد پایین، موبایلش رو تازه خریده بود؛ از  
بالکن پرت شد پایین... تا دوهفته باهام حرف نزد؛ بعد از  
دوهفته التماس، با پول پس اندازم و یه مقدار هم که از نیلوفر

قرض گرفته بودم؛ یه موبایل براش خریدم و بهش دادم، اما می دونید باهاش چیکار کرد؟

با دقت نگاهش می کردم؛ اشک از چشمانش همانند گلوله های برف، پایین می ریخت. آهی کشید و ادامه داد:

-انداختش سطل آشغال... من اون زمان یه دختر پیش دانشگاهی بودم؛ دستم توی جیب خودم نبود، نمی تونستم براش از اون موبایل گرونا بخرم؛ حتی نگاهش هم نکرد و انداختش... این موبایل که از دستم افتاد، دقیقا همون موبایله، امروز صبح بیرونش اوردم تا بتونم آخر هفته وقت کنم، برم یکی بخرم! ... اونم همیشه می گفت حق طلاق رو می دم به تو تا بدونی چقدر دوست دارم؛ می دونم مقایسه کردن شما و اون کار اشتباهیه اما...

با انگشت اشاره اش چند ضربه به سرش زد و مغزش را نشان داد.

-اینجا خودش می بره و می دوزه!

مثل خودش به کاور خیره شدم.

-به خیاط بگو سایزم نیست؛ خیلی گشاده!

خنده ی آرامی کرد و چیزی نگفت.

-فکراتون رو کنید!

ابرو بالا انداخت.

-اگه جواب منفی بدم!

-این زندگيه شماست، نه زندگي من که من براتون تصمیم

بگیرم... هر جوابی بدید براتون احترام قائلم، چون زندگيه

خودتونه!

لبخند محوی روی لب هایش شکل گرفت. سکوت را به

حرف زدن ترجیح دادم؛ سرم را به دیوار پست سرم تکیه دادم

و چشمانم را بستم.

چقدر گذشت... نیم ساعت... یک ساعت... شاید هم دو ساعت؛  
اما می دونم هوا تاریک بود که صدای سرهنگ در گوشم  
پیچید.

-سرگرد!

هدفون را لمس کردم و با صدای گرفته ای گفتم:

-بله قربان!

-آماده باشید؛ زمانش رسیده که بیاید بیرون!

چشمانم را باز کردم و حرفش را با گفتن "باشه" کوتاهی  
تایید کردم. سرم را به طرفش چرخاندم؛ آرام سرش را روی  
زانوهایش گذاشته بود و به خواب رفته بود.

نجوا گونه صدایش زدم:

-خانم آریا... خانم آریا!

کمی تکان خورد اما چشمانش را باز نکرد.

-خانم آریا... نفس خانم!

پلک هایش تکان خورد؛ چشمانش را آرام باز کرد و چند بار پلک زد؛ خواست چشمانش را ببندد اما دوباره صدایش زدم:

-نفس خانم!

سرش را بلند کرد و با چشمان خمار شده اش نگاهم کرد.

-باید بریم!

دستی به صورتش کشید و خواب آلود سرش را بالا و پایین کرد.

با احتیاط روکش را کنار زدم؛ رگ پاهایم از سرما گرفته بود، پاهایم را کمی تکان دادم و آرام بلند شدم و عضلات بدنم را منقبض کردم.

-سرگرد ببینید خوابیده یا نه!

صدای سرهنگ، آرام در گوشم پیچید. طبق گفته اش، سرم را کج کردم و اتاقش را دید زدم؛ خوابیده بود. نگاهی به ساعت انداختم؛ ساعت هنوز به هشت شب هم نرسیده بود.

هدفون را لمس کردم.

-خوابیده!

-خوبه... آرام از در ورودی بیاید پشت بوم!

سرم را به طرف سروان آریا چرخاندم؛ لباس هایش را می تکاند.

-آماده اید؟ ... باید بریم!

سر تکان داد و کنارم ایستاد. با احتیاط و بدون هیچ سر و صدایی، دسته ی در را پایین آوردم و وارد سالن خانه شدم. پشت سرم آمد و در را بست؛ خانه در سیاهی مطلق فرو رفته بود؛ با احتیاط از جلوی در اتاقش رد شدیم. جلوتر از او به

سمت در ورودی رفتم؛ قفل در را باز کردم و از خانه بیرون  
رفتم؛ نگاهی به پشت سر انداختم اما سروان آریا نبودش.

آرام صدایش زدم:

-خانم آریا!

با قدم های بی صدا به سمتم دوید و در را بست.

با اخم به او تشر زدم:

-چرا پشت سر من نیومدید؟

بدون آنکه فرصتی به او دهم تا جواب بدهم عقب کرد کردم  
و از راه پله به پشت بام رفتم؛ او هم بی صدا پشت سرم آمد.

در پشت بام را باز کردم. هدفون را لمس کردم.

-ما پشت بوییم!

-دست راست رو نگاه کن؛ پشت بوم اون آپارتمان کناری، به

پشت بوم این آپارتمان وصله؛ بیاید اونجا که منتظرتونم!

بدون نگاه کردن به او، حرف سرهنگ را عملی کردم؛  
سرهنگ را از دور دیدم.

-جناب سرگرد!

بی میل عقب گرد کردم و با ابرو های آمیخته به هم  
تماشایش کردم. گونه اش را به سمت بالا مایل کرد و دستش  
را از پشت سرش جلو آورد و سر فلش را به سمتم گرفت.  
ناباور نگاهش کردم.

-بخدا من کند نیستم؛ فقط بخاطر این پشت سرتون نیومدم!

دست پشت گردنم کشیدم و مردد، نگاهم را به نگاهش  
دوختم. لبخند زیبایی صورتش را پوشانده بود.

بدون حرف و با طمأنینه دستم را بالا آوردم و با سر انگشتانم،  
سر فلش را از دستش گرفتم.



شرمنده سرم را پایین انداختم؛ لب باز کردم که چیزی بگویم  
اما صدای قدم های تندش را به سمت مخالف، حرف را در  
دهانم خشک کرد.

سر چرخاندم و با نگاهم دور شدنش را تماشا کردم. فلش را در  
سرش فرو بردم و با قدم های آرام به سمت سرهنگ رفتم.  
درحال صحبت با سروان آریا بود که به آنها نزدیک شدم؛  
پاهایم را برای احترام کنار هم جفت کردم. دستش را روی  
شانه ام گذاشت و با خنده گفت:

-خداقوت سرگرد!

-ممنون!

با ابرو های بالا رفته و خنده نگاهمان کرد.

-خسته کننده بود؟

سرم را به طرفین تکان دادم و نگاهم را به سمت سیمانی  
های زیر پایم مایل کردم.

-خسته کننده؟ ... عمو اونجا تهر...

با سرفه ی مصلحتی سرهنگ حرفش را ادامه نداد. سرم را بالا آوردم و به سرهنگ نگاه کردم.

-امشب زود خوابیده بود!

سرهنگ خنده ای کرد.

-زود نخوابیده بود؛ توی غذایی که سفارش داده بود، مواد خواب آور تزریق کردیم!

با ابرو های بالا رفته نگاهش کردم.

-تعجب نکن؛ ماهم از این کارا بلدیم... فقط تو بلد نیستی!

متعجب به پشت برگشتم؛ امیر با لبخند دندان نمایی، دست به سینه ایستاده بود.

-آقا امیر تلفنی حواسش بود... وقتی بچه ها از طریق تلفن

متوجه شدن، داره غذا سفارش می ده این پیشنهاد رو داد!

تک خنده ای کرد و بدون رودروایی جلو آمد و خود را در بغلم انداخت. با تعجب دستانم در هوا مانده بود؛ ضربه ای به کتفم زد.

-آخه بی ذوق، بخاطر تو در بست گرفتم... می دونی چقدر پول دادم واسش؟

کمی از من فاصله گرفت و چشمک تمسخر آمیزی زد.  
-انصافا اون بیست تومنی که دادم از حلقومت می کشم بیرون!

خنده ی بی صدایی کردم و دستم را روی شانهِ اش گذاشتم.  
-آخه پسر تو چرا اینقدر...

حرفم را با تکان دادن سرم، ادامه ندادم. دست دور شانهِ ام انداخت و وادارم کرد، به پشت برگردم.

جلوی سرهنگ با خنده خم شد و دستش را به طرفش دراز کرد. سرهنگ با خنده دستش را فشرد.

-احوال آقای سرهنگ!

به من اشاره کرد و با لحن زاری نالید:

-می بینی چه رفیق بی ذوقی دارم؛ آخه به اینم می گن رفیق؟ ... من از اون سر ایران میام این سر ایران، فقط بخاطر این... این چه رفیقیه که من دارم!

سرهنگ در برابر بودن بازی هایش به قه قه افتاده بود. به سمتم برگشت و دوباره دست دور شانه ام انداخت.

گرمای نگاه خیره ای را احساس می کردم؛ سرم را به طرفین تکان دادم. کنار سرهنگ ایستاده بود و نگاهم می کرد؛ همانند خودش خیره شدم.

-رفیق بار سفرت رو ببند، که می خوایم بریم سفر.  
با تعجب نگاهم را گرفتم و به سمت امیر برگشتم.

آرام لب زدم:

-چی گفتی؟

با لبخند دندان نما، میان دندان های قفل شده اش گفت:

-اگه اون قدر خیره ی جناب سروان نمی شدی می فهمیدی  
چی گفتم!

چشم غره ای به او رفتم.

-طبق گزارش های امیر، کشتی بار اصلی، شش روز قبل به  
سمت ایتالیا حرکت کرده؛ با سرلشکر هماهنگ شد... اطلاع  
داد که شخصا خودش با پلیس ایتالیا هماهنگ می کنه و  
دستور داد که خودتون رو آماده کنید، فردا شب با اولین پرواز  
به ایتالیا برید!

-هنوز که مدارک کافی نیست؛ ما بجز چند نفر نتونستیم

کسای دیگه ای رو شناسایی کنیم!

سرهنگ پدرانہ لبخند زد.

-اینا رو دیگه به من بسپارید؛ سردار سماواتی همراه شما میاد

اما من اینجا می مونم!

با احساس ارزش موبایلم، دست به داخل جیب شلوارم فرو  
بردم و موبایل را بیرون آوردم؛ معذرت خواهی کردم و به  
سمت دیگری رفتم.

به شماره ی ناشناس روی صفحه خیره شدم؛ نوار پاسخ را  
کشیدم و موبایل را کنار گوشم گذاشتم.

-بله بفرمایید!

-سلام داداش

موبایل را از گوشم فاصله دادم و شماره را دوباره نگاه کردم.

-آیلار تویی؟

-آ...ره!

نگران ساعتتم را نگاه کردم؛ نگران پرسیدم:

-چیزی شده؟

صدای گریه اش در تلفن پی چید؛ دوباره صدایش زدم:

-آیلار... چی شده عزیزم؟

ما بین گریه هایش، اسم بابا را آورد.

-داداش... بابا!

تند خطابش کردم.

-چرا نسیه حرف می زنی آیلار؟ بابا چی شده؟

با بغض نالید:

-داداش زود بیا خونه!

صدای پی در پی بوق خونم را به جوش آورد؛ با گام های بلند

به سمت جمع سه نفره ی خندان، برگشتم.

امیر با دیدنم، لبخند روی لبانش ماسید و گفت:

-چیزی شده آرمان؟

تلخندی زدم و سرم را به طرفین تکان دادم؛ به طرف  
سرهنگ مایل شدم.

-بخشید ولی من باید برم!

قبل از آنکه منتظر حرفی از جانب آنها باشم به سمت راه پله  
ها دویدم و از ساختمان بیرون زدم.

دسته‌ی در را با بی‌رحمی پایین کشیدم و وارد خانه شدم؛  
آیسا و آیلار به سمتم آمدند.

-چی شده؟ حال بابا خوبه؟

نگاه‌های معنا دارشان، اعصابم را خط‌خطی می‌کرد.

-داداش تو چرا نگفتی یاسمن مرده؟

جا خوردم؛ زبانم قفل شد. نفس‌های بلند و کشدار شده‌ام،  
ضربه‌های پیاپی قلبم، نگاه چرخانم همه و همه دست به هم  
داده بودند تا من سرم را پایین بیاندازم.

-لازم نبود!



-لازم نبود داداش؟ یعنی ما آدم نبودیم داداش؟

با شنیدن صدای آیهان، از پشت سر آیسا و آیلا، نگاهم روی او ثابت ماند. با قدم های کوتاه جلو آمد؛ آنها را کنار زد و مقابلم ایستاد.

-چرا خودت بریدی و دوختی داداش؟ چرا خودت تنها تصمیم گرفتی؟ چرا ما رو آدم حساب نکردی؟ چرا؟ چرا فکر می کنی، همش خودت می دونی چی درسته و چی غلط؟

تک خنده ی عصبانی کردم و گستاخی هایش را با سکوت جواب دادم اما قانع نشد.

بدون هیچ بر خوردی از کنارش گذشتم اما مچ دستم را گرفت؛ با تندی دستم را کنار کشیدم.

-چرا می خوای بدون توضیح دادن راهتو بکشی و بری؟  
پوزخندی زدم و کنار گوشش زمزمه کردم:

-گفتم که لازم نبود!

با صدای بلند داد زد:

-چرا لازم نبود؟

خواست جلوتر بیاید که دستم را محکم روی سینه اش  
کوباندم.

با خشم فریاد زدم:

-می خوای بدونی؟... آره؟

تلخندی زدم و ادامه دادم:

-باشه می گم... بخاطر تویی که هنوز یک سال از فوت مامان  
نگذشته بود؛ از زنت و زندگیت بریده بودی؛ بخاطر زنت که  
توی بدترین شرایط حاملگیش، هر ثانیه نگرانت بود و از  
دلشوره خونه رو متر می کرد؛ بخاطر بچه ای که اسمش قرار  
بود، بیاد تو شناسنامه ات... بخاطر آيسا، آيسایی که توی اون  
دوران فهمیده ام بود می خواد مادر بشه و از هر راهی برای  
سقط اون طفل معصوم استفاده می کرد... بخاطر آیلاری که

خوشی، قبول شدن دانشگاهش به کامش زهر شده بود؛  
بخاطر سوختن آرزو های جوونیش، بخاطر اینکه نمی خواستم  
نابود بشه!

یقه اش را ما بین انگستانم گرفتم و او را بالا کشیدم:  
-توی عمرم خواهری که مادرم، هرثانیه از اون برامون تعریف  
می کرد رو ندیدم اما دوشش داشتم، برام عزیز بود؛ چون  
مادرم دوشش داشت... بخاطر شماها مجبور شدم توی دلم  
عزاداری خواهری رو کنم که هیچ وقت ندیدمش!  
یقه اش را با فشار ول کردم و با دست به سمت اتاق ها اشاره  
کردم.

-و مهم تر از همه پدری که بعد از مامان، هرشب بیمارستان  
بستری می شد؛ بدنش از سوزن سوراخ شده بود؛ تا پای سخته  
رفت اما بخاطر ما برگشت... بخاطر منو تو برگشت؛ بخاطر  
آیسا و آیلار برگشت؛ بخاطر نوه هاش برگشت که در حسرت

داشتن مادر بزرگ و پدر بزرگ رو با هم نداشته باشن... برادر  
من اون زمان هنوز یکسال از فوت مامان نگذشته بود؛ آخه  
چجور توقع داشتی پیام بگم یا سمن مرده؟ ها؟

گلویم از فریاد های بی انتها خش برداشته بود؛ صدایم را  
پایین تر آوردم.

-بهش فکر کردی که چقدر زجر کشیدم یا اینکه با هزار نوع  
تهدید و رشوه خیلی ها رو راضی کردم که بگن رفته فرانسه؟  
ها؟ ... چرا به اینا فکر نمی کنی؟

یقه اش رو مرتب کردم و با بوسه ی به روی پیشانیش سرم را  
به سرش تکیه دادم.

یقه اش رو مرتب کردم و با بوسه ی به روی پیشانیش سرم را  
به سرش تکیه دادم.

نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را بستم؛ ضربه ای به کتفش  
زدم و زیر لب زمزمه کردم:

–فقط بخاطر خودتون بود!

نگاهش کردم؛ مردمک چشمانش از نگاه کردن به من پرهیز  
می کرد. بوسه ای دوباره به پیشانیش زدم و با زدن چند ضربه  
به کتفش، از کنارش گذشتم.

–بابا کجاست؟

آیسا با نگرانی نگاهم می کرد؛ انگشتانش را در هم می پیچاند  
و با استرس لب هایش را می خورد.

–تو اتاقشه، داره استراحت می کنه!

سرم را کوتاه بالا و پایین کردم و به سمت اتاق بابا رفتم.  
پشت در اتاقش ثانیه ای صبر کردم؛ مردد چند ضربه به در  
زدم و پشت بندش دسته ی در را آرام پایین کشیدم.

روی تختش خوابیده بود؛ جلوتر رفتم و در را روی هم قرار دادم. نگاهی کلی به اتاق انداختم و کنار تخت زانو زدم. دستش از زیر پتو بیرون بود؛ سر خم کردم و بوسه ای به رویش زدم.

-آرمان!

با شنیدن صدای گرفته اش، چشمانم را محکم روی هم فشردم؛ سرم را بلند کردم و به چشمانش نگاه کردم. با صدای خش داری "جانمی" زمزمه کردم.

-چرا بهم نگفتی باباجان؟ چرا نگفتی که اونم رفته پیش عاطفه؟

از جایش نیم خیز شد؛ مانع شدم اما دستم را با دلخوری کنار زد و به درخت تکیه زد.

-اون یادگار مادرت بود؟ چجور اون دنیا توی چشمای عاطفه نگاه کنم؟ درسته از خورش نبود اما یاسمن رو مثل شما ها دوست داشت!

-بابا...

دستش را بالا آورد و مانع ادامه ی حرفم شد.

-اون دختر ما رو خانواده اش می دونست! ... آرمان، مادرت عاشق یاسمن بود؛ چی جوابش رو بدم!

مردمک پدر من از اشک می لرزید؛ صدای مردانه اش از فشار بغض می لرزید؛ او مردی نبود که این گونه بشکند.

چشمانم را روی هم بستم، تا نبینم بغض پدری را که همیشه برایم الگو بوده؛ نبینم پدری را که بعد از خدا، پشت و پناهم است.

گرمی دستانش را روی صورتم احساس کردم.

-اونقدری مرد هستی که هوای کوچیک و بزرگمون رو داشتی؛ این کارت چیزی جز مردونگیت رو ثابت نمی کنه... اون قدری مرد هستی که اون لحظه این موضوع رو تک و تنها حل کردی و درد و ناراحتی هاشو به جون خریدی، اما باباجون، هرچقدر هم کار تو درست بوده و، من چجور تو چشمای مادرت نگاه کنم!

سرم را کمی کم کردم و روی کف دستش بوسه ای زدم.  
-اونی که نمی تونه تو چشمای مامان نگاه کنه منم، نه شما و نه هیچ کس دیگه!

سرم را روی پاهای بابا گذاشتم و چشمانم را بستم. حرکت دستانش در لا به لای موهایم، خنجری بود بر دل بی قرارم... چگونه توانسته بودم این موضوع را چند سال از او پنهان کنم؟ اویی که سالها بود به دنبال نشانه ای از یاسمن می گشت!



با شنیدن صدای زنگ موبایلم، بازدمم را پر فشار خارج کردم  
و سرم را از روی پاهای بابا بلند کردم.

موبایل را کنار گوشم گذاشتم و خسته گفتم:  
-بله امیر!

-الو آرمان، خوبی؟ اتفاقی افتاده؟

دستی به صورتم کشیدم.

-خوبم، نه... چیزی شده؟

-ساعت پرواز عوض شده؛ فردا اول صبح پروازمون به سمت  
ایتالیاست... لباساتو جمع کن و بیا محل قرار!

از گوشه ی چشم، نیم نگاهی به او انداختم و شماتت بار کنار  
موبایل زمزمه کردم:

-آخه چرا؟

صدای امیر هم عصبانی بود.

-بخدا منم نمی دونم؛ همین الان سرلشکر با سرهنگ  
هماهنگ کرد؛ الانم تو راهم دارم میرم خونه!

-باشه!

-پس فعلا!

-یا علی!

تماس قطع شد اما هنوز موبایل توی دستم بود و در جست و  
جوی حرفی بودم با مقدمه ای برای گفتن ماموریت!

-باید بری ماموریت؟

مثل همیشه توانسته بود حدس بزند که چرا دو دلم، چرا نمی  
توانم در چشمانش نگاه کنم و با او صحبت کنم. پدر است  
دیگر، حس ششمی دارد همانند مادر... می تواند همه چیز را از  
چشمانم یا حالات و حرکاتم متوجه شود.

آرام به پشت برگشتم و سرم را تکان دادم.

-کمتر از دو هفته ی دیگه عروسیه آیلاره!

چشمانم از یادآوری این موضوع گرد شد و نفس هایم کشدار  
و پر حرص!

-ماموریت مهمه؟

کنارش لبه ی تخت نشستم.

-آره، باید برم خارج از کشور!

-کجا؟

ابرو بالا انداختم و با لبخند کجی نگاهش کردم؛ کوتاه  
لبخندی زد.

-مثل همیشه محرمانه؟

برای عوض کردن فضای خفقان آور اتاق، چشمکی زدم.

-محرمانه! ... به آیلار چی بگم؟

کمی روی تخت جا به جا شد.

-تا اون موقع تمام نمیشه؟

شانه ای بالا انداختم.

-تقریباً نیمی از کاراش رو ایران کردیم اما مهم ترین کارش  
رو باید اونجا انجام بدیم... معلوم نیست، شاید برسم، شاید هم  
نه!

ضربه ای به کتفم زد و غمگین زمزمه کرد.

-برو لباساتو جمع کن... بعدش با آیلار صحبت کن!

سرم را آرام، بالا و پایین کردم و بدون حرف به اتاقم رفتم.  
چمدان خاکستری رنگی را از زیر تخت بیرون آوردم و در  
کمدم را باز کردم.

دست و دلم برای جمع کردن لباس هایم نمی رفت؛ کلافه از  
اتاق خارج شدم و وضو گرفتم و برای خواندن نماز قامت  
بستم!

لب تاب و وسایل ضروری را در کیف سیاه رنگی به روی  
لباس ها جا کردم و چمدان را بستم؛ با نگاهی کوتاه به اتاق،  
چمدان را برداشتم و با طمأنینه از پله ها پایین رفتم.  
با تعجب نگاهم کردند.

عمه گفت:

-آرمانم، چرا چمدون برداشتی عمه؟

-بیا بشین بابا جان!

به طرفش چرخیدم؛ با لبخند غمگینی نگاهم می کرد. به  
سمتش رفتم و کنارش نشستم.

نگاهم را روی چهره ی تک تک شان گذراندم؛ انگستانم را در  
هم قفل کردم. زبانم را روی لب هایم کشیدم و با نفسی  
عمیق مهر سکوت را شکستم.

-همین امروز به من اطلاع دادن که از فردا تا نمی دونم  
کی... باید برم مأموریت... بخاطر همین چمدون جمع کردم؛  
نمی دونم برای... برای...

زیر چشمی نگاهی به چشمان خیس آیلا را انداختم و با  
شرمندگی ادامه دادم:

-عروسی می رسم یا نه... نمی دونم!

سکوت همه جا را فرا گرفته بود؛ صدای عقربه های ساعت  
تنها صدایی بود که سکوت هراس انگیز خانه را می شکست.  
با نیم نگاهی به ساعت، آرام از سر جایم بلند شدم.

-موبایلم روشنه، بهتون زنگ می زنم!

هق هق ریز آیلا را، دلم را چنگ می زد؛ نمی توانستم نگاهش  
کنم. زمزمه وار اسمش را صدا زدم:

-آیلا!

سرش را پایین انداخت و با "بخشید" کوتاهی که زمزمه کرد، از پله ها بالا رفت. با نگاهم قدم، قدمش را دنبال می کردم؛ با بلند شدن ناگهانی بابا، سرم را به طرفش چرخاندم. دست هایش را از یکدیگر باز کرد؛ با برداشتن قدم کوچکی آغوشش را پر کردم.

-شیر مرد من... برو بسلامت بابا جون!

\*\*\*

بازدمم را پر فشار بیرون فرستادم و با دست تند، کمربندم را باز کردم و سر پا ایستادم.

صدای خنده ی شهرزاد مثل حرکت چاقو بر روی شیشه، اعصابم را خط خطی می کرد.

-دختر مگه فیل پشت سرت هوا کردن؟ ... این همه ساعت تحمل کردی؛ دو دقیقه ی دیگه هم تحمل کن... آخرش

مطمئنم که تو توی هواپیما، یه بار کله مثل می شی؛ از بس  
عجولی!

لبخند پر حرصی زدم و سرم را به طرفین تکان دادم و بدون  
توجه به شهرزاد، پشت سر سردار از هواپیما پیاده شدم.  
با دیدن آسمان آبی رنگ، نفس عمیقی کشیدم و لبخندی به  
روی لب آوردم.

-بخشید خانم آریا!

با صدای سرگرد عقب گرد کردم؛ ابرویی بالا انداخت و ادامه  
داد:

-سد معبر شدید!

"بخشیدی" زمزمه کردم و از پله ها پایین رفتم.

منتظر مردی از نیروی پلیس ایتالیا ایستاده بودیم؛ نگاهم روی  
پسر بچه ی کوچکی با موهای روشن، چشمای سبز ثابت  
ماند؛ روی زانوهایم خم شدم و دستی روی سرش کشیدم.



به انگلیسی رو به پسر گفتم:

-سلام آقا خوشتیپه!

پسرک خنده ی دندان نمایی کرد و سرش را به زیر انداخت.

-اسمت چیه؟

دستش را جلوی دهانش گذاشت و به صورت عجیبی دستش را تکان داد. لبخند روی لبم، آرام آدم محو شد.

سرم را بالا آوردم و نگاهم را به طرفین چرخاندم؛ نگاهم روی مرد جوانی ثابت ماند که با چشمان وزق مانند و با لبخندی عجیب خیره ام شده بود؛ بی توجه به او سرم را به طرف پسرک مایل کردم.

با فکر کردن به اینکه، این و سر خوش چهره ی اروپایی چه مشکلی دارد؛ اشک در چشمانم جمع شد و قلبم از این همه درد فشرده شد.

مردی کنارم ایستاد؛ سرم را بالا آوردم و متوجه ی چهره ی  
اخم آلود سرگرد شدم که از گوشه ی چشم به آن مرد چشم  
وزقی نگاه می کرد.

-چرا اینجا ایستادید؟ شما نباید بیاید دنبال ما وقتی متوجه ی  
نگاه یه مرد... استغفرالله!

بینی ام را بالا کشیدم و چیزی نگفتم؛ نگاهی گذرا به پسر  
بچه انداخت و گفت:

-نمی تونه حرف بزنه؟

سرم را آرام بالا و پایین کردم. کنار پسرک روی زانوهایش  
نشست و دستی به سرش کشید.

نگاهم را دور تا دور سالن چرخاندم؛ زن و مردی جوان، دست  
در دست هم با نگرانی به ما نزدیک شدند؛ زن بی مهلبا خم  
شد و پسرک را با آهی عمیق در آغوش گرفت.

با مرد جوان دست داد و به ایتالیایی حرف هایی زد که از آن  
سر در نمی آوردم.

زن پسرک را از آغوشش بیرون آورد و به من نگاه کرد؛ سمت  
دست دراز کرد؛ لبخندی زدم و دستش را فشردم.

-سلام!

-سلام... ممنونم، فکر کردم بچه ام گم شده!

-من کاری نکردم...

نگاهم را به پسرک دوختم و ادامه دادم:

-فقط این آقا خوشتیپه رو دیدم و کنارش ایستادم!

به سمت سرگرد چرخیدم؛ مرد جوان به سمتش کارتی گرفته  
بود و با خنده حرف می زد. نگاهم کرد و با اشاره به مرد گفت:

-کمیسر مرت از نیروی ویژه ی ایتالیا!

در لب تاب را محکم به هم کوباندم و با عصبانیت از جایم بلند شدم.

-نفس...

با جدیت به میان حرفش پریدم:

-تورو خدا شهرزاد، تو دیگه شروع نکن! سرش را به معنای تاسف تکان داد و متفکر به صورتم زل زد.

-آخه دختر تو چرا اینقدر عجولی؟

زهر خندی زدم؛ دستانم را پشت گردنم گذاشتم و گردنم را به طرفین تکان داد.

-دو روزه هرچی داریم می گردیم به بن بست می خوریم... این عوضی ها حتی یه تار مو هم از خودشون جا نداشتن؛ چهار روز دیگه کشتی می رسه اما ما هنوز نمی دونیم این مواد ها رو می خوان چیکار کنن... می فروشنش یا همینجا قایمش می کنن!

تک خنده ای کردم و ادامه دادم:

-حتی نمی دونیم مسئولیتش دست کیه! می بینی ما چقدر...

حرفم را با اشاره ی چشم و ابروی شهرزاد ادامه ندادم؛ گنگ

نگاهش کردم. لبخند ژکوندی بر روی لب آورد؛ نگاهش را

دزدید و نامحسوس به پشت سرم اشاره کرد. خنده ی بی

صدایی کردم و با طمانینه به پشت برگشتم.

با لباس های یک دست سورمه ای دست به جیب پشت سرم

ایستاده بود و با اخم هایی درهم نگاهم می کرد؛ به شهرزاد

اشاره کرد:

-شما چند لحظه ما رو تنها بذارید.

شهرزاد اطاعتی گفت و سریع از اتاق بیرون رفت.

با نگاهش شهرزاد را دنبال کرد؛ پشت بند رفتنش در را آرام

بست و چند قدم به من نزدیک شد و نزدیک من، به لبه ی

میز کنفرانس تکیه داد.

-شهرزاد خانم راست گفتن خیلی عجولید! خیره نگاهش کردم.

-تو هواپیما فکر می کردم که از محیطش بدتون میاد، نگو  
سرکار خانم خیلی عجوله! ... داخل دوره های آموزشیتون، به  
شما یاد ندادن که باید صبور باشید؟

لب گزدیم و نگاهم را دور تا دور اتاق چرخاندم.

-این شما نیستید که موقعی که مدرکی توی دستتون نباشه  
داد می زنید؟

از خنده ابروهایش را بالا انداخت.

-شما الان نگران داد های منید یا پیشروی کند پرونده!  
صادقانه لب باز کردم:

-هردوش!

سرش را با خنده آرام بالا و پایین کرد و تکیه اش را از میز  
گرفت و بیشتر به من نزدیک شد.

خواست چیزی بگوید اما سرش را به طرفین تکان داد.  
نگاهش را تا صورتم بالا آورد؛ سعی کرد حرفی بزند که با باز  
شدن ناگهانی در، نگاه هردویمان به سمت در چرخید.  
با دیدن سردار هر دو احترام گذاشتیم. سردار آزاد باش داد و  
پرسید:

-چیزی شده؟

سرش را به طرفین تکان داد.

-نه قربان... چیزی نشده!

چیزی نمی گوید و با قدم های محکم به سمتمان می آید و  
روی یک صندلی می نشیند.

با دست به ما اشاره می کند.

-بشینید کارتون دارم!

بدون حرف صندلی کنار دستم را بیرون می کشم و می  
نشینم.

-توی این دو روز انگار آب کوبیدیم توی هاون، هیچی پیدا نکردیم و این تعبیر خوبی برای ما نداره!

-سردار ما این دو روز به هرچی که فکر می کردیم به این پرونده مربوطه و مربوط نیست چنگ انداختیم اما دستمون به هیچی بند نشد!

-می دونم دخترم... تلاشتون رو دارم می بینم اما باید تلاشتون رو بیشتر کنید؛ ما چند روز بیشتر فرصت نداریم. سردار از روی صندلیش بلند شد.

-من با رییس پلیس جلسه دارم؛ حواستون باشه! نیم خیز شدم که لبخندی زد:

-راحت باشید!

به سرعت عقب گرد کرد و از اتاق خارج شد. متوجه ی نگاه خیره اش شدم؛ بدون توجه به آن با دستانم صندلی را از میز دور کردم و بلند شدم.



-سروان... تا با بچه ها تماس می گیرم، شما هم پرونده ها رو بیارید.

بدون آنکه به پشت برگردم "اطاعتی" گفتم و پرونده های مورد نظرش را از داخل کیف گوشه ی اتاق بیرون آوردم و کنارش روی میز گذاشتم.

صندلی کنارش را همانطور نشسته عقب کشید.

-همینجا بشینید!

بی میل بر روی صندلی نشستم و لب تابم را به سمت خودم کشیدم و روشنش کردم.

مشغول چک کردن فایل لب تابم بودم که با صدایش سرم را به طرفش چرخاندم.

-تماس وصل شد!

لب تاب را ما بین هردویمان گذاشت. صندلی را کمی به سمتش چرخاندم. اولین چیزی که دیدم لبخند دلنشین عمو بود.

لبخندی زدم:

-سلام جناب سرهنگ!

-سلام سرهنگ!

عمو سرجایش کمی جا به جا شد.

-سلام بچه ها... خوبید؟ ... همه چی خوب پیش میره؟

ابرو بالا انداخت.

-خوب که هستیم اما دستمون به هیچ جا بند نیست... شما

چیکار کردید؟

عمو برگه های کنار دستش را جا به جا کرد و گفت:

- پرویز افرندی دیروز از بندر عباس برگشت... دو روز دیگه با فریدون، ناصر و خواهرش به ایتالیا پرواز دارن!  
دست زیر چانه ام گذاشتم.

- پس باید حسابی مراقبشون باشیم!

- آره... باید تمام کمال زیر نظر باشن!

- عمو، بی زحمت یه نسخه ی کامل از پرونده ی قدیمی اهرمین، دزدی از صرافی، جان درمان و گزارشی از شرکت حمل و نقل کشتی رانی که محموله باهاش جا به جا میشه رو برام بفرستید... باید از دوباره همه چیز رو مرور کنیم!

- باشه عمو جان... به بچه ها می گم برات بفرستن!

لبخندی زدم و با پاهایم صندلی را جا به جا کردم.

با لرزش موبایل سرگرد بر روی میز، سرگرد عذر خواهی کرد و از اتاق بیرون رفت.

- عمو!

-جانم!

سرم را پایین انداختم و با انگشت هایم بازی کردم.

-مامان و بابا خوبن؟

خنده ی آرام عمو باعث شد سرم را بالا بیاورم و نگاهش کنم.

-همه شون خوبن... اتفاقا امروز نوید زنگ زد و از تو پرسید!

تلخندی زدم:

-دیگه کم کم داشت یادم می رفت یه برادر دارم!

شماقت بار صدایم کرد.

-نفس!

خنده ی آرامی کردم.

-مگه دارم دروغ می گم عمو؟

-هرچی باشه اون برادرته... صلاح رو می خواد!

زیر لب با تمسخر چند بار "صلاح" را تکرار کردم.

-بخشید سرهنگ باید جواب می دادم!

با آمدنش کمی از لب تاب دور شدم و سعی کردم لبخند بزنم.

-اشکالی نداره پسرم! صدایی از پشت خط آمد که باعث شد

عمو بگوید:

-بخشید یه لحظه برم که بچه ها کارم دارن!

با رفتن سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و نگاهم را به صندلی دوختم که تا چند لحظه قبل عمو به رویش نشسته بود.

-خب بخشید بچه ها... نفس عمو، بچه ها برات فایل ها رو ایمیل کردن!

سرم را به طرف لب تابم چرخاندم با دیدن اطلاعیه پیام بر روی صفحه، لبخندی زدم.

-ممنون!

-جناب سرهنگ کاری با ما ندارید؟

-نه، مراقب خودتون باشید... هرچی شد بهتون خبر می دم!

-ممنون... یا علی!

به سمت لب تابم برگشتم و پیام ها را باز کردم و آن ها را برای چاپ فرستادم! دستگاه چاپ دانه دانه گزارش های پرونده را چاپ می کرد؛ بعد از اتمام کار، برگه ها را دسته بندی کردم و در پوشه های مختلف گذاشتم.

دست دراز کردم و مقنعه ام را مرتب کردم و سر جایم نشستم. چند برگه ی سفیدی را زیر دستم گذاشتم و پوشه ها را به نوبت باز کردم و نکات مهم را توی برگه یاد داشت می کردم. آنقدری محو کار کردن شدم که زمان و مکان را کامل فراموش کردم؛ زمانی به خود آمدم که چشمانم از سوزش شدید اشک می آمد.

دستی به چشمانم کشیدم و ساعت‌م را نگاه کردم. چند ساعتی بود که بدون وقفه کار می‌کردم؛ سرگرد هم در اتاق نبود. گردنم را به چپ و راست تکان دادم؛ نیم‌نگاهی به صفحه‌ی موبایلم انداختم؛ صفحه‌اش روشن و خاموش می‌شد. دست‌دراز کردم و موبایل را برداشتم؛ آلازم اذان بر روی صفحه آمد.

زیر لب زمزمه کردم:

-پس اذان رو گفتن!

از سر جایم بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم و وضو گرفتم. با استفاده از قبله‌نمای موبایل، قبله را پیدا کردم. قالیچه‌ی کوچکی که گوشه‌ی اتاق بود را رو به قبله انداختم و سجاده را روی آن پهن کردم.

مقنعه‌ام را به حدی جلو آوردم تا تار مویی از موهایم مشخص نباشد و بعد از آن قامت گرفتم.

بوسه ای مهر زدم و سرم را از روی سجده برداشتم. سجاده را جمع کردم و به پشت برگشتم؛ با دیدن ناگهانی سرگرد از ترس "هین" بلندی گفتم و گامی به عقب رفتم؛ با عقب رفتن ناگهانیم قالیچه بر روی سرامیک ها جا به جا شد؛ تعادل را از دست دادم و محکم بر روی زمین افتادم. از درد محکم چشمانم را به روی هم فشردم؛ قطرات اشک با سرعت خودشان را به مردمک لرزان چشمانم رساندند و یک جا جمع شدند.

صدای قدم های تندش را شنیدم.

-سروان... خوبید؟

چشمانم را آرام باز کردم؛ مقابلم زانو زده بود.

دست به چشمانم کشیدم و مانع ریزش اشک هایم شدم.

کوتاه زمزمه کردم:

-خوبم!



با شرمندگی نگاهم کرد.

-من قصد ترسوندنتون رو نداشتم!

لبخند کج و کوله ای زدم و با تکیه به دستانم بلند شدم.

-اشکالی نداره!

خم شدم و قالی را برداشتم و همانجا گوشه ی اتاق گذاشتم.

پاهایم درد وصف ناپذیری داشت؛ آهسته و با قدم های کوتاه

به سمت میز رفتم و سر جایم نشستم.

برای پرت کردن حواسم از درد پاهایم دور تا دور اتاق را نگاه

کردم.

اتاقی بزرگ که دو دیوار داخلیش تماما شیشه بود که شیشه

ها با پرده های کر کره مانند پوشانده شده بودند. گوشه ی

سمت چپ اتاق، میزی کنسول مانند به دیوار وصل شده بود

که بر رویش قهوه ساز، چایی ساز و زیرش یخچال کوچکی

بود. جلوی میز هم شش صندلی پایه چوبی گذاشته بود. وسط

اتاق هم میز کنفرانس چوبی رنگی بود، وسط میز کنفرانس هم مانیتور بزرگ لمسی جاسازی شده بود؛ دور تا دور میز هم صندلی های سیاه رنگی چیده شده بود. انتهای اتاق هم مبلمان راحتی بنفشی مقابل یک ال ای دی به شکل مستطیل چیده شده بود. دیوار سمت راست اتاق هم سر تا سر پنجره بود و منظره ی زیبایی از شهر را به نمایش گذاشته بود.

-شهرزاد و آقا امیر نیستن؟

سرش را به سمتم چرخاند و نگاهم کرد.

-با سردار رفتن جلسه!

به ساعت نگاه کردم.

-یعنی هنوز جلسه تمام نشده؟

-تا چند دقیقه پیش که تمام نشده بود... شما چیزی پیدا

کردید؟

با یادآوری نکته برداری هایم، لبخندی به روی لب آوردم و  
سرم را آرام بالا و پایین کردم.

به سمت میز کنسول رفت و پرسید:

-چای یا قهوه؟

نگاهش کردم؛ سوالی سرش را تکان داد.

-چای!

با یک سینی و یک باکس به کنارم آمد؛ نیم خیز شدم و سینی  
چای را از دستش گرفتم و به روی میز گذاشتم. صندلی کنارم  
را به سمت خودش کشید و رویش نشست. باکس قرمز رنگ  
را باز کرد و از داخل آن سینی کوچک کیکی را بیرون آورد.

متعجب نگاهش کردم؛ لبخندی زد و گفت:

-چایی خالی، خالی مزه نمیده... تا زمانی که سردار و بچه ها  
از جلسه بیان یه ته بندی می کنیم.

چاقویی برداشت و دو تیکه ی کوچک از کیک جدا کرد.  
بشقابی برداشت و تکه ای از آن را مقابلم گذاشت.

دست دراز کردم که کیک مقابلم را بردارم اما با ندیدن چنگال  
دست هایم روی هوا ماند.

-چنگال نیست؟

پیشانیش را خاراند و با طمأنینه گفت:

-گشتم نبود... با دست بخوریم!

متعجب نگاهش کردم؛ سرش را بالا انداخت و خودش جواب  
خودش را داد:

-نه، دست بهداشتی نیست!

لبخندی زدم و با صدایی پر خنده گفتم:

-حالا اشکالی نداره... یه بار دیگه، می خوریم!

متعجب نگاهم کرد؛ دست دراز کردم و کیک را با بشقابش بلند کردم.

با دست چپ بشقاب را گرفتم و با دست راست کیک را به دهانم نزدیک کردم.

با نگاهش حرکاتم را کنکاش می کرد؛ گاز کوچکی به کیک زدم و با لذت آن هارا زیر دندان هایم لمس می کردم.

کیک را درون بشقاب گذاشتم و لیوان داغ چایی را به لب هایم نزدیک کردم؛ چای خستگیم را زیر داغیش پنهان کرد. در سکوت چای را به همراه کیک خوردیم؛ دستمال تا خورده را روی لبانم آرام کشیدم تا شکلات کیک پاک شود.

-ممنونم... خیلی خوشمزه بود!

دستانش را با دستمال تمیز کرد و زیر لب "نوش جانی" زمزمه کرد.

-شما دیگه نمی خورید؟

-نه!

نیم خیز شدم.

-پس من جمعش کنم!

همانند من نیم خیز شد و نگذاشت دست به چیزی بزنم.

-نه شما بفرمایید من بر میدارم!

قبل از آنکه فرصتی برای اعتراض به من بدهد؛ دست دراز کرد و سینی کیک و لیوان ها را برداشت و روی میز کنسول گذاشت؛ کیک ها را هم در یخچال جاسازی کرد.

نگاهی به برگه های کنار دستم کشیدم؛ با دیدن شکلاتی شدن برگه ها "هین" بلندی کشیدم و با نگاهی زار به برگه ها زل زدم.

-چی شده؟

ناراحت برگه ها را بالا آوردم و به آنها اشاره کردم.

-شکلاتی شده!

در یخچال را بست و به سمتم آمد؛ برگه ها را از دستم گرفت و متفکر به آنها نگاه کرد.

-اشکالی نداره... مهم محتواشه، بعدا می تونید پاک نویس کنید!

سر تکان دادم و برگه ها را از دستش گرفتم؛ از سر جایم بلند شدم و به سمت تخته وایت برد شیشه ای رفتم.

تخته را روبه روی میز کشیدم؛ ماژیک آبی رنگ کنارش را باز کردم، دست دراز کردم تا بر روی شیشه بنویسم اما با شنیدن آلارم پیام از لب تاب، عقب گرد کردم و به سمت لب تابم خم شدم.

از طرف خجسته بود:

«ورود جان درمان به ایتالیا!»

نیشخندی زدم و به سمت تابلوی شیشه ای باز گشتم و بزرگ  
و خوش خط نوشتم و زمزمه کردم:

-ورود جان درمان به ایتالیا!

سرم را به سمت سرگرد برگرداندم.

-جناب سرگرد با کمیسر هماهنگ کنید که جان درمان زیر  
نظر باشه!

زبان ایتالیا را دوست داشتم؛ نمی دانم چرا اما از زمانی که  
سرگرد با کمیسر مرت شروع کرد به حرف زدن، این علاقه  
بیشتر از پیش خودش را نشان داد. با تکان دادن سرم سعی  
کردم این فکر را موقتا کنار بگذارم؛ زیر اسم جان درمان خط  
کشیدم و نوشتم:

-شرکت حمل و نقل جان درمان!

بعد از اتمام مکالمه ی سرگرد، او را مخاطب قرار دادم:



-کشتی حمل مواد، یکی از کشتی های تحت نظر جان  
درمانه... که از ترکیه به ایران فرستاده شد و پهلو گرفت!  
نفسی گرفتم و ادامه دادم:

-پس میشه گفت جان درمان فعلا مرد شماره یک این  
قاچاقه!

-این نظریه هم درسته و هم غلط... یه خلافکار همیشه سعی  
میکنه پشت اسم یه خلافکار دیگه پنهان بشه، تا دستش رو  
نشه... به نظر من رییس اصلی این باند اونقدری باهوش  
هست که تا الان هیچ مدرکی از خودش به جا نداشته پس  
الان هم نمیداره!

رو به او ایستادم و با اخم هایی در هم پرسیدم:

-یعنی ممکنه رییس اصلی یکی دیگه باشه؟

صندلی اش را بیرون کشید و رویش نشست و مطمئن لب زد:  
-شک نکنید!

نقشه ی کامل رستوران را روی صندوق عقب ماشین گذاشت و به همه اشاره کرد که کنارش بایستیم؛ بخاطر کمسیر مرت و همسرش و ما ها انگلیس نقشه را برایمان توضیح داد.

-این رستوران سه تا در خروجی داره! ... یکش راه رفت و آمد عموم که راه جنوبی ساختمانه، یکش راه شمالی که به آشپزخونه مربوطه و دیگه دری که قسمت غربیه که از سرویس های بهداشتی راه داره!

رو کرد سمت کمیسر مرت و ادامه داد:

-کمیسه گروه از نیروهاتو بفرست در غربی رستوران... یکی دیگه از گروه ها رو به همراه امیر بفرست قسمت راه اصلی رستوران... شما هم با ما بیاید راه شمالی! کمسیر مرت سر تکان داد و به سمت دو فرمانده ی مسلح نیروهایش رفت. سرگرد به منو شهرزاد اشاره کرد:

-سروان رایگان شما با امیر برید؛ سروان آریا شما هم با من  
بیاید... نیرو های خانم هم هستن؛ پس می تونید راحت  
باشید! رو به آقا امیر ادامه داد:

-امیر... حداقل امکان اگه مشکلی پیش اومد، سروان رایگان و  
نیرو های خانم جلو نمیان!  
-حواسم هست!

نقشه را جمع کرد و گفت:

-پس با امید خدا بریم برای بسته شدن این پرونده!  
دستش را بالا آورد؛ آقا امیر با خنده جلو آمد و دستش را  
دستانش کوباند.  
-یا علی داداش!  
-یا علی!

شهرزاد با چشم و ابرو به هردوی آنها اشاره کرد.

-نگاشون کن تروخدا... چه قشنگ، همیشه همین کار رو انجام میدن؟

شانه ای بالا انداختم و "نمی دانمی" زمزمه کردم.

آنجل همسر کمیسر مرت نزدیکمان شد؛ داخل این چند روز متوجه شدم که دختر بسیار خونگرم و مهربانیه! آنجل با شیطنت ذاتیش سرش را جلو آورد و طوری که فقط خودمان بشنویم زمزمه کرد:

-نفس... سرگرد خیلی هواتو داره!

دیروز صبح شهرزاد ماجرای خواستگاری سرگرد را برایش تعریف کرده بود و از آن موقع به بعد هردویشان دست به دست هم با شیطنت از او می گویند می خندند.

پشت چشمی برایش نازک کردم:

-خب... که چی مثلاً؟

ابرو بالا انداخت و با شیطنت کمر صاف کرد.

-همین طوری عزیزم!

از حرکتش خنده ی دندان نمایی کردم و سرم را پایین انداختم.

شهرزاد ضربه ی آرامی به شانه ی آنجل زد و گفت:

-چه خجالتی هم میکشه خانم!

هر دویشان خندید؛ سری به معنای تعصف برایشان تکان دادم.

-خانما بفرمایید که باید شروع کنیم!

با صدای سرگرد، سرهایمان بی اراده به طرفش چرخید.

مثل همیشه ابروهایش در هم گره ی کوری خورده بود؛ دست به سینه نگاهمان می کرد؛ هرسه اطاعتی گفتیم.

عقب گرد کرد و به سمت آقا امیر برگشت.

-لامصب با همین اخماش هم خیلی جذابه!

به شهرزاد که این گونه او را توصیف می کرد تشر زددم:

-شهرزاد!

دست هایش را بالا آورد و با خنده گفت:

-آقا ما تسلیمیم! ... گردن ما از مو باریک تره!

آنجل خنده ای کرد و به پشت سرمان اشاره کرد.

-بیاید بریم که اون سه نفر عجیب با چشماشون خط و نشون

می کشن!

زود تر از آن دو به طرف سرگرد رفتیم؛ اسلحه ای به سمتم گرفت.

-سروان، در صورت نیاز ازش استفاده کن... ما الان تو یه

کشور غریبیم باید کمی احتیاط کنیم؛ حتی اکه الان هم به ما

مجوز شلیک رو دادن!

-اطاعت... حواسم هست!

به ساعتش نگاهی کرد و با صدای رسایی گفت:

-همه ی نیروها آماده باش... حرکت می کنیم!

اسلحه ام را آماده کردم و پشت سرش حرکت کردم؛ دو کوچه قبل از رستوران بودیم.

آن منطقه تماما محافظت شده بود و هیچ راه فراری نبود اما هیچ چیز از آن خلافاکارهای گردن کلفت بعید نبود. پیاده و با احتیاط به سمت رستوران رفتیم؛ نیروهای ویژه آن مکان را از عموم خالی کرده بودند.

نزدیک به رستوران سرگرد، با علامت انگشتانش، نیروها را به پست های شان هدایت کرد و خودش به سمت در جنوبی رستوران رفت.

هم قدم با من آنجل، اسلحه به دست حرکت می کرد؛ نیم  
نگاهی به او انداختم، نگاهم کرد؛ چشمکی به او زدم و جلوتر  
رفتم.

پشت در ایستاده بودیم؛ سرگرد سرش را کمی کج کرد و  
آشپزخانه را دید زد. هدفونش را لمس کرد و نفوذی هایمان را  
که خودشان را گارسون و آشپز های رستوران جا زده بودند با  
زبان انگلیسی خبر کرد:

-آماده باشید... با شمارش من!

نیم نگاهی به من انداخت؛ زیر لب "بسم الله الرحمن الرحيم"  
زمزمه کرد و شمرد:

-ده... نه... هشت...

سرم را به دیوار تکیه دادم و آیت الکرسی خواندم.

-شش... پنج...



اسلحه را محکم در دستانم گرفتم و نگاهم را به تکان لب  
هایش دوختم.

-سه... دو... یک!

صدا هایی از آشپزخانه آمد؛ بعد از چند دقیقه سرگرد هدفونش  
را لمس کرد و سرش را تکان داد.

-بریم داخل!

در را آرام باز کرد و وارد آشپزخانه شد؛ پشت سرش به نوبت  
داخل شدیم!

با نگاهم آشپزخانه ی بزرگ رستوران را دید زدم.

همه ی کارکنان گوشه ای با ترس ایستاده بودند؛ نیرو های  
نفوذی کنار سرگرد و کمیسر ایستادند.

کمیسر اشاره کرد که آن ها را از آشپزخانه دور کنند. سرگرد  
جلوتر رفت و از دایره ی کوچک در، سالن را دید زد؛ نفوذی  
ها را مخاطب قرار داد:

-کی موقع سرویس دہیشونہ؟

یکی از آنها نگاہی بہ ساعتش انداخت.

-دہ دقیقہ ی دیگہ!

-پس منتظر می مونیم!

روی یکی از صندلی ہا کنار آنجل نشستیم. بہ سرگرد اشارہ

کرد:

-ہمیشہ موقع عملیات اینقدر جدیہ؟

شانہ ای بالا انداختم.

-نمی دونم!

متعجب نگاہم کرد.

-این اولین پروندہ ایہ کہ دارم باہاش کار می کنم... ولی توی

محیط کار خیلی جدیہ!

-واقعا؟

مرت همیشه موقع عملیات جدیه!البخندی زدم.

-توی کار، اون خانواده نمی شناسه... فقط کارش مهمه!

متفکرانه ابرو بالا اندخت و سرش را بالا پایین کرد.

با اشاره ی سرگرد مبنی بر تمام شدن ده دقیقه، نفوذی ها  
میز های سرویس دهی را آماده کردند.

هدفونش را لمس کرد:

-تمامی نیروها آماده باشید... با شماره ی ده بیاید داخل!

رو به نفوذی ها گفت:

-تا شماره ی ده بشمارید... وقتی که اومدن داخل پشت میز  
پذیرش اون سمت پنهان شید و اسلحه هاتون رو بیرون  
بیارید!

هرسه سر تکان دادند و با میز های سرویس دهی بیرون  
رفتند؛ کمیسر مرت اسلحه اش را آماده کرد خواست از  
آشپزخانه بیرون برود که سرگرد با دست مانعش شد.

-نه مرت!

کمیسیر متعجب نگاهش کرد؛ پوزخندی زد و ادامه داد:

-ما نمیریم اون سمت، اونا میان سمت ما!

کمیسیر اول گنگ نگاهش کرد اما بعد از متوجه شدن منظور سرگرد، لبخندی به روی لب آورد و به ایتالیایی چیزی گفت. با ابروهای بالا رفته نگاهشان کردم؛ دلم می خواست بدانم که چه به سرگرد گفت که او سرش را پایین انداخت.

-گفت ای کلک!

با ابروهای بالا رفته آنجل را نگاه کردم؛ به آنها اشاره کرد و گفت:

-مرت به سرگرد آرمان گفت ای کلک!

"آهانی" گفتم و با خنده سر تکان دادم. همه دور تا دور آشپزخانه اسلحه هایشان را به سمت در گرفته بودند؛ کنار سرگرد ایستادم و در دل "ده" را زمزمه کردم.

چند ثانیه بعد صدای آقا امیر از بلند گو آمد که به انگلیسی گفت:

-رستوران در محاصره ی پلیسه... تسلیم شید!

بعد از به اتمام رسیدن حرفش صدای گلوله سر تا سر شهر را فرا گرفت.

سرگرد آرام دستانش را بالا آورد و اسلحه اش را به سمت در گرفت؛ متقابلا کارش را تکرار کردم.

بعد از چند دقیقه در آشپزخانه با صدای بدی باز شد؛ از پرویز افرندی و فریدون محسنی گرفته و همه ی گردن کلفتان حاضر با ترس به آشپزخانه پناه آوردند؛ با دیدن ما هراسیده قدمی به عقب برگشتند.

سرگرد پوزخندی زد و گفت:

-گفتیم که اینجا محاصره است!

\*\*\*

روی تخته نوشتیم:

-دزدی از صرافی افرندی!

فلشی زیرش کشیدم و نوشتیم:

-کشته شدن شاگرد صرافی!

به سمتش برگشتم و گفتم:

-طبق گزارش، شاگرد صرافی روز قبل از سرقت و کشته

شدنش به کلانتری یازده مراجعه می کنه و می خواد افسر

شیفت رو ببینه، تا زمانی که سرباز میره افسر رو خبر کنه؛ یه

تماس به شاگرد صرافی گرفته میشه و اونم با عجله و بدون

توجه به افسر شیفت از اداره می زنه بیرون!

-پس قتلش عمدی بود!

-بله... معلوم بوده یه چیزایی فهمیده، فقط درمورد دزدی یا

قاچاق مواد؟

شانه ای بالا انداخت.

-نمی دونم... اما به احتمال زیاد شاید در مورد قاچاق مواد پرویز  
افرنندی چیز هایی متوجه شده؛ وگرنه آگه دزدی بود، احتما می  
داد شاید به خودش هم بخوان آسیب برسونن و اصلا اونجا  
نمی رفت! ... خب بقیه اش؟

-ما الان سه چیز مجهول داریم توی پرونده اولیش اثر  
انگشت ناشناسی که روی دفترچه پیدا کردیم؛ دومیش اون  
کلید طلایی و مهم تر از همه اش رییس اصلی!  
در مازیک را بستم و پرسیدم:

-میشه فرضیه کنیم یکی از این چهار نفر یعنی فریده افرندی،  
پرویز افرندی، ناصر و فریدون محسنی رییس باند  
باشن؟ ابرویی بالا انداخت و دست به سینه به صندلی تکیه داد.  
-هم نه و هم آره... از یه جهت اونا تحت حفاظت شدید بودن؛  
این باند مال سالهات زمانی که فریدون محسنی یه دله دزد  
بود؛ پرویز افرندی تازه وارد ارثه ی صرافی شده بود؛ شرکت

قطعات کامپیوتری شون هنوز تاسیس نشده بود و اینکه تازه ناصر محسنی و فریده افرندی باهم ازدواج کرده بودن!  
-از جهت دیگه هم می تونیم فکر کنیم شاید با رییس اصلی در ارتباط باشن!

-نه، این نظریه همیشه چون اونا از همون مردی دستور می گیرن که اون روز از بندرعباس با پرویز افرندی تماس گرفت!دستی به پیشانیم کشیدم و گفتم:  
-یعنی الان ایتالیاست؟

-صد در صد، رییس اصلی نباشه اون هستش... تازه زمانی که اون بندرعباس بوده کشتی اصلی بارگیری شده و به سمت ایتالیا حرکت کرده!

با شنیدن صدای آلام لب تاب سرگرد، نگاه هردویمان به آن سمت چرخید؛ سرگرد کمی از سرجایش جا به جا شد و متعجب گفت:



-عرفان تماس تصویری گرفته! ... شما هم بیاید!

دکمه ای زد و تماس را برقرار کرد.

-سلام عرفان!

-سلام جناب سرگرد!

به کنار سرگرد رفتم و روبه آقا عرفان سلام کرد:

-سلام جناب سروان!

سرش را تکان داد و لبخند زد:

-سلام سروان آریا... خوبید؟

-ممنون، شما خوبید؟ ... سروان گوهری خوبه؟

-مچکرم!

سرگرد به لب تاب نزدیک تر شد و گفت:

-عرفان برای احوالپرسی وقت هست، بگو بینم چی شده این

وقت شب تماس گرفتی!

سکوت آقا عرفان ترسی را به وجودم تزریق کرد.

-منو سروان گوهری داشتیم کارای پرونده رو می کردیم که متوجه ی تماس تلفنی فریده افرندی به کانادا به سام پسرش شدیم! ... مکالمه رو که گوش دادیم فریده افرندی به سام گفت که برای یه قرار داد کاری به ایتالیا میان و بعد از اون بلا فاصله میرن کانادا دیدنششانه ای بالا انداختم:

-خب اینکه چیز مهمی نیست!

-تا اینجا بله جناب سروان... سام گفت که بخاطر کار های شرکتشون فردا باید بره فرانسه! این طوری شد که رفتن خانم افرندی به کانادا لغو شد... سام داخل یه مکان شلوغ با مادرش صحبت می کرد؛ بعد از اتمام تماس پس زمینه های صدا رو گوش دادیم؛ متوجه شدیم که سام توی فرودگاهه! ... سروان گوهری همون موقع با پلیس اینترپل هماهنگ کرد که چک کنن سام کجا میره، اون به مادرش گفته بود فردا پرواز داره...

همین چند دقیقه قبل با پلیس اینترپل صحبت کردم؛ سام  
چند ساعت دیگه به ایتالیا پرواز داره!

متعجب سر هایمان به سمت یکدیگر چرخید.

-خب چرا به مادرش نگفت!

-بحث همین جاست که چرا به مادرش نگفت!

سرگرد سندلیش را با پا می چرخاند.

-باید باهش حرف بزنم!

دست هایم را روی میز گذاشتم و به سمتش خم شدم.

-جناب سرگرد ما باید با احتیاط رفتار کنیم... نباید خودمون رو

نشون بدیم، شاید به یکی از اعضای خانواده اش گفت!

به سمتم چرخید و نگاهش را به چشمانم دوخت:

-نه به عنوان یه پلیس جنایی!

به سمت لب تاب مایل شد و گفت:

-عرفان یه دلیل می خوام برای دیدنش! آقا عرفان خندید و نگاهش را به خجسته ای دوخت که تازه به جلوی دوربین آمده بود.

-کی پاسپورت سام محسنی نشون میده که فقط یک ماه دیگه اعتبار داره... دلیل بهتر از این نداریم؛ ریسک بزرگیه با این مدت اعتبار کم بخواد پرواز کنه!

-نه خوشم اومد عرفان، تو خانومت باهم خوب کار می کنین... این عالیه!

لبخندی دندان نماز به روی لب آوردم و بلند گفتم:

-احوال سروان گوهری!

خجسته به لب تاب نزدیک شد:

-سلام، جناب سروان! ... سلام جناب سرگرد!

-خوشم اومد گوهری جان، مرحبا!

چنان "گوهری" را می کشیدم که خود خجسته هم خنده اش گرفته بود!

-به پای شما نمی رسیم!

بعد از قطع تماس، سرگرد با یک تلفن هماهنگ کرد که کمیسر مرت به اتاقمان بیاید. همان زمان بود که آقا امیر تماس گرفت و گفت جلسه ایشان تمام شده و از خستگی به هتل می روند.

ربع ساعتی گذشت که کمیسر مرت و آنجل به اتاق آمدند و سرگرد و کمیسر با هم گوشه ای از اتاق مشغول صحبت شدند.

-خسته نباشی نقس جان!

لبخند خسته ای زدم و کنارش نشستم:

-ممنون!

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و نگاه تلخم را از پشت شیشه، به شهر زیبایی که این روزها آینه‌ی دقم شده بود نگریستم.

نگاهم لحظه‌ای روی یک جوان ثابت ماند؛ شکه سرم را جلو بردم و دقیق نگاهش کردم و پوزخندی به خیال باطل خود زدم؛ چرا فکر کردم که خودش است؟ نه واقعا چرا؟ چون که روزی قرار گذاشته بودیم برای ماه عسلمان به ایتالیا بیاییم، آن هم میلان!

چرا افکارم او را در این شهر جست و جو می‌کنند؟ او در افکارم سالها قبل مرده بود؛ خودم او را ما بین وسایلم دور انداختم؛ چه شده بود که باز هم در خیالم زنده شده بود؟ اشک‌هایم را که از گوشه‌ی چشم آماده‌ی لبریز شدن بودن پس زدم و چشمانم را محکم رورویی هم فشردم. صدایی در درونم با بی‌رحمی می‌گفت:

-بگو هنوزم دوشش داری... بگو که دلت براش تنگ شده...

بگو... فریاد بزن... تو هنوزم دوشش داری!

سرم را محکم به پشتی کوباندم و لب هایم را روی هم کیپ کردم.

-من دوشش ندارم... من دوشش ندارم!

-چرا... تو دوشش داری!

با بغض در دل نالیدم:

-من دوشش ندارم! ... اون خیلی وقته برا من مرده!

فریاد زد:

-چرا تو دوشش داری!

-دوشش ندارم... دوشش ندارم... دوشش ندارم!

"دوشش ندارم" آخر را آنچنان بر سر دل فریاد زدم که سوختن بقایای دلم را احساس کردم. چشمانم را باز کردم و پشت سر هم نفس عمیق کشیدم.

حتی از فکر کردن به او هم نفرت داشتم؛ آنچنان از او نفرت داشتم که با شنیدن اسمش، دیدنش، فکر کردن به او قلبم از حرص و نفرت آنقدر بی قرار می شد که احساس می کردم می خواهد خودش را از آن قفسی که در آن محکوم شده بود فرار کند.

با احساس خنکی دستی بر روی دستانم، چشمانم را باز کردم و به صاحب دستی که دستانم را لمس کرده بود، نگاه کرد.  
-خوبی؟

آنجل با نگرانی نگاهم می کرد؛ لبخند بی جانی به روی لب آوردم و به گفتن "خوبم" اکتفا کردم.  
-رسیدیم!



با تعجب نگاهم را به پشت شیشه دوختم؛ راست می گفت در پارکینگ بودیم.

سرم را کوتاه بالا و پایین کردم و کیفم را برداشتم؛ با باز کردن در فرصت پرسیدن هر سوالی را از آنجل گرفتم.  
-خانم آریا!

با ترس به پشت برگشتم و "هین" نسبتا بلندی کشیدم و دستم را روی قلبم گذاشتم.  
-خوبید؟

قفسه ی سینه ام به شدت بالا و پایین می شد و همین امر موجب شده بود بریده بریده حرف بزنم:  
-شما... چرا... هی... منو... می ترسونید؟  
دستش را بالا آورد و لبخند احتمالش را پنهان کرد.  
-نمی دونستم می ترسید!

سرم را به طرفین تکان دادم؛ بغضم عجیب دلش می خواست  
سر باز کند. بزاز دهانم را پر فشار پایین فرستادم.

-حالتون خوبه؟

با نگاه نگرانش، حرکاتم را دنبال می کرد.

-فقط احتیاج دارم یه آبی به دست و صورتم بزنم!

با سر اشاره کرد.

-توی راه سرویس بهداشتی هست!

سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم؛ سرگرد به سمت کمیسر  
مرت رفت.

نمی دانم چه به او گفت که سر تکان داد و آنجل با نگرانی به  
کنارم آمد.

-نفس... سرگرد گفت حالت خوب نیست... بیا بریم یه آب

بزن به دست و صورتت!

"باشه" آرام و ضعیفی گفتم و همراه آنجل به سمتی از پارکینگ رفتم.

به سمت دری سفید رنگ رفتیم که آرم سرویس بهداشتی بر رویش حک شده بود.

مقابل آینه های سراسری ایستادم؛ یک ضرب مقنعه ام را از سرم بیرون کشیدم و اجازه ی سر ریز شدن اشک هایم را دادم.

دست بردم زیر شیر آب، به طور اتومات آب روی دست هایم ریخته شد.

مستم را پر آب کردم و به صورتم زدم؛ یک بار... دوبار... سه بار... چهار بار... هرچه می زدم شدت گریه ام بیشتر می شد؛ آنجل با دلسوزی شانه هایم را ماساژ می داد. نگاهم از آینه روی او ثابت ماند. او هم چشمانش لبریز از اشک بود.

-عاشقی بد دردی... دلت شکسته... ولت کرده!

گنگ نگاهش کردم؛ از آینه نگاهم کرد و تلخندی زد.  
-درسته؟

نمی دانم چرا اما بی اراده به پشت برگشتم و خودم را در  
بغلش انداختم.

از آغوشش فاصله گرفتم و کنجکاو نگاهش کردم؛ لبخندی  
زد و گفت:

-بیرون منتظرمون هستن... الان وقتش نیست!

سرم را تکان دادم و به سمت شیر آب باز گشتم؛ دست و  
صورتتم را شستم و کش موهایم را باز کردم.

با دست گره ی موهایم را باز کردم و بعد از مرتب کردنشان  
همه را محکم بالا بستم.

کشیدگی موهایم باعث شده بود چیشانی و چشمانم کشیده تر  
شوند. از داخل کیف رژ لبی قهوه ای رنگ بیرون آوردم و آرام  
روی لب هایم کشیدم.

مقنعه ام را از آنجل گرفتم و به سر کردم؛ نیم نگاهی در  
آینه به خود انداختم. قرمزی چشمانم با آب سرد کم رنگ تر  
شده بود.

-تمام!

به سمت آنجل برگشتم و "آره" ی آرامی گفتم و همراهش  
به سمت آسانسور رفتیم.

وارد اتاق کوچکی شدیم که از بالا به سالن انتظار مشرف  
بود؛ سرگرد با لباس های سورمه ای رنگی که مخصوص به  
مامورین فرودگاه بود، پشت پنجره ایستاده بود.

کمیسر مرت به من و آنجل نزدیک شد و جعبه ی کوچکی را  
به دست آنجل داد.

-این شنود ها و دوربین هاست؛ دو ساعت فرصت داریم... من  
میرم هماهنگی های لازم رو انجام بود!

-باشه عزیزم... تو برو منو نفس اینا رو درست می کنیم!

لبخندی زد و بعد از حواله کردن نگاهی عاشقانه به آنجل از اتاق بیرون رفت. کیفم را گوشه ای روی صندلی گذاشتم جعبه را از دست آنجل گرفتم.

با احتیاط آنها را بیرون آوردم.

-نفس، کجا وصلشون کنیم؟

نگاهم را دور تا دور اتاق چرخاندم؛ متوجه ی قاب عکس کوچکی بر روی میز شدم.

دست دراز کردم و قاب عکس را برداشتم؛ پایه اش محرک بود، یکی از شنودها را فعال کردم و پشت پایه چسباندم.

آنجل به قسمت زیرین میز اشاره کرد:

-این لبه هم بچسبون!

شنودی را که به سمتم دراز کرده بود را گرفتم و جای مورد نظرش چسباندم.

-دوربین ها رو یکی داخل این لیوان روی میز بذارید؛ اون یکی رو هم پشت سر من توی قفسه بذارید!

سرم را به طرفش چرخاندم؛ با ابرو های بالا رفته نگاهم می کرد.

-باشه!

لیوان را برداشتم؛ داخلش انواع و اقسام مداد و خودکار ها بود. سرم را بلند کردم و آنجل را مخاطب قرار دادم:

-آنجل... یه چسب نواری به من می دی؟

"باشه" ای گفت و از داخل کیفش نوار چسبی را بیرون آورد و به سمت گرفت؛ تشکری کردم و نوار چسب را باز کردم. تکه ای چسب با دندان بریدم و دو سر چسب را به هم چسباندم که دو لایه شوند؛ چسب را دور تا دور دوربین چسباندم. مداد و خودکار ها را روی میز ریختم و آنها را دانه به دانه به دوربین

می چسباندم؛ مداد ها را تا جایی چسباندم که هیچ اثری از دوربین نبود. آنجل سوتی زد و با خنده گفت:

-او مای گاد دختر... دیگه به عقل جن هم نمیرسه که تو توی این لیوان دوربین قایم کردی!

لبخند دندان نمایی زدم و سرم را تکان دادم.

-سروان آریا!

همانطور که درگیر مرتب کردن مداد ها بودم جواب دادم:

-بله!

-لب تاب آماده ست... دوربین رو بذارید!

-چشم!

لب تابش را از روی میز برداشت و مشغول کار کردن با آن شد؛ بعد از چند دقیقه سرش را بالا آورد و نگاهم کرد.

-دوربین فعاله... بذاریدش!



لیوان را برداشتم و دوربین را آرام در آن گذاشتم؛ با دستم  
جهت دوربین را به چپ و راست تغییر دادم.

-خوبه؟

-یه ذره بچرخونیدش به چپ!

دوربین را به سمت چپ چرخاندم.

-نه... نه... یه ذره بیاید راست!

دستم را به سمت راست چرخاندم.

-خوبه... فقط یکم ببرش بالا!

دوربین را به سمت بالا تنظیم کردم و سوالی نگاهم را به  
سمت او مایل کردم.

-عالیه!

دستم را از دور دوربین برداشتم؛ آن چند مداد باقی مانده، روی  
میز را هم گوشه ی لیوان جا کردم.

سرگرد لب تاب را روی میز گذاشت و از اتاق بیرون رفت.  
اتاقک بامزه ای بود؛ قسمت بالایی اتاق یک میز قهوه ای  
رنگ بزرگ بود و پشتش صندلی چرم مشکی گذاشته بود؛  
پشت صندلی قفسه ی کوچکی بود که در آن چندین کتاب و  
قاب عکس و تقدیر نامه گذاشته بود؛ جلوی میز هم دو  
صندلی سیاه رنگ راحتی بود. نگاهی به قفسه انداختم و  
فضای بین کتاب ها را محاسبه کردم.

چهار پایه ی کوتاهی که گوشه ی اتاق بود را به سمت قفسه  
کشیدم؛ زیر لب "بسم اللهی" زمزمه کردم و از چهار پایه بالا  
رفتم.

-نفس... داری چیکار می کنی؟

با احتیاط به طرفش برگشتم و با خنده گفتم:

-اون دوربین رو بده به من!

اخم تصنعی به روی پیشانی آورد:

-نفس الان می افتی!

-چشمکی زدم و بی حواس به فارسی گفتم:

-بادمجون بم آفت نداره!

متعجب نگاهم کرد.

-چی گفتی؟

خنده ای کردم.

-هیچی... نگران نباش نمی افتم... فعلا اون دوربین رو رد

کن بیار!

دوربین را از روی میز برداشت و به سمتم آمد؛ یکی از کتاب  
ها که قطر زیادی داشت را در دست گرفتم و آن را بین کتاب  
های دیگر، مشرف به کل اتاق جا کردم.

خم شدم و دوربین را از دست شهرزاد گرفتم و آن را در گودی  
قطر کتاب قرار دادم اما می افتاد؛ کلافه نگاهم را آن اطراف  
چرخاندم تا چیزی پیدا کنم که به پشتش تکیه دهم.

-میگم نفس، یه مداد بیارم بذاری پشتش؟

نگاهم به ماژیک آبی رنگ روی میز افتاد.

-اون ماژیکه رو بیار!

"باشه" ای گفت و ماژیک را برایم آورد. ماژیک را گرفتم و

پشت ئوربین تکیه دادم.

-برو از توی لب تاب نگاه کن بین زاویه ام چطوره؟

صدای قدم هایشف رفتنش به سمت لب تاب را نشان می داد.

-بچرخون سمت راست!

دوربین را به سمت راست مایل کردم.

-حالا چطوره؟

صدای قدم هایی را پشت سرم شنیدم. آنجل جوابم را نداد؛

سوالم را دوباره تکرار کردم:

-آنجل حالا چطوری؟

-سروان آریا!

با شنیدن صدای خشمگین سرگرد، پشت سرم ترس وجودم را  
فرا گرفت و از ترس پاهایم به عقب رفت که چهار پایه زیر  
پاهایم واژگون شد. از ترس جیغ کوتاهی کشیدم و چشمانم را  
پر فشار بستم؛ دستانم را در هوا تکان می دادم تا به جایی بند  
شود که مانع افتادنم شود اما هیچ چیز نبود؛ توقع داشتم بر  
روی سرامیک های سرد اتاق بیافتم اما زمانی که به خودم  
آمدم؛ دست گرمی دور کمرم پیچید و مانع رسیدنم به کف  
اتاق شد.

نفس های داغ و پر حرارتش جایی روی صورتم فرود می آمد؛  
قفسه ی سینه ام با شتاب به بدنش برخورد می کرد؛ جرئت  
باز کردن چشمانم را نداشتم. با دست هایش حصارى تنگ به  
دور کمرم ساخته بود؛ دست هایم با حرکت قفسه ی سینه  
اش بالا و پایین می شد.

حال عجیبی گریبانگیر دلم شده بود؛ بزاق دهانم را با ترس به پایین فرستادم. این آغوش عجیب بود؛ حسی عجیب را به وجودم القا کرد؛ حسی که لرز به اندامم اداخت. بدنم داغ کرده بود؛ انگار که مواد مذاب آتشفشان را روی بدنم ریخته باشند؛ ما بین این آغوش در حال ذوب شدن بودم. چشمانم را با ترس باز کردم؛ نگاهم روی صورتش ثابت ماند؛ او هم چشمانش را بسته بود، پلک هایش می لرزید؛ چشمانش را باز کرد.

میخکوب قهوه ای چشمانش بودم که کلافه بود و لرزان!

با متوجه شدن بهتر شرایط، دست هایم را از روی سینه اش برداشتم و خودم را عقب کشیدم.

زیر لب "بخشید"ی زمزمه کردم و از آن اتاقک کوچک با دو بیرون زدم.

خودم را به سرویس های بهداشتی آنجا رساندم؛ دست هایم را  
به رو شویی تکیه دادم و از آئینه به صورت ملتهب و نفس  
های عمیقم خیره شدم.

نمی دانم چرا اما حتی خودمم دلم نمی خواست به چشمان  
خودم نگاه کنم؛ از نگاه کردن به آبی های دلگیرم پرهیز می  
کردم.

با باز شدن ناگهانی در، از جنگ درونی چشم هایم دست  
برداشتم و به آنجلی که ناگهانی داخل شده بود خیره شدم.  
سعی داشت مانع از هم باز شدن گوشه ی لبانش بشود اما به  
تشر من بی پروا شروع به قه قه زدن کرد:

-راحت باش بخند!

خنده هایش تمامی نداشت؛ به پشت برگشتم و کمرم را به  
روشویی تکیه دادم. بغض بیخ گلویم را فشار می داد؛ بغضی  
که هرچه آزادش می کردم، باز هم گناهکار می شد و به

انفرادی گلویم باز می گشت. این بغض هم حرف حساب  
حالش نمی شد؛ جا و مکان هم نمی شناخت، عجیب دلم می  
خواست یک مشت به سمت صورتش حواله کنم. رو به روی  
لب تاب نشسته بودم و سام محسنی را که در حال حرف زدن  
با سرگرد بود را می پاییدم؛ نگاهم به مانیتور بود اما ذهنم در  
حوالی اتفاق ساعتی قبل پرسه می زد؛ دیوانه ام کرده بود این  
پرسه های بی موقعش در آن هیاهو، ساعتی قبل همانند یک  
فیلم سینمایی مقابل چشمانم جولون می داد. با تکان خوردن  
دست در مقابلم به خود آمدم و چند بار پلک زدم.

-بله... چیزی شده؟

آنجل با خنده نگاهم می کرد؛ آرام به شانه ام کوبید و گفت:

-کجایی دختر... هزار بار صدات زدم... تو فضایی؟

سرم را به طرفین تکان دادم.

-نه! ... چیزی شده صدام زدی؟



چند ثانیه بدون حرف فقط نگاهم کرد سپس با خنده گفت:  
-نیم ساعته که سام محسنی رفته... کارمون تمام شده؛ دیگه  
باید بریم! متعجب اول به او سپس به صفحه ی مقابلم نگاه  
کردم؛ سرگرد به میز تکیه داده بود و با کمیسر مرت صحبت  
می کرد.

لب تاب را خاموش کردم و آن را در کیف سیاه رنگ مقابلم  
گذاشتم و بعد از برداشتن کیفم، با آنجل به آن اتاقم رفتیم.  
قبل از آن که پایم را در اتاق بگذارم نفس عمیقی کشیدم و  
لبخندی به روی لب آوردم.

-سلام!

با شنیدن صدای آنجل سرگرد و کمیسر به عقب برگشتند؛  
کمیسر لبخندی زد و به تماشای آنجل پرداخت.

آنجل به او نزدیک شد؛ دست دراز کرد و دور شانه هایش انداخت و به ایتالیایی حرف هایی به او زد که لبخند روی لب های آنجل دو برابر قبل شد.

سرگرد سرش را به سمتم چرخاند؛ با دیدن من دستی درون موهایش کشید و ورقه ی کوچک انگشت نگاری را به سمتم گرفت.

-سروان آریا، یه عکس از این اثر انگشت بگیرید؛ برای بچه ها بفرستید و بگید انگشت نگارش کنن!

دست دراز کردم و ورقه را از او گرفتم.

-اطاعت!

ورقه را روی سطح سیاه رنگ صندلی گذاشتم و با دوربین عکاسی که در کیفم بود عکسی گرفتم.

وقتی نگاه خیره ی سرگرد را دیدم بدون دلیل برای کارم به او توضیح دادم.

-از طریق بلوتوث می فرستمش روی موبایلم بعد برای بچه  
ها ایمیلش می کنم!

سرش را آرام تکان داد و چیزی نگفت.

\*\*\*

در تاریکی اتاق بازجویی به سمتش مایل شدم و با پوزخندی  
به روی لب سر تا پایش را نگاه کردم.

-خب نمی خوای حرفی بزنی؟

لبخندی زد و پرسید:

-از چی بگم؟

-از این بگو که دلیلت برای این کار چیه؟ دست هایش را به  
حالت پرسشی بالا آورد.

-یعنی چی؟ من متوجه ی منظورتون نمی شم!

شانه ای بالا انداخت و ادامه داد:

-من نمی دونم شما از چی حرف می زنید؟

پوزخند روی لبم بی اراده عمیق تر از قبل شده بود.

-همه اولش نمی دونن از چی حرف می زنم؛ اما بعدش  
متوجه می شن!

به سمتم بر روی میز مایل شد و گفت:

-خب به منم بگید... منو متوجه کنید چی شده و چرا من  
اینجام!

اخمی کردم و مردد نگاهش کردم.

-یعنی نمی دونی؟

-نه!

آنقدر محکم "نه" را گفت که اگر مدارک کافی بر علیهش  
نبود، باور می کردم که او بی گناه است و آزارش به هیچ کس  
تا کنون نرسیده است.

خنده‌ی پر حرصی کردم و نگاهم را به چشمانش دوختم.

-انکار کردن چه فایده‌ای برات داره؟ ... من مدارکی بر  
علیهت دارم که می‌تونم وقتی رفتیم ایران در بست ببرم  
بالای چوب دار ولی می‌خوام بدونم چرا این کارها رو کردی؟  
چه سودی برات داشت؟ با کلافگی نگاهم کرد.  
-چه کارهایی؟

محکم و خشمگین گفتم:

-قاچاق مواد!

جفت ابروهایش بالا پرید متعجب زیر لب چند بار "قاچاق"  
را زمزمه کرد.

به خودش اشاره کرد و گفت:

-به نظرتون به من میاد که قاچاقچی باشم؟ ... اونم قاچاقچی  
مواد؟

متفکر دست زیر چانه ام گذاشتم و نگاهش کردم.

-آره... قاچاقچی های مواد همه شون همین طورن!

-چجوری!

-مثل تو!

خنده ی بی صدایی کرد و گفت:

-اون از توی فرودگاه که الکی جلوم رو گرفتید و از مدت اعتبار پاسپورتم ایراد گرفتید؛ اینم از الان که دارید می گید قاچاق مواد می کنم... تا پری شب یه مامور گمرک ایتالیایی بودید الان شدید یه سرگرد ایرانی... الان به نظرتون می تونم بهتون اعتماد کنم وقتی که یهویی اومدید توی هتل و وقت استراحتم رو گرفتید برای یه مشت حرفای مسخره؟

تیکه ی آخر حرفش را آنچنان فریاد زد که صدایش در اتاق چند بار منعکس شد؛ خشمگین صندلی را به عقب هل دادم و از رویش بلند شد و به پشت سرش رفتم و با عصبانیت گفتم:

- برای این حرفایی که می زنم همش دلیل و مدرک دارم...  
همه چیز همه درمورد تو می دونم!

پوزخندی به روی لب آورد.

-چی می دونی؟

-تو سام محسنی فرزد ناصر و فریده افرندی! ... دانشجوی  
سال آخر طراحی دکوراسیون، مقیم کانادا! ... پدر و مادرت از  
هم طلاق گرفتن و بعد از اون تو رو برای تحصیل به کانادا  
فرستادن!

خنده ای بلند سر داد و نگاهم کرد.

-همین؟ اینا رو از خودم می پرسیدید بهتون می گفتم...

با اخم به میان حرفش پریدم:

-اینم می دونم که با یه پاسپورت جعلی اونجا توی رشته ی  
شیمی درس می خونی و اینکه با هزار جور رشوه توی رشته  
ی طراحی دکوراسیون موندی که هیچ کس بهت شک نکنه...

اینم می دونم که عموت از پرونده ی قدیمی اهریمن برات صحبت کرده و توهم برای کار و کاسبی و بالا بردن خودت این کار رو شروع کردی و تلاش می کردی که شبیه اون باند یه باند بسازی!

دست راستش را با زور بالا آوردم و دکمه ی سر آستینش را باز کردم و استینش را بالا بردم و با طعنه هایی میان کلامم ادامه دادم:

-اولین کارت تتوی آرم اهریمن روی شاهرگت... می دونی تو تمام تلاشت رو کردی الحق که خیلی خوب یه کپی از اون باند رو از دوباره درست کردی اما می دونی تنها تفاوتت با اون باند چی بود؟ رییس اون باند مثل مردم عادی توی مردم بود؛ پارک می رفت، قدم می زد، رستوران می رفت خلاصه همه کار می کرد اما تو مثل شبخ بودی و اینطوری کاری کردی که شکمون روی تو دو برابر بشه و راحت تر پیدات کنیم!



نگاهش خیره ی میز بود و این فرصتی بود برای حرف زدن  
من و مات کردن او:

-تنها سوالی که برام مونده می دونی چیه؟ ... وقتی می  
دونستی خانواده ات توی کار خلافن چرا پنهانی به باندت  
اوردی شون و اینکه چرا دستور قتل صمیمی ترین دوستت  
محسن مهدوی رو دادی؟

بالاخره مهر سکوتش را شکاند و گفت:

-شما هیچ مدرکی علیه من ندارید... پس هیچ چیز هم نمی  
تونید ثابت کنید!

با روشن شدن چراغ زیر میز بدون آنکه جوابی به او بدهم از  
اتاق بیرون رفتم؛ با دیدن سردار احترام گذاشتم.

-خب سردار نظرتون چیه؟

دستی به محاسن گندمیش کشید و گفت:

-همین طور ادامه بده... مدارک هم نشونش بده!

مردد به سردار خیره شدم.

-فکر نمی کنید اگه مدارک رو نشونش بدیم...پرونده و لب

تاب را مرت به طرفم گرفت؛ سردار به میان حرفم پرید:

-آرمان همون طور که گفتم مدارک رو رو کن!

سرم را تکان داد و مدارک را از دست های مرت گرفتم و به

اتاق بازجویی باز گشتم. لب تاب نیمه باز را روی میز گذاشتم

و فیلمی که از قتل محسن مهدوی پیدا کرده بودیم را برایش

گذاشتم!

با فکی منقبض شده فیلم را تا ته تماشا کرد؛ اسکن اثر

انگشتش را مقابلش گذاشتم.

-توی خونه ی محسن مهدوی یه دفترچه پیدا کردیم که یه

اثر انگشت ناشناس روش بود؛ اون اثر انگشتت رو با اثر

انگشتی که روی لیوان آبت توی فرودگاه مونده بود مقایسه

کردیم؛ اثر انگشت ها یکی بود!

کلید قدیمی طلایی رنگ را از نایلون مخصوص بیرون آوردم  
و آن را مقابلش قرار دادم.

-اینو هم همونجا پیدا کردیم؛ یه کد روی این کلیده ... امروز  
متوجه شدیم که توی صندوق امانات بانک، یه صندوق  
مخصوص و ویژه داری و کد اون کلید با کد اون صندوق  
داخل بانک یکیه... توی اون یه صندوق قدیمی و بزرگه که  
کلیدش اینه و تو توی اون صندوق مدارکت و مقدار قابل  
توجهی پول و جواهرات گرون قیمت گذاشتی! ... هنوزم برات  
بگم یا کافیه؟

\_کافیه!

-پس زنده ای!

متعجب و مغموم نگاهم کرد؛ خنده ای طعنه آمیز کردم.  
-فکر کردم وقتی حرف نمی زنی مردی! سرش را پایین  
انداخت؛ گره ی ابرو هایم کور تر از قبل شد.

-بگو چرا این کار رو کردی!

نفس هایش از حرص کشدار شده بود؛ از عصبانیت مشتش را به مز کوبید و جنون وار فریاد زد:

-اونا فکر می کردن چون نصف صورتم توی آتش سوزی سوخته من یه په په احمقم که هیچی نمی فهمم... واسه طلاقشون، من دست و پاشون رو بسته بودم؛ منو به بهونه ی درس فرستادن کانادا تا بتونن راحت طلاق بگیرن... اونجا یه بار با عموم حرف می زدم داستان اهریمن رو برم تداعی کرد؛ اون روزا خیلی تو فکر انتقام بودم... حرف عموم یه جرقه تو ذهنم زد؛ این تنها راهی بود که می تونستم انتقام بگیرم... محسن دوستم بود با کمک اون باند رو درست کردم؛ اونو فرستادم ایران تا بتونه از بابام اینا برام خبر بیاره یه روز بعد از قتل کیارش یکی از بچه های باند، داییم بهش گفته بود باید بره یه جای امن، می دونستم که دایی قراره یه کاری کنه پس قرار شد یه جوری عموم رو بیچونه و با پروازی که

براش رزو کرده بودم بیاد کانادا اما درست زمانی که داشتیم  
تلفنی صحبت می کردیم اون سگ صفت از پشت بهش زد...  
قرار نبود حالا حالا ها خودم رو نشون بدم اما خون جلو  
چشمم رو گرفته بود اونا محسن رو کشته بودن؛ اون برادرم  
بود!

-چجوری جان درمان وارد باندا شد؟

تلخ خندی زد.

-اون توی پول شویی قهار ترین آدمیه که می شناسم... نگاه  
به ظاهرش نکن که خیره، اون تا حالا بچه های زیادی رو  
تحت سرپرستی خودش بزرگ کرده و همونا الان یکی از  
اعضای باندا پول شویش هستن یا توی کشتن دشمن هاش  
قهارن... به یکی احتیاج داشتم که مامان، داییم، بابام و عموم  
رو وارد کار کنه؛ با مدارکی که ازش داشتم اونو تهدید کردم  
که کمک کنه، بیچاره با این همه دم و دستگاه خیلی ترسوئه!

همکاری با جان خیلی خوب بود چون تونستم با چند کشور  
دیگه هم شریک بشم و باندم و گسترش بدم!

قدم های آرامم را مهمان کف پوش های تیره رنگ اتاق  
کردم؛ دست درجیب فرو بردم و پرسیدم:

-آسیب رسوندن به خانواده ات، تباه کردن آینده ات آتش  
انتقام رو کم کرد؟ دست هایش را پشت گردنش گذاشت و به  
سقف خیره شد؛ سرش را به طرفین تکان داد.  
-نه!

-آماده باش که قراره برگردیم ایران!

بعد از برداشتن پرونده و لب تاب از اتاق خارج شدم؛ سردار با  
دیدنم لبخندی زد و گفت:

-مرحبا... مرحبا... مثل همیشه گل کاشتی!

-ممنون سردار!

به همراه سردار و مرت به اتاقی که در اختیارمان بود،  
برگشتیم.

سردار رو به جمع گفت:

-خداقوت بچه ها... مثل همیشه عالی عمل کردید!

دست هایم را دور فنجان سفید رنگ مقابم گره زدم و نگاهم  
را از قهوه تا روی صورتش بالا آوردم.

متوجه ی نگاه خیره ام شده بود؛ نگاهش را بالا آورد و با  
آوردن دست مشت شده اش، مقابل دهانش سرفه ای  
مصلحتی کرد.

-عشق... معنای عجیبی داره که گاهی اوقات آدمو میبره به  
یه خلسه... یه خلسه ی عجیب که سنگ رو هم آب میکنه  
چه برسه به انسان... زمانی که توی اتاقتون نذاشتم بحث رو  
خاتمه بدید و جواب منفی تون رو به خانواده ها اعلام کنید؛  
گیر و دار یه تصمیم بودم که الان از انجامش مطمئنم!

نگاهم را دور تا دور آن کافه ی دل نشین و کوچک که در محیطی آرام و آزاد، پر از درختان سر سبز و خشکیده داشت چرخاندم؛ دود هیزم های سوخته شده در سرما، محیط مطبوعی را درست کرده بود.

-چه تصمیمی؟

-ازدواج!

خنده ی آرامی کردم و فنجان را به لب هایم نزدیک کردم.

-یعنی تا قبلش تصمیمتون ازدواج نبود؟

بازدمش را پر فشار بیرون فرستاد و انگشتانش را دور لیوان عرق کرده ی چایش چرخاند.

-این ازدواجی که ازش حرف می زنم یه ازدواج معمولی نیست!

با گمراهی نگاهش کردم؛ سوالم را



بدون آنکه دهان باز کنم و چیزی بگویم، متوجه شد. به  
صندلیش تکیه داد؛ پاهایش را روی هم انداخت و دست  
هایش را دو طرف صندلی گذاشت.

-یه ازدواج منطقی... راهی که دارم بهتون پیشنهاد می دم یه  
راه آسون نیست که همین جوری بگید باشه قبوله، بعدش که  
رفتیم توی اون زندگی از بدی هاش و سختی هاش خسته  
بشید بگید نمی تونم ادامه بدم!

فنجان چایش را برداشت و کمی آن را مزه کرد.

-این راهی رو که پیشنهاد می کنم خیلی وقت پیش پدر و  
مادر هامون رفتن!

با دهانی که بیشتر شبیه شیب شیروانی خانه ها شده بود  
پرسیدم:

-نتیجه اش؟

به منو خودش اشاره کرد.

-ماها بودیم!

فنجان را روی بشقاب گذاشتم؛ دستمال قرمز رنگ کنارش را برداشتم و آن را آرام روی لب هایم گذاشتم.

-با خودتون می گید که چرا الان هیچ کس از راه و روش قدیمیا استفاده نمی کنه؛ درسته؟

دستمال را سرجایش گذاشتم و با ابرو های بالا رفته و نگاهی تحسین بر انگیز نگاهش کردم.

-درسته... و در جواب من چی باید بشنوم؟

-این روزا همه مون، هم من و هم شما... معتقدیم و وصله شدیم به یه عشق، فکر می کنیم برای هر ازدواج، وجود عشق الزامیه اما اگه از قدیمی ها بپرسید میگن عشق بعد از ازدواج یا اصلا عشق کی؟ کشک کی؟ ... می دونید چرا؟ چون اونا به دوست داشتن اعتقاد داشتن؛ به احترام گذاشتن به همدیگه

اعتقاد داشتن نه یه مشت کلمه های عجب و جق که برای  
ابراز عشق استفاده میشه!

دست هایم را زیر چانه تکیه دادم؛ سکوتم را پوئن مثبتی  
دانست و ادامه داد:

-دیدید وقتی یه نفر به یه نفر دیگه احترام میذاره یه حس  
عجیب تو دل اون نفر رخنه می کنه؟ دقیقا همین احساس رو  
پدر مادر هامون داشتن؛ اونا این احساس رو چشیدن، بویدن،  
لمسش کردن! ... این احساس هی بیشتر میشه؛ اول تبدیل  
میشه به دوست داشتن و بعدش هم به عشق!  
چانه ام را با طمانینه از روی دستم برداشتم و سرم را کمی  
کج کردم:

-و شما الان پیشنهاد یه ازدواج سنتی رو می دید؟

سرش را کمی به طرفین تکان داد:

-کمی تا حدودی... بیشتر در گیر و دار یه عشق منطقییم!

مرموز لب زدم:

-و اینجا باید احساسمون کشته بشه؟

با چشمانی ریز شده نگاهم کرد و پوزخندی روی لب هایش طرح بست.

-بهتون نمیاد که اهل کشتن احساستون باشید؟

لبخندی زدم و شالم را با غروری تصنعی مرتب کرد.

-تا اونجایی که می دونم گفتید یه عشق منطقی!

پوزخندش را با دست کشیدن به بینی اش جمع کرد.

-این ازدواج چطوریه؟

-یه راه مستقیم اما پر از پستی و بلندی... یه راه خیلی سخت

که خیلی ها گول ظاهرش رو می خورن! رفتن توی این راه

یه صبر زیاد می خواد و دو دل همراه! ... من به صبر خودم

ایمان داشتم که الان اینجام و دارم پیشنهادم رو مطرح می

کنم ازتون می خوام فکر کنید؛ به اینکه می تونید تا ته باشید  
یا نه!

کمی جا به جا شدم؛ سوز سردی که می وزید، بدنم را لرزاند؛  
دستم را روی بازوهایم نوازش گونه کشیدم تا دمای بدنم  
کمی زیاد شود.

اگه بگم نه؟

به سمت جلو مایل شد.

نگاه کنید خانم آریا، این بحثی که داریم منو شما می کنیم  
درمورد آینده مونه، به خودمون ربط داره که برای آینده مون  
چه تصمیمی داریم؛ اگه شما بگید آره، تا دنیا دنیاست  
پشتتونم، از هر لحاظی نمی دارم کمبودی احساس کنید اما  
اگه بگید نه به تصمیم تون احترام میذارم چون زندگیه  
شماست و شما باید براش تصمیم بگیرید نه من! اگه یه

تصمیم اشتباه بگیرید و در آینده زندگی تون اون چیزی نشه  
که می خواستید من شرمنده می شم!

بعد از پایان حرفش، تکیه اش را به صندلی داد؛ فنجان چایش  
را بلند کرد و به سمت دهانش برد.

سکوتی که به صحبت کردم ترجیح داده بود؛ عجیب فکر آور  
بود؛ آنقدر شعور داشت که می دانست الان به تنها چیزی که  
نیاز دارم سکوت است و خیال پردازی درمورد آن همه فکر!  
با طمانینه دهان باز کردم و سکوت طولانی را کشاندم.

-اگه قبلش عشق رو تجربه کرده باشیم چی؟

طولانی نگاهم کرد؛ سپس زبانش را روی لب های

ش کشید؛ دستش را به پهلویش مایل کرده بود؛ نگاهش را از  
چشمانم دزدید و به صبحانه ی روی میز دوخت.

-گذشته ها گذشته... مهم الانه، شاید کمی درکش سخت

باشه اما الان مهم تره!

سرم را آرام تکان دادم؛ نیم نگاهی به صفحه ی چشمک زن  
موبایلش کرد و با گذاشتن سویچ ماشین و کیف پولش بر  
روی موبایل و برداشتن آنها گفت:

-بریم که به پرواز نمی رسیم!

چیزی نگفتم و با برداشتن کیفم از روی صندلی نیم خیز شدم  
و او را همراهی کردم.

لبخندی به قیافه ی مغمومش زدم و با برداشتن یک قدم  
کوتاه او را در آغوش گرفتم.

-آنجل... دلم برات تنگ میشه!

-منم همین طور!

از آغوشش فاصله گرفتم؛ لبخند ملایمی زد و دستم را محکم  
مابین دستانش فشار داد؛ نگاهش را بالا آورد و عمیق به  
چشمانم نگریست.

-احساس دل رحمه، عقل بی رحمه... سعی نکن مثل احساس  
دل رحم و مثل عقل بی رحم باشی! ... خودت باش؛ خودت  
تصمیم بگیر، چون این زندگیه توهه! ... عقل و احساس تو رو  
زندگی نمی کنن، تو اونا رو زندگی می کنی!

سرم را پایین انداختم؛ با نوک انگشتانم از پیشروی اشک  
سمجی که راه دیدم را بسته بود جلوگیری کردم.

با شنیدن زمزمه ی آرام اسمم آن هم ما بین خنده های  
آنجل، ما بین بغض گلویم لبخندی بر روی لب آوردم.

-نفس... سرتو بیار بالا... دختر آریایی!

-دختر! بدون من خوش میگذره؟

سرم را به بالا آوردم و نگاهی با طمانینه به شهرزاد انداختم؛ با  
اخمی تصنعی و دست هایی که زیر بغلش زده بود، حق به  
جانب نگاهمان می کرد؛ قبل از آنکه چیزی بگویم لبخندی  
دندان نما زد و دست به دور گردنم انداخت.



-غم تو نبینم رفیق!

تک خنده ای کردم و مشتی به بازویش زدم؛ قیافه ی  
متفکری به خودش گرفت و همانند انسان هایی که دو سه  
پیره ن پاره کرده اند با حسرت گفت:

-غم همیشه هست؛ اما این لحظه ها همیشه نیست... استفاده  
کن ازش!

هنوز جمله ی شهرزاد تمام نشده بود که آنجل به زیر خنده زد  
و از شدت خنده روی صندلی های فلزی فرودگاه نشست؛  
دست های شهرزاد را پر شتاب از دور گردنم جدا کردم و از  
خنده دستم را جلوی دهانم گرفتم و سرم را پایین انداختم.  
شهرزاد متعجب نگاهمان می کرد؛ دست جلوی سینه اش گره  
کرد و طلبکارانه گفت:

-کجای حرفم خنده داشت؟

دختره ی سرتق چنان حرفش را با آه و حسرت بیان کرده بود که اگر او را نمی شناختم حتم می کردم که آنقدری در زندگی غصه خورده است که هیچ چیز خوشحالش نمی کند.

ما بین خنده هایم بریده بریده گفتم:

-خدا... بگم چیکارت... کنه... شهرزاد... مثل... مثل پیرزن های... هفتاد ساله حرف می زنی!

خودش هم خنده اش گرفته بود؛ دهان باز کرد که چیزی بگوید اما با شنیدن صدای آقا امیر چیزی نگفت و به پشت برگشت.

-دیگه بسه خانما، پروازمون رو اعلام کردن؛ باید بریم!

شهرزاد کنف شده نگاهی به آنجل انداخت و به سمتش پرواز کرد. یکدیگر را چنان جور در آغوش گرفته بودن که انگار سالهاست که همدیگر را می شناسند. لبخندی زدم و بعد از شهرزاد، آنجل را دوباره در آغوش گرفتم.

کلافه سرم را به طرفین تکان دادم و به سمتش برگشتم و لا  
اخم هایی گره خورده به او تشر زدم:

-اه بسه دیگه شهرزاد... از موقعی که سوار ماشین شدیم  
همش داری غر میزنی!

اخم و حق به جانب نگاهم کرد، آرام و پرحرص زیر گوشم  
گفت:

-مگه دارم دروغ می گم؟ آخه این پدر شوهره که من دارم؟  
آخه کی بعد از چند ساعت پرواز از دوباره میره اداره که ما باید  
بریم؟

تک خنده ای کردم و همانند خودش گفتم:

-حالا خوبه اداره نمی ریم داریم میریم مرکز فرماندهی  
عملیات!

مشتی به بازویم زد.

-تو معلومه کبکت خروس می خونه، باید هم بخونه می  
خوای عمو جونت رو ببینی!

ابرو بالا انداختم و با بدجنسی نگاهش کردم.

-تو مشکلی داری؟

دست به سینه به صندلی ون تکیه داد و نگاهش را به سمت  
پنجره چرخاند.

-نه، چه مشکلی!

خندیدم خودم را به او چسباندم و سرم را روی شانه اش  
گذاشتم.

-عزیز من، تو که هواپیما رو تحمل کردی؛ این چند ساعت  
هم تحمل کن بعد برو خونه تخت استراحت کن!

هیچ جوابی به حرفم نداد و به خیره نگاه کردن به پشت  
شیشه ادامه داد.

وقتی ون رو به روی خانه ی فرماندهی پارک کرد؛ زود تر از  
شهرزاد از ماشین پیاده شدم و رو به روی در ایستادم و زنگ  
آیفون را فشار دادم.

-بله بفرمایید!

با لحنی پر از عجله و خوشحالی رمز ورود را گفتم:

-اهورا!

در بلا فاصله باز شد، وارد خانه شدم؛ عمو در کنار در ورودی  
منتظر ایستاده بود.

آخ که چقدر دلم برایش تنگ شده بود؛ برای خنده هایش،  
شوخی ها و مهربانی هایش، دلم برای سخت گیری ها یا  
"نفس عمو" گفتن هایش تنگ شده بود.

به آغوشش پناه بردم و در میان حلقه ی دستانش گم شدم؛ از  
گرما و محبتش لبریز شدم. او عمویم نبود؛ او همه چیزم بود،  
همانند کوه پشت و پناهم بود.

-دلہ برات تنگ شدہ بود نفس عمو!

-خوبہ خوبہ... من عموی سرہنگ ندارم کہ بعد از ہر

ماموریتی تلیپی بپرم تو بغلش!

با شنیدن صدای شہرزاد ریز خندیدم و از بغل عمو فاصلہ

گرفتم؛ خداراشکر کہ فقط شہرزاد وارد خانہ شدہ بود!

شہرزاد با دیدن عمو دست بہ روی سینہ گذاشت و تا کمر خم شد.

-سلام بر شوہر خالہ سرہنگم... احوال شما؟

عمو چشمکی بہ رویش زد و گفت:

-احوال شما جناب سروان!

شہرزاد درحالی کہ بہ من اشارہ می کرد، بہ اطرافش نگاہ کرد.

-جناب سرہنگ خالہ حسودی می کنہ ہا! با خندہ و شماتت صدایش کردم:

-شهرزاد!

سرش را تکان داد و به خنده گفت:

-چیه مگه دروغ میگم؟

-چی رو دروغ می گی؟

با آمدن آقا امیر، شهرزاد لبخند دندان نمایی زد و دستش را به سمت امیر که چمدان های منو شهرزاد در دو دستش بود دراز کرد.

-بیا امیر... همین الان ذکر خیر بودیم من بیشتر دوست دارم  
یا تو بیشتر منو!

آقا امیر نگاهی اندر سفیهانه به شهرزاد انداخت و ولوم صدایش  
را کمی پایین آورد:

-یعنی تا حالا تو نبودی که می گفتم خالم؟

از شدت خنده صورتم را با دست پوشاندم و سرم را پایین  
انداختم؛ با اشاره‌ی عمو به داخل رفتیم و آن دو را میان  
کلکل هایشان در حیات تنها گذاشتیم!

کنار خجسته روی مبل نشستیم و رو به عمو گفتم:

-مامان اینا می دونن که اومدم؟

-نه، نگفته بودم بهشون!

با نیم نگاهی به عمو خم شدم و کیفم را از روی گل میز  
کنارم برداشتم.

-یه زنگ بزنم خونه بگم اومدم!

-روی موبایل بابات زنگ بزن!

متعجب سرم را بالا آوردم و عمو را نگاه کردم.

-چرا؟



پا روی پا گذاشت و پرونده ای را که در دستش بود را بر روی  
میز گذاشت.

-خونه ی آقای حقیقین... فردا عروسی دخترشه؟  
جفت ابر هایم را بالا راندم و متفکر به عموزل زدم.  
-خونه ی سرگرد؟

سرش را کوتاه تکان داد. زیپ کیفم را بستم و آن را به  
سرجایش برگرداندم.

-بعدا زنگ بزنم... اگه الان زنگ بزنم سریع میان!  
سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و شیطنت بار به خجسته نگاه  
کردم.

-این مدته خوش گذشت بدون ما؟  
خنده ی دندان نمایی روی لب آورد و "بچه پرویی" نثارم  
کرد.

خنده ای کردم و زیر چشمی به عمو نگاه کردم؛ کلافه  
نگاهش به ساعت روی مچش بود.

بعد از چند دقیقه شهرزاد هم با سر و صدای مخصوص  
خودش به جمع منو خجسته آمد و شروع به تعریف خاطره  
های ریز و درشت ایتالیا کرد؛ از خریدی که روز آخری به  
همراه آقا امیر و سرگرد رفته بودیم یا بستنی قیفی که آقا امیر  
اشتباهی رویش ریخت و او هم به سبب جبران قهوه ی سرد  
شده اش را روی پیراهن سفید رنگ آقا امیر ریخته بود. عمو با  
نگاهی آشفته و لبخندی تظاهری و موبایل به دست به  
سمت من آمد و رو به من کرد.

-نفس عمو، باید برم اداره تو هم آماده شو که برسونمت!  
لبخندی زدم و با گفتن "باشه" کوتاهی از سر جایم بلند شدم.  
شهرزاد را بغل کردم و بوسه ای روی گونه ی خجسته زدم؛  
سرم را تکان دادم و با شیطنت رو به شهرزاد گفتم:

-تو مثلا خسته بودی؛ توی راه هم می نالیدی که چرا باید  
بریم مرکز، دختر دیگه بسته سرمون رفت؛ جول و پلاست رو  
جمع کن برو خونتون!

دستش را به نشانه ی برو بابا در هوا تکان داد و چینی به  
بینیش داد.

عمو زود تر چمدانم را بلند کرد و از خانه بیرون زد؛ بعد از  
خداحافظی به نسبت کوتاه با سردار و سرگرد پشت سر عمو از  
بیرون زدم و سوار ماشین شدم.

کلید را در قفل چرخاندم و داخل خانه شدم؛ چمدان را همانجا  
کنار در گذاشتم.

خانه در سکوت زیبایی به خواب رفته بودم؛ تاریکی را به  
روشنایی ترجیح می دادم اما دست دراز کردم و پریز چراغ ها  
را پایین فشار دادم؛ با دیدن خانه بی اراده لبخندی به روی لب

آوردم؛ نگاهم را دور تا دور خانه چرخاندم، چقدر در این یک هفته دلم تنگ شده بود.

چمدان را بلند کردم و آرام و با طمانینه از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. چمدان را گوشه ی اتاق گذاشتم؛ با خستگی شالم را از دور گردنم کشیدم بیخیال آن را روی تخت انداختم. بدون وقفه لباس های تمیزی از کمد بیرون آوردم و راهی حمام شدم.

سشوار را از پرز بیرون آوردم و آن را داخل کمد گذاشتم؛ موهایم را با کلیپش فسفری رنگی بالای سرم جمع کردم و خودم را از پشت به روی تخت انداختم. چشمانم را با خستگی روی هم گذاشتم.

«این ازدواجی که ازش حرف می زنم یه ازدواج معمولی نیست!

پس چجوریه؟

-یه ازدواج منطقی... راهی که دارم بهتون پیشنهاد می دم یه راه آسون نیست که همین جوری بگید باشه قبوله، بعدش که رفتیم توی اون زندگی از بدی هاش و سختی هاش خسته بشید بگید نمی تونم ادامه بدم!»

چشم هایم را کلافه باز کردم؛ دست به زیر سرم گذاشتم و امروز صبح را دوباره مرور کردم؛ بیش از یکبار، شاید ده بار یا شاید هم بیست بار، هرچه بود آنقدری از تکرارش خسته شدم که کلافه بر روی تخت نشستم و مغموم از آینه به کلافگیم نگریستم.

مقابل آینه ایستادم و با خودم حرف زدم:

-خب نفس... فرض کن سرگرد رو به روته، تو بهش چی میگی؟

دست مشت شده ام را جلوی دهانم قرار دادم و صرفه ای تصنعی کردم.

-جناب سرگرد میشه باهاتون حرف بزنم؟ لپ هایم را باد کردم  
و صدایم را کلفت گرفتم:

-بله سروان... بفرمایید!

خودمم از صدایی که مثلا به سرگرد شبیه کرده بودم خنده ام  
گرفت و به علامت خاک تو سرت دستم را رو به اینه تکان  
دادم.

-خاک تو سرت نفس که بلد نیستی یه صدایی هم تلقین  
کنی؟ آخه باباش چاق بود یا خود بدبختش که لپ هاتو اندازه  
ی بادکنک باد می کنی؟

اخمی کردم و به خودم تشر زدم:

-ای خاک توسرت، یه ذره جدی باش دختر!

-خب خب فردا جلسه داریم توی اداره شون میرم پیشش و  
می گم: جناب سرگرد میشه یه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

صدایم را کمی جدی و خشن ادا کردم:

-بله سروان بفرمایید!

-میگم چیزه، چیزه...

-چیزه؟ ای خاک تو سرت نفس! میری پیش سرگرد مملکت

و می گی چیزه؟ وقعا که... دوباره بگو!

بیش از صد بار در آینه تمرین کردم که فردا چگونه به

سرگرد جوابم را دهم؛ در آخر با تشری محکم برای صدمین

بار تمرین کرد.

-بخشید جناب سرگرد می تونیم با هم حرف بزنینم؟ محکم و

جدی همانند او گفتم:-بله جناب سروان بفرمایید!

-من به حرفاتون خوب فکر کردم؛ واقعیتش من... اونقدر که

شما یا دیگران فکر می کنید صبور نیستم...نیشخندی زدم و با

سری پایین افتاده ادامه دادم:

-تا همین الانش هم شاهکار کردم که خیلی چیزا رو تحمل کردم... امیدوارم منو درک کنید... نظر من... منفییه!

به چشمانم نگاه می کردم؛ حسی عجیب دلم را چنگ می زد؛ حسی عذاب آور که مرددم می کرد از جوابم اما انگار او نمی دانست چه بلاهایی از اعتماد بی جایم بر سرم آوار شده؛ چه کسانی زخم زدند و خودشان بر رویش نمک پاشاندند.

دسته ای از موهای کوتاه جلویم را با خشم به پشت گوشم هل دادم؛ خودمم دردم را نمی فهمیدم؛ هم دوست داشتم فردا مقابلش بایستم و جواب منفیم را بگویم و هم مردد بودم از آنکه اکنون جوابم را بگویم؛ انگار که هنوز هم دوست داشتم فکر کردنم را لفت بدهم.

با دیدن عقربه های ساعت آه از نهادم بلند شد؛ با خاموش کردن چراغ ها خودم را روی تخت انداختم و لحاف را از زیر پاهایم بیرون آوردم و بر رویم گرفتم.



با شنیدن صدای قدم هایش در آن هیاهو قلبم به لرزه افتاد؛  
همه سر پا ایستاده به احترامش دست می زدند.

سرم را به گنگی می چرخاندم و نگاهشان می کردم؛ همانند  
کودکی که مادرش را گم کرده است.

با سستی دست هایم را به دسته های صندلی تکیه دادم و  
ایستادم و دست هایم را محکم بهم کوباندم.

سرلشکر با جذبه هنگام تحویل تندیس آرام حرف هایی کنار  
گوشش زمزمه کرد که موجب کج شدن لب ها و گره خوردن  
ابروهایش شد. با گام کوتاهی به پشت میز بلند پایه ی قهوه  
ای رنگ رفت و تندیش را بر روی آن گذاشت و سرش را  
جلوی میکروفون برد.

-بنام خدا... سلام!

با دست اشاره کرد.

-بفرمایید... ممنون از لطفتون...

آرام روی صندلی جا گرفتم و نگاه مستقیمم را روی او ثابت کردم.

-زیاد اهل حرف زدن نیستم؛ فقط اینو می گم که من کار خاصی نکردم... همه اش زحمت بچه ها بوده! ... بچه هایی که از تفریحات و خانواده هاشون می گذشتند و لحظه به لحظه، ثانیه به ثانیه کممون کردن... سرش را به عقب برگرداند و به اعضای تیم که همه گی تندیس ها و تقدیر نامه هایشان را گرفته بودند اشاره کرد.

-همه ی کسانی که پشت سر من ایستادن بهترینان... از جون و دل برای کشورشون مایه میذارن؛ فقط برای این که مردم با خیال راحت زندگی کنن... به نظر من شایسته تر کسیه که یکسال و نیم مشغول این پرونده بوده؛ همون طور که قبل از جلسه با سرلشکر و سرهنگ آریا صحبت می کردم گفتم و شنیدم شایسته تر از همه ی ما، مایی که هرکدوممون

توی یه برحه ملحق شدیم به این پرونده کسی جز... سروان  
آریا نیست!

با شنیدن اسمم آن هم از زبان او ابرو هایم بالا پرید؛ لحظه  
ای بعد صدای سرلشکر سالن را پر کرد:

-بفرمایید سروان!

لبخند عجولی زدم و سرم را پایین انداختم؛ همه ایستادند،  
صدای دست حصار سالن را پر کرد.

با نفس عمیق کوتاهی خودم را جمع و جور کردم و در هین  
ایستادم نا محسوس چادرم را مرتب کردم و با قدم هایی آرام  
به سمت سن رفتم.

عمو با افتخار و تحسین نگاهم می کرد و دست می زد؛  
سرلشکر تندیس و لوح تقدیری را که در لا به لای جلدی  
چرمی بود به عمو داد و به من اشاره کرد. به سمت عمو رفتم؛  
تندیس را بر روی لوح گذاشت و به سمتم گرفت.

-ممنون!

آرام لب زد:

-باعث افتخار می نفس عمو!

لبخندی زدم و با گرفتن تندیس با برداشتن گامی به عقب  
مقابل سرگرد و سرلشکر قرار گرفتم؛ سرلشکر با دست به  
میکروفون اشاره کرد.

عاجز نگاهش کردم و لب باز کردم:

-میشه منو معاف کنید؛ خواهش می کنم! سرلشکر اخمی  
تصنعی کرد و ابرو بالا انداخت.

-نه!

بازدمم را پر حرص بیرون فرستادم و بدون حرفی اضافه سرم  
را به سمت میکروفون خم کردم.

نگاهم را سراسری دور تا دور سالن چرخاندم و همه ی  
همکاران را از نظر گذراندم.

-بسم الله الرحمن الرحيم... سلام... نمی دونم چی بگم اما همه ی کسانی که به ما لطف داشتن و کمکمون کردن تشکر می کنم؛ توی این یه سال از طرف همه تون برای حل این پرونده حمایت شدیم از همه تون تشکر می کنم... حرفی و چیزی جز تشکر ندارم!

شهرزاد برایم حرف می زد و من بدون آنکه لحظه ای به حرف هایش گوش دهم، از گوشه ی چشم تو را نگاه می کردم. کنار عمو، سردار، سرلشکر و آقا امیر گرد هم آمده بودند و حرف می زدند.

طبق معمول آقا امیر با حرف هایش همه را به خنده وا داشته بود؛ او کنار دیوار ایستاده بود، دست راستش را درون شلوار پارچه ای سورمه ای رنگش فرو کرده بود؛ درحالی که لب هایش با لبخندی کج مزین شده بود سرش را پایین انداخته بود و به کفشش خیره بود و کفشش را با ریتم خاصی آرام به زمین می کوباند.

با تکان دست شهرزاد مقابل نگاهم، نگاهم را از او گرفتم و دستپاچه به شهرزاد نگاه کردم. با چشمانی ریز شده سر تا پایم را کاوید؛ درحالی که کنار لبش را می جوید نگاهش ما بین من و سرگرد می چرخید.

-بله... کارم داشتی؟

دست به کمر زد و طلبکارانه نگاهم کرد.

-دو ساعته دارم برات حرف می زنم؛ شما به فکر دید زدن! ابرو بالا انداختم و با شانه های جمع شده از زیر حرف هایش شانه خالی کردم.

-یه لحظه برگشتم بینم چشونه که اینقدر می خندن و گرنه گوش می دادم!

نگاهی چپکی حواله ام کرد و درحالی که به پشت بر می گشت زیر لب حرفم را ادا کرد:

یه لحظه برگشتم بینم چشونه... برو بابا دختر من اگه تو رو  
نشناسم به درد جز دیوار می خورم!

خنده ام را فرو خوردم و دستم را به حالت "برو بابا" در هوا  
برایش تکان دادم. چشمانم را بستم؛ به صندلی تکیه دادم و  
در دل برای هزارمین بار حرف هایم را مرور کردم؛ با احساس  
دستی بر روی شانه ام چشمانم را باز کردم.

شهرزاد عجیب نگاهم می کرد؛ روی صندلی مقابلم نشست و  
به سمتم مایل شد و دستان سردم را ما بین دستان گرمش  
گرفت؛ با تردید به پشت سرم نگاه کرد و مردد لب زد:  
-نفس!

بدون آنکه چیزی بگویم می دانستم حرفش چیست... چه می  
خواهد بگوید!

همیشه همین طور است؛ هنگامی که می خواهد نصیحت کند  
مقابلم می نشیند و دست هایم را در دستش می گیرد؛ این  
لحظه همیشه دست هایش عرق می کند و نگاهش لرزان!  
همانطور که سرم را به پشتی صندلی تکیه داده ام صدایش  
می کنم:

-شهرزاد!

می خندد... خودش هم می داند برای من همانند کف دست  
است یا آدرس خانه یمان که همیشه بلدش هستم.

دهان باز می کند که چیزی بگوید اما با عوض شدن خط  
نگاهش، دهانش را می بندد. با چشمانی باز نگاهش می کنم؛  
شیطنت بار چشمکی به سمتم حواله می کند؛ انگار نه انگار  
که تا چند دقیقه قبل همانند مادر بزرگ ها می خواست  
نصیحت کند.

با ابرو به پشت سرم اشاره کرد:



-بدو که سرگرد رفت تو اتاق جلسه، تا تنهاست برو هر حرفی  
داری بهش بزن!

سرم را به عقب می چرخانم؛ با دیدن جای خالی دوباره نگاهی  
به شهرزاد می اندازم. پاک هایش را روی هم قرار می دهد و  
با ابرو به اتاق جلسه اشاره می کند.

بدون جلب توجه از روی صندلیم بلند می شوم و به سمت  
اتاق جلسه می روم؛ دستم را بالا می برم و ضربه ی آرامی به  
در میزنم؛ با شنیدن صدایش که اجازه ی ورودم را داده بود  
نفس عمیقی می کشم و دسته ی در را پایین می کشم.  
موبایلش را درون جیبش می گذارد و سرش را بالا می آورد؛ با  
دیدنم تعجب می کند اما تنها با برداشتن گامی به جلو و  
گذاشتن دستانش بر پشت صندلی های میز کنفرانس، آن  
تعجب را پنهان می کند.

-می تونیم صحبت کنیم؟

سر تکان می دهد و با گفتن "بله، بفرمایید" به صندلی های  
مقابلش اشاره می کند و خودش هم صندلی جلویش را می  
کشد و بر رویش می نشیند.

در را پشت سرم می بندم و روی همان صندلی که اشاره کرده  
بود می نشینم؛ دست هایم را در هم قفل می کنم؛ نگاهم را از  
چشمان ریز شده اش می دزدم و به حرکت تند انگشتان قفل  
شده ام خیره می شوم.

از خیرگی نگاهش کلافه سرم را بالا می آورم و نگاهش می  
کنم؛ دستی به ته ریشش می کشد؛ حالت خاصی نشسته  
است، نه به صندلی تکیه داده و نه به سمت میز مایل شده؛  
دست چپش را که بر روی میز دراز کرده است و دست  
راستش را به دسته ی صندلی تکیه داده است و زیر چانه اش  
گذاشته است.

زبانم را بر روی لب هایم می کشم و با کشیدن نفس عمیقی  
لب باز می کنم:

-من... من... به پیشنهادتون فکر کردم!

ابرو بالا می اندازد و "خب" ی سوالی زمزمه می کند.

چشم هایم را لحظه ای روی هم قرار می دهم؛ فقط برای چند ثانیه! چشمانم را باز می کنم و نگاهش می کنم.

- به همه چیز فکر کردم؛ خودم... شما... خانواده ام... گذشته ام...

سرم را به طرفین تکان می دهم و با عجز می نالم:

-به همه چیز... جواب من... م... منفیبه!

آنقدری به انگشت هایم فشار آورده بودم که حرکت خون را در رگ هایم احساس نمی کردم.

جرئت بالا آوردن سرم را نداشتم؛ نمی دانم چرا اما هراس داشتم از دیدن آن دو گوی قهوه ای!

نفس عمیقی کشیدم و کلافه سرم را به طرفین تکان دادم و لحظه ای نگاهم را به سقف سفید اتاق مایل کردم؛ با

فرستادن کلافه ی بازدمم به بیرون، نگاهم را با طمانینه به سمت او گرفتم.

نگاهم می کرد؛ نه لبخند روی لبش بود و نه پوزخندی لب هایش را کج کرده بود؛ احساس می کردم با نگاهش مرا خوانده است؛ می داند چقدر آشفته ام... چقدر خسته ام و چقدر دو دل برای بیان تصمیم! احساس می کردم با نگاهش مرا به تمسخر گرفته است، از این احساس بد و منفور کننده، احساس حقارت می کردم اما راضی بودم از بیان تصمیم، تصمیمی به دور از احساسات و عواطفم!

با دستم فشار کمی به میز وارد کردم و صندلی را از آن فاصله دادم و از رویش بلند شدم. نیم نگاهی به او انداختم؛ سرش پایین بود و انگشتانش را در هم قفل کرده بود؛ بدون آنکه چیزی بگویم صندلی را پشت میز هل دادم و با قدم های کوتاه عقب گرد کردم.

-ممنون!

متعجب سرم را به پشت برگرداندم و او را نگاه کردم که اکنون از روی صندلیش بلندش شده بود و نوک انگشتانش را به میز تکیه داده بود نگاهم می کرد؛ دیگر سرش پایین نبود، انگشتانش هم در هم قفل نبود؛ نگاهم می کرد... مستقیم در چشمانم!

لب بالایش را بر روی لب پایینی اش چسباند، سرش را کمی به سمت بالا مایل کرد و باز دمش را پر فشار بیرون فرستاد؛ انگار که مردد باشد از گفتن حرفش اما گفت:

-ممنون که... صادقانه نظرتون رو... گفتید... و... پیشنهادم را قابل دونستید!

تناقض عجیبی بود میان چیزی که من احساس می کردم و حرفی که او می زد و همین مرا بیش تر از قبل سردرگم می کرد.

کلافه از این سردرگمی و این اتاق خفقان آور، سعی به باز کردن گوشه ی لب هایم کردم! زیر لب "با اجازه" ای زمزمه کردم و دسته ی در را پایین کشیدم؛ منتظر نماندم که چیزی بگوید و چیزی بشنوم!

عمو با دیدنم تکیه اش را از دیوار گرفت و به سمتم آمد.  
-کجا بودی عمو؟

با ابرو های بالا رفته عمو را نگاه کردم؛ قیافه ی عمو کمی کلافه یا شاید هم کمی عصبانی می زد.

-همین اطراف بودم... چطور؟

دستش را داخل جیبش فرو کرد.

-وسایلات رو بردار باید بریم!

-کجا؟

عمو با گفتن "چیزی نپرس نفس" گامی به عقب برداشت و برای خداحافظی به طرف سردار و سرلشکر رفت.

سرم را به طرف عمو چرخاندم؛ خیابان خانه را رد کرده بود و مسیر دیگری را در پیش گرفته بود.

-عمو!

بدون آنکه نگاهم کند؛ فرمان را چرخاند و دنده را به طرف جلو هل داد.

-جانم!

-کجا داریم میریم که من بخاطرش لباسام رو عوض کردم؟  
لحظه ای سرش را به طرفم چرخاند، سپس دوباره رد نگاهش را به سمت مسیر مقابلش عوض کرد.

-عمو!

اینبار بدون آنکه نگاهم کند زمزمه کرد:

-بیمارستان!

متعجب "بیمارستان" را چند بار زیر لب تکرار کردم؛ احساس سرما می کردم، انگار که کسی آب یخ بر رویم ریخته باشد. سردرگم سرم را به طرفین تکان دادم و دستی به صورتم کشیدم.

-کی... بیمارستانه؟

-مامان حاجی!

هین بلند کشیدم و چشم هایم را محکم روی هم فشار دادم؛ برای جلوگیری از لرزش چانه ام دستم را روی دهانم قرار دادم.

قطره اشکی از گوشه ی چشمم آرام پایین آمد. عمو راهنما زد و ما شین را کناری پارک کرد؛ از پهلو به سمتم چرخید و با مهربانی نگاهش را دور تا دور صورتم چرخاند.

-چرا آخه گریه می کنی؟ بخدا چیزی نشده!

-پس پس چرا بیمارستانه؟



دستم را در دستش گرفت.

-فقط یه سخته ی خفیف رو رد کرده!

لب زیرینم را به دندان گرفتم و اشک هایم را با پشت دست  
پس زدم.

-الان... حالش چطوره؟

-حالش خوبه فقط منتظر توهه!

-کی این اتفاق افتاده؟

دستی به ریش های گندمی رنگش کشید.

-هفته ی پیش... یه مقدار حالش بد بود اصرار کردیم

ببریمش دکتر اما قبول نکرد؛ تا چهار روز پیش، شب پیشش

موندیم صبح موقع صبحانه حالش بد شد... خداروشکر خطر

رفع شده و منتظرته، این چند روز سمت از زبونش نمی افتاد!

عمو خنده ای کرد و ادامه داد:

-منتظر نوه ی آبغوره گیرشه!

ما بین گریه، خنده ی بی صدایی کردم و با بیرون کشیدن دستمالی از جلدش اشک هایم را پاک کردم.

-کمربندت رو ببند جناب سروان که مامان حاجی منتظره!

قفل کمر بند را در جایشهل دادم و درحالیکه سعی داشتم از پنهان کردن اشک سمجی که گوشه ی چشمم بود جلوگیری کنم؛ سرم را به طرف شیشه چرخاندم و به پشتی صندلی تکیه دادم.

قبل از آنکه عمو جای پارکی پیدا کند از ماشین پیاده شدم و با عجله به داخل بیمارستان دویدم؛ لابی بزرگ بیمارستان شلوغ بود.

سرم را به طرفین چرخاندم که شاید بابا یا نوید را بینم اما آنقدری شلوغ بود که نمی توانستم برای دیدن آنها وقتم را

تلف کنم. به سمت استیشن رفتم و رو به پرستاری که روی  
صندلی نشسته بود گفتم:

-بخشید خانم بیماری به اسم سیمین دخت آریا یا کیانی  
دارید؟

پرستار به تلفن درون دستش اشاره کرد و به ادامه ی  
صحبتش پرداخت.

-بله بله... من بهشون

گفتم اما... بله آقای دکتر من بهشون گفتم!

با ناخون چند بار به میز کوبیدم و گفتم:

-خانم!

نگاهم کرد و انگشت اشاره اش را بالا آورد و به سمتم گرفت.

-بله آقای دکتر... آخه... کلافه بازدمم را پر فشار بیرون

فرستادم و به پرستار تشر زدم.

-بسه دیگه خانم... صبر آدمم حدی داره!

پرستار کلافه به پشت خط گفت:

-من بعدا تماس می گیرم!

تلفن را سرجایش گذاشت و طلبکارانه گفت:

-بله خانم... چگونه بابا؟

با چشمان ریز شده نگاهش کردم.

-ببخشید که من تلفن صحبت می کردم!

صورتش را چینی داد.

-خب حالا... امرتون؟

-گفتم بیماری به اسم سیمین دخت آریا یا کیانی دارید؟

با گفتن "یه لحظه" سندلیش را رو به مانیتور چرخاند.

-نمی دونید کدوم بخش بستریه؟

-آی سی یو!

بعد از چند ثانیه به سمتم باز گشت و گفت:

-طبقه ی دوم انتهای راه رو دست راست!

"ممنون" می زمزمه کردم و به سمت آسانسور دویدم؛ با دیدن در بسته ی آسانسور و مانیتور آسانسور که طبقه ی چهارم را نشان میداد بلند "ای بابایی" گفتم و به سمت پله ها پا تند کردم.

پله های سه طبقه را با دو طی کردم؛ طبق گفته ی پرستار تا انتهای راهرو رفتم، هنگامی که به سمت راست چرخیدم اولین کسی را که دیدم نوید بود؛ بی اراده گوشه ی لبم بالا رفت اما با دیدن لهراسب و ستاره که دقیق پشت او ایستاده بودند لب هایم جمع شد و پلک هایم به حالت عصبی چند بار پشت سر هم باز و بسته شد.

نوید که رو به روی مامان ایستاده بود درحالیکه حرف می زد  
نگاهش را چرخاند؛ با دیدن من حرفش را ادامه نداد و سرش  
را به پشت برگرداند و به موهایش چنگی زد.

از این فاصله هم می دانستم عصبانیتش با دیدن من بخاطر  
وجود لهراسب است و اتفاقاتی که بعد از آن می افتد.  
نفس عمیقی کشیدم و به سمتشان پا تند کردم.

-مامان!

با شنیدن صدای من همه ی سرها به سمتم چرخید؛ نگاه ها  
لهراسب و ستاره خیره ی من و من بی توجه به آنها پرسیدم:  
-مامان حاجی خوبه؟

بابا از روی صندلی بلند شد و بغلم کرد.

-آره بابا... حالش خوبه... نگران نباش!

با بغض پیراهن بابا را چنگ زدم و خودم را بیشتر در آغوشش  
فشار دادم.

-آخه... چطور نگران... نباشم؟

از آغوش بابا فاصله گرفتم و با ناراحتی ادامه دادم:

-اصلا چرا همون موقع به من نگفتید؟

بابا با دستش صورتم را قاب گرفت.

-آخه عزیز من تو ماموریت بودی... چطور دلم میومد زنگ

بزنم تو رو اون سر دنیا زابراه کنم؟

پیشانیم را بوسید و سرم را به سینه اش تکیه داد.

-مامان حاجی منتظرته... بذار دکترش بیاد بیرون اجازه بگیر

برو پیشش تا هم اون تو رو ببینه هم تو خیالت از بابت مامان

حاجی راحت بشه!

\_عمه جون دیگه مارو تحویل نمی گیری؟ با صدای عمه سرم

را از روی سینه ی بابا

برداشتتم، چشم هایم را محکم روی هم فشار دادم و با

لبخندی تظاهری به پشت برگشتم؛ عمه کتی مثل همیشه

لباس هایی شیک و گران قیمت به تن داشت و آرایش  
زیبایش او را جوان تر نشان می داد.

جلو تر رفتم و تنها دستم را برای دست دادن به سمت او دراز  
کردم.

-سلام عمه جون... ببخشید متوجه تون نشدم!

-سلام عزیزم... اشکالی نداره من به اینجور رفتار ها عادت  
دارم.

پشت دستش را جلوی دهانش قرار داد و به تیکه ی بی مزه  
ی خودش خندید.

پوزخندی زدم و دستم را از بین دستش بیرون آوردم و در  
جوابش فقط به پوزخندی اکتفا کردم.

-شنیدم ماموریت بودی عمه جون... کجا رفته بودی؟

از گوشه ی چشم ریز به ریز حرکات ستاره و لهراسب را زیر  
نظر داشتم؛ تمام حواس لهراسب که به سمت ما بود اما ستاره



سعی داشت با حرف هایش حواس لهراسب را به خودش جمع کند.

لبخند مرموزی به روی لب آوردم و نگاهم را به چشمان عمه دوختم.

-ایتالیا!

ابرو بالا انداخت و با ناز دستش را در هوا تکان داد.

-خودت تنها؟

همانند بنزنین آتش خاموش شده ی دلم را خیس کرد و بر روی آن کبریت کشید؛ نفرتم را شعله ور کرد، زبانه های نفرتم آنقدری بلند بود که در چشمانم می توانست آن را ببیند.

-با همکارام بودم! به قصد سرم را به پشت چرخاندم؛ نمی خواستم ادامه دهد و مرا همانند کوه آتشفشان کند. به سمت زن عمو رفتم و او را در آغوش گرفتم.

-احوال زن عموی ما چگونه؟

زن عمو گونه ام را بوسید و "بی معرفت"ی نثارم کرد.

دست به روی سینه گذاشتم و سرم را پایین انداختم.

-آخ که من شرمنده ی اون روح ماهت... از مریم و داداش  
محمد چه خبر؟ خوبن؟

-خوبن، اتفاقا همین دیشب باهامون اومدن خونه ی آقای  
حقیقی که حناوندون دخترش بود؛ مریم تا فهمید تو اومدی  
باهامون اومد تا خونتون اما وقتی دید خوابیدی بیدارت نکرد!  
با اعتراض او را صدا زدم.

-زن عمو... آخه چرا؟ بیدارم می کردین!

زن عمو صورتتم را بوسید و با خنده گفت:

-خوشگل خانم اخم نکن... دلمون نیومد بیدارت کنیم؛ امشب  
حتمی مریم رو میبینی... نگران نباش!

"خدا کنه" ای زیر لب گفتم؛ برگشتم که به سمت نوید بروم  
اما با عقب گرد کردنم با ستاره و لهراسب رو به رو شدم؛

ستاره دست لهراسب را محکم گرفت. پوزخندی به حرکتش  
زدم و نگاهم را بین هردویشان چرخاندم.

-سلام پسر عمه... چطوری ستاره جون؟

از حرکتم تعجب کرده بودند؛ ستاره زود تر از لهراسب به  
خودش آمد و با خنده ای تظاهری نگاهم کرد.

-سلام نفس جون... چه خبرا؟ کم پیدایی؟

-درگیر کارم... زیاد وقت برای کارهای اضافه ندارم!

توقع جواب تند و صریحم را نداشت؛ تبسمی مصنوعی به روی  
لب آورد؛ دستش را روی شکمش گذاشت و از گوشه چشم  
نگاهم کرد؛ صورتش را چینی داد و به روی شکم خم شد.

-آی! ... لهراسب!

متعجب نگاهش کردم؛ عمه با قدم های بلند و با آن کفش  
های ده سانتی اش خودش را به ستاره رساند.

-چی شده عروس خوشگلم؟

لهراسب دست به زیر بازوی او انداخت و بالاخره مهر  
سکوتش را شکاند.

-بیا یه ذره بشین!

مامان با نگرانی از سرجایش بلند شد و گفت:

-بیاریدش اینجا بشینه!

ستاره با کمک عمه و لهراسب روی صندلی فلزی کنار دیوار  
نشست و عمه هم کنارش!

-چی شده عروس خوشگلم؟

ستاره با درد لبخندی زد و رو به عمه گفت:

-چیزی نیست مامان... فکر کنم این بچه بازیش گرفته...

چنان لگدی زد که نتونستم دردش رو تحمل کنم!

حرف های ستاره همانند پتکی بود که به سرم زده می شد؛  
ناباور نگاهم مابین او و لهراسب می چرخید.

عمه با عشق خندید و دستش را در هوا تکان داد.

-مثل خود لهراسب شیطونه... لهراسب هم همین بود! نگاهش را به سمت لهراسب عوض کرد و ادامه داد:

-قربون قد و بالات برم... باورم همیشه اینقدر زود بزرگ شدی و تا چند وقت دیگه بچه ات تو بغلمه!

نمی خواستم باور کنم اما با شنیدن "بچه" آن هم از زبان عمه مخروبه ی رویا هایم بر روی سرم آوار شد.

سرم را بالا گرفتم؛ نور سفید رنگ سقف را تار میدیدم. احساس خفگی داشتم انگار کسی گلویم را سفت چسبیده بود و محکم فشار میداد؛ احساس کردم زیر پاهایم خالی شد، تعادل را می خواستم از دست بدهم که دستی

دور کمرم پیچید و زمزمه ی آرام نوید کنار گوشم:

-آروم باش... اصلا بهش فکر نکن... تو اومدی اینجا مامان حاجی رو ببینی نه چیز دیگه ای... باشه؟

نوید کنار گوشم حرف می زد؛ دلداریم می داد، می خواست که توجه نکنم اما او که نمی دانست منو لهراسب حتی اسم بچه هایمان را هم انتخاب کرده بودیم.

یادمه بزرگترین خطاهام همیشه خط خطی کردن دیوار بود یا قایم کردن پوست های لواشک زیر تخته یا تقلب کردن سر جلسه ی امتحان بود!

تا حالا فکر می کردم لهراسب تنها انتخاب اشتباهمه اما الان متوجه شدم علاوه بر انتخاب اشتباه، بزرگترین خطام هم هست!

دللم می خواست پلک روی هم بذارم و باز کنم بینم پنج سالمه! برگردم به اون زمان هایی که دیوار اتاقم را با مداد رنگی خط خطی می کردم یا زمان هایی که نیلوفر بهم لواشک نمی داد در کمال بدجنسی دفتر مشقش را پاره می کردم یا نه هنگامی که نوید با من توپ بازی نمی کرد به زیر گریه می زدم و کنار پدرم از او شکایت می کردم با کمی

چاشنی اضافه تر، باباهم توپش را در انباری قایم می کرد و تا یک هفته او از فوتبال بازی کردن محروم بود!

به یاد دارم بزرگ ترین شکست من جا ماندن از مسابقه ی دو بود؛ وسط مسابقه افتادم و پایم شکست؛ کلاس سوم بودم، آن روز به بابا قول داده بودم که اول شوم؛ چقدر آن زمان بچه بودم که بخاطر یک آسیب و یک مسابقه در مدرسه، شب تا صبح بیدار ماندم و به حال خودم گریستم؛ آن زمان احمقی بیش نبودم!

مثلا یکی از روز های بارانی را بخاطرم می آورم؛ آن روز دور از چشم مامان به بالای پشت بام رفتم و زیر باران دست هایم را بالا بردم و از خدا خواستم که فردایش بزرگ شوم؛ یادم می آید که شبش با هزار فکر و شوق که می خوابم و فردا که بیدار می شوم می بینم که بزرگ شده ام! فردایش وقتی که همان اندازه بودم، همان سن، همان کلاس، همان قد تا یک هفته با خدا قهر کردم!

بچه بودم دیگر، بچه ای همانند دیگر بچه ها که آرزویش  
بزرگ شدن است.

آرزو دارم به عقب برگردم؛ زمانی که بابا به دنبالم به مدرسه  
می آمد و با یکدیگر پیاده به خانه باز می گشتیم؛ با بابا به  
پارک نزدیک خانه می رفتیم و الا کلنگ بازی می کردیم؛  
بعدش هم دست در دست بابا به بستنی فروشی می رفتیم و  
بستنی می خوردیم؛ یادم است یک روز اشتباهی بستنی بابا بر  
روی من ریخت، من فقط خندیدم؛ بابا توقع داشت که قهر  
کنم اما چشمکی به او زدم و باقی مانده ی بستنیم را بر روی  
لباسش ریختم و با خنده فرار کردم؛ بابا تا خود خانه دنبالم  
دوید و پا به پایم خندید.

آخ که چقدر دوست دارم به آن زمان برگردم؛ دوست دارم  
لمسش کنم، بویش کنم، بغلش کنم و بچگی کنم؛ من دنیای  
آدم بزرگ ها را دوست ندارم!



اشک چشم هایم را با بالا بردن سرم پس زدم؛ پوزخندی به روی لب آوردم و با تمسخر آن دو را نگاه کردم.

-مبارک باشه پسر عمه... داری پدر می شی!

نمی دانم با چه جرئتی این حرف را به زبان آوردم فقط نگاه متعجب همه را روی خودم احساس می کردم؛ ستاره دردش را فراموش کرده بود؛ با نفرت نگاهم می کرد اما لهراسب نگاهش هیچ حسی نداشت!

با باز شدن در الکتریکی آی سی یو جهت نگاهم را از آن دو گرفتم و به دکتر و پرستاری که از آنجا بیرون آمده بودند تغییر دادم.

بابا جلو آمد و رو به مرد مسنی که ریش پرفسوری داشت و عینکی با فریم گرد بر چشم داشت دست دراز کرد.

-حال مادرم چگونه آقای دکتر؟

دکتر لبخندی زد و دست بابا را در دستش فشرد.

-خداوشکر خطر رفع شده... برای احتیاط امشبم اینجا بمونه  
فردا بعد از ویزیت مجدد اگه مشکلی نبود به امید خدا  
مرخصشون می کنیم!

بابا نفسی از آسودگی کشید و لبخندی به روی لب آورد.

-نمی دونم با چه زبونی از شما تشکر کنم... واقعا ممنونم!

عینکش را از سر چشمش برداشت و در دست گرفت.

-وظیمه... فقط آقای آریا، مادرتون چند روزه می خوان دختر

شما رو ببین... بابا به میان حرفش پرید؛ سرش را به عقب

برگرداند و به من اشاره کرد:

-بله... بله... دخترم اومده!

با کرختی دست نوید را از دور کمرم باز کردم و با قدم هایی

لرزان به سمت دکتر رفتم.

بغض گلویم دلش شکستن می خواست؛ دلش فرار از این

سلول انفرادی می خواست؛ دست هایش را از لا به لای میله

ها دراز می کند و خودش را به آن می کوباند. بزاق دهانم را  
پرفشار پایین می فرستد؛ گوش هایم از ناله های گرفته ی  
بغضم عاجز شده بود.

مردمک چشمم با لایه ای از اشک پوشانده شده بود؛ با دیده  
ای تار به دکتر نگریستم.

-سلام!

لبخند مهربانی زد و نگاهم کرد.

-سلام دخترم... این مامان حاجی رو چشم به راه گذاشته  
بودی!

سرم را پایین انداختم.

-خارج از کشور بودم!

سرش را به طرف پرستار کنار دستش چرخاند.

-خانم اطلس... کمک کنید خانم آریا استریل شه!

با تشکر نگاهی به دکتر نگاه کردم.

-ممنونم آقای دکتر... خیلی ممنون!

به کمک پرستار لباس های مخصوص آبی رنگ را بر روی مانتویم به تن کردم و کلاه را روی شالم به سر کردم؛ دست هایم را با مایع شستم؛ پرستار مرا به اتاق مامان حاجی راهنمایی کرد.

بدون آنکه به پرستار نگاه کنم "ممنون" ی زمزمه کردم؛ نگاهم را از پشت شیشه به مامان حاجی دوختم؛ چشم هایم را بسته بود و دستگاه اکسیژن به روی دهانش بود.

قطره های اشک آرام، آرام پشت سرهم از گوشه ی چشمم سرازیر شدند؛ در اتاق را به داخل هل دادم و بدون سر و صدا وارد اتاق شدم.

نگاهم مستقیماً روی او بود و دستگاه‌هایی که به او وصل بود؛ به قول عمو تنها یک سگته‌ی ساده بود پس چرا این همه دستگاه به او وصل بود؟

کنار تختش ایستادم؛ صورت‌گردش زیر آن ماسک اکسیژن پنهان شده بود؛ پتویی آبی‌رنگ هم رویش بود، قفسه‌ی سینه‌اش به آرامی بالا و پایین می‌شد.

چگونه می‌توانستم او را اینگونه ببینم؛ مادر بزرگی که تنها مادر بزرگ نبود، همدمی در تنهایی شب‌هایم بود، رفیقی پا به پای شیطنت‌های بچگیم بود و راهنمایی برای راهم! برای بلند نشدن صدای هق‌هق دستم را روی دهانم گذاشتم و بی‌صدا هق‌هق کردم. با زانو بر روی زمین نشستم و دست‌های چروکیده‌اش را بین دست‌هایم گرفتم و لب‌هایم را رویش گذاشتم. قطره‌های اشک از روی تیغه‌ی بینی‌ام پایین آمدند و بر روی دستش چکیدند؛ سرم را به لبه‌ی تخت

تکیه دادم و چشم هایم را محکم بستم که این تصویر منفور  
کننده توی ذهنم هیچ جایی نداشته باشه!

حرکت آرام دستش را احساس کردم؛ با چشمان اشکی سرم را  
بالا آوردم؛ سرش را به طرفم چرخانده بود و با چشمان نیمه  
باز نگاهم می کرد.

لب هایم را از دیدن این صحنه محکم روی هم فشار دادم و  
سرم را به سمت بالا مایل کردم و چند بار پشت سر هم پلک  
زدم.

-ن...فس!

از صدای گرفته اش قلبم فشرده شد! با پشت دست اشک  
هایم را پس زدم و نگاهش کردم.

-جونم دورت بگردم... چرا اینطوری شدی آخه؟

دست چپش را آرام بالا آورد؛ دستش می لرزید اما ماسک  
اکسیژن را از روی دهانش برداشت.

-چرا اینقدر دیر اومدی نفسم؟ دل منه پیرزن رو لرزوندی!

با بغض لب زدم:

-بخشید!

لبخندی بی جان زد و ادامه داد:

-فکر کردم دیگه نمی بینمت... دیگه... دیگه... مامان حاجی...

گفتنت رو نمی شنونم!

جلویش هق زدم و سرم را پایین انداختم.

-نفس... مامان حاجی... چرا... گریه... می کنی؟ به قول

خودت... بادمجون... بم... آفت... نداره! یه سخته بود... فوق...

فوقش تا دوماه... نمی تونم از نصف... بدنم... کار... بکشم!

متعجب نگاهش می کردم؛ مگر چقدر رویش اثر گذاشته بود؛

با ادامه ی حرفش ناباور از او روی برگرداندم.

-سخته... مغزی همینه... دیگه!

دست هایم را روی سرم گذاشتم و چشم هایم را محکم روی هم گذاشتم.

-خدایا... خدایا... خدای من!

صدای وحشت زده اش در اتاق پیچید.

-نمی دونستی؟

بزاق دهانم را پر فشار پایین فرستادم.

-چرا... چرا... می دونستم اما... فکر... نمی کردم که بدونی!

چه حرف احمقانه ای از دهانم بیرون آمده بود.

-نفس... حلالم کن!

با طمانینه به پشت برگشتم و نگاهش کردم؛ با قدم های آرام

به او نزدیک شدم و دوباره به حالت قبل، کنارش نشستم.

متعجب نگاهش کردم و نگران لب زدم:

-چرا؟ مگه چی شده؟



دست چپش را بالا آورد و بر روی صورتش گذاشت.

-آینده ات رو... من خراب... کردم!

فاصله ی ابرو هایم کمتر شده بود؛ "چرا"یی با تعجب زمزمه کردم.

-نباید تو رو... برای... لهراسب... خوا... ستگاری می... کردم...  
من باعث شدم... خوشی هات... بسوزه... نفرت... تو...  
چشمات... بی داد... کنه!

عاجزانه نالیدم:

-مامان حاجی!

دستش را روی لب هایم گذاشت.

-نه... تقصیر من...

به میان حرفش پریدم.

-مامان حاجی... لهراسب برای من تمام شده! ... من دارم وارد  
یه زندگی جدید می شم... می خوام خوشبخت بشم!

آنقدری محکم و با اطمینان این حرف ها را به زبان آوردم که  
خودمم باور کرده بودم حرف های خودم را، اما مامان حاجی نا  
مطمئن نگاهم می کرد.

لبخندی تظاهری به روی لب آوردم و ادامه دادم:

-من دارم خوشبخت میشم... فقط تو خوب شو... با چشمای  
خودت شاهد تک تک لحظه های خوبم باش!

اشکی از گوشه ی چشمش پایین ریخت.

-خدایا... شکرت... خدا داره... جواب دعا هامو... میده!

لبخندم را آنقدر کش دادم که دندان هایم مشخص شد.

-آره!

چشم هایش را روی هم گذاشت و زیر لب خدا را شکر گفت.

در اتاق باز شد و همان پرستار به داخل آمد.

-عزیزم دیگه بسه... خانم آریا باید استراحت کنه!

سرم را به آرامی تکان دادم و از روی زمین بلند شدم؛ دستش را بوسیدم.

-من دیگه باید برم زود خوب شو و با چشمای خودت ببین!

لبخندی زد و سرش را تکان داد؛ همان طور عقب عقب به سمت در گام برداشتم؛ هنگامی که به در رسیدم با دست برایش بوسی فرستادم و از اتاق خارج شدم.

لباس هایم را بیرون آوردم و دوباره دست هایم را شستم؛ در الکتریکی باز شد و از آی سی یو خارج شدم.

مامان با دیدنم بلند شد و به سمتم آمد.

-نفس... حال مامان حاجی چطوره؟

بی جان "خوبه" ای زمزمه کردم و بدون توجه به آن ها به سمت سرویس های بهداشتی رفتم.

مقابل آینه چند بار به صورتم آب پاشیدم؛ آب از صورتم چکه می کرد، حرکت قطره آبی را روی تیغه ی بینی ام احساس می کردم، با انگشت شصتم راه آن قطره را سد کردم و آن را پاک کردم. نفس هایم از فشار بریده بریده شده بود. به روشویی تکیه دادم و چشم هایم را بستم.

تکیه ام را به قصد بیرون رفتن از سرویس گرفت م اما با شنیدن صدایی سرجایم متوقف شدم.

-دیدیش لهراسب... دختری نچسب رو! چه حالی شده بود! خودش بود؛ با آن صدای نفرت انگیز! صدایی که سالها به عنوان دوستم می شناختم.

صدای خنده ی تمسخر آمیزش هم گوشم را پر کرد و گوشم عاجزانه صدایش را پس زد.

-اینا رو ول کن... بریم تو حیاط، حمله ای اینجا بودن برات خوب نیست!

محکم حرف می زد مثل همیشه اما چرا ستاره را سرزنش  
نکرد؟ مگر من روزی عشقش نبودم؟ روزی به قول خودش  
قرار بود خانم خانه اش باشم؟ پس چرا ستاره را سرزنش  
نکرد؟ مگر من عشقش نبودم؟ از فریاد پر شده بودم؛ دستم را  
روی دهانم گذاشتم تا فریاد نزنم؛ آن دستم را هم به روشویی  
تکیه دادم که سنگینی ام پاهای سست شده ام را ناتوان تر  
نکند؛ پاهایم را به زمین وصل کردم که مبادا نروم و دستم را  
مهمان صورت شش تیغه اش نکنم؛ نروم و غرور شکسته ام  
را بیشتر از این زیر پا نگذارم.  
صدای موبایلی آمد.

-مامانمه لهراسب... تو برو کتی جون رو هم بیار تا بریم!  
-مامان نمیداد؛ می خواد شب رو بمونه... می رم خداحافظی  
کنم و میام!  
-باشه!

صدای دور شدن قدم هایش همانند ضربه سنگی بود بر  
شیشه ی دلم!

-بله مامان!

-نه حالش خوبه!

-مامان... اینا رو ول کن... نفس اومده!

خنده ی بلندش دستم را مشت کرد.

-باید می دیدیش مامان چقدر لاغر شده... زیر چشمش گود  
افتاده!

چقدر نفرت انگیز ناز می آمد و می خندید.

-دیگه جذابیت قبل رو نداره... هرچند به پای منم نمیرسه!

-لهراسب؟ نه بابا اصلا به این چوب خشکه توجهی نکرد...

آره، فهمید حامله ام بیشعوره تبریک گفت!

دستم را بر روی سینه ام گذاشتم؛ کمی اکسیژن نیاز داشتم  
زنده ماندن!

نه عروسی نیلوفر که من حالم بد بود؛ اصلا ندیدمش ولی از  
خانوم هایی که توی مراسم بودن شنیدم با دختر عموش بوده  
کل مراسم رو!

—آره... آره حتما... رفتم خونه اسپند دود می دم!

لا به لای اشک هایی که صورتم را می شستند، لبخندی  
غمگینی مهمان ناخوانده ی صورتم شد؛ کم کم به خنده  
تبدیل شد، دیگر می رفت تا حق حق، که دستم را محکم  
روی دهانم کوباندم و صورتم را به پشت برگرداندم.

با دو از بیمارستان بیرون زدم؛ انگار کسی دنبالم می دوید، می  
خواستم فرار کنم؛ آنقدری در پیاده رو به دیگری تنه زدم و از  
کوچه پس کوچه ها می گذشتم به جایی رسیدم که برایم

ناشناخته بود؛ نمی دانم قبلا هم به آنجا آمده بودم یا برای اولین بار است که پا به همچین جایی گذاشته بودم.

هوای ساعت یک بعد از ظهر عجیب گرفته بود؛ اما نمی دانم چرا خورشید با تخیسی نور کم سویس را می تاباند؛ نم نم باران آرام آرام بر روی گونه ام می نشست و همدم اشک هایم بود.

هرکس که از کنارم می گذشت با تعجب نگاهم می کرد، نمی دانستند که یک من امروز چقدر شکسته شده ام... چقدر غرور شکسته شده ام را له کردند و چگونه رویای کودکی ام را با بی رحمی به آتش کشیده اند.

باران بی رحمانه خودش را به این سو و آن سو می کوبید و خورشید هم نورش را هرچند کم سو اما با پوزخند بر روی صورتم می کوباند.

هوس کردم بازم امشب



زیر بارون توخیابون

به یادت اشک بریزم

طبق معمول همیشه

آخه وقتی بارون میاد

رو صورت یه عاشق مثل من

حتی فرق اشک و بارون

دیگه معلوم نمیشه

امشب چشای من مثل ابرای بهاره

نخند به حال من

که حالم گریه داره

با دست صورتم را پوشاندم؛ هق هق نفسم را بریده بود؛ دستم

را به دیوار تکیه داد و به روی زانو خم شدم.

چرا گریه ام نمی تونه

رو تو تاثیری بذاره

آره بخند بخند که حاله خنده داره

آره بخند بخند که حاله خنده داره

بخند بخند که حاله خنده داره

صدای خنده های نفرت انگیزش لا به لای حرف هایش  
گوشم را پر کرده بود.

"مامان اینا رو ول کن نفس اومده"

"لهراسب دیدیش دختره ی نجسب رو"

"نه بابا اصلا به این چوب خشکه توجه نکرد"

"رفتم خونه اسپند دود می کنم"

حرف آخرش عجیب کمر به قتلم بسته بود؛ مگر می خواستم  
نفرینش کنم؟ چقدر ستاره ی مهربانم بی رحم شده بود؟ چرا

گمان می کرد، می خواهم نفرینش کنم که می خواست برود  
اسپند دود کند؟

دستی بر روی شانه ام نشست؛ سرم را چرخاندم خانمی جوان  
با ترحم نگاهم می کرد؛ سرم را پایین انداختم و دستش را  
پس زدم و با دو از کنار آن زن گذشتم.

این عشق یک طرفه من رو

کشونده تو خیابونها

نمی خوام توی این خلوت

کسی دور ورم باشه

نه پلکام روی هم میرن

نه دست می کشم از گریه

نه می خوام بند بیاد بارون

نه چتری رو سرم باشه

امشب چشای من

مثل ابرای بهاره

نخند به حال من

که حالم گریه داره

گوشیم آنقدر زنگ خورد که کلافه آن را خاموش کردم و به  
داخل کیفم انداختم؛ نه می خواستم با کسی حرف بزنم و نه  
کسی را ببینم!

خیابها خیلی شلوغ بود؛ هرکس سعی داشت با هر وسیله ای  
که دارد مانع خیس شدنش زیر باران شود اما من بیخیال با  
اشک هایی روی صورت، سرم را بالا گرفته بودم و بی جان  
قدم بر می داشتم؛ آنقدری خسته بودم که نای بلند کردن کیفم  
را نداشتم، همان طور که در دستم بود آن را بر روی زمین می  
کشیدم.

چرا گریه ام نمی تونه

رو تو تاثیری بذاره

آره بخند بخند که حاله خنده داره

بخند بخند که حاله خنده داره

نه پلکام روی هم میرن

نه دست می کشم از گریه

نه می خوام بند بیاد بارون

نه چتری رو سرم باشه

امشب چشای من مثل ابرای بهاره

نخند به حال من که حاله گریه داره

چرا گریه ام نمی تونه رو تو تاثیری بذاره

آره بخند بخند که حاله خنده داره

آره بخند بخند که حاله خنده داره

بخند بخند که حاله خنده داره

در پارکی که نمی دانم چه نام داشت، کنار آبخوریش ایستادم و با دست آب خوردم و بعد روی نیمکت خیس در همان نزدیکی تن بی جانم را رها کردم. چشم هایم را بستم و سرم بالا گرفتم.

موبایلم را روشن کردم؛ با خود فکر کردم مثلا قرار بود آخر هفته عوضش کنم؛ خنده ام گرفته بود از خیال خودم! آنقدری تماس های بی پاسخ بر روی صفحه آمد که اولین سوالی که از خود پرسیدم این بود که "ساعت چنده؟" با دیدن عدد های ساعت بر بالای صفحه ی موبایل از تعجب پوزخندی به روی لب آوردم؛ ساعت پنج بود... یعنی چهار ساعت!

بی توجه به تماس های از دست رفته به دنبال شماره ای، فهرست مخاطبینم را چندین بار بالا و پایین کردم.

با دیدن اسمش لحظه ای از کارم مردد شدم اما به یاد آوری امروز آن حرف ها، آن شنیده ها و آن دیده هایم لحظه ای را تلف نکردم و به آن شماره زنگ زدم.

بار دیگر ساعت را نگاه کردم؛ ده دقیقه ای از قرارمان گذشته بود، نگاهم را دور تا دور کافه چرخاندم؛ به نسبت روزهای دیگر شلوغ تر بود؛ دیگر دیر بود که بلند شوم و محل قرار را به جایی دیگر تغییر دهم.

بازدمم را پر فشار بیرون فرستادم و بار دیگر نگاهم به سمت ساعت چرخاندم؛ هنوز دو دقیقه از آخرین باری که ساعت را نگاه کرده بودم نگذشته بود.

خسته بودم... کمی هم کلافه... عصبانی و دلگیر از این دنیایی که بی وقفه قصد اذیت کردنم را دارد؛ سرم را روی میز گذاشتم که دیگر نگاهم را به سمت ساعت نچرخانم.

نمی دانم چقدر گذشته بود اما می دانم چشم هایم گرم خواب شده بود که صدای کشیده شدن صندلی مقابلم را شنیدم و سرم را با طمانینه بالا آوردم.

نگاهم رویش ثابت ماند؛ پیراهن مردانه کرم با شلوار جذب مشکی و پالتویی کوتاه هم‌رنگ شلوارش... موهایش همانند همیشه رو به بالا شانه شده بود؛ با این تفاوت که کناره های موهایش کوتاه تر از همیشه بودند.

همراه با بالا آوردن نگاهم از روی صندلی نیم خیز شدم با لحن محکمی "راحت باشید" ی را زمزمه کرد و خودش بر روی صندلی نشست.

فاصله ی میان ابروهایش کم تر شده بود، گوشه ی لبانش بالا رفته بود و نگاهش از همیشه کدر تر بود؛ خود خواهانه دو دستش را بر روی میز گذاشت و منتظر نگاهم کرد.



-س... سلام!

با ابرو های بالا رفته سرش را کمی کج کرد.  
دستی به موهای بیرون آمده از زیر شال کشیدم و آن را  
مرتب کردم.

-ببخشید وسط... مراسم عروسی خواهرتون...  
به میان حرفم پرید.

-خانم آریا این حرفا رو بذارید کنار، فقط به من بگید چی شده  
که الان با این سر و وضع، با این لباس های خیس و این  
رنگ و روی پریده به من زنگ زدید؟

لب باز کردم که بگویم؛ بگویم که ظهر در بیمارستان عشق  
سابقم را دیدم، در شرف پدر شدن هم هست؛ از دل نگرانی  
های مامان حاجی بگویم؛ از حرفی که بی موقع از دهانم  
بیرون پرید و دل پیرزنی بر روی تخت بیمارستان را بدست  
آوردم. می خواستم از تهران گردی ام بعد از شنیدن آن حرفا

بگویم؛ از قدم زدن زیر باران و گریه هایم در خیابان برایش  
بگویم اما هیچ کلمه ای را بخاطر نیاوردم.

-چرا حرفی نمی زنید؟

نگران بودم... فاصله ی میان ابرو هایش کمتر از قبل شده بود!  
تکیه اش را از صندلی گرفت و به سمت میز خم شد.

-چی شده؟

نگاهم را از چشمانش می دزدیدم؛ دستم را از شدت لرزش  
مشت کردم.

-میشه... جواب... صبحم... رو... پس بگیرم؟

خواست چیزی بگوید که گارسون سفارش هایی که جلوتر از  
آمدنش داده بودم را آورد و جلویمان گذاشت.

مسر بودم که نگاهم فقط به قهوه باشد؛ سرم را پایین انداختم  
انداختم و لیوان عرق کرده و داغ قهوه را بین دست هایم

گرفتم؛ با نگاهم بخار داغ قهوه را دنبال کردم که آرام، آرام بلند میشد و به صورتم می خورد.

-چرا؟

انگار که تمسخری در صدایش باشد؛ هراس داشتم از گفتن حرفم؛ هراس از برخورد تندش و شکسته شدن دوباره ی غرورم اما حق داشت که بداند چرا چند ساعت قبل از مراسم عروسی خواهرش از او خواسته ام خودش را هرچه سریعتر به کافه ای که آدرسش را برایش فرستاده ام خودش را برساند.  
-من...

سخت بود که از او عذر خواهی کنم؛ درست است که دیگر برایم غروری باقی نمانده است اما باز هم شاید کمی فقط کمی امیدی در دلم بود برای چسباندن غرور له شده ام!  
با نگاهی که همیشه از آن فراری بودم حرکاتم را زیر نظر داشت.

کلافه سرم را به طرفین تکان دادم و چشمانم را محکم به  
روی هم فشردم؛ نمی خواستم تمسخرش را ببینم!

-من... ازتون م... معذرت می خوام!

سرم را پایین انداختم و دست هایم را محکم در هم قفل  
کردم؛ منتظر صدای عصبانیش بودم که باز خواستم کند؛  
شمااتم کند اما هیچ صدایی نشنیدم؛ هیچ عصبانیتی به گوشم  
نیامد.

با طمانینه چشمانم را باز کردم و سرم را بالا آوردم؛ به  
صندلی اش تکیه داده بود و با ابرو های بالا رفته نگاهم می  
کرد.

چانه اش را خاراند و سرفه ای تصنعی کرد.

-فکر می کردم جوابم رو امروز صبح گرفتم؟

-بله اما...

اشکی از گوشه ی چشمم بالاخره پایین آمد؛ صدای کشیده شدن صندلی اش سوهانی بود بر روی روحم!

دلّم نمی خواست بلند شوم و از او خواهش کنم اما انگار باید همین کار را می کردم.

عقب گرد کرده بود و به سمت در می رفت؛ بدون توجه به اطرافم با شدت از سر جایم بلند شدم، به طوری که صندلی با صدای گوش خراشی به عقب رانده شد و توجه همه ی اعضای کافه را به سمتم جلب کرد؛ او هم به عقب باز گشت؛ اشک هایم را با پشت دست پس زدم و با بغض نالیدم:  
-عاشقم کن!

کافه در سکوت مطلق به خواب رفته بود؛ هیچ کس حتی نفس هم نمی کشید؛ همه چشم شده بودند و ما را نگاه می کردند.

فکر نمی کرد که جلوی کسی این گونه از او خواهش کنم؛  
آن هم با جمله ای متفاوت "عاشقم کن" انعکاس صدایم در  
کافه می پیچید.

"عاشقم کن"

"عاشقم کن"

"عاشقم کن"

حتی خودم هم باور نمی کردم که این گونه غرورم را زیر پا  
بگذارم و جلوی کسانی که نمی شناسم از او این درخواست را  
کنم.

## فصل هفتم

دست در جیبش فرو کرد، به گونه ای که پایین پالتویش به  
بالا مایل شده بود؛ کلافه نگاهش را دور تا دور کافه گذراند،  
دختر و پسر های جوانی را که با تعجب نگاهمان می کردند را  
از نظر گذراند سپس نگاهش را رویم ثابت کرد.

با صدایی گرفته گفت:

-احتمال نمی دید که شاید جواب منفی صبح تون رو به کسی گفته باشم؟

با عجز نگاهش کردم؛ احساس می کردم هیچ احساسی در نگاهش نیست، همانند سنگ!

از پشت میز بیرون آمدم؛ شاخه گلی را که در گلدان بر روی میز بود را برداشتم و مقابلش ایستادم و با طمانینه جلوی پایش زانو زدم؛ گل را مابین دو دستم سفت گرفتم، دستانم را با لا آوردم و سرم را پایین انداختم.

-اگه محترمانه تقاضا کنم که با من ازدواج کنید چی؟

صدای کشیده شدن صندلی در گوشه ی دیگری از کافه توجه هر دویمان را به خوش جلب کرد؛ دختری بیست ساله از روی صندلیش بلند شد و دست هایش را بهم کوباند؛ بعد از حرکت دخترک صدای دست و سوت کافه را پر کرد.

صدای همان دخترک بلند شد که با دست هایش مردم را  
نشان می دهد:

-آقا خوشتیپه اگه یه دختری تو یه مکان عمومی جلوی همه  
غرورش رو بخاطر امثال شماها می شکنه بدون که... خیلی  
خاطرت رو می خواد!

بعد از دخترک هرکس چیزی گفت:

-بابا قبول کنه دیگه دختره گناه داره!

-هی خوشتیپه تو این دوروزمونه دختر خوب کم پیدا میشه!

-دختر چرا زانو زدی... بلند شو پسرا ارزش ندارن!

-چقدر بهم میاین... بچه هاتون چه ناز میشن!

با آخرین حرف که توسط دختری نوجوان بیان شده بود؛

صدای خنده ی آرامش بلند شد.

سرم را به طرفش چرخاندم؛ دو دستش را در جیبش فرو کرده

بود و سرش را پایین انداخته بود و هینی که سرش را تکان



میداد پاشنه ی کفشش را به کف پوش ها می کوباند؛ جلو آمد  
و دست دراز کرد و گل را از دستم گرفت و در دستش تکان  
داد.

-مبارک!

دستم را روی صورتم گذاشتم و اشک هایی را که امروز  
مهمان صورتم بودند را پنهان کردم؛ صدای سوت بلبلی پسر  
ها و جیغ دخترها از زور هیجان گریه ام را بیشتر می کرد.  
صدای آرامش دلم را به لرزه در آورد.

-لطفا بلند شو...

خنده ی آرامی کرد و ادامه داد:

-جواب مثبت رو که گرفتی، دیگه گریه برا چپته؟

دست از روی صورتم برداشتم؛ کنارم روی زانو نشسته بود، از  
گره ی کور میان ابروهایش خبری نبود اما هیچ اثری هم از  
لبخودش نبود.

آرام لب زد:

-بلند شو!

خواهش نکرد؛ فقط دستور داد که باید بلند شوم. کف دستم را روی زمین گذاشتم و از روی زانو بلند شدم.

-بزن به افتخار دو گل نو شکفته!

نگاه های شیطنت بار، لبخند های دندان نما و صدای ضربه دست های افراد داخل کافه، لحظاتی قبل را برایم یادآوری کرد. لب زیرینم را به دندان گرفتم و سرم را از خجالت پایین انداختم.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هایم را آرام روی هم بستم؛ و بار دیگر امروز را مرور کردم و با یادآوری اشک ریختم؛ از گوشه ی چشمش نگاهم می کرد، بدون آنکه سوالی بپرسد که چرا جوابم را پس گرفتم مشغول رانندگیش

بود؛ خوب درک می کرد که روز خوبی را سپری نکرده ام و  
چقدر ممنونش بودم بابت این کارش!

با حس خیرگی نگاهش، چشمانم را باز کردم؛ سرم را به  
طرفین چرخاندم، با دیدن در خانه یمان با پشت دست، دستی  
به چشمانم کشیدم و سر جایم مرتب نشستم؛ دسته ی کیف  
را محکم در دستم گرفتم. کمرش را به در تکیه داده بود،  
دست چپش را به شیشه تکیه داده بود و دست راستش بر  
روی زانویش بود و نگاهم می کرد.

-خیلی ممنون... ببخشید که مزاحمتون شدم.

دستم را روی دسته ی در گذاشتم اما صدایم زد:

-خانم آریا!

سرم را به طرفش چرخاندم و در سکوت نگاهش کردم.

-هنوز خانواده ام نمی دونن من ایرانم... امروز طی یه تماس

با ایسا متوجه شدم که عمه ام می خواد جواب رو از شما

بگیره... با اتفاقات امروز نمی دونم چی بگم؛ صبح به من سه  
جواب دادید... امروز هم یه جواب دیگه؛ نمی دونم چی شد که  
نظرتون عوض شد، شما رو توی منگنه قرار نمی دم که بدونم  
چرا؟ چون می دونم هرچی بوده براتون خیلی با ارزش بوده  
که براش از زندگی تون مایه گذاشتید...

بازدمش را پر فشار بیرون فرستاد و جهت نگاهش را به  
مقابلش عوض کرد.

-اگه واقعا جوابتون مثبته، اگه می خواید پا توی راهی بذارید  
که من می خوام بذارم امشب به عروسی بیاید!  
دهانم را برای اعتراض باز کردم:  
-اما...

دستش را بالا آورد و سرش را کوتاه بالا و پایین کرد.  
-اما و اگر نداریم... من کار نظرتون رو به حساب عواطف و  
احساساتتون میذارم؛ جواب اصلی تون رو شما امشب با

اومدنتون به من می دید... ا که مثبتہ کہ همونجا باهم اعلام  
می کنیم...

کوتاه مکث کرد؛ نیم نگاهی به صورتم انداخت و مردد ادامه  
داد:

-اگر هم نه براتون آرزوی خوشبختی می کنم!

سرم را به تایید حرفش بالا و پایین کردم و زیر لب  
"خداحافظ" ی گفتم و از ماشینش پیاده شدم؛ منتظر نماندم  
که برود، سریع کلید انداختم و وارد خانه شدم. چراغ ها روشن  
بود؛ آرام کفش هایم را بیرون آوردم و دسته ی در را پایین  
کشیدم. همانطور که سرم پایین بود، کیفم را روی شانه ام  
گذاشتم و سرم را بالا آوردم.

نگاه نگران مامان و بابا و نگاه عصبانی نوید... نگاهم را  
مشموم خود کرد. نوید دست به سینه رو به روی تلویزیون

نشسته بود و پاهایش را عصبی تکان می داد؛ با دیدن من  
پوزخند صدا داری زد:

-به به خانم... قدم رنجه فرمودید!

بی توجه به کنایه اش زیر لب "سلام" می کردم و بند کیفم را  
بیشتر در دستم فشار دادم.

-کجا بودی دخترم؟

نگاهم را تا صورت بابا بالا آوردم.

-بیرون بودم!

از سر جایش بلند شد و به سمتم آمد.

-نباید یه خبر به ما می دادی که حالت خوبه؟

محزون لبخندی به روی لب آوردم؛ چقدر دوست داشتم که در

جواب بابا "بله بابا"یی می گفتم و حرفش را تایید می کردم

اما چه می شد که واقعیتش حالم اصلا خوب نبود و اگر زنگ

می زدم، بیشتر نگرانم کی شدند.

سرم را پایین انداختم.

-بخشید!

-همین؟ ... بخشید؟ تمام؟

باز هم توجهی به حرف تمسخر آمیز نوید نکردم؛ می دانستم  
که به شدت عصبانی ست و باید سرد شود.

راهم را به طرف راه پله کج کردم اما با شنیدن صدای  
خشمگین نوید سر جایم ثابت ماندم.

-صبر کن نفس!

همانجا ایستادم بدون آنکه کوچک ترین انعطافی به بدنم دهم  
و به سمتش باز گردم.

جلو آمد و مقابلم ایستاد.

-کجا بودی؟

کوتاه جواب دادم:

-بیرون بودم!

دستش را پشت کمرش گره کرد آرام "که اینطور"ی خطاب  
به من گفت.

-کجای بیرون؟

پوفی کردم و بی حوصله نگاهش کردم.

-تو پارک داشتم قدم می زدم!

خنده ی آرامی کرد و دستی به صورت شش تیغه اش کشید.

-چرا تا این وقت شب بیرون بودی؟

-چون دوست داشتم!

-دوست داشتی؟ آره؟

همانند گلوله های آتش شده بود؛ صدایش رفته رفته بلند شد.



-دوست داشتی؟ آخه تو چرا اینقدر بگه ای؟ ها؟ چرا نفس؟ ...  
نفس، بیست و چهار سالته، چرا اینقدر کوتاه فکری؟ چرا فکر  
نمی کنی از نگرانیت یکی دق می کنه؟ ها؟

به مامان و بابا اشاره کرد و ادامه داد:

-این دوتا از ظهر تا حالا مثل آتیشن، نگرانت بود... عمو در به  
در دنبال می گشت؛ من، مریم، محمد چقدر زنگ زدیم برات  
آخرش هم گی نصیبمون شد؟ ها؟

دست به کمر زد و ادای اپراتور را بیرون آورد:

-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد! ... نفس خیلی  
کوتاه فکری، خیلی! دوست داری خود نمایی کنی؟

پوزخندی زدم و محکم به سینه اش کوباندم و همانند خودش  
داد زدم:

-آره، من کوتاه فکر... شما بلند پرواز! من بد... شما خوب! من دشمن... شما دوست! من دوست دارم آدم بده باشم؛ من عقده ی خودنمایی دارم داداش! ... دوست دارم هر جا می رم از سرنوشتم بگم، از این که برادری مثل تو دارم اما پیشیزی براش مهم نیستم... از اینکه جلوی همه خفتم دادن لام تا کام حرف نزدم... ایمانم رو زیر سوال بردن سر خم کردم... تهمت زدن با لبخند نگاهشون کردم... زور بازو برام نشون دادن بی صدا اشک ریختم... آره داداش دوست دارم همه ی اینا رو برای عالم و آدم تعریف کنم و خودنمایی کنم؛ من یه خودنمام!

دست هایش را بالا آورد و روی شانه ام گذاشت؛ به حالت هستریک دست هایش را پس زدم و با فریاد ادامه دادم:

-اسم تو برادره؟ برادری که ککش هم نمی گزه که خواهرش تو چه حالیه... برادری که چهار سال قبل غرور خواهرش رو با نشون دادن زور بازوش شکوند... هنوز که هنوزه جای اون

ضربه روی پام هست؛ نگاهی که می کنم داغ دلم تازه می شه... همه برادر دارن منم برادر دارم! زمانی که بهش احتیاج داشتم واسه یه حامی کجا بودش؟ تو کجا بودی؟ زمانی که عالم و آدم غرورم رو له کردن بجای اینکه بیاد ترمیمش کنه خوردش کرد! تو کی هستی؟ برداری؟

خنده ای عصبی کردم و ضربه ای به شانم زد.

-دیر آپ دیت شدی داداش... دیگه به برادر احتیاجی ندارم!

تنه ای به او زدم و پله ها را دو تا یکی بالا رفتم.

موهایم را با حوله بستم و خودم را روی تخت انداختم؛ گرمای حمام چشمانم را خمار خواب کرده بود. بازویم را روی چشمانم گذاشتم و چشمانم را برای خوابی چند دقیقه ای بستم.

با صدای باز شدن در چشمانم را باز کردم و خواب آلود به مامان که داخل اتاق شده بود انداختم؛ مامان جلوتر آمد و لبه تخت نشست.

-موهاتو خشک کردی؟ سرما می خوری ها!

کوتاه جواب دادم:

-خشک کردم!

نگاهش را دوربه تا دور اتاق چرخاند و دستی روی سرم کشید؛  
از کارش تعجب کردم، توقع این همه ناپرهیزی را برای خرج  
محبتش آن هم به من را نداشتم.

-از نوید ناراحت نشو... نگرانیت بود!

پوزخندی زدم و سرم را به طرف پنجره چرخاندم.

-نفس!

-بله!

چیزی نگفت؛ سرم را به طرفش چرخاندم و منتظر نگاهش  
کردم؛ سرش را پایین انداخته بود و انگشت هایش را درهم  
قفل کرده بود.

-امروز شیوا خانم زنگ زد... جواب می خواست!

سوالی سرم را تکان دادم.

-خب؟

نفسش را به داخل حبس کرد.

-خب که جواب میخوان... جوابت چیه؟

نگاهم را به سمت سقف مایل کردم و دست به زیر سرم گذاشتم. دهانم خشک شده بود؛ بزاق دهانم را پر فشار پایین فرستادم و با زبانم لبم را تر کردم.

-زنگ بزن براشون... یه روزی رو مشخص کنید برا بله برون!

متحیر اسمم را صدا زد:

-نفس!

با خنده نگاهش کردم.

-باورت همیشه که دارم جواب مثبت می دم؟ آگه ناراحتی بگو  
جوابم منفیہ میل با خوتہ!

با خندہ مشتی بہ بازویم زد و "دیوانہ" ای نثارم کرد.  
با خوشحالی از روی تخت بلند شد و دست بہ کمر نگاہم  
کرد.

-بدو، بدو آمادہ شو... بریم عروسی!

متعجب ابرو بالا انداختم و خودم را بہ قول معروف بہ کوچہ  
ی علی چپ زدم.

-عروسی؟ عروسی کی؟

مامان کہ یادش آمد چیزی بہ من نگفتہ، ضربہ ی آرامی بہ  
صورتش زد.

-اوا خدا مرگم بدہ، نگفتم بہت؟ ... عروسی آیلارہ، دختر  
کوچیکہ آقای حقیقی!

سرم را به معنای فهمیدن تکان دادم و گفتم.

-من نمیام اصلا تو این وضعیت چرا باید بیام؟ مامان حاجی

توی بیمارستان بستریه اون موقع بدم عروسی؟

-آقای حقیقی چند روز قبل اومد پیش مامان حاجی و رسما

دعوتش کرد... مامان حاجی هم که اوضاعش مساعد نیست

دکترها اجازه ی مرخص شدن بهش نمیدن، دستور داد نا

همه مون باید بریم عروسی!

با یادآوری مامان حاجی اخمی کردم و گلایه وار مامان را صدا

زدم:

-مامان... چرا به من نگفتید مامان حاجی سخته ی مغزی

کرده؟

مامان با حرف من رنگش پرید و دستپاچه نگاهم کرد.

-سکته ی مغزی سکته ی الکی نیست... عمو گفت چند روز  
پیش اما فکر کنم بخاطر همین موضوع با ما نیومد ایتالیا،  
درسته؟

سرش را با آهی عمیق بالا و پایین کرد؛ ناراحت نگاهش  
کردم.

-مامان حاجی می دونه سرگرد خواستگارمه؟

-نه، هیچ کس بجز خودمون و عموت اینا نمی دونه... الان  
هم پاشو آماده شو!

بدون حرف نگاهش کردم؛ بعد از رفتن مامان همانطور  
خوابیده حوله را از روی موهایم برداشتم و از حالت خوابیده به  
نشسته بدنم را حائل کردم.

کمدم را باز کردم و لباس هایم را نگاه کردم؛ مابین لباس  
هایم کت و شلواری شیک و اندامی به رنگ خاکستری بیرون



آوردم و به روی تخت گذاشتم. مقابل آینه ایستادم و بی حوصله موهایم را خشک کردم.

مزخرف ترین کار دنیا را خشک کردم موهایم می دانستم؛ آن هم موهای من که هم فر بود و پف و گاهی اوقات هم وز! موهایم را با برس گرد سوار کردم و اتو مو را روشن کردم؛ دسته به دسته موهایم را اتو کردم و دورم رها گذاشتم.

از روی میز آرایش کمی کرم سفید کننده به صورتم زدم که صافی و سفیدی پوستم بیشتر شود؛ خط و چشم و ریمل کمی را هم به عنوان آرایش صورتم انجام دادم که کمی از پف چشم های قرمزم کم کند و در آخر از رژیم لب کرمی رنگی برای رنگ لب هایم استفاده کردم. جلویم را فرق کج باز کردم و پشتم را شل بستم و کتم را به تن کردم.

خودمم نمی دانستم که چه کاری انجام میدهم؟ چرا اینقدر برای آراسته شدن تلاش می کنم؛ تنها چیزی که می دانستم

این بود که وارد راهی شده ام که سرنوشتم را از امشب تغییر می دهد.

پانچ مانتو مانند سفیدم را که کمرش با نمای سفید کار شده بود را بر روی کتم انداختم و رو سری سفیدی با گل های خاکستری رنگ را هم به سر کردم.

با باز شدن در نگاهم را از داخل آینه به بابا دوختم که با لبخندی عمیق تکیه به چهار چوب در داده و تماشایم می کند.

ساعتم را بدست کردم و کیف کوچک نگین دار سفیدم را از روی تخت برداشتم و مقابل بالا ایستادم؛ جلو تر آمد و دستم را گرفت و وادار کرد که دور خدوم بچرخم.

-چقدر زود بزرگ شدی... چقدر زود خانم شدی!

لبخند شرمگینی به بابا زدم و سرم را پایین انداختم. دست زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا گرفت.

-چقدر این لباسا بهت میادا!

-من همه چیز بهم میادا!

خنده ی آرامی کرد و با بوسیدن پیشانیم گفت:

- خودشیفته ی بابا بریم پایین که مامانت منتظره!

با ندیدنش جلوی در ورودی تالار کنار پدر و برادرش ناراحت  
سرم را پایین انداختم؛ دلم می خواست مرا ببیند و بداند که  
جوابم را باور کند.

بعد از سلام و احوال پرسی توسط آقا آیهان به داخل راهنمایی  
شدیم؛ سالن خانم ها و آقایون از یکدیگر مجزا بودن. شیوا  
خانم با دیدنم لبخند دندان نمایی زد و در آغوشم گرفت و  
گونه ام را بوسید؛ بعد از گفتن تبریک با کمی سر چرخاندن  
نیلوفر را دیدم که با لباس شب نمای زیبایی کنار زن عمو و  
مریم نشسته است.

مریم با دیدنم جیغ خفه ای کشید و به بغلم پرید.

-دختره ی بیشعور تو نمی گی یه دختر عمو بیشعور تر از  
خودم دارم بهش زنگ بزنم بینم مرده یا زنده ست... بدون  
خداحافظی میری یللی تللی ایتالیا؟ الهی کوفت شه!  
خنده ای کردم و مشت محکمی به بازویش زدم.

-بذار برسوم بعدش اینقدر حرف بزن!

نیلوفر را هم بوسیدم و میان هر درویشان روی صندلی  
نشستم؛ روی میز گردیص که دورش نشسته بودیم میوه آرای  
و گل آرای زیبایی انجام شده بود و شیرینی های تر هم در  
شیرینی خوری کریستال بزرگی کنارشان گذاشته بود.

مراسم چند ساعتی بود که شروع شده بود و شام هم روی میز  
های سلف در سالن پشتی سرو شده بود؛ اواخر مراسم بود و  
دیگر امیدی به دیدنش نداشتم. گمان می کردم که پرونده ای  
برایش پیش آمده باشد و به اداره رفته.

قبل از رقص تانگو عروس و داماد بود که ارکست آهنگ آرامی زد و آیلاز با ناز شروع به رقصیدن کرد؛ خانم ها همه شال ها و مانتو هایشان را به تن کردن و سر جایشان نشستن؛ متعجب از کارشان نگاهم دور تا دور سالن چرخید و روی در ورودی ثابت ماند.

کت و شلواری تیره رنگ با پیراهنی سفید و کفشی سیاه به تن داشتم؛ دستمال کت خاکستری رنگش سنخیت جالبی باهم پیدا کرده بودند؛ موهایش با ژل مرتب بالا زده بود و این بیشتر از همیشه جذاب و آراسته ترش کرده بود.

پشت سر آقای حقیقی وارد سالن شد؛ دستش را پشت سر آقا ایسان گذاشت و هم قدم با او جلو آمدن پدر و به سمت پیست رقص رفتند.

آیلاز همانطور که با ناز می رقصید و با لباس ماهی زیبایش چرخ می زد با اشاره ی دست همسرش نگاهش را به سمت در ورودی کج کرد و با دیدن آن سه نفر کنار هم از خوشحالی

جیغ خفیفی کشید و خود را به آغوش آقای حقیقی رساند و بعد از آن هم به سمت او رفت و او را با بغض سر باز کرده گلویش به آغوش گرفت.

آیلار در آغوشش با خوشحالی اشک می ریخت؛ از یکدیگر جدا شدند، دست آیلار را بالا گرفت و او را وادار به چرخ زدن کرد.

شیوا خانم شالش را مرتب کرد و از گوشه ی چشم به او نگاه کرد؛ دستی به بازوی آقای حقیقی کشید و با خنده به من نگاهی کرد.

-انشالله داداش از فردا باید به فکر سروسات عروسی باشیم!  
آقای حقیقی از تعجب نگاهش را دور تا دور جمع چرخاند.  
-عروسی؟

شیوا خانم با دست به من و او اشاره کرد؛ با خنده ابرو بالا براند و ضربه ای به شانهِ ی او زد و با خنده گفت:

-آقا آرمان شما هم آره؟

دست در جیبش فرو برده بود و با لبخندی کوچک سرش را پایین انداخت.

-اینطور که میگن... ماهم آره!

با دستش سر او را به سمت خودش کشید و موهایش را بوسید و رو به هر دویمان گفت:

-انشالله به میمنت و مبارکی!

از خجالت حرکت دانه های عرق را روی پیشانیم احساس می کردم؛ سرم را پایین انداختم و انگشت هایم را درهم قفل کردم.

آقای حقیقی دست پشت کمر بابا گذاشت و همراه او از میز دور شدند.

-خب بهراد جان برای نشون کردن عزیز دلت کی خدمت برسیم؟

نگاه شیطنت بار مریم و اشاره های زیر زیرکی آیسا و نیلوفر  
خجالتم را بیشتر کرد. سرم را به طرفین تکان دادم و قفل  
انگستانم را محکم تر کردم.

سرفه ای مصلحتی کرد و نگاهش را به طرف مامان و شیوا  
خانم مایل کرد.

-با اجازه تون... من برم اون قسمت، پیش بچه ها!

گامی به عقب برداشت؛ مامان و شیوا خانم "راحت باشی" به  
او گفتند اما آیسا با خنده به میان حرفشان پرید.

-کجا داداش؟ اول یه عکس یادگاری بعد برو پیش بچه ها!

فرصت اعتراضی هم برای هیچ کس نگذاشت؛ موبایلش را از  
میان دستانش بیرون کشید و صفحه کلید را روشن کرد و به  
او اشاره کرد.

-داداش برو یکم عقب تر وسط پیست رقص وایسا... زن  
داداش توهم برو اونجا وایسا!



با دهانی نیمه باز آیسا را نگاه می کردم که با خنده به او اشاره می کرد کجا بایستد؛ بزاق دهانم را پر فشار پایین فرستادم و با نگاه خواهشمندى به او نگاه کردم. چشمکی زد و لبخندی با دندان نما صورتش را زیبا تر کرد.

-نه جونم شما بفرما کنار داداش!

با استیصال به روی پیست رفتم و با فاصله کنارش ایستادم؛ آیسا با خنده دهان کجی کرد و گفت:

-یه شهر فاصله تونه...

با دست اشاره کرد و ادامه داد:

-بفرمایید نزدیک تر!

او که از لبخند پر اظطرابم متوجه ی خجالتم شده بود با قدم کوچکی به من نزدیک تر شد و با لبخند کوچکی و نگاهی پر خط و نشان برای آیسا عکس ثبت شد.

سینی چای را بر روی میز قرار دادم و تک صندلی خالی کنار  
بابا را به عقب کشیدم و بر رویش نشستم.

بابا با لبخند نگاهم می کرد و ایسا با تمسخر.

-آقا آرمان دیگه مرد شدی!

گوشه ی لبانم را به سمت بالا مایل کردم و از گوشه چشم به  
آیلار نگاه کردم.

عمه با خنده نگاهم کرد:

-الهی من قربون قد و بالات آرمانم... الهی دورت بگردم چه  
زود بزرگ شدی!

گوشه ی روسری اش را بالا آورد و زیر چشمانش کشید. با  
ناراحتی نگاهش کردم؛ برای پنهان کردن بغض گلویش،  
بدون توجه به نگاهم بابا را مخاطب قرار داد:

-خب داداش... با آقای آریا چه روزی قرار گذاشتید؟

نگاهی به هر سه ی ما انداخت و فنجان را روی میز قرار داد:

-شب جمعه!

-خوبه، یه هفته فرصت داریم!

بابا با خنده نگاهی به همه کرد و با دست اشاره کرد.

-منظور من فردا شبه!

صدای اعتراض بلند عمه و آیسا درهم آمیخته شد.

-چرا فردا آخه؟

-داداش ما هزار تا کار داریم؛ اون موقع تو عهد گذاشتیش

فردا؟ آخه چرا؟

سرم را پایین انداختم و آرام خندیدم.

-از قدیم گفتن نباید تو کار خیر، وقفه ای ایجاد کنی!

-قربون اون قدیمی ها برم که واسه همه چیز مثل دارن... اما

نه دیگه اینقدر زود داداش!

-من آخه فردا لباس چی بیوشم بابا؟ لباس زیاد با خودم  
نیاوردم!

بابا با تعجب سر تا پای ایسا را از نظر گذراند.

-ایسا بابا جان، تو موقعی که اومدی دو تا چمدون لباس با  
خودت آوردی؛ اون زیاد نیست؟ ... تازه خونه ات که فقط یه  
خیابون با اینجا فاصله داره؛ یه تُک پا برو لباس بیار و بیا!  
عمه با دستپاچگی به میان حرف بابا پرید :

-آخه داداش، باید رسم و رسوم هم اجرا کنیم نه... نه حلقه  
نشون خریدیم نه چادر و چیزای دیگه!

هر سه نفر بدون توجه به من که شاید حرف من چیز دیگری  
باشد، در حال بحث با یکدیگر بودند؛ و جالب اینجا بود که  
هر کدامشان می خواستند حرف خود را به کرسی بنشانند!  
به عنوان میانجی دستم را جلو بردم و با کمی صدای بلند  
گفتم:

-بسه دیگه، بچه ها بالا خوابن!

آیسا با پقی آرام، به زیر خنده زد و به من اشاره کرد:

-نباید هم عین خیالت باشه داداش... داری به وصال یار می  
رسی!

آرام لبم را به زیر دندان گرفتم و شماتت بار صدایش زدم:  
-آیسا!

با چشمکی ریز زمزمه کرد:

-دروغ می گم؟

بابا با سرفه ای مصلحتی خود را از میان بحث، شسته و اتو  
کشیده بیرون کشید.

-دیگه من نمی دونم...

به شانہ ام کوبید و ادامه داد:

-این آقا داماد فردا، دربست در اختیار شماست؛ کارتون رو انجام بدید که شب خونه ی آقای آریاییم!

چایش را برداشت و با شب بخیر کوتاهی چشمکی نثارم کرد و از بالکن به داخل خانه رفت.

با تعجب نگاهم را از رفتنش گرفتم و سرم را به سمت نگاه های معنا دار عمه و آیسا چرخاندم؛ دست هایم را بالا بردم:  
-آقا شرمنده، من فردا هزار تا کار....

عمه با زدن ضربه ای به پایم به میان حرفم پرید:

-نه دیگه گل پسر، شما فردا ساعت نه صبح... صبحانه خورده و آماده شده تو ماشینت منتظر مایی!

صندلیش را عقب کشید و بلند شد؛ همزمان با او آیلا هم از روی صندلیش بلند شد و چایی مرا مقابلم گذاشت و بعد از آن سینی را برداشت؛ با گفتن "شب بخیر" کوتاهی مرا با بهت و تعجب تنها گذاشتند.

به چایی تقریباً یخ کرده ام نگاه کردم؛ با لرزش موبایلم، دست  
دراز کردم و آن را برداشتم. بی اختیار راهم را از خواندن پیام  
تازه رسیده شده به سمت گالری عکس کج کردم و روی  
یادگاری امشب، توقف کردم!

## فصل هشتم

احساس بدیست که تمام اجزای بدن خواب را طلب کنند،  
ولی چشمانت خواب را پس بزند. بی هدف و بدون اراده در  
افکارم چرخ می زدم؛ نمی دانم چرا اما به دنبال دلیلی می  
گشتم برای نقض کردن، نقض کردن جواب او. او بی که صبح  
امروز پیشنهادم را رد کرده بود چطور شده در کمتر از ده  
ساعت با آن حال و روز قصد دیدنم را کند و قصد کند که با  
حرف هایش جواب صبحش را اصلاح کند.

با همان چشمان خسته کنار پنجره ایستاده بودم و نگاه نفرت  
بارم را به نم نم های باران دوخته بودم. با انزجار نگاهم را از

باران گرفتم؛ کلافه پنجه هایم را ما بین موهایم فرو کردم و  
لبه ی تخت نشستم.

«-عاشقم کن!»

«-عاشقم کن!»

«-عاشقم کن!»

جمله ای گفت... تمنای درونش آنقدر سوزان بود که عطش  
بی رحمانه ی دلم را سوزاند!

جمله اش حس ناگزیری را درونم بوجود آورده بود، حسی  
همانند یک لجبازی! انگار که می خواستم اصل مهمی را ثابت  
کنم؛ می خواستم نشان دهم کار او بچه بازی بیش نیست.  
انگار که می خواهد بر روی زندگیش قمار کند در صورتی که  
تا کنون میز قمار را هم از نزدیک ندیده است.



دستی به صورتم کشیدم و نگاهم را به نقطه ی نامشخصی بر  
روی دیوار دوختم. صدای باران همانند کشیده شدن کف  
کفش بر روی زمین خاکی، روانم را خط خطی می کرد.  
کمرم را به عقب مایل کردم و به دستانم تکیه دادم. نگاه  
ملتمسش را برای هزارمین بار به خاطر آوردم.  
«-عاشقم کن!»

عاشق کنم یا عاشق شوم؟ همانند معشوق شوم برای او یا  
تکیه گاه؟ درمان دردش شوم یا تجدید دردش؟ باران شوم بر  
روی زبانه های آتشش یا نقش بنزینی را ایفا کنم که شعله ها  
را سوزان تر می کند؟ خاطره ها را برایش پاک کنم یا برایش  
خاطره ساز شوم؟ کدامش؟ با تکان آرامی چشم هایم را باز  
کردم. گنگ به مقابلم نگاه کردم؛ گردنم را از روی پستی مبل  
جا به جا کردم و پشت دستم را حصارى جلوی چشمانم قرار  
دادم.

-آرمان جان چرا اینجا خوابیدی؟

دست از روی چشمانم برداشتم و بازدمم را بیرون فرستم.  
عمه را مقابلم دیدم.

-چرا لباساتو عوض نکردی؟

دست راستم را تکیه گاهی قرار داد و از سر جایم نیم خیز  
شدم.

-صبح بخیر!

لبخند مهربانی روی لب هایش نشاند.

-صبح شما هم بخیر آقا... بلند شو آماده شو که حسابی امروز  
کار داریم!

نگاهی به ساعت بر روی دستم کردم. عقربه های ساعت  
برای رسیدن به ساعت هشت و نیم مسابقه می دادن. با  
صدای گرفته ای گفتم:

-بابا عمه هنوز زوده که!

چینی به ابرو هایش داد و به ساعت اشاره کرد.

- کجاش زوده؟ تا شما بلند شی صبحانه ات رو بخوری لباس هاتو هم عوض کنی؛ ساعت ده شده!

منتظر جواب من هم نماند و با گفتن "پاشو... دیر میشه" به سمت آشپز خانه رفت.

ملحفه را کنار زدم و پاهایم را از روی مبل پایین انداختم. بر روی زانوهایم خم شدم و انگستانم را به قصد مرتب کردن مابین موهایم هل دادم.

بی حوصله پله ها را بالا رفتم. در اتاق را باز کردم و به بهانه ی دوش گرفتن لباس های تمیزی را از کمد لباس هایم بیرون آوردم.

دوش کوتاهی در حد ده دقیقه خواب را از چشمانم بیرون کرد و سردرد کوچکی که شقیقه هایم را آزار میداد آرام گرفت.

همان موقع لباس های بیرونی ام را پوشیدم و با مرتب کردن موهایم از اتاق بیرون آمدم.

-بیا عمه برات چایی ریختم... بشین بخور که یه عالمه کار داریم.

سر تکان دادم و یکی از صندلی های پشت میز را بیرون کشیدم و بر وریش نشستم.

-صبح بخیر بابا!

دست به روی شانه ام گذاشت و با لبخند نگاهم کرد.

-صبح بخیر باباجان!

عمه چای داغی را جلویم گذاشت. زیر لب "ممنونم"ی زمزمه کردم و فنجان چای را به سمت خودم کشیدم.

بابا زیر چشمی حرکات عمه را زیر نظر گرفته بود؛ وقتی که عمه از آشپزخانه بیرون رفت بابا آرام اسمم را صدا زد و دست به داخل جیبش کرد.

-آرمان باباجان!

کارت عابر بانکی کنارم گذاشت.

-این کارت باشه...

اخمی کردم و دستم را بر روی دستانش گذاشتم.

-حاجی برش دار!

با کلافگی سرش را کج کرد.

-آرمان...

به میان حرفش پریدم:

-حاجی من چند ساله دارم کار می کنم؟ ... خداروشکر دستم

تو جیب خودمه، منبع درآمد از یه جا نیست از قبل هم فکر

اینارو کردم!

-منکه نمی گم تو نداری باباجان... من همون قدر که واسه

آیهان خرج کردم واسه توهم می کنم... همون قدر که واسه

خرج و مخارج عروسی آيسا و آيلار کنار گذاشتم واسه توهم  
گذاشتم!

انگشتم را دور دسته ی فنجان حلقه کردم و فنجان را بالا  
بردم.

-نه حاجی... خیلی ممنون از مرام و معرفتت اما من هر خرج و  
مخارجی باشه خودم میدم؛ دوست ندارم شما دست تو جیب  
کنی! این خواهش رو هم ازتون دارم امشبم هرچی خانواده ی  
آقای آریا خواستن شما قبول کنی!

با چشمانی نم دار نگاهم کرد؛ دستش را بالا آورد و بر روی  
صورتم گذاشت.

-از کی اینقدر مرد شدی؟

با ورود عمه بابا دستش را پایین انداخت و خود را مشغول  
خوردن صبحانه اش کرد. با حاضر شدن عمه و آيسا، فنجان

چای را دوباره بالا آوردم قلوپ آخر از چایی را سر کشیدم و از روی صندلی بلند شدم.

خم شدم و شانہ ی بابا را بوسیدم.

-خداحافظ حاجی!

-خداحافظ پسر.

آیسا ما بین دو صندلی به سمت جلو خم شده بود و از نقشه هایش برای تزیین وسایلی که خریده بودیم می گفت.

-آیسا خانم الان دیگه ساعت چهار بعد از ظهره چطور می خوای اینا رو آماده کنی؟

ابرو بالا اندخت و چشمکی از داخل آئینه جلو نثارم کرد.

-تو خیالت تخت خان داداش... امشب و پادشاهی کن!

با خنده ای آرام سرم را به طرفین تکان دادم. با انگشت چند بار به بازویم زد.

فقط پادشاه برو پیش این گل فروشی جدیده هست؛ گل  
هاش خیلی خوشگله... بریم اونجا یه سبد و چند تا باکس گل  
سفارش بدیم.

سرم را به تایید حرفش بالا و پایین کردم.

یه سبد کافی نیست؟

صورتش را چینی داد و با ابروهای در هم کشیده گفت.

نه بابا جون کجا کافیه... امشب که خواستگاری نیست؛

مجلس رسمی تر شده، تعدادمون بیشتر شده... یه سبد گل

بگیری که نفس تا عمر داری می زنه تو سرت میگه با یه سبد

گل اومدی بله برون!

اخم تصنعی کردم:

آخه کجای دختر مردم اینطوریه؟

عمه با خنده به بینی آیسا زد و ادامه داد:

شیطون شدی دختر... از الان خواهر شوهر بازی؟



حق به جانب دست به کمر زد.

-تازه دیرم شده!

انگشت اشاره اش را از آئینه به سمت من گرفت و با خنده نگاهم کرد.

-خدایی نکرده داداش چیزی شد و تو بخوای طرف اون بگیری!

در سکوت نگاهش کردم؛ هنوز هم حق به جانب بود البته تصنعی، چشمان پر خنده اش کارش را لو می داد.

- نه پیام طرف تو رو بگیرم؟

اول که متوجه ی حرفم نشد؛ بعد از متوجه شدنش چنان جیغی کشید و با مشت به جان بازویم افتاد.

-داداش بخدا طرف اون دختره رو گرفتی!

با خنده جا خالی دادم.

- ایسا دارم رانندگی می کنم!

مقابل گل فروشی پارک کردم.

-خب خانما پیاده شید بریم گلها رو انتخاب کنیم!

عمه نگاهی به ایسا اندخت و با لبخند مرا مخاطب قرار داد.

-نه عمه جون، تو خواهرت برید؛ یه خورده پام درد می کنه...

پیاده نشم بهتره!

سرم را تکان دادم و از ماشین پیاده شدم؛ دستم را پشت کمر

ایسا گذاشتم و همراه او وارد گلفروشی شدم.

بعد از انتخاب چند باکس و یک سبد گل به سلیقه ی ایسا

چند شاخه گل از مین ظرف های مخصوص جدا کرد و از

فروشنده تقاضای پیچاندن آن ها را کرد.

-ببخشید جناب شما این سینی های کوچیک تزینی رو

دارید؟

با چشمانی باریک شده به ایسا نگاه کرد.

-برای مراسم خاصی می خواهید؟

-بله!

-بله دارم... یه لحظه صبر کنید.

گل های درون دستش را روی میز گذاشت و به پشت درایور چوبی رفت و بعد از چند دقیقه با چند سینی کوچک برگشت.

-اینا منظورتونه؟

آیسا سرش را کوتاه بالا و پایین کرد.-بله!-چند تا؟

-چهار تا لطفا!

بعد از حساب کردن گل ها از مغازه بیرون آمدیم و به سمت خانه رفتیم.

باکس های خرید را در دستانم جا به جا کردم و از پله ها بالا

رفتم؛ آیسا جلوتر از من در سالن را باز کرد و با صدای بلند

اعلام حضور کرد:

-سها مامان... بابا!

سها با همان جته ی کوچکش پله ها را دو تا یکی پایین آمد  
و خود را به بغل ایسا رساند و طبق معمول با آن لحن بچگانه  
اش حسابی برای مادرش دلبری کرد.

-مامان... خیلی دلم برات تنگ شده!

با خنده از کنارشان گذاشتم و باکس ها را روی مبل رها کردم  
و همانطور که سر پا ایستاده بودم با خستگی عضلات بدنم را  
منقبض کردم.

عمه با سری پایین درحال تا کردن چادرش بود، به سمتم آمد؛  
سرش را بالا آورد و نگاهم کرد.

-آرمان جان عمه برو یه ذره استراحت کن... ساعت هشت  
باید اونجا باشیم ها!

سرم را آرام تکان دادم و بدون حرف از پله ها بالا رفتم؛ از بی خوابی شب قبل چشمانم می سوخت، با همان لباس های بیرون خودم را روی تخت انداختم و چشمانم را بستم.

یقه ی کتم را مرتب کردم؛ شیشه ی عطر مربع شکلی را از روی میز برداشتم و سرش را به بینی ام نزدیک کردم. با چشمانی بسته بویش را استشمام کردم. با زدن مقداری عطر به گردن و مچ دستانم آماده ی رفتن شدم. سر و صدا های زیادی از پایین می آمد؛ صدای جیغ و داد سها و آروین با صدای صحبت و مشغولی های بقیه فضای شلوغی را بوجود آورده بود.

همان طور که موبایلم را درون جیب درونی کتم قرار می دادم با سری پایین از پله ها پایین رفتم. با کمی مکث سرم را بالا آوردم.

-عمه... عمه!

عمه با عجله هنگامی که روسری اش را سفت می کرد از  
اتاق بیرون آمد.

-جانم!

به ساعت روی دستم اشاره کردم.

-بریم دیگه دیر شد!

نگاهش را آرام از کفش های واکس خورده ام تا موهای ژل  
زده ام بالا آورد.

-ماشالله... هزار ماشالله... چشم کف پات!

لبخندی زدم.

-ممنون عمه... ولی فکر کنم دیر شد!

با نگاهی متحیر سرش را چرخاند.

-مگه ساعت چنده؟

- پنج دقیقه به هشت!

چنگی به گونه اش زد و با استرس نگاهم کرد.

- اوا... خدا مرگم بده... بجنب پسر تو برو ماشینت رو آماده کن  
منم اینا رو بلند کنم، انگار اومدن سیزده بدر!

با خنده سر تکان دادم و جلوتر از عمه راهم را به سمت راه  
روی اتاق خواب ها رفتم. سر و صدا ها همه از اتاق سابق  
آیلار می آمد. تقه ای به در زدم و کنار دیوار ایستادم.

- یاالله!

- بیا داخل داداش!

به داخل اتاق رفتم؛ نگاهم زود تر از هر چیزی روی آیلار ثابت  
ماند که با مانتوی عنابی رنگش تیپ خانمانه ای زده بود. سر  
پا ایستاد. سعی کرد لبخندش را حفظ کند؛ با چانه ای لرزان  
جلوتر آمد و خودش را در آغوشم انداخت.

- داداش!

دست هایم را دور کمرش حلقه کردم.

-جان داداش!

چیزی نگفت فقط سکوت اختیار کرد. روی شالش بوسه ای کوتاه نشاندم و با صدایی خش دار گفتم:

-امروز جات اصلا خالی نبود!

ما بین هق هق گریه اش خندید؛ مشتی به بازویم زد و "بد جنس"ی نثارم کرد. با دستانم کمی او را فاصله دادم و نگاهم را به سمت آيسا مایل کردم. با دست به هنر نمایی هایش اشاره کرد.

-اصلا حال کن، ببین چی واسه عروست درست کردم!

لبخند کوتاهی زدم و تشکر آمیز نگاهش کردم.

-من برم گل ها رو بیارم... شما حرکت کنید برید میام پشت سرتون!



با عجله از خانه بیرون آمدم؛ حمید و میثم، شاهین و بابا پشت  
سرم بیرون آمدند. هرکسی به سمت ماشین خودش رفت.  
ماشین را روشن کردم و با کمی سرعت به سمت گل فروشی  
راندم.

با لرزش موبایلم، نیم نگاهی به جلو انداختم سپس با فشار  
دکمه ای بر روی فرمان جواب دادم:  
-بله!

-سلام داداش کجایی؟

صدای امیر بود؛ سرفه ای کردم و فرمان را به سمت راست  
چرخاندم.

-سلام داداش... تو راه گل فروشیم؛ تو کجایی؟

-ما رو به روی خونه ی آقای آریاییم!

-صبر کنید الان بابا اینا می رسن منم گل ها رو تحویل  
بگیرم میام!

-باشه داداش... مراقب خودت باش!

- یا علی!

با عجله ماشین را گوشه ای پارک کردم و به سمت گل  
فروشی رفتم.

نمی دانم چرا استرسی تمام وجودم را گرفته بود؛ استرس بود  
یا هیجان؟ نمی دانم! فقط می دانم احساسی بود که درونم  
آرام و قرار نداشت، فقط می جوشید و روانم را به بازی گرفته  
بود. فشار پاهایم بر روی پدال گاز بی اراده بود؛ نگاه یکی  
در میانم به ثانیه های ساعت بی قصد و غرض بود. فرو بردن  
عصبی انگشتانم به داخل موهایم بدون فکر بود. هر کاری که  
انجام می دادم بدون اراده ی خودم بود. چقدر با افکارم  
جنگیدم؛ نمی دانم اما اکنون روی مبل طلایی رنگی نشسته  
ام و پا روی پا انداخته ام.

حال عجیبی داشتم. کف دستانم عرق کرده بود؛ نبض شقیقه  
هایم را احساس می کردم. با بازدمی کوتاه نگاهم را به سمت  
امیر مایل کردم. امیر کنارم روی مبل تک نفره ای نشسته بود  
و با نگاهش حرکات شهرزاد خانم را زیر نظر داشت. با آرنجم  
آرام به بازویش کوباندم. متوجه ام شد؛ سرش را با اخمی  
تصنعی به سمتم چرخاند. نمی دانم چه در صورتم دید که کم  
کم گره ی اخمش از یکدیگر باز شد و لبخندی روی لبانش  
پدید آمد.

-استرس داری؟

کلافه "نمی دانم" زمزمه کردم و نگاهم را از او گرفتم.

-می خوای بریم تو حیاط؟

سرم را به نشانه ی نه کوتاه بالا فرستادم.

با لرزش موبایلم و صدای بلند شده ی زنگش، بی اراده دست  
در جیبم فرو بردم. با دیدن نگاه مطعوف شده ی جمع زیر لب

"بخشید"ی زمزمه کردم و به قصد بیرون رفتن از سر جایم بلند شدم.

کفش هایم را پوشیدم و خودم را به کنار باغچه ی کوچکی که عطر گل یاسش کل حیاط را در بر گرفته بود رساندم. نوار پاسخ را کشیدم و موبایل را به گوشم چسباندم.

-عقاب بالاخره از لونه اش بیرون اومد!

کوتاه و مختصر گفت اما لبریز از حسی شدم که شعله هایش در حال خاموشی بود.

-کی؟

-امروز عصر!

بازدمم را آسوده خاطر بیرون فرستادم. دست در جیب فرو برم و با لبخند سرم را به سمت بالا مایل کردم. نگاهم گذرا بر روی پنجره ای در طبقه ی بالا ثابت ماند. گوشه ی پرده را

کنار زده بود و نگاهم می کرد. نفس حبس شده ام را کمی  
مکث بیرون فرستادم.

-به شاهین بگو حواسش باشه... این عقاب خوش خط و خال  
خودش رو رنگ می کنه و به جای قناری میاد بیرون!

\*\*\*

با استرس پرده را ول کردم و از پنجره دور شدم. دستانم را بر  
روی قفسه ی سینه ام قرار دادم. نفس هایم کوتاه و مقطع  
بود. در آینه به صورت سرخ شده ام نگاه کردم. روی تخت  
نشستم؛ از مچ گیری نگاهش نا آرام شدم. به عقب خم شدم و  
از روی بوفه ی کنار تخت پارچ آب را برداشتم و بی توجه به  
لیوان کنارش همان مقدار آب داخل پارچ را یک نفس سر  
کشیدم.

پارچ را روی تخت گذاشتم؛ نگاهم به باکس بزرگ روی تخت  
افتاد. با دیدن لباس های راحتی توی تنم از جای برخاستم و

مقابل آینه ایستادم. کلافه کلاه کوچکی که روی موهای  
خیسم را پوشانده بود با یک حرکت برداشتم و آن را به روی  
تخت انداختم و با شانه به جان موهایم افتادم.

کلافه وسط اتاق ایستادم؛ موهای وز شده ام را پشت گوش  
زدم و با عجز سر تا پایم را نگاه کردم. نمی دانستم که از کجا  
شروع کنم. لباس هایم را بپوشم یا مشغول آرایش موها و  
صورتم شوم؟

با باز شدن ناگهانی در، مردمک اشکی چشمانم را به مریم  
دوختم که با نگاه متعجبش سر تا پایم را آنالیز می کند.

-نفس تو که هنوز آماده نشدی!

سرفه ی خشکی کردم و با صدای گرفته نالیدم:

-توروخدا کمکم کن... نمی دونم چیکار کنم!

لبش را به زیر دندان گرفت.

-سرما خوردی؟

سرم را تکان داد. در را پشت سرش بست و جلوتر آمد.  
-اشکالی نداره عزیزم... تو بشین من آماده ات می کنم!  
دوباره سرفه ای کردم.

-مهمونا چی؟

-زن عمو به شیوا خانم گفت که تو هنوز آماده نیستی... ولی  
نگفت که تو سرما خوردی!

اشکی سمج از گوشه ی چشمانم پایین آمد. روی تخت  
نشستم. مریم نزدیکم شد و دست روی شانه هایم گذاشت.  
-چرا گریه می کنی خوشگله... تو جیم ثانیه آماده ات می  
کنم!

بی توجه به من موبایلش را بیرون آورد و شماره ای گرفت.  
-الو نیلو... نیلو صدای نفس که بیرون نمیاد... نه هنوز آماده  
نیست... نمی خواد بابا، تو فقط براش یه تخم شربتی دم کن  
من کمکش می کنم... باشه، باشه!

موبایلش را روی تخت پرت کرد.

-لوازم آرایشی هات کجاست؟

با دست به کشو اشاره کردم. گوشی اولی میز آرایش را باز کرد. سوتی کشید.

-دختر تو که دست هرچی آرایشگر از پشت بستنی!

دستی به روی گلویم گذاشتم و به زحمت گفتم:

-نمی خوام زیاد آرایش کنم!

سری تکان داد و با بیرون آوردن وسایلم کنارم روی تخت نشست و مشغول آرایش صورتم شد. موهایم را با اتو صاف کرد و بعد کمی آن را با دستگاہ فر کرد.

کنار رفتم و متفکر به صورتم نگاه کرد.

-بیا نگاه خودت کن... بین موهاتو ببندی بهتره یا همینطور باز یذاریم؟



نگاهم را بالا آوردم، با کمی این طرف و آن طرف کردن سرم  
گفتم:

-باز بذاریم بهتره اما... موهام از زیر روسری میاد بیرون!  
کش سیاه رنگی را از داخل کشو بیرون آورد و پشت سرم  
نشست.

-شل موهاتو می بندم بعد که خواستی روسری تو برداری  
بازش می کنیم!

متعجب به پشت برگشتم.

-مگه... باید... روسری مو باز کنم؟

متحیر صدایم زد:

-نفس... امشب بعد از تعیین مهریه و تاریخ عقد و عروسی  
آقای حقیقی عاقد خبر کرده، بهم محرم می شید!

لبم را به زیر دندان کشیدم. به دستم زد و با تشر گفت:

-اون لامصب رو نبر تو دهننت که هرچی رژ زدم پاک میشه!  
خنده ی آرامی کردم و لبم را از چنگال دندان هایم بیرون  
آوردم.

سرم را به جلو هل داد و خنده اش را قورت داد.

-نخند، دختره ی چشم سفید... بذار موهاتو ببندم خراب نشه!  
موهایم را شل دم اسبی بست و بلند شد. به میز آرایشی تکیه  
داد؛ دسته ی جلوی موهایم را به صورت کج زد و با اتو مو  
حالتی به آنها داد. برای پایان کارش مقدار کمی تافت به آن  
زد و آن ها را روی صورتم ریخت. بازدمش را بیرون فرستاد و  
با ژستی حق به جانب آنالیزم کرد.

-چه هلویی درست کردم من! ... تا تو لباس هاتو می پوشی  
من برم بینم تخم شربتی هات آماده شده یا نه!  
با رفتنش لباس هایم را از داخل باکس بیرون آوردم.

تاپ مشکی رنگ مجلسی را به تن کردم شلوار پارچه ای  
کرمی را پوشیدم و کتم را روی تاپ آوردم. جلوی کت را با  
گل سینه ی زیبا که با نگین های یاقوتی شکل تزیین شده  
بود، بستم. روسری دخترانه ی کرمی رنگم را که با طرح های  
مختلف مشکی رنگ را به سر کردم و مدل دار بستم.

ضربه ای به در وارد شد و بعد از آن نیلوفر و مریم با یک  
لیوان بزرگ از تخم شربتی وارد شدند. نیلوفر لیوان جوشانده را  
به دست مریم داد و خودش را با چند قدم کوتاه به من رساند  
و مرا میان آغوش خودش گرفت.

-خواهر کوچولوی من داره عروس میشه؟

حرکت چانه ی لرزانش را روی شانه ام احساس می کردم.  
نفس عمیقی کشیدم و با انگشت سبابه ام اشک چشمانم را  
پس زدم. با دستانش میانمان فاصله ایجاد کرد. نگاهش  
کنکاش گرا سر تا پایم را دید زد.

-خیلی ناز شدی!

با انگشت اشک چشمانش را پاک کردم و با چاپلوسی زمزمه کردم:

-به پای تو که نمی رسم!

خندید و مشتی به بازویم زد.

-بیا جوشونده ات رو بخور بریم پایین!

سرم را تکان میدادم؛ دست دراز کردم و دست بند حلقه ای ام را دور مچم بستم و انگشتر بزرگی را که دور دو انگشتم می پیچید را به دست کردم.

\*\*\*

پا روی پا انداختم و بدون توجه به او نگاهم را به آقای حقیقی و بابا دوختم. آقای حقیقی اصرار داشت که بابا هرچه را که برای مهریه می خواهد بگوید و آن ها قبول می کنند اما بابا معذب همه چی را به او واگذار کرد.

آقای حقیقی بازدمش را بیرون فرستاد و رو کرد سمت ما.

- نفس خانم دخترم تو بگو!

لبخند. کوچیکی زدم و معذب به بابا نگاه کردم.

-اگه نظر من باشه من هیچی نمی خوام...

سرم را پایین انداختم و ادامه دادم:

-فقط یه زندگی آروم و با علاقه رو از آقا آرمان می خوام!

سکوت یکباره ی جمع نفسم را لحظه ای قطع کرد اما با دیدن لبخند غرور آمیز بابا نفس آسوده ای کشیدم و با خیالی راحت پلک زدم.

-دخترم... مرد و مردونه همین جا، خدا بالا سرمونه... قسم به

خدا و بزرگیش آرمان وقتی برای یه کاری میاد جلو از جون و

دل مایه میذاره... اگه به هر دلیلی آرمان مورد تایید نبود هیچ

وقت اسم ازدواج رو جلوش نمی آوردم!

با سرفه ی تصنعی او سرم را بالا آوردم.

-آگه اجازه بدید و موافق باشید به اندازه ی تاریخ تولد نفس  
خانم سکه، یه ویلا داخل شمال، یه سفر زیارتی و شاخه گل و  
نبات...

بابا به میان حرف او پرید:

-نه آرمان جان این خیلی زیاده!

-نه بهداد جان کجاش زیاده... لیاقت عروس من از اینا هم  
بالا تره!

بابا باز هم خواست مخالفت کند اما آقای حقیقی به سمت او  
برگشت.

-زیادش کن!

متعجب سر چرخاند.

-چی رو؟

-صدای تلویزیونو... مهریه رو دیگه!

طنین آرام خنده اش در بین صدای خنده ی جمع گم شد.

-هرچی که فکر می کنید کم داره بفرمایید!

آقای حقیقی دهان باز کرد که حرف بزند اما بابا با عذر خواهی  
به میان حرفش پرید:

-نه آرمان جان همینم خیلی زیاده... به نظر من مهریه اصلا  
مهم نیست؛ مهم علاقه ایه که شما بهم دارید! مهم ایمان و  
اعتقادیه که منو نفس به تو داریم... اگه مقدار و اندازه ی  
مهریه رو واگذار کردم به خودتون بخاطر اینکه که نمی خوام  
اول زندگی بهتون سخت گرفته بشه، خودش هزینه های  
شروع یه زندگی سر سام آورده!

-ممنون از لطفتون آقای آریا، همین مهریه هم به نظر من  
اونقدر ناچیز هست که برای دخترتون خیلی کمه... پس اگه  
اجازه بدید همین مهریه رو توی دفتر بله برون ثبت کنیم!  
بابا لبخند مهربونی زد و با فرستادن بیرون بازدمش گفت:

-انشالله به پای هم پیر شید!

آقای حقیقی صلواتی فرستاد و جمع هم به دنبال او.

-نفس بابا این شیرینی ها رو تعریف نمی کنی دهنمون رو شیرین کنیم؟

لبخندی زدم و با تکیه به دستانم از جای برخاستم؛ خم شدم که دیس بزرگ شیرینی خوری را بلند کنم که با صدای بلند آیفون به پشت برگشتم. آقای حقیقی تسبیحش را درون جیبش گذاشت و گفت:

-فکر کنم حاج آقا صولته!

بابا به قصد باز کردن در از سر جایش بلند شد.

کنارش ایستاده ام، چند دقیقه قبل جلوی همه، جایی که بزرگترین شاهدمان خدا بود. جایی که زیبا ترین سنتش به اجباری ترین شکل برایم گذشت؛ شاید هم برایمان! زیر لب "قبلت" یی زمزمه کردم و محرم مردی شدم که روزی



چشمانم از دیدنش لبریز نفرت شد. زمانی که به او بله دادم، حرکت کند قلبم را احساس کردم. قرار نبود روزی من به دیگری "بله" دهم اما دادم؛ برای کسی بخندم اما خندیدم؛ برای کسی لباس زیبا بپوشم اما پوشیدم! حالا او کجاست؟ نیست! من به مردی می خواهم تکیه کنم که او نیست اما خوشحالم چون او مرد نبود اما این مرد، مرد تر از هر مردیست.

نگاه معذبم را چرخاندم. مامان با گریه، بابا با غرور، نیلوفر با خوشحالی و نوید با سری پایین افتاده هر کدام به نوعی خوشحالیشان را ابراز می کردند.

-نفس خانم!

با زمزمه ی آرامش به سمتش چرخیدم. مکعبی قهوه ای رنگ از جیب شلوارش بیرون آورد و درش را با یک انگشت باز کرد. نگاهش را به سمت بابا مایل کرد.

-آقای آریا...

بابا اجازه نداد ادامه دهد؛ پلکی زد و با دست تایید کرد.  
انگشتی با طرح تاج، درست شده از طلای سفید را از جعبه  
بیرون آورد. انگشتی مدل قدیمی اما دارای اصالت، ارزش  
انگشتی که شاید با عشق به دستم نکند اما با مردانگی  
حامی ام می ماند.

دست لرزانم را در دست سردش گرفت. چشمانش را از نگاهم  
می دزدید؛ لبخند سطحی زد و آرام انگشتر را به دور انگشتم  
هل داد. بازدمش را پر فشار بیرون فرستاد.

بابا زودتر از همه جلو آمد و مرا بین آغوشش گرفت. با  
انگشتانم کتش را چنگ زدم.

-باباجونم...

-مبارکت باشه نفس بابا!

مرا از خوش فاصله داد و با او رو بوسی کرد. بابا دست دور  
کمرم انداخت و مرا به خودش نزدیک کرد؛ سرش را جلوتر  
آورد و مرا به او نزدیک تر کرد.

آرام همان طوری که فقط خودمان سه نفر بشنویم گفت:

-این دختر مثل اسمش نفس منه... نفس باباشه! وای به حال  
کسی که نفس به خاطرش بگه آخ!

سرش را بالا آورد و مسمم زمزمه کرد:

-نفس شما از این به بعد نفس منه... این نفس نیمه ی من  
نیست بلکه تمام منه!

گفت و ندانست که چگونه نفسم را برید؛ ندانست که دلم گرم  
شد به بودنش!

بابا ضربه ای به شانه اش زد و عقب گرد کرد؛ آقای حقیقی  
جلو آمد. دستم را گرفت و پیشانیم را بوسید و به او دست داد.

-آرمان بابا... مادرت آرزوی دیدن عروست رو داشت؛ اینو بدون که دعای مادرت پشت و پناه تو و نفسه!  
جعبه ای به سمتم گرفت و آن را به دستم داد.

-عاطفه اینو برای همسر آرمان کنار گذاشته بود؛ نفس دخترم این مال توهه! ... دیگه خیالم راحت‌تره که امانتی عاطفه دست صاحبشه!

جعبه را برایم باز کرد؛ درونش گردنبندی با سنگ بزرگی به رنگ سبز یشمی و گوشواره هایی با همان سنگ بود. از زیبایی آنها زبانم بند آمده بود.

-آقای حقیقی اینا...

با ابروهای بالا انداخته پلکی زد.

-بابا!

گنگ نگاهش کردم؛ با متوجه شدن معنی حرفش سرم را به زیر انداختم و بعد از کمی مکث لرزان صدایش کردم:

-با... با این خیلی... زیباست!

-به پای زیبایی تو نمی رسه دخترم، انشالله مبارکت باشه!  
برای مدت زمانی من و او را در آن سالن کنار آن سفره ی  
کوچک، سفره ای متشکل از یک کیک کوچک دایره ای  
شکل و سبد و باکس های گلی که برایم آورده بودند، هدیه  
های سفید رنگی که با گل های طبیعی درون سینی های  
مخصوص آراسته شده بودند؛ میوه و شیرینی و مهم تر از همه  
قرآنی قدیمی اما زیبا که در صدر سفره گذاشته بود تنها  
گذاشتند.

آرام صدایم زد:

-نفس!

شنیدن اسمم آن هم از زبان او، بدون پسوند یا پیشوندی زبانم  
را به گفتن هر حرفی قاصر کرد. دلنشین و آرام جوری که  
حتی بابا هم صدایم نمی زد او نامم را به زبان آورد.

به سمتش چرخیدم؛ نگاهم را از بالا تا پایین سر دادم. کت و شلواری مدل قدیمی به رنگ قهوه ای و پیراهن مردانه ی آبی رنگی هیکلش را قاب گرفته بودند.

انگشت کوچکش را بالا آورد و آن را جلوی صورتم گرفت.

-تا دنیا دنیاست، هم تو تمام منی و هم من تمام تو... مهم نیست که چجوری شروع شد، مهم اینه که منو تو چجوری ادامه اش می دیدم... منو و تو، ما شدیم!

نفسی گرفت سپس با کمی مکث ادامه داد:

-قول، قول قول... از اون قول مردونه هایی که تا پای جون براش می جنگم میدم؛ از اونایی که سرم بره، قولم نمیره می دم اونم به تو، به تویی که تا عمر دارم پشتتم؛ قول می دم جوری عاشقت کنم که تنها لحظه ی جداییمون مرگ باشه!

مردمک لرزان چشمانم نگاه مسممش را کاوید؛ انگشت کوچکم را بالا آوردم و دور انگشتش حلقه کردم.

آرام، آرام لبخند محوی روی لبانش نقش بست؛ با اطمینان  
پلک روی هم گذاشت و نفس عمیقی کشید.

دستش را آرام پایین آورد و با انگشتانش مچ دستانم را گرفت  
و نگاهش را به سمت حلقه ی تاجی شکلی که خودش در  
دستم کرده بود مایل کرد.

انگشت شصتش را نوازش وار بر روی حلقه ام کشید.  
-یه قول به من میدید؟

نگاهش را بالا آورد اما دست از نوازش حلقه برنداشت.  
منتظر نگاهم می کرد؛ گاز ریزی از لب زیرینم گرفتم:  
-همیشه بهم اعتماد داشته باشید... حتی اگه، اگه کسی...  
حرفی زد!

تیکه ی آخر حرفم را با عجز گفتم. رگه هایی از ناراحتی را  
درون چشمانش می دیدم اما لبخند عجولانه ای به روی لب  
آورد.

-نگران چی هستی؟ ... بی اعتمادی من؟

سرم را به تایید حرفش تکان دادم.

-بی اعتمادی یعنی زیر سوال بردن خودم؛ اگه یه روزی من بی اعتماد بشم یعنی خودم یه جاهایی زیرآبی رفتم و فکر می کنم تو داری زیرآبی میری... هرکسی به تو بی اعتماد، خودشو زیر سوال برده؛ خودش یه جایی زیرآبی رفته نه تو! ناباور نگاهش می کردم و در ذهن درگیر آنالیز حرف هایش بودم. جلوتر آمد؛ دستش را دور کمرم حلقه کرد و آن یکی دستش را روی گونه ام به نوازش در آورد. لبخند غمگینی زد و سرم را پایین انداختم.

دستش را آرام از روی گونه ام به پایین سر داد و دستش را از دور کمرم باز کرد. به مبل اشاره می کند.

-بشینیم؟



سرم را تکان دادم و زود تر از او روی مبل جای گرفتم. کتتش را بیرون آورد و آن را روی دسته ی مبل گذاشت؛ کنارم نشست.

کنارم نشسته بود، به سمت پاهایش مایل شد و دست هایش را در هم قفل کرد.  
مردد زمزمه کردم:

- شما که با کار کردن من مشکلی ندارید؟

- نه، چرا اینو می پرسی؟

سکوت کردم.

به سمتم چرخید؛ دست های مشت شده ام را بین دستانش گرفت. لب هایم را محکم به روی هم چفت کردم.

- دوست ندارم استعفا بدم؛ دوست ندارم کارمو ول کنم.

- من هیچ ممانعتی برای ادامه ی کارت نمی بینم؛ مانع هم نمیشم برای اینکه استعفا بدی. تو اونقدری عاقل و بالغ شدی

که بتونی واسه خودت تصمیم بگیری... من دوست دارم از هر لحاظ برتری داشته باشی! نمیدارم کسی برات تصمیم بگیره اینو مطمئن باش!

با هر کلمه ای که از دهانش خارج می شد، گوشه ی لبانم بالاتر می رفت.

-این همه استقلال به من می دی نمی ترسی زیر آبی برم؟ سرش را به طرفین تکان داد.

-نه... اگه زیرآبی زن بودی الان اینجا نبودی! ... من فقط یه چیز ازت می خوام!  
-چی؟

-دوست ندارم دم به دقیقه چکت کنم؛ بگم کجایی؟ چیکار می کنی؟ با کی هستی؟ ... اصلا از این رفتار خوشم نمیاد اما یه چیزی هست به اسم احترام گذاشتن به طرفین یا اعتماد؛

دوست دارم خودت به من بگی کجا میری؛ چیکار می کنی و  
متقابلش اینو از من دریافت می کنی!

در سکوت نگاهش می کنم اما او همچنان ادامه می دهد:

-دوست دارم بهم اعتماد کنی؛ دوست دارم بهت اعتماد کنم!  
پلکم را به نشانه ی تایید حرفش باز و بسته کردم.

-بهتره بریم بیرون!

همزمان با او بلند شدم؛ دست بلند کردم که روسری ام را  
جلوتر بیارم اما با زمزمه ی آرام اسمم به سمت او برگشتم.

-فقط نفس، از همین امشب نه از الان به بعد هرچی که  
خواستی، هرچی که نیاز داشتی به خودم بگو؛ هر حرفی که  
داشتی به خودم بزن. چیزی رو پنهان نکن!

با بغض سر تکان دادم. هیچ گاه توقع نداشتم از جانبه غریبه  
ای اینقدر حمایت شوم؛ غریبه ای که از ساعتی قبل پسوند  
شوهر را به خود گرفت. هیچ گاه نمی دانستم داشتن یک

شوهر چنین حس خوبی را القا می کند. راست می گفتند که بعد از پدر به تنها کسی که یک دختر می تواند تکیه دهد همسرش است. کلمه ی همسر همانند پدر کلمه ی مقدسیست که لیاقت می خواهد؛ گاهی خیلی ها زیر این بار لیاقت خودخواه می شوند گاهی نه!

هم قدم با او به سمت جمع می رویم؛ دیگر موقع شام است، روی سفره می نشینیم؛ من را هم با نهایت زرنگی وادار می کنند کنارش بشینم او تنها به زدن لبخندی اکتفا می کند. برایم غذا می کشد؛ هرچه را که می خواهم کنار دستم می گذارد. می خواهد مرا از آن حال و هوای پکری که بعد از شنیدن نام دوباره ی لهراسب به سراغم آمده است بیرون بیاورد. با چشمان اشکی نگاهش می کنم؛ متوجه ام می شود. از زیر میز دستانم را می گیرد و آرام فشار می دهد. می خواهد بگوید که هستم؛ همیشه و همه جا! نا محسوس اشک های پشت پلکم را پس می زنم و نگاهم را از او میگیرم. بعد از

شام هم به اجبار مرا کنار او می نشانند و او فقط می خندد و سرش را تکان می دهد. چای را هم کنار او می خورم؛ زیر نگاه های مسخره ی مریم و نیلوفر! با التماس می خواهم که کمک کنند؛ نیلوفر زودتر دلش به رحم می آید و با لبخندی دندان نما به کنارمان می آید.

-خب آقا آرمان، با اجازه تون من خواهرمو ببرم!

نگاهم می کند و پلک می زند. از خدا خواسته با نیلوفر همراه می شوم و کنار خانم ها می نشینم. هرکسی چیزی می گوید؛ شیوا خانم از بابا و آن بابای دیگر می خواهد که همین الان قضیه را یکسره کنند؛ عغد و عروسی را باهم بگیریم و زودتر به سر زندگیمان برویم.

نگاهم می کند؛ مخالف سرم را تکان می دهد؛ چشمکی می زند و با عذر خواهی خودش را وارد بحث می کند. مخالفت می کنیم؛ بهانه می آوریم اما هیچ کدامشان زیر بار نمی روند

و طبق خواسته ی خودشان تاریخ عروسی را مشخص می کنند.

\*\*\*

مقداری عطر می زنم و با نگاهی سرسری و برداشتن کیفم از روی تخت، از اتاق بیرون می روم.

پله ها را آرام پایین می آیم؛ اطراف را نگاه می کنم.

-مامان... مامان!

-رفتن بیرون!

با صدای نوید هین بلندی می کشم و به عقب بر می گردم.

-خوبه قبلش اعلام حضور کنی!

-اعلام حضور کردم دیگه!

بدون توجه به او کفشم را از جا کفشی بیرون می آورم و

همان جا کنار در پایم می کنم.

-کجا می ری؟

بدون آنکه نگاهش کنم خودم را مشغول زیپ کیفم می کنم.

-آزمایشگاه!

-با آرمان می ری؟

نگاهش می کنم و بدون جواب از خانه بیرون میزنم. آرمان جلوی خانه داخل ماشینش نشسته است.

بند بلند کیف را روی شانه ام می گذارم و به سمت ماشینش می روم. هنوز متوجه ام نشده.

در ماشین را باز می کنم؛ به سمتم می چرخد و لبخند می زند.

-سلام، صبح بخیر!

-سلام خانم، صبح شما هم بخیر!

دستش را به سمتم دراز کرد؛ دستم را فشار می دهد. ماشین را به حرکت در آورد. کمی که می گذرد می گوید:

-بخشید... دیشب نتونستم متقاعدشون کنم واسه تاریخ  
عروسی!

-مهم نیست... دیر یا زود باید عروسی بگیریم!

سرش را به سمتم چرخاند و با کمی مکث نگاهم کرد؛ مسیر  
نگاهش را به جلو عوض کرد.

-دیشب گفתי یه مهمونی ساده دلت می خواد... اگه واقعا دلت  
عروسی نمی خواد، بازم باهاشون حرف می زنم؛ متقاعدشون  
می کنم که یه مهمونی ساده بگیریم!  
به سمتش چرخیدم و تلخندی زدم.

-نمی خواد خودتو اذیت کنی؛ شاید عروسی بگیریم خیلی  
بهتر باشه!

نگاهم کرد. دست دراز کرد و دست عرق کرده ام را در  
دستش گرفت.

نفس...



چانه ی لرزانم حال خرابم را لو می داد. دست جلوی دهانم گذاشتم و سرم را به طرف شیشه چرخاندم.

-نفس خانم... گریه چرا؟

-نفس...-نفس... آخه گریه کار رو درست می کنه؟

دست روی صورتم کشیدم و نگاهم را از شیشه گرفتم.

-به والله دارم تلاشم رو می کنم کنار پیام؛ اما نمیشه! ... من

بد آتیش گرفتم! بد بلایی سرم اومد! تهمت ناروا خوردم!

به سمتش برگشتم و با همان صدای لرزان ادامه دادم:

-عروسی خواهرم در و همسایه، دوست و آشنا منو بهم نشون

می دادن این دختره همونه که خیانت کرد... مامانم موقع

آماده شدنم اومده تو اتاق میگه شروع نکنی ها؛ مواظب

حرکات باش.

محکم ضربه ای به پایم زدم:

-وقتی مادرم منو باور نداره؛ فکر می کنه خیانت کردم... از در و همسایه چه توقعی میره؟ وقتی برادرم حرمت همه ی برادرا رو گذاشت زیر پاش؛ وقتی که کسی که فکر می کردم دوسم داره... دامن زد به خیانت نکرده ام چی بگم؟

نفس تنگ شده ام باعث شد کمی سکوت کنم. با صدایی تحلیل رفته ادامه دادم:

-اینا به کنار، هیچی بدتر از این نیست که پسر همسایه جلوم رو بگیره بگه... بگه... شبی... چند میگیری!

تکه ی آخر حرفم مابین حق هقم گم می شود اما او شنید. ترمز محکمش باعث شد به جلو پرت شوم و محکم به داشتبرد برخورد کنم.

دست های مشت شده اش بر روی فرمان به سفیدی می زد؛ نگاه مات و ناباورش به جلو بود و روی پیشانیش دانه های عرق چکه می کرد.

صدای بوق متمدن ماشین های پشت سرمان باعث شد سرم  
را به طرفش برگردانم. بی جان بدون آنکه نگاهم کند؛ ماشین  
را به حرکت در آورد و جلوتر گوشه ای پارک کرد.  
به سمتم برگشت؛ صدایم کرد، صدایش خش دار بود:  
-نفس!

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و به سمتش چرخیدم.  
-زدی تو دهنش؟

سرم را تکان دادم؛ نفس آسوده اش را بیرون فرستاد.  
-ولی فرداش مامانش رو آورد!  
با خنده ی تلخ ادامه دادم:

-میگفت چرا به پسر زدی... دهنش کج شده!  
ما بین گریه هایم خندیدم.

-نبودی بینی مامانش چه قشقرقی به پا کرد؛ زنگ زدم  
پلیس اومد به جرم مختل کردن آسایش ازشون شکایت کردم!  
-دیگه نمیذارم کسی پشت سرت حرف بزنه... اینبار من  
هستم!

-فرداش نوید یه تو گوشی بهم زد؛ می خواست مجبورم کنه  
رضایت بدم تا بابا نفهمیده... اما وقتی بابا و نیلوفر فهمیدن؛  
بابا شکایت رو ادامه داد.

-چرا نوید بهت زد؟

-عادت داره... از بچگی از من بدش می اومد!

-روز عروس شایان که همش پیشت بود!

پوزخندی به روی لب آوردم.

-بعضی روزا استثنا قائل میشه... میشه یه برادر مهربون که

لنگه اش نیست!

دستمالی به سمتم گرفت.

-اشکات و پاک کن... دیرمون شد!

-خودت هم عرق کردی!

خندید؛ دستمال را در دستش تکان داد؛ دست دراز کردم و آن را از او گرفتم. ماشین را دوباره روشن کرد و با زدن راهنما حرکت کرد.

تظاهر می کرد که حالش خوب است؛ می دانستم... می فهمیدم که از آن حرف چقدر حالش گرفته شده است؛ او یک مرد بود؛ و به قول معروف مرد است و غیرتش. غیرت داشت حتی برای گذشته ام که نقشی در آن نداشته است.

همراهش وارد آزمایشگاه می شوم؛ با تعجب اطراف را نگاه می کنم.

-اینجا چرا اینقدر خلوته؟

از گوشه ی چشم نگاهم می کند.

-اینجا خصوصیه!

ابرو بالا می اندازم و متفکر سرم را تکان می دهم. دست  
پشت کمرم می گذارد و به سمت پذیرش هدایتم می کند.

-سلام... خسته نباشید!

پرستار با شنیدن صدای آرمان سرش را بالا می آورد. با دیدن  
ما لبخندی به روی لب می آورد و خودکار داخل دستش را  
روی میز میگذارد.

-سلام... خیلی ممنون!

-حقیقی هستم، نوبت آزمایش داشتیم!

لبخندش عمق می گیرد.

-خوش آمدید آقای حقیقی، مبارک باشه... بله خانم دکتر  
گفتند که شما میاید.

با دست به در رو به رو اشاره کرد.

-بفرمایید توی اتاق، الان پرستار میاد خدمتون!

با زمزمه ی تشکر کوتاهی به آن اتاق رفتیم؛ یک تخت و یک تجهیزات کامل داخل اتاق بود. روی تخت نشستیم و کیفم را کنارم گذاشتم.

-چطور تو رو می شناختن؟

-آیسا!

متعجب نگاهش کردم؛ جلو آمد و ادامه داد:

-اینجا برای آیساست!

نمی دانستمی زمزمه کردم و درسکوت اطراف را دید زدم. بعد از گذشت دقایقی پرستاری میانسال وارد اتاق شد و از هر دویمان آزمایش گرفت.

چشمانم را چند بار باز و بسته کردم؛ احساس می کردم اتاق دور سرم دور می خورد. همانجا روی تخت نشستیم.

-خوبی؟

با شنیدن صدایش سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم.

-خوبم!

دستم را گرفت و کمکم کرد که از روی تخت پایین بیایم. از پرستار تشکری کرد. دستش را پشتم گذاشت و همقدم باهم بیرون رفتیم. کنار آزمایشگاه سوپر مارکتی بود؛ سویچ ماشین را به سمتم گرفت.

-برو بشین تو ماشین تا منم بیام!

-نه نمی خواد؛ می خوام یه ذره تو هوای آزاد باشم.

-باشه، سویچ پشت باشه، خسته شدی برو تو ماشین!

سر تکان دادم؛ با دادن سویچ عقب گرد کرد و به داخل مغازه رفت. از پشت شیشه نگاهش می کردم؛ مشغول انتخاب کردن بود. سرم را به طرف مخالف چرخاندم؛ نگاهم گذرا مردم را رد می کرد. قیافه ای آشنا را دیدم، صدایی آشنا شنیدم:

-به نظر من اون لباس قرمزه قشنگ تر بود!



نگاهم روی چهره ی رقت انگیزش ثابت می ماند. مثل همیشه موهایش را آزاد گذاشته بود و برای پوشش روی آن از شال نازک قرمز رنگی استفاده کرده بود. بازوی لهراسب را سفت چسبیده بود و با عشوہ برایش حرف می زد او هم با اخم هایی گشوده شده، با لبخندی کم رنگ به او گوش می داد.

بی اراده یک قدم به عقب بر می دارم و وارد مغازه می شوم؛ عجول به فروشنده سلام می دهم و به سمت قفسه های خرید می روم.

-نفس!

به سمت آرمان بر می گردم؛ متعجب نگاهم می کند.

-چیزی شده؟

با ترس نگاهش می کنم. بزاز دهانم را به سختی قورت می دهم.

بی اختیار دست دراز می کنم و از داخل قفسه یک چیپس  
فلغلی بر میدارم و به او نشان می دهم.

-دلم چیپس می خواست!

-همون اول می گفتم!

سرم را کمی کج می کنم:

-یهو دلم خواست!

باشه ای می گوید و چیپس را از دستم می رباید.

-چیز دیگه ای نمی خوام؟

سرم را به طرفین تکان می دهم. به سمت فروشنده می روند  
و خرید هایش را حساب می کند.

به سمتش می روم؛ کیسه ی خرید را به دستم می دهد و بعد  
از تشکر کوتاهی که زمزمه می کند به جلو هلم می دهد و از  
مغازه بیرون می آییم.

اطراف را نگاه می‌کنم؛ دیگر اثری از آن دو رقت‌انگیز نمی‌بینم.

-نفس چیزی شده؟

به سمت آرمان بر می‌گردم. زبانم خشک شده است و احتمال می‌دهم رنگم پریده است.  
-نه!

-رنگت خیلی پریده؛ بشینیم تو ماشین یه ذره چیز بخور!  
کنار ماشین می‌ایستیم.

-سوییچ رو می‌دی؟

با تعجب نگاهش می‌کنم:

-ها؟

با دست اشاره می‌کند:

-سوییچ!

-آهان.

داخل کیفم را می گردم؛ اثری از سویچ نیست.

-نیستش!

متعجب نگاهم می کند؛ ماشین را دور می زند و به کنارم می آید.

-سویچ تو دسته نفس!

به دستانم نگاه می کنم؛ سویچ را در آن دستم می بینم. لب زیرینم را از شدت حواس پرتی می گزم و دستانم را برای دادن سویچ بالا می آورم؛ سویچ را می گیرد و بعد از آن میچ دستانم اسیر انگشتانش می شود.

با یک حرکت ریموت را فشار می دهد و درها را باز می کند. در را برایم باز می کند و کمکم می کند که روی صندلی بنشینم. با عجله کیسه را از دستم می گیرد و قوطی آبی رنگ رانی را بیرون می آورد و تکان می دهد و بعد از باز کردنش

آن را به سمتم میگیرد؛ پشت بند آن کیکی باز می کند و  
منتظر می ماند تا رانی را بخورم.

بوی شیرین هلو را استشمام می کنم؛ لبه ی قوطی را مابین  
لبانم می گذارم و آن را سر می کشم. مزه ی شیرینش  
سرگیجه را فراری می دهد.

-بیا این کیک رو هم بخور!

نگاهش می کنم؛ نگران نگاهم می کند.

دوست ندارم بگویم نامزد سابقم را دیده ام و از خوشبختی او و  
بدبختی خودم دلم گرفته است. دلم نمی خواهد برایش تعریف  
کنم که نامزد سابقم و صمیمی ترین دوستم را دست در دست  
هم دیده ام. دلم نمی خواهد از خیانت آنها بگویم و از بچه دار  
شدنشان. نمی خواستم بگویم که باهم برای بچه یشان بر  
روی انتخاب لباس بحث می کردند؛ نمی خواستم بفهمد که  
چگونه دلم می سوزد؛ چقدر از اطرافیانم از آنها نفرت دارم و

هر وقت آنها را می بینم تمام بدنم کهپیر می زند. دلم می  
سوزد برای آن طفل معصومی که قرار است آن دو را مادر و  
پدر خود بداند؛ با آنها بازی کند؛ بخندد؛ صدایشان کند و  
در کنارشان زندگی کند. آن دو چگونه او را تربیت می کنند؟ به  
آن معصوم هم خیانت کردن را یاد می دهند یا بی وفایی؟  
عاشق شدن را به او یاد می دهند یا خنجر زدن؟ زندگی را  
برایش بهشت می کنند یا جهنم؟ با او خوش اخلاقند یا بد  
اخلاق؟ بر رویش دست بلند می کنند یا او را در پر قو بزرگ  
می کنند؟

تکه کیکی جدا می کنم و ان را در دهانم می گذارم؛ متوجه  
ی نگاه خیره اش می شوم . تکه ی دیگری جدا می کنم و به  
سمت او میگردم.

-توهم بخور!

لبخندی می زند و کیک را می گیرد.

-الان بهتری؟

\_آره، مرسی!

کیسه را به دستم می دهد و در ماشین را می بندد؛ ماشین را دور می زند و پشت رول می نشیند.

-کجا می ریم؟

-می ریم خرید!

-میشه نریم؟

ابرو بالا می اندازد و از بدون آنکه نگاهم کند می گوید:

-نه.. بری خونه درگیر فکر کردن می شی و این حالت رو بدتر می کنه!

به سرعت به طرفش چرخیدم؛ نگاهش می کنم اما او مصمم به رو به رو خیره است و تمام تمرکزش روی حرکت ماشین. دهان باز می کنم چیزی بگویم اما هیچ حرفی به ذهنم نمی رسد؛ انگار که دایره الغات ذهنم کاملا دلیت شده بود. سرم را

به پشتی تکیه می دهم و چشمانم را می بندم. می بندم و تمام تلاشم را می کنم که فکر های مزخرفی چون لهراسب و ستاره به ذهنم نفوذ نکنند؛ می خواهم کمی تلاش کنم برای فکر کردن؛ فکر کردن به کسی که آرام و بی صدا کنارم نشسته است. دلم می خواهد مقایسه کنم و او از همه سر تر باشد و البته که چنین است؛ هرچه او را با لهراسب در کنار هم می گذارم او از همه لحاظ برتر و سرتر است اما چرا او مرا باور کرد و لهراسب مرا پس زد؟

-بیداری؟

بدون آنکه چشمانم را باز کنم زیر لب "اوهوم"ی می گویم.  
-پیاده شو، رسیدیم!

چشمانم را باز می کنم. اولین چیزی را که متوجه می شوم، نگاه خیره ی اوست!

سرجایم جا به جا می شوم و از پشت شیشه به



اطراف نگاه می کنم.

-چرا اومدیم اینجا؟ ... مگه قرار نبود بریم خرید؟

-خرید هم می ریم؛ گفتم اول بیایم سینما یه فیلم نگاه کنیم  
دلمون باز شه!

متعجب نگاهش می کنم. می خندد و سوالی سرش را تکان  
می دهد:

-چیه خب؟ ... مگه ما دل نداریم؟

خودم را روی صندلی بالا می کشم.

-چرا، فقط یکم تعجب کردم.

چیزی نمی گوید و فقط نگاهم می کند.

-فکر کنم فیلم شروع شد!

-پیاده شیم!

همراه هم پیاده می شویم و به داخل سینما می رویم. سینما از حجم زیادی از مردم لبریز شده است. از تابلوی اعلانات فیلم مورد نظر را با پیشنه‌ها او انتخاب می کنیم. آرمان به سمت گیت خرید بلیط می رود و بلیط های آن فیلم را تهیه می کند.

-ربع ساعت دیگه شروع میشه!

-پس بریم تو سالن!

-هنوز در سالن رو باز نکردن؛ بیا بریم یه چیزی بخریم و بیایم.

سرم را تکان می دهم:

-نمی خواد؛ رفتی چیز خریدی که!

اخمی می کند و حق به جانب می گوید:

-کی موقع فیلم دیدن کیک و رانی میخوره که ما بخوریم؟ همینجا بمون یه مقدار چیز می خرم.

بدون آنکه منتظری از جانب من باشد به سمت فروشگاه  
سینما می رود. دقایق اندکی را به نگاه کردن به فیلم های  
روی تابلو می گذرانم و خودم را با خوانن خلاصه هایشان  
سرگرم می کنم.

بالاخره می آید آن هم با دست پر! ظرف بزرگی را پاپ کرن  
خریده و است و یک کیسه ی بزرگ از چیپس و نوشابه و  
پفک. بی اختیار می خندم!

-اینارو برا کی خریدی؟

-خودمون!

-آرمان اینا خیلی زیاده.

چشمکی می زند.

-چه عجب شما اسم ما رو هم بلدی؟

خجالت می کشم و چیزی نمی گویم. دست پشت کمرم می  
گذارد.

-بیا بریم تو سالن!

کنار هم می نشینیم؛ فیلم می بینیم و از خوراکی ها می خوریم... می خندیم، گاهی هم به فکر فرو می رویم که ای کاش زندگی هم همانند این فیلم سینمایی پر از خنده بود؛ ناراحتی نداشته باشد یا اگر داشته باشد آنقدری کم باشد که دیگر به چشم نیاید؛ پایش غم انگیز نباشد که اشک به چشم بیاورد، آنقدر هم خوش نباشد که از همه جا فارغ شویم؛ عادی باشد یک پایان که بد و خوبش باهم برابر باشد.

تتراژ پایانی فیلم مصادف می شود با برده شدن همزمان دست هایمان به داخل ظرف پاپ کرن و خالی بودن آن. بی اراده می خندیم؛ دستم را بیرون می آورم و پوست خالی تنقلات را در کیسه ی خالی شده می گذارم. همراه او بیرون می آیم. سویچ را به سمتم می گیرد:

-تو برو تو ماشین تا منم بیام!

سرم را تکان می دهم و سوییچ را می گیرم. در بین راه کیسه  
را در سطل زباله می اندازم و با زدن ریموت در ماشین  
منتظرش می نشینم و خودم را با چک کردن پیام هایم  
سرگرم می کنم. در ماشین باز می شود؛ بدون آنکه سرم را  
بالا بیاورم می گویم:

-دیر کردی آرمان!

با دریافت نکردن پاسخی از جانب او سرم را بالا می آورم و  
نگاهش می کنم؛ متعجب به ظرف بزرگ درون دستش خیره  
می شوم.

-دیدم دل هردومون هنوزم می خواست؛ رفتم خریدم.

لبخندی می زنم و در سکوت نگاهش می کنم. مشتش را پر  
می کند و می خورد، بعد ظرف را به سمتم میگیرد.

-من دیگه بسمه تو بخور تا دیگه بریم بازار!

فکر کردن به بعضی از افراد مثل حمله ی خوره به وجودت  
میشه؛ نمی تونی در برابر فکر نکردن به اونا مقاومت کنی. اونا  
آروم آروم میان تو فکرت بعدش به خودت میای و میبینی اونا  
همه ی وجودت رو درگیر خودشون کردن؛ به نوعی اونا تو رو  
تسخیر کردن! این فکر کردن از روی عشق و علاقه نیست  
بلکه از روی حس کنجکاویه! این کنجکاوی یه کنجکاوی  
ساده و کودکانه نیست؛ با همه ی حس ها فرق داره. یه  
جوری که انگار قلقلکت میده و تو رو وادار می کنه برای  
رقصیدن به سازش!

بهش فکر می کنی؛ لبخند میاد روی لبات. میبینیش؛ بی اراده  
خوشحال میشی از دیدنش. کنارشی؛ وجودت لبریز از آرامشه.  
همه میگن عاشقی اما دل من با عشق روی لج داره این  
احساسات نشأت میگیره از همون حس کنجکاوی! به نظر من  
آرمان هم همینطوره؛ درک نمی کنم که چرا اینقدر مهربونه؟  
چرا اینقدر خوبه؟ چرا انتخابش منم؟ چرا همه ی تلاشش اینه

که من بخندم؟ گاهی اوقات فکر می‌کنم عاشقم شده اما نه  
من از احساساتش تنها چیزی که دریافت می‌کنم اینه که اون  
خیلی مهربونه اما عاشق نیست!

کنار هم روی سنگ فرش‌ها قدم برمیداریم. دستم را می  
گیرد؛ نگاهش می‌کنم، نگاهم نمی‌کند و تنها به لبخندی  
کوچک روی لبش اکتفا می‌کند. تا رسیدن به طلا فروشی  
مورد نظرش، برایم از خانه‌ای می‌گوید که قرار است خانه‌ی  
ما شود؛ خانه‌ی منو او. خانه‌ای که خانمش من باشم و  
آقاییش او. خانه‌ای که با زنانگی من رنگ بگیرد و با ناز  
خریدن او انرژی. خانه‌ای که بوی غذای آن را معطر کند و  
عشق آن عطر را رسوا کند. برایم می‌گوید از خانه‌ای که  
فقط خانه‌ی ماست. می‌خواستم میان حرفش بپرسم و بپرسم  
ما یعنی چه؟ یعنی منو او دیگر؟ شنیده بودم، دیده بودم،  
لمسش کرده بودم که برای ما شدن باید از خیلی چیزها  
بگذری؛ پس چرا منو او هیچ مانعی مقابلمان نداشتیم؟ به یاد

می آورم روزهایی را که برای مقابله با این مانع ها چه ها کشیده ام. به یاد می آورم سردی مادرم را. نیش کلام عمه ام را. چشم غره های برادرم را و از همه مهم تر عاجز نالی های لهراسب را. لهراسب همیشه دلش می خواست هر چه اراده می کند همان لحظه و بدون هیچ سختی آن را بدست آورد؛ همیشه منتظر لقمه ی آماده بود و هیچ تلاشی برای به ثمر رسیدن خواسته اش نمی کرد و چقدر این رفتارش روز به روز مرا سرد تر می کرد اما سعی می کردم پشت گوش بندازم این اخلاق مزخرفش را؛ همیشه تنها به عشقمان متکی بودم، عشقی نبود که یک دیوار پوشالی بود که زود خراب شد. دیگر گذشته است؛ چهار سال! چهار سال گذشته و من با آن نفس چهار سال قبل فرسخ ها فاصله دارم هرچند که چهار سال گذشته اما گه گاهی جای زخم هایش می سوزند اما مهم نیست دلم زندگی خالی از لهراسب را بیشتر می پسندد تا



بودنش؛ درست است جایش خالی نیست اما باز هم زندگی بدون او قابل تحمل تر است.

دست هایم را محکم می فشارد؛ زیاد درون فکر غوطه ور شده بودم. نگاهش می کنم؛ با چشم و ابرو به مقابلش اشاره می کند. می فهمم که رسیده ایم؛ لبخند عجولی می زخم و بی اراده ابرو هایم را بالا می فرستم. طلا فروشی شیکی بود؛ بیشتر شبیه خانه ی مد بود تا طلا فروشی. مبلمانی به رنگ شکلاتی وسط سالن قرار دارد؛ در گوشه و کنار های سالن ست مبلمان های دیگری هم هستند اما آن ست شکلاتی عجیب میانشان برق می زد. دور تا دور سالن مکعب های بزرگی به دیوار نصب شده اند و طلا ها در آنجا به نمایش گذاشته است. آقای عبدلی صاحب آن راهنماییمان می کند روی همان مبلمان چشمک زن بنشینیم. برایمان از همه ی جنس ها و طرح هایشان می گوید از شرکت های طراحشان و کشور های آن ها. دیس های زیادی از حلقه های ازدواج

می آورند. برای انتخاب کردن میانشان بسیار سردرگم می شوم؛ همه ی آنها از زیبایی خاصی بر خوردار بودند. همیشه فکر می کردم هرگاه با لهراسب برای خرید حلقه رفتیم رینگ ساده ای انتخاب کنم. معتقد بودم که آنها متفاوت ترند. حتی آن یکباری که دور از چشم مامان و بابا برای دیدن حلقه ها به یک طلا فروشی رفتیم از میان آن همه حلقه ی زیبا یک رینگ ساده انتخاب کردیم؛ لهراسب آنقدر شوق و ذوق داشت که همان موقع آنها را خرید. حلقه ی هردویمان دو رینگ ساده بود. آن روز اصرار داشتم که لهراسب هم همانند من که خواسته بودم اسمش را پشت حلقه ام حک کنند او هم آن کار را بکند اما قبول نکرد و با لحن گزنده ای گفت:

-این بچه بازی ها چیه؟

آن موقع هم تعلق خاطر من نسبت به او بیشتر بود؛ هرچند که هنوز هم نمی دانم چرا او که آنقدر گزنده بود برای من ادعای عاشقی می کرد؟ اینبار دلم می خواست یک حلقه ای را

انتخاب کنم که متفاوت باشد؛ نه آنکه گران باشد نه فقط دلم می خواست فرق داشته باشد با آنچه که درون این دیس هاست. حلقه ها را با وسواس نگاه می کردم؛ همان اول نگاهم روی حلقه ای ظریف و نازکی ثابت ماند که پوشیده از نگین بود و تنها چیزی که از آن مشخص بود؛ نگین بود. اما حلقه های دیگر را هم نگاه کردم؛ به نظرم همان حلقه ای که چشمم را از همان اول گرفته بود متمایز تر از همه ی حلقه ها بود. دست دراز می کنم و آن را بر می دارم؛ نگاه آرمان به سمت من جلب می شود. با لبخند نگاهم می کند؛ حرکاتم را زیر نظر می گیرد. آن حلقه را می پوشم؛ به انگستانم می آمد. دستم را دور تر از خودم نگه می دارم و از زاویه های مختلف آن را نگاه می کنم. یک انگشتر ظریف و بزرگ، پوشیده از نگین، قالب انگشت کشیده ام شده بود. با لبخند رضایتم را از آن حلقه نشان می دهم. از آرمان می خواهم که حلقه ی او را هم خودم انتخاب کنم. می خندد و

سرش را تکان می دهد و این یعنی او قبول کرده است. از میان حلقه های پلاتین، یک حلقه ی مردانه و شیک برایش انتخاب می کنم. با گذاشتن پلکش روی هم نشان می دهد که از سلیقه ام خوشش آمده است. آرمان از آقای عبداللهی می خواهد که اسم هایمان را پشت حلقه ی یکدیگر حک کنند و اضافه می کند که عصر خودش به دنبال آنها می رود. بعد از آنجا به مزون های لباس می رویم؛ هیچ کدام از لباس ها را نمی پسندم یا آنقدر تور دارند که احساس می کنم درون آن به گلوله قلقلی تبدیل شده ام یا اصلا آنقدر ساده هستند و مدل خاصی ندارند. قرار می گذاریم که فردا با دخترها بیایم و مدل مورد نظرم را انتخاب کنم یا سفارش دوخت دهم.

نمی دانم چرا اما یک حسی وادارم می کند از بی حسی بیرون بیایم؛ دلم می خواست موقع خریدهایم حس داشته باشم حتی با زور و اجبار!

با یادآوری امروز لبخندی روی لب هایم می نشیند؛ با  
مخاطب قرار گرفتن از جانب او نگاهم را از شیشه میگیرم و  
به سمتش می چرخم.

-چرا می خندی؟

-هیچی همین طوری!

نگاهش را یک لحظه به سمتم می چرخاند و دوباره به جلو  
نگاه می کند.

-نمی خوای بگی کجا می ریم؟

لبخند از روی لبم کنار می رود؛ با یادآوری او با آن حال  
بیمارش حاله ای اشک مقابل دیدم می آیند.

-نفس!

-میریم پیش مامان حاجی!

-مامان حاجی؟ ... مامان حاجی کیه؟

لب های رژ خورده ام را روی هم فشار می دهم؛ چشم هایم  
را می بندم. با یادش تلخندی می زنم.

-مادربزرگمه، مادر پدرم! ... سکتی مغزی کرده؛ الان  
بیمارستان بستریه!

لبخند روی لبش ناپدید می شود؛ بد جور می رود در فکر. با  
صدای خش داری می پرسد:

-کی این اتفاق برات افتاده؟

-روزی که مشخص شد باید بریم ایتالیا!

-پس بخاطر همین سرهنگ نیومد؟

تنها به تکان دادن سرم اکتفا می کنم اما او سوال هایش را  
ادامه می دهد:

-کی متوجه شدی؟

-روز مراسم تجلیل، وقتی که از مراسم برگشتیم... عمو منو  
برد بیمارستان!

زیر لب "متاسفم" می گوید و سکوت اختیار می کند. حاله  
را خوب درک می کند؛ البته حال خودش هم کم از من ندارد،  
نمی دانم حال او چه شده؟ چرا با فهمیدن این موضوع اینقدر  
بههم ریخت؟ بیخیال فکر کردن می شوم؛ سعی می کنم  
تمرکز کنم که چگونه آرمان را به او معرفی کنم.

با متوقف شدن ماشین نگاه متعجبم را به سمت آرمان مایل  
می کنم که از ماشین پیاده می شود و در را می بندد.  
-کجا می ری؟

خم می شود و سرش را از جای خالی شیشه جلو می آورد.  
-میشه دست خالی رفت عیادت بیمار؟ ناباور نگاهش می کنم.  
بی اراده می خندم.

-ولش کن... اشکال نداره؛ منکه همین الان بهت گفتم.

اخمی تصنعی می کند و با گفتن "خدایا چه زنی نصیبم کرده ای" کمرش را، راست می کند و از ماشین دور می شود.

وقتی که می آید، یک باکس گل و یک کیسه از انواع کامپوت و آبمیوه خریده است. می خواهم اعتراض کنم؛ می خندد و به فاصله ی دو صندلی به سمت عقب خم می شود و وسیله ها را روی صندلی عقب می گذارد.

-زیاد نیست آرمان؟

متفکر نگاهم می کند.

-نه، تازه پیشم کم بود!

متحیر صدایش می کنم:

-آرمان!

می خندد و استارت ماشین را با فشار دادن دکمه ای در پهلو فرمان می زند. کمی که می گذرد آرمان اسم بیمارستان را می پرسد. با شنیدن اسم بیمارستان تنها سرش



را تکان می دهد و جهت فرمان را با کف دستش تغییر می دهد.

با دیدن عمو سلام می کند و دستش را به سمت عمو دراز می کند. عمو با نگاهی به هر دویمان دست آرمان را می فشارد و از او بخواطر آمدنش تشکر می کند. به سمت آرمان بر می گردم؛ مردد نگاهش می کنم و لب باز می کنم:  
-میشه اینجا یه ذره منتظر بمونی... من باهات حرف بزنم؟  
لبخندی می زند و "باشه" ای می گوید. می خواهم دستگیره ی در را فشار دهم که صدایم می کند.  
-نفس!

به سمتش بر می گردم. کیسه ی کامپوت ها و باکس گل را به سمتم می گیرد.

-اینارو ببر!

-نه هر موقع خودت اومدی بیارش.

سرش را کمی کج می کند.

-نه خودت ببریش بهتره!

با نگاهش اشاره می کند که آنها را بگیرم. معذب آنها را از دستش می گیرم؛ هر دو را در یک دستم می گیرم و با آن دست آزادم در را باز می کنم. با دیدنش، با آن لباس های صورتی رنگ لبخندی می زنم و پر انرژی سلام می کنم.

-سلام به مامان حاجی خودم!

نگاهش به سمت پنجره ی اتاق بود. با شنیدن صدایم، سرش به سمت در می چرخد. دلم ریش می شود از دیدن آن نگاه بی حالش و صورت لاغر شده اش.

ماسک اکسیژنش را از جلوی دهانش بر می دارد.

-اومدی نفس!

وسایل داخل دستم را با عجله روی میز مقابل تختش می  
گذارم و به کنارش می روم. به سمتش خم می شوم؛ در  
آغوشش می گیرم و صورت گوشتیش را چندین بار می بوسم.

-احوال مامان حاجی؟ ... دلت برام تنگ نشده بود؟

لبخند بی جانی روی لب هایش شکل می گیرد. دستش را  
آرام بالا می آورد و آن را روی گونه ام می گذارد.

-مگه... میشه، آدم نگران... جوش نشه؟

با صدای بلند می خندم و قربان صدقه اش می روم.

-الهی من قربونت برم!

دوباره خم می شوم و صورتش را می بوسم.

-آخ که دلم چقدر برات تنگ شده بود!

اخم تصنعی می کند و می گوید:

-چقدر که تو سر زدی.

سرم را کج می کنم و با لحن پر نازی می گویم:

-بخشید... قول می دم زود به زود پیام بینمت!

-قولات بدرد خودت می خوره!

در سکوت می خندم.

یک جا نشستن و یک جا خوابیدن را دوست نداشت. هرگاه

که مریض می شد؛ حتی یک سرما خوردگی ساده، دوست

داشت که به او سر بزنیم؛ با او حرف بزنیم، بخندیم که از آن

حال و هوای گرفته بیرون بیاید؛ حالا که دیگر جای خود

داشت، تا مدت ها باید استراحت می کرد.

با سکوت معنا داری نگاهم می کند.

-خوشحالی... چیزی شده؟

درحالیکه یک قسمت از موهای جلویم را دور انگستانم می

پیچانم، به او چشمکی می زنم.

-عرضم به خدمت مامان حاجی دیگه تنبلی ممنوع... از فردا  
فیزیوتراپی هات شروع میشه؛ باید مرتب و بدون وقفه  
انجامش بدی!

سرفه ای می کند.

-چرا؟

موهایم را رها می کنم و دست زیر چانه ام می گذارم؛ با  
هیجان نگاهش می کنم.

-عروسی داریم!

کم کم لبخندی روی لبش شکل می گیرد؛ لبخندش به خنده  
ای آرام تبدیل می شود.

-قربون قد و بالاش نوید می خواد زن بگیره؟

لبخند را جمع می کنم و اخمی تصنعی می کنم.

-آخه مامانی کی به اون زن میده؟

-دلشونم بخواد، نوید یه پارچه آقاست.

"معلومه" ای می گویم و با دلخوری ادامه می دهم:

-یعنی اصلا مجرد تو خانواده نداریم؟

به فکر فرو می رود.

-نه، کسی جز...

ادامه ی حرفش را می خورد. میان ابرو های نازکش گره ای

کور می خورد.

-نفس!

شماتت صدایش باعث می شود بی اراده لب زیرینم را به

دندان بگیرم.

-تو چیکار کردی نفس؟

-هیچی... هیچی بخ...بخدا!

-منظورت از... عروسی چیه؟

دهانم خشک شده بود؛ بزاق دهانم را پر فشار پایین فرستادم.  
برای تمرکز بیشتر روی حرف هایم، دستم را از زیر چانه ام  
برداشتم و کمرم را صاف کردم.

-من، می خوام... ازدواج کنم!

سکوتش پوئن مثبتی نبود اما ادامه دادم:

-گفتید کاش... نمیداشتید لهراسب... وارد زندگی... من می  
شد... گفتم، من... من می خوام... خوشبخت بشم... یادتون  
میاد؟

سکوتش همچنان ادامه دار بود.

-پسر خوبیه مامانی!

-از کجا می دونی؟

چشمش ترسیده بود؛ می گویند مار گزیده از ریسمان سیاه و  
سفید می ترسد.

-همکارمه... با اون رفته بودم ایتالیا!

لبه ی تخت نشستم و نگاهم را به پنجره ای دوختم که  
هنگام وارد شدنم، مامان حاجی به آن نگاه می کرد.

-آشنا هم هست... البته شما ندیدینش؛ پسر عمه ی شایانه!

-آشنا تر از پسر عمه ات!

اینبار من سکوت می کنم؛ راست می گوید، من لهراسب را با  
آن ادعا نشناختم؛ چگونه می توانم به آرمان اعتماد کنم. هر  
چه تلاش می کردم این استدلال را اثبات کنم اما چیزی مانع  
تصویب آن می شد.

آرمان خوب بود؛ زیادی هم خوب بود و همین مهم ترین  
دلیلی بود که مانع تصویب استدلال من می شد.

جرئت نگاه کردن به مامان حاجی را ندارم؛ از سکوتش هراس  
دارم.

-اومدن خواستگاری... دو شب پیش هم اومدن واسه بله  
برون...



لبانم را تر کردم؛ سعی کردم با نقش دادن بابا در حرف هایم  
او را آرام نگه دارم.

-بابا خیلی نگرانتون بود... گفت اگه متوجه بشید، براتون خوب  
نیست!

-چرا اینکار رو کردی؟

گنگ نگاهش می کنم.

-چرا نباید می کردم؟

-تو هنوز لهراسب رو دوست داری!

پوزخندی می زنم؛ نگاهم را از پنجره تا سقف و آن چوب پرده  
ی سفید رنگ بالا می آورم.

-دوشش ندارم!

-دوشش داری!

می خواست با به کرسی نشاندن حرفش مرا محک بزند. سرم  
را به طرفش چرخاندم؛ نگاهم را مستقیم به چشمانش دوختم.  
-وقتی با یه مشت چرت و مزخرفات نظرش راجبم عوض شد؛  
وقتی که از ظالم بی رحم تر شد... وقتی که آبرو سرش نشد؛  
خیانت رو نفهمید... من عاشق چیه این آدم می موندم؟ به  
نظرتون هنوزم باید عاشقش باشم؟  
فقط نگاهم می کند.

-آتیشم در مقابلش، زبونه هام بد می سوزونه؛ چرا باید نزدیک  
بنزین بشم؟ که بیشتر بسوزونم و بتازونم؟ بیشتر آواره کنم؟  
از روی تخت بلند شدم. کیسه ی کمپوت و آبمیوه ها را از  
روی میز برداشتم و کنار یخچال کوچکی که درون کمد جا  
شده بود، ایستادم.

-لهراسب مثل طئمه ست؛ ظاهرش فریبنده ست... شکارچی  
گیرش می ندازه؛ گوشتش تلخه... بجای ادامه دادن و خوردن

طئمه اش، کنار می کشه... اونو رها می کنه، به نظرت اون طئمه چی میشه مامان حاجی؟ ... اون طئمه خوراک گفتارها میشه چون لیاقتش هموناست... لیاقت لهراسب هم یکی مثل ستاره است.

کیسه را درون یخچال جا می دهم؛ صاف می ایستم و از گوشه ی چشم نگاهش می کنم.

-آبرو برد؛ آبروش رفت... کتک زد؛ صد برابرش خورد... مسخره کرد؛ شد سوژه ی ناب فامیل... تحقیر کرد؛ حقیر شد! لب هایم را محکم به داخل جمع می کنم که از لرزش های چانه ام کمتر شود.

-چند روز بعد بود که رفت با صمیمی ترین دوستم؟ دقیق چند روز؟ ... با دوستی که شب تا صبح از برنامه های عروسیم برایش می گفتم... هر دوشون زخم زدن؛ بدم زدن!

من تنها نگاهشون کردم... چرا؟ اگه منم زخم می زدم، بی حیا تر می شدم و اونا اینو می خواستن... نه سکوت منو... چند سال گذشت؟ سه سال؟ یه رابطه ی بدون قید و شرط با یه غریبه داشت با ستاره ... چرا بهش نگفتن هرزه شدی؟ چرا محکومش نکردن به هرزه بازی؟ ... چرا بعد سه سال گذش در اومد؟ آقا هنوز شناسنامه اش سفیده اما داره پدر میشه... این بی حیایی نیست؟ هرزه بازی نیست؟ راند بازی نیست؟ مرد سالاری نیست؟ اگه نیست... پس به من بگید چیه؟ تکه ی آخر حرفم را بلند ادا کردم. ولوم صدایم بلند تر شده بود. نفس هایم از حرص کشدار شده بود. دست چپم را به پهلو تکیه دادم و آن دست دیگرم را روی پیشانیم گذاشتم و چشم هایم را بستم.

خیلی تند حرف زدم. با وجود خیانت لهراسب اما بازم نوه اش بود؛ می دونستم دوشش داره، منم دوست داره اما بین هردوی ما گیر کرده.

با صدای لرزانی گفتم:

-ب... ببخشید... ما... مانی... تند... رفتم!

-چیزی نگو نفس!

دست از روی پیشانیم بر می دارم و کلافه به سمتش روی می چرخانم.

-اما... حق منه... که... برا... ی خودم... یه... زندگی... داشته... باشم... چرا اون... حق داشته باشه... یه زندگی... تشکیل... بده... اما... من... نه؟ ... چرا؟

-تو حق داری اما نفس تو هنوزم دوشش داری!

با عجز نگاهش می کنم؛ دستم را در هوا تکان می دهم.

-به والله دوشش ندارم... دوشش ندارم... تنها حسی که نسبت بهش دارم... هیچی جز نفرت نیست! من دوشش ندارم... اما همه تون می خواین بهم تلقین کنید که... دوشش دارم!

ضربه ی آرامی به در می خورد و بلافاصله بعد از آن عمو وارد  
اتاق می شود و در را می بندد.

-چی شده نفس؟

سرم را تکان می دهم.

-نمی دونم!

عمو به مامان حاجی نزدیک می شود.

-مامان جان... چرا اینطوری می کنی آخه؟ ... پسر مردم اون

بیرون نشسته؛ شما داری می گی نفس، هنوز لهراسب رو

دوست داره؟ چرا آخه اینطوری می کنی؟

مامان حاجی سر جایش تکان می خورد.

-بهر روز... بیا کمکم کن بشینم!

عمو کمکش می کند و تختش را بالا می آورد.

-برو به پسره بگو بیاد بینمش!

طنین صدای مامان حاجی، بی اراده گوشه ی لبانم را به سمت بالا مایل می کند. بدون آنکه نگاهم را از پشت پنجره بگیرم؛ یک دستم را روی سینه قلاب می کنم و آن دیگری را با تکیه به آن به لب هایم نزدیک می کنم. حرکت چند باره ی انگشتانم، لبخند روی لبانم را پنهان می کنند.

صدای باز و بسته شدن در را به خوبی احساس می کنم؛ لب زیرینم را آرام می گزم. نمی خواهم با لبخند به پشت برگردم؛ به قول مریم دلم ناز کردن می خواهد.

با شنیدن صدای در و باز شدنش، دستانم را پایین می اندازم و بی صدا بر روی پاشنه ی کفشم به پشت بر می گردم.

آرمان و عمو شانه به شانه ی هم به داخل می آیند؛ دست عمو روی کمر اوست و نگاه او به من.

-برو داخل آرمان جان!

بدون آنکه چیزی بگوید، چند قدمی جلو می آید. نگاهش تنها  
من را رصد می کند.

دست هایم را در هم مشت می کنم و لبخندی به روی لب  
می آورم.

نگاهش از من تا به روی مامان حاجی کش می آید. معذب  
گونه مامان حاجی را نگاه می کند.

-سلام خانم آریا... بلابدور باشه!

-سلام... ممنونم!

آرمان همانطور که کنار تخت ایستاده بود؛ دستش را درون  
جیبش فرو می کند و سرش را پایین می اندازد.

جلوتر می روم. صدای کفش هایم باعث می شود؛ سر هرسه  
یشان به سمتم بچرخد. کنار مامان حاجی لبه ی تخت می  
نشینم.

عمو دستش را پشت او می گذارد.



-بشین آرمان جان!

-خیلی ممنون... راحتم!

مردد پاهایش را تکان می دهد؛ سرش را بالا می آورد.

نگاهش بین من و مامان حاجی می چرخد.

-ببخشید که زودتر از اینا خدمت نرسیدیم.

عمو با خنده چشم و ابرویی برای مامان حاجی تکان می دهد.

-این چه حرفیه آرمان جان، شما که نمی دونستی!

لبخندی به روی لب می آورد و سرش را کمی پایین می آورد.

-در هر صورت واقعا معذرت می خوام؛ نفس از شما برای من

خیلی گفته بود...

دست مامان حاجی را بین دست هایم می گیرم و با خنده

حرف آرمان را ادامه می دهم:

-آره مامانی، آرمان خیلی دوست داشت بینتت اما نه من می  
دونستم تو بیمارستان بستری هستی و نه آرمان!

-می دونم که نفس خیلی براتون عزیزه و شما خیلی  
نگرانشید؛ خب نوه تونه و آینده اش براتون مهمه... من الان  
اینجام، هر سوالی دارید در خدمتتونم!

مامان حاجی گنگ نگاهش می کند؛ توقع همچین رفتاری از  
او را نداشت. بازدمش را پر فشار بیرون می فرستد. عمو را  
نگاه می کند؛ عمو به بهانه ی زدن یک تلفن از اتاق بیرون  
می رود و ما را تنها می گذارد. رفتن عمو را تماشا می کنم و  
با انگشت شصتم دست مامان حاجی را نوازش می کنم.

-پسرم می دونی نفس، یه نامزدی ناموفق داشته؟

آرام سرش را تکان می دهد.

-خانواده ات چی؟

-خانواده ی خودم نفس رو انتخاب کردن و به من معرفیش کردن!

-پس قبلا هیچ آشنایی نبوده؟

-چرا بوده... قبلا با نفس توی یه ماموریت بودیم و من دورا دور می شناختمش!

-راضی نبودی از انتخابشون؟

لبخندی می زند و گوشه ی چشمش را کمی جمع می کند.

-اگه راضی نبودم الان اینجا نبودم... نفس معرفی شد از

جانب خانواده ام اما خودم با علاقه نفس رو انتخاب کردم!

مامان حاجی که سعی داشت با سوال هایش او را محک بزند؛

با تعجب آرمان را نگاه می کرد. تعجب می کرد از آنکه او

آنقدر مسلط و با اطمینان جواب می دهد.

-چند سالته پسرم؟

-بیست و نه.

-نفس واسه ی من تنها یه نوه نیست؛ نفس بچه ی منه! ... از  
بچگیش همیشه یه نوع محبت خاصی بهم داشت؛ نوه های  
دیگه ام هم... علاقه شون به من زیاد هست اما نفس یه جور  
دیگه ست... با وجود این سنم و تجربه هایی که داشتم؛ دستی  
دستی... می خواستم عزیز دردونه ام رو بندازم تو چاه... اما  
خب با یه تلنگر، یه تلنگر خیلی بزرگ فهمیدم که دارم اشتباه  
می کنم... لهراسب یکی دیگه از نوه هام بود؛ وقتی می دیدم  
که این دونفر چقدر با هم خوبن... بهم علاقه دارن... خودم  
گره ی این وصلت رو زدم... اما اشتباه کردم؛ من حتی نوه ی  
خودم رو هم نمی شناختم... حتی نتونسته بودم بفهمم  
احساسش حقیقت داره یا هوا و هوسه...

سکوت می کند. برایش حرف زدن سخت است، آن هم حرف  
زدن از اشتباهاتش! هرچند که او نقشی در این اتفاقات  
نداشت. هرچند که آن اشتباهات بزرگ عاملش اشتباهات  
کوچک خودمان بود که به یک غول تبدیل شد؛ غول شد و

تلنگر زد. نقاب هایمان را برداشت؛ چهره ی اصلیمان را رو کرد. منو لهراسب هنگام نامزدی خودمان نبودیم؛ هردو سعی می کردیم نقش دیگری را بازی کنیم، هیچگاه نبود که خودمان باشیم؛ همیشه دیگری بودیم؛ مثل دیگری زندگی کردیم، خندیدیم، غذا خوردیم، حرف زدیم و عاشق شدیم. خود خودمان را هیچ وقت قبول نداشتیم؛ انگار که می ترسیدیم جلوی هم خودمان باشیم.

-هنوز هم نمی دونم احساسشون حقیقت داشت یا تنها هوس بود... لهراسب هیچ وقت واسه بدست آوردن چیزی یا کسی تلاش نکرد؛ فکر می کرد عاشق شدن تنها کافیه... نمی دونست عشق با چیزای دیگه فرق داره... یکی، بدو کردن داره... تلاش می خواد... صبر می خواد... امید می خواد... لهراسب هیچ کدوم از اینا رو نداشت اما نفس... نفس جای هردوشون تلاش می کرد... یکی، بدو می کرد... سختی

می کشید... جلوی همه می ایستاد... اما لهراسب فقط ایستاد و نگاه کرد... بعد از اون اتفاقا و تهمت های لهراسب... نفس روز به روز سردتر شد... نا امید تر شد... شکسته تر شد... زندگی رو باخت... عشقی که داشت ترک خورد... حقم داشت... لهراسب فقط زور بازو داشت و نفس هم یه دختر ظریف!

نفس عمیقی کشید و نگاهش را از سفیدی رو تختی تا نگاه آرمان بالا آورد.

-نباید این حرفا رو می زدم... نباید از ضعف نفس می گفتم... از گذشته اش... از نامزدش... از علاقه اش... هرچی باشه تو یه مردی... قراره شوهرش بشی... آقا بالا سرش بشی... اینا رو نگفتم که بعدها... از نقطه ضعف هاش استفاده کنی... گذشته اش رو به روش بیاری... بهش شک کنی... نفس پاک تر از خودش نیست... نفس خیلی صبوره، خیلی... اما الان خسته اس، فکر می کنه هر جنس مخالفی مثل لهراسبه!

مامان حاجی دستم را فشار می دهد. نگاهش می کنم؛ لبخند می زند و دستش را روی گونه ام می گذارد.

-نفس... اینا رو جلوی خودت... به نامزدت گفتم... برای اینکه ضعف هاتو بشناسی... برای اینکه دیگه این چیزا ضعف های تو نباشن!

از گوشه ی چشمم قطره اشکی روی گونه ام می ریزد. می خندم و با خنده آن را پاک می کنم و سرم را به نشانه ی تایید حرفش تکان می دهد.

-پسرم، لهراسب پسر عمه ی نفسه... خواه نا خواه خیلی جاها همو می بینید... اینا رو شنیدی، از اینا درس بگیر؛ اینا رو گفتم که بدونی چجوری با همسرت رفتار کنی که چشم اونا روی تو و آقاییت ثابت بمونه... اینا رو به عنوان اینکه نفس عزیزمه، نگفتم... به عنوان یه بزرگتر گفتم... باید بدونی با همسرت چجور رفتار کنی و تو نفس!

از گوشه ی چشم نگاهم می کند:

-اینجا برای توهم بود؛ همه ی مردا مثل لهراسب نیستن... تو  
توی ذهنت از لهراسب و همه ی مردا یه غول ساختی... اونا  
رو بکش و از ذهنت بنداز بیرون... به فکر شروع جدیدت باش  
با شوهرت!

اشک چشم هایم را با پشت دست پس می زنم و سرم را  
تکان می دهم:

-چشم!

رو به آرمان می کند.

-حواست به دردونه ی من هست؟

آرمان نگاهم می کند؛ لبخندی می زند و مصمم می گوید:

-مثل چشمم ازش مراقبت می کنم!

مامان حاجی نفسی از سر آسودگی می کشد و برای عوض  
کردن جو اتاق با شیطنت می گوید:



-این بهروز فکر کنم رفت ماموریت!

با صدا می خندم؛ انگستانم را روی بینی ام می گذارم و ما بین  
خنده نگاهش می کنم.

-من برم ببینم عمو رفته ماموریت یا نه!

از روی تخت پایین می آیم و از کنار آرمان رد می شوم. هردو  
با لبخند نگاهم می کنند. دسته ی در را پایین می کشم و از  
اتاق بیرون می روم. نگاهم را دور تا دور سالن می چرخانم و  
در را آرام پشت سرم می بندم. عمو را کنار رسپشن می بینم؛  
با دکتر مامان حاجی در حال صحبت کردن است. به سمتشان  
می روم؛ دکتر قبل از رسیدن من سرش را تکان می دهد و از  
کنار عمو رد می شود.

-دکتر چی می گفت عمو؟

عمو نگاهی به پشت دکتر می اندازد و دستش را به میز  
رسپشن تکیه می دهد.

-گفت روند بهبودی مامان داره خوب پیش میره!

-نگفت کی مرخص میشه؟

-چرا گفت... یه ذره وضعیت مامان ثابت بشه و آزمایش هارو

دوباره تکرار کنن؛ یه سه، چهار روز دیگه!

بازدمم را پر فشار بیرون می فرستم.

-چی شد؟ مامان که چیزی نگفت؟

چشم هایم را با آرامش روی هم گذاشتم.

-نه خداروشکر، چیزی نشد!

عمو دستی داخل موهایش می کشد و چیزی نمی گوید.

-بریم پیش مامانی... فکر می کنه رفتید ماموریت!

تیکه ی آخر حرفم را با خنده ادا می کنم. عمو هم به خنده

می افتد.

-بریم آتیش پاره!

دست دور شانه ام می اندازد. هم قدم با عمو به داخل اتاق می  
رویم.

اینبار جایی کنار آرمان که ایستاده است؛ روی تخت می  
نشینم و با مامان حاجی حرف می زنم.

-نفس خانم!

به سمتش می چرخم. به ساعت روی دستش اشاره می کند.

-بریم؟ ... خانم آریا هم باید استراحت کنه!

-آره راست میگی... دیگه داره دیر میشه!

همانطور که نشسته ام، دست دراز می کنم و بند چرمی کیفم  
را از روی میز می کشم. به سمت مامان حاجی خم می شوم و  
صورتش را می بوسم.

-خب مامانی، ما دیگه بریم!

دست روی دستانم می گذارد.

- کجا برید؟ یه ذره دیگه بمونید.

- نه قربونت برم... توهم باید استراحت کنی!

از روی تخت بلند می شوم و بی توجه به آرمان و مامانی که در حال تعارفات هستند، کنار عمو می ایستم.

- عمو... من فرداشب خودم میام پیش مامان حاجی می مونم؛ شما صبح باید برید سر کار!

- نه عمو، نمی خواد عزیزم... تو درگیر کارای عروسیتی... شباهم نوبت کتابونه!

ابرو بالا می اندازم.

- آ... نه بابا؟ ... عمه از تخت گرم و نرمش می گذره؟

عمو با خنده دست هایش را دو طرف بازوهایم می گذارد.

- آره... روزا ما هستیم، شبا اون... توهم اینقدر پشت سر اون چیز نگو!

می خندم و سرم را به سمت عمو مایل می کنم؛ آرام کنار  
گوشش می گویم:

-عمو فرامزیه نفس راحت می کشه طفلی... از دست این  
عمه ی ما!

عمو با صدا می خندد و سرش را به طرفین تکان می دهد.  
-راست میگم بخدا... عمو دور از شوخی، خواهرت خیلی اذیت  
شوهرش می کنه!

شماتت بار صدایم می کند:

-نفس!

با خنده ادامه می دهم:

-حیف اون همه عشق و علاقه ی عمو فرامرز... خیلی با تیکه  
و کنایه هاش اذیتش می کنه!

شماتت صدایش اینبار پر رنگ تر از قبل است و آرمان و  
مامان حاجی را متوجه می کند.

-نفس!

-چی شده بهروز؟

عمو با خنده سر تکان می دهد.

-توقع چی داری مامان، اونم از نفس؟

با خنده ی دندان نمایی از عمو و مامان حاجی خداحافظی می

کنم و کنار آرمان از بیمارستان بیرون می زنم.

سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم و پلک روی هم می

گذارم.

-بیداری؟

-آره

-اینارو یه نگاهی کن!

بی میل پلک باز می کنم و سرم را به سمتش می چرخانم.

-چیا رو نگاه کنم؟

نگاهش را از خیابان شلوغ مقابلش می گیرد. به سمتم خم می شود. با تعجب نگاهش می کنم؛ بدنم را به سمت در می کشم. با کمی مکث نگاهم می کند؛ دست دراز می کند و در داشبرد را باز می کند و از داخلش کاتالوگ هایی بیرون می آورد.

-اینارو نگاه کن؛ کاتالوگ های لباس عروسه، بین کدومش رو دوست داری... فرداهم ایسا و آیلار میان دنبالت برید مزون...

گرفتگی صدایش آشکار بود. بدون توجه به آنکه چه می گوید صدایش می زنم:  
-آرمان!

به سمتم می چرخد؛ با نگاهش صورتم را رصد می کند.  
-ناراحت شدی؟

چیزی نمی گوید؛ نگاهش را به سمت جلو مایل می کند و با  
کف دستش فرمان را تکان می دهد.

-بخشید... کارم از عمد نبود!

-من چیزی گفتم؟

سرم را به سمت بالا تکان می دهم.

-پس معذرت خواهی لازم نیست.

-ولی تو ناراحت شدی!

از گوشه ی چشم نگاهم می کند.

-ناراحت نشدم؛ حقم داشتنی خودتو بکشی سمت در...

عکس العمل من پیش بینی نشده بود!

نگاهش می کنم. با دست به کاتالوگ ها اشاره می کند.

-نگاشون نمی کنی؟



"چرا"یی می گویم و یکی از کاتالوگ ها را از روی پاهایم بر می دارم و آن را باز می کنم. صفحه های کاتالوگ را یک به یک عوض می کنم و لباس عروس ها را نگاه می کنم.

ورق زدن کاتالوگ ها مثل رویای نوجوانیم نبود اما شیرین بود. دیدن لباس عروس های سفید رنگ با مدل های مختلف در تن مدلینگ ها شیرین که نه، هیجان آور بود. فکر کردن به آنکه چند وقت دیگر یکی از آن لباس ها را میان یک جمعیت به تن دارم و دست هایم را به رقص در می آورم؛ تور بلندی که پشت سرم با هزار سنجاق زیر موهایم وصل شده است، هنگام چرخیدن در فضا به رقص در آید. گوشه ی لبانم به سمت بالا مایل می شود و با ذوق بیشتری صفحات را ورق می زنم.

ورق زدن آخرین صفحه ی کاتالوگ ها مصادف می شود با توقف ماشین. سرم را بالا می آورم؛ ماشین جلوی خانه، جایی در وسط کوچه پارک شده است.

لبخندی می زخم و به طرفش می چرخم.

-ممنون...

کاتالوگ ها را بالا می آورم و به آنها اشاره می کنم.

-هم بابت اینا، هم بخاطر اینکه باهام اومدی!

کمربندش را آزاد می کند و به سمتم می چرخد.

-این چیزایی نیستن که بخاطرش تشکر می کنی... همه ی

این وظیفه ی منه!

سرم را به پشتی تکیه می دهم و بی صدا می خندم.

-چی شده؟

-نمی دونم... اصلا زندگی انگار افتاده رو دور تند؛ انگار که

نمی تونم حتی یه اتفاق ساده رو درک کنم، باورش کنم...

نمی تونم با این لحظه ها کنار بیام!

در سکوت نگاهم می کرد و با دقت به حرف هایم گوش می داد.

-چرا اینقدر لحظه ها زود می گذره؟ ... این لحظه ها عمر ما هستن، چرا نمی تونیم ازش استفاده کنیم؟ چرا عمر ما اینقدر تند می گذره؟ مگه عمر ما نیست... من یکی دوست ندارم بگذره... دوست دارم از لحظه هام چه خوب چه بد لذت ببرم اما نمی تونم... نمی تونم! دوست دارم پس فردا که به امروز فکر می کنم درک کنم که حالم بد بود یا خوب اما نمی تونم!

-اینا دست منو تو نیست نفس... منم مثل تو دوست ندارم این روزا اینقدر سریع بگذره و بشه یه خاطره ای که نتونیم درکش کنیم... می فهمم که چقدر برای تو سخته، چون خودمم همین حس و حال رو دارم.

با نگاهش دور تا دور صورتم را از نظر می گذراند.

-از یه طرف دیگه برامون سخته... شرایطمون فرق داره.

چشمانم را با عجز به روی هم میبندم؛ با صدای گرفته ای لب  
باز می کنم:

-چرا منو تو؟

-چی چرا؟

سرفه ی آرامی می کنم. نگاهم را از نگاهش می گیرم و به  
انتهای کوچه نگاه می کنم.

-چرا منو تو باید این شرایط رو داشته باشیم؟

-اینا توی سرنوشت ما نوشته شده... همیشه که توی کار خدا  
اما و اگر بباریم.

-به سرنوشت اعتقاد داری؟

لبانش را محکم روی هم می فشارد.

-به این اعتقاد دارم که هر کار خدا بی حکمت نیست.

سکوت حکم فرمای داخل ماشین با بازدم پرفشاری که از جانب من به بیرون فرستاده شده بود، شکسته شد. به سمت من می چرخد و نگاهم می کند.

جهت مردمک لرزان چشمانم را از چشمانش منحرف می کنم. با صدایی خش دار و لبانی بالاجبار باز شده می گویم:

—عقده دارم از این روزا... این روزا از عقده پر شدم... با خودم هم درگیرم؛ همش میگویم چرا من... چرا یکی دیگه نه... من کم بد بیاری نیاوردم؛ چرا هنوزم ادامه داره... شاید بخندی اما می دونی چیه... دلم می خواد منم مثل نیلوفر آخر شبا قایمکی که با شاهین حرف می زد... حرف بزنی یا... یا اینکه مثل نیلوفر که کل ساعت کاری رو به بهانه ی دیدن شاهین می گذروند؛ بگذرونم... یا اینکه شب تا صبح به فکر اینکه فردا چی بپوشم بیدار بمونم... یا مثل اون... مثل اون توی نت و کاتالوگ ها دنبال لباس عروس مورد علاقه ام بگردم... الان که این کاتالوگ ها رو دیدم نمی گم ذوق نکردم... خوشحال

نشدم... خودمو توی یکی از این لباس ها تصور نکردم اما... اما  
ته دلم یه حس ترس بود... می ترسم از اینکه این ازدواج با  
عاشقانه ها ختم نشه... می ترسم از اینکه بجای فکر کردن به  
غذای فردام توی دادگاه ها دنبال وکیل و قاضی باشم... من...  
گریه امانم نمی دهد. با صدای بلند گریه می کنم و به روی  
شکمم خم می شوم. حرکت آرام دستانش را روی شانه هایم  
احساس می کنم.

-نفس... نفس خانم

جوابی نمی دهم... نمی توانم هم جواب دهم؛ انگار که قدرت  
تکلمم را از دست داده ام.

-این شرایط سخت هست؛ چرا داری سخت ترش می کنی  
عزیز من؟

سرم را بالا می آورم و با نگاهی تار شده نگاهش می کنم.  
-گریه نکن... خواهش می کنم!

چشمانم را با عجز به روی هم می بندم.

-نفس خانم!

بی اراده چشم باز می کنم.

-نگام کن...

به سمتش می چرخم. بی اراده باز هم به زیر گریه می زنم.  
گریه کردم جلوی یک مرد، مردی که مدت زیادی از شناخت  
او نمی گذشت بیشتر از آنکه درد داشته باشد؛ زجر آور بود...  
همانند پاشیده شدن نمک بر روی زخم یا به تلخی خوردن  
زهر. گریه کردن مامنی برای خالی کردن درد هایم نبود بلکه  
ملامتی بود برای شمارش اشتباهاتم.  
دستمالی مقابلم می گیرد.

-اشکاتو پاک کن.

دست دراز می کنم و دستمال را ما بین انگشتانم فشار می  
دهم.

-با این حال نرو داخل... بریم یه دور بزنیم؛ بهتر شدی می  
رسونمت.

دست را بالا می آورم.

-نه... نمی خواد؛ ممنون... دیر وقته!

-پس بذار آب بیارم دست و صورتت رو بشوری!

در سکوت نگاهش می کنم. از ماشین پیاده می شود و از  
صندوق عقب بطری آبی بیرون می آورد و به سمتم می آید.  
در را باز می کنم و به سمت در می چرخم. جلوی پایم زانو  
می زند و در بطری را باز می کند.

-الان خیس میشی!

بی توجه به حرفم "اشکالی نداره" ای زمزمه می کند و لبه ی  
بطری را به سمت کف دستانم مایل می کند.



گرمی آب داخل بتری، رد چسبناک اشک هایم را پاک می کند؛ قرمزی چشمانم را کم تر می کند.

دستمال دیگری را از داخل جعبه به سمت خودم می کشم؛  
خیسی صورت و دستانم را خشک می کنم.

-ممنون!

در حالیکه در بطری را می بندد؛ از گوشه ی چشم نگاهم می کند.

-گریه نکنی ها... باشه؟

سرم را کمی کج می کنم و با لبخندی کم جان "باشه" ای زمزمه می کنم.

دسته ی کوتاه کیفم را در دست می گیرم و از ماشین پیاده می شوم.

صدایم می کند:

-نفس!

به سمتش می چرخم. در سکوت نگاهش می کنم. در ماشین  
را دوباره باز می کند و به داخلش خم می شود. کاتالوگ ها را  
بیرون می آورد و به سمتم می گیرد.

-اینا رو یادت رفت!

گنگ نگاهش می کنم.

-اما...

به میان حرفم می پرد و با لبخند آن ها را به سمتم می گیرد.

-اینا رو من برای تو گرفتم؛ مال توهه!

لب زیرینم را آرام می گزم و کاتالوگ ها را از دستش می  
گیرم.

-ممنون... من دیگه برم

آرام لب می زند:

-برو!

همان طور گام هایم را به عقب بر می دارم. مقابل خانه پشت  
به او می ایستم و در را باز می کنم. کنار ماشین ایستاده است  
و درحالی که دست هایش را روی سینه قلاب کرده و به  
ماشین تکیه داده، خیره نگاهم می کند.

دست بلند می کنم و برایش تکان می دهم. لبخندی به روی  
لب می آورد و لب می زند:

-برو داخل!

پلک می زنم و با کمی مکث داخل حیاط می شوم؛ در را  
پشت سرم می بندم. پشت در تکیه می دهم؛ با چشمانی بسته  
منتظر می مانم.

نگاه کلافه ام را از همه ی مدل های رو به رویم میگیرم.  
دستی به پیشانیم می کشم و نگاهم را به کف پوش های  
قهوه ای رنگ مزون می اندازم. توپی بزرگ همانند یک سیب

قرمز، انتهای گلویم گیر افتاده است؛ نمی دانم چرا فقط دلم  
گریه کردن می خواهد. نبض شقیقه هایم بی خوابی دیشبم را  
یادآوری می کنند. چشمانم را می بندم و سعی می کنم برای  
یک لحظه هم شده باشد به چیزی فکر نکنم.

-نفس... نفس جان

با شنیدن صدای آیسا، بی میل چشمانم را باز می کنم. در  
سکوت منتظر می مانم ادامه دهد. به موبایل اشاره می کند:

-آرمانه... با تو کار داره

لبخندی به روی لب می آورم و دست دراز می کنم که  
موبایلش را بگیرم.

-ممنون!

موبایل را به گوشم می چسبانم.

-بله؟

-سلام خانم.

صدای پر انرژی عمق لبخند بی جانم را بیشتر می کند.

-سلام، چطوری؟

-خیلی خوبم، شما چطوری؟ خوبی؟

سرم را کج می کنم و با خستگی وافی آرام زمزمه می کنم:

-بد نیستم.

-چرا آخه؟

چشم هایم را بر طبق عادت ریز می کنم.

-یعنی نمی دونی؟

-خب چرا، یکم... فقط یکمی ها می دونم مدیونی فکر کنی

آیسا بیشتر از یکم گفته.

می خندم و چنگی به داخل موهایم می زنم.

-پس چرا می پرسی؟

صادقانه می گوید:

-دوست دارم خودت بگی!

از روی مبل چرم قهوه ای رنگ بلند می شوم. بی اراده راهم  
را به سمت آینه ی بزرگی که گوشه ی سالن جلوی ایستگاه  
پرو قد علم کرده است می روم و مقابلش می ایستم.

-خیلی کلافه ام... هیچ چیز خوبی نمی بینم.

با تردید می پرسد:

-یعنی مدل هاش بدن؟

شال بلند چروک ماندم دور گردنم رها شده و موهای سیاه  
رنگم کاملا با آن فرق وسط خودنمایی می کنند.

-نه... کاراشون خیلی خوبه ها، همه ی کاراشون بروزن...

کارایی دارن که طراح های خودشون طراحی کردن؛ کارهای  
مدل اروپا هم دارن اما نمی دونم چرا هیچ کدومشون به دلم  
نمیشین!

-یه بار دیگه نگاشون کن... اصلا تو چیزی مد نظرت نیست؟

-باشه... شاید باورت نشه آرمان اما یه تصور خیلی گنگ تو  
ذهنم هست؛ همش توی مدلا می کردم بینم شاید چیزی که  
توی ذهنمه رو پیدا کنم اما هیچی نیست!

-چرا از چیزی که توی ذهنته سفارش دوخت نمی دی؟ نمی  
خواد که حتما آماده ای باشه!

با دست فرق موهایم را مرتب می کنم؛ نگاهی به مانتوی  
مدل گشاد مشکی رنگ درون تنم و شلوار هم‌رنگش می  
اندازم. تضاد زیبایی با رنگ شالم ایجاد شده بود که خیلی به  
مذاقم خوش می آمد.

-نمی دونم.

-نمی دونم نداریم خانم... با نهایت آرامش می شینی دو دوتا  
چهار تا می کنی؛ مدلت رو به طراح می دی.

متفکر سرم را تکان می دهم؛ انگار که آرمان مقابلم ایستاده  
است و مرا می بیند.

-چی شد خانم؟ ... کجا رفتی؟

-ها؟ ... همینجام... باشه.

لحن مهربانش لبخندم را پرنگ می کند.

-زود کاراتو انجام بده پیام بریم خرید؛ یه عالمه کار داریم!

سکوت می کنم؛ انگار که با سکوتتم حرفش را تایید می کنم.

"مراقب خوت باش"ی می گوید و زود قطع می کند.

اینبار با حوصله تر از قبل به سمت طراح باز می گردم و

کنارش می نشینم. فرق موهایم را پشت گوش می زنم و با

حوصله مدل های لباس را دوباره نگاه می کنم.

-مدل دلخواهتون رو بازم پیدا نکردید خانم حقیقی؟

خانم حقیقی. خانم حقیقی شدن؛ خانم آرمان شدن آن هم

در صورتیکه هنوز نه اسمی از من در شناسنامه ی او هست و

نه اسمی از او در شناسنامه ی من. خانم او شدن؛ خانم او

خطاب شدن هرچند زود گذر اما حس عجیبی را به وجودم القا



می کند. حسی شبیه نوازش نسیم خنک پاییزی. به اندازه ی خوردن آلبالو لذت بخش تر، همانند خوردن کیک خانگی شیرین تر. هرچه بود حاله را خوب می کند. انرژی را برای پیدا کردن یک مدل خوب افزایش می دهد.

سرم را به طرفین تکان می دهم اما با لبخندی ناشی از آن حس خوب ادامه می دهم:

-نه... اما پیدا می کنم.

لبخندی تصنعی آن هم از روی خستگی و مشکل پسندی چند ساعته ی من به روی لب می آورد و "امیدوارم" کنایه داری زیر لب زمزمه می کنند.

برعکس طراح، ایسا و آیلار با دیدن انرژی من با شوق لبریزی بی توجه به نگاه های معنا دار طراح روی کف پوش ها می نشینند و کنار من مدل ها را یک به یک نگاه می کنند

و برای هر مدلی که می بینند نظرهای خودشان را هم راجب آن مدل ذکر می کنند.

-با وجود طرح های خوبتون من هیچی که باب سلیقه ام باشه پیدا نمی کنم؛ میشه یه برگه و مداد به من بدید؟

این حرف ها را رو به صاحب مزون که زنی تقریبا میانسال هست می گویم. طبق ان چیزی که می دانم این خانم میانسال یکی از دوستان صمیمی مادر آرمان بوده. برعکس طراح بی حوصله اش او با اشتیاق مشکل پسندی های من و حرفی های ایسا و ایلار را تماشا می کند.

-باشه عزیزم

از سرجایش بلند می شود. یک تخته شاسی به همراه چندین برگه و مداد برایم می آورد. موهایم فرق شده ام را که همانند یک مزاحم به جلوی صورتم آمده است را پشت گوش می زدم و مداد را به حالت همان مدلی که در ذهنم است به روی

کاغذ می چرخانم. زمان از دستم در می رود؛ آنقدری مشغول کشیدن طرح لباس عروس می شوم که نگاه های معنا دار طراح را نمی بینم یا تلفنی صحبت کردن ایسا هم کنجکاوم نمی کند که گوش بسپارم برای چه کسی از کارم می گوید. برای آخرین بار به طرح مقابلم نگاه می کنم؛ احساس می کنم دیگر از آن مدل گنگ در ذهنم خبری نیست. بر روی برگه چیزی را می بینم که دیشب خواب را از چشمانم ربوده بود.

بازدمم را آسوده خاطر بیرون می فرستم و طرح نهاییم را به سمت طراح می گیرم.

-من این مدل توی ذهنمه!

با ابرو های بالا رفته کمی سر جایش جا به جا می شود و بدنش را کمی به سمتم حائل می کند.

-طرح جالبیه... نمی دونستم شما طراحید!

-طراح نیستم!

متعجب نگاهم می کند. به سمت دخترها می چرخم؛ اینبار طرح را به آنها نشان می دهم.

-چطوره؟

آیسا خریداران نگاهش می کند اما آیلار با شوق جیغ کنترل شده ای از خوشحالی می کشد.

-وای نفس... تو گلو آرمان گیر می کنی بخدا!

آیسا با خنده چشمکی نثارم می کند و حرف آیلار را ادامه می دهد:

-به فکر داداش ما هم باشی ها زن داداش!

عوض شدن رنگ گونه هایم را به چشم که نه، احساس می کنم. سرم را پایین می اندازم و لب زیرینم را می گزم.

صداهای عجیبی در ذهنم می آید؛ صداهایی شبیه به فریاد. صدایی آشنا را هم احساس می کنم. چشمانم را با عجز به

روی هم می بندم؛ آن صداها را دوست ندارم. هر چقدر که  
من دوست ندارم به یاد بیاورم و بشنوم برعکس مغز من در  
حال تراوش آنهاست.

-سعی کن شب عروسیمون زیادی خوشگل بشی!  
با اخمی تصنعی نگاهش می کنم. دستانم را روی سینه قلاب  
می کنم.

-اونوقت چرا؟

چشمکی شیطانی می زند و با خنده ای عجیب می گوید:  
-می خوام اونجا همه بینن چه زن خوشگلی نصیبم شده...  
می خوام بینن که تو فقط مال منی... می خوام جون به لبم  
کنی تا خونه!

از حرفش بجای آنکه از خوشحالی لبریز شوم از ترس لرزش  
اندامم را احساس کردم.

-اما من دوست داشتم ساده بپوشم؛ ساده آرایش کنم... از آرایش غلیظ بدم میاد؛ از لباس های باز هم زیاد خوشم نمیاد! اخمی می کند و طلبکارانه، شاید هم خودخواهانه نگاهم می کند.

-این امل بازی ها چیه... شب عروسیمون ها... اداره تون نیست که... اگه می خوای با چادر بیا... اصلا از الان تا شب عروسیمون هم اصلاح نکن... آرایش هم نکن... ببین اونجا کسی تف هم می اندازه کف دستت.

از حرص پره های بینی ام بهم می خوردند.

-من نه واسه اونا آرایش می کنم نه واسه تو اگه به خودم برسم واسه دل خودمه نه تو و نه هیچ کس دیگه ای... منم عروسک خیمه شب بازی هات نیستم بگی چی کنم چی نکنم؛ من منم! هرچی دوست داشتم انجام می دم... دوست داشتم آرایش نکنم خب نمی کنم... موهامو شنیون نکنم خب

نمی‌کنم... اینا مسائلی که به من مربوطه نه تو... چرا می  
خوای با من خودنمایی کنی؟ ... چرا دوست داری همیشه و  
همه جا خودنمایی کنی؟

دست به کمر می‌زند و با پوزخند سر تا پایم را نگاه می‌کند:

-نه حتما اون لباس کرایه‌ای تو خوبه... یه عالمه لباس  
قشنگ قشنگ رو ول کردی چسبیدی به یه گونی!

-کرایه‌ای؟ عرضه داشتی می‌خریدیش!

-همون خوب که عرضه نداشتم... من پول واسه اون یه تیکه

گونی که مثل چادره نمی‌دم... پولمه اختیارش رو دارم... بخدا

چادر کارت رو بیوشی شرفش بیشتره!

-صد دفعه گفتم مراسم مختلط نباشه؛ گوش نکردی... منم

دوست ندارم کسی بدنمو بینم پس همین به قول خودت یه

تیکه گونی رو می‌پوشم!

نمی دانم چرا خوشحال بودن برایم شبیه درس فلسفه شده.  
همین که می خندم یا می خوامم تظاهر کنم به خوب بودن  
خاطرات گذشته بیخ گلویم را سفت می جسبند. انگار که یک  
نفر همیشه و همه جا پشت سر من حرکت می کند؛ هر جا که  
احساس می کند من گذشته را فراموش کرده ام با زدن یک  
سیلی آن را دوباره برایم یادآوری می کند. دقیقا آخرین  
دعویمان قبل از شروع طوفان بود؛ قبل از عوض شدن تاریخ  
عروسی و رفتن من به ماموریت.

با احساس دستی بر روی شانه ام چشمانم را با ترس باز می  
کنم و به اطراف چشم می دوزم.

-نفس... نفس

-نفس عزیزم... چی شده؟

گنگ نگاهشان می کنم. انگار که زیادی در پی خاطرات رعب  
آورم بودم. نگاه نگران آیسا و آیلار آزارم می دهند. دست روی



دستی که متعلق به آییلار است و با آن شانه ام را ماساژ می دهد می گذارم. لبخندی تصنعی به روی لب می آورم.

-خوبم... ببخشید!

-چی شد یه دفعه نفس؟

به ایسا نگاه می کنم. نفس عمیقی می کشم و با اشاره به شقیقه هایم می گویم:

-دیشب تا صبح پلک روهم نداشتتم؛ سرم یه لحظه تیر

کشید... فکر کنم فشارم افتاده!

نسرین خانم، صاحب مزون دوان دوان با لیوان آب قندی خودش را به کنارم می رساند.

-آیلار خاله جون اینو بده به عروس خانم... طفلی فشارش

افتاده؛ کارای عروسی خودش کم خستگی نداره!

آیلار لیوان را می گیرد و با سرعت محتوای درون لیوان را با قاشق هم می زند.

-آره واقعا... خیلی سخته، حالا مال اینا خیلی نزدیکه... نفس هم تا آخر این هفته تنها مرخصی داره... مجبورن زود کارا رو راست و ریس کنن.

لیوان را به سمتم می گیرد.

-یه ذره بخور قربونت برم؛ رنگت پریده... یه ذره حالت جا بیاد.

لیوان را از دستش می گیرم و به لب هایم نزدیک می کنم.  
قلپی از

محتوای شیرین لیوان سر می کشم.

-میشه فقط به آرمان بگی بیاد؟ می خوام مدل لباس رو نگاه کنه بعد...

آیسا یه میان حرفم می پرد:

-تو نگران نباش عزیزم، داشتنی طراحی می کردی داداش  
زنگ زد گفت میاد که برید خرید... فکر کنم دیگه باید نزدیک  
باشه.

سرم را تکان می دهم و چشمانم را می بندم. لبه ی لیوان را  
با همان چشمان بسته بین لبانم می گذارم و مقدار دیگری از  
آب قند را سر می کشم.

-نسرین خانم.

با صدای شاگرد نسرین خانم بدون آنکه به پشت برگردم  
محتوای دهانم را قورت می دهم.

-جانم دخترم.

-یه آقای به اسم آقای حقیقی اومدن!

با شنیدن فامیل آرمان بی اراده سر جایم جا به جا می شوم و  
به پشت بر می گردم. صدای خنده ی نسرین خانم و قدم  
هایش باعث می شود از گوشه چشم نگاهش کنم.

-بگو بیاد تو دخترم... پسرم اومده... عزیز دل عاطفه اومده!

با زدن این حرف ها، لخ لخ کنان به سمت قسمت ورودی  
مزون می رود. طراح سال روی سرش را بی قید روی سرش  
می اندازد و منتظر در ورودی را نگاه می کند.

-داداش چه زود رسید...

هنوز حرف آیلار تمام نشده بود که آرمان همراه نسرين خانم  
داخل شد. مثل همیشه سرش پایین بود.

آیلار سلام بلند بالایی رو به او می دهد:

-احوال خان داداش!

لبخندی به روی لب می آورد و "سلام" می کند. جلوتر می  
آید؛ نگاهش را می چرخاند اما روی من مکث می کند. متوجه  
ی رنگ پریدگی ام می شود. نزدیک مبل می ایستد.

-آرمان جان... کنار خانمت بشین پسرم؛ ببین چه لباسی  
طراحی کرده!

طراح سلامی می کند و برای نشستن آرمان از روی مبل بلند می شود و به بهانه ی کاری از اتاق بیرون می رود. سر جایم جا به جا می شوم. جا را برای نشستن آرمان باز می کنم. کنارم می نشیند.

-سلام!

سرش را آرام تکان می دهد. به مبل تکیه نمی دهد؛ کمرش را به سمت زانو هایش حائل می کند و دستانش را روی پاهایش می گذارد. سرش را کمی به طرفم کج می کند و آرام لب می زند:

-چیزی شده؟

لبخند کم جانی به روی لب می آورم و سرم را به طرفین تکان می دهم.

با لبخندی آرام با نگاهی و جب به جب طرحی را که کشیده  
ام آنالیز می کند. سر جایم کمی جا به جا می شوم. با تردید  
نزدیکش می شوم.

-خوبه؟

در سکوت از گوشه ی چشم نگاهم می کند. بند دلم پاره می  
شود؛ احساس حقارت می کنم.

-بده؟

هنگامی که جوابی از او دریافت نمی کنم؛ لبخند عجولی به  
روی لب می آورم و سرم را به طرف دیگری می چرخانم و  
زیر لب به خود تشر می زنم:

-خب معلومه بده... منو چه به طراحی کردن؛ اونم چی لباس  
عروس!

خم می شوم و از روی میز کاتالوگی را باز می کنم و  
صفحاتش را ورق می زنم. نگاهم روی لباس عروس ساده

ای ثابت می ماند. لباسی با آستین های بلند و یقه ای کاملا پوشیده. دامنش هم همانند بقیه ی قسمت های لباس ساده بود و تا روی زمین با چین های ریز کشیده می شد.

چشمانم را ریز می کنم و با کج کردن زاویه ی سرم مدل را نگاه می کنم.

-این قشنگ تره!

نگاهم می کند. با دست به مدل داخل کاتالوگ اشاره می کنم.

-هم سنگینه هم دیگه احتیاجی نیست کسی بهم تذکر بده لباست بازه!

-نفس!

با تعجب صدایم می کند.

-کسی هم نیست بگه داری گونی می پوشی... تیکه نمی  
اندازن که با فرم کارت می اومدی بهتره... به کسی چه اصلا  
من این مدل رو دوست دارم.

دست لرزانم را مشت می کنم. دستش را روی دستم می  
گذارد و با سماجت مشتتم را باز می کند.

سیبک گلویم بشدت علاقه به سر ریز شدن دارد. سرم را کج  
می کنم؛ چانه ی لرزانم را نبیند. دست زیر چانه ام می گذارد  
و صورتم را مقابل صورتش می گیرد. نگاهش دنباله ی راه  
قطره اشکی ست که از گوشه ی چشمانم سر ریز شده است.  
چشمانم را با عجز می بندم؛ نمی خواهم اشک هایم بیش از  
اندازه زیادروی کنند.

-دیگه لهراسب نیست تیکه بندازه چادر بیوشی شرفش  
بیشتره... دیگه نیست که بگه زیاد آرایش کن همه بدونن مال  
منی... دیگه نیست... چه خوبه که نیست... چه خوبه که تو



هستی... تو هستی نمی گی چیکار کن؛ چیکار نکن... چی  
خوبه؛ چی بده... فقط با سکوت اعتراض می کنی... اما آرمان  
تو رو خدا سکوت نکن... تو رو خدا... به هر کی می پرستی  
سکوت نکن حق هق گریه ام را در گلو خفه می کنم. فقط  
اشک می ریزم؛ اشک می ریزم شاید این خیسی اشک ذره  
ذره آتش درونم را خاموش کند. کمی به گذشته فکر نکنم؛  
کمی بیشتر به روز مره هایم برسیم؛ به آینده فکر کنم.  
با عجز می نالم:

-تو رو خدا سکوت نکن... من از سکوت کردن بدم میاد... بدم  
میاد

با صدایی تحیلی رفته ادامه می دهم:

-مخالفی بگو مخالفم... بگو، بخدا ناراحت نمی شم... فقط  
سکوت نکن... سکوت... ت... نکن... تو... رو... خدا

صورت‌م را با کف دست می پوشانم. دیگر بس است هرچقدر  
که گریه‌هایم را دیده؛ هرچقدر که شکسته شدن غرورم را  
دیده. هرچه دیده و ندیده بس است. آواره‌ای بیش نیستم؛  
بیش‌تر از این دلم نمی‌خواهد ویران شوم.

—من گفتم بده؟

دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد.

—خانم خانما جواب منو بده... من گفتم بده؟

صورت‌م را در دستش می‌گیرد؛ وادارم می‌کند که دست‌هایم  
را از روی صورت‌م بردارم و به سمتش بچرخم.

—آخه چرا این تیل‌های آبی همیشه بارونین؟ چرا من حتی یه  
بار خنده‌ی این تیل‌ها رو ندیدم؟

با پشت دست اشک‌هایم را پاک می‌کنم. آرام می‌خندد؛ ما  
بین خنده زمزمه می‌کند:

—قدیمی‌ها چی می‌گن... فکر کنم پا قدمم بد بوده!

به لحن شوخش بی اراده می خندم.

-نه خوشم اومد؛ شما هم خنده بلدی رو نمی کنی ها؟

نگاهش را روی چشمانم می چرخاند.

-خنده بیشتر به این تپله ها میاد خانم خانما... برام جالبه، همه

ی خانما می گردن بینن با چه حالتی جذاب تر و خوشگل تر

می شن اما جنابعالی همیشه برعکسشو انجام می دی!

با صدا می خندم و صورتم را از حصار دستانش آزاد می کنم.

سرم را به طرفین تکان می دهم؛ دستمالی را که به سمتم

گرفته اس را با کمی مکث از او میگیرم.

-تا دخترا نیومدن زود اشکاتو پاک کن!

صورتم را خشک می کنم. طرحی را که کشیده ام به دستم

می دهد.

-اما به نظر من طرحی که تو کشیدی خیلی قشنگ تر از

اونیه که داخل کاتالوگه... همینو سفارش بده.

-چی شدین داداش دیدی طرح نفسو؟

با سر و صدای ایسا هر دو به سمت او می چرخیم. ایسا و  
آیلار به همراه نسرين خانم داخل اتاق می شوند. آرمان به  
احترام نسرين خانم سر جایش نیم خیز می شود.

-آره، طرح خیلی خوبیه...

-پس بزنییم دست قشنگه رو داداش؟

آیلار چشمکی روانه ام می کند و ادامه می دهد:

-بالاخره زنت لباس عروسش رو پیدا کرد.

نمی گذارد کسی حرفی بزند چهار انگشتش را به داخل  
دهانش فرو می کند و سوت می کشد.

-بزن دست قشنگه رو که شله... شله ها!

پشت دستم را روی بینی ام می گذارم و آرام می خندم.

آیلار چشم ریز می کند و با اخمی تصنعی دستانش را روی  
پهلوی می گذارد:

-چته عروس... می خندی؟

سرش را به حالت عصبی تکان می دهد:

-نگاه کن، از همین الان بهت میگم... من از اون خواهر  
شوهر نیستم لی لی به لای عروس جماعت بذارم

با انگشت اشاره به خودش اشاره می کند:

-از اون اوباشیم که تا عروس گفت بیا من ظرف بشورم کنار  
می رم میگم بفرما.

از شدت خنده به روی شکم خم می شوم

و صورتم را می پوشانم؛ اشک های چند دقیقه قبلم را با  
شوخی های آیلار به فراموشی می سپارم.

-اون موقع کی به شما اجازه میده بذاری زخم ظرف بشوره؟

آیسا ابرویی بالا می اندازد و با چغلی می گوید:

-اون موقع کی ظرف بشورم داداش؟

آرمان بی خیال به آنها پشت می کند؛ با لبخندی دندان نما به  
مبل تکیه می دهد.

-ماشین ظرف شویی!

سرم را بالا می گیرم و با ناخن گلویم را می خارانم. صدای  
خنده ام در جیغ و اعتراض دخترها گم می شود.

سرم را روی پشتی مبل به سمت او کج می کنم. نگاهم می  
کند و چشمکی می زند.

نسرین خانم جلو می آید و دست روی شانه ام می گذارد.

-عروس خانم شما برو تو اون اتاق تا این خیاط ما سایز هاتو  
بگیره؛ زودتر کارت رو شروع کنیم که وقت نداریم.

"چشم"ی می گویم و با تکیه به دستانم بلند می شوم و به سمت اتاقی که نسرین خانم با انگشت نشان می دهد می روم.

\*\*\*

لحافم را تا روی بینی بالا می کشم و از سرما همانند جنینی در خود جمع می شوم. سرمای اتاقم بیش از حد امشب زیاد شده است. نمی دانم هوا سرد شده است یا من اینچنین احساس می کنم. سعی می کنم چشم هایم را ببندم و با فکر کردن سرما را فراموش کنم.

پلک هایم را روی هم می گذارم؛ اولین تصویری که پشت پلکم پدید می آید چهره ی مهربانی ست که روز هاست دست در دست هم خیابان های تهران را متر می کنیم. کنارش روی سنگ فرش ها می دوم؛ می خندم گاهی هم می ایستم و در سکوت و مابین شلوغی مردم به چشمانش نگاه می کنم. چشم هایی که مهربانیش فکرم را از خاطرات رها کرده است.

یاد آوری صبح هایی که از سرما دستانم را جلوی دهانم می  
گیرم و با بازدمم آن ها را گرم می کنم لبخندی گوشه ی  
لبانم می آورد؛ دلم ضعف می رود برای همان صبح ها. آرمان  
دستم را ما بین دستانش می گیرد و گرمشان می کند یا زمانی  
که دستم را روی پایش می گذارد و بعد با انگشتانش پوست  
خشک شده ام را نوازش می کند.

پهلوی عوض می کنم اینبار صاف دراز می کشم. نگاهم را به  
سقف می دوزم. خنده ی بی جانم زیر لحاف پنهان می ماند.  
شب ها آرمان حول و هوش همین ساعت زنگ می زد؛ حرف  
می زدیم. همان رویا های نوجوانیم. رویا هایی که تا  
شب تا صبح به آن ها پر و بال می دادم.

حرف می زدیم؛ فقط درمورد خودمان از روز عروسی می گفتم  
و از شوخی های او می خندیدم. حتی اعتراض می کردم که  
چرا عروسیمان تابستان نیست؛ دلم می خواهد خداحافظ



مجردیم با آن بستی چوبی عروسکی ها باشد؛ همان هایی که بعد از مدرسه بابا برایم می خرید.

فقط از حرفم می خندد؛ آنقدر می خندد که حتی من را هم به خنده می اندازد؛ آخرش هم "بچه" ای نثارم می کند اما من دوست داشتم بچه باشم اما به قول شهرزاد خداحافظ مجردیم با همان بستنی ها باشد.

روز های دیگر بعد از کار بلافاصله به خرید می رفتیم؛ روزی که تنها با شهرزاد به پرو لباسم رفتم را دوست دارم. موهایم را از صبح اتو کشیده بودم که کمی صاف باشد. موهایم با بسته شدن چندین ساعته اش با کش و بعد از آن فشرده شدنش ما بین دندانهای کلیس آبی رنگم حالت گرفته بود.

موهایم را روی شانه ام رها می کنم و با کمک شهرزاد لباسم را می پوشم. چقدر آن روز چشمانم را روی هم فشار دادم که اشک هایم نریزد. چقدر دور خودم چرخیدم و با شهرزاد

مسخره بازی بیرون آوردم. چقدر خاطره های کودکیان را

بازگو کردم و قه قه زدم. می خندیدم اما دلم خون گریه می کرد؛ من این روزها را طوری دیگر تصور کرده بودم. او بیاید و مرا با خنده نگاه کند؛ آن روز به خودم قبولاندم آرمان لهراسب نیست. آرمان فقط خودش است و بس! می خواستم لباسم را بیرون بیاورم که آرمان آمد؛ دیدمش. کنار در ایستاده بود؛ دستش را روی سینه اش قلاب کرده بود و سرش را به سمت چهار چوب قهوه ای رنگ کج کرده بود و نگاهم می کرد.

شانه های عریانم در آن لباس زیبا با آن یقه ی دلبر حسابی خودنمایی می کردند. لب زیرینم را از شرم می گزم؛ می خواهم فرار کنم که از پشت دستانم را به سمت خود می کشد. با سری پایین افتاده مقابلش می ایستم. دست به زیر چانه ام می گذارد.

-نفس!

مستقیم به چشمانم نگاه می کند. با نگاه گرمش احساس گرما می کنم. دستم را بالا می گیرد و وادارم می کند به چرخیدن. می چرخم و او فقط تماشا می کند. می خواهم با بهانه ای به اتاق تعویض برگردم؛ اما از پشت دست هایش را روی پهلو هایم قفل می کند.

-زود لباس تو عوض کن؛ بریم خداحافظ مجردیتو جشن بگیریم!

فکر کردن به آنکه آرمان چقدر خداحافظ مجردی چند نفره یمان با شهرزاد و آقا امیر را رنگین تر کرد؛ لبخندم را عمیق تر می کند. نفس عمیقی می کشم؛ فکر کردن به این روزهایی که گذشت هرچند با شک و دودلی هایم همراه بود اما شیرینیش بی مانند بود.

آرنجم را زیر سرم قرار می دهم و روی پهلوی راستم می خوابم؛ اینبار نگاهم روی تقویم کوچکی که روی میز بود، ثابت می ماند. دیگر از آن لبخند عمیق چند ثانیه قبل، اثری

نیست. سعی می کنم با سماجت چشمانم را به روی هم ببندم  
اما دیگر خبری از خواب عمیقی که چشمانم را از بعد از رفتن  
مهمان ها خمار کرده بود، نبود. به بی خوابی چشمانم دیگر  
توجه نمی کنم؛ چشمانم را محکم به روی هم فشار می دهم  
و اینبار پشت به میز دراز می کشم. در دل خودم را لعنت می  
کنم که چرا هوس کودکانم به سرم زد و به طرز افقی روی  
تخت خوابیدم.

اراده ام در برابر سماجت کنجکاویم برای شمارش روز های  
باقی مانده کم می آورد. لحاف را کنار می زنم و با زانو به  
سمت انتهای تخت خم می شوم. لبه ی تخت چهار زانو می  
نشینم؛ با تردید دستم را برای برداشتن تقویم دراز می کنم.  
ضربان قلبم هر لحظه بیشتر می شود؛ در چند میلی متری  
تقویم دستم را مشت می کنم و آن را روی سینه ام می  
گذارم. با پشت دست قطره اشک هایی که پشت پلک هایم  
جمع شده بودن را پس می زنم و بی توجه به لرزش دست

هایم، دست دراز می کنم و تقویم را به همراه ماژیک نازک کنارش بر می دارم. نگاهم روی عدد های ضربدر خورده حرکت می کند؛ نگاهم هرچه به عدد هجده نزدیک می شود، تار تر می شود. با دیده ای تار می بینمش؛ بزرگتر از همه ی اعداد نوشته شده است؛ درون یک دایره ی قرمز. خودم آن دایره را دورش کشیده بودم، با همین ماژیک درون دستم. هر روز که می گذشت روی روز ها ضربدر قرمز رنگی می کشیدم و تعداد روز های باقی مانده را با انگشت شمارش می کردم. هجده ی آذر ماه. دایره ی دورش را پررنگ تر می کنم اما دستم به ضربدر کشیدن روی عدد هفدهم نمی رود. بی اختیار هق می زنم؛ تقویم را با دست چپم روی قلبم فشار می دهم و دست راستم را محکم روی دهانم می کوبانم تا صدای هق هقم را کسی نشنود. کسی نشود و بیاید در این ماتم کده را باز کند.

خودم را به ضرب روی تخت می اندازم؛ سرم را در بالشتم فرو می برم و اشک می ریزم.

\*\*\*

عقربه های ساعت برای رسیدن به ساعت سه مسابقه می دهند. نگاه اشک آلودم را از آن ها می گیرم به تقویم داخل دستم خیره می شوم. نگاهم را دور تا دور اتاق می چرخانم؛ کنار بالشتم موبایلم را پیدا می کنم. دست می کشم و آن را بر می دارم. اولین پیامی را که می بینم؛ فرستاده شدن چندین عکس توسط آیساست. با انگشت شصت پیامش را باز می کنم. برای دیدن عکس ها روی آنها ضربه می زنم و منتظر دانلود شدنشان می مانم. با چند ضربه ی پیاپی روی عکس زوم می کنم. لب هایم طرح لبخندی را به خود می گیرند. با خاموش شدن ناگهانی موبایل نگاهم مات صفحه ی خاموش آن می ماند. دکمه ی کوچک کنار گوشی را فشار می دهم؛ تنها چیزی که نصیبم می شود صفحه ی خاموش موبایل

است. با عصبانیت آن را می اندازم و به یک ضرب از سر جایم بلند می شوم و از اتاق بیرون می روم.

هوای سرد حیاط را به جان می خرم؛ با همان تی شرت بی قواره و شلوارک کوتاه روی پله ای زیر پنجره ی آشپزخانه می نشینم. پاهایم را در آغوش می گیرم و چانه ام را روی زانویم می گذارم. چشمانم از گریه می سوخت؛ چشمانم بعد از ساعتی، خواب را می طلبید. چشمانم را روی هم می گذارم؛ امشب را به یاد می آورم.

(مقابل آینه چرخ می زنم؛ دستم را روی دامنه ی لباسم می کشم و آن را مرتب می کنم.

—تو هنوز اینجایی؟

دستانم را جلوی سینه، در هم قفل می کنم و به مریم خیره می شوم.

-بابا دختر تو چرا اینقدر صبوری... همه پایین منتظر تو ان  
بیای، حنا ها رو بذارن تو دستتون!

-الان میام

ابرو بالا می اندازد و دست به کمر می ایستد.

-من گول این حرفا رو نمی خورم؛ همین الان با خودم میای  
پایین.

با صدا می خندم به سمتش خم می شوم؛ دستش را می گیرم  
و با استرس زمزمه می کنم:

-من خوبم؟

متعجب نگاهم می کند:

-لباسم چطوره؟ ... آرایشم که بهم نریخته؟ ... موهام خراب  
نشده؟

لب زیرینش را می گزد و با مهربانی می گوید:



-نه خوشگل من، همه چیت اوکیه... نگران چی هستی تو؟ از صبح تا حالا آرام و قرار نداری؟

دستم را روی پیشانیم می گذارم و با حالی نزار می گویم:

-نمی دونم چمه مریم، از استرس دارم میمیرم... احساس می کنم هر لحظه امکان داره بالا بیارم.

با نگرانی نزدیکم می شود؛ دست هایش را روی شانه هایم می گذارد.

-آخه قربونت برم تو که از صبح تا حالا بجز اون لیوان آب پرتقال، چیزی نخوردی؛ اینا همش تلقینه و خیلی عادیه، همه ی عروسا همین طوری می شن.

دستم را می کشد.

-حالا بیا بریم پایین که همه منتظرتن!

لبخند کم جانی به روی لب می آورم. شانه به شانه ی مریم از پله ها پایین می روم. کنار پله ها آرمان مشغول صحبت با

تلفش ایستاده است؛ با دیدن من دستش را بالا می آورد.  
دستم را روی بازوی مریم می گذارم:

-مریمی تو برو عزیزم... من با آرمان میام!

چشمکی نثارم می کند و با گفتن "باشه" ای کوتاه من و  
آرمان را تنها می گذارد.

-بله... بله، ما با آقا زاده تون تماس داشتیم؛ گفتن به شما  
اطلاع می دن

-بله درسته جناب راد... ما باهاشون هماهنگ کردیم

نگاهش می کنم؛ اخم میان ابروهایش، جدیتش را بیشتر می  
کند.

-بله، بله... مرحمت زیاد

به سمتم بر می گردد؛ ابرو بالا می اندازد.

-نفس خانم، چه عجب شما از اون اتاقتون دل کندید!

می خندم و سرم را تکان می دهم.

-دل کردن از چیزایی که دوستشون داری خیلی سخته.

جلیقه ی قرمز رنگی که بر روی لباسش به تن داشت را  
نبسته بود.

-چرا دکمه هاتو نبستی؟

سرش را تکان می دهد؛ سوالی نگاهم می کند. با ابرو به  
دکمه های جلیقه اش اشاره می کنم. با دیدن دکمه های  
بازش تک خنده ای می کند.

-اینارو میگی؟ ... منتظر بودم تو بیای ببندی شون!

با ابرو های بالا رفته نگاهش می کنم. می خندد.

-چرا تعجب می کنی؟ خب بیا ببندشون... همه منتظرن ها!

اخمی می کنم و دست دراز می کنم سمت دکمه هایش.

پیراهن مردانه و شلوار پارچه ای گرمی به همراه جلیقه ی

قرمز رنگی که روی لباسش پوشیده بود، جلوه ی جذابی در

تنش داشت. دکمه هایش را که بستم، دستم را به یقه اش بند  
کردم و یقه اش را بر روی جلیقه اش مرتب کردم.

-بریم؟

چشمکی می زند.

-تو که انگار بیشتر از من عجله داری! شماتت بار صدایش می  
کنم:

-آرمان!

سرش را تکان می دهد؛ دستم را می گیرد.

-بریم خانم!

چقدر خانم گفتنش را دوست دارم؛ چه زیبا می گوید "خانم".  
آنقدر این "خانم" گفتن هایش دلنشین است؛ کم رنگ شدن  
ترس هایم را احساس می کنم. لبخند می زنم و در کنارش،  
به عنوان همسر سرگرد حقیقی وارد مجلس می شوم.

کنارش می نشینم؛ همه دورمان حلقه می زنند و شعر سنتی مخصوص حنابندان را می خوانند و دست می زنند. عمه شیوا و خاله ی تازه از فرنگ برگشته ی آرمان کل می کشند و مامان بشکن می زند. عمه شیوا در دست من و مامان در دست آرمان روی برگ درختی که در کف دستمان قرار دارد حنا می گذارند؛ دستمال های پر زرق و برق رنگی را دور سرمان تکان می دهند و "حنا... حنا" می خوانند. از آقایون فقط بابا، بابا علی و عمو در جمع حضور دارند و بقیه ایشان در خانه ی دیوار به دیوار ما، خانه ی عمو در حیاطشان مستقر هستند. با اشاره ی مامان، آرمان دستش را روی دست من می گذارد. انگشتانم را ما بین پنجه های گرمش می گیرد. صدای کل خانم ها اینبار بلند تر از قبل می شود. با "یک، دو، سه" آرمان، سر پا می ایستیم دست های قفل شده یمان را بالا می گیریم. پشت سر هم پلک می زنم که مبادا اشک هایم روی گونه ام قل بخورند.

آرمان متوجه ی حال بد شده ی من می شود؛ لبخندی می زند و سرش را تا کنار گوشم خم می کند.

-آروم باش... من هستم!

نگاهم در بین آن حلقه ی گرد روی عمه کتایون ثابت می ماند؛ با کت و دامن شیکی به علاوه ی جواهرات فاخرش گوشه ای ایستاده است و دستمال رنگی داخل دستش را تکان می دهد. در دل زمزمه می کنم:

-کاش از این به بعد عمه ی خوبی باشی!

نگاهم را از عمه می گیرم؛ مامان را کنار آرمان می بینم. با گوشه ی روسریش اشک های روان شده ی روی گونه اش را پاک می کند و کل می کشد. بابا را می بینم که مردانه دست می زند. نیلوفر هم کنار مریم ایستاده است و با خنده دستمال رنگی داخل دستش را تکان می دهد.

-کنار درو ببین!

با صدای آرمان نگاهم متوجه ی نوید می شود؛ کنار در مغموم ایستاده است و با لبخند نظاره گر مراسم است. به سمت آرمان می چرخم؛ حرفم را از نگاهم متوجه می شود. پلک روی هم می گذارد:

-بذار حنا ها رو برداریم؛ بعد برو پیشش!

سرم را تکان می دهم. اینبار به دست هایمان نگاه می کنم. چقدر محکم دست هایم را گرفته است و فشار می دهد.

لبخندی از حس حمایتگرانه اش روی لبم پدید می آید. سردی هوا را احساس نمی کنم؛ دل خوش شده ام به دست های گرم و حمایت گرانه ی آرمان که همه جوره هوایم را دارد. قفل دست هایمان را باز می کنیم؛ عمه شیوا دو برگ سبزی را که بینش حناست را از دستانمان بر می دارد و به دست مامان می دهد. به کمک آرمان خودم را به جلوی در می رسانم؛ نوید با تعجب نگاهم می کند. با بغض صدایش می کنم:

-داداش بزرگه!

کلافه دستش را بین موهایش فرو می کند. با یک گام کوتاه جلو می آید؛ مقابلم می ایستد.

-ته تغاری... چه زود بزرگ شدی!

دستم را می گیرد و وادارم می کند بچرخم. دامن کوتاهم در هوا می چرخد. لباس عروسکی کرم رنگم را زیر نظر می گذراند. دستم را روی نیم تنه ی بالای لباسم می کشم؛ گل های پارچه ای را زیر دستم احساس می کنم.

-لباسم چطوره؟

می خندد؛ دست روی صورتش می کشد و بغلم می کند.

-نفس، چرا اینجا نشستی دختر؟ سرما می خوری!

چشم هایم را باز می کنم. سرم را به طرف صدا کج می کنم.

-چرا نخوابیدی مامان؟



- تو چرا نخوابیدی؟ زبانم قفل می کند. نمی دانم چه بگویم.  
سرم را به طرفین تکان می دهم.

- من؟... من چرا نخوابیدم؟ ... خوابم نمی اومد!

چشمانش را نازک می کند و دستش را به سمتم می گیرد.

- از چشمای قرمزت مشخصه... بلند شو بریم بالا دختر، مثلاً  
فردا عروسیته ها!

زیر لب "عروسی" را چند دفعه تکرار می کنم.

- چه زود دنیای خاله بازی کردنمون تمام شد؛ چه زود درس و  
مشقمون تمام شد ... مامان؟

دستم را می کشد.

- زود تمام نشد؛ تو، تو هیروت بودی... بله؟

پشت می کند و دست هایم را می کشد.

- من عروسی کردم تو راحت میشی نه؟

پایش برای قدم بعدی خشک می ماند؛ سر جایش ثابت می ماند.

-بریم داخل حرف بزنیم.

دستم را می کشد. به حالت دویدن پشت سرش می روم؛ در حال را باز می کند.

اول من به داخل می روم بعد او. باهم به داخل اتاقم می رویم؛ روی تختم می نشیند. به پاهایش اشاره می کنم:

-میشه مثل بچگیام سرم رو بذارم رو پاهات؟

لبخند پر بغضی می زند و به پاهایش می کوبد.

-بیا بخواب!

حرفش را روی هوا می زنم و سرم را روی پایش می گذارم. با انگشتانش موهایم را آرام نوازش می کند.

-جواب منو ندادی؟

-سوالی نپرسیدی که جواب بدم.

-من عروسی کردم تو راحت میشی؟

لحظه ای حتی صدای نفس هایش را هم نمی شنوم.

-مگه میشه آدم جگر گوشه اش بره، بتونه راحت زندگی کنه؟

با چشمان بسته شده ام صدای پر بغضش را می شنوم اما

خودم را به نشنیدن می زنم؛ ابرو بالا می اندازم.

-واقعا؟

آهی می کشد؛ کم کم حرف هایی را به زبان می آورد که

سالها بود منتظر شنیدنش بودم.

-اگه می دیدی با نامزدیت با لهراسب مخالف بودم مبنی بر

خوش نیومدنم نبو؛ بخاطر عمه ات بود... چون می دونستم

واسه تک پسرش نقشه ها داره؛ تو رو کم می دونست واسه

لهراسب همه چی تموم... هرچی مخالفت کردم نشد؛ وقتی

دیدم هیچی جلو دارتون نیست منم گفتم مرگ یکی، شیون

هم یکی... با خودم گفتم هر طور شده نمیذارم عمه ات زخم  
زبون بزنه، تیکه بندازه؛ تحقیرت کنه... همه چی به مراد دل  
تو و لهراسب می چرخید اما من احساس می کردم؛ می دیدم  
که برای به ثمر رسیدن این رابطه فقط تو تلاش می کنی...  
ذره ذره آب شدنت رو می دیدم؛ خودت بگو چند بار اومدم  
پشت باهات حرف زدم؟ ... چند بار؟  
بزاق دهانم را پر فشار پایین می فرستم.

-خیلی!

-بعد از اینکه تو رفتی ماموریت اون موقع یه حرکت از  
لهراسب دیدم؛ شاید باور نکنی اما دلم خوش شد اونم داشت  
برای رسیدن به تو حرکت می کرد اما با رسیدن یه مشت  
عکس به دستش و شایعه ی خیانتت به اون دیگه اون  
لهراسب حتی لهراسبی نشد که یه گوشه می ایستاد و تماشا  
می کرد... فقط تازوند و کتک زد؛ آبرو برد، بی حیایی کرد؛  
رسوایی به سر داد... خورد شدن غرورت رو دیدم؛ اخما

بزرگترین اشتباه رو در حق تو و اون بالا سری کردم... خدا و  
بزرگیش رو فراموش کردم؛ ته دلم می دونستم هرچیزی که  
لهراسب می گفت چیزی جز تهمت و افترا نیست اما نمی  
دونم چرا جلوت قد علم کردم؛ بدتر از همه ی مردم خودم  
زخم زدم و تحقیر کردم اما به والله نفس جگرم آتیش بود...  
با دست سعی می کند رد اشک های جاری شده بر روی گونه  
اش را پاک می کند اما از چشمانش قطره های دیگری می  
ریزند. -نوید هم از دستت کفری بود...

-چرا نوید از دستم کفری بود؟

-اونو باید خودش بگه!

با اعتراض سرم را از روی پایش بر می دارم.

-مامان، چرا خودت نمی گی؟

اشک چشمانم آرام روی گونه ام به پایین غلت می خورند؛  
بدون آنکه با دست راهش را خشک کنم با بغض رو به مامان  
ادامه می دهم:

-چرا نمیذارید بفهمم برادرم چشه که چند ساله همه ی  
حرمت های خواهر برادری رو شکونده؟ چرا بدتر از لهراسب  
طبل رسوایی دستش گرفت؟ چرا امشب مراسم حنابندون من  
با ناراحتی کنار در حیاط بایسته و تماشا کنه؟ چرا مامان؟  
دست روی شانه ام می گذارد و مرا به آغوشش می کشد.  
-آروم باش نفس... آروم باش نفس مامان... توروخدا آروم  
باش! بافت طوسی رنگ تن مامان را چنگ می زنم و با شدت  
بیشتری گریه می کنم.

-چطور آروم باشم مامان، خسته شدم از این همه پنهان  
کاری!

مرا از خود دور می کند. صورتم را میان دستانش می گیرد.

-الان وقتش نیست!

-پس کی وقتشه؟

-نمی دونم، هر موقع نوید تونست با دل خودش راه بیاد؛  
هر موقع تونست داغ رفیقش رو فراموش کنه... نفس هر وقت  
که وقتش باشه؛ الان وقتش نیست.

گنگ مامان را نگاه می کنم؛ معنی حرف هایش را متوجه  
نمی شدم.

-فردا عروسیته نفس... فردا باید سر حال باشی... الان نزدیک  
صبحه، باید یه ذره بخوابی!  
با عجز می نالم:

-آخه چطوری بخوابم؟

-خودم پیشت می خوابم!

اشک هایش را پاک می کند؛ سرش را کج می کند و بالشت  
را به طور عمودی جلوی تاج تخت قرار می دهد؛ لحاف را

مرتب می کند. خودش دراز می کشد؛ دستش را باز می کند و به آغوشش اشاره می کند.

-بیا نفس!

سرم را کج می کنم و با عجله خودم را به آغوشش می رسانم. دستانش را دورم قفل می کند. اینبار بر خلافه دفعه ی قبل سعی می کنم با آرامش بیشتری بخوابم.

-نفس... نفس مامان.

بدون آنکه پلک باز کنم "هوم" آرامی می گویم و لحاف را بیشتر بالا می کشم.

-بلند شو مامان... نفس!

باز هم توجه نمی کنم.

-نفس مامان... بلند شو دیگه!

با عصبانیت لای چشمانم را باز می کنم.



-چیه... خو بذارید بخوابم کله سحری چتونه!

مامان پر صدا می خندد و انگشتانش را میان موهایم فرو می کند.

-بلند شو مامان جان، امروز که وقت خواب نیست.

با حرص نگاهش می کنم.

-پس کی وقت خوابه؟ بابا یه چند روز من مرخصیم ها!

بدون توجه به مامان، لبه ی لحاف را مابین انگشتانم می گیرم و تا بالای سرم می کشم. با لجاجت لحاف را از روی سرم کنار می زند.

-نا سلامتی امروز عروسیته ها... نفس، بلند شو باید بری

آرایشگاه... طفلی آرمان یک ساعته پایین نشسته!

با شنیدن "عروسی" بی اراده چشمانم را باز می کنم و روی تخت می نشینم.

مامان از حرکت ناگهانییم با ترس یک گام به عقب بر می دارد.

-چرا اینجوری بلند می شی دختر؟

بی توجه به عصبانیت مامان خم می شوم و تقویم را از روی میز بر می دارم.

نگاهم از روی ضربدر های قرمز رنگ گذر می کند و به آخرین نقطه می رسد. تقویم را به سینه ام می چسبانم و محکم چشمانم را فشار می دهم.

-نفس، چرا اینطوری می کنی؟

بی توجه به تعجب مامان، چشمانم را محکم تر از قبل روی هم فشار می دهم؛ اتفاق های چند ساعت قبل را بخاطر می آورم. هیچ عبایی ندارم از قطره اشکی که از گوشه ی چشمم به پایین سر می خورد. دست مامان روی شانه ام می نشیند.

-نفس... چت شده مامان؟

چانه ی لرزانم دست دلم را لو می دهند.

-چرا گریه می کنی؟ شگون نداره دختر روز عروسیش گریه کنه!

فرو رفتن تشک را زیر پاهایم احساس می کنم. دست مامان اینبار روی پایم می نشیند.

-چت شده دخترم؟

چشمانم را باز می کنم؛ با عجز می نالم.

-مامان...

نمی توانم حرفم را ادامه دهم؛ با هق هق خودم را در آغوش مامان می اندازم و دست هایم را محکم دورش می پیچم. یک دستش را روی کمر می گذارد و با دست دیگرش پشت موهایم را نوازش می کند.

-گریه نکن دخترم... چرا آخه گریه می کنی عزیز دلم؟

هق هق گریه ام بیشتر می شود. می خواهم برایش از حرف  
دلہ بگویم اما زبانم به حرف زدن از درد هایم نمی چرخد.

-مامان... من خلی می ترسم!

-ترس چیه دختر؟ ازدواج که ترسی نداره! از آغوشش فاصله  
می گیرم؛ صورتش را از نظر می گذرانم؛ سعی می کنم به  
چشمان اشکیش توجه نکنم.

-می ترسم نتونم زن خوبی باشم... می ترسم مامان... مامان،  
آرمان... آرمان خیلی خوبه!

پر صدا می خندد؛ آرام به شانه ام می کوبد

-آخه دختر شوهر خوب داشتن که بد نیست. از چی می  
ترسی؟

می خواهد شوخی کند تا جو عوض شود اما شدت گریه ام  
بیشتر می شود. صدایش را کمی آرام تر می کند؛ سرش را به  
گوشم نزدیک می کند.

-بین مامان جان این حرفا رو باید زودتر می زدم اما نشد؛  
الان می گم شون. زن اولین چیزی که باید توی خونه ی  
شوهرش بدونه اینکه باید خودش باشه؛ خیلیا فکر می کنن  
همه چیز به زنانگی کردن ختم بخیر میشه اما نفس تو اینجور  
فکر نکن. اولین اصل اینه که تو باید خودت باشی؛ نقش کس  
دیگه ای رو برای شوهرت بازی نکن؛ خودت باش... خیلیا  
میان میگن مثل فلان کس آرایش کنیم شوهرمون خوشش  
میاد؛ نه دخترم تو این کار رو نکن. آرایش خوبه، خوبه جلوی  
شوهرت آراسته و زیبا باشی اما نه طوری که از خودت دور  
شی. دومین اصل همه حرفی رو نباید به شوهرت بگی اما  
باهاش صادق باش؛ دروغ نگو؛ چیزی رو ازش پنهان نکن؛ اما  
بین یه سری چیزا رو نباید شوهرت بدونه به اون نباید ها  
توجه کن. همه چیز به زنانگی کردن نیست!  
نفس عمیقی می کشد و ادامه می دهد.

-یه نصیحت از من بشنو؛ از منی که نتونستم حق مادری را  
ادا کنم. اگه باشوهرت مثل نوکر ها رفتار کنی، خودت یه  
پرنسس نمی شی بلکه توهم مثل اون یه نوکر می شی؛ اگه  
کسی شوهرش رو زمین بزنه خودش هم زمین می خوره.  
شوهرت رو بکش بالا؛ با رفتارات اونو شاه خونه ات کن، اگه  
اون شاه باشه قطعا تو ملکه اش می شی! با به صدا در آمدن  
در هردو سکوت می کنیم. در اتاق باز می شود و نیلوفر با  
عجله وارد اتاق می شود.

-۱ نفس... تو چرا اینجا نشستی؟

با گنگی سرم را می چرخانم.

-کجا باید می نشستم؟

دست به کمر می زند و با تاسف نگاهم می کند.

-تو نباید اینجا بشینی خواهر من، الان تو باید آرایشگاه

باشی... ساعت هفت شد!

به پشت بر می‌گردم و به ساعت نگاه می‌کنم؛ ساعت یک ربع به هفت بود. بی‌اراده زمزمه می‌کنم.

- یعنی همش دو ساعت خوابیدم؟

- اشکال نداره؛ فردا صبح تا دلت می‌خواد بخواب. بلند شو دیرت شد.

با این حرف نیلوفر، سریع از سر جایم بلند می‌شوم. نگاهم را دور تا دور اتاق می‌چرخانم. اول دست و صورتم را بشورم یا وسایلم را آماده کنم؟ یا اول وسایلم را آماده کنم بعد دست و صورتم را بشورم؟

دست روی پیشانی‌م می‌گذارم و نگاهم را به ساعتی می‌دوزم که با عقربه‌هایش به من دهان کجی می‌کند.

-وای... دیر شد! ... چیکار کنم؟

موهای رنگ شده‌ام را پشت گوش می‌زنم و به سمت در اتاق می‌روم.

دسته ی سرد اتاق را آرام پایین می فرستم.

با دست و صورتی خیس داخل می شوم؛ در را با پشت پا می بندم. نگاهم نیلوفر را شکار می کند. روی تخت نشسته است و مشغول چت کردن است. با بسته شدن در، سرش را بالا می آورد و نیم نگاهی به سمتم حواله می کند.

-وسایلات رو آماده کردی نفس؟

دست دراز می کنم و حوله ام را از سر جایش می کشم.  
صورتم را خشک می کنم.

-نفس...

حوله را از روی صورتم کنار می زنم. لب زیرینم را آرام می گزم. حوله را روی شانه ام می اندازم؛ در کمد را باز می کنم. خم می شوم و از پایین کمد جعبه ی بزرگ لباس عروسم را بیرون می آورم و کنار پایم می گذارم. چشم می چرخانم؛ جعبه ی کفشم را پیدا نمی کنم.



-وای... کفشم گوش پس؟

آرام می گویم اما گوش های تیز نیلوفر می شنوند. صدای قدم هایش را پشت سرم احساس می کنم.

-من می گردم... تو آماده شو؛ دیر تر از این نشه!

با قدر دانی نگاهش می کنم. از بین رکاب های لباس مانتو ی بلندی را انتخاب می کنم و روی تخت می گذارم. لباس مردانه ی چهارخانه ای را بیرون می آورم و در کنار شلوار مشکی رنگی آن را به تن می کنم و بعد از آن مانتویم را می پوشم. موهایم را بالای سرم جمع می کنم. با نیم نگاهی به نیلوفر که شال آب رنگیم را در دست دارد؛ آن را میگیرم و جوری آن را روی سرم می گذارم که فقط ریشه ی موهایم هویدا باشد.

بند بلند کیفم را روی شانۀ ام می اندازم؛ خم می شوم و سایل را بلند می کنم؛ به قصد عبور از کنار تخت جلوتر می روم اما

با برخورد شدید انگشتان پایم به لبه ی تخت، صورتم از درد جمع می شود و بی اراده "آخ" آرامی از هنجره ام خارج می شود.

-چی شدی نفس؟

بزاق دهانم را پر فشار پایین می فرستم. جعبه ها را روی تخت رها می کنم؛ همان جا لبه ی تخت ولو می شوم. نیلوفر به کنارم می آید؛ کنار پاهایم خم می شود.

-ای وای! ... چرا حواست نیست آخه خواهر من؟

با حرص دندان هایم را روی هم فشار می دهم. جهت نگاهم را به سمت قطره های قرمز رنگی که انگشتان پایم را احاطه کرده اند، عوض می کنم.

-برم پایین چسب بیارم!

دستم را روی شانه اس می گذارم.

-نه... نه... نمی خواد!

با سر به کشوی میز اشاره می‌کنم.

-توی این کشو کوچیکه هم چسب دارم هم پنبه... بیرونش  
بیار!

به سمت کشو خیز بر میدارد. محکم در کشو را به سمت  
خودش می‌کشد و از داخل آن پنبه و چسب بیرون می‌آورد.  
پارچ آب روی میز را کنار پایم می‌گذارد؛ تکه پنبه‌ی کوچکی  
بیرون می‌آورد و با خیس کردن آن، آن را آرام روی انگستانم  
می‌کشد. بعد از پاک کردن رد های خون، پنبه های تمیزی را  
بیرون می‌آورد و روی زخم پایم می‌گذارد و آن‌ها را با  
چسب فیکس می‌کند.

-از توی کمد یه جوراب برام بیار!

سرش را تکان می‌دهد و جوراب سیاه رنگی را به سمتم می‌اندازد. با احتیاط جوراب را پا می‌کنم.

بازدمم را آسوده خاطر بیرون می فرستم؛ نگاهم روی جسم  
کوچک کنار تخت ثابت می ماند. دست دراز می کنم و موبایل  
سفید رنگم را بلند می کنم. دکمه ی کنارش را فشار می  
دهم؛ با مطلق ماندن سیاهی صفحه نگاهم را با عجز می  
بندم.

-همینو کم داشتم!

-چی رو کم داشتی؟

بدون آنکه بر گردم؛ دست بلند می کنم و موبایلم را در هوا  
تکان می دهم.

-چقدر گفتم عوضش کن!

بی توجه به شماتت صدایش، بند کیف را از شانه ام پایین می  
آورم. دستم می کنم و کارت اعتباریم را بیرون می آورم. با  
تکیه به دستانم از روی تخت بلند می شوم.

-نیلو!

دست خیس شده اش را به تنیک صورتی رنگش می کشد.  
-جانم!

کارت اعتباریم را به سمتش می گیرم.

-نوبت آرایشگاهت ظهره... میشه چند ساعت دیگه یه موبایل  
برای من بگیری؟ ... احتیاجش دارم؛ اینم اصلا روشن نمیشه!  
سرش را تکان می دهد. کارت را نمی گیرد.

-باشه می خرم... برات میارمش!

-نیلو با کارت خودم!

ابرو بالا می اندازد و با دلخوری می گوید:

-کارت منو...

به میان حرفش می پرم:

-خواهش می کنم!

با سری کج شده نگاهش می کنم. سرش را از تاسف تکان  
می دهد و کارت را میگرد. بوسه ای روی گونه اش می زنم.  
با خنده به روی شانه ام می زند.

-برو دختر... این لوس بازی ها به گروه خونین نمی خوره!  
چشمکی به رویش می زنم.

-بیا یه رژ بزن، رنگت مثل گچ دیوار شده!

با ترس مقابل آینه می ایستم. رژلب کنار آینه را بر می دارم  
و آن را روی لبانم می کشم. کیفم را روی شانه ام می اندازم  
و جعبه ها را در آغوش می گیرم.

-بذار خودم پیام کمکت!

-نه نمی خواد... می تونم خودم!

بی توجه به چشم غره های نیلوفر با احتیاط پله ها را پایین  
می روم. آرمان کنار پله ها منتظرم ایستاده است. آرام

"سلام" می‌کنم. سرش را بالا می‌آورد؛ همانند خودم جواب می‌دهد. چند پله بالا می‌آید؛ جعبه‌ها را از دستم می‌گیرد.

-بخشید، دیر شد!

لبخند مهربانی به روی لب می‌آورد.

-اشکالی نداره؛ بجنب خانم که دیر تر از این نشه!

"خانم" گفتنش لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایم می‌آورد.

جلوتر از من پایین می‌رود و از در خانه بیرون می‌رود.

همانجا روی آخرین پله می‌ایستم. دور تا دور خانه را از نظر

می‌گذرانم. منکر دلتنگیم برای این خانه و اعضایش نمی‌

شوم؛ بغض کرده با کمی مکث، آخرین پله را هم پایین می‌

آیم. نگاهم هنوز اطراف را می‌کاود. نیلوفر با عجله پله‌ها را

پایین می‌آید و کنارم می‌ایستد.

-نفس!

صدای بغض دارش؛ تیشه به جانم می زند. لب هایم را محکم  
روی هم چفت می کنم. نگاه تار شده ام را با پشت دست پاک  
می کنم. عقب گرد می کنم؛ مقابلم می ایستم. صورت  
خواب آلودش خیس بود.

دست هایش را از یکدیگر باز می کند؛ خودم را مابین دستان  
باز شده اش جا می دهم. چانه ها را روی شانه اش جا به جا  
می کنم.

-نگاه کن... بخاطر تو شایان رو دیشب تنها گذاشتم!

پر بغض می خندم و زیر لب "شوهر ذلیل"ی نثارش می کنم.  
از آغوشش بیرون می آیم؛ دستم را مابین انگشتانش فشار  
می دهد. نگاهم تک تک خاطره ها را دنبال می کند. مامان با  
جا اسپندی از آشپز خانه بیرون می آید. صدای جرز و ولز آتش  
اسپند باعث می شود گوشه ی لبانم به سمت بالا مایل شود.  
نیلوفر دستم را ول می کند؛ به سمت گل میز وسط سالن می  
رود و از رویش قرآن را بر می دارد و آرام می بوسد.



جلوتر می روم؛ مامان ظرف اسپند را دور سرم می چرخاند.  
-چهل خویش و چهل دانه، چشم خویش و بیگانه! ... چشم بد  
دور باشه از تو آرمان، ایشالله کنار هم خوشبخت بشید... اللهم  
صلی الله محمد و آل محمد!

خم می شوم و گونه ی مامان را می بوسم. دستش را دور  
گردنم می اندازد و با نفس عمیقی بغضش را قورت می دهد.  
-بخدا مامان لازم نبود کله سحری خودتو اذیت کنی!  
اسپند را روی آتش می ریزد.

-برای هر دختری باید این کارا بشه این رسمه!  
بی میل خنده به روی لبم می آورم. گام کوچکی بر می دارم؛  
کنار در نیلوفر قرآن را بالا می آورد. لبه ی قرآن را می بوسم  
و از زیر آن رد می شوم. با استرس دست نیلوفر را محکم می  
گیرم.

-نیلو بابا کجاست؟

قبل از آنکه نیلوفر چیزی بگوید؛ صدایی از پشت سر یادآور  
تمام خاطرات کودکی می شود.

-باباجون!

روی پاشنه ی پا می چرخم و با گامی بلند خودم را در آغوش  
بابا می اندازم. دست هایش محکم دور کمرم می پیچد. بغض  
کرده صدایش می زنم:

-باباجونم!

-جان بابا... ته تغاری من داره عروس میشه؟ ... نفس انگار  
همین دیروز بود که صبح زود می بردمت مدرسه بعد می رفتم  
سرکار... ظهر هم بین وقت استراحتم سریع می اومدم دنبالت!  
-چقدر زود گذشت بابایی... من هنوزم دلم بستنی می خواد!  
اشک های روان شده ام را پاک می کنم و از آغوشش فاصله  
می گیرم.

-از اون بستنی ها برام می خری بابا؟

بابا پر صدا می خندد و با شیطنت سرش را تکان می دهد.  
-جون به جونت کنن به فکر شکمتی، بخاطر همین دنبالم  
می گشتی؟

با اعتراض صدایش می زنم:  
-بابا!

-ای جان دلم... چشم، می خرم برات!  
گونه اش را محکم می بوسم.  
-بابای خودمی!

از آغوشش بابا بیرون می آیم. نگاه خندان آرمان را با نگاهم  
غافلگیر می کنم.  
-بریم نفس؟

سرم را تکان می دهم. مامان جلو می رود و با پوشیدن یکی از دمپایی های کنار در به. سمت آرمان می رود. اسپند را دور سر آرمان هم می چرخاند.

-چهل خویش و چهل دانه، چشم خویش بیگانه... ایشالله همیشه سالم و سلامت باشید... کنار هم خوشبخت بشید... اللهم صلی علی محمد و آل محمد!

آرمان مودبانه سر خم می کند.

-خیلی ممنون!

سرم را به طرفین می چرخانم؛ نوید را نمی بینم. بدون توجه به صدا زدن های مامان به سمت اتاقش می روم.

-نفس... کجا میری؟

در اتاقش را آرام باز می کنم. در تاریکی اتاق با نیم تنه ای برهنه، روی تخت خوابیده است. با احتیاط پاهایم را ما بین

وسایل ریخته شده ی کف اتاقش می گذارم و به تختش  
نزدیک می شوم. لبه ی تختش می نشینم. با نگاهم صورت  
خواب آلودش را از نظر می گذرانم. با تردید دستم را ما بین  
موهای بهم ریخته اش هل می دهم. موهایش را با دست به  
سمت بالا می زنم. خم می شوم و پیشانیش را آرام می بوسم؛  
همانطور سرم را به گوشش نزدیک می کنم.

—من مثل تو بی معرفت نیستم داداشی!

بی اختیار قطره اشکی از چشمانم روی گونه اش می چکد. با  
ترس اشک های روی صورتم را پاک می کنم و با احتیاط از  
اتاقش بیرون می زنم. بعد از خداحافظی طولانی با مامان و  
بابا کنار آرمان سوار ماشین می شوم.

در سکوت به ترافیک اول صبح خیابان ها چشم می دوزم؛  
سکوت ماشین و صدای سر سام آور ماشین ها کسلم می کند.  
چشمانم از بی خوابی شب قبل خواب را طلب می کنند. سرم  
را به پشتی صندلی تکیه می دهم و چشمانم را می بندم.

با تکان شدید ماشین، بی میل چشمانم را باز می‌کنم و سر  
جایم جا به جا می‌شوم. با چشمانی خواب‌آلود اطراف را نگاه  
می‌کنم. جاده‌ی نا‌آشنایی را مقابلم می‌بینم. با گنگی به  
اطراف نگاه می‌کنم.

-بیدار شدی بالاخره؟

با ترس به سمتش می‌چرخم.

عینک آفتابی سیاه‌رنگی را به چشم زده. دست راستش را  
روی پایش گذاشته و با دست چپش فرمان را هدایت می‌کند.  
بغض گلویم را فرو می‌خورم؛ با عجز نگاهش می‌کنم.

-اینجا کجاست آرمان؟

از گوشه‌ی چشم نیم‌نگاهی خرجم می‌کند. با دست به  
اطرافش اشاره می‌کند.

-اینجا؟ ... اینجا یه تیکه از زمین خداست!

لبان خشک شده ام را با زبان خیس می کنم. خودم را به سمت در می کشم.

نگاهم می کند؛ با کمی مکث نگاهش را به جاده ی خلوت مقابلش می دوزد.

-از من می ترسی؟

بی اراده دست لرزانم را بالا می آورم و شالم را جلو می کشم. بی توجه به سوال او می گویم:

-داریم کجا می ریم؟

به ساعت اشاره می کنم و ادامه می دهم:

-مگه الان نباید من آرایشگاه باشم؟

جهت فرمان را با کف دست تغییر می دهد.

-می ریم تا یه جایی بعد می رسونمت آرایشگاه!

کمی مکث می کند؛ از گوشه ی چشم حرکت لرزان انگستانم  
را نگاه می کند.

-نگفتی از من می ترسی؟

بزاق دهانم را پر فشار پایین می فرستم و با بغض نگاهش می  
کنم.

-ترسناک شدی!

اشک جمع شده در پشت پلکم را با پشت دست پس می زنم  
و با بغض می نالم:

-می ترسم... می ترسم از اینکه توهم منو با کمر بند بزنی؛  
هنوز جای قبلی ها بعد از چند سال درد می کنه... می ترسم از  
اینکه منو ول کنی؛ بری... از همه ی اینا می ترسم آرمان  
اما... اما هنوزم دلم به بودنت گرمه!

ریتهم انگستانش بر روی فرمان ثابت می ماند. با تردید به  
سمتم سر می چرخاند و در سکوت نگاهم می کند. همانجا



کنار در همانند جنینی در خود جمع می شوم و به جاده ی پر  
درخت مقابلم نگاه می کنم. بغض فوران شده ام را در نطفه  
خفه می کنم؛ خودش را به دیواره های گلویم می کوباند اما  
بدون توجه به او چانه ام را روی زانوهایم می گذارم و با  
نگاهم درختان نارنجی پوش مقابلم را رصد می کنم. در طول  
مسیر نه او حرف می زند و نه من. هیچکدامان علاقه ای به  
شکستن این سکوت طولانی نداشتیم؛ انگار که هر دویمان  
قدم زدن ما بین افکار عذاب آورمان را ترجیح می دهیم تا  
صحبت کردن.

مقابل باغ بزرگی می ایستد. با فشار کوچکی کمر بندش را باز  
می کند و دست چپش را برای باز کردن در به دستگیره  
نزدیک می کند.

-رسیدیم!

سر از روی زانو بر می دارم و به سمتش می چرخم. عینکش  
را تا روی پیشانیش بالا می دهد و از ماشین پایین می رود.

پاهایم را از روی صندلی پایین می آورم و عضلات خشک شده ی دستانم را کوتاه کش می آورم.

با خوردن ضربه ای به شیشه سرم را می چرخانم. دستش را به سقف ماشین تکیه داده و تا کنار شیشه خم شده است.

-پیاده شو!

سر تکان می دهم و کیفم را در آغوش می گیرم. از ماشین پیاده می شوم. کمر صاف می کنم؛ کیفم را تا روی شانه ام بالا می آورم و شالم را مرتب می کنم. به او نگاه می کنم؛ دستانش را روی سقف گذاشته و سینه اش سینه اش را به ماشین تکیه داده است.

نگاهم را از کوچه باغ زیادی آشنایی که به انتها رسانه بودیم، می گیرم؛ می توانم حدس بزنم این کوچه باغ آشنا کجاست اما نمی توانم درک کنم که چرا ما به اینجا آمده ایم؛ آن هم روز عروسیمان!

نور کم سوی آفتاب از میان آن همه ابر های سیاه باعث می شود با دستانم سایه بانی کوچک بالای ابروانم درست کنم.

به در مقابلم نگاه می کنم. بالای در تابلوی الکترونیکی بزرگی نصب شده است. زیر لب متن تابلو را زمزمه کردم.

"رستوران باغ درکه"

-چرا اونجا ایستادی؟ ... بیا دیگه!

با دیدن در باز باغ و آرمانی که کنار در ایستاده است؛ بی اراده دستانم را پایین می آورم و جلوتر می روم. هم قدم با او وارد باغ می شویم. نگاهم را دور تا دور باغ می چرخانم؛ درختان نارنجی پوش کنار کنار هم باغ را احاطه کرده اند. راه روی کوچکی را می گذرانیم و وارد محیط اصلی باغ می شویم.

به تخت های زیر درخت اشاره می کند:

-اینجا بشینیم یا بریم داخل؟

شانه بالا می اندازم و تنها به نگاهی بسنده می کنم.

با انگشت شصت کناره ی لبانش را می خاراند. به اطراف نگاه می کند و بازدمش را پر فشار بیرون می فرستم.

-بریم تخت های پشت باغ... اونجا بهتره!

بدون حرف سر تکان می دهیم.

جلوتر از من مسیر سنگ فرش ها را حرکت می کند. از پله ها پایین می رود؛ به پشت بر می گردد و نگاهم می کند.

-اینجا رو با احتیاط بیا پایین!

با تردید پله ها را نگاه می کنم؛ آرام پایین می روم.

کفش هایم را لبه ی تخت می گذارم و به پشتی قرمز رنگ روی تخت تکیه می دهیم. با ترس به پایین پاهایمان نگاه می کنم. جلوی پاهایمان مسیر رودخانه ایست که آب ها با سرعت زیادی از آن گذر می کنند.

باد سردی که می وزد؛ لرز شدیدی وارد بدنم می شود. بی اختیار دست هایم را بغل می کنم. از گوشه ی چشم نگاهش

می کنم. به پشتی دیگری تکیه داده است پای چپش را جمع کرده است و دستش را روی زانویش گذاشته است؛ به گذر رودخانه نگاه می کند.

-ترسی؟

با تردید نگاهش می کنم. نگاهش را از رودخانه می گیرد و نگاهم می کند. عینکش را از روی چشمش بر می دارد و آن را کنار کیف پولش می گذارد.

آرام سرم را تکان می دهم.

-از چی می ترسی؟ ... از من؟

سرم را به طرفین تکان می دهم. کلافه موهایش را چنگ می زند؛ به سمتم می چرخد.

-چرا حرف نمی زنی؟

سرم را کج می کنم؛ با دیدن اخم های گره خورده اش لبم را می گزم.

-نفس جان چرا از من می ترسی؟

نگاه از نگاهش می گیرم و به رو به رو زل می زنم.

-من از تو نمی ترسم آرمان، اما...

پوزخندی به روی لب می آورم؛ ادامه می دهم:

-مارگزیده از ریسمان سیاه و سفید می ترسد!

دست روی پیشانی می گذارم و سرم را کج می کنم.

-حکایت من شده این ضرب المثل... شماتتم نکن؛ هرچند

حق داری اما دست من نیست!

انگشت اشاره ام را چند بار به شقیقه ام می کوبانم و ادامه می

دهم:

-اینجا نمی ذاره؛ نمیداره کاری رو کنم که خودم می خوام!

ناباور صدایم می کند:

-نفس!

بغض کرده زانو هایم را در آغوش می گیرم.

-خسته شدم آرمان... خسته! دلم می خواد برم یه جای آروم،

خودم باشم و خودم؛ خودم باشم و تنهاییام اما نمیشه!

بغضی که مدت هاست ته گلویم ریشه دوانده از موقعیت

استفاده می کند و خودش را بالا می کشاند. نگاه تار شده ام را

از او میگیرم و به تخت های خالی هم ردیفمان نگاه می کنم.

-خیلی چیزا تقصیر منه اما حرکاتم، ترسام دست خودم نیست؛

دوست ندارم باشن اما هستن... هستن و یادآور بدترین روزای

عمرن!

بزاق دهانم را پر فشار پایین می فرستم؛ با نوک انگشتانم

خیسی روی گونه هایم را پاک می کنم.

-امروز روز عروسیمه اما دست خودم نیست؛ از تویی که چند

ساعت دیکه رسما میم مالکیت میاد روی اسمم می ترسم...

ترس خیلی بده آرمان.

سرم را به طرفش می چرخانم با بغض ادامه می دهم:

-آرمان من از این نفس ترسو بدم میاد؛ از این نفس بدم میاد.  
از این نفسی که به قول مامان حاجی اشکش دم مشکشه  
بیزارم!

تلخندی می زنم و نگاهم را از جورابان تیره رنگش تا چشمان  
قهوه ایش بالا می آورم.

-می ترسم ازت اما دلم به خودت گرمه!

-چرا خودت رو آزار میدی؟

بدون توجه به سوالش بازدمم را پرفشار بیرون می فرستم.  
آرام می خندم و زانوانم را بیشتر در آغوش می گیرم.

-می دونی چیه آرمان... بیشتر از اینکه دلم از لهراسب بگیره  
از رفیقم گرفت... عاشق نامزدم شده بود... هنوز درک نمی  
کنم این عشق کی بوجود اومد که من نفهمیدم، ندیدم؛ بد  
عذابی گریبانگیرم شده... هر شب موقع خواب به همه ی



اطرافیانم فکر می کنم؛ آخرش هم از خودم می پرسم چقدر  
می شناسمشون؟ ... میبینی به همه شک دارم!

اشک های سرازیر شده ام را با پشت دست پس می زنم و  
جلویش روی زانوهایم می نشینم.

-آرمان... توروخدا... تو رو به اون که می پرستی بیا بکش  
کنار!

-نفس!

با تعجب صدایم می کند.

-توروخدا آرمان... بکش کنار... بخدا خیلی های دیگه هستن  
که صد ها برابر بهترن دلشون می خواد تو یه نیم نگاه بهشون  
بندازی...

هق هق گریه ام امان نمی دهد. روی شکم خم می شوم و با  
دست صورتم را می پوشانم.

-چرا این کارا رو با خودت می کنی نفس؟ چرا؟

شمتات صدایش را ندید می گیرم؛ دست از روی صورتم بر  
می دارم و مابین هق هق هایم می گویم:

-توروخدا آرمان... چی از من دیدی؟ آرمان بخدا حیفی!

نیم خیز می شود؛ دست روی شانه هایم می گذارد؛ چندین بار  
صدایم می کند:

-نفس... نفس... نفس

می خواهد آرامم کند اما بی توجه به او ادامه می دهم:

-چرا می خوای با یه بیمار از هم گسیخته باشی؟ چرا؟

-نفس...

-بخدا من یه بیمارم آرمان... من حتی از خودمم می ترسم؛

چرا می خوای با یه مریض ازدواج کنی؟

مشت هایم را روی سینه اش می کوبانم.

-برات مهم نیست که پشت سر من چه حرفاییه؟ چرا می  
خوای خودتو خراب کنی؟ ... بکش کنار... من یه مریضم،  
مریض.

با صدای بلندش بی اراده سکوت می کنم؛ خودم را عقب می  
کشم.

-تو مریض نیستی... مریض نیستی نفس... مریض نیستی!  
تیکه ی آخر حرفش را با فریاد ادا می کند. نفس نفس می  
زنم؛ دست روی قفسه ی سینه ام می گذارم.  
-برات مهم نیست...

به میان حرفم می پرد و با خشم نگاهم می کند.

-برام مهم نیست که مردم پشت زن من چی میگن؛ نه به  
حرف مردم تو رو انتخاب کردم نه به حرف هیچ کس دیگه  
ای... من تو رو بخاطر خودم انتخاب کردم نه مردم و نه هیچ

کس دیگه، نمی تونن جلوی منو بگیرن چون من تو رو می  
خوام!

بی اراده چشم می بندم و نگاه از آن قهوه ای های خشمگین  
می گیرم. چه خوب است با چند جمله دل گرم شوی و چقدر  
خوب تر که کسی را داشته باشی که همه جوره پشتت می  
ایستد؛ هوایت را دارد و دلش بودن با تو را می خواهد. گرمی  
دستانش را روی گونه ام احساس می کنم. داغ می کنم از  
حرارت دستش. چشمانم را باز می کنم. با سر انگشتانش رد  
اشک هایم را پاک می کند. دیگر ردی از آن خشم چند دقیقه  
قبل نیست.

-دوست ندارم گریه کنی... دوست ندارم چشمتو خیس بینم  
نفس... دوست ندارم!

زبان در دهانم نمی چرخد. نگاه کردن را ترجیح می دهم به  
حرف زدن و بیرون آمدن از این خلسه.

-اون روز توی ماشین بهت گفتم خوب فکراتو کن؛ جا نزن!  
... پس جا نزن!

پر بغض "نمی تونم" ی زمزمه می کنم.

نگاهش روی چشمانم ثابت می ماند و با اطمینان پلک روی  
هم می گذارد.

-پس من چیم اینجا؟ ... فراموش کردی نفس؟

سرش را تکان می دهد. گنگ نگاهش می کنم. می خندد و  
ادامه می دهد:

-من همیشه هستم... همیشه پشتتم!

می خندم و با خنده سر تکان می دهم.

-نفس... همین جا، روی همین تخت. گذشته رو بریز بیرون؛  
بدش به دل آب... بذار بره!

سرم را به سمت رودخانه ی زیر پایمان می چرخانم. دستش از روی گونه ام به پایین سر می خورد و چند قدم عقب تر می رود.

-چی می خوری؟ ... برم سفارش بدم!

شانه بالا می اندازم و مردمک چشمانم را در حلقه می چرخانم.

-نمی دونم... هرچی برا خودت سفارش دادی، برا منم سفارش بده!

زیر لب "چشم" آرامی می گوید و خم می شود کفش هایش را بر می دارد. با احتیاط پا به روی تخت های کناری می گذارد و رد می شود.

لبه ی تخت می نشینم؛ دلم وسوسه می شود، می خواهم پاهایم را در آب بگذارم و آب بازی کنم. خم می شوم جورابم را بیرون بیاورم اما با دیدن پای زخمم آه از نهادم خارج می

شود. با ناراحتی به آب روان شده نگاه می‌کنم. حتی زخم  
پایم نمی‌تواند وسوسه‌ی چشیدن سردی آب را از بین ببرد.  
جوراب‌هایم را کنار کیفم می‌گذارم. پای زخمم را زیر بدنم تا  
می‌کنم و پای چپم را داخل آب فرو می‌برم.

دروغگو ترین انسانها کسانی که می‌گن ما می‌خوایم تنها قدم  
بزنیم. یادمه یه عزیزی می‌گفت، فکر می‌کنید کسانی که  
می‌گن ما تنها قدم می‌زنیم واقعا تنهان؟ هیچکس تنها قدم  
نمی‌زنه! اگه کسی باهاشون نباشه یا دستی توی دستاشون به  
این معنی نیست که تنهان؛ اونا دارن با افکار و خیالات  
خودشون قدم می‌زنن! درست مثل منو آرمان. تنها قدم زدن  
به این معنی نیست که دست کسی توی دستات نباشه یا  
کسی هم قدم باهات قدم بر نداره. به نظر من تنها زمانی که  
انسانها می‌تونن تنها قدم بزنن زمانیه که هیچ فکری برای  
فکر کردن، هیچ دلیلی برای خندیدن، هیچ بغضی برای گریه

کردن و هیچ دل نگرانی برای کسی ندارن؛ به نظر من اونا  
تنها آدمای خوشبخت روی زمین!

خودم را با دو به او می رسانم. سرش را کمی به سمتم کج  
می کند و نگاهم می کند. لبخند عجولانه ای به روی لب می  
آورم و نا محسوس به دختر عکاس باشی فضولی که  
همراهمان است، اشاره می کنم.

-خیلی فضوله!

نمی داند به چه کسی اشاره می کنم اما به پشت بر نمی  
گردد.

-کی رو می گی؟

از کارش لبخندی به روی لب می آورم.

-اون دختره... همون عکاسه!

ابرو بالا می اندازد و سرش را تکان می دهد و زیر لب  
"صحیح" را زمزمه می کند. هم قدم با او، با آن کفش های



پاشنه بلند روی برگ های خشک شده ی این باغ بزرگ قدم  
بر میدارم.

در گیر و دار کلنچار رفتن با کفشم سر جایم می ایستم و او  
همچنان قدم هایش را با سری پایین افتاده بر می دارد.

-چرا ایستادی؟

سرم را بالا می آورم و نگاهش می کنم.

-کفشم... نمی تونم باهاش اینجا راه برم!

نگاهم را در اطراف می چرخانم. به نیمکت قهوه ای رنگ  
کنارمان اشاره می کنم.

-تو راه برو من میرم روی اون نیمکت میشینم!

منتظر جوابش نمی مانم و با قدم های با احتیاطی مسیرم را به  
سمت نیمکت کج می کنم. صدای قدم هایش را می شنوم.

چقدر امیدوار بودم که همراهم کند. جلوتر می روم. کنار  
نیمکت می ایستم. دستم را به تکیه گاهش تکیه می دهم و

خم می شوم. کفش راستم را از پا بیرون می آورم. سوزش زخم پایم امانم را بریده بود. کفشم را روی نیمکت گذاشتم و همان جا یک لنگه پا ایستادم.

گرمای دستی را روی شانه های یخ زده ام احساس می کنم. با ترس به پشت بر می گردم. نگاه خندانش اخم را ما بین ابرو هایم پدید می آورد.

-تنها تنها؟ ... فکر کردی میذارم تنها بیای روی نیمکت بشینی؛ وقتی واسه نگاه های اون دختره اومدی کنارم؟

طلبکارانه نگاهش می کنم و به او تشر می زنم:

-این چه جور اومدنه؟ ... نمیگی سخته می کنم؟ ... یه اهمی، یه اوهومی چیزی!

لبخندی می زند و دستش را در جیب شلوارش فرو می برد. با لذت و جب به جب باغ را رصد می کنم.

-می دونستی وقتی بغض می کنی چه با مزه می شی؟

نگاه متعجبم را فاکتور می گیرد و دست هایش را دو طرف بازوانم می گذارد و با نگاه شیطاننش "ببخشید" آرامی می گوید.

روی نیمکت می نشینم. با خنده نگاهم می کند و در نشستن همیاریم می کند. پاهای زخمم را بالا می آورم. خیسی زیر پنبه ها باعث می شود بازدمم را پر فشار پایین بیرون بفرستم.  
-پات چی شده نفس؟

از گوشه ی چشم نگاهش می کنم. خم می شوم و از روی جوراب شلواری های رنگ پایی که به پا داشتیم، جای زخمم را لمس می کنم.

-چیزی نشده... فقط صبح محکم خورد پایین تخت!

-چجوری می خوام تا امشب تحمل کنی؟

شانه ای بالا می اندازم و با بیخیالی نگاهش می کنم.

-تا حالا شو که تونستم؛ تا شبم خدا بزرگه!

پوف کلافه ای می کشد و نگاهم می کند.

-آخ که چقدر تو حواس پرتی... ما تازه عکسامون تمام شده!

-دوباره باید چک شم ها!

دستش را از پشتم رد می کند و روی لبه ی تکیه گاه دراز می کند.

-می دونم!

-پس چرا اینجا نشستیم؛ ما که کارمون تمام شده!

-قرار شد آرایشگرت بیاد اینجا!

-واقعا؟

تنها به تکان دادن سرش اکتفا می کند. با نفس عمیقی سرم را بالا می گیرم و به آسمان نگاه می کنم.

-تا دیروز هوا صاف صاف بود؛ چرا امروز باید بارونی باشه؟

انعکاس صدای خنده اش را در گوشم می شنوم.

- نمی دونم؛ به نظرت خوبه یا بد؟

-خوب... تو چی؟

بازدمش را بیرون می فرستد و دست به داخل جیبش می برد.

-بیا، این مال توهه!

دستش را از داخل جیبش بیرون می آورد و جسم نقره ای

رنگ را به سمتم می گیرد.

بزاق دهانم را قورت می دهم و به صورتش نگاه می کنم.

نگاهش به جلوست و حواسش به من.

-این...

-چرا از دستم نمی گیریش؟

دست دراز می کنم و موبایل را لمس می کنم. به سمت خودم

می کشم اما انتهای موبایل را رها نمی کند.

-چرا تا حالا عوضش نکرده بودی؟

-بخدا فراموش کردم؛ هر دفعه که می گفتم برم، آخرش یه کار برام پیش می اومد.

دستی به صورتش می کشد و به سمتم می چرخد.

-اگه خدایی نکرده یه روز مثل اون شب تو خیابون گیر می افتادی چطور می خواستی زنگ بزنی؟

-خوب بود بخدا، دیشب خراب شد!

گوشه ی چشمانش را کمی ریز می کند.

-نفس خودت هم می دونی این دلیل ها قانع کننده نیست...

خداروشکر که دیشب خراب شد ولی اگه توی یه شرایط بد

خراب می شد چی؟

سرم را پایین انداختم و حرفی نزدم اما او ادامه می دهد:

-باید از نیلوفر خانم می شنیدم موبایل زخم خراب شده؟

سرش را تا کنار گوشم پایین می آورد.

-آره نفس؟

می خواهم چیزی بگویم اما با شنیدن صدای پر هیجان دختر  
عکاس باشی سر هر دویمان بی اراده به پشت می چرخد.

-وای عالی شد... بخدا این عکس هاتون محشر شده...

ادامه ی حرفش را می خورد و با دو به سمتان می آید.

-توروخدا نگاه این عکس تون کنید!

دوربین را جلویمان می گیرد. دست دراز می کنم و دوربین را

می گیرم. نگاهم بی اراده مات عکس می شود. بی اراده

لبخندی می زنم و نیم نگاهی خرج دخترک می کنم و دوباره

به عکس خیره می شوم.

-مرسی...

نگاه خیره ی آرمان را روی خودم احساس می کنم. بی توجه

به او رو به دخترک ادامه می دهم:

-خیلی قشنگ شده!

لبخند دندان نمایی می زند و با چرب زبانی می گوید:

-منکه کاری نکردم این ژست شماست.

با به صدا در آمدن زنگ موبایل آرمان نگاهم را از دخترک می  
گیرم و به سمت آرمان می چرخم. با "بخشید" کوتاهی از  
سر جایش بلند می شود و از نیمکت دور می شود.

-میشه این عکس رو با اون عکس دیشبی که گفتی خوب  
شده برام بفرستی؟

چشم ریز می کند و دست به زیر چانه اش می زند.

-همون سیاه و سفیده؟

سرم را تکان می دهم. چشمکی می زند.

-باشه... من هم کابل هم لب تابم باهامه می زنم رو گوشیت!

با قدردانی نگاهش می کنم.

-نفس... آرایشگرت اومد.



تظاهر کردن همانند گریه های بچگیمان نیست که انجام  
دادنش همانند قورت دادن بزاق دهانمان باشد. تظاهر کردن  
برای من درست مثل حل کردن مسئله ی فیزیک است. انجام  
دادن مسئله سخت و تظاهر کردن جلوی عده ای که برای  
عروسیت هل هله می کنند سخت تر.

سرش را به سمتم کج می کند و دست چپش را بالا می آورد.  
لبخندی می زنم و با بیرون فرستادن بازدمم دستم را در  
دستش قرار می دهم. با اشاره ی دخترک عکاس باشی که  
تمنا نام دارد، دستم را آرام فشار می دهد.  
-همونجا یه چند لحظه بایستید!

نگاهم را دور تا دور باغ می چرخانم. از سنگ فرش ها تا کنار  
ورودی سالن، میز های پایه بلند، سفید رنگی قرار گرفته بود

که گل آرایی های قرمز و زردش و شمع آرایی های سفیدش  
چشم هر بیننده ای را به خود جذب می کرد.

-میشه اونجا هم عکس بگیریم؟

تمنا رد نگاهم را می گیرد و دوربین را در دستش تکان می  
دهد.

-چرا که نه برید بایستید!

سرم را به طرف آرمان می چرخانم. نگاه خیره اش را غافلگیر  
می کنم. "بریم" را آرام لب می زنم. خنده ی آرامی به روی  
لب می آورد و دستم را می کشد.

دست چپش را در جیبش فرو می کند و دست راستش را دور  
کمرم حلقه. به پهلو می چرخم. دسته گلم را روی سینه اش  
می گذارم و خیره به چشمانش می نگرم.

-اووووف... عالیه!

با صدای ذوق زده ی تمنا، پر صدا می خندم و دستم را از  
روی سینه ی آرمان بر می دارم.

-دختر خودتو نکشی یه وقت!

با خنده به سمتمان می دود.

-آقای حقیقی توروخدا یه اسپند واسه خانمتون دود کنید...

ماشالله، هزار ماشالله خیلی نازه!

آرمان اخم کم رنگی می کند و سرش را تکان می دهد. تمنا  
سرش را نزدیک گوشم می آورد.

-میگم این شوهرت چرا اینجوریه؟

از لحن بیانش کوتاه می خندم و سرم را تکان می دهم.

-چجوریه؟

شانه بالا می اندازد و "نمی دانم"ی زمزمه می کند. تمنا  
عکس تک نفره ی دیگری را برایم ثبت می کند. با صدای

بیسیم، تمنا بند دوربینش را دور گردنش می اندازد و بیسیم را  
جلوی دهانش می گیرد.

-تمنا اینجا همه چی آماده است. عروس و داماد بیان جلو!  
-باشه!

با اشاره ی تمنا فیلم بردار جلو می آید.

-خب حالا دست تو دست هم با قدم های آروم بیاین جلو!  
آرمان جلو می آید و دستم را در دستش می گیرد. دوشادوش  
هم با قدم های آهسته جلو می رویم. هر قدم که بر می داریم  
صدای هل هل بیشتر طنین انداز می شود. دیگر نمی توانم  
لبخند روی لبم را حفظ کنم. بزاز دهانم را پر فشار پایین می  
فرستم. تند شدن ضربان قلبم را احساس می کنم.  
-نفس... یه ذره بخند!

جرئت نگاه کردن به چشمان آرمان را ندارم. نفس های  
گرمش، کنار گوشم ضربان قلبم را بیشتر می کند.

-من همیشه هستم نفس... همیشه!

سرم را به طرفش کج می کنم. از پایین نگاهش می کنم.

-می ترسم!

بازدمش را بیرون می فرستد و با شیطنت سرش را تکان می دهد.

-فکر کنم همه ی اون قاچاقچایی که دستگیر کردی اون تو منتظرمون!

بی اراده می خندم. ضربه ی آرامی به کتفش می زنم.

-نفس... بخند و بیاین جلو!

لبخند ملایمی روی لب هایم می نشانم. بی توجه به تنش های شدید قلبم، قدم هایم را محکم روی زمین می گذارم. جلوتر مهمان ها کنار ورودی سالن پشت میله های محافظ سفید رنگ ایستاده اند.

خانم کوتاه قامتی با سینی کوچکی جلو می آید. با صدای جolz  
ولز منقل کوچک داخل سینی به آرمان نگاه می کنم و نفس  
عمیقی می کشم.

-آقای حقیقی یه مقدار اسپند بردارید دور سر همسرتون تکون  
بدید بعد بریزید روی آتیش!

آرمان سر تکان می دهد. دست دراز می کند و مقدار کمی  
اسپند را بین انگشتانش میگیرد و دور سرم تکان می دهد و  
روی آتش می ریزد. متقابلا همین کار را انجام میدهم. آرمان  
دستش را به داخل جیب کتش می برد و مقداری شاباش برای  
خدمه به داخل سینی می گذارد.

سرم را ما بین جمعیت تکان می دهم. شهرزاد و مریم را کنار  
در می بینم. لبخند عمق می بخشد؛ دسته گلم را بالا می  
آورم و آرام برایشان تکان می دهم.

ارکست آهنگ بی کلامی را شروع به زدن می کند. با قدم های آرام پا روی فرش قرمز مقابلمان می گذاریم و وارد سالن می شویم. به سمت جایگاهمان می رویم و کنار مبل دو نفره ی قرمز رنگ بالای جایگاه می ایستیم.

\*\*\*

-همینجا بشین الاناست که عاقد بیاد.

بعد از گفتن این حرف عقب گرد می کند و در اتاق را محکم پشت سر خود می بندد.

بازدمم را پر فشار بیرون می فرستم. دست به پشت سر میبرم و سنجاق تورم را محکم تر به داخل موهایم هل می دهم. انقباض عضلاتم اخم کم رنگی میان ابروهای رنگ شده ام بوجود می آورد. همانطور سر پا می ایستم. صفحه ی موبایل جدیدم را روشن می کنم و خیره به عکس امروز داخل باغمان می شوم.

در اتاق باز می شود و پشت بندش صدای آرمان را می شنوم.

-نفس... چرا اینجا ایستادی؟

به سمتش می چرخم.

-خسته شدم از بس نشستم!

خنده ی آرامی می کند. با دست چپش در را می بندد و جلو می آید.

-الان تنها زمانیه که می تونی بشینی. بعدش دیگه نمیدارن که بشینی!

با خستگی می خندم. دست جلو می آورد و دور کمرم حلقه می کند و خودش را جلو می کشد. بدنم را به سمتش خم می کنم و پیشانیم را به شانۀ اش تکیه می دهم و چشمانم را می بندم.

-خسته ای؟

با همان چشمان بسته جواب می دهم.



-خیلی!

-نفس...

تکیه ام را از شانهِ اش می گیرم و نگاهش می کنم.

-چرا احساس می کنم این کروات من بده؟

از سؤالش خنده ام می گیرد. لب هایم را محکم روی هم

جفت می کنم. به کرواتش نگاه می کنم.

-شل شده!

خم می شوم و دسته گلم را گوشه ی سفره ی عقد می گذارم.

بی توجه به نگاه متعجبش کرواتش را درست می کنم. دستم

را همانطور به لبه ی کتش می کشم.

-امشب...

با برخورد محکم در به دیوار و صدای مهیبش، آرمان ادامه ی

حرفش را می خورد. نگاه هراسانم را به سمت در حواله می

کنم. چشمان به خونه نشسته اش تمام تنم را می لرزاند. براق

دهانم را پر فشار پایین می فرستم. آرمان نگاهش را از صورت  
رنگ پریده ام می گیرد و با تردید سرش را به پشت می  
چرخاند.

بر عکس نحوه ی باز کردنش، در را آرام پشت سرش می  
بندد. دست به یقه ی لباسش می زند و آن را بالا می کشد.  
کف دو دستش را محکم چند بار به هم می کوباند. جلوتر می  
آید.

—به به... دو شاخ شمشاد!

بیشتر به آرمان نزدیک می شوم. دستش دور کمرم محکم می  
شود. متوجه ی حرکتی می شود. ابرو بالا می اندازد و با  
تمسخر می گوید:

—نمی خواهید این سیرک زیباتون رو تمام کنید؟ ... بابا ما هم  
فهمیدیم شما هم می تونید... بس کنید مسخره بازی هاتون  
رو!

با دست به پشت سرش اشاره می کند و ادامه می دهد:  
-این همه آدم رو معطل خودتون کردید؛ خرج گذاشتید رو  
دستشون... آرایشگاه، لباس، کفش... تمومش کنید!  
گره ی کوری میان ابرو های آرمان بوجود می آید.  
-مگه اینجا طویله ست سر تو میندازی پایین میای داخل!  
نفس در سینه حبس می کند و با تمسخر اتاق را زیر نظر می  
گذراند.  
-زیاد فرقی هم نداره...  
چشمکی حواله یمان می کند و سرش را پایین می اندازد.  
-در هر صورت ببخشید مزاحم عاشقانه های دروغین تون  
شدم!  
آرمان پوزخندی به روی لب می آورد و با حقارت سر تا پای  
لهراسب را نگاه می کند.

-تو اصلا می فهمی عشق و عاشقی چیه و چجوریه که  
ادعای دروغی بودن اونو می کنی؟

-نه، فقط تو می دونی جناب سرگرد!

جلوتر می آید. بی صدا آرمان را لب می زنم.

-نترس نفس... من کاری به تو ندارم! اومدم یه کار انجام بدم  
بعدش هم برم!

با چندش صورتم را جمع می کنم. به چشمان پر شرارتش  
نگاه می کنم.

-این مراسم دروغینتون رو همین الان بهم بزنید وگرنه...  
-وگرنه چی؟

با انگشت اشاره به سینه اش می کوبد.

-خودم بهمش می زنم!

آرمان به سمت سر می چرخاند. با تمسخر می خندد؛ ما بین  
خنده به لهراسب اشاره می کند.

-تو کی باشی که واسه منو زنم، تعیین تکلیف می کنی؟

آرمان "زنم" را به گونه ای ادا می کند که نقاب خونسردانه  
اش را به آتش می کشد.

-هه... زنت؟ اینی که می گی زنته یه روزی به خیانت کرد...  
با یکی دیگه...

آرمان مجالی برای ادامه ی حرفش نمی دهد و مشت محکم  
دیگری به صورتش می کوباند.

بلند صدایش می زنم:

-آرمان!

سرش را به طرفم می چرخاند؛ با کمی مکث نگاهم می کند.  
اشک روی گونه هایم سر می کند. یقه ی لهراسب را به

ضرب ول می کند و صاف می ایستد. به سمتم می آید.  
دستانش را دو طرف بازو های لختم می گذارد.  
-ششش... آرام باش نفس!

آرام هق می زنم. سرم را پایین می اندازم.

-|||||... نفس... نفس خانم... آرام باش عزیز من!

انگشت شصتش را زیر چانه ام می گذارد. سرم را بالا می آورد. با لبخند نگاهش را دور تا دور صورتم می چرخاند.  
-چرا گریه می کنی خانم؟

-واسه خاطر من... دلش نمی خواد من هرزه بازباش رو لو بدم، توهم شب عروسی ولش کنی!

با صدای تمسخر آمیز لهراسب نگاه از آرمان می گیرم و به پشت سرش خیره می شوم.

نفس هایش از حرص و عصبانیت کشدار شده بود. دستش را زیر بینی اش می کشد. با تکیه به دستش نیم خیز می شود و

همانند شیری زخمی به سمتان حمله ور می شود. جیغ  
بلندی که می کشم؛ آرمان عقب گرد می کند و با پا ضربه ای  
آرام به شکم لهراسب می زند. یک گام به عقب باز می گردد.  
به روی شکمش خم می شود؛ همانطور خمیده به آرمان نگاه  
می کند. صاف می ایستد؛ دست دراز می کند و دو دکمه ی  
وسط لباسش را باز می کند و از داخل لباسش پاکت سفید  
رنگی بیرون می آورد. نفس عمیقی می کشد؛ پاکت را باز می  
کند و محتوایش را بیرون می آورد. جلوتر می آید آنها را  
محکم تحت سینه ی آرمان می کوبد.

-اینارو ببین... بعدش ببین می تونی با این هرزه ازدواج کنی،  
یا نه؟

چند قدم عقب می رود. آرمان حیران با کف دست پاکت را  
روی سینه اش نگه داشته؛ سرش را پایین می آورد و به  
دستش نگاه می کند. لهراسب از غفلت آرمان استفاده می  
کند. جلو می آید و مشتش را برای کوبیدن به صورت آرمان

بالا می آورد؛ خودم را جلوی آرمان می اندازم و دست لهراسب  
را نزدیک به صورت آرمان نگه می دارم.

-به ولای علی لهراسب... دارم قسم می خورم... دستت فقط  
به آرمان بخوره!

با خشم به دستم خیره می شود و می غرد:

-ول کن دستمو نفس!

بغض کرده لب زیرینم را به دندان می گیرم.

-اونقدر ارزشت پایینه، که حتی سکوت هم... در برابر  
گستاخیت عاجزه!

مات نگاهم می کند. چشمانش یک چیز می گوید و زبانش  
چیز دیگری.

-آخه توی هرجایی...

پر بغض می خندم. کلمه به کلمه از حرف هایم را با نفرت به  
صورتش می کوبانم:



-به من میگی هرزه، باشه من هرزه... میگی ولگرد، باشه من ولگرد... اما تو خودت چی هستی لهراسب؟ منو جلوی عالم و آدم با دلیل و برهان های الکیت رسوا کردی اما طبل رسوایی تو بلند تر بود... رفتی با رفیقم رو هم ریختی... بدون قید و شرع باهاش بودی؛ آخرش که صدای رسوایت بلند تر از رسوایی من شد، عقدش کردی... الان اومدی اینجا مثلا منو مهلکه می یه سیرک کنی... بگی نفس منو دوست داره؟  
پوزخندی می زنی و ادامه می دهی:

-نه لهراسب، من اینبار به ساز تو نمی رقصم چون عاشقم... چون شوهرمو دوست دارم... نفس خام ده سال پیش نیستم که با حرف های صد من یه غازت خر بشم... پس از اینجا گورتو گم کن!

در باز می شود. محمد و مریم با دو وارد اتاق می شوند. دست لهراسب را ول می کنم و دیگر توجهی به عصبانیت محمد و بیرون شدن لهراسب نمی کنم.

-آرمان...

آرمان خیره ی عکس هایبست که لهراسب تخت سینه اش  
کوباند بود. سرش را با کمی مکث بالا می آورد و نگاهم می  
کند.

-چرا به من نگفتی؟ ... چرا نگفتی نفس؟

پشت دستم را روس بینی ام می گذارم و با چشمانی تار شده  
سرم را به طرفین می چرخانم.

-مریم خانم حواستون به نفس باشه!

منتظر نمی ماند. با گام های بلند از اتاق بیرون می رود. با  
بغض صدایش می کنم:

-آرمان!

دست مریم روی شانه ام قرار می گیرد.

-نفس عزیزم، آروم باش قربونت برم؛ آروم باش عزیزم!

به کمک مریم روی مبل مخصوص عروس و داماد می  
نشینم. مریم پایین لباس عروس را جمع می کند و کنارم می  
نشیند.

-نفس!

با صدای شهرزاد سرم را بالا می آورم. با هق هق خطابش  
می کنم.

-شهرزاد!

جلوتر می آید. لیوان آبی را به دستم می دهد.

-بیا عزیزم... اینو بخور!

آب داخل لیوان را یک نفس سر می کشم و لیوان خالی را  
پایین دستانم چپه می کنم.

-نفس... عزیز دلم!

نگاهش نمی کنم. منتظر می مانم ادامه دهد.

-اون عکسای داخل دست آرمان... همون، عکسای... چهار  
سال قبلن؟

با نوک انگشت رد اشک هایم را پاک می کنم. سرم را تکان  
می دهم.

-آره مریم... همون عکسان!

-چرا نمی گی توی اون عکسا... کسی که رو پات خوابیده  
کیه؟

با عصبانیت ادامه می دهد:

-چرا نمی گی که دهن اون عوضی رو ببندی؟ ... به کسی  
نمی گی به من بگو... بگو نفس... بگو و خودتو خلاص کن!  
بزاق دهانم را پر فشار پایین می فرستم. سرم را بالا می گیرم.  
اول به مریم، بعد به شهرزاد نگاه می کنم. پوزخندی می زنم  
و به مریم خیره می شوم.

-آرمانه! ... اون مرد توی عکس آرمانه مریم!

نگاه متعجب مریم را نادیده می گیرم و به سفره ی عقدی  
خیره می شوم که بجای شادی و هل هله، دعوا نصیبت شده  
بود.

-نفس... همین آرمان؟

چه بگویم؟ چشمانم را با عجز روی هم فشار می دهم و تنها  
به تکان دادن سرم اکتفا می کنم. با چشمانی تار شده خیره ی  
نیم رخ صورتم می ماند. دستش را روی پیشانی می گذارد.

-باورم نمیشه!

ناباور سرش را به طرفین تکان می دهد و زیر لب ادامه می  
دهد:

-باورم نمیشه... اصلا باورم نمیشه!

سرم را به طرفش می چرخانم و با بغض می نالم:

-باورت بشه مریم... باورت بشه!

خودش را به نشنیدن می زند. نگاه از من میگیرد. سرش را  
بالا می گیرد. شهرزاد را تکیه داده به مبل می بیند.  
-شهرزاد...

دستش را با کمی مکث از روی پیشانیش بر می دارد؛ به مریم  
نگاه می کند.

-تو می دونستی؟

با عجز دنبال آن بود که کسی را پیدا کند و حرف هایم را  
تکذیب کند؛ نمی دانم چرا اما دلش نمی خواست باور کند،  
این همه سال من مرد توی عکس را می شناختم و دم نزدم.  
کمی این پا و آن پا می کند. سرم را برای دیدنش بالا می  
گیرم. بی صدا لب می زنم.

-بگو!

نگاه از روی من بر می دارد و به سمت شهرزاد حائل می  
شود. چانه اش می لرزد؛ سرش را تکان می دهد. مجالی به  
مریم نمی دهد و پا تند می کند و از اتاق بیرون می رود.  
-آینده ات خراب شد... ابروت رفت... نفس...

اجازه نمی دهم حرفش را ادامه دهد؛ با آن لباس پف دار از  
روی مبل بلند می شوم و جلوی پایش زانو می زنم؛ به میان  
حرفش می پریم:

-عاشقش نبودم؛ انسان که بودم مریم!

دست هایم را در دستش می گیرد.

-منظور من این نبود... منظور من اینه که چرا نگفتی؟ چرا

نفس؟ چرا ابروت رو مثل آب ریختی روی زمین؟

پوزخندی می زنم و نگاهم را می چرخانم.

-توهم دلت خوشه مریم... اگه می گفتم به نظرت باور می  
کردن؟

سرم را بالا می گیرم و آهی می کشم.

-خوشحالم که محدود بودم از گفتنش... می دونی چرا؟

متعجب نگاهم می کند.

-خیلیا باورم نکردن... صداقت حرفای منو نادیده گرفتن...

حرفای عمو بهروز رو نشنیدن... می ترسیدم اگه بفهمن بیشتر

از اینا باورم نکنن! ... الان همش به خودم دلداری می دم نمی

دونستن... به چشم ندیدن... قضاوت شون از روی شنیده

هاشون بود... اما اگه می دونستن بیشتر از الان نداشتمشون!

اشک سمجی از گوشه ی چشمش به روی گونه اش سر می

خورد.

-مگه نمی گفتن حرف عمو بهروز حرفه؟ ... پس چرا وقتی

عمو باهاشون صحبت کرد، باور نکردن؟



رد اشکش را با پشت دست پاک می کند. با گرفتن بازو هایم  
و ا دارم می کند به ایستادن. جلویم می ایستد. دستش را روی  
گونه ام می گذارد و آن را نوازش می کند.

- عزیز دلم... عزیز دلم!

خودم را در آغوشش رها می کنم. سرم را به گونه ای روی  
شانه اش می گذارم که اشک های روان شده ی روی  
صورتم، لباسش را خیس نکند.

- آخه عروس هم اینقدر احساساتی؟

با صدای گلناز از آغوش مریم فاصله می گیرم و به پشت بر  
می گردم.

- بخدا آرمان ولت می کنه میره ها؟

- نفس جان... آرمان کجاست؟

سرجایم کمی جا به جا می شوم. آیلار را مقابل دیدگاهم می  
بینم. لبخند تصنعی به روی لب می آورم.

-نمی دونم... مگه نیومد بیرون؟

سر تکان می دهد و به طرفین نگاه می کند.

-چرا اومد، گفت میرم و زود میام اما عاقد اومد و آرمان هنوز نیومده!

بزاق دهانم را پر فشار پایین می فرستم. نگاهم را به سمت مهمان ها می چرخانم.

-خب شاید جایی گیر کرده... الان پیداش میشه!

با نگرانی نگاه از نگاهم می گیرد. دست روی شانه ام می گذارد.

-آره، آره... نگران نباش تو، الانا دیگه باید پیداش بشه!

شهرزاد با حفظ ظاهر به کنارم می آید و بر جای خالیه آرمان می نشیند.

-چی شده نفس؟

با لبخندی تصنعی به مهمان های حاضر نگاه می کنم و زیر  
لب با بغض می نالم:

-آرمان نیستش شهرزاد!

لبخند از روی لبانش پر می کشد. لب زیرینش را می گزد و  
زیر چشمی به مهمان ها نگاه می کند.

-نگران نباش عاقد هم نیومده هنوز!

-عاقد اومده... آیلاز گفت!

به طرفش می چرخم و دستم را روی دست مشت شده اش  
می گذارم.

-بین شهرزاد، برو پیش آقا امیر... بین آرمان کجاست... تورو  
خدا پیداش کن!

سر تکان می دهد و دست روی دستم می گذارد.

-تو نگران نباش عزیزم، من میرم ته توشو در میارم!

سر تکان می دهم و دست از زیر دست شهرزاد بر میدارم. از کنارم بلند می شود و با گام هایی نچندان آرام از اتاق بیرون می رود.

نیم ساعتی می گذرد. نه آرمانی هست و نه عاقدی! پیچ پیچ مهمان ها بلند شده. زیر نگاه های معنادارشان احساس ذوب شدن می کنم. خودم را مشغول نوازش گل برگ های دست گلم نشان می دهم اما زیر چشمی نگاهم خیره ی صفحه ی موبایلیست که پشت دسته گلم پنهان کرده بودم.

-نفس جان!

لبخند می زنم و نگاهم را بالا می آورم. به آیلار خیره می شوم.

-چی شد؟ آرمان اومد؟

-نه!

زهر شدن لبخند روی لبم را آرام، آرام می چشم. نگاهم پشت  
سر آیلاز خیره ی مردی می شود که کمر به قتل من و  
زندگیم بسته بود. با لبخند نگاهم می کند و چشمکی نثارم  
می کند. دو انگشتش را تا کنار پیشانی‌ش بالا می آورد و تکان  
می دهد.

-نفس!

نگاه از چهره ی نفرت بارش می گیرم.

-بهش زنگ زدین؟

آیلاز با لبخند تصنعی روی لبش برای مهمان ها سر تکان می  
دهد و آرام زمزمه می کند.

-بیش از صد بار!

بغض گلویم راه نفس کشیدنم را گرفته است. حس بدی  
داشتم؛ همانند یک خفگی! فضای اتاق برایم خفقان آور شده  
بود. دستم را جلوی صورتم تکان می دهم.

-قربونت آیلار، میشه بگی برام آب بیارن؟

تند سر تکان می دهد و عقب گرد می کند. یکی از خدمه ها را صدا می کند و برایم تقاضای آب می کند.

بغض گلویم دلش هوای رسوایی را می کند. آنقدری بزرگ است که بزاق دهانمم روی پیشرویش اثری ندارد.

-داماد کجا رفته؟ چرا غیبت زده؟

-نکنه دلش رضا به این ازدواج نبوده... قبل از عقد فلنگ رو بسته؟

-طفلی دختره!

-تقصیر خودشه... لقمه ی بزرگ تر از دهن خودش بر میداره!

نگاه تارم را از مهمان ها می گیرم. ناخون های بلند شده ام را محکم به کف دستم فشار می دهم. صدای عده ای نا آشنا از پشت سرم آزارم می دهد.

دستی روی شانه ام قرار می گیرد. با تردید به پشت بر می  
گردم. سرش را تا کنار گوشم پایین می آورد.

-توجهی نکن عزیزم... دهن مردم مثل دروازه ست!

لب هایم را محکم روی هم چفت می کنم و با بغض می نالم:

-آخه چطور توجه نکنم ایسا... جلوی روم دارن حرفمو می  
زنن!

لبخند عمیقی می زند و با دستانش صورتم را قاب می گیرد.

-زن داداش خوشگلم تو نگران اینا نباش همه چی درست  
میشه... آیلار و بچه ها دنبال آرمان!

زبانش طلب حرف های خوبی بود اما چشمانش... چشمانش

همان کور سوی امید ته دلم را از ریشه آتش زد.

نگاه از او می گیرم. کلافه نگاهم را می چرخانم. خانم کوتاه

قامتی با فرم سورمه ای رنگ به سمتم می آید و لیوان آبی به

دستم می دهد.

زیر لب تشکری می کنم و لیوان را از دستش می گیرم. قلوپی  
از آب می خورم. لیوان را با کمی فاصله از لبانم نگه می دارم.  
نگاهم روی در باز اتاق ثابت می ماند. لیوان را با کمی مکث  
پایین می آورم. نگاه آیلار به آیسایی ست که پشت سرم  
ایستاده است. چشمانش را با ناراحتی به روی هم می بندد و  
سرش را به طرفین تکان می دهد. فشار دست مشت شده ام  
بیشتر می شود؛ نگاهم تار تر.

در دلم ول وله ی بدی بر پا بود. دلم می خواست فریاد دلم را  
به زبان بیاورم:

-تو که بی وفا نبودی آرمان... اهل حرفای الکی نبودی... آبرو  
برات مهم بود... چرا زیر پا گذاشتی؟ چرا آرمان؟

بدون آنکه به خدمه نگاه کنم؛ با سری پایین افتاده لیوان را به  
دستش دادم. دیگر دلم رضا به نشستن در این زندان خفقان  
آور نبود. دسته گل و موبایلم را از روی پاهایم بر می دارم.



-نفس بشین!

بدون توجه به زمزمه ی آرام ایسا با تکیه به دست خالیم سر جایم نیم خیز می شوم.

-خانم ها واقعا معذرت می خوام ببخشید از همگی... صاحب اصلی این مراسم نیومده بود!

بی اراده سر جایم خشک می شوم. سرم را بالا می آورم. نگاهم ابتدا روی او و لبخند روی لبش ثابت می ماند. سرم را می چرخانم. مامان حاجی درحالیکه چادرش را زیر دندان گرفته است، کنارش ایستاده.

-خیلی بدی!

زمزمه ی آرامم را نمی شنود اما نگاهش خیره اش متوجه ی حرکت لبانم می شود. بزاق دهانم را پر فشار پایین می فرستم. صاف سر جایم می ایستم.

مامان حاجی با کمک شهرزاد و مریم جلو می آید. دسته گل و موبایل را همانجا روی مبل رها می کنم و قدم های باقی مانده را خودم بر می دارم.

-مامان حاجی!

لباس مجلسی طلایی رنگی که به تن دارد با آن چادر رنگی گل طلایش، او را چند سال جوان تر نشان می دهد.  
-جون مامان حاجی.

با احتیاط خودم را در آغوشش جا می کنم. بوسه ای روی موهایم می زند. از آغوشش فاصله می گیرم. سر تا پایم را با ذوق نگاه می کند. سرش را بالا می گیرد و آرام زمزمه می کند:

-الهی شکر!

رو به مهمان ها می کند و با احترام عذر خواهی می کند.

-توروخدا ببخشید. این آقا دوماد بخاطر من این همه تاخیر  
داشت!

آرمان کنارمان آمد. با دلخوری نگاه از او گرفتم و به مامان  
حاجی نگاه کردم.

-برید بشینید بچه ها که بیشتر از این دیر نشه!

لبخندی می زخم و با گرفتن دستش کمکش می کنم روی  
صندلی بشیند. بدون توجه به آرمان، دامنه ی لباسم را بالا می  
گیرم و با احتیاط به سر جایم باز می گردم.

کنارم می نشیند. نیلوفر با چادر سفید رنگی پر زرق و برق  
زیبایی با گل های ریز آبی به سمتم می آید و آن را به دستم  
می دهد.

-این چادر مامان حاجیه!

با قدردانی به مامان حاجی نگاه می کنم.

-مرسی!

-پوشش نفس که عاقد منتظره!

سر جایم نیم خیز می شوم. به کمک نیلوفر چادر را دورم  
میگیرم. لبه ی بالایش را طوری روی سرم می کشم که تور  
و موهایم خراب نشوند.

چند دقیقه ای می گذرد. عاقد با لباس روحانی مابین بابا و بابا  
علی وارد اتاق می شود.

\*\*\*

- أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ.

نیلوفر و آیلار گوشه ی تور بالای سرمان را می گیرند و دختر  
خاله ی آرمان شروع به قند سابیدن می کند.

-بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

شیوا خانم کنارم خم می شود و قرآن سفید رنگی را به دستم  
می دهد. بوسه ای روی آن می زنم و سوره ی نور را باز می  
کنم.

-الحمدُ لله الذي أحلَّ النِّكاحَ و حَرَّمَ السَّفاحَ و الزُّنا، و أَلَّفَ بَيْنَ  
القلوبِ بعدَ الفِراقِ و الشِّقاقِ، و أنسَهُمُ بالرَّأفهِ و الصِّلاحِ، ثم  
الصَّلوةُ و السلامُ على سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ (صلى الله عليه و آله و سلم)  
والائمة الهداه المهديين سيما بقيه الله فى الارضين روحى له  
الفداء...

زیر لب کلمه به کلمه ی سوره ی نور را آرام زمزمه می کنم.

-و قال اللهُ تبارک و تعالی : وَ أَنْكِحُوا الْأَيَامَى مِنْكُمْ وَ  
الصَّالِحِينَ مِنْ عِبَادِكُمْ وَ إِمَائِكُمْ إِنْ يَكُونُوا فُقَرَاءَ يُغْنِهِمُ اللهُ مِنْ  
فَضْلِهِ وَاللهُ وَاسِعٌ عَلِيمٌ [نور/۳۲] وَ مِنْ آيَاتِهِ أَنْ خَلَقَ لَكُمْ مِنْ  
أَنْفُسِكُمْ أَزْوَاجًا لِتَسْكُنُوا إِلَيْهَا وَ جَعَلَ بَيْنَكُمْ مَوَدَّةً وَ رَحْمَةً إِنْ فِي  
ذَلِكَ لَآيَاتٍ لِقَوْمٍ يَتَفَكَّرُونَ...

سطح دیدم هر لحظه بیشتر تار تر و بغض گلویم بزرگ تر می  
شد.

-و قال رسول الله (صلى الله عليه و آله وسلم): النِّكَاحُ سُنَّتِي  
فَمَنْ رَغِبَ عَنْ سُنَّتِي فَلَيْسَ مِنِّي... و قال (صلى الله عليه و آله  
وسلم): مَنْ تَزَوَّجَ فَقَدْ أَحْرَزَ نِصْفَ دِينِهِ فَلْيَتَّقِ اللَّهَ فِي النِّصْفِ  
الْباقى.

گوشه ی قرآن را در دست عرق کرده ام فشار می دهم.

-و قال الإمام الصادق عليه السلام : رَكَعَتَانِ يُصَلِّيهِمَا مَتَزَوِّجٌ  
أَفْضَلُ مِنْ سَبْعِينَ رَكَعَةً يُصَلِّيْهَا غَيْرَ مَتَزَوِّجٍ.

حاج آقا سرش را بالا می آورد و نگاهش را گذرا از روی منو او  
می چرخاند و مهره های فیروزه ای رنگی تسبیحش را یکی  
پس از دیگری از بالا به پایین سر می دهد.

-به مبارکی و میمنت و در پناه عنایات خاص امام زمان عجل  
الله تعالی فرجه الشریف پیوند آسمانی عقد ازدواج دائم و  
همیشگی بین، دوشیزه محترمه سرکار خانم نفس آریا و آقای  
آرمان حقیقی اجرا و منعقد می گردد.

از گوشه ی چشم نگاهم روی دستان قفل شده اش ثابت می ماند.

«من همیشه هستم... همیشه پشتتم!»

«دوست ندارم گریه کنی... دوست ندارم چشمتو خیس بینم

نفس... دوست ندارم!»

«من تو رو بخاطر خودم انتخاب کردم»

«نفس خانم!»

صدایش در گوشم زنگ می خورد. دلم یک چیز می گفت و عقم چیز دیگری. دلم رفته بود پی آن آیه ای که نوشته شده

بود "بسم الله الذی هومد بر الامور". چشم هایم را به روی

هم می بندم. زیر لب زمزمه می کنم:

-بنام خداوندی که او تدبیر کننده ی کار هاست!

خدا را احساس می کردم آن هم زمانی که تردید دلم را پر کرده بود. خدا را احساس می کردم؛ تردید هایم کمتر شده بود. چشم هایم را باز می کنم. چند بار پلک می زنم.

-برای بار سوم عرض می کنم. دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانم نفس آریا آیا به بنده وکالت می دهید شما را به عقد زوجیت دائم و همیشگی جناب آقای آرمان حقیقی به صدق مهریه ی یک جلد کلام و الله مجید، یک دست آینه و شمعدان، ده شاخه نبات، هزار و سیصد و هفتاد و یک سکه ی بهار آزادی، صد و بیست شاخه گل رز با این شرط که مهریه به ذمه ُ زوج مُکَرَّم دین ثابت است و عِنْدَ الْمُطَالِبِ به سرکار عالی تسلیم خواهند داشت. و شروطی که مورد توافق طرفین بوده در آورم... آیا بنده وکیلیم؟

نگاهم را تا نگاه مهربان بابا بالا می آورم. بی صدا لب می زنم:

-بابا!



با لبخندی عمیق پلک روی هم می گذارد. در میان جمع  
مامان را هم کنار نوید پیدا می کنم. با گوشه ی شالش اشک  
نم چشمانش را می گیرد. نفسم در سینه حبس می شود. لب  
زیرینم را می گزم و نگاهم را از داخل آینه به آرمان می دوزم  
. قطره های عرق روی پیشانی اش هویدا برق می زنند و فشار  
دستانش هر لحظه بیشتر می شود. نگاهم را با نگاهش  
غافلگیر می کند. آرام پلک روی هم می گذارد و نگاه می  
دزدد. نگاهم را برای آخرین بار به قرآن می دوزم.  
بی اراده دلم گرم می شود. دل گرم به کسی می شوم که  
همیشه و همه جا با من است. "وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ مَا كُنْتُمْ".  
قرآن را می بندم و آن را بالا می آورم. لبه اش را به پیشانیم  
تکیه می دهم و آن را می بوسم. بی اختیار قطره اشکی روی  
گونه ام سر می دهد. بی اراده لبخندی روی لب هایم می  
نشیند با کمی مکث، با صدایی لرزان لب می زنم:

-با توکل به خدای بزرگ و... با اجازه ی پدرم، مادرم و بقیه  
ی بزرگ ترای مجلس... بله!

صدای کل و هل هله ی خانم ها اتاق را پر می کند. با  
صلوات بلندی که بابا علی می فرستد؛ جمع را وادار به  
همراهی خودش می کند. سرم را پایین می اندازم و قرآن را  
روی پایم می گذارم. جعبه ی مخملی سورمه ای رنگی که به  
عنوان زیر لفظی از آرمان دریافت کرده بودم را کنار قرآن  
روی پایم می گذارم.

صدای بلند حاج آقا و خوانده شدن کلمه های پایانی خطبه ی  
عقد در میان شلوغی جمع کم رنگ تر می شود.

-خب آقا آرمان... انشالله به میمنت و مبارکی!

آرمان برای احترام به حاج آقا نیم خیز می شود و دستش را به  
سمت او دراز می کند.

-خیلی ممنون حاج آقا... لطف کردید.

حاج آقا از روی صندلی بلند می شود و با بابا علی و بابا خوش  
و بش می کند.

با رفتن حاج آقا بار دیگر اتاق غرق هل هله و شادی افراد  
جمع می شود. چادر از روی سرم سر می خورد و روی شانه ام  
می افتد. نیلوفر جلو می آید؛ قرآن و جعبه ی سورمه ای رنگ  
را از دستم می گیرد.

-نیلوفر چادرم!

سرش را تکان می دهد. قرآن را گوشه آب از سفره می گذارد  
و عقب بر می گردد. نیم خیز می شوم؛ نیلوفر از پشت سر  
چادرم را به سمت خودش می کشد. با خجالت تورم را درست  
می کنم و با کشیدن آن به دور خودم بازو های عریانم را می  
پوشانم.

\*\*\*

ناخودآگاه لبخندی به روی لب می آورم. نمی دانم برای بار  
چندم اما باز هم دست روی حلقه پر از نگینی که انگشتم را  
قاب کرده بود می کشم و به آن می نگرم.

-نفس!

حرکت انگشتم را ادامه نمی دهم. با کمی مکث سرم را بالا  
می گیرم و نگاهش می کنم. کت و شلوار مشکی و پیراهن  
سفید رنگی به تن دارد؛ کراواتی هم رنگ کت و شلوارش هم  
به دور گردنش بسته شده است. در سکوت نگاهش می کنم.  
با قدم هایی آهسته با کفش های ورنی براقش جلو می آید.  
دستش را به سمتم دراز می کند. با تعجب به دستش دراز  
شده اش نگاه می کنم. بی میل دستم را داخل دستش قرار  
می دهم و از سر جایم بلند می شوم.

-نبینم شما ساکت باشی!

-حرفی برای گفتن ندارم!

ابرو بالا می اندازد. چهره اش مثل صبح یا به هنگام عکاسی  
بشاش نیست. گرفته شده است درست از همان موقع که آن  
عکس های لعنتی به سینه اش کوبیده شد.

-اما وقت برای نگاه کردن به انگشترت داری!

بی صدای می خندم. سرم را پایین می گیرم و به انگشتم  
خیره می شوم.

-خیلی به دستت میاد!

حرفش را با تکان دادن سرم تایید می کنم. دست هایش را  
آرام، آرام با کمی تردید تا بازو های عریانم بالا می آورد.  
نگاهش را مستقیماً به چشمانم می دوزد.

-چرا اینقدر سردی؟

-تو خیلی گرمی!

تک خنده می آرامی می کند. سرش را تکان می دهد.

-آره... من خیلی گرممه!

نگاهش را پایین می آورد و به بازو هایم نگاه می کند.

-بیرون بارونه... لباس گرم هم نداری!

با ذوق نگاهش می کنم.

-واقعا؟

سرش را آرام بالا و پایین می کند.

-بارون دوست داری؟

-خیلی!

فاصله یمان را کمتر می کند. دیگر در میان آغوشش جای

گرفته ام. دستانش محکم دور بازوانم می پیچد.

-اما من نمیذارم بری زیر بارون!

اخم می کنم.

-چرا؟

شانه بالا می اندازد.

-نمی خوام سرما بخوری!

با اخم نگاهش می کنم. می خندد. دستش را بالا می آورد. با تعجب نگاهش می کنم. با انگشت شصت و اشاره اش دست روی اخمم می کشد.

-اخم نکن... دوست ندارم زخم بره زیر بارون!

آن دست دیگرش را روی بازویم می کشد. سرم را کمی کج می کنم؛ دستم را روی یقه ی کتش می کشم. سرش را بالا می آورد؛ پوزخند روی لبانم در ذوقش می زد:

-بچه که بودم آرزو داشتم بارون باشم!

اخمی عمیقی میان ابرو هایش شکل می گیرد.

-بارون باشم و با دریا یکی بشم... آخه خیلی دریا رو دوست داشتم.

حرکت انگشتانش روی بازویم محکم می شود. با خشم خاصی لب می زند:

-حق نداری بارون بشی... حق نداری با دریا یکی بشی... حق  
نداری نفس!

-خودخواهی!

نیشخندی می زند و دستش را روی گونه ام می گذارد و گونه  
ام را نوازش می کند.

-خودخواهم... واسه تو خودخواه می شم...

ادامه ی حرفش را با بلند شدن صدای در می خورد. نگاهم به  
طرف در می چرخد؛ گامی به عقب بر می دارم. دستش از  
روی بازو و گونه ام به پایین سر می خورد.

-بفرمایید!

در باز می شود و سر آیلار از میان در داخل می آید.

-ببخشید مزاحمتون شدم... نمی خوام خواهر شوهر بازی در  
بیارما؛ اصلا... اما بعد از عقد که یه ذره نفس بزور رقصید؛ اگه



دیگه خلوت عروس و دامادیتون تمام شد بفرمایید بیرون همه  
منتظرتونن!

سر می چرخاند و رو به آرمان ادامه می دهد:

-آقا داداش شما هم باید برید قسمت خودتون، اینجا قسمت  
زمونه است... زنا هم می خوان راحت باشن ها!

سرم را از روی شانیه به پشت می چرخانم و بی صدا می  
خندم.

-برو اومدیم!

-برم دنبال نخود سیاه؟

بی اراده صدای خنده ام بلند می شود. نگاه هر دو به سمت  
می چرخد. پشت دستم را روی بینی ام می گذارم و در میان  
خنده سر تکان می دهم.

-بخشید!

اینبار در را کامل باز می کند و وارد اتاق می شود.

-می خندی ها؟ ... یه خواهر شوهر بازی نشونت بدم؛ خنده  
یادت میره عروس!

آرمان جلو می رود و دست روی شانه هایش می گذارد.

-جرئت داری از گل نازم تر بهش بگی!

ص ای اعتراض او و صدای خنده ی بلند من در هم آمیخته  
می شود. دامنه ی لباسم را بالا می گیرم و جلوتر می روم.

-بریم آیلار جان ما خلوت نمی خوایم!

کنار در آیلار جلویم را می گیرد و به آرمان اشاره می زند.

-من می رم؛ شما دوتا هم چند دقیقه ی دیگه بعد از من  
بیاید!

لبخند اطمینان بخشی به رویش می زنم و با نگاهم رفتنش را

تماشا می کنم. جلوتر می آید. شانه به شانه ام می ایستد.

دستم را در دستش می گیرد.

با قدم های آرام از اتاق خارج می شویم و به داخل سالن می  
رویم. خانم ها قبل از ورود آرمان لباس هایشان را پوشیده  
بودند. با دیدنمان صدای کل خانم ها بالا می گیرد. آرمان تا  
کنار مبل همراهیم می کند. سرش را تا کنار گوشم پایین می  
آورد.

-من یه سر اون قسمت بزوم؛ کارم داشتی زنگ بزنی!  
سر تکان می دهم و روی مبل می نشینم. آرمان با سری به  
زیر افتاده از قسمت خانم ها بیرون می رود. بعد از رفتن او  
خانم ها پوششان را بیرون می آورند و همراه آهنگ شاد  
ارکست می شوند. در سکوت نگاهشان می کردم. شهرزاد  
خرامان خرامان از روی میز شان بلند می شود و به سمتم می  
آید.

-عروس خانمو... بخدا نفس تو خوابم نمی دیدم یه روزی این  
قدر با وقار بشینی!

می خندم و با اخم تصنعی به او نشر می زنم:

-مگه چمه؟

لبخند دندان نمایی می زند.

-هیچی عزیزم... فقط زیادی ساکتی... بخاطر همینه!

اخم می کند و نشر می زند:

-مثلا عروسی ها... بلند شو یه ذره برقص... شادی کن! ...

چته مثل ماتم گرفته ها با یه لبخند نشستنی همه رو نگاه می

کنی!

از تشبیهاتش به زیر خنده می زنم. دستم را می گیرد و از

جایگاه پایین می برد. با رفتن من به پیست رقص صدای کل

و جیغ خانم ها بلند می شود. ایسا و مریم جلویم می آیند و

دستم را برای رقصیدن می کشند.

با ریتم تند آهنگ دستانم را ماهرانه تکان می دهم و در وسط

پیست چرخی می زنم و دامنم را تکان می دهم. چندین

آهنگ را به طور متوالی می رقصم. مامان جلو می آید؛ با لبخند به پیشوازش می روم و دستانش را برای رقص می گیرم. با خنده دستانش را تکان می دهد و بشکن می زند. عقب تر می روم و دست هایم را با رقص تکان می دهم. نیلوفر کنارم می آید. هر دو مقابل مامان می ایستیم و مامان با ذوق برایمان بشکن می زند. شیوا خانم هم کنارمان می آید و با کل به روی سرمان نقل می ریزد.

با خنده خودم را کنار می کشم و کنار پیست می ایستم. ایسا و آیلا برای گرفتن سلفی به کنارم می آیند.

-نفس جان... دیگه وقت بریدن کیکه... باید آقا دوماذ بیاد!

سر تکان می دهم و رو به آیلا می کنم:

-آیلا جان میشه آرمان رو صدا بزنی؟

-آره عزیزم الان!

با رفتن آیلا، ارکست برای دقایقی موزیک را قطع می کند.

برای کیک جایگاه زیبایی را درست کرده بودند. میز بزرگی که با گل آرایه های قرمز و زرد. شمع آرایه های سفید رنگ منظره ی خیره کننده ای را بوجود آورده بود. کنار میز می ایستم. دو خدمه با میز چرخانی کیک بزرگ سفارشیمان را می آورند و آن را روی میز می گذارند. تمنا با چاقوی بزرگی در دست به کنارم می آید. چاقو هم همانند گل آرایه های فضا با گل های طبیعی قرمز و زرد تزیین شده بود.

-خب نفس خانم رقص چاقو بر عهده ی توهه!

متعجب نگاهش می کنم و با اعتراض صدایش می زنم.

-نه توروخدا تمنا... من هیچی بلد نیستم!

با چشمان ریز شده نگاهم می کند.

-حتما من بودم یک ساعت اون وسط زدم و رقصیدم!

دست روی دستش می گذارم.

-نه تمنا من نمی تونم!

-خجالت می کشی جلو شوهرت برقصی بابا تو باید....

ادامه ی حرفش را با دیدن آرمان می خورد. چاقو را با عجله در دستم جای می دهد.

-همون طور که توضیح دادم!

منتظر اعتراضی از جانب من نمی ماند و با سرعت از کنارم رد می شود. چاقو را روی میز می گذارم. آرمان کنارم می ایستد.

-خوش گذشت؟

از شانه به سمت او سر می چرخانم و با خنده برایش سر تکان می دهم.

-اوهوم... توجی؟

-فقط صدا آهنگ می شنیدیم... دور یه میز نشسته بودیم

حرف می زدیم.

متفکرانه سرم را تکان می دهم و دیگر چیزی نمی گویم.

با اشاره ی تمنا آرمان دستم را می گیرد. جلوتر می رویم. میز  
کیک کنار پیست رقص بود؛ جایی مقابل جایگاه عروس و  
داماد. کنار پیست می ایستیم. تمنا جلو می آید و چاقو را از  
روی میز بر می دارد و به دستم می دهد. آرمان با تعجب  
نگاهم می کند. نگاه از او می دزدم و با خط و نشان کشیدن  
برای تمنا به وسط پیست می روم. تمنا با دوربین دور گردش  
مدام از این طرف به آن طرف می رفت و کارها را هماهنگ  
می کرد. دوستش هم دوربین را برای فیلم برداری آماده کرده  
بود.

با شنیدن صدای موزیک بی اراده گام کوتاهی به عقب بر می  
دارم و با دست هایی لرزان شروع به رقصیدن آرام می کنم.

باور کن، همه جا شده با تو بهشت

یه چیزا رو همیشه نوشت



تا یه روزی بررسی بهش

یه چیزایی مثل همین عشق

یه چیزایی مثل همین عشق

دود هایی که به وسیله ی دستگاہ در فضا پخش شده بود را  
دوست داشتیم. دست هایم را آرام به طرفین تکان می دهم. با  
عوض شدن ریتم آهنگ دامنہ ی لباسم را در دست خالیم می  
گیرم و تکان می خورم.

این روزا همه هوش و حواس منی

تو که می دونی واسه منی

تویی تو همه خاطره هام

تو رو دیگه نمی شه نخوام

تو یه جور دیگه ای برام

جهت نگاهم را به چهره ی مخمورش عوض می کنم. دست  
چپش را در جیش برده و با دست راست به میز تکیه داده  
است.

کاشکی برگرده، اونی که عاشقم کرده

اونی که این دلو میبره حتی با یه کلمه

با خنده دست هایم را جلوی صورتم تکان می دهم. با هر

حرکت دستانم شانه ام را تکان می دهم و زاویه ایستادنم را با

برداشتن گام هایم به عقب عوض می کنم.

جای تو اینجاست توی یه گوشه از قلبم

منو تو عاشقیم چرا نگم اینو جلو همه

کاشکی برگرده اونی که عاشقم کرده

اونی که این دلو میبره با حتی یه کلمه

جای تو اینجاست توی یه گوشه از قلبم

منو تو عاشقیم چرا نگم اینو جلو همه

سرم را تکان می دهم و اینبار گام هایم را به جلو بر می دارم.  
دست هایم را به پشت می رقصانم و نگاهم را از نگاه  
مخمورش می گیرم. چاقو را با دو دستم جلویم می گیرم و با  
جلو و عقب کردن آن چرخ می در وسط پیست رقص می زنم.  
دود هایی که به واسطه ی دستگاه در وسط پیست رقص  
حلقه حلقه می شوند صحنه ی رقص را جذاب تر می کرده  
بود.

این حسو به تو داره فقط

دل من پیش تو بی اراده ست

گم کردم خودمو تو چشات

روی دو زانو خم می شوم. کمرم را به عقب می برم و به روی  
کمر از پشت خم می شوم. دست هایم را به هنگام خم شدن

به پشت، در هوا می رقصانم و صدای صوت و جیغ تماشاچیان  
را بلند می کنم.

آخه من عاشقتم خیلی ساده ست

میمیرم همه جوره برات

تو رو من نمیدم ساده از دست

می خوامت هیجان دلم

واسه دوست داشتنت فوق العاده است

کمر راست می کنم و با گام هایی بلند خودم را تا نزدیکش

می رسانم و با طنازی شانه ام را تکان می دهم. تکیه اش را

از میز می گیرد و دست به داخل جیب کتش می کند و

چندین تراول بیرون می آورد؛ دور سرم می چرخاند و به دستم

می دهد.

کاشکی برگرده اونی که عاشقم کرده

اونی که این دلو میبره حتی با یه کلمه

با رسیدن به این تیکه از آهنگ، مقابله چرخ می زنم و با  
اشاره به قلبم لب می زنم:

-جای تو اینجاست، توی یه گوشه از قلبم!

دست به داخل جیب می کند و دوباره مقداری پول بیرون می  
آورد و به دستم می دهد.

منو تو عاشقیم چرا نگم اینو جلو همه

کاشکی بر گرده اونی که عاشقم کرده

اونی که این دلو میبره با حتی یه کلمه

این بار با لبخند عمیقی نزدیکش می شوم. چاقو را جلوی

تکان می دهم. از کنارش رد می شوم. کمرم را آرام می

چرخانم و با تکان دادن تورم، برای چندین بار جلوی محرمم

دلبری می کنم.

جای تو اینجاست توی یه گوشه از قلبم

جلوتر می روم. دست هایم را ماهرانه جلوی تکان می دهم.  
دور خودم می چرخم. دیوانه اش می کنم. جلوتر می آید. اینبار  
دست به داخل جیب شلوارش می برد. به پشت می چرخم و  
دست هایم را می رقصانم. با گرفتن دامنه ی لباسم با خنده  
می چرخم و مقابلش می رقصم. صدای ترومپت در فضا می  
پیچید و من هم با طنازی تکان می خوردم. دستم را در  
دستش می گیرد. با تعجب نگاهش می کنم. حلقه ی تک  
نگینی را کنار حلقه ی عقدهمان داخل دستم می کند. دستم را  
بالا می گیرد و با خم کردن سرش و بوسیدن دستم صدای  
جیغ تماشاچیان را بلند می کند.

منو تو عاشقیم چرا نغم اینو جلو همه

نفس حبس شده ام را با حیرت بیرون می فرستم. سرش را  
بالا می گیرد و نگاهم می کند. عمیق اما کوتاه. با نفس های  
کوتاه و مقطع سرم را به طرفین می چرخانم. نگاه همه خیره  
ی ماست.

کمر صاف می کند و دستم را به سمت خودش می کشد.  
دستش را روی پهلویم می گذارد. رد گرفتگی صورتش دلم را  
می لرزاند. بی اراده دست دراز می کنم و روی گونه اش می  
گذارم.

-دریا میشم واسه داشتنت... می خوام با قطره قطره ات حل  
بشم... حق نداری بیاری... بدون من حق نداری نفس... حق  
نداری بیاری... شده جهان رو در بر بگیرم؛ تو مال منی و  
بس... اینو باید همه بدونن!

خشمی که با کلمه کلمه ی جمله اش ادا می کرد؛ لبخندی به  
روی لبم آورد.

-خب با شمارش من بچرخید سمت کیک... باید ببرید!  
با صدای تمنا سرم را از شانه به پشت بر می گردانم و نگاهش  
می کنم. دستم از روی گونه اش تا یقه ی کتش پایین می  
افتد. بدون آنکه نگاه از من بگیرد، دستم را می گیرد.

با بریدن کیک و زدن یک آهنگ دیگر توسط ارکست، همگی  
به سرو شام در سالن پستی دعوت می شوند.

\*\*\*

دود هایی که دستگاه حلقه حلقه بیرون می فرستد، تقریباً  
نیمی از فضا را در بر گرفته است. با زدن ارکست دستانش را  
دور پهلویم می پیچاند و مرا به خودش نزدیک تر می کند.  
آهنگ بی کلامی که همراه پیانو و قطعه هایی همراه ویالون  
نواخته می شود؛ فضای سیاه و سفید سالن؛ فشفشه های  
روشن دور پیست و رقص نور های بالای سرمان حسابی  
دلبری می کردند.

دستم را دور گردنش حلقه می کنم و خیره ی چشمانش  
پاهایم را تکان می دهد.

نگاهش عجیب بود؛ پر از حرف. پر از دلگیری. پر از نگرانی و  
شرمندگی. نگاهش تیشه به جانم می زد. قابلیت عجیبی



نگاهش داشت؛ آرام و قرار برایم نگذاشته بود. لب هایش  
تکان نمی خورد اما چشمانش حرف می زدند؛ گاهی اوقات  
هم فریاد.

نگاهم را به طرفین می چرخانم. مهمان ها را زیر نظر می  
گذرانم. از پشت شانه اش نگاهم کنار عمه کتایون ثابت می  
ماند.

«نفس هر موقع بچه دار شدین باید بچه تون به من بگه  
خاله ها... من گفته باشم!

به پشت خم می شوم و با صدای بلندی می خندم. مشت  
محکمی به بازوی لاغرش می زنم.

«بیا برو... بذار ما از این همه چاله چوله بگذریم... بعد بگو  
بچه!

می خندد و با شیطنت ابرو بالا می اندازد.

«پس کتایون خانمم این روزا شدن چاله چوله!

خنده ام را پشت دست پنهان می کنم و اخم تصنعی به روی  
پیشانی می آورم.

-ستاره!

بی پروا می خندد و برای لهراسبی که کنار خیابان به کاپوت  
ماشینش تکیه داده است دست تکان می دهد و سلقمه ای به  
پهلویم می زند.

-عاشق دل خسته تون تشریف فرما شدن ستوان!

می خندم و با بالا بردن بند کیفم، جهت نگاهم را به جایی که  
ستاره نشانم می دهد عوض می کنم. «

بزاق دهانم را قورت می دهم و پلک روی هم می گذارم.  
نفس های گرمش گردنم را می سوزاند. چشمانم را باز می  
کنم. سرش را جایی کنار گوشم می بینم.

بی اراده گردنم را عقب می برم. نگاهش از گوشه ی چشم  
شاهد حیرتم می شود. سرش را عقب می برد و مستقیم خیره  
ام می شود.

-تو من بعد مال منی!

خشم را بخواهم معنا کنم؛ می گویم او. خشم برایم در جمله  
ای خلاصه است؛ تو من بعد مال منی! با خشم لب می زند و  
با بی رحمی دلم را می لرزاند. دلش نمی داند اما نا خواسته  
قرار است رسوایم کند.

-به زانو می شونم کسی رو که بدت رو بخواد!

فشار انگشتانش بر روی پهلویم زیاد می شود. بی اراده اخم  
ریزی می کنم.

-نابود می کنم کسی رو که نگاه چپ بهت بندازه!

نگاهش را دور تا دور صورتم می چرخاند.

-مادرش رو به عذاش میدارم اگه دلیل یه قطره اشکت باشه!

گرمای عجیبی را احساس می‌کنم. حس حمایت را استشمام می‌کنم. خشم نگاهش را می‌بینم. من این مرد خود خواه را که اسم محرم روی خود دارد؛ مرحمی می‌بینم برای ترمیم زخم‌هایم. هم خنده‌هایش را دلیلی برای زندگی کردن می‌دانم.

دست‌هایش را روی پهلویم محکم چفت می‌کند. سرش را تا کنار گوشم پایین می‌آورد.

- دنیا رو خرج خنده‌هاش می‌کنم فقط واسه خندیدنت...  
نمیدارم هیچ کمبودی رو احساس کنی.

گردنم را کمی کج می‌کنم. لمس گردنم به واسطه‌ی لب‌هایش مو به تنم را سیخ می‌کند. دود‌های حلقه شده‌ای که تقریباً کل فضا را پوشانده‌اند؛ حرکت صامت لب‌های او را روی گردنم را نمی‌بینند.

- آرامش... تو... آرامش... منه!

از حرکت لب هایش روی گردنم، بی اراده لب می گزم.

-تو... یعنی من... من... یعنی تو!

می خندد و سرش را عقب می برد. ناملایمتی نگاهش و خنده  
ی بی جان لبش تضاد جالبی را بوجود آورده بودند. دست از  
دور پهلویم بر می دارد و با گرفتن دستم، با آن لباس پف دار  
سفید مرا وادار به چرخیدن به وسط پیست می کند. چند بار  
می چرخم؛ مقابلش می ایستم دست هایم را دور گردنش حلق  
می کنم.

سرانگستانم و سوسه ی عجیبی را در سر دارند. پشت گردنش  
را جایی کنار رویش موهایش را لمس می کنم. دستم را  
نوازش وار بالا و پایین می کنم.

-من خیلی بلند پروازم!

دست چپش را دور پهلویم محکم می کند و دست دیگرش را  
تا کنار گونه ام بالا می آورد. با پشت انگشتانش گونه ام را  
نوازش می کند.

-منم با تو پرواز می کنم!

لبخند می زنم. سرانگشتانم در پشت گردنش بازیشان گرفته  
بود. چشمانم بی اراده تار می شود. سرم را روی شانه اش می  
گذارم.

-غرورم رو هیچی بجز اشک های تو نمی شکونه!

با کمی مکث سرم را از روی شانه اش بر می دارم. قهوه ای  
نگاهش روی قطره اشکی که زیر چشمم را خیس کرده بود،  
ثابت می ماند. دستش را بالا می آورد و با سر انگشت  
شصتش رد خیزی را پاک می کند.

با زبان لب های رژ خورده ام را خیس می کنم و نگاه از او  
می دزدم.

-تو... چه... آرزویی... داری؟

صدای خش دارم. خشم کلامش را بیشتر می کند. نگاه  
گیرایش مردمک لرزان چشمانم را دنبال می کند.

-برآورده کردن آرزو های تو!

گاهی اوقات انسان ها به یک ساعت برای توقف زمان  
احتیاجی ندارند؛ بعضی اوقات زمان به یک حرکت، یک جمله  
گاهی هم یک کلمه متوقف می شود. زمان می ایستد و می  
توانم هر کاری کنم. زمان می ایستد و فراموش می کنم وسط  
مراسمی ایستاده ام که عرووش منم و دامادش او. اعتنایی به  
تنش های بی وقفه ی قلبم نمی کنم و خیره ی چشمان قهوه  
ای رنگش سر جایم میخکوب می شوم.

دستش را روی سینه ام گذارد و با انگشت اشاره آرام روی آن  
می کوبد.

-اینی که اینجاست فقط باید برای من باشه!

-اینی که اینجاست فقط باید برای من باشه!

با خشم می گوید و من با خنده ردش می کنم. سرم را به طرفین می چرخانم و در جهت مخالف روی شانه اش می گذارم و با خنده روی دوربین بزرگی که روی من زوم کرده است چشمکی می زنم! دوربین از کنارمان می گذرد.  
-آرمان... خودت نیستی!

دستانش روی پهلوانم مشت می شود.

-اینی که جلوی من... سرگرد حقیقی نیست!

می خندد؛ کوتاه و بسیار تلخ. تلخیش تیشه به جانم میزند.

-الان وقتش نیست نفس... الان وقتش نیست!

صدایش خش دار است. می توانم بفهمم که برایش حرف

زدن در این شرایط چقدر سخت است. می توانم بفهمم چه

حالی دارد؛ چه ها در سرش نمی گذرد و می گذرد. سکوت را



تا اتمام آهنگ ترجیح می دهم و هم پای او پایم را تکان می  
دهم و می رقصم.

با تمام شدن آهنگ نگاهم روی قامت بلندی که پشت سرمان  
ایستاده است ثابت می ماند. لب هایم را محکم روی هم چفت  
می کنم. کت و شلوار خاکستری رنگش هیبت مردانه اش را  
قاب گرفته بود. دستانم از روی شانهِ ی آرمان به پایین سر  
می خورد و بی اختیار قدم های به سمت آغوش مردیست که  
پشت و پناه بیست و شش سال از روزها و شب هایم زندگی  
است. سفت در آغوشش میگیرد؛ سرم را میان گردنش فرو می  
برم و بویش را استشمام می کنم. "پدر" مقدس ترین خلقت  
خداست؛ باید او را پرستید. سیرت بزرگیش همچو خداست و  
حمایت های بی اندازه اش متشابه ی خدا! خیزی گردنم  
باعث می شود خودم را لحظه ای عقب بکشم و نگاهم را به  
چشمان تار شده اش بدوزم.

-بابا جونم!

-جان بابا!

دستم را می فشارد و قدمی فاصله میگیرد. سر تا پایم را با نگاهی تار شده و لبخندی عمیق از نظر می گذراند. دستم را بالا می گیرد و وادارم می کند با آن لباس سفید رنگش مقابلش بچرخم. می چرخم و او با لبخندی عمیق به تماشا می ایستد؛ زیر لب دعا می خواند و دور سرم فوت می کند. دست هایش را روی پهلوهایم می گذارد. دلم نمی خواهد چشمان مردم از اشک تر شود؛ دلم نمی خواهد برای بغض مردانه اش لب بگزد و سر پایین بیاندازد. به پشت سرم نگاه می کند و لبخند می زند.

-بیا پسرم... بیا اینجا!

سر می چرخانم و او را میبینم. حالت گرفته ی صورتش لبخند را از روی لبانم فراری می هد. با قدم هایی محکم به سمت من می آید. کنارم می ایستد. نگاه بابا مابین هر دویمان در حال چرخش بود. بابا به من

اشاره می کند.

-این دختر رو میبینی؟ ... این دخترم نیست؛ این دختر توشه  
ی عمر منه؛ زندگی منه... جون میدم واسه یه آخش! بماند  
روزهایی رو که اشک مهمون چشماش شد و من تا عمر دارم  
خودمو نمی بخشم...

لب می گزم و سرم را پایین می اندازم. دستم ما بین دست  
گرمی به احاطه گرفته می شود. سرم را بالا می آورم و به  
سمتش می چرخم؛ بدون آنکه نگاهم کند گوش به حرفان بابا  
سپرده بود.

-آرمان پسر... این چند سال زیادی نم اشک چشمای ته  
تغاری لوسم رو خیس کرده... هواشو داشته باش پسر که خدا  
هواتو داره!

به دست های گره خرده یمان نگاه می کند. می خندد و با شوخی سر تکان می دهد.

-آقا آرمان، والا تا اونجایی که من می دونم رسمه که پدر عروس دست دخترشو بذاره تو دست داماد، شما جلو جلوی خودت بریدی و دوختی؟

می خندم و به سر پایین افتاده از شرم او نگاه می کنم. آرمان دستم را محکم تر از قبل فشار می دهد. دست بابا روی شانه اش می نشیند؛ سرش را بالا می آورد و به چشمان بابا نگاه می کند.

-مرحبا پسر... با خنده ی من پدرشم دستش رو ول نکردی!  
... همیشه همینجوری باش؛ هیچ وقت دست عزیز دردونه ی منو ول نکن!

با اعتماد به نفس سر بلند می کند و درحالیکه از گوشه ی چشمانش نگاهم می کند می گوید:

-زندگی شما آقای حقیقی از همون موقعی که جلوی همه یه  
"قبلت" به من گفت شد همه ی زندگی من؛ آدم که از  
زندگیش نمی گذره، می گذره؟

بابا می خندد و با برقی از خوشحالی دستش را به سمت  
آرمان دراز می کند؛ او را در آغوشش می گیرد و مردانه به  
شانه اش می کوباند و آرام کنار گوشش چیزی می گوید.

-بهداد جان نگران چی هستی؟ ... نفست از این به بعد دختر  
منه! همیشه به خانم والده می گفتم کاش بجای این دوتا  
نرغول دو تا دختر دیگه داشتیم؛ همیشه می گفت عروسات  
دخترت، اون زمان ندونستم چی میگه ولی از موقعی که غزل  
عروس آیهانم شد و الان هم نفس عروس آرمانم، دارم می  
فهمم منظورش چی بوده!

آرمان سر پایین می اندازد و دیگه به پدرش نگاه نمی کند.  
بدون جلب توجه دستم را روی بازویش می گذارم. نگاهم می

کند؛ گوشه ی لبش رفته رفته برای لبخند کوچکی بالا می رود. دستم را محکم می گیرد.

\*\*\*

منتظر نگاهم می کند. سرم را پایین می اندازم و قدم اول را در خانه ای می گذارم که قرار است از امشب خانه یمان شود. خانه ی من و او. خانه ای که قرار است من برایش زنانگی کنم و او مردانگی. دستم را به تیغه ی دیوار تکیه می دهم و خم می شوم.

-نمی خواد نفس... راخت باش تو اتاق کفشاتو بیرون بیار!  
به طرفش سر می چرخانم. پلک روی هم می گذارد و دستش را به سمتم دراز می کند. دستش را می گیرم؛ کمی جلوتر از من می ایستد و آرام دستانم را می کشد. کنار در اتاقمان می ایستد؛ تردیدم را می بیند. دست روی پهلویم می گذارد و سرش را تا کنار گوشم پایین می آورد.

-برو داخل!

با دست آزادش دسته ی در را پایین می کشد و در را باز می کند. بغض می کنم. پهلویم را آرام فشار می دهد. به داخل اتاق هدایت می کند. به پشت بر می گردم؛ سینه به سینه اش قرار می گیرم. سرم را بالا می گیرم و نگاهم را مستقیماً به چشمانش می دوزم.

-آرمان!

هق می زخم و سرم را روی شانه اش می گذارم.

-جانم... جانم عزیزم!

دستانش را دور شانه ام می پیچاند.

-من... می... می ترسم!

هق هق آرامم در آغوشش خفه می شود. با گرفتن صورتم وادارم می کند، سرم را از روی شانه اش بردارم. با دستانش

صورت‌م را قاب می‌گیرد و با انگشت شصتش رد اشک‌هایم را پاک می‌کند.

-از چی می‌ترسی جناب سروان؟ ها؟

شانه بالا می‌اندازم و نگاه از نگاهش می‌دزدم.

-نفس... نگاه کن... نفس خانم با شما هستم!

با تردید نگاهش می‌کنم. لبخندی می‌زند و فاصله‌یمان را کم‌تر از قبل می‌کند.

-باورم کن!

دلگرم می‌شوم، به صداقت موج‌زده در نگاهش. با کمکش روی تخت می‌نشینم. خم می‌شوم و کفش‌هایم را با "آخ" آرامی بیرون می‌آورم. پای زخم‌شده‌ام را آرام ماساژ می‌دهم. کتکش را روی تخت می‌گذارد و از اتاق بیرون می‌رود. با درد بر روی پاشنه‌ی پاهایم می‌ایستم و به سمت میز آرایش جلوی تخت می‌روم. نگاهی گذرا به میز خالی مقابلم



می اندازم و با تکیه به میز چشمانم را می بندم. صدای قدم های آرامش را می شنوم اما پلک باز نمی کنم. دستانش روی پهلو هایم می نشیند؛ نفس های داغش پوست گردنم را می سوزاند. چشمانم را باز می کنم و از داخل آینه نگاهش می کنم. آستین های لباسش را تا آرنج بالا داده. سرش را در گودی گردنم فرو می دهد. با حرکت لب هایش بی اراده دستانم بر روی میز مشت می شود و نفس هایم سنگین. به پشت می چرخم. سرش را بالا می آورد و نگاهم می کند. کمرم را به میز تکیه می دهم و دستانم را دور گردنش می پیچانم. جلوتر می آید. سرش را در گودی گردنم فرو می برد. انقباض عضلات دستانش را روی پهلویم احساس می کنم. بی اراده "آخ" آرامی از هنجره ام خارج می شود. سرش را بالا می گیرد. با دیدن صورت جمع شده از دردم عقب می کشد؛ با گامی به عقب، لبه ی تخت می نشیند. نفس حبس شده ام را بیرون می فرستم. نگاهش می کنم. صورتش به

خون می زد و قطره های عرق روی صورتش چکه می کرد.  
بی اراده جلوی پایش زانو میزنم.

-آرمان...

به میان حرفم می پرد و دستانم را می گیرد.

-ببخشید نفس... یه لحظه حواسم نبود... ببخشید!

عصبانی و کلافه سرش را به طرفین تکان می دهد. دست  
هایش را روی زانو می گذارد و بلند می شود.

-لباساتو عوض کن... بریم بیرون!

مات و مبهوت نگاهش می کنم. به سمت در اتاق می رود؛  
کنار در سر جایش می ایستد. گامی به عقب بر می دارد و به  
پشت می چرخد.

-لباس گرم بپوش!

این را می گوید و از اتاق بیرون میرود. منتظر واکنشی از  
جانب من نمی ماند.

دیوانگی محض بود اما به هیچ گاه نمی توانستم موهای  
شنیون شده و آرایش روی صورتم را تحمل کنم؛ بالاجبار  
دوش آب گرمی می گیرم و آماده می شوم. پالتو و شلوار  
مشکی و شالی هم رنگشان به همراه کلاه بافتنی سبز رنگی  
آماده می شوم. موبایلم را در جیب پالتو می اندازم و از اتاق  
بیرون می روم. بی حوصله تر از آنی بودم که به دکوراسیون  
خانه دقت کنم. با نگاهی کوتاه او را روی مبلی در سالن  
نشیمن پیدا می کنم. سرش را در دستانش گرفته بود و  
پاهایش را کلافه وار به کف پوش ها می کوبید. کنارش می  
نشینم. دستانش را پایین می آورد و با سری کج شده نگاهم  
می کند.

-آماده ای؟

سرم را تکان می دهم. سر تا پایم را با نگاهش رصد می کند.  
اخم کوچکی می کند و با تردید می پرسد:

-دوش گرفتی؟

لب می گزم و "آره" ی ضعیفی می گویم.

-بیرون سرده... سرما می خوری!

صدایش گرفته تر از قبل شده بود.

-خودت هم صدات گرفته!

تک خنده ای می کند و سرش را تکان می دهد.

-لباس گرم تر از این نداری؟

با تعجب سر خم می کنم و به لباس هایم خیره می شوم.

-گرم تر از اینا ندیدم

-باید بخریم!

اینبار تعجب نگاهم روانه ی او می شود. سکوت می کنم. از سرجایش بلند می شود و به سمت اتاق می رود. با پالتویی بر روی دستش بر می گردد. با دیدنش از سر جایم بلند می شوم.

نزدیکم می شود؛ دستش را بر روی کمرم می گذارد و به سمت در هدایت می کند.

نه او می پرسد کجا بروم و نه من می گویم کجا برویم. حال هیچ کدامان خوب نبود. او عذاب وجدان داشت و من بدتر از او در فکر آینده ای بودم که به هیچگاه نمی توانستم پیش بینیش کنم. نگاه به مردمی می کنم که با وجود رد شدن ساعت از نیمه شب و نم نم بارانی که آرام روی سرشان در حال باریدن بود؛ راه می رفتند، خرید می کردن یا از پشت شیشه های ماشین شان قطرات ریز باران را می شمردند. آدم های عجیبی هستیم. با وجود عاشق نبودنمان عاشقی می کنیم؛ با وجود بغض های گلویمان می خندیم. روزها خودمان را در خانه حبس می کنیم و شب ها به او پناه می آوریم. آنقدر قدم می زنیم و اشک می ریزیم که خط به خط دلتنگیمان را حفظ می شود. خیابان ها هم همانند ما انسان ها احساس دارند. با هر قطره از اشکمان، اشک می ریزند و با هر

فریادمان فریاد می زنند. صدایشان را می شنویم. گاهی اوقات بجای مسکنی قوی، آینه ی دقمان می شوند.

ماشین را گوشه ای پارک می کند. دکمه ی کمر بندش را می زند و دستش را به سمت دستگیره دراز می کند. زود تر از او از ماشین پیاده می شوم. نفس عمیقی می کشم و دست هایم را درون جیب پالتو فرو می برم. صدای بسته شدن در ماشین، سرم را به سمتش می چرخم. اخم غلیظی روی پیشانی اش نشسته بود. به سمت نقطه ای نا معلوم قدم بر می دارم؛ صدای پاهایش را پشت سرم می شنوم. خودش را به کنارم می رساند. در سکوت قدم بر می داریم. حواسمان نه به یکدیگر است و نه به شهر زیر پایمان. بی وقفه راه می رویم تا جایی که به نیمکتی خالی می رسیم که لبه ی پرتگاه است.

-بر نگردیم؟

سرم را به طرفین تکان می دهم. به نیمکت مقابلمان اشاره می کنم.

-بریم اونجا بشینیم!

سکوت می کند و کنارم روی نیمکت می نشیند. دست به سینه به تماشای چراغ های کوچک و بزرگ مقابلم می نشینم.

-همینجا بشین... من برم یه چیز گرمی بگیرم و پیام!

از گوشه ی چشم نگاهش می کنم و سر تکان می دهم.  
مسیر رفتنش را تماشا می کنم. برایم قداست دارد عاشقانه ها و عاشقانه کردن ها برای این مرد پر از راستی. دلم می خواهد برایش عاشقانه ها کنم. دلم می خواهد کاری کنم که لبریز شود از عشق و دواى دردم را پیدا کند. دلم عاشقی کردن با او را می خواهد؛ دلم محرمی را می خواهد از جنس خودش.  
عاشقم کند و عاشقش کنم. عاشقی کند و عاشق ترش کنم.  
نمی گویم دوستش ندارم، مگر می شود او را ببینی، کنارش باشی، دستت را بگیرد و دستش را بگیری، برایت لبخند بزند و

اخم کند و تو عاشقش نشوی؟ اما عاشقش شدن را زمانی می  
خواهم که او هم عاشق باشد.

با قرار گرفتن لیوان کارتنی مقابلم، سرم را عقب می کشم و  
نگاه از مقابلم می گیرم. از روی ترس خنده ی آرامی می کنم.  
-ترسیدم دیوونه!

لبخند بی جانی می زند. لیوان را از دستش می گیرم؛ داغیش  
دستم را می سوزاند. لیوان را از دستم می گیرد و کنار لیوان  
خودش ما بینمان روی نیمکت می گذارد.

-صدات زدم؛ اونطوری که تو به این شهر زل زدی و تو  
فکری باید هم نمی شنیدی!

می خندم و عمیق نگاهش می کنم.  
-حسودی؟

ابرو بالا می اندازد و از روی تکیه گاه نیمکت دستش را روی  
شانه ام می اندازد.



-دوست ندارم زخم اینطوری با حسرت خیره ی این شهر پر  
رمز و راز بشه!

دلم گرفتگی صورتش و خش صدایش را نمی خواهد. با  
شیطنت مردمک چشمانم را در دایره می چرخانم.

-خب تو اینجوری نگام نمی کنی که من با حسرت خیره ی  
این عروسک های خیمه شب بازی نشم!

گنگ سر تکان می دهد. لیوان چایم را از کنارم بر می دارم و  
مابین دستانم می گیرم. نگاه از نگاهش می گیرم و به پایین  
زل می زخم.

-کدوم چراغ رو بیشتر دوست داری؟

سکوتش وادارم می کند به سمتش بچرخم.

-همه ی این چراغ ها فقط واسه ی چند ساعت روشنن  
آرمان... وقتی که روشن می شن؛ منظره ی خیره کننده ای رو  
بوجود میارن. روشنی شون توجه همه رو به سمت خودش

جلب می کنه... همه با دیدنشون می خندن، عکس میگیرن  
اما به این فکر نمی کنن که این چراغ ها فقط واسه ی چند  
ساعت روشنه... اگه این چراغ ها خاموش بشن هیچ کس یه  
نیم نگاه بهشون نمیندازه، چه برسه باهاشون عکس بگیره...  
روشن بودن یا خاموش بودنشون دست خودشون نیست؛ اونا  
همه شون کنترل میشن... اگه یکی شون نورش کم باشه  
کسی براش دل نمی سوزونه، سریع عوضش می کنن...  
درست مثل خود ما هستن که اگه یکی از چشممون افتاد؛  
یکی دیگه به جاش میاد... هیچ تشبیهی بجز عروسک خیمه  
شب بازی بدردشون نمی خوره...

به بخار کم رنگ شده ی چای داخل دستم خیره می شوم.

-اما آرمان تو نه عوض شدنی هستی و نه تکرار شدنی...

عمیق نگام کن که دیگه با حسرت به این عروسک ها خیره  
نشم و آه بکشم!

شانه هایم را آرام فشار می دهد. به سمتش سر کج می کنم.

-اونقدری نگات می کنم که خودت خسته بشی!

می خندد و خنده اش لبخندی روی لبانم می آورد. چقدر خوب است که با صورت گرفته اش می خندد؛ دلگیر است اما باز هم می خندد. فاصله ی اندک بینمان را پر می کند؛ حصار دستانش را تنگ تر می کند. سرم را کمی بالا می گیرم و به چشمانش خیره می شوم.

-نمی گم عاشقم اما...اما می خوام عاشق بشم... می خوام عاشق بشم آرمان... عاقل بشم به چشمانش اشاره می کنم.

-من می خوام ملکه ی این چشما باشم... خودخواهی، قبول! ... اما من می خوام انتهای همه ی این نگاه ها باشم. سرم را روی شانۀ اش می گذارم و به جلو خیره می شوم. گرمای عجیب آغوشش از سرمای بدنم می کاست.

—نگاه اول و آخرم فقط به خودته نفس... بگی روزه میگم  
چشم، بگی شبه بازم میگم چشم... نفس بهم گفتی باورت  
داشته باشم؛ قول میدم باور اول و آخرم خودت باشی!  
بازدمش را پرفشار بیرون می فرستد. صدایش عاجز است و  
عاجزیش تیشه به جانم می زند.

—چرا نفس... چرا نگفتی؟

بزاق دهانم را پر فشار پایین می فرستم. خوش خیالی محض  
بود از راه نرسیده به او می گفتم با دیدنت نفرت را با همین  
دستانم لمس کرده ام. نمی خندید اگر که می گفتم دلم با  
دیدنت لرزید؛ تو بی گناهی بیش نبودی. نمی دانم چه کسی  
علیه من این دسیسه را چیده بود. نه آشی خورده بودیم و نه  
دیداری تازه کرده بودیم؛ دهانمان سوخت. آن روزها به خوبی  
توانستم معنای ضرب المثلی که همیشه تکه کلام مامان  
حاجی بود چه می شود.

-سوالم جواب نداشت؟

با سوالش از قعر چاه بیرون امدم. خودم را بیشتر در آغوشش جمع کردم؛ دلم می خواست گرمای این آغوش، آرامش از دست رفته ام را به من باز گرداند.

-چی می گفتم؟ ... می اومدم یقه ات رو می گرفتم که چرا بین منو نامزدم رو بهم زدی؟ ها؟ ... می اومدم می گفتم نجات دادنت شد آش نخورده و دهن سوخته شده؟ ... آره آرمان؟ ... می اومدم منت کار خیرم رو میذاشتم رو سرت؟ کجای آیات قرآن اومده کار خیر رو با منت انجام بدهید؟ هان؟

-نفس...

کوتاه می گوید اما نفس در سینه ام می ماند. نه بار اولیست که اسمم را صدا می زند و نه بار آخر اما ادای اسمم را چنان با

حس و عجز بیان کرد که بی اراده رشته ی کلام از دستم  
بیرون پرید.

-یه چیزی مثل خوره تو گلومه... هیچ وقت این حس و حالو  
نداشتم؛ هیچ وقت تجربه اش نکردم... اما نفس... خیلی بده  
روز عروسیت یکی از راه برسه چند تا عکس بکوبونه تخت  
سینه ات... بگه زنت به من خیانت کرده؛ به توهم خیانت می  
کنه... وقتی ببینی توی عکس خودتی...

کلافه سرش را به طرفین می چرخاند و دستانش را روی  
پاهش مشت می کند.

-نفس وقتی از این چهار سال برام می گفتی... وقتی از اون  
بیشرفی گفتی که اومده بهت...

ادامه ی حرفش را با محکم بستن چشمانش می خورد.

-همش می گفتم خدا از باعث و بانیش نگذره... نفس، باعث  
و بانی رسوایت شوهرته!

قطره اشک سمجی که از گوشه ی چشمانم در حال ریختن بود را با سر انگشت پاک می کنم و از آغوشش بیرون می آیم.

-توروخدا آرمان... توروخدا آرمان

سرش را میان دستانش می فشارد و تکیه اش را از تکیه گاه می گیرد. چقدر سخت است مردت را اینگونه با عجز بینی و نتوانی نه دلیل بیاوری نه برهان برای آرام کردنش.

-یه عمر فکر می کردم که هیچ گناهی نکردم... دارم تلاش می کنم ناموسم آرامش داشته باشه اما نمی دونستم آرامش رو از بند وجودم گرفتم... چهار سال فقط بخاطرم زجر کشید... گوشه و کنایه شنید... بی وفایی دید... اشک ریخت... فریاد زد و کسی نشنید... نفس...

سرم را روی سینه اش می گذارم و دستانم را دورش حلقه کردم. در ماندگیش دیدنی نبود؛ اشک ریختنی بود. دلم تمنای

دیدن لبخندش را داشت نه عجز و ناراحت هایش را. دلگیر بودم از سرنوشتی که با نهایت بی رحمی باعث و بانی کوبیدن آن عکس ها بر تخت سینه اش بود. دلگیری ام حد و حساب نداشت. دلم برای آرام کردنش سینه سپر کرده بود اما من نابلدی بیش نبودم.

-بهت هم زد؟

سوالش همانند ضربه ی سیلی بود که روی صورتم فرود آمد. زبانم قاصر می شود از کلماتی که دیگر در ذهنم وجود نداشت و چشمانم عاجز از یادآوری های آن جهنم نفرت انگیز. مامان همیشه می گفت گاهی لازم است به مرد دروغ بگویی نه فقط برای دور زدن او، گاهی لازم است این چنین کنی برای بهتر شدن حالش.

-نه... نزد!

\*\*\*



-می کشمت... هرزه... عوضی... می کشمت...

فریاد های بی امانش در گوشم زنگ می خورد؛ دیگر نه جانی در تن داشتم و نه حرمتی میان ما بود که بخواهم صدایش کنم و طلب کمک کنم. همه ی حرمت ها را با ضربه های همان یک تکه چرم سیاه رنگی که رنگ خون به خود گرفته بود، شکسته بود.

نفس هایش کوتاه و مقطع شده بود. با نگاهی لبریز از نفرت صورت خونیم را از نظر می گذراند. پوزخند صداداری می زند و با فریادی بلند تر آن تکه چرم نفرت انگیز را روی دستانم فرود می آورد.

-می کشمت... هم تورو... هم اون پس فطرتی که...

سرانگشتش... به ناموسم خورد

می زند، می کشد و می رود. روحم را به تاراج نفرتی می برد که از همان عکس های لعنتی نشات می گیرد. شل شدن

حلقه ی دستانم و دراز کش شدنم بر روی سرامیک های سرد  
اتاق هم دلش را به رحم نمی آورد. ضربه هایش یکی پس از  
دیگری روی بدنم می نشست؛ آتشش خاموش نمی شود بلکه  
جری تر می شد برای ادامه ی آن ضربه ها.  
-لهراسب...

آرام صدایش می کنم؛ اما می شنود. ضربه هایش قدرت می  
گیرند.

-اسم منو... توی دهن... نجست... نچرخون!

فریادش پرده ی گوشم را به لرزه در می آورد اما امید داشتم؛  
امید داشتم که صداقت را از چشمانم بخواند، حرف هایم را  
باور کند اما امیدم همانند سیراب شدن درختان کویر بود.  
چشمانم را با ته مانده ی جان در تنم باز نگه می دارم و به  
چشمانش زل می زنم.

-من... خیانت... نکردم

می خندد؛ خنده اش همانند قه قه های هستریکی بود که دیوانه ای در تیمارستان سر می داد و لرزه به اندام می انداخت. ناگهان کمر صاف می کند و به سمت خم می شود. دست به گلویم می اندازد. بلندم می کوباند و کمر زخمیم را محکم به دیوار می کوباند. "آخ" آرامی که از هنجره ی زخم شده ام بیرون می آید او را جری تر می کند. دست دراز می کند و موهایم را از ریشه در دست می گیرد و محکم به دیوار می کوباند.

-دروغگو... هرزه...

جنون وار فریاد می کشید و موهایم را چنگ میزد. صدای جیغ من و فریاد های جنون آمیز او در هم آمیخته می شود. صدایمان آنقدر بلند است که نه من حرف های او را متوجه می شوم نه او حرف های من را. سرگیجه و تهوع امانم را بریده بود؛ آنقدری که چشم هایم برای دیدن حامی از راه رسیده ام باز نشد.

کتمان کردن حرف هایمان آن هم در یک مدت کوتاه  
تمسخری بیش نبود. از من خواسته بود که دروغ نگویم. چند  
ساعت از مهر زیر عقدنامه ی مان گذشته بود که دهانم به  
دروغ باز شد؟ معنای سکوتش را می فهمیدم اما خودم را به  
خواب می زدم از نفهمیدنش. می دانست که دروغ گفته ام...  
می دانست بخاطر خودش این را گفته ام... اما نمی دانست  
من هم دلم نمی خواست که آن روز ها برایم تداعی شود!  
-باور می کنم!

دستانش آرام روی کمرم می نشیند. خودم را بیشتر به او می  
چسبانم.

-گاهی باور ها به حقیقت تبدیل می شن!  
می دانست چه می گویم. نمی گذاشتم این دروغی را که به  
زبان آورده ام، همیشگی باشد.

-کی باید با این حقیقت رو به رو بشم؟

-نمی دونم!

گفتن حقیقت گاهی همانند ریختن بنزین بر روی شعله های  
آتش است. گاهی باید دروغ باشی و آتش را خاموش کنی. دلم  
نمی خواست در اولین ساعات مشترکمان دروغ بگویم اما چاره  
ای بیش از این نداشتم.

-باور کن... باورم کن!

سرم را از روی سینه اش بلند می کنم و به صورتش زل می  
زنم. چشمانش را روی هم بسته بود و لبخندی تل روی  
لبانش داشت.

-باورت می کنم!

خیرگی نگاهم را می فهمد و چشمانش را باز می کند. اخم  
عمیق روی پیشانی و کدروی قهوه ای چشمانش، حال بدش  
را عیان می کند. بی اراده اخم می کنم. نگاه از او میگیرم و به  
چای یخ کرده ی درون لیوان خیره می شوم.

-چایی هم نخوردیم!

بی توجه به گفتارم دست دراز می کند و بریدگی میان ابرو  
هایم را باز می کند.

-اخم نکن خانم، که خیلی زشت می شی!

بی جان می خندد و دست هایش را محکم تر دور پهلو هایم  
می پیچاند. با حواله ی چشم غره ای به سمتش با اعتراض  
مشت هایم را خرج بازوانش می کنم.

-برگردیم؟

سرم را تکان می دهم و زود تر از او سر پا می ایستم. دستم را  
به سمتش دراز می کنم. با نگاهی عمیق، دستم را می گیرد از  
روی نیمکت بلند می شود. با نگاهی مغموم به لیوان پاکتی  
های طرح باب اسفنجی، خم می شوم و آن ها را بر می دارم.

-بندازیم توی سطل!

به سمت سطل زباله ای در همان نزدیکی می رویم. لیوان  
های پر را درون سطل می اندازم و کف دستانم را به پالتویم  
می کشم.

-اونقدری بغض کرده این لیوان ها رو انداختی که دارم  
وسوسه میشم، برم دوباره بگیرم!

می خندم و با انداخت شانه ام به بالا "نمی خواد بابا" یی  
زمزمه می کنم. دستانم را می گیرد و معنا دار لب می زند:

-چایی بخوریم دیگه خوابمون نمیره!

با سری پایین افتاده با سنگ ریزه های مقابلم بازی می کنم.  
باران بند نیامده بود؛ هرازگاهی قطره های ریزش روی دستان  
قرمز شده ام می چکید. با لذت قطره های باران را نگاه می  
کنم. کف دستم را رو به آسمان می گیرم. دلم لمس کردنشان  
را می خواهد؛ همانقدر لطیف و نرم.

با رسیدنمان به خانه به سمت آشپز خانه می رود. از بی حواسیش استفاده می کنم و لباس هایم را با یک تی شرت و شلوار عوض می کنم. همانطور ایستاده به تخت دو نفره ی مقابلم زل می زنم. قرار بود این تخت، تخت ما باشد؟ حتی متعلق به دونفره هایمان. برای هزارمین بار با نهیب و تشر با خود یادآوری می کنم بله ی آرامم و را امضا های تمام نشدنی ثبت عقده مان را. لبخند او و لبخند من. هلهله ی خانم ها و کف زدن آقایان. طنازی هایم به هنگام رقص برای محرمم و خجالت شبانگانه ام را. با پیچیده شدن دستی به دور کمرم از ترس دست روی سینه می گذارم.

-آرمان...

-از چی می ترسی خانم؟

سکوت می کنم. نهیب های زده نشده ام را به فراموشی می سپارم و با سری پایین افتاده به سمتش می چرخم. سرش را



ما بین موهایم فر می برد و عمیق نفس می کشد و خش دار  
می گوید:

-تا تو نخوای... هیچی نمیشه... هیچی نفس!

خش صدایش هنوز هم بود. هرچه را که می خواست وجدان  
از خواب بیدار شده اش و غم نگاهش را پنهان کند، باز هم  
خش صدایش همه را نقش بر آب می کرد. با تردید نگاهش  
می کنم. سرش را بالا می آورد و عمیق نگاهم می کند.

لبخندی می زند و وادارم می کند لبه ی تخت بنشینم. پایین  
پایم زانو می زند و دستانم را مابین دستانش می گیرد.

-یه چیزایی تا تو نخوای عوض نمیشه نفس... هیچی عوض  
نمیشه... هر موقع که تو بخوای... هر موقع که عجبین شده  
باشی با این زندگی... من نه توقعی ازت دارم نه چیزی می  
خوام... فقط دلم می خواد اون طور که لایقشی... اون طور که  
صلاح می دونی... هیچ کاری رو توی این خونه... با زور و  
اجبار انجام نمی دی!

سر خم می کند و پشت دستانم را بوسه ای آرام می زند.  
-اما نفس...

نگاهم را از رد سوزان لب هایش تا قهوه ای کدر شده ی  
نگاهش، بالا می آورم. بازدمش را پر فشار بیرون می فرستد و  
سرش را به طرفین می چرخاند.

-تا امشب بعد از خدا محرم ترینت پدر و مادرت بودن اما  
نفس با بله ی تو، بعد از خدا من شدم محرمت... هر  
ناراحتی... هر کدورتی نه توی این ساختمون نه توی این  
خونه... بلکه توی این اتاق می مونه... این اتاق باید مامن  
آرامش هر دومیون باشه نه عذاب! ... ناراحتی داری... مشکلی  
داری... دلت گرفت توی همین اتاق باشه نفس... نذار حریم  
خصوصیمون جایی درز پیدا کنه... اینجا فقط منو تویم... تو  
درد بگو... من درمان می کنم!

پلک روی هم می گذارم و حرفش را تایید می کنم.

-هیچ وقت به فکر خطور نکنه عوض کردن جای خوابت...  
چون همیشه جات اینجاست... حتی اگه از من ناراحت شدی...  
گوشه ترین جای این تخت بخواب اما شبو جدا از من  
نخواب...

به آغوشش اشاره می کند.

-جای تو هر شب اینجاست!

نگاهش می کنم. عمیق و طولانی. این مرد چه می خواست؟  
می خواست مردانگیش را نشان دهد یا جبران کند عذاب  
وجدانش را؟ نمی شود این مرد را نخواست حتی اگر حس  
دوست داشتنی در دلت ریشه نپانده باشد؛ نمی شود او را  
نخواست. با لبخندش لبخند نزد و با ناراحتیش ناراحت نشد.  
خیرگی نگاهم را با خنده ی آرامی نشان می دهد. صاف می  
ایستد.

-می بینم داری جای خوابت رو بررسی می کنی... چیزی کم و کسر نداری؟

در سکوت نگاهش می کنم. خم می شود و روی موهایم را می بوسد. آرنجش را میگیرم. سرش را بلند می کند و نگاهم می کند. گرمای بوسه اش، فرق سرم را می سوزاند. در میان آتش گرمای لبانش دست و پنجه نرم می کردم. چند قدم عقب می رود و نگاهم را وادار می کند، سرم را بالا بگیرم و نگاهش کنم.

-بخواب... من میرم چراغارو خاموش کنم.

انگار که مرا با میخ و چکش به تخت میخکوب کرده بودند. توان جابه جایی و دراز کشیدن روی خوشخواب نرم زیر پایم را نداشتم. حسی مرا از این کار ممانعت می کرد. کم خوابی این چند شب امانم را بریده بود اما امان از این حس که نه می گذاشت دراز بکشم و نه برای چند دقیقه چشمانم را روی هم بگذارم. صدای تق تق خاموشی پریزها و صدای قدم

های آرامش از سالن می آمد. نفس عمیقی می کشم کف  
دستانم را به خوشخواب تکیه می دهم و سرم را به طرفین  
می چرخانم. اتاق خوابمان را از نظر می گذرانم.

-هنوز نخوابیدی؟

نگاهش می کنم. آستین لباسش را تا آرنج تا کرده بود.  
پیراهن سفید و شلوار مشکی رنگش چقدر به تنش زیبا نشسته  
بود. نگاهم از اکسسوری های روی دیوار می چرخد.

-داشتم اتاقو... نگاه... می کردم.

جلوتر می آید.

-دوستش داری؟

-دوستش نداشته باشم عوض میشه؟

می خندد و دست به پهلو می زند و متفکر اتاق را واری می  
کند.

-دوست داشتنیه!

شانه بالا می اندازم و لب هایم را جمع می کنم.

-پس منم دوشش دارم.

می خندد و سرش را به طرفین تکان می دهد. در سفید رنگ  
داخل اتاق را باز می کند و وارد اتاق لباس می شود. می  
خواست لباس هایش را عوض کند. نگاه از در نیمه بسته ی  
اتاق می گیرم و با نیم خیز شدن از روی تخت، از اتاق بیرون  
می روم. از راه روی کوچک گذر می کنم. سر می چرخانم و  
آشپز خانه را در تاریکی خانه در سمت راست ساختمان، پیدا  
میکنم. با کمی باز و بسته کردن کابینت ها، لیوان ها را در  
کابینت بالای سینک پیدا می کنم. لیوان را زیر آب سرد کن  
یخچال پر می کنم و یک نفس آن را سر می کشم. سرمای  
مابین دندان هایم دستانم را مشت مشت می کند.

-نفس!

صدای بلندش را از اتاق می شنوم. سرم را بالا می گیرم و با کمی مکث جوابش را می دهم.

-بله!

لب زیرینم را مابین دندان هایم فشار می دهم.

-زود بیا!

در جوابش سکوت را ترجیح می دهم. دستم جانی نداشت اما برای معطل کردن، لیوان را در سینک می شورم و آن را در آبچکان بالای سرم می گذارم. با گام هایی سست پریز آشپزخانه را می زنم و به سمت اتاق خواب میروم. بزاز دهانم را پرفشار پایین می فرستم. بی اراده دستانم به لرزش افتاده است. با وارد شدنم به اتاق او را بر روی تخت می بینم. سرش را ما بین دستانش گرفته و تیک تاک پایش را تکان می دهد. سرش را با کمی مکث بالا می آورد و نگاهم می کند. فک منقبض شده اش را ندیدم می گیرم و با قدم هایی کوتاه جلو

می روم. بی ارادا با تکیه به در، در را می بندم و به سمت اتاق کوچک لباس می روم. خیسی موهایم اذیتم می کرد. از کشوی پایینی رگال مانتوهایم، کلاه حوله ای حمام را پیدا می کنم و در مقابل آینه موهایم را می پوشانم. با خاموش کردن پرز اتاق لحظه ای مکث میکنم. نفس عمیقی که می کشم، تنش شدید قلبم لحظه ای آرام می گیرد و من جرئت می کنم که نردیکش شوم. با دیدن من سر جایش نمی خیز می شود و لحاف روی تخت را کنار می زند. دستم را می گیرد و در سکوت مرا روی تخت می نشاند. پاپوش صورتی رنگم را کنار تخت می اندازم. با قرار گرفتن زانویش بر روی تخت نگاهش می کنم. کنارم می نشیند. بالشتم را به بالشتش می چسباند و خودش دراز کش دستش را باز می کند.

-بیا... بیا نفس

به پهلو خم می شوم و با تردید سرم را روی دستانش می گذارم. صدای بازدم پرفشارش در گوشم زنگ می خورد.



چشمانم را پر هراس روی هم می فشارم. هراس دارم از دیدنش. هراس دارم از دیدن خودم. نمی دانم چرا ترس عجیبی در دلم رخنه کرده بود. من بودم و او و یک خانه ی تاریک.

\*\*\*

بیست و شش سال خانم خانه ای باشی که اولین هایت را آنجا تجربه کرده باشی. خانه ای که در آن نازت کشیده شده، گریه هایت پاک شده، خانه ای که در حیاطش صدای خنده هایت به قعر آسمان رفته. سخت است بعد از بیست و شش سال به عنوان مهمان وارد خانه ی اولین هایت شوی و بغض نکنی. سخت است بخواهی بخندی اما در بطنت بلبشویی به پا باشد و دم نزنی... سخت است مقاوم نباشی و ادایش را بیرون بیاوری.

-نفس!

آرام سرم را به سمتش کج می کنم و یک قاچ از پرتقال نصف  
شده را می خورم.

-بریم؟

دستم را جلوی دهانم می گیرم و با کمی مکث برای خوردن  
پرتقال می گویم:

-صبر کن نوید هم بیاد بعد بریم!

سر تکان می دهد و کمر صاف می کند. به سمت آقایون می  
چرخد و در سکوت تماشاگر بحث های سیاسیشان می شود. از  
نوع نشستن و حالت چهره اش، معذب بودنش را احساس می  
کردم. خم می شوم و دستمالی از روی گل میز مقابلم بیرون  
میکشم و دست های خیس شده ام را تمیز می کنم. دستمال  
را ما بین انگشت هایم می فشارم و با برداشتن بشقاب از روی  
پاهایم، نیم خیز می شوم و به آشپزخانه می روم.

-خب خانما میبینم خلوت کردید!

صدایم زود تر از خودم به گوش افراد داخل آشپزخانه می  
رسد. خاله با خنده نگاهم می کند و مامان ملاقه به دست به  
سمتم بر می گردد.

-چه خلوتی خاله جون؟ داریم تدارکات شام رو می بینیم.

ابرو بالا می اندازم و بشقابم را داخل سینک می گذارم.

-تجربه میگه خلوت دوتا خواهر از جلسات پنج به علاوه ی  
یک ایران و آمریکا مهم تره!

خاله با خنده "خدا نکشت" ی می گوید و برای پوشاندن  
خنده اش پایینه ی شالش را جلوی صورتش می گیرد. مامان  
ملاقه را به سمتم می گیرد و اخم می کند.

-بجای فضولی برو بشین پیش شوهرت... تنهاست!

-مامان جون من شغلم ایجاب می کنه فضول باشم... من تا  
همین الان کنارش نشسته بودم؛ بچه که نیست توی جمع

آقایون پیش دایی مرتضی و دایی حسین نشستند. تازه اشم بابا  
و شایان هم پیشش!

مامان نچ نچی می کند و ملاقه را داخل ظرف تکان می دهد.  
-کارمه... کارمه... نفس خانم فکر نکن یادم رفته؛ قرار بود  
موقع ازدواجت دیگه دست از کار بکشی!

اخم کوچکی می کنم. خیالم از بابت آرمان راحت بود؛ می  
دانستم که حمایت می کند اما یادآوری مامان باعث می شود  
دعوا هایمان بر سر این موضوع را دوباره مقابل چشمانم ببینم.  
-آخه چرا اینقدر با کار من سر جنگ داری مامان؟

چشم غره ای به سمتم حواله می کند. بی توجه به چشم غره  
اش، با کمک چاقو پوست پرتقال را درون سبد کوچک آشغال  
ها می ریزم و شانه ای بالا می اندازم.

-خودت همیشه می گفتی درس بخونید بزرگ شدید دستتون  
تو جیب خودتون باشه... الان که درس خوندم؛ دستم تو جیب  
خودمه مشکل چیه؟

-مشکل من دقیقا با کارته... این همه سال درس خوندی که  
بشی پلیس؟ دستبند بزنی به قاچاقچیا؟ ... اونم مواد مخدر...  
این کار، کار مرداست...

-چرا تفکیک جنسیتی می کنی مامان؟

بشقاب را درون سینک با صدا رها می کنم و به سمت مامان  
می چرخم. قطره اشکی روی گونه اش به رقص در آمده است  
و لب زیرنش به چنگ دندان هایش افتاده است. ملاقه را بی  
هدف تکان می دهد.

-مادر نشدی نفس... مادر نشدی وقتی بفهمی جگر گوشه ات  
بین یه عالمه خلافکاره... ندونی غذا می خوره یا نه... به  
خودش میرسه یا نه... کسی بلایی سرت نمیاره...

بغض صدایش و لرزش حرف هایش، کلمات را ما بین هنجره  
ام را خفه می کند. با گوشه ی روسریش جلوی پیشروی اشک  
هایش را می گیرد.

-هردفعه که از در خونه می زدی بیرون قلبم می گرفت... هر  
دفعه که تلفن خونه زنگ می خورد می ترسیدم برم جواب  
بدم؛ می ترسیدم برم بگم بله، بگن یه بلایی سر دخترتون  
اومده... هر روز منتظر صدای تلفن بودم اما می ترسیدم، می  
ترسیدم... نمی تونی خودتو جای من تصور کنی... نمی تونی...  
خاله با چشم و ابرو اشاره زد که چیزی بگویم. پلک روی هم  
می گذارم و با قدم هایی کوتاه به کنارش می روم. دست روی  
شانه اش می گذارم. دلم می خواستم بپرسم "چرا خودتو اذیت  
می کنی" تا نوک زبانم می آید اما زبان به دهان می گیرم.  
دست هایم را دور شانه اش حلقه می کنم و سرم را روی شانه  
اش می گذارم. شانه اش را بالا و پایین می کند.  
-نکن نفس... خوشم نمیاد!

همیشه دوست داشت دست هایمان را دور شانه اش حلقه کنیم و سرمان را روی شانه اش بگذاریم. اما او مامان همیشگی نبود. صدایش محکم نبود؛ چشمانش برق نمی زد. می دانستم؛ درک می کردم که چقدر نگران است. حتی زمان قهرش به هنگام آن رسوایی نفرت انگیز هم باز هم نگران بود. نشان نمی داد اما باز هم نگران بود. استادی در دانشگاه بود. در یکی از کنفرانس هایمان در روز مادر جلسه را با بسم الله ی خدا و خلش شروع کرد. آخرش هم با گفتن "نگرانی هم معنای مادر است... پس مادر هایتان را نگران نکنید" کنفرانس را خاتمه داد.

-ولی من می دونم تو همیشه از این کار خوشت میاد!  
چیزی نمی گوید. دست دراز می کنم و ملاقه را میگیرم.  
-خودت همیشه میگی برنج رو زیاد دور ندید له میشه مامان  
خانم... فراموش کردی دایی حسین برنج له شفته دوست  
نداره!

لبخند کوچکی روی لبانش نقش می بندد. بوسه ی محکمی  
روی گونه اش می نشانم و با خنده سرم را به سرش تکیه می  
دهم.

-مادر و دختر خوب همو بغل می کنید ها!  
می خندم و فشار آرامی به شانۀ اش می آورم.  
-حسود نبودی بابا؟

-از وقتی که دخترم اومد خونه نشست و دل شوهرش و بعد  
اومد مامانش رو بغل کرد!

پر صدا می خندم و به پشت بر می گردم. مامان با عجله  
دستی به صورتش می کشد که اثر اشک هایش را پاک کند  
اما از نگاه تند بابا در امان نمی ماند. سعی می کنم با خنده  
توجهش را به سمت خودم جذب کنم.

-بابایی از کی حسود شدی من خبر ندارم؟



لبخند تصنعی می زند و دستش را دور شانه ام حلقه می کند و شقیقه ام را می بوسد.

-نفس یه لحظه منو مامانتو تنها می ذاری؟

نگران نگاهش می کنم. پلک روی هم می گذارد و با لبخند، مطمئنم می کند. خاله نسرین قبل از آمدن بابا از آشپزخانه بیرون رفته بود. بیرون می روم و کنار پله ها به نرده تکیه می دهم.

-چی شدی خواهری؟

سر بلند می کنم و نگاهش می کنم. تنیک سفید رنگی به تن داشت و با شال سورمه ای رنگش موهای کوتاهش را پوشانده بود.

-هیچی!

پله ها را پایین می آید. دستم را می کشد؛ با هم روی چند پله ی آخر می نشینیم.

-همیشه وقتی با مامان بحث می کنی اینطوری اخمت می ره  
توی هم و دست به سینه میای تکیه میدی به نرده ها!  
با تعجب نگاهش می کنم.

-چه جوری؟

با درهم کردن ابروانش و چرخاندن مردمک چشمانش در  
حلقه ادا بیرون می آورد. می خندم و مشت آرامی به بازویش  
می زنم.

-خیلی بدی!

با صورتی جمع شده دست بر جای مشتتم می گذارد.  
-تو بد تری... آخه مشت ورزشکاری تو به کی می زنی؟ به  
من لاجون!

می خندم و با شانه ای بالا، به فوش هایی را که نثارم می  
کند گوش می سپارم.

-از رو هم نمی ری!

ابرو بالا می اندازم و سرم را به شانه اش تکیه می دهم.

-منا و بچه ها کجان؟

-همه شون بالا خوابیدن!

-خواب چه موقع؟

نفسش را پر حرص بیرون می دهد.

-شاید باورت نشه نفس اما تا ساعت ده صبح داشت فک می

زدن!

بی صدا می خندم و نفس عمیقی می کشم.

-طفلی نمی دونم شوهراشون چی می کشن از دستشون!

خنده ی بی صدایم پر صدا می شود.

-طفلکی ها الان تو پذیرایی نشستن با خیال راحت می گن و

می خندن به دور از پارازیت!

دست جلوی دهانم می گذارم و با سر فشاری به شانه اش می آورم.

-خدا بگم چیکارت کنه نیلو... چی کارشون داری آخه؟

-نمی دونی چی کشیدم نفس... آخه اینا دختر خاله، دختر

داین که ما داریم؟ بخدا شمر هم نداره!

سرم را تکان می دهم. نیلوفر همیشه بر روی خوابش حساس

بود. نباید هنگامی که او خواب است حتی پشه ای پر بزند، چه

برسد کسی سر و صدا کند. دخترها گاهی اوقات برای

شیطنت او را اینگونه عصبانی می کنند.

-امشب می رم خونمون می خوابم... نمیدارن بخوابم!

-کی شیفته؟

-این هفته کلا مرخصیم!

ابرو بالا می اندازم و مچ دستم را مقابلم می گیرم.

-نوید نیومد!

-رفت یه دوری بزنه... می خواین جایی برید؟

-بریم خونه ی آرمان اینا هم یه سری بزنیم... خالش اینا از

آلمان اومدن بخاطر عروسی ما!

با هیجان مرا از خود فصله می دهد.

-نفس راستی تو می دونستی آرمان یه خاله ی دیگه ای هم

داره؟

با تعجب نگاهش می کنم. لبانم را کوتاه جمع می کنم.

-خاله؟ نه! تو از کجا می دونی؟

شب حنابندون که ما رفتیم خونه شون، ما بین حرفای ایسا و

آیلار شنیدم؛ اما انگار رفت و آمدی باهاش ندارن!

متفکرانه سر تکان می دهم و "که اینطور"ی می گویم.

-یعنی آرمان به تو نگفته بود؟

شانه بالا می اندازم و نگاهش می کنم.

-مسئله ی مهمی نبوده بگه... خیلی ها تو خانواده شون این جور اختلافات رو دارن!

"بچه مثبت" ی می گوید و سرش را به طرفین می چرخاند. چشم هایم را با خستگی روی هم می گذارم و دست به زیر چانه می زنم.

-می خوای بریم تو اتاق یه ذره دراز بکشی؟

سرم را تکان می دهم و بلند می شوم. جلوتر از نیلو وارد اتاق می شوم. بی اراده نفس عمیقی می کشم و نگاهم را دور تا دور اتاق می چرخانم. فقط یک شب سرم را بر بالین دیگری گذاشتم؛ دلم هوای اتاقم را کرده بود. دلم هوای فرو رفتن سرم را ما بین پشم و شیشه های بالشتم را می کرد یا لذت سرمای ریزی که از لای پنجره ی باز شده ی اتاقم را می کرد. شال آبرنگیم را که روی شانه ام افتاده بود را می کشم و لبه ی صندلیم می گذارم و خودم را با هیجان روی تخت می اندازم.

-آروم باش دختر!

خنده ی آرامش، که زمینه صدایش است، لبخند عمیقی روی  
لبانم می آورد. فرو رفتن سرم ما بین نرمی بالشت، لذت  
درونی را چندان می کند.

-مانتوت رو بیرون بیار؛ الان چروک شه با چی میری خونه ی  
شوهرت؟

به سمتش می چرخم. موهای کوتای جلویم مقابل دیدم را  
می گیرند.

-خیال کردی من با اینا می رم؟ ... بار اولمه می خوام برم  
اونجا؛ عمرا اگه با اینا برم!

لبه ی تخت می نشیند و موهای روی صورتم را با دست کنار  
می زند.

-مگه چشونه؟

می خندم و دست روی شکمم می گذارم.

-به قول منا... وقتی می خوایم بریم خونه ی شوهر باید به  
خودمون برسیم... باید بینن...

-چه عروس خوشگلی نصیبتون شده!

با صدای منا به سمتش می چرخم و بشکنی می زنم. لنگ  
لنگان جلو می آید و کنار نیلوفر می نشیند. پایم را به سمت  
دیگری هل می دهد.

-فرزندم می بینم درس هاتو خوب یاد گرفتی!

دستم را تا کنار پیشانی بالا می آورم.

-دست پرورده ایم!

چینی به صورتش می دهد.

-خو دیگه لوس نشو!

اتاق با خنده ی بلند هر سه یمان پر می شود. منا آرنجش را  
به خوشخواب تکیه می دهد و دراز می کشد. سکوت اتاق  
باعث می شود سرم را درون بالش فرو کنم و کوتاه چشم



روی هم بگذارم. چشمانم بسته است ما بین خواب و بیداری  
به سر می برم. صدای نوید را می شنوم.

-خوابیده؟

-آره... چرا اینقدر دیر کردی نوید؟ خیلی منتظرت بود!

-کار داشتم نیلو... حالا شما دوتا هم بفرمایید بیرون می خوام  
با نفس تنها باشم!

صدای پوف کلافه ی منا و بالا آمدن خوشخواب را احساس  
می کنم. با بسته شدن صدای در و قدم های آرام نوید، گوشه  
ی لبم کوتاه بالا می رود. دست های گرمش روی صورتم می  
نشیند؛ موهایم را کنار می زند.

-نفس خانم... می دونم بیداری... چشمتو باز کن!

قدرت خواب بیشتر است یا صدای مردانه ی برادرت که می  
خواهد چشمانم را باز کنم. با کمی مکث چشم باز می کنم و  
خمار نگاهش می کنم.

-نوید!

-جونم... بلند شو لوسی خانم... بلند شو ببینم.

با فشار آرنجم به روی خوش خواب نیم خیز می شوم. بالشتم  
را به تاج تخت تکیه می دهم و کمرم را به آن می زنم. دستم  
را می گیرد و آرام فشارش می دهد.

-دیشب خونه سوت و کور بود.

بی جان می خندم و به پاهایش می کوبانم.

-یعنی من سر و صدا دارم؟

چشمکی می زند و آرام "چچورم"ی زمزمه می کند.

-همیشه فکر می کردم وقتی ازدواج کردی از دست سر و  
صداهات راحت میشم... اما لوسی خانم ما رو بد عادت کردی  
ها!

نگاهش می کنم. چشمانش حرف دارد و زبانش پر از تردید.  
نفس عمیقی می کشم.

-حرفتو بزن نوید... چه حرفی داری داداش؟

با تعجب نگاهم می کند. گونه هایش با خنده بالا می روند و زاویه ی فکش عوض می شود.

-با متهم هاتم اینجوری صحبت می کنی؟

شانه ام را تکان می دهد و سر جایم کمی جا به جا می شوم.

-نه... اونا رو همیشه اینطوری به حرف آورد... باید

گوشمالیشون بدی!

چشمکی می زنم و ادامه می دهم:

-نکنه توهم دلت گوشمال بخواد!

دست هایش را به حالت تسلیم می برد.

-جناب سروان... ما تسلیمیم... اعتراف می کنیم!

-می شنوم!

دست هایش را در هم قفل می کند و با نفس عمیقی نگاه از نگاهم می گیرد.

-شرکتی که توشم... با شراکت با یکی از شرکتهای ایتالیایی یه دوره سمینارهای آموزشی توی ایتالیا برگزار کنن... اگه خدا بخواد قراره یه شعبه ای توی ایران با همین شرکت ایتالیایی ها افتتاح بشه... بخاطر همین شرکت نیرو انتخاب کرده که برای آموزش و سمینار برن ایتالیا... منم جزو همین نیروهام! دستم را روی دست مشت شده اش می گذارم و با آرامش مشتش را باز می کنم.

-اینو که قبلا گفته بودی نوید... برو سر اصل مطلب!

پیشانیش را می خاراند و با تردید می گوید:

-قبلش می خوام برام یه کاری کنید...

منتظر نگاهش می کنم.

-می خوام برید... برام... خواستگاری!

در سکوت نگاهش می کنم. کلماتی که از مابین لبان  
گوشتیش بیرون می آمد را باور نداشتم. چشم هایم را کوتاه  
می روی هم می گذارم. نمی دانم چه باید بگویم و چه نگویم.  
خوشحال باشم و لبخند دندان نمایی به روی صورت بیاورم یا  
ناراحت شوم و اخم کوچکی کنم و با نهیب او را از اتاق بیرون  
کنم. پسری هجده ساله جلویم ننشته بود که او را نصیحت  
کنم و به او وعده دهم حسی که دارد زود گذر است و برای  
دوران جوانی الزامی ست. مقابل من نویدی سی و چند ساله  
نشسته بود که سفیدی شقیقه هایش با رنگ پوشانده شده  
بود. چشمانش برق شرارت نداشت اما علاقه را می توانستم  
میان آن پیدا کنم.

-شخص خاصی مد نظرته؟

سرش را آرام کج و راست می کند.

-پس شخص خاصی مد نظرته... خب نمی گی کیه؟

با تردید سرش را بالا می گیرد.

-احساس می کنم رفتی تو جلد سروانیت!

می خندم و با سری کج شده نگاهش می کنم.

-آقای فرجام هست... مدیر شرکتمون!

کمی مکث می کند. منتظر نگاهش می کنم.

-دخترش!

-خواهر دوستم؟

سر بالا می اندازد و با لبخندی محو می گوید:

-خود دوستت!

می گوید و نمی بیند در ذهنم او را با نسترن در دو کفه ی ترازو می گذارم. هر کاری که می کنم یا او در پایین کفه قرار می گیرد یا نسترن. هر چه با خود، اخلاق هایشان را بر روی

کاغذ می نویسم اما هیچ شباهتی ما بین آنها نمی بینم. نوید  
مرد تندی بود و نسترن دختری ساکت و بی زبان.

-به همه چیز فکر کردی نوید؟

-آره

-خیلی با هم تفاوت دارید؛ می دونید؟

-می دونم

-پس می خوای چیکار کنی؟

نفسی می گرد و کوتاه نگاهم می کند. نمی توانم بفهمم در  
سرش چه ها می گذرد؛ ای کاش می شد همانند آرزو های  
بچگی که می خواستیم ذهن آدم ها را بخوانیم، می شد ذهن  
او را خواند.

-گاهی اوقات تفاوت ها می تونن باعث علاقه بشن.

-کی دیدیش؟

-زمانی که همکلاسی تو بود... بعدشم توی شرکت؛ گه گاهی  
میاد به پدر و برادرش سر می زنه؟

سر بلند می کند و بی توجه به بحثمان می گوید:

-تا حالا حسادت کردی؟

متعجب نگاهش می کنم. لب هایش را محکم به روی هم  
چفت می کند و دستی به چانمه ی انحنا یافته اش می زند.  
-من دلم می خواد هدفش از اومدن به اون شرکت تنها من  
باشم!

تک خنده ی آرامی می کنم و بیخیال به بالشت تکیه می  
دهم.

-خودخواهی های تو و مظلوم بودن اون... کلافه اش می  
کنی!

-طرف منی یا اون؟

-اون!



مات نگاهم می کند. ناباور زیر لب اسمم را صدا می زند.  
بغض می کنم. گلوله هایی از اشک چشم هایم را پر می کنند.  
دست گرمش روی گونه ام می نشیند. گرمای دستانش، گونه  
های یخ زده ام را می سوزاند.

-می ترسم نوید... می ترسم بلایی رو که سر من آوردی؛ سر  
اونم بیاری... می ترسم!

لب هایش را محکم به روی هم چفت می کند. دست از روی  
گونه ام بر می دارد و موهایش را چنگ می زند. سرش را ما  
بین دستانش می گیرد و خم شده، پاهایش را عصبانی بر روی  
کف پوش های اتاق می کوباند.

-این ماجرا... با اون... ماجرا... فرق داره نفس!

صدایش خش دارد و کمی غم. لحاف را کنار می زنم و پاهایم  
را از روی تخت پایین می اندازم. با برخوردش شانه هایمان،  
سرش را همانطور گرفته به سمتم کج می کند.

-یه کاری کن باور کنم نوید!

سرش را بالا می گیرد. لبش را گاز می گیرد و با دمی محکم می گوید:

-چیکار کنم؟

به نقطه ی نامعلومی بر روی دراور کمد خیره می شوم. به سمتم چرخیده بود و منتظر نگاهم می کرد.

-بهم بگو چرا؟

چشم می بندم. سکوت خفه ی اتاق را دوست ندارم. نه دلم می خواهد بر سرش فریاد بزنم و نه با او خوش و بش کنم. با کمی مکث سرم را به سمتش می چرخانم. دست هایش را مشت کرده بود. پوست گندمی رنگش به سفیدی می زد. با تکیه به دستانم آرام از روی تخت بلند می شوم. نگاهش به دنبالم می چرخد. شالم را از روی صندلی بر می دارم و با قدم

هایی آرام به سمت در می روم. با حس سردی دسته ی فلزی  
در، بی اراده سرم را به پشت می چرخانم.

\*\*\*

پایینه ی روسری را دور گردنم می پیچانم و در انتها آن را  
روی شانه ام گره ی کوچکی می زنم. پایینه ی روسری را با  
وسواس مرتب می کنم و بالای رو سری را کمی جلوتر می  
آورم. با اعتماد به نفس لبخندی به خود می زنم و با برداشتن  
شیشه ی سیاه رنگ عطر و زدن مقداری از آن به میچ دستان  
و روسریم کار خود را تمام می کنم. صدای قدم هایش را می  
شنوم. پشت سرم می ایستد. لباس هایش را مرتب می کند و  
کوتاه دستی به موهایش می کشد. پیراهن مردانه ی سورمه  
ای رنگش به خوبی روی تنش نشسته بود و رنگش با شلوار  
پارچه ای مشکی رنگش همخوانی خوبی داشت. دستش را  
بالا می آورد و سر آستین هایش را با دکمه سر آستین های  
شیکی آن را می بندد. ساعت استیل هدیه ی عقده مان را دور

مچش بسته بود. حسابی به خودش رسیده بود. از داخل آینه نگاهم می کند و چشمکی حواله ام می کند.

-می خوای گربه رو دم حجله بکشی؟

می خندم و لب هایم را آرام جمع می کنم. به پشت بر می گردم.

-دیگه می خوام برم دست بوسی... اونم خونه ی شوهر!

پر صدا می خندد و فاصله ی میانمان را کم می کند.

-پس می خوای بری به جنگ خواهر شوهر!!!!!!

با خنده سر تکان می دهم و دست به زیر چانه می زنم.

-باید ببینن چه عروسی نصیبشون شده!

-بر منکرش لعنت.

تکیه ام را از میز می گیرم و به سمت آینه بر می گردم.

مانتوی بلند، مدل گشاد خاکستری رنگ، هرچند ساده بود اما

روی تنم نشسته بود. روسری ساتن، زرشکی رنگی که مدل دار دور گردنم پیچانده بودم. آرایش کمی که روی صورتم نشانده بودم با آن رژ لب زرشکی رنگ روی لبم حسابی به چشم می آمدم. کیفم را از روی میز بر می دارم و بند بلندش را روی شانه ام می اندازم. به سمتش بر می گردم.

-بریم؟

نگاه خیره اش را با ملایمت تا چشمانم بالا می آورد. دستش را بالا می آورد. با تعجب سرم را عقب می کشم. اخم می کند و روسیم را جلوتر می آورد. با تعجب نگاهش می کنم. لبخند عمیقی روی لبانش شکل می گیرد. چند گام عقب تر می رود.

-حالا بریم!

توجهی به تعجب من نمی کند و به عقب می رود. کنار در لحظه ای می ایستد. سرش را از روی شانه به پشت می چرخاند.

-رنگ های گرم برای پوست های روشن بی نظیره اما گاهی اوقات یه رنگ ملایم توی آرایش باعث جذابیت بیشتری میشه!

چشمکی می زند و از اتاق بیرون می رود. با تردید به پشت سر می چرخانم. اشاره اش نا محسوس به جلب توجه لبانم بود. با سر انگشت لبانم را لمس می کنم. از گوشه ی چشم، نگاهم روی رژ کالباسی روی میز ثابت می ماند. بی اراده دست دراز می کنم و مقدار کمی شیر پاکن را بر روی پنبه می ریزم و قرمزی لبانم را پاک می کنم.

سرم را به طرفین می چرخانم و جرئه ای از چای خوش عطر داخل لیوان را می چشم. بی اراده گوشه ی لبانم به سمت بالا متمایل می شود. مامان حاجی هم همیشه موقع دم کردن چای از برگ های خشک شده ی محمدی استفاده می کرد.

-خوشت اومده؟

نگاهش می کنم. گوشه ی چشمانش جمع شده و گونه اش  
به سمت بالا متمایل شده. می خندم و فنجان را مقابل دیدش  
تکان می دهم.

-نگو که خوشت نمیاد؟

سرش را تکان می دهد. سر جایش تکان می خورد. جهت  
نگاهش به بابا علی ست و نگاه من به سمت او.

-چرا؟

شانه بالا می اندازد و زیر لب "خوشم نمیاد"ی می گوید. با  
خنده سرم را به طرفین تکان می دهم. شیوا خانم با فنجانی  
متفاوت تر از فنجان های ما وارد سالن می شود و به سمتمان  
می آید.

-بیا مادر اینم مال تو!

آرمان خم می شود و فنجان مخصوصش را می گیرد.

-ممنون عمه!

ابرو بالا می اندازم و لبخندش را تماشا می کنم.

-چرا چایی با گل نمی خوری؟

عمه شیوا خنده ی آرامی می کند و کنارمان روی مبل تک نفره ای می نشیند.

-والا نفس جان این خان داداش ما از اون اول ناز داشت!

با خنده آیلار را نگاه می کنم که آروین را در آغوش داشت و با او بازی می کرد. آرمان فنجان چای را از لبانش فاصله می دهد و شانه ای بالا می اندازد.

-من فقط دوست ندارم اینکه چیز خاصی نیست... خیلی ها یه علایق و سلیقه هایی دارن.

آیلار آروین را روی زمین می گذارد و با گفتن "برو پیش سها عمه جون" او را به سمت سهای راهی می کند که از ابتدای آمدنمان مغموم، گوشه ی سالن با عروسک هایش بازی می



کند. روی مبل صاف می نشیند و با بالا کردن ابروهایش  
برای آرمان به سمت من ادامه می دهد:

-خودت که می دونی همیشه رای با اکثریته این آقا داداش ما  
همیشه سر عزیز دردونه بودنش رای با خودش بود اما توی  
تنها چیزی که نتونست راضی مون کنه، موافق با نظرش  
باشیم همین چایی بود. اینو دیگه هیچ جوهره باهاش کنار نمی  
اومدیم.

با خنده دست روی دسته های مبل می گذارد.

-هنوز که هنوز چایی نپتون هاش توی کابینت بالای گازه!  
با تعجب نگاهش می کنم. قلوپ آخر چاییش را سر می کشد  
و لبخندی می زند. سرش را به سمتم نزدیک می کند.

-بهتره به حرفاشون گوش نکنی... الکی میگن!

-داداش!

دستم را به نشانه ی سکوت بالا می آورم و بدون عوض  
کردن جهت سرم از گوشه ی چشم آیلار را نگاه می کنم.

-ولی من چایی با عطر گل محمدی دوست دارم!  
با خنده دستی به پشت گردنش می کشد و دمی می گیرد.

-ما بعدا هم می تونیم سر این موضوع باهم کنار بیایم!  
-داداش میگم هنوز چایی نپتون هات توی کابینته... می  
خوای برم بیارمش؟

نگاه شیطنت آمیز آيسا و آیلار را ندید می گیرد و با اخمی  
تصنعی برایشان چشم غره می رود. سرم را پایین می اندازم. با  
فنجان چاییم خودم را مشغول می کنم و خنده ام را از  
چشمانش پنهان می کنم.  
-بسه دیگه بچه ها...

با صدای پر از خنده ی بابا علی خنده ام را فرو می خورم و  
لبه ی فنجانم را به لبانم نزدیک می کنم.

-والا حاج علی اینا عیب و ایراد نیست بچه هات روی آرمان  
می ذارن!

خاله رخشان پا روی پا می گذارد و با ابرو های بالا رفته بابا  
علی را نگاه می کند. بابا علی سر پایین می اندازد. آرمان آرام  
با شانه به شانه ام می کوباند و چشمکی حواله ام می کند.  
-بشین و نگاه کن!

گنگ نگاهش می کنم. با چشم به خاله رخشا اشاره ای می  
کند.

-والا رخشا خانم این شوخیه همیشگیه بچه هاست!  
-جلوی زنش؟

بابا علی با خنده سرش را به طرفین تکان می دهد. نمی  
خواست خنده اش را نشان دهد. آرمان سر جایش تکان می  
خورد و فنجان را روی میز مقابلمان می گذارد.

-خاله جان نفس غریبه نیست... دیر یا زود با علایق من آشنا  
میشه...

با دست به آیلار اشاره می کند و ادامه می دهد:

-اون این آتیش پاره رو می شناسه... شوهر کرده ولی هنوز  
آدم نشده!

ما بین خنده های فرو خورده ی من آیلار " به من چه " ای  
می گوید. قلوپ آخر چای را با عجله سر می کشم. خاله رخشا  
آهی عمیق می کشد و نگاهش را تا قاب سیاه رنگ روی  
دیوار بالا می آورد و روی عکس خواهرش ثابت می ماند.  
-کاش عاطفه هم اینجا بود... چقدر دوست داشت عروس  
آرمان رو ببینه!

با ناراحتی نگاه از آن می گیرم و به آرمان نگاه می کنم.  
دستی روی فک منقبض شده اش می کشد. چهره اش سخت  
گرفته شده بود. خاله رخشا با تکان دادن سرش متوجه ی

موقعیتش می شود. سر جایش جا به جا می شود. با گوشه ی  
شال اشک روان شده ی روی گونه اش را پاک می کند.

-من می رم بینم این غزل و آیهان کجا موندن!

با بلند شدنش جمع با سکوت ناراحت کننده ای خاموش می  
شود. بحث اقتصاد شوهر های آیلار و ایسا هم به طور  
عجیبی به اتمام می رسد. با ناراحتی سرم را پایین می اندازم و  
انگستانم را در هم قفل می کنم. دم عمیقش را می شنوم. سر  
جایش جا به جا می شود.

-نفس خانم... بهتره بریم... دیرمون میشه!

سرم را بلند می کنم. نگاهم روی لبخند، شل و وارفته اش  
ثابت می ماند. سرش را کج می کند و خیره نگاهم می کند.  
سر تکان می دهد و "باشه" آرامی می گویم. بند کیفم را  
روی شانه ام می اندازم و هم زمان با او سر جایم بلند می  
شوم. باباعلی سر جایش بلند می شود و نگاهمان می کند.

-کجا می رید بابا جون!

آرمان به کنارش می رود و با او دست می دهد.

-باید بریم بابا... خونه ی مامان بزرگ نفس دعوتیم... زشته دیر برسیم!

با ناراضایتی دست آرمان را فشار می دهد و ضربه ای به کتفش می زند. دست به داخل جیب می کند و جعبه ی قرمز رنگی بیرون می آورد و به سمتش می آید.

-نفس باباجان!

-جانم!

جلوتر می آید دستش را به سمتش دراز می کند. با تردید دستم را بر روی دستش قرار می دهد. مرا به سمت خود می کشد و در آغوشم می گیرد.

-رخشا خانم راست میگه... عاطفه همیشه دوست داشت تو رو ببینه... صد حیف که نیست ببینه عروس به این ماهی داره...

همیشه با ذوق و شوق از موقعی می گفت که واسه آرمان زن  
می گیره...

جعبه ی مخمل را در دستم قرار می دهد و ادامه می دهد:

-این هدیه از طرف اونه... برای تو کنار گذاشته بود!

دهانم خشک می شود. نفس در سینه حبس می کنم و با  
ناراحتی سرم را به طرفین تکان می دهم.

-من... نمی دونم چی بگم... بجز عکس چیزی ازشون

ندیدم... خیلی ازتون ممنونم... اصلا راضی به این زحمت

نیستم... شما هدیه هاتون رو هم روز بله برون دادید؛ هم روی

سفره ی عقد... این هدیه می تونه برای آیسا و آیلا باشه به

عنوان یادگاری مادرشون... من هنوز نمی دونم لایق این همه

محبت هستم یا نه!

لبخندی می زند و با غرور نگاهم می کند.

-اینو نگو دخترم... تو لایق ترینی

چشمکی می زند و با خنده به آرمان اشاره می کند:

-اگه کسی نا لایقه اونه... که همیشه سرش تو کاره!

می خندم و از شانه به سمتش سر می چرخانم. دست به جیب ایستاده و خیره نگاهمان می کند.

-دلت میاد بابا؟ ... شوهرم مهربونه!

با خنده سر تکان می دهد. از آغوشش فاصله می گیرم؛  
نگاهش می کنم. جلوتر می آید و دستش را پشت کمرم می گذارد.

-بریم؟

سر تکان می دهم و نگاهم را به سمت بابا علی می چرخانم و  
جعبه را تکان می دهم.

-من نمی دونم چجوری تشکر کنم...

-تشکر لازم نیست دخترم. فقط شما دوتا باید قول بدید؛ قول  
بدید خوش بخت بشید... این تنها آرزوی ماست!



لبخند کوچکی می زخم و سرم را پایین می اندازم. دست های  
حمایت گرانه اش روی پهلویم می نشیند. بعد از خداحفاظی  
کوتاهی که کنار در می کنیم؛ زود تر از آرمان سوار ماشین می  
شوم و موبایل پر سر و صدایم را جواب می دهم.

آفتاب گیر را پایین می کشم. رد کمرنگی از موهایی کج بسته  
بودم مشخص بود. با وسواس موهای کج شده روی پیشانیم  
ام را مرتب و روسریم را کمی عقب می کشم. بعد از مطمئن  
شدن از آراسته بودنم، آفتاب گیر را بالا می دهم و دستم را به  
سمت دستگیره دراز می کنم و پیاده می شوم. آرمان با باز  
کردن در پشتی ماشین دسته گل و جعبه ی شیرینی را بیرون  
می آورد و کنارم می ایستد. نگاهش می کنم و لبخندی می  
زنم.

-بریم؟

با نگاهی به صورتم، لبخندی می زند و سرش را تکان می  
دهد. جلوتر از او قدم هایم را بر می دارم. مقابل در می ایستم

و زنگ بلبلی خانه را فشار می دهم. دسته گل را به سمتم می گیرد.

-تو بگیریش بهتره!

با کمی مکث، دست دراز می کنم و دسته گل را از دستانش می گیرم. با صدای لخ لخ دمپایی و "اومدم" محمد نگاه از او می گیرم. با باز شدن در توسط محمد و لبخندی دندان نمایش، می خندم و سلام می دهم.

-سلام آقا محمد!

در را کامل باز می کند و کنار می ایستد.

-سلام زن داداش... خوش اومدید.

بعد از عقدمان به جای واژه ی "آبجی" "زن داداش" خطابم می کرد. می گفت من بعد نه تنها خواهر او بلکه زن داداش او هم هستم. جلوتر می روم و وارد حیاط کوچک مامان حاجی می شوم. با لبخندی عمیق نگاهم را دور تا دور حیاط می

چرخانم. از حوض کوچک وسط حیاط تا باغچه ی که پر شده بود از یاس های سفید و برگ های سبز رنگش خاطرات کودکیم را آرام آرام جلوی چشمم آورد. تخت چوبی پایین ایوان و سوسه ام می کرد همانند نوجوانی هایم شب تا صبح روی تخت با خودم خلوت کنم. دمی میگیرم و رد نگاه خیره اش را غافلگیر می کنم. سرش را تکان می دهد.

-چرا ایستادی... برو دیگه!

سر تکان می دهم و به سمت جلو یک قدم بر میدارم. یک قدم عقب تر از من حرکت می کند. چهار پله ی نسبتا بلند ایوان را بالا می روم و کنار دیوار کفش هایم را بیرون می آورم. مامان و زن عمو جلوتر از همه کنار در ایستاده اند. هردویشان را در آغوش می گیرم و بوسه ای روی گونه ی مریم می زنم.

-مامان حاجی کجاست مریم...

مریم دهان باز می کند که جواب دهد، اما صدای مهربانش را  
همراه با حرکت واکر از پشت سر می شنوم. به پشت می  
چرخم.

او را جایی بین چارچوب اتاق در پشت سرم می بینم. با  
دیدنش لبخندی می زنم و با گام هایی کوتاه فاصله ی  
میانمان را به اتمام می رسانم و او را با دست هایی به واکر در  
آغوش می گیرم.  
-سلام مامانی!

وشگونی از کمرم می گیرد و با خنده میان آغوشم می گوید:  
-آخ دختر یکم آروم تر... منه پیر زن رو خفه کردی!  
با خنده از او فاصله می گیرم و اخم تصنعی می کنم.  
-داشتیم مامانی؟

با خنده مرا پس می زند و با صورتی خندان واکر را به سمت  
جلو هدایت می کند و جلوی آرمان را می گیرد. با سلام آرام

آرام دست پشت گردنش می گذارد و با خم شدن سر او گونه هایش را می بوسد.

-خوش اومدی پسرم!

آرمان با خجالت سری پایین می اندازد و تشکر می کند. جعبه ی شیرینی را به مامان می دهد و کنارم می ایستد. دسته گل را روی جعبه ی شیرینی می گذارم و به سمتشان میچرخم. مامان حاجی با دست به اتاق پذیرایی اشاره می کند.

-چرا ایستادید؟ ... بفرمایید بچه ها!

دست پشت سرم می گذارد و وادارم می کند که داخل شوم. با داخل شدنم نگاهم روی دختری زرشکی پوشی ثابت می ماند. با بلند کردن سرش و نیم خیز شدنش با آن شکم بزرگ بی اراده سر جایم ثابت می مانم. با تکیه به دستانش سر پا می ایستد و سرش را پایین می اندازد.

-سلام!

جواب سلامش را به آرامی می دهم و بی توجه به او با تکیه  
به پشتی های قرمز روی زمین می نشینم. برعکس من آرمان  
جواب او را به گرمی می دهد و کنارم می نشید.

-احوال داداش!

با صدای آقا شایان هر دو نیم خیز می شویم. به سمت آرمان  
دست دراز می کند و برای من کمر خم می کند.

-چطوری نفس!

-خوبم... شما خوبید؟

-مچکرم.

گردن دراز می کنم و به طرفین سر می چرخانم.

-نیلوفر و بابا اینا کجان آقا شایان؟

با دست به پشت اشاره می کند.

-توی حیاط پشتین... پای منقل!

به سمت آرمان سر می چرخانم و دستم را روی بازویش می گذارم.

-بریم اونجا آرمان!

نگاه خیره ی ستاره را روی هر دویمان احساس می کنم. بی توجه به او، لبخند عمیقی روی لب می نشانم و کیفم را همانجا کنار پستی می گذارم. هم قدم با او کمی عقب تر از آقا شایان به حیاط پستی می رویم. عمو و بابا با دیدنمان از جوجه های روی زغال غافل می شوند و به سمتمان می آیند. بعد از حال و احوال با آنها به سمت عمو فرامرز می روم و با او خوش و بش می کنم. مرد جا افتاده ی مهربانی بود. اگر او و علاقه اش به عمه کتایون نبود؛ مسخره ترین افکار برایم عاشق شدن عمه کتایون بود. عمه به عشق اعتقاد داشت اما عشق و عاشقی من و لهراسب را باور نداشت.

گاهها فکر می کنم او راست می گفت. حق داشت که مخالفت کند هرچند که او بیشتر مخالفتش برای نالایقی من بود، نه

چیز دیگری. خودش عاشق شده بود اما مانع عشق دیگری می شد. او مرا نا اهل می دانست و لهراسب را اهل. او حتی مرا که بچه ی برادرش بودم نمی پذیرفت نمی دانم که چگونه ستاره را پذیرفته بود. عمه یک خصلتی که داشت سطح فرهنگ و شعور را با پول می سنجید. در افکار او هر که ثروتش بیشتر باشد فرهنگ و شعورش بالا تر است. کاش می شد دیگر این مرد مهربان مقابلم که بعد از مامان حاجی تنها موافق وصلت ما بود، حسرتی در چشمانش موج نزند. حسرتی که همیشه با دیدن وضعیت اسف بار من و لهراسب در چشمانش می درخشید. همانند همیشه سیخ جوجه ای مقابلم می گیرد.

-بیا دخترم از اونا که دوست داری.

با خوشحالی نگاهش می کنم و سیخ را با احتیاط از دستش می گیرم. آرمان جلوتر می آید و با او خوش و بش می کند. متکی به نرده های ایوان سیخ را مقابل چشمانم تکان می



دهم. برعکس حیاط جلویی این حیاط ایوانش بزرگتر بود و همیشه جای بساط جوجه و کبابمان بود.

تکه جوجه ی اولی را با احتیاط میان دو انگشتم می گیرم. با سوزش دستم تند انگشتم را در هوا تکان می دهم و با خنده واژه ی "سوختم" را زمزمه می کند. با خنده دست دراز می کند و پایین سیخ را از دستانم می گیرد.

-سوختی عزیز من!

نگاهش می کنم. بخنده سرش را به طرفین تکان می دهد. چقدر شیرین گفت "عزیز من" به راستی من عزیزش بودم؟ اگر من عزیز او بودم پس او برای من چه بود؟ همسر... شوهر... عشق... مهربان یا مرد ترین مرد زندگی؟ ای کاش می توانستم دل را به دریا بزنم و از او بخواهم بار دیگر حرفش را تکرار کند. می خواستم برای باز هم تکرار کند "عزیز من". دلم می خواست بدانم تا چقدر عزیزش هستم. با خنده ای تصنعی سردرگمیم را پنهان می کنم و دست دراز

می کنم و سیخ را از دستانش می گیرم. جوجه ی اولی را فوت می کنم و اینبار با احتیاط آن را از سیخ بیرون می کشم. -می خوری؟

سرش را به طرفین تکان می دهد و آرام "نه" ای زمزمه می کند. از گوشه ی چشم، چشمکی حواله اش می کنم و تکه جوجه ی آبدار را میان دندان هایم فشار می دهم.

-اگه می خواستی هم بهت نمی دادم... همش مال خودمه! با تعجب نگاهم می کند. آرام و مردانه بدون جلب توجه می خندد و با گذاشتن دستش در پشت سرم بر روی نرده ها، سرش را به سمتم خم می کند.

-نوش جونت... همش واسه خودت!

با خنده به سمتش می چرخم و به چشمانش خیره می شوم. در قهوه ای نگاهش چیزی به نام آرامش را پیدا نمی کردم اما برقی که در چشمانش بود، انکار نشدنی بود.

-سلام به همگی!

بی اراده لبخند روی لبانم کم کم محو می شود. نگاهش نگران است. دست های حمایت گرانه اش دور پهلو هایم می پیچد. انحنای لبانم به سمت بالا مایل می شود. نگاه از نگاهش می گیرم و به شخص تازه وارد شده زل می زنم. به همه دست می دهد و رو بوسی می کند. به ما که می رسد برای آرمان کوتاه سر تکان می دهد و به سمت من دست دراز می کند. نگاهم را از چشمانش تا دست دراز شده اش پایین می آورم. چینی به صورتم می دهد و همانند خودش که برای آرمان سر تکان داد، سر تکان می دهم و خودم را مشغول بیرون آوردن تکه مرغ دیگری از سیخ می کنم. نگاه احمالود آرمان را بر روی دست دراز شده اش احساس می کردم. آرمان بدون توجه به نگاه خیره و دست مشت شده ی لهراسب، از پهلو مرا به خود می چسباند. با خنده سر به طرفش می چرخانم و نگاهش می کنم. لهراسب که بی

محلّی ما را نسبت به خود می بیند، با نگاهی عمیق به پهلو  
های چسبیده یمان عقب گرد می کند و به داخل خانه باز می  
گردد. با لبخندی بر روی لب مزه ی جوجه ها را اینبار با  
طعمی متفاوت تر از قبل می چشم.

سیخ را خالی را کنار منقل می گذارم و دست های کثیفم را با  
احتیاط مشت میکنم.

-آخ... مرسی عمو فرامرز، مثل همیشه عالی!

لبخندی می زند و سیخ های آماده را لای نان سنگک های  
کنار دستش می گذارد و سیخ ها را بیرون می کشد.

-نوش جونت عمو... خوشمزه بود؟

گاهی شب ها به این فکر می کنم که لهراسب این همه  
پلیدی را از چه کسی به ارث برده؟ عمو فرامرز با این همه  
مهربانی و عطوفت. عمه کتایون هم قابل درک است که

مخالف باهم بودنمان بود اما هیچ گاه بد کسی را نمی خواست. پس او چگونه می توانست اینگونه باشد؟

چشمکی میزنم و سرنگستان شصت و اشاره ام را به هم می چسبانم.

-عالی!

با دیدن آرمان کنار بابا و شایان لبخند کم رنگی می زنم و به داخل می روم و قدم هایم را مستقیماً به آشپزخانه بر میدارم. مامان، زن عمو، عمه، نیلو و حتی ستاره کنار هم روی یک میز نشسته بودند و وسایل سفره را آماده می کردند. دست هایم را در سینک ظرفشویی می شورم. خیسی دستانم را با تکاندن آنها می گیرم و عقد گرد می کنم.

-مهمونی و بحث غیبت خانم ها بر پا!

مامان چشم غره ای به سمتم حواله می کند و عمه و زن عمو با خنده سر تکان می دهند. نیلوفر می خندد و مشتی به

بازویم می کوباند. سبد سبزی هایی را که پر کرده بود به  
دستم می دهد.

-برو اینا رو بذار رو سفره!

شانه بالا می اندازم و اخم تصنعی می کنم.

-مثلا من مهمون اینجام ها!

با بدجنسی "مهمون باشی که باشی" را زمزمه می کند و آرام  
به کمرم می کوباند. بازدمم را پر فشار بیرون می فرستم و  
سبد ها را به داخل پذیرایی می برم و بر روی سفره ی فیروزه  
ای رنگ خالی وسط اتاق می گذارم. با بیرون آمدن از پذیرایی  
آرمان را مقابل دیدم می بینم. صدایش می کنم:

-آرمان!

با احساس نگاه خیره ای بر روی هر دویمان بی اراده لبخندی  
می زنم. نگاهش را از گوشه ی چشم به سمت دیگری می

چرخاند. دستش را روی بازویم می گذارد و سرش را تا کنار گوشم پایین می آورد.

-جایی هست من بتونم نماز بخونم؟

سرم را عقب می برم و با خنده نگاهش می کنم.

-می خوای نماز بخونی؟

سر تکان می دهد و سرش را بالا می گیرد. لبخندی می زنه و با گرفتن دستانش او را به سمت سرویس بهداشتی می برم.

-اینجا وضو بگیر... منم برم برات سجاده بیارم.

سرتکان می دهد و وارد سرویس می شود. در اتاق مامان حاجی را باز می کنم. مامان حاجی بر روی تختش نشسته بود

و با کمک لهراسب قرص هایش را می خورد. با دیدن من لبخندی می زند و لیوان آبش را به دست لهراسب می دهد.

-چیزی می خوای مادر؟

با دست به طاقچه ی سمت راست اتاق اشاره می کنم و  
لبخندی عمیق می زنم.

-آرمان می خواد نماز بخونه... اومدم یه سجاده براش ببرم.

بی اعتنا به ابرو های بالا رفته و پوزخند صدا دار لهراسب، از  
روی طاقچه سجاده ی سفید رنگی را بر می دارم.

-مادر ببرش اتاق خودت... اتاقه رو ظهر مریم تمیز کرد.

زیر لب "چشم"ی می گویم و با نهایت آرامش از اتاق بیرون  
می زنم. با باز شدن در سرویس، آرمان را مشغول پایین آوردن  
آستینش می بینم. دکمه سر آستین هایش را به سمتم می  
گیرد.

-می بندیش؟

لبخندی می زنم و جلوتر می روم. دکمه سر آستین های سیاه  
رنگش را در دست می گیرم. سجادیه را از دستم می گیرد که  
راحت تر دکمه هایش را ببندم. مچ دستش را که بالا می آورد



در اتاق مامان حاجی باز می شود و مامان حاجی با واکر و پشت بندش لهراسب بیرون می آیند. از گوشه ی چشم لبخند مهربان مامان حاجی و صورت پر از خشم لهراسب را می توانم ببینم. مامان حاجی تکیه اش را از واکر می گیرد و دست هایش را بالا می برد.

-الهی به بزرگیت این دوتا جوون رو خوشبخت کن!  
می خندم و به آرمان نگاه می کنم. کوتاه نگاهم می کند به طرف مامان حاجی سر می چرخاند.

-با وجود نفس مگه میشه خوشبخت نشد؟

بی صدا می خندم و فاصله ی بینمان را کمتر می کنم. دستش را روی کمرم می گذارد و نگاهم می کند. این بار من به طرف مامان حاجی می چرخم. نگاه خندانم روی صورت قرمز شده از خشم لهراسب ثابت می ماند. بی اراده لبخندم عمق می گیرد.

-بریم مامان... زیاد خوب نیست سر پا بایستی!

با شنیدن حرف پر از حرص لهراسب، لب هایم را محکم روی هم چفت می کنم که مبادا صدای خنده ام بلند شود. بدون حرف به سمت آرمان باز می گردم و مشغول بستن دومین دکمه سرآستینش می شوم. او را به اتاق مخصوص خودم راهنمایی می کنم و بعد از مطمئن شدن از راحتی او آرام از اتاق بیرون می آیم. در اتاق با صدای تقی بسته میشود. با بیرون آمدنم لهراسب را متکی به دیوار می بینم. پاهایش را به زمین می کوبید و دستانش مشت شده بود. با دیدن من تکیه از دیوار می گیرد و دست مشت شده اش را درون جیب فرو می برد. با پوزخندی بر روی لب سر تا پایم را تماشا می کند. دست از دسته ی فلزی در می کشم و بی توجه به او به سمت دیگر راهرو می روم. با تک خنده ی آرام و نگاهی هراس انگیز جلویم را می گیرد.

-آ... کجا نفس خانم... دیر اومدی بودم می خوامی بری؟

خشم آلود نگاهی از گوشه ی چشم به او می اندازم و بی  
حوصله سرم را به طرفین تکان می دهم.

-راهتو بکش... بزن کنار!

پر صدا می خندد. صدای خنده ی مستانه اش لرزه به اندامم  
وارد می کند. بی اختیار پشت سرش را نگاه می کنم که مبادا  
کسی از صدای خنده ی مزحک او راهش را به این سمت کج  
کند و ما را ببیند.

-ترس شدی جناب سروان...

-تو هرچی که دلت می خواد فکر کن. بکش کنار کنار دارم!  
سرش را بالا می گیرد و نچ نچی می کند. -از من چیزی به  
شوهرت نگفتی؟ می ترسی که بیاد منو ببینه؟

با تمسخر تک خنده ی آرامی می کنم و با حقارت به  
چشمانش زل می زنم.

-یه دلیل بیار که نگم بهش!

-مثلا اینکه بخوای گذشته مون رو با هم تداعی کنیم.

با انزجار چینی به صورتم می دهم و سرم را به نشانه ی  
تاسف برایش تکان می دهم. با صدای نسبتا مرتعشی لب باز  
می کنم:

-میگن مرده و غیرتش... کجاست از غیرتی که تو دم می  
زدی... کجاست؟ هوم؟ ... کجا رفت اون رگ غیرت... همونی  
که واشش طبل رسوایی زد... کجاست اون غیرت؟ ... با  
غیرت!

"غیرت" آخری را محکم کشیدم و با زدن پوزخندی راه رفته  
را با گام هایی بلند برگشتم. به در نیمه باز اتاق تکیه می دهم  
و محکم آن را می کوبانم. اشک های سر ریز شده از چشمانم  
را محکم پس می زنم.

«-مثلا اینکه بخوای گذشته مون رو با هم تداعی کنیم.»

با یاد آوری چند دقیقه قبل، صدای مشمز کننده و کلمات بی  
شرمانه اش حاله را بهم می زد. بی صدا هق می زخم. سرم را  
به در تکیه می دهم و با لبانی چفت شده نگاهم را به انجام  
حرکات آرامش، می دوزم.

—السَّلَامُ عَلَيْكَ أَيُّهَا النَّبِيُّ وَ رَحْمَةُ اللَّهِ وَ بَرَكَاتُهُ السَّلَامُ عَلَيْنَا وَ  
عَلَى عِبَادِ اللَّهِ الصَّالِحِينَ السَّلَامُ عَلَيْكُمْ وَ رَحْمَةُ اللَّهِ وَ بَرَكَاتُهُ.

دستانش را آرام روی پاهایش به حرکت در می آورد و بعد از  
نگاهی عمیق به مهر مقابلش سر به طرفم می چرخاند و  
نگاهم می کند. بی اختیار و با بغض صدایش می زخم:

—آرمان!

با حرکت بر روی زانویش به سمتم می آید و جلویم زانو می  
زند. تکیه ام را از در می گیرم و دستانم را دور گردنش حلقه  
می کنم. کلمه ای نمی گوید. نفس های عمیقش روی شانه

ام را احساس می کنم. حرکت چانه اش ضربان قلبم را بالا  
می برد.

-جانم!

صدایش خش دارد. بی صدا اشک می ریزم و به لباس اتو  
شده اش چنگ می زنم. روسری روی سرم به دور شانه ام  
افتاده بود. آرام و بی صدا حق می زنم و او در سکوت بر روی  
موهای بسته شده ام دست می کشد. چقدر طول می کشد؛  
نمی دانم. فقط از نوازش های بی صدایش غرق لذت می  
شوم. دست روی سینه اش می گذارم. خیزی لباسش لبانم را  
مهمان دندان هایم می کند. در تیرگی لباسش، خیزی اشک  
هایم مشخص نبود.

-بهش گفתי مرده و غیرتش...

با صدای خش دارش و انقباض فکش چشم روی هم می  
فشارم و اشک هایم را با پشت دست پاک می کنم.

-رگ غیرتم... اونقدری باد کرده... داره خفم می کنه نفس...  
دارم خفه می شم... گلوم سنگین شده... عامل اصلی این  
حقارت... منم نفس...

سر از روی سینه اش بلند می کنم و نگاهم را به قهوه ای  
چشمانش می دوزم. بزاز دهانم را پر فشار پایین می فرستم و  
دست روی گونه اش می گذارم.  
-نه آرمان... نه...

با انگشت اشاره فک منقبض شده اش را نوازش می کنم.  
-مقصر اصلی منم... نه تو... و نه هیچ کس دیگه ای... فقط  
خودمم!

چشم می بندد و با نفس عمیقی دستش را روی صورت خیسم  
می کشد.

-قرار نبود این چشما خیس باشه!

بی صدا می خندم دستانم را روی صورتش، به رقص در می آورم.

-خیلی چیزا قرار نبود!

چشم باز می کند؛ با نگاهش صورتم را می کاود. دستانش را روی صورتم می گذارد و خیره ی چشمانم می شود.

-مثلا چه چیزایی؟

نگاه از نگاهش می گیرم و سرم را به آن سمت اتاق کج می کنم.

-مثلا قرار نبود این قدر خوب باشی!

توجهی به نگاه خیره اش نمی کنم و دست های لرزانم را از روی صورتش بر می دارم و از سر جایم بلند می شوم. عجیب احساس خوبی در وجودم پرسه می زد. دلم وسوسه ی خندیدن را می کرد؛ از همان خنده هایی که بی پروا و به دوم ترس از شنیدن همسایه ها که به دل آسمان رها می کردم. از



همان هایی که در وسط حیاط با دست هایی باز زیر باران سر می دادم؛ همانقدر بلند که کل شهر صدایم را می شنیدن.

\*\*\*

حوله را به صورتم نزدیک می کنم و خیسی را میگیرم. با بیرون آوردن دمپایی و گذاشتن حوله ی رنگین کمانیم بر سر جایش از سرویس بیرون می آیم. انرژی که در وجودم ولوله ایجاد کرده و لبخندی که از صبح روی لبانم چسبیده شده، دلم یک روز متفاوت را می خواست؛ متفاوت تر از این روزهایم. دلم هوای یک شروع جدید را کرده بود؛ از همان شروع هایی که سر آغازش خنده است و انتهایش هم خوشبختی. مقابل آینه موهایم را می بندم و لباس هایم را با لباس مردانه ی سبز رنگی و شلوار مشکی عوض می کنم. نور کم سوی خورشید خانه را روشن کرده بود. خانه ی نا آشنای مقابلم را از نظر می گذرانم و به آشپزخانه می روم. چشم می چرخانم؛ وسایلی که نشان دهد آرمان صبحانه خورده، وجود

نداشت. کتری شیشه ای را از آب پر می کنم و آن را در جای مخصوصش می گذارم و شاخه اش را به پریز می زنم، با لمس دکمه دیجیتالی کتری آماده ی جوش می شود.

عقب گرد می کنم. دستم روی دسته ی یخچال می نشیند و نگاهم ثابت می شود روی تکه کاغذی که به در چسبیده. با کمی مکث برگه را در دست می گیرم.

«صبح بخیر! خواب بودی، دلم نیومد بیدارت کنم. صبحونه ات رو بخور یه چرخی هم تو خونه بزن جناب سروان که از فردا باید بری سرکار!»

شکلکی که در پایان حرف هایش کشیده بود خنده روی لبانم می آورد. زیر لب " دیوانه " ای نثارش می کنم و برگه را روی این می گذارم.

بعد از خوردن صبحانه ی مفصلی که شامل برشی کیک و یک لیوان چای می شد، برای دیدن هرچه سریعتر خانه ظرف های کثیف شده را می شورم و از آشپز خانه بیرون می زوم. اگر بخواهی از در ورودی به تماشای خانه بایستی، مقابلت یک راهروی کوتایست که بر روی دیوار هایش چندین قاب سیاه قلم به طرز زیبایی وصل شده اند و یک کمد توکار برای کفش ها و آویز لباس ها. راهرو را با قدم هایی کوتاه و نگاهی بی میل که از قاب های زیبا و مربعی شکل داخل آن کنده می شد، گذر می کنم. سمت راست در کنار دیوار میز پایه بلندی به رنگ طلایی جا پر کرده بود و بر رویش گلدانی به همان رنگ که هدیه ی مامان حاجی برای تولد چند سال قبلم بود. از آرمان خواسته بودم برای دکور خانه از آن استفاده شود. هارمونی رنگ های کاغذ دیواری، کف پوش های روشن و گلدان خیره کننده بود. کمی جلوتر سالن نشیمن بود.

مبلمان طلایی رنگ نیمه اسپرتی که در وسط سالن چیده شده بود. انتهای سالن ختم می شد به پنجره ی بزرگی که نمای زیبایی داشت.

ابرو بالا می اندازم و دست به پهلو عقب گرد می کنم. نگاهم روی میز کنسولی قهوه ای رنگ، نمادین که با فاصله ی زیادی از وسط سالن کنار دیوار گذاشته شده بود و بالایش قاب آینه ای بزرگی به همان رنگ، محکم چسبانده شده بود. نما و جلوه ی نشیمن به دلم نشسته بود. چشمکی در آینه به خود می زنم و اینبار از راه روی کوچکی عبور می کنم و وارد قسمت پشتی نشیمن می شوم. از داخل سالن به این قسمت هیچ دیدی وجود نداشت. آشپزخانه در سمت راست قرار داشت. کابینت هایی یکدست سفید و وسایلی تضاد آن. بر روی کف پوش های روشن آشپزخانه قالیچه ای نمادین سیاه رنگی خودنمایی می کرد. قسمت این آشپزخانه به شکل میز گردی بیرون آمده بود و دورش صندلی های پایه بلند مشکی

رنگی چیده شده بود. کمی آن طرف تر از شروع راه رو تا سالن کوچک مقابل آشپز خانه، دیوار ها اینبار به رنگ سورمه ای بیرون آمده بودند. با کاناپه هایی به مراتب روشن تر و کوسن هایی خاکستری رنگ. بر روی دیوار ها قاب های کوچک و بزرگی از طرح های سیاه سفید سیاه قلم بود از همان هایی که در راهروی ورودی استفاده شده بود. انتهای این سالن ختم می شد به بالکن بزرگی که پر از گلدان های زیبایی بود. در قسمتی از بالکن که سایبان نیمی از آن را پوشانده بود، یک مبل سه نفره ی خردلی رنگ، دو مبل تک نفره ی سورمه ای رنگی از جنس چرم کنار هم چیده شده بود که به قسمت انتهایی پارک منطقه و درخت هایش دید داشت. بی جان خودم را روی یکی از همان مبل های داخل بالکن رها می کنم. سردی هوا با لباس نازکی که به تن داشتم تناقض زیادی داشت. پاهایم را در آغوش می گیرم و نگاهم را به درختان کاج می دوزم.

-بابام موقع عروسی مون برامون خونه میگیره... قول می دم  
بزرگ ترین خونه ای که این شهره برای تو باشه!

دلربا می خندم و بازوانم را در آغوش می گیرم. سر کج می  
کنم و بازدم عمیقم را به سمتش بیرون می فرستم.

-یه خدمتکار هم می گیرم... تو دست به سیاه و سفید نزن...  
فقط اونجا باش و خانمی کن!

لبخند عمیقی بر روی لب می آورم و نگاهش می کنم.

-لهراسب...

-جانم!

-من حتی به یه خونه ی کوچیک یه خوابه هم راضیم... یه  
خونه که فقط من باشم و تو... خونه ای که مال ما باشه...

بخدا یه خونه ی کوچیک با پول خودمون رهن کنیم خیلی  
خوبه!

پر صدا می خندد و لیوان نسکافه اش را به لبانش نزدیک می کند.

-با چندر غاز حقوق من مگه میشه یه خونه اجاره کرد، چه برسه به رهن... از جامعه عقبی ها نفس!

می خندد و قلوپ دیگری را از نسکافه اش می چشد.

-حقوقم یک پنجم ماهانه ای که بابام بهم میداد نمیشه...

همش تقصیر دایی بود دیگه گفت باید کارت رسمی باشه... تا

وقتی که بابام هست چرا من خودمو اذیت کنم واسه یه

خونه... بابام پول داره، میخره!

جا خوردنم را با دزدیدن نگاهم پنهان می کنم. بزاز دهانم را

پر فشار پایین می فرستم. دلم نمی خواست شیرینی روز

تولدش را با حرف هایی که می دانم هیچ نتیجه ای ندارد تلخ

کنم.

لهراسب مردی نبود که بر روی پای خودش بایستد. همیشه متکی به پدر یا مادرش بود. هیچ گاه هم از خودش مایه نمی گذاشت. همیشه در تاریکی ترین نقطه می ایستاد و در هیچ کاری دخالت نمی کرد. مچ دستم را بالا می آورم و با نگاه کردن به عقربه های ساعت از جای بر می خیزم.

-بریم دیگه... دیر شده!

به سمتم سر می چرخاند و لیوان کارتنی اش را بالا می گیرد.

-کجا... نشسته بودیم!

کیفم را روی شانه ام می اندازم و سرم را به نشانه ی منفی بالا می فرستم.

-نه... بریم دیر میشه... یکی یه چیزی میگه ناراحت میشی!

غلظت اخم روی پیشانیش بیشتر می شود. ته مانده ی نسکافه اش را با حرص بر روی زمین می ریزد و لیوانش را در جایی همان حوالی رها می کند.



-چی بگن مثلاً... نامزدمی!

-فقط حرفش زده شده!

پوف صدا داری می کند و از همان جا ریموت ماشین را بالا می گیرد و در را باز می کند.

-من میرم تو ماشین... زود بیا!

با نگاهم قدم هایش را دانه دانه می شمارم. نیم نگاهی به کیک نیمه خورده یمان می کنم. نمی شود آن را در این جا رها کنیم. دمی عمیق می گیرم و خم می شوم. دیس دایره ای شکل کیک را درون جعبه ی پاره شده اش باز می گردانم و درش را زیر جعبه می گذارم تا پارگیش کار دستم ندهد. با بسته شدن در نیم نگاهی به سمتم حواله می کند و با جا زدن دنده پا روی گاز می گذارد. تا رساندن من، زیر لب با خودش حرف می زند و لعن و نفرین به زمین و زمان می

فرستد. مقابل خانه یمان که می ایستد ماشین را خاموش می کند. به سمتش باز می گردهم. دلم ناراحتیش را نمی خواهد.  
-لهراسب!

در سکوت به سمتم می چرخد. نگاهش ما بین من و صفحه ی چت موبایلش در چرخش است.

-نامزدیمونو رسمی کنیم... بعد هرچقدر که بشه صبر می کنیم... تو کار می کنی... من کار می کنم... می تونیم وام بگیریم... با پول خودمون یه خونه ی کوچیک رهن کنیم! پوزخندی می زند و با نیم نگاهی کوتاه چیزی در موبایلش تایپ می کند.

-بعد هر دومون تلاش می کنیم یه خونه بگیریم... عروسی هم نمی خوام... بجای این همه بریز و بیاش پولش رو میداریم سپرده تا موقع خونه به دردمون بخوره!

اینبار نگاه از موبایلش می گیرد و خنده ای تمسخر آمیز در  
چشمانم خیره می شود.

-نفس من مثل تو عادت ندارم توی خونه ی کوچیک باشم...  
خونه ای که من توشم باید قصر باشه... تا بابام هست چرا  
خونه ی اجاره ای!

-تو می فهمی داری چی میگی؟ ما می خواهیم ازدواج کنیم  
بهش می گن یه زندگی مشترک... چیزی که هر دو طرف  
خوششون بیاد... نه تو تنها!

بی توجه به من با دیدن پیام روی صفحه اش می خندد و  
مشغول تایپ می شود. از بی توجهیش حرص میگیرد.

-من دوست ندارم جایی باشم که یکی دیگه پولش رو داده  
باشه!

نگاهم می کند. اینبار عکس قبل ملامت آمیز می گوید:

-چرا خودتو حرص می دی عزیز من... این پول هایی که بابام  
میده پول های منه... بعد از مردنشون به خودم می رسه... چه  
الان استفاده کنم چه چند سال دیگه!

متاسف سر تا پایش را نگاه می کنم. چشمان تار شده ام را از  
نگاه خندانش میگیرم و به نشانه ی تاسف سرم را به طرفین  
تکان می دهم. جوابی جایز این رفتار گستاخانه اش نمی دانم.  
در را باز می کنم و پیاده می شوم. جعبه ی کیک را روی  
صندلی می گذارم.

-اینو ببر برا عمو فرامرز و عمه!

منتظر پاسخش نمی مانم و در را با صدای بلندی می کوبانم.  
کلید در را از داخل کیف بیرون می آورم و آن را در قفل هل  
می دهم. صدای استارت ماشینش و گاز پر صدایش همانند  
ناقوسی ست که معنای راه بی باز گشت او را می دهد. نگاهم  
به راه رفته اش می چرخد. کمی جلوتر کنار سطل بزرگ زباله  
توقف کرده و از داخل ماشین چیزی را به داخل سطل می

اندازد. منتظر می مانم. هنگامی که ردی از ماشینش از مقابل نگاهم نمی بینم، بی توجه به کلیدی که در قفل جا مانده به سمت سطل می دوم. دیدن کیک از همه پاشیده شده ی تولدش، کیک که هفته ها برای طرحش، به دنبال ایده می گشتم، پوزخند تلخی روی لبانم می نشیند. دلم از دیدن آن کلمه ای می سوزد که با رنگ قرمز نوشته شده بود:

-لهراسب خان!

کوتاه و شمردن قدم بر می دارم. با تعجب نگاهم را دور تا دور خانه می چرخانم. تاریکی خانه تعجبم را بیشتر می کند. دست دراز می کنم و پریز برق را می زنم. با روشن شدن ناگهانی خانه، کفش هایم را گوشه ای بیرون می آورم و راهروی کوتاه خانه را می گذرانم.

-نفس... نفس

سکوت معنا دار خانه، دهان کجی برایم بیش نیست. راهم را مستقیم به سمت اتاق خوابمان کج می کنم. با دیدن در نیمه باز و اتاق خالی که در تاریکی فرو رفته بود، لحظه ای سر جایم ثابت می مانم. چشمانم را آرام روی هم می گذارم و در ذهن دنبال حرف یا اشاره ای از خارج شدنش از خانه می گردم. کیفم را کنار در می گذارم و کلافه وار به دور خود می چرخم. اینبار با دقت بیشتری خانه را نگاه می کنم. هیچ اثری از نفس وجود ندارد. موبایلم را از جیب شلوارک بیرون می آورم و با سری پایین افتاده به سمت آشپزخانه می روم. شماره اش را می گیرم و موبایل را به گوشم نزدیک می کنم.

- کجا رفته یعنی؟

زمزمه های آرامم در سکوت خانه همانند انعکاس، پژواک می شود. از آبچکان لیوانی بیرون می آورم و آن را از مخزن یخچال پر می کنم.

بوق های بی سر انجامی که به گوش می رسد؛ کلافگیم را بیشتر می کند. لیوان آب را یک نفس سر می کشم و پایینه ی لیوان را به روی کانال می کوبانم. با صدای بلندش چین ریزی کنار چشم هایم مشخص می شود. نفس عمیقی می کشم و با به پایان رسیدن تماس بی جوابم، موبایل را از گوشم فاصله می دهم.

تاریکی این قسمت از خانه و نور کم سویی که از بالکن روی پارکت ها تابیده بود؛ تضاد زیادی داشت. با فکر بودن نفس در بالکن، بی اراده دومین تماس را قطع می کنم و به سمت بالکن پا تند می کنم. با باز کردن در و دیدن جسم مچاله شده ای بر روی مبل، بی اراده نفس آسوده ای می کشم و جلوی زانو می زنم.

شدت زیاد باران و باد شدیدی که در حال وزیدن بود و اوپی که با لباس نازکی بدون پوشش روی مبل همانند جنینی در خودش جمع شده بود. دست دراز می کنم. بازوی لختش از

سرما بی شباهت به تکه یخی مکعب شکل بود. کتم را بیرون می آورم و رویش می اندازم. آنقدر در خودش جمع شده بود که، کت کوتاهم همه ی بدنش را پوشاند.

بی شک خوابیدنش در این سرما، عواقب زیادی برایش داشت. روی صورتش لکه های قرمزی بود. لمسشان می کنم. از چسبناکیشان می توان حدس زد، که این قرمزی، رد چیست. پر فشار بازدمم را بیرون می فرستم و دست هایم را به زیر بدنش می برم. با کمی مکث او را در آغوش می گیرم و روی دستانم بلندش می کنم. نفس های گرمش از روی پیراهن، برایم سوزنده بود. با زبان لبانم را تر می کنم و سعی می کنم نگاهم به چهره ی اخم آلود و مظلومش نیافتد.

انگار که دارد چیزی را می جود، دهانش را تکان می دهد و در آغوشم جا به جا می شود. با کمک پا در اتاق را باز می کنم و او را روی تخت می گذارم. در کنارش، لبه ی تخت می نشینم و بی اراده به تماشایش می نشینم. ابروهای در هم



رفته اش و رد های قرمز صورتش. این دختر در عذاب دادن خودش پوئن مثبت را دارد. انگشت اشاره ام را به صورتش نزدیک می کنم و با پشتش، گونه اش را نوازش می کنم. چقدر سخت است عامل عذاب دیگری باشی و ندانی و سخت تر از این آن فرد همسرت باشد. عذاب وجدان را جایی در اعماق وجودم احساس می کنم. همانند همان توپ های پلاستیکی های راه راهی بود که فوتبال بازی می کردیم.

«بهت زد؟»

«نه نزد!»

چشمانم را پر فشار می بندم و یک ضرب از روی تخت بلند می شوم. مقابل آینه می ایستم و با کف دستانم به لبه های میز فشار می آورم. صدایش می لرزید... چشمانش خیس بود... بغض همانند خوره به جان گلویش افتاده بود اما گفت. دروغ گفت اما گفت. گفت تا خیالم راحت شود. گفت و خیالم را

برای لحظه ای راحت کرد. عذاب وجدان لحظه ای دستانش  
را از دور گلویم برداشت. نفس کشیدم اما گس هوا به کامم  
خوش نیامد. می دانستم دروغ می گوید؛ دلش از حال و روز  
من گرفته شده بود. دل دادم به دلش و سعی در باور حرفش  
کردم. دلم نمی خواهد به یاد آورم لحظه ای را که برای یک  
ثانیه رد زخم عمیقی را بر روی کمرش دیدم. دلم هوای  
دروغش را کرده بود. دلم خود خواهی می خواد. عالم مرا  
خودخواه بدانند اما لحظه ای خودم را با دستان خونین تصور  
نکنم!

-آرمان!

با شنیدن صدای خش دارش، لحظه ای از آینه به او نگاه می  
کنم. آبی های نیمه بازش در راس دیدم قرار می گیرند. با  
کمک دستانش نیم خیز می شود و به تاج تخت تکیه می  
دهد.

-آرمان!

با زمزمه ی "جانم" ی آرام به پست بر می گردم.

-کی اومدی؟

عمیق نگاهش می کنم. کمی جلوتر می روم و کنارش می نشینم.

-چند دقیقه ای میشه! ... تو چرا تو بالکن خوابیده بودی؟

لب زیرینش را به دندان می گیرد و سرش را به پشت تکیه می دهد.

-نشسته بودم اونجا... نمی دونم چی شد، خوابم برد!

-هوا خیلی سرده، بارونم که هست... با این لباس های نازک می ری تو بالکن؟

لبخند کوتاهی می زند و بی توجه به سوال من، می پرسد:

-بارونه؟

در سکوت نگاهش می کنم. دختر چشم آبی من چه علاقه  
ای به باران داشت.

کوتاه سر تکان می دهد. کتم را آرام کنار می زند. "آخ"  
آرامی که از دهانش خارج می شود. دستانش را می گیرم و او  
را وادار به خوابیدن می کنم.

-کجا می خوای بری عزیز من؟ ... می دونی چقدر بیرون  
سرده؟ تا الان هم تو بالکن خوابیده بودی... سرما باعث  
انقباض عضلات شده... نمی تونی بری!

اخم کوچکی می کند و لبانش را جلو می آورد.

-مثل باباها رفتار می کنی!

بی اراده کوتاه می خندم. سرم را به طرفین می چرخانم و با  
لبانی چفت شده نگاهش می کنم.

-شب عروسیمون هم بجز یه عکس نداشتی تو بارون بگیرم!

بغ کرده نگاهم می کند و دست به سینه سرش را به حالت  
قهر کج می کند. با خنده نگاهش می کنم و او بی توجه به  
من زیر لب حرف می زند:

-همچین از زیر بارون رفتن غر می زد، انگار می اومد زیر  
بارون مسلسل جلوش می گرفتن!

بی صدا می خندم و دست به زیر چانه اش می برم. سرش را  
می چرخانم.

-غر زدن مال مادر بزرگاست خانم!

نگاه متعجبش را با اخم پنهان می کند.

-خو چرا بارونو دوست نداری؟

-کی گفته من بارون رو دوست ندارم؟

گوشه ی لبانش را بالا می برد و نگاهم می کند.

-آرمان...

حرفش را با جلو رفتنم ادامه نمی دهد. دستانم را دور کمرش حلقه می کنم و به سمتش مایل می شوم.

-این بحثا رو بذار برای بعد... نمی خوام بدونی شوهرت امروز چیکارا کرده؟ مثلا بغلش کنی، خستگیش بیرون بره؟

می خندد. سرش را کج می کند.

-تو که از من بچه تری آقای شوهر!

نگاهش تردید دارد. تردید دارد برای حرکتی که می خواهد به دستانش بدهد؛ برای حرفی که در ذهن حلاجیش می کند. تردیدش نه تنها برای خودش، برای من هم خانه مان سوزی بیش نیست.

دستانش می لرزد اما آن را بالا می آورد. بالا می آورد و دور گردنم قفل می کند. نگاهش می کنم. با نگاهش حرف می زند؛ نمی دانم چه می گوید. ای کاش مترجم نگاهش بودم. دلش زنانگی می خواهد و من ضعف می روم برای نابلدی

هایش. برای قطره اشکی که در چشمانش حلقه زده. برای  
بغض بچگانه ای که برای دیدن باران در گلویش نقش بسته.  
می گوید "آقای شوهر" پژواک حرفش در حلزونی گوش  
هایم دلنواز است. سرم را خم می کنم. دلم نفس از مابین  
موهای فر شده اش را می خواهد. سرم را ما بین گودی  
گردنش فرو می برم؛ ما بین شلاق های موهایش! عمیق  
نفس می کشم.

یکبار... دوبار... سه بار...

آنقدر نفس می کشم که دیگر جایی برای نفس تازه ای  
نیست.

دستانش دور گردنم محکم می شود. چشم روی هم می گذارم  
و لب هایم را روی گردنش می گذارم. آرام از روی گردن تا  
شانه اش را می بوسم. حرکت سرش را روی شانه ام دوست  
دارم. شیطنت می کند. انگشتانش را درون موهایم فرو می برد  
و بهم می ریزد.

در گلو می خندم. سرم را بلند می کنم و نگاهش می کنم. لب  
هایش را جمع می کند و با چشمانی مظلوم خیره ام می شود.  
سرم را به طرفین تکان می دهم. پیشانیم را به پیشانیش می  
چسبانم. حلقه ی دستانم را دور پهلوانش سفت تر می کنم و  
چشمانم را می بندم.

-تو یه کودکی... از آبشار هیاهوی صدات افتادم... در حال  
سقوط به یک گل دست انداختم... هنوزم اونجام... به این ور و  
اون ور تاب می خورم... درست مثل پاندول های ساعت... هی  
می رم و میام؛ می رم و میام و معلق در هوام!

حرکت پیشانیش لبخند روی لبانم می آورد. دستش را اینبار  
جایی بر روی صورتم می گذارد. نفس هایش گرم است؛ گرم  
است و می سوزاند صورتم را.

-من خود زمانم... لحظه ها پی در پی می گذرند... اگه  
بایستم، میمیرم... دنیا از هم می پاشه... تو یه کودکی... از  
آبشار هیاهوی صدات افتادم...



چشم باز می کنم. نگاهش به پایین بود و قطره اشکی از ما  
بین مژگانش قصد فرار را داشت. دست راستم را بالا می آورم  
و با انگشت اشاره ام جلوی آن قطره اشک سمج را می گیرم.  
چشمانش را باز می کند. در سکوت عمیق نگاهم می کند.

-می گفתי پرتگاهه... عشق یعنی... دلتنگ شدن واسه  
پرتگاه... برای همین خودم رو رها می کنم، ویوم خلع  
صدات... برای اینکه امید هایی رو که دارم رو نبینم... چشم  
هایم را می بندم با دستمالی از جنس شب... اینطوری می  
تونم فقط تو رو ببینم... و این رو هرگز فراموش نمی کنم... تو  
یه کودکی که رو پیشونیش گنجشکا اونه کرده...

میان پیشانی هایمان، فاصله ی کوچکی می دهم. سر کج می  
کنم و این بار مقصد لبانم گونه هایبست که بی شباهت به  
سرخی انار نیست.

مستأصل لحاف را کنار می زنم و بر سر جایم نیم خیز می  
شوم. پاهایم را از لبه ی تخت آویزان می کنم، کمی عقب تر

با تکیه بر دستانم می نشینم. از تاریکی اتاق چشمانم را ریز می کنم و نگاهم را به طرفین دوران می دهم. سکوت اتاق را تعبیری جز دهان کجی نمی بینم. از پهلوی سرم را به پشت باز می گردانم؛ نگاهش می کنم. همانند جنینی تازه متولد شده در خود جمع شده است. موهای فرش صورتش را پوشانده بود و با هر دمی که می گرفت، تارهای موهایش در هوا به رقص در می آمدند.

\*

-هی پسره...

صدای منحوس کننده اش را از پشت سر می شنوم. با کمی مکث سرم را بالا می آورم و از داخل آینه ی براق سرویس نگاهش می کنم. متکی به چارچوب در، دست به جیب می بینمش. با دست شیر آب را پایین می زنم و با چرخشی بر روی پاشنه ی پا مقابلش می ایستم.

-لقمه ی گنده تر از دهنه برداشتی...

می خندم. کوتاه و پر تمسخر!

-اینو من باید به تو بگم... نه تو به من!

لب تر می کند و تکیه اش را از چارچوب در می گیرد و با چند قدمی کوتاه جلوتر می آید.

-میبینم رنگت پریده جناب سرگرد؟ ... عکس زنتو دیدی نه؟

پر صدا می خندد و نگاهش را با هیجان دور تا دور سرویس بهداشتی می چرخاند. به در نیمه باز یکی از سرویس ها اشاره می کند و با صورتی چین خورده ادامه می دهد.

-منم وقتی فهمیدم نامزدم چه کلاهی گذاشته سرم تا یک ساعت توی دستشویی بالا می اوردم... حالم از خودم... اون... از همه چی، از هرچی دروغ تو این دنیا به بهم می خورد.

کاوش گرانه سر تا پایم را از نظر می گذراند و دست به زیر چانه اش می گذارد.

-اما نه... تو این کار رو نکن... لباسات حیفن... یادم باشه

آدرس مزونی که سفارش دوخت دادی رو ازت بگیرم!

پر صدا می خندم. انگشتان دستم میل عجیبی به خورد شدن در فک مثلثیش را داشت. آنقدر می خندم که جز طرحی از پوزخند روی لبانم نمایان نباشد. فاصله یمان را به حداقل می رسانم. انگشت اشاره ام را بالا می آورم و جایی بر روی سینه اش فرود می آورم.

-خیلی درد داره بعد از چهار سال بفهمی تمام تصویری که

داشتی... همه جزیه افکار خزعل و پوچ چیزی نبوده نه؟

مجالى به تعجبش نمى دهم و نگاهی تحقیر آمیز پشت به او

شیر آب را بالا می دهم و دستانم را بر زیر خنکی آب می

گیرم.

-اون مرد... توی اون عکسا می دونی کیه؟

سکوت می کنم. صدای نفس هایش را از پشت سر می شنوم.  
شیر آب را پایین می زنم. دستانم را به سنگ مستطیل شکل  
روشویی تکیه می دهم و نگاهم را از داخل آینه به صورت  
قرمز شده اش می دوزم.

-اون مرد منم... من!

\*

شقیقه هایم را در دست می گیرم و یک ضرب از روی تخت  
بلند می شوم. با گام هایی بی شباهت به دو، خودم را به  
بالکن می رسانم. شلاقی های آرام باران نیمی از بالکن را  
خیس کرده بود. جلو تر می روم؛ دستانم را به محافظ شیشه  
ای بالکن تکیه می دهم و بازدمم را پر فشار بیرون می دهم.  
«-اما آرمان... تو نه عوض شدنی هستی و نه تکرار شدنی...  
عمیق نگام کن که دیگه با حسرت به این عروسک ها خیره  
نشم!

«-اونقدری نگات می کنم که خودت خسته بشی»

نگاه از خیابان می گیرم و زیر لب زمزمه می کنم:

-اونقدر نگات می کنم که خودت خسته بشی!

دوباره... سه باره...

نمی دانم چندین بار جمله ام را زیر لب تکرار می کنم. آنقدر

تکرار می کنم که ناخودآگاه جمله در ملکه ی ذهنم به ثبت

در آمده بود و زبانم بی اراده آن جمله را تکرار می کرد.

«-بهت هم زد؟»

-نه... نزد!»

دستانم را بر روی سرم قلاب می کنم و بی اراده قدم به عقب

بر می دارم. به دور خود می چرخم. تصویرش را به خاطر می

آورم. چشمانی که لبریز از اشک بود؛ چانه ای می لرزید و

سری که پایین انداخته بود. ترسی که تن صدایش را به لرزه

در آورده بود. در تب داغ جوابم سوخت و من بیشتر از او به

آتش کشیده شدم. دست هایم را از یکدیگر باز می کنم. سیلی های بی امان باران را به جان می خرم.

چشمانم را پر فشار می بندم اما صدایش را می شنوم؛ جایی در همین نزدیکی. با همان بغض. با همان لرز.

«نه... نزد!»

دروغ با دروغ فرقی ندارد، اما بعضی هایشان پشیمان کننده اند. همانند چای داغی که آنقدر خیره اش می شوی و در آخر چیزی بجز یک سردی بی انتها و یک گس نابخشدنی. بعضی هم هستند شیرینند آنقدری که طعم گشش، چای سرد شده یمان را از بین ببرند.

\*

تی شرت خیس شده ام را با تی شرت دیگری عوض می کنم و آرام کنارش دراز می کشم. بر پهلو می چرخم و دست به زیر سر می زنم. اخم کوچکی از ما بین خرمن موهایش

مشخص بود. دست دراز می کنم. محتاطانه موهایش را کنار می زنم و انگستانم را نوازش وار بر روی اخمش می کشم. آنقدر نوازشش می کنم که دیگر ردی از اخم بر روی پیشانی‌اش مشخص نبود. نگاهم از فاصله ی میان ابروانش تا روی گونه های قرمز رنگش پایین می آید. با یادآوری ساعتی قبل، بی صدا می خندم. بوسه هایی که بر روی گونه اش می خورد و خنده های خش داری که از هنجره اش خارج می شد. دست هایی که بر روی کمرش به قصد شیطنت حرکت می کردند و اوایی که

که از حساسیت پوستش با جیغ و خنده می گفت و همانند کودکی در خود جمع شده بود. خیرگی ام را نمی دانم چند ساعت تخمین بزنم اما هوا هنوز هم تاریک است؛ درست، اما عقربه های ساعت به تندی با یکدیگر مسابقه می دهند. آنقدر عمیق دار خواب فرو رفته که رغبتی برای بلند کردنش در



خود نمی بینم. زیباتر از یک فیلم سینمایی و ساعت ها تماشا  
کردن امواج دریا دیدن خواب اوست.

-نفس... عزیزم، بلند نمی شی؟

با چشمانی بسته در جایش غلطی می زند و همانگونه خواب  
آلود "هوم" بی جانی می گوید. این بار سرم را تا کنار گوشش  
پایین می آورم.

-نفس جان... بیدار نمی شی؟

با کرختی لای چشمانش را باز می کند و خواب آلود نگاهم  
می کند.

-بذار یه دقیقه بخوابم توروخدا... خوابم میاد!

بی صدا می خندم و نگاهش می کنم. همانند دختر بچه های  
دبستانی غرولند می کند و خواهان یک دقیقه اضافه تر خواب  
است.

پنجه هایم را آرام درون موهایش فرو می کنم.

نوازش می کنم... می بویم... بوسه می زنم...

در اوج خواب می خندد و با صورتی اخم آلود مرا مرکز  
نگاهش قرار می دهد.

-چرا نمی ذاری بخوابم!

دست دراز می کنم و انگشتانم را بر روی اخمش می کشم.

-مرخصی تمام شده سرکار خانم، باید تشریف بفرمایید سرکار!

-دلم واسه کار کردن تنگ شده!

لحاف را از رویش کنار می زنم و دستانش را برای بلند شدن  
می شم.

-تنبلی رو بذار کنار... بعد از چند هفته خوش خوشان باید بری  
سرکار!

با پشت دست چشمانش را مالش می دهد و با کرختی از سر  
جایش بلند می شود.

-ساعت شش کارت تمام میشه نه؟

همانطور که نگاهم به صفحه ی موبایل بود؛ از گوشه ی چشم نگاهش می کنم زیر لب "اهوم" آرامی می گویم.

-میام دنبالت!

سرم را بالا می آورم و به طرفش می چرخم.

-نمی خواد آرمان... اونم اون موقع توی ترافیک، از دوباره باید برگردی اداره!

کوتاه به سمتم می چرخد. آرام و عیق نگاهم می کند.

چشمکی نثارم می کند و با کف دست فرمان را می چرخاند.

-یه نفس خانم که بیشتر نداریم!

بی توجه به پیام هایی که روی هم رفته بر روی صفحه ی موبایل ردیف می شوند، نگاهش می کنم. آنقدر خیره اش می شوم که رد نگاه خیره ام را میگیرد.

-چرا اینجوری نگام می کنی؟

لبخند می زخم و نگاهم را حواله ی خیابان مقابلم می کنم.

-نه انگار واقعا یه چیزی شده... نفس خانم از کی تا حالا

لبخند به لب به خیابون نگاه می کنن؟

از گوشه ی چشم نیم نگاهی به او می اندازم و پر خنده

"بدجنس"ی زمزمه می کنم.

مقابل اداره می ایستد. پدال کمر بند را می زخم و خودم را از

حصار تنگ آن رها می کنم. به سمتم می چرخد و با نگاهش

چشمانم را به بازی می گیرد.

-چشمای تو به کی رفته؟

از سوال بی موقعش خنده ام می گیرد.

-مامان مامانم، اون چشماش آبی!

متفکر سر تکان می دهد و زیر لب چند بار کلمه ی "صحیح"

را زمزمه می کند.

موبایلم را داخل جیبم می اندازم و ما بین دو صندلی به پشت  
خم می شوم و جعبه ی شیرینی را از روی صندلی های عقب  
بلند می کنم.

-آرمان... نمی خواد بیای دنبال من... من خودم بر می گردم...  
بازدمش را پر فشار بیرون می فرستد و "باشه" ی آرامی می  
گوید.

-مراقب خودت که هستی؟

با خنده سر تکان می دهم و در را باز می کنم.  
-نفس!

به پشت بر می گردم و نگاهش می کنم.

-با آژانس بیا... دربست بگیر!

-چشم!

با سر به اداره اشاره می کند.

-برو که دیرت شد!

با خداحافظی کوتاهی که می کنم از ماشین پیاده می شوم. تا زمانی که داخل شوم منتظر می ایستد. سرباز جوانی که در کنار در ایستاده است احترام می گذارد. سر تکان می دهم و وارد می شوم.

پله ها را تند تند بالا می روم. به واحد خودمان که می رسم بی اراده نفس عمیقی می کشم. نگاهم را به طرفین می چرخانم. بی اراده نگاهم به انتهای سالن ثابت می ماند. شهرزاد پرونده به دست کنار سرگرد فتحی ایستاده است و برایش درمورد پرونده ای که در دست دارد توضیح می دهد. در شیشه ای را به جلو هل می دهم و وارد سالن شلوغ اداره می شوم. سر جایم می ایستم و سلام بلندی می کنم.

-سلام!

آزاده با دیدن من از سر جایش بلند می شود و به سمتم می آید. در آغوشم می گیرد.

-راه گم کردی جناب سروان!

از آغوشم بیرون می آید و سر تا پایم را با نگاه خنداننش آنالیز می کند.

-مبارک باشه جناب سروان...

سرش را جلو می آورد و زمزمه مانند می گوید:

-چه خوشگل شدی!

پشت چشمی برایش نازک می کنم و جعبه ی شیرینی را به دستانش می دهم.

-اینقدر حرف نزن... اینو به بچه ها تعارف کن!

جواب خوش بش و تبریک هایشان را با خنده می دهم و پشت میز کارم می نشینم و نگاهم را به بچه ها می دوزم.

آزاده با جعبه ای نیمه خالی به سمتم می آید و آن را بر روی  
میز می گذارد.

– فکر می کردم بعد از ازدواجت، انتقالی بگیری بری پیش  
جناب سرگرد.

با خنده به صندلی تکیه می دهم و با پاهایم صندلی را به  
طرفین تکان می دهم.

– نه بابا... من اینجا رو ول نمی کنم.

– سرگرد حقیقی مشکلی نداره؟

سر بالا می اندازم.

– نه! ... میگم آزاده، اومدنی شهرزاد رو دیدم داشت با سرگرد  
فتحی زد...

به میان حرفم می پرد و پر هیجان صندلیش را مقابلم می  
کشد.

– یه مدت نبودی... یه اتفاق هایی افتاد که نگو!



با خنده سر تکان می دهیم.

-مثلاً؟

-شیرینی ازدواج بهترین دوستت رو از دست دادی!

با خنده از جایم بلند می شوم و او را در آغوش می گیرم.

-رو نکرده بودی کلک!

از آغوشش فاصله می گیرم. چشمکی می زند و با ابروهای

بالا رفته می گوید:

-ما اینیم دیگه!

-نفس...!

با صدای بلند شهرزاد، بر روی پاشنه ی پا به پشت می چرخم.

متعجب نگاهم می کند.

-کی اومدی تو دختر؟

-همین پیش پات!

جلوتر می آید. نگاهش را می چرخاند؛ روی میز توقف می کند.

-شیرینی آوردی؟

آزاده دست دراز می کند و آخرین تکه از شیرینی را بر می دارد و گاز بزرگی به آن می زند.

-و توهم از خوردنش جا موندی!

"شکمو"یی نثار آزاده می کند و چشمکی به روی من می زند.

-دو تا طلبم... نفس!

-دوتا؟ ... یکیه که. چجور دوتا شد؟

لب می گزد و با پیروزی ابرو بالا می دهد.

-ازدواجت سبب خیر شد انگار... داریم فامیل می شیم!

با تعجب نگاهش می کنم.

-تاریخ ازدواجتون مشخص شد؟

پکر سرش را بالا می فرستد. سرم را سوالی تکان می دهم.

-پس چی؟

-یعنی نمی دونی؟

آرام "نه" ای زمزمه می کنم و منتظر خیره اش می شوم. با دیدن نگاه خیره ام جا می خورد. بازدمش را بیرون می فرستد و چادر را میان پنجه هایش می فشارد.

-یعنی از خواستگاری نوید از نسترن خبر نداری؟

گنگ نگاهش می کنم. سوالش را در ذهنم حلاجی میکنم. یک بار... دوبار... سه بار...

آنقدر حلاجی می کنم که از فهمیدن حرفش عاجز می شوم. تماس های پاسخ داده نشده ی نوید و مامان، همانند یک فیلم سینمایی در مقابل نگاهم می گذرد.

«-یعنی از خواستگاری نوید از نسترن خبر نداری؟»

«-نفس... شش تا تماس بی پاسخ از نوید... سه تا هم از

مامانت... کلا همه روزا به راه کردی!»

«-به نظرت چرا برات زنگ زدن؟»

دستم را به لبه می میز بند می کنم. بزاز دهانم را پر فشار  
پایین می فرستم و بالا جبار لبخندی تصنعی به روی لب می  
آورم.

-آها... او... اونو... می گی؟

با لرزش آشکار صدایم پلک روی هم می فشار و عاجز نگاهم  
می کند. پلک می زنم و با دست به جعبه اشاره می کنم:

-آزاده... شیرینیتو خوردی اینم بنداز!

دیگران منتظر جوابی از جانب او نمی مانم و به سمت میزم  
می روم و تنم را بر روی صندلی می اندازم. توجهی به افکار  
مخرب ذهنم نمی کنم و دست دراز می کنم و سیستم را  
روشن می کنم.

آنقدر از یک فایل به فایل دیگری می روم؛ گزارش های سیو شده را می خوانم که گذر زمان را احساس نمی کنم. با دیدن صفحه ی روشن شده ی موبایل دست از موس سیاه رنگ بدبختی می کشم که ساعت هاست آن را با بی رحمی زیر فشار انگشتانم له می کنم.

اسمش همانند حرکت نسیم ملایمی ما بین تار موهایم، لبخند به روی لبانم می آورد. نوار پاسخ را لمس می کنم و موبایل را به گوشم نزدیک می کنم.

-جانم!

-سلام خانم... خسته نباشی!

دست از میز می کشم و به پشتی صندلی تکیه می دهم.

-سلام... ممنونم! ... چطوری؟

-الان که صداتو شنیدم بهتر شدم!

لذت حرف به حرف جمله اش تا استخوان هایم نفوذ می کند.  
انقباض ماهیچه های صورتم با هر حرفی که از جانب او در  
میان حلزونی گوشم، پژواک می شد، کمتر می شود.

-خوبه... این انرژی تو به منم منتقل کن!

لب می گزم و زیر لب خدا خدا می کنم که متوجه ی گرفتگی  
صدایم نشود.

-چیزی شده نفس؟

با شنیدن صدای نگرانش، پلک روی هم می فشارم و لب  
زیرینم را مهمان دندان هایم می کنم.

-نه... چطور؟

-هیچی صدات یه جوریه!

در جوابش سکوت را ترجیح می دهم. هرچه بیشتر صحبت  
کنم، بیشتر پی به حالت درونی ام می برد.

-حرف بزنیم؟

متوجه شده بود... متوجه شده بود... نگران بود. نگران من! اما  
متوجه شده بود... فهمیده بود... شنیده بود... لمس کرده بود...  
حالم چقدر بد بود که نگاه خیره ی شهرزاد از روی صورتم  
برداشته نمی شد؟ یا تماس های بی وقفه ی نوید، بعد از  
خواندن پیامم!

-زود بیا!

خش بیش از اندازه ی صدایم به سرفه ام می اندازد.

-میام دنبالت نفس... ساعت شش میام!

یه ته صدایی که بزور از هنجره ام خارج می شود سعی در  
ممانعت او می کنم.

-نه... نه... اصلا... من خوبم!

-ناهار خوردی؟

-ناهار؟

نیم نگاهی به ساعت روی دستم می اندازم و لبانم را روی هم می فشارم.

-اشتها نداشتم!

صدای بازدم کلافه اش، ریتم تند انگشتانم را تند تر می کند.

-شیرینی خوردم... شیرینی هایی که صبح جدا گذاشته بودم  
رو خوردم!

-باشه عزیزم... باشه! مراقب خودت هستی؟

-هستم!

سر و صدای بلندی از پشت خط می شنوم و صحبت آرامش  
"اومدم... اومدم"

-من باید برم نفس... چیزی تا پایان ساعت کاریت نمونده...

خواستی پیام دنبالت، کافیه فقط زنگ بزنی!

از مهربانیش غرق لذت می شوم و صندلی را با نوک پا، به  
طرفین می چرخانم.



-مرسی!

-من سالاد الویه دوست دارم!

ابرو بالا می دهم و با تعجب حرفش را حلاجی می کنم.

-یعنی چی؟

صدای خنده ی آرامش در موبایل می پیچد.

-صدام می کنن نفس... باید برم... یا علی!

-خداحافظ!

تماس را قطع می کنم و موبایل را روی میز می گذارم.

«-من سالاد الویه دوست دارم!»

حرفش را به خاطر می آورم. با خنده یادآور مفهوم حرفش می

شوم و بی اراده "شکمو"یی نثارش می کنم.

آخرین تکه از خیار شور ریز شده را، به صورت گل دور تا دور

ظرف بزرگ الویه می چینم و برای اتمام کارم، از حلقه گوجه

ای برای وسط گل استفاده می کنم. چند قدم به عقب می  
روم و متفکر به ظرف دایره ای شکل الویه خیره می شوم. با  
همان دستان چرب شده ام ظرف الویه را درون یخچال قرار  
می دهم و خودم را به شستن ظرف های کثیف مشغول می  
کنم.

بر روی زانو، روی تخت می نشینم و صفحه ی خاموش  
موبایل را روشن می کنم. آلارم قرمز تلفن نگاهم را بر روی  
خود ثابت می کند. دست می کشم و نوار قرمز روی صفحه را  
لمس می کنم. اسم نوید مقابل دیدم نقش می بندد. می  
خواهم بی توجه رد بشوم اما با لرزش موبایل و آمدن صفحه  
ی خاکستری رنگ تماس و مهم تر از همه اسم بزرگ نوید،  
بر روی صفحه دست و پایم را شل می کند. نوار پاسخ را می  
کشم و زمزمه ی آرامم در تماس، پژواک می شود.  
-بله!

-کجایی نفس... می دونی چقدر از صبح تا حالا بهت زنگ  
زدم؟

طلبکار بود. مثل همیشه؛ همیشه همینطور بود. طلبکار ...  
خودخواه... فرقی نداشته کدامان مقصر باشیم؛ من یا او. هیچ  
فرقی نداشت. او همیشه طلبکار بود. پوزخندی می زخم و به  
تاج تخت تکیه می دهم آرام تر از قبل می گویم:

-ول معطل نیستم که... سرکار بودم؛ بعدش هم کارای خونه!

-چرا اینقدر بی فکری؟ ... نمی گی نگران می شیم؟

پر تمسخر می خندم و دستانم را جلوی صورتم می گیرم.

-نگو نوید... نخندون منو اینقدر... تو و نگرانی؟

-نفس...

به میان حرفش می پریم و بی توجه به خنده ای که دیگر نه  
سایه اش مشخص بود و نه ردش، جدی می شوم.

-حرف نزن نوید... خستم... می فهمی؟ خسته... از دلیل و  
برهان های الکیت... از کارای مسخره ات... از عشق و عاشقی  
مسخره ترت، که می دونم بیشترش بخاطر عذاب وجدان توی  
دلته... خسته شدم نوید... -می فهمی داری با کی حرف می  
زنی؟ ها؟ ... برادرتم نفس!

-برادر؟ ... برادری که جز زور بازو هیچی نشون خواهرش  
نداده... برادری که میره خواستگاری اما خواهر از یه غریبه می  
فهمه برادرش می خواد داماد بشه...

نفسی می گیرم و با کمی مکث ادامه می دهم:

-برادری که برای همه برادر بود الا خواهرش... الا خواهری  
که توی بغ رنج ترین شرایطش نیاز داشت به یه حامی!  
سکوت می کند. وهم انگیز است که او سکوت کند. شاید هم  
عذاب آور اما سکوت می کند. همیشه می گوید شبیه همان  
کلاغ سیاه رنگی ست که در دل سرما، تک و تنها غار غار می

کند؛ عجیب است که این کلاغ در سکوت به پروازش ادامه می دهد. سکوتش تا زمانی ادامه دار است که بازدمم را از بغض پر فشار بیرون می دهم و اشک هایم را پس می زنم.  
-من فقط اجازه خواستم واسه خواستگاری... بدون هیچ حرف اضافه ای!

-یعنی قرار نیست امشب برید خواستگاری؟  
سکوتش بیش از اندازه عیان می کند، پاسخی را که ذهنم سعی در انکارش دارد.

-مامان برات زنگ زد... بهت بگه... جواب ندادی...!  
سکوت می کنم و نگاهم را از آینه ی مقابلم می گیرم.  
صدایش را می شنوم. دیگر خودخواه نبود اما عاجز بود.  
-بخدا نباشی به نفع خودته!

شکست... همانند لیوان کریستالی که از روی سینی وارانه می شود و با صدای بلندی به کف پوش های زمین بر خورد می

کند و می شکنند... همانند شاخه گلی که ساقه اش از وسط دو  
نصف شده بود... بی رحم... برای خودم نه برای دیگری... بی  
رحم و پا می گذارم بر روی خورده شیشه هایی که شاید یک  
روزی غرورم بود و دلم!

-مگه من چیزی گفتم نوید... من یه زن شوهر دارم ...  
شوهرم از صبح تا شب سرکاره... دیر وقت میاد؛ خسته است...  
باید شام درست کنم... وقتی ندارم همراهیت کنم!

می گویم و می گویم... خودم حرف های خودم را باور نمی  
کنم اما عاجزم... عاجزم و می خواهم نوید باورم کند. حرف  
هایم بیشتر همانند همان "ی" میانجی گری ست که از  
وفاداری هایش در زنگ فارسی داستان ها شنیده بودم. می  
خواستم میانجی گری باشم و خورده شیشه هایم را به یکدیگر  
بچسبانم.

-نفس...

به میان حرفش می پریم و جدی تر از قبل ادامه می دهیم:

-تو می خواهی زن بگیری... توی می خواهی بری باهاش زیر  
یه سقف... کسی که تو رو بزرگ کرده... من نیستم، مامان و  
بابا هستن... به من هیچ ربطی نداره نوید چون من با نسترن  
نمی خوام زندگی کنم تومی خواهی زندگی کنی... اما نوید...  
بخدا قسم... دارم قسم می خورم نوید، بخدا قسم اگه این  
تصمیمت از روی اون اپراتور وجدانته دیگه اسمتو نمیارم!  
نسترن دوستم بود... رفیقم بود... شاید شبیه نیلوفر... شاید هم  
همانند شهرزاد... همانقدر عزیز... همانقدر دوست داشتنی...  
همانقدر پرستیدنی، مگر می شد از نسبتی که قرار است  
بینمان پیوند بخور ناراحت شوم و عزا بگیرم برای برادرم؟  
برادری که منعم می کند از حضورم در مراسم خواستگاریش...  
برادرم را دوست داشتم... با همه ی کم و کاستی هایش، باز  
هم برادرم بود. هم خون بودیم... از گوشت و پوست هم

بودیم... مگر می شد بدش را بخواهم؟ مگر می شد دوستش  
نداشت...

-من دوش دارم نفس... دوش دارم!

محکم گفت و کورسویی از امید در دلم جوانه زد. محکم گفت  
و اشک هایم را رسوا کرد و بغضم را تنگ. محکم گفت و دلم  
را قرص کرد اما لرزیدم. محکم گفت و مرا تا عرش بالا برد  
اما منه زمین خورده نه پروازم مهم بود و نه بال شکسته ام.  
کدام خواهی دلش می خواست در خواستگاری برادرش  
حضور داشته باشد؟ خجالت و شوق برادرش را نبیند...

دستمالی که ما بین انگشتانش ریز می شود و لبخندی که بعد  
از صحبت هایش را با دختر مورد علاقه اش را نبیند؟ شاید  
باید همانند مدرسه دستانم را بالا ببرم و بلند بگویم من!

-دوش دارم... این تصمیم نه از روی احساس یکی دو

روزه است... نه بخاطر امید... امید برادرم بود؛ رفیقم بود...

توی دست خودم جون داد... عذاب وجدانش تا عمر دارم بیخ



گلمو چسبیده اما انتخاب خواهرش انتخاب من نیست انتخاب  
دلمه... دلی که داره با فکرش روزا رو می گذرونه!

نفس عمیقی می کشد و حرف از احساسش را پشت یادآوری  
گذشته پنهان می کند:

-نسترن توی شرایط بدی دوستیتون رو تمام کرد...

-توهم ولم کردی! ... همه ی تقصیرا رو ننداز گردن نسترن  
نوید... تو برادرم بودی، اون دوستم بود... یه ذره بیشتر به این  
نسبت ها توجه کن... تو که برادرم بودی ولم کردی من اون  
زمان چه توقعی می تونستم از نسترن داشته باشم؟

بازدمش را کلافه بیرون می فرستد؛ کلافه بود... حرص  
داشت... عصبانی بود... حتم داشتم آنقدر گردنش را خارانده  
که، گردنش به قرمزی می زند. نیم نگاهی به ساعت روی  
عسلی کنار تخت می اندازم؛ ساعت هشت بود.

-برو نوید... نبش قبر این ماجرا ها دیگه فایده ای نداره...  
چیزایی که نباید می شد، شد... اتفاق هایی که نباید می افتاد،  
افتاد... باید آماده بشی... خوب نیست شب خواستگاری دیر  
کنی!

"باشه"ی آرامی می گوید و دلم می سوزد. زودتر از او  
خداحافظی می کنم و موبایلم را به سمت دیگر تخت پرتاب  
می کنم. سرم را ما بین دستانم می گیرم؛ حرف هایش همانند  
ناقوسی در مغزم پژواک می شود.

«-بخدا نباشی به نفع خودته!»

«-من دوشش دارم نفس... دوشش دارم!»

«-عذاب وجدانش تا عمر دارم بیخ گلومو چسبیده اما انتخاب

خواهرش انتخاب من نیست انتخاب دلمه»

«-نسترن توی شرایط بدی دوستیتون رو تمام کرد...»

اشک های جمع شده ام را با پشت دست پس می زنم و از روی تخت بلند می شوم. عاجز بودم از تکرار... از گذشته... از حرفایی که زده شد... تهمت هایی که ناروا شکسته بودند غرورم را... نگاه هایی که خم کرده بود ابروانم را... رزالت هایی که زیر سوال برده بود دینم را... همه را در برگه آچاری با تیره ترین خودکار خط خطی کردم و به بالکن رفتم. سطل حلبی گوشه ی بالکن را با دست تا وسط کشیدم و مقابل مبل قرار دادم. خودم را روی مبل رها کردم و نگاه تار شده ام را به برگه ی سیاه شده ی مقابلم دوختم.

آرام چشم بستم. دیدن این خط خطی ها همانند حرکت پاهایم روی خرده شیشه های دلم بود. خاکستر چشمانم را شعله ور کرد. هیچ کس نبود و ندید، در پی چشمان خدا، کاغذ را پاره کردم و از همان ارتفاع درون سطل ریختم. چوب کبیریتی را آتش زدم؛ نیم نگاه آخرم را روانه ی سطل کردم و با دمی عمیق چوب کبریت سوزان را درون سطل انداختم.

همانند زبانه های آتشِ کاغذ درون سطل، زبانه کشیدم... با هر خاکسترش سوختم... دود های خاکستری رنگ مقابلم، از سطح سطل بالا می آمدند؛ آنقدر با نگاه خیره ام دنبالشان می کردم، تا زمانی که از مقابل نگاهم در میان سیاهی آسمان گم می شدند.

صدای زنگ در را می شنوم. بلند می شوم و لباس هایم را مرتب می کنم. گمان آنکه آرمان کلید دارد، تعجبم را بیشتر می کند و در ذهن به دنبال شخصی می گردم که پشت در منتظر ایستاده است. خم می شوم و از چشمی پشت در را نگاه می کنم. آرمان را پشت در می بینم. ابرو بالا می اندازم و دسته ی فلزی در را می چرخانم و در را باز می کنم.

-سلام

از شانه به سمتم می چرخد و لبخندی می زند.

-کلیداتو جا گذاشتی؟

دست هایش را از پشت جلو می آورد و باکس کوچکی را  
مقابلم میگیرد.

-سلام خانم... منم خوبم!

نگاهم را از باکس قرمز رنگ داخل دستانش تا قهوه ای  
چشمانش بالا می آورم و بی اراده خیره یشان می شوم!  
نگاهش می کنم؛ آنقدر طولانی که به خنده می افتد. شانه  
اش را بالا می اندازد و پرسشی نگاهم می کند. قهوه ای  
نگاهش همانند گردابی بود که باید آخر هفته را متکی به تنه  
ی تنومند درختی صرف تماشایش کنی؛ همانقدر زیبا و پر از  
معما. با باز و بسته شدن در همسایه ی جفتی، نگاه از نگاهم  
می گیرد و از شانه به سمت راست می چرخد. قدمی به عقب  
می روم و بی توجه به صحبت او با مرد ناشناس، خیره  
نگاهش می کنم. بعد از تمام شدن صحبتش با مرد همسایه،  
که از صحبت هایشان مشخص بود یکدیگر را می شناسند؛  
دستش را درون جیبش فرو می برد و با یک دست کیف

سامسونت و باکس قرمز رنگ را نگه می دارد. جلوتر می آید  
و فاصله یمان را به حداقل می رساند.

-از قدیم گفتن سکوت زن رو به چیزای خوبی تعبیر نکن!

لب می گزد و من نمی دانم چرا زبانم برای گفتن حرفی که  
خوره ی جانم شده بود، تلاشی نمی کرد. سرش را به طرفین  
می چرخاند و دستش را روی شانه ام می گذارد.

-بریم داخل؟

با خنده سر تکان می دهم و چند قدمی به عقب می روم.  
جلوتر می آید و بدون آنکه قدمی به عقب باز گردد در را می  
بندد و دستانش را روی پهلوانم می گذارد؛ به جلو هدایت می  
کند.

-عجب استقبالی...

ابرو بالا می اندازد و با انگشتانش چند ضربه به پهلویم می  
زند. پریز های نشیمن را پایین می زند. کتش را بیرون می

آورد و روی دسته ی مبل می گذارد. باکس را به سمتم می گیرد.

-بین خوشت میاد؟

روی مبل می نشینم و بی توجه به نگاه خیره اش، مشغول واریسی باکس قرمز رنگش می شوم. گل های برگ برگ شده ی درون باکس را کنار می زنم و جعبه ی کوچک آبی رنگ را بیرون می آورم. قبل از باز کردنش، نیم نگاهی به او می اندازم. از روی دسته ی مبل بلند می شود و با قدم هایی آهسته به کنارم می آید.

-بازش کن دیگه... منتظر چی هستی؟

سر تکان می دهم و یا کمی مکث جعبه مخملی شکل را باز می کنم. شاید شبیه یک بهتان، شاید هم شبیه یک شبه شاید هم همانند تصویر خاکستری رنگی که هیچ گاه باورت نمی شود. لبانم را محکم روی هم می فشارم و سرم را به سمتش

کج می کنم. نگاهش همانند آتشیست که بعد از یک سرمای طولانی، آنقدر زبانه می کشد تا گرم شوم.

تک خنده ی آرامی می کنم و از روی مبل بلند می شوم. مقابله می ایستم؛ دوش به دوش، رخ به رخ! طرح لبخند روی لبانش و چشمان پر برقش همخوانی متناسبی با یکدیگر داشتند. می خندد و نگاهش را دور تا دور صورتم می چرخاند.

-خوشت اومد؟

ابرو درهم می کنم و سعی می کنم به روی خود نیاورم که چقدر از کادوی دوست داشتنیش غرق لذت شده ام.

-آخه این چه کاریه آرمان؟

با لذت سرش را به سمتم خم می کند و دستش را از جیب شلوارش بیرون می آورد و آرام دور پهلویم حلقه می کند.

-چی چه کاریه؟



سرم را بر روی شانه کج می کنم و نگاهم را به گوشوار های  
آویز زیبایی که درون جعبه خودنمایی می کرد، می دوزم.  
-می دونم با گرفتن مراسم عروسی چقدر خرج افتاد تو  
دستت...

به میان حرفم می پرد و با اخمی تصنعی زیر لب ایسا را  
شماتت می کند:

-ای خدا بگم چیکارت کنه ایسا!

دست روی صورتش می گذارم و ته ریشش را لمس می کنم.  
بی اراده بود اما لذت بخش. متوجه می شود؛ لب می گزم و در  
دل خودم را برای این حرکت لعنت می کنم. با تردید انگستانم  
را مشت می کنم و آن را تا بر روی سینه اش پایین می آورم.  
می خندد؛ خم می شود و از روی مبل جعبه ی کوچک  
گوشواره های آویز را بر می دارد. گوشواره هایی بلند و ظریف.

نوار های بلند و نازک طلایی رنگ گوشواره، پروانه های کوچکی که جذابیت خاصی به گوشواره ها داده بودند.

-میندازی گوشم؟

سر تکان می دهد و با دست گوشواره ها را نشانم می دهد. دست دراز می کنم و گل گلوش های کوچک درون گوشم را بیرون می آورم. صدای زنگ موبایلش بلند می شود. دستانش جایی نزدیک به گوشم خشک می شود؛ چیزی نمی گوید اما کلافه دست درون جیبش می برد و موبایلش را بیرون می آورد.

-بخشید نفس... باید جواب بدم!

با خنده سر تکان می دهم و زیر لب "اشکالی نداره" ای زمزمه می کنم. چند گام به عقب می رود و به سمت راحتی های سمت آشپزخانه می رود.

با عجله به اتاق می روم و مقابل آینه می ایستم؛ گوشواره ها را آرام گوشم می کنم و با خیرگی به گوش هایم نگاه می کنم. سوزش سوراخ کوچک گوشم باعث می شود، دست ببرم و با مقداری کرم آن را ماساژ دهم.

صدای قدم هایش را می شنوم. به سمت اتاق می آید و پشت بند صدای بلندش:

-نفس... این بوی سوختگی چیه؟

نگاهم در آینه خشک می شود. بزاز دهانم را پر فشار پایین می فرستم و دستانم را به لبه ی دراور بند می کنم.

-نفس...

صدایش نزدیک تر است؛ جایی حوالی کنار چار چوب در. رد نگاهم را در آینه غافل گیر می کند. سرش را پرسشی تکان می دهد. دستپاچه نگاه از او می گیرم و به پشت بر می گردم.

لبانم برای حرف زدن چندین بار باز و بسته می شود؛ بدون صدا.

دم عمیقی می گیرد و با گام هایی کوتاه جلو می آید. مقابلم می ایستد. نگاهش را از چشمانم می گیرد و تا دستانم پایین می آورد. دستم را میگیرد و با انگشت شصت نوازشش می کند.

-جاییت که نسوخت؟

مات نگاهش می کنم. حیران حرکاتش می مانم. او چه می گفت؟ باز خواستم نمی کرد؟ جواب نمی خواست؟ فقط نگران بود؛ نگران!

-آرمان...

انگشت اشاره اش را روی لبانم می گذارد و "هیس" آرامی می گوید. با کشیدن دستانم، خدایان می کند به سمت تخت و وادارم می کند به نشستن. دستانم را با نگاهش دقیق واری

می کند؛ روی قرمزی مچ دستم کمی مکث می کند. پلک می فشارم و لبانم را روی هم چفت می کنم. زبانم های آتش، هنگام سوزاندن تکه های ریز کاغذ به دستم برخورد کرده بود و التهاب و قرمزی اش کار دستم داد.

-نفس...

صدایش خشم دارد؛ خشم صدایش می ترساندم. ترس ریشه می دواند در وجودم. پيله می کنم در سکوت؛ همانند یک پروانه!

-نفس...

ملایم تر، ملایم تر از قبل صدایم می کند. صدایش خش داشت. نفسم را بند می آورد.

-چشماتو باز کن!

با دست نوازش نمی کرد؛ با صدایش نوازش می کرد. عاشقانه  
به خرج می داد؛ حتی اگر عاشق نبود! محبت می کرد؛ حتی  
اگر لایقش نبودم!

بی اراده چشم باز نگاه می کنم؛ نگاهم در نگاهش گره می  
خورد و غافلگیرانه جا می خورم. قهوه ای های کدر رنگش  
حس خوبی را القا نمی کنند. با انگشت شصت پوست ملتهبم  
را نوازش می کند. نگاهش خیره ی ردهای بجا مانده ی  
زبانهای آتشیست که، آنقدر در افکار خود غرق بودم که  
متوجه نشدم که چگونه و چه زمانی رد پایش را روی مچ  
دستم به جا گذاشت.

جلوی پایم زانو زده بود و نگاهم می کرد. هوا سرد بود اما  
آتش به جان من رخنه کرده بود. گرمای انگشتانش و شرمی  
که همانند عرق، تیره ی کمرم را سوزانده بود.

-چرا مراقب نبودی؟

با زبان، لبان خشک شده ام را تر می کنم و با تردید سرم را  
بالا می آورم.

-اصلا حواسم نبود!

می خندد؛ پر از حرص، پر از خشم و ناراحتی!

-حواست نبود؟ ... مگه بچه ای نفس، که حواست نبود؟

جوابی جز سکوت برای شماتت کلامش نداشتم. دم عمیقی  
می گیرد؛ انگشت اشاره اش را زیر چانه ام می گذارد و وادارم  
می کند، سرم را بالا بگیرم.

-اسمت توی شناسنامه ام درست... زن منی درست... خانم  
خونه ی منی درست... دوست دارم درست اما نفس... اینا دلیل  
نمیشه که...

دیگر حرف هایش را نمی شنوم؛ فقط می بینم. لبانش باز و  
بسته می شود. عصبی است و پر از خشم. دیگر کاری به ادامه  
ی حرفانش ندارم. با یک جمله تیر خلاص را روانه ام کرد.

«دوست دارم درست...»

دوستم داشت؟ دوست داشتن چند حرف است و دوست داشته شدن چند حرف؟ می گفتم دوستم دارد؛ راست می گوید یا دروغ؟ دوستم دارد... کلامی یا دلی؟ بچگانه بگویم چند عدد دوستم دارد؟ ... راستکی یا دروغ؟ ... سهوی یا عمدی؟

«دوست دارم درست...»

می خندم؛ پر صدا می خندم. آنقدر می خندم که دلم به درد می افتد. مات نگاهم می کند. و زیر لب اسم را زمزمه می کند:

-نفس...

پارادوکس قشنگیست خندیدن و اشک ریختن! می خندم و اشک می ریزم؛ اشک می ریزم و می خندم! آنقدر فقیر بودم در این احساس که با این جمله اش احساس ثروت می کنم. نمی داند چه حال عجیبی را به وجودم القا کرده است.



نگران نگاهم می کند؛ دستانم را با یک دست می گیرد و  
دست دیگرش را روی پیشانیم می گذارد. نگاهش هراسان  
است و دهانش کمی باز.

بلند می شود؛ کمی به سمتم خم می شود و با دستانش بدنم  
را قاب می گیرد.  
-نفس عزیزم...

می خندم و اشک می ریزم. نمی داند چه کاری با دلم کرده  
است؛ حرفش سرآغاز تلاطمی بود که جایی میان قلبم شروع  
به پیله کرد!

-نفس عزیزم، آرام باش! ... نفس بکش... نفس عمیق!  
وادارم می کند به نفس کشیدن؛ نفس عمیق! آنقدر عمیق که  
به سرفه می افتم!

شانه ام را می گیرد و به عقب هدایت می کند. دراز کش روی  
تخت سرفه می کنم. در خود جمع می شوم و بی توجه به درد

گوشم، در خود جمع می شوم. اشک ریخته شده از گوشه ی  
چشمانم، مقصدی جز رو تختی سفید رنگ تختمان ندارد.  
با زانو بر روی تخت می نشیند و کنارم می آید. لحاف را روی  
پاهایم می کشد.

-نفس خانم...

با چشمانی پر اشک نگاهش می کنم؛ در سکوت و پر از  
بغض!

به تاج تخت تکیه می دهد و دست روی صورتم می کشد.

-چی شده عزیزم؟

متکی به دستانم نیم خیز می شوم و نگاهش می کنم. موهایم  
را از جلوی صورتم کنار می زنم و سرم را روی سینه اش می  
گذارم. از تعجب زبانش بند می آید و دستانش بدون حرکت.  
نفس عمیقی می کشد و دستانش را با کمی مکث دور پهلوانم  
می پیچاند.

در سکوت در آغوشش می مانم. شاید یک هم آغوشش ساده بود؛ اما لذت بخش! شاید پر از سکوت بود و بغض اما لبریز از آرامش! صدای نفس هایش را موسیقی بی کلامی تلقی می کنم و چشمانم را روی هم می بندم. موهایم را آرام نوازش می کند.

چانه ام می لرزد و دستانم مشت. با سر انگشت اشک چشمانم را پاک می کنم.

-یه دوستی داشتم از دوران راهنمایی... سه نفر بودیم؛

همسایه نبودیم... توی یه مدرسه نبودیم اما دوست بودیم...

من، شهرزاد و نسترن...

پر بغض می خندم و سرم را روی سینه اش جا به جا می کنم.

-توی هیچ کدوم از مراحل زندگیمون باهم نبودیم؛ شاید

نزدیک ترین شباهت توی سلايق انتخاب منو شهرزاد بود...

دانشگاه افسری! ... من با نسترن دوست بودم و نوید هم با

امید برادرش... موقع اون اتفاق نسترن رفت؛ دیگه اسممو  
نیاورد... دیگه نگفت چند سال باهم رفیق بودیم... اصلا حتی  
یه بار هم به نرفتم گوش نداد؛ فقط رفت...

لبانم را محکم روی هم چفت می کنم و پر بغض چشم روی  
هم می گذارم.

-یادمه یه بار سرکار دیر رسیدم خونه نوید و امید دم در  
ایستاده بودن... نوید اولین کاری که کرد دستش و بلند کرد و  
زد زیر گوشم... اونقدر محکم بود که روی زمین بارون خورده  
ی کوچه افتادم... امید جلوشو گرفت اما بازم جلو تر می اومد...  
نگاه امید پر از ترحم بود؛ پر از درد... نوید اون روز سرش داد  
زد! شبش خبر رسید امید تصادف کرده... مرده بود! از اون روز  
به بعد نوید دیگه خودشو نبخشید؛ از بابا شنیدم نوید لحظه  
های آخر بالا سرش بود... حالا چهار سال گذشته... نوید...  
نوید...

دست روی دهانم می گذارم و هی هی بلندم را در گلو خفه  
می کنم. سرم را در سینه اش پنهان می کنم و خودم را ما  
بین آغوشش جا می دهم.

-نوید... داره... میره... خواستگاری نسترن

ما بین هق هق می گویم و می گریم. حلقه ی دستانش را  
تنگ تر می کند؛ نوازش دستانش بیشتر می شود. صدای  
هیس آرامش و "نفس خانم" گفتنش را جایی حوالی گوشم  
می شنوم.

-چه اشکالی داره آخه عزیز من؟ ... نوید داداشته مگه نباید  
سر و آسمون بگیره؟

سر بلند می کنم و خیره نگاهش می کنم. دست روی  
چشمانم می کشد و نزدیک تر می شود. دستم را می گیرد و  
از روی تخت بلندم می کند.

-بلند شو بینم... توی اتاق چپیدی گریه می کنی... گریه

کردن توی فضای آزاد حالش بیشتره!

بی جان می خندم و به دنبالش روانه ی بالکن می شوم. بی اراده نگاهم جلب سطل حلبی شکل وسط بالکن می افتد. از آتش شعله ور درونش جز خاکستر چیزی باقی نمانده بود. کنار نرده های شیشه ای بالکن می ایستم.

-تو اینجا باش من برم یه چیزی بیارم بخوریم!

سر تکان می دهم و متکی به بالکن می ایستم. باد سردی که می وزید و نم نمی که آرام روی دستانم می نشست.

هواشناسی گفته بود این هفته ابر های باران زا آسمان تهران را می پوشانند و هوا بارانیست. بارانی که از صبح بجز چند دقیقه زمین را بی نصیب نگذاشته بود.

صدای قدم هایش را از پشت می شنوم؛ همانطور سراپا به چراغ های بزرگ و کوچک مقابلم خیره می مانم. با قرار

گرفتن رو دوشی سفید رنگی روی شانه ام به پشت سر می  
چرخانم و نگاهش می کنم. ماگ بزرگ سفید رنگی را به  
دستم می دهد و از پشت دستانش را بر روی شکمم حلقه می  
کند. سرم را عقب می کشم و کنار صورتش می چسبانم. با  
تکان دادن صورتش، ته ریشش را آرام روی صورتم می کشد  
و قلقلکم می دهد. بی جان می خندم و سرم را به طرفین  
تکان می دهم.

-بشینیم؟

بی میل سر تکان می دهم و عقب عقب روی مبل می نشینم.  
کنارم می نشیند و دستانش را دور شانه ام حلقه می کند و مرا  
به خودش می چسباند. سرم را به پشتی مبل تکیه می دهم و  
به قول نوید همانند سیرابی پخش مبل شده بودم.

-دنیا روی دو کفه ی ترازوهه؛ یکی تو یکی بقیه...

می خندد و با خنده ادامه می دهد:

-قدرت بودند با دنیا برابری می کنه... مثل نفسی می مونی  
که برای کشیدنش باید جنگید!

کلماتش عجیب با روحم عجین می شود. نوازش می کند و  
نگاهش می کنم؛ می خندد و نگاهش می کنم؛ از خاطراتش  
می گوید و از کارش، باز هم جز نگاهی خیره از من، چیزی  
عایدش نمی شود.

دستانم را محکم دور ماگ حلقه می کنم و آرام آن را به لبانم  
نزدیک می کنم. گرمای چای، سرمای درونم را به خود می  
گیرد و وجودم را گرم می کند.

-چرا نفس؟

سرم را به سمتش کج می کنم و خیره نگاهش می کنم. مقدار  
دیگری از محتوای گرم ماگ می چشم و نگاهم را به نقطه ی  
نا معلومی از سیاهی شب می دوزم.



-امشب رفتن خواستگاری... می دونی نوید پشت تلفن بهم  
چی گفت؟

بخ کرده نگاهش می کنم. چندین بار پلک می زنم؛ عمیق دم  
می گیرم و مانع ریزش اشک هایم می شوم.

-گفت نیای بهتره! ... می دونی بیشتر از ناراحتی، درد داره...  
درد! ... احساس می کنم خانواده ام خجالت می کشن...  
پر صدا آه می کشم و با عجز می نالم:

-اتفاق های خوبی نیافتاد آرمان... حرف های خوبی زده  
نشد... نگاه های خوبی روانه مون نشد... غیرت بابام و برادرم  
نشونه گرفته شد و نجابت مادر و خواهرم زیر سوال رفت!  
نگاهش می کنم. دستانش مشت شده بود و صورتش به  
قرمزی می زد. تورم رگ گردنش نگاهم را گرد می کند. جا  
خورده خودم را عقب می کشم و هراسان صدایش می کنم:  
-آرمان...

-ادامه اش رو بگو!

لب می گزم و چشم هایم را عاجز روی هم می فشارم.

-نفس...!

خشم صدایش زبانم را بند می آورد و دستپاچه ام می کند.

نگاهم را به طرفین می چرخانم.

-بگو نفس... هیچی رو پنهان نکن... بگو! هم خودتو خلاص

کن... هم منو!

-آرمان...

-گفتم بگو نفس!

صدای پر تحمّش و ولوو بالای صدایش، نوازش های چند

دقیقه قبلش را به فراموشی می سپارم. چشمانم را به روی هم

فشار می دهم و نگاهم را از او میگیرم.

-بعضی وقتا بود خواستگاری... نیلوفر با شنیدن این ماجرا پا

پس می کشیدن... هنوز با شایان آشنا نشده بود... خجالت می

کشیدم نگاهش کنم... همکارام متاهل بودن، بعضیهاشون خبر داشتن بعضی هاشون نه... نگاه های ترحم انگیزشون رو دوست نداشتم؛ همدردی های الکی شون آرومم نمی کرد... نگاه طماعشون زمینم زد... دردش از سیلی های نوید هم بیشتر بود!

بلند شدن بی موقعش و کوفته شدن شانه اش به شانه ام، حیرتم را بیشتر می کند. ضربه ی شدیدی که شانه ام را به درد آورده بود، سد مقابل اشک هایم را به زانو در آورد. صدای بلندم و فریاد بلند اسمش هم مانعی برای رفتنش و بیرون زدنش از خانه نمی شود.

من می مانم و تنهایی؛ تنهایی می ماند و من و شاید یک مشت خاطرات نبش شده!

صدایش می کنم؛ یکبار... دوبار... سه بار...

نه می شنود و نه جواب می دهد. خانه غرق در سکوت قدم هایش است.

بی توجه به شانه ی دردناکم از جا بلند می شوم و با گام هایی شبیه به دو، به داخل خانه باز می گردم. سالن و آشپزخانه خالی از قدم هایش بود. کسی و را به سمت اتاق خواب کج می کنم. می بینمش؛ لبه ی تخت نشسته بود. سرش را ما بین دستانش گرفته بود و پاهایش را عصبی به زمین می کوبید.

-آرمان!

حرکت پاهایش قطع می شود اما سرش را بالا نمی گیرد. صدای دم عمیقش اتاق را پر می کند. جلوتر می روم؛ با خشم و بغض! جلوی پایش زانو می زنم و دستش را به سمت خودم می کشم. با تعجب نگاهم می کند. نگاه سرخ آلوده هراس انگیز است اما دیگر وقتی برای پا پس کشیدن نبود. با دست

آزادش، دو دکمه ی اولی پیراهنش را باز می کند و به گردن  
گلگون شده است دست می کشد.

با انگشت اشاره محکم به سینه ام می کوبانم و به قلبم اشاره  
می کنم.

-اینجا رو می بینی؟ ... اینجا یه چیزی هست که توی وجود  
همه ی انسان ها مشترکه... اینجا یه چیزی هست که  
شکستنیه؛ می شکنه... توی وجود تو... توی وجود من... می  
شنوی؟ ها؟ صداشو می شنوی جناب سرگرد؟ ... اذیت شدی  
با حرفام؟ ها؟

لب می گزم و اشک هایم را برای هزارمین بار پس می زنم.  
-چهارسال عذاب کشیدم... چهارسال کار هر شبم گریه بود و  
گریه... اما الان...

تخت سینه اش می کوبانم و با فریاد ادامه می دهم:

-اما الان یکی دوشش داره... برایش ارزش قائل میشه... خنده  
ام میگیره که برادرم ازم می خواد، خواستگاریشو نباشم اما  
کسی که چند روزه اسم شوهرمو یدک می کشه رگ غیرتش  
واسه خاطر حرفام باد کرده...

سرم را تکان می دهم و همانطور نشسته قدمی به عقب می  
روم.

-ناراحت نباش... عذاب وجدان نداشته باش حال الان تو رو  
من چهارساله چشیدم و کشیدم...

بی توجه به نگاه حیران مانده اش سر پا می ایستم و با کمی  
مکث عقب گرد می کنم. با کشیده شدن دستم، بی اختیار آخ  
بلندی از درد می کشم و از ترس چشمانم را محکم روی هم  
فشار می دهم.

بهتان قشنگی بود؛ شنیدن نفس هایش کنار لاله ی گوشم و  
فرو رفتن پنجه ی انگستانم مابین تار موهایش. نفس هایش

همانند خاکستر آتش می سوزاند، جای جای صورتم را و به  
آتش می کشید وجودم را.  
-نفس...

زمزمه ی آرام اسمم، از مابین هنجره اش دلنواز بود. بی اراده  
و پر از تردید چشم باز می کنم؛ نگاهم در قهوه ای نگاهش  
ثابت می ماند. اوضاعمان چندان مساعد نبود؛ با کشیده شدن  
دستانم از جانب او، به پشت می افتد و من هم مهمان تخت  
سینه اش! دست دور پهلوانم حلقه می کند جاهایمان را با یک  
حرکت عوض می کند. نا غافل و از روی ترس جیغ آرامی  
می کشم و دست هایم را دور گردنش حلقه می کنم.

-چطور می تونی اینقدر راحت حرف بزنی؟

پوزخندی می زنم و نگاه از نگاهش می گیرم.

-روزمره هام جز تکرار، هیچ آرایه ای برایش نیست...

دستانش را محکم تر می کند و نگاه مخمورش را به چشمان  
نیمه باز می دوزد. نیمه ی راست صورتم را به لحاف روی  
تخت می کشم و نگاه از نگاهش می گیرم اما او سکوت را در  
برابر نگاه حراف من در پیش می گیرد و بدون هیچ حرفی  
سرش را در گودی گردنم فرو می برد.

اندکی سکوت... اندکی فکر، شاید هم بغض! در واپسین روز  
هایم قرار بود گذشته را کنار بگذارم اما هر دقیقه و هر دقیقه  
به ساعت ها که سپری می شود؛ بیشتر از قبل در کوچه پس  
کوچه های گذشته گم می شوم و لبریز از ترس اشک می  
ریزم.

بهانه ام نوید بود و بی وفاییش، نه صحبت های بابا مجابم  
کرد و نه نگاه های معنادار مامان؛ هر کس که نمی دانست،  
خودم که می دانستم نه دردم نوید است و نه درمانم. منشا درد  
من نسترن بود و رفاقتی که نمی دانم چرا ما نا تمام ماند؛  
نسترن بود و نگاه های خونی رنگش و دست های لرزانش.



نسترن بود و نگاهی که دزدید و لبخندی که پر کشید. دلیلش  
را نمی دانم و این بیشتر از هر چیزی آتشم می زند و می  
سوزاند دل و ایمانم را!

-نفس...

در سکوت به سمتش سر می چرخانم و نگاهش پر کنم.  
دستان نوازشگرش را بالا می آورد اینبار به مقصد موهایم می  
شتابد. نوازش می کند و با هر نوازشش مرا فارغ می کند از  
افکار آشوب گرم و مبتلایم می کند به حرکت دستانش.  
نوازش هایش اعتیاد آور است؛ معتادت می کند، حتی برای  
یک لحظه!

اعتیاد دستانش مرا بیمار آغوشش می کند. بر روی پهلو به  
سمتش می چرخم و دستانم را بر روی پهلویش فشار می دهم  
و سرم را ما بین سینه اش فرو می برم.

خنده ی پر صدایش و "نفس خانم" های پر تعجبش هم راه  
به جایی نمی برند؛ گفته بودم آغوشش اعتیاد آور است!  
-نفس...

با صدای گرفته اش دلم به درد می آید اما باز هم جذاب  
است؛ پژواک صدای گرفته اش در حلزونی گوش هایم و  
تصور نگاه مخمورش؛ جذاب نیست، پرستیدنیست!  
-هوم...

بر روی شانه ی دردناکم ضربه ی آرامی می زند و چشمانم  
برای هزارمین بار روی هم فشرده می شوند. با کمی مکث  
نیم خیز می شود و وادارم می کند سر از روی سینه اش بلند  
کنم، حلقه ی دستانم را باز کنم. طلبکارانه نگاهش می کنم و  
چشم ریز می کنم.  
-نمی ذاری بخوابم!

اخم ما بین ابروانش لرزه به اندامم می زند. کمر صاف می  
کنم و بر روی تخت می نشینم. دست دراز می کند و یقه ی  
گرد تی شرتم را تا شانه پایین می آورد.  
-نفس...

صدای متحیر و شماتت نگاهش هم باعث نمی شود درد  
ناشی از عجله اش را پنهان کنم.

-شونه ات چی شده؟ چه بلایی سرت اومده؟

"آخ" آرامی می گویم و با کج کردن گردنم، شانه ام را از زیر  
دستانش بیرون می کشم.

-هیچی نشده ... کابینت های اینجا زیادی محکم!

ابرو بالا می اندازد و با چشم هایی گرد شده نگاهم می کند.  
"نچ نچ" بلندی می کنم؛ با تکیه به دستانم بلند می شوم و از  
گوشه ی چشم پشت پلکی برایش نازک می کنم.  
-دردش یادم رفته بود بخدا... تقصیر توهه همش!

می خندد و هم پای من که عقب می روم و جلو می آید.

-کابینت ها محکم یا شما حواستون نبود؟

-من حواسم بود... کابین ها محکم!

بی توجه به او، خیسی چشمانم را پاک می کنم و از اتاق بیرون می روم. صدای قدم هایش را می شنوم و بی توجه به او به آشپز خانه می روم و با شانه ای که سعی در تکان داشتنش نداشتم، سبد نان و بشقاب های آماده شده را بر روی میز می چینم و به سمت یخچال می روم. زیر نگاه خیره اش کلافه قدم بر می دارم و ظرف بزرگ الویه ی تزیین شده را بیرون می آورم و در مقابل نگاه متعجبش ابرو بالا می اندازم. لب می گزد و جلو می آید؛ پهلو هایم را می گیرد و به عقب هدایت می کند. آنقدر عقب می رویم که کمرم به لبه های کابینت برخورد می کند. یک دستش دور پهلویم و دست

دیگرش را کنار سرم به کابینت های بالا تکیه می دهد و  
فاصله یمان را کمتر می کند.

-غذا الان گرم میشه هاااا... از دهن می افته!

شیطنت کلامم را نادیده می گیرد و جای جای صورتم را با  
نگاهش می کاود و در آخر متمرکز می شود روی لب هایم.  
بی اراده ای هایم روی هم چفت می شود و نگاهم هراسان.  
گرمای آغوشش، دمای بدنم را افزایش می دهد و گونه هایم  
گلگون.

جلوتر می آید؛ خیلی جلو! بی اراده چشم می بندم و ما بین  
دستانش می لرزم. داغ می شوم و می سوزانم. می سوزانم و  
سوزانده می شوم. جای جای صورتم را می سوزاند و بی توجه  
به منی که در آغوشش آتش می گیرم. آخرین بوسه اش را  
پشت چشمانم می زند و سرش را تا کنار گوشم پایین می  
آورد.

-انسانها دوست داشتنین... حتی اگه خودشون دوست نداشته باشن!

گوشواره هایم را لمس می کنم و با بازدمی آسوده نگاه از آینه می گیرم. با قدم هایی آهسته به سمت اتاق لباس می روم. هیچ عجله برای رسیدن و دیر نرسیدن نمی کنم. لحظه ها را با عجله به دقیقه و ساعت ها می گذرانم که شاید این تلاطم از وجودم پا به فرار بگذراد.

لباس هایم را تن می زنم و همانجا مقابل آینه، به تماشای خودم سراپا می ایستم. موهایم را ساده اما محکم بالای سر بسته بودم؛ کت و شلوار سیاه رنگی که به تن داشتم، تیپ ساده ام را خانمانه تر به نمایش گذاشته بود. کفش هایم را همانجا از کارتون پاره شده اش بیرون می آورم و پا می کنم. رو انداز نقره ای رنگ براقی، همراه شال سیاه رنگی از روی تک مبل مستطیل شکل وسط اتاق بلند می کنم و بیرون می

روم. صدای بلند قطره های آب همانند شلاقی بر روی صورتم باز هم گذشته را مقابل چشمانم به نمایش می کشد.

این روزها سکوت تنها چیزی ست که بی صدا و با نگاهی خیره همراهم می کند. این روزها عجیب سردن... سرد! آنقدر سرد که سرما تا مغز استخوانم نفوذ می کند و مرا به لرزیدن وادار می کند. خوب یا بد سکوت در این لحظه ها برایم دوست داشتنی تلقی می شد؛ آنقدر دوست داشتنی که با پنجه هایم او را سفت چسبیده بودم که تنهایم نگذارد. سکوت ظاهر بدی نداشت اما همانند هرئین کشنده بود.

\_نفس... چرا اونجا ایستادی؟

نگاه از آسمان آلوده ی شهر می گیرم و به سمتش می چرخم. بازدمم را پرفشار بیرون می فرستم و دستان حلقه شده ام را کنار تنم آویزان می کنم.

\_همینطوری!

این روزها او را هم با سکوت‌م نگران کرده بودم. چیزی نمی‌گوید؛ به رویم نمی‌آورد اما نگران است. نگرانش آزار دهنده است و عذاب آور. با نگاه‌های منتظرش عرق سردی از تیره‌ی کمرم سرریز می‌شود. گناهکار بودم؛ بیشتر از قبل، بیشتر از هربار! گناه کار بودم، بابت نگاه‌های نگران این مرد؛ بخاطر شب‌هایی که تا صبح بالای سرم قدم می‌زند؛ بخاطر آغوس‌هایی که بی‌هیچ چشم‌داشتی در اوج شکست، مهمانم می‌کند. گناهکار بودم، برای دل شکسته‌اش و وجدان پر سر و صدایش. می‌دانم عذاب می‌کشد؛ من هم عذاب می‌کشم اما راه کاری در دست ندارم؛ خودخواهی ست ندیدن نگرانش و من خودخواه‌ترین عالم!

با آمدنش و صدای پاشنه‌ی کفش‌هایش به سمتش می‌چرخم و نگاهش می‌کنم. کت و شلوار مشکی رنگی که تضاد جالبش با پیراهن سفید تنش و قرمزی دستمال جیبی‌اش جذاب بود.



-بریم؟

لبخندی می زند و با سر جوابم را می دهد. دستانش را پشت  
کمرم می گذارد و هم قدم با هم به سمت در می رویم.

-خوبی؟

سر تکان می دهم؛ نمی دانم می بیند یا نه، متوجه می شود یا  
نه!

-گاهی اوقات ما فقط ظاهر انسان هارو می بینیم. کارهاشون،  
رفتارشون و اخلاقشون رو از دیدگاه خودمون می بینیم... نمی  
تونیم جای اونا نظر بدیم... نمی تونیم جاشون زندگی کنیم...  
منظورش را می دانم؛ می دانم و با همه ی وجودم درکش می  
کنم؛ اما جایی میان قلبم می سوزد.

دستانم را می گیرد و روی ران پایش می گذارد. با یک دست  
نوازش می کند و ناز می خرد؛ با دست دیگرش ماشین را

هدایت می کند. طول راه را با فکر دیدن نسترن می گذرانم؛  
بعد از چهار سال!

سلام کنم یا منتظر سلام او باشم؟ لبخند بزنم یا با اخم خیره  
اش شوم؟ صمیمی باشم یا دشمن؟ دوست باشم یا یک خواهر  
شوهر؟ فکر می کنم و آنقدر لحظه ی دیدارمان را تجسم می  
کنم تا به خود می آیم، آرمان مقابل خانه پارک کرده است.  
کمربندش را باز می کند و به طرفم می چرخد. نگاهش نگران  
است و کلافه! کوتاه و آرام صدایم می زند:  
-نفس!

خاص می گوید و حیرانم می کند در آن لحظات. بابا هم  
همیشه اینگونه صدایم می زد؛ صدایش همیشه، همانند آن  
گوینده ی رادیویی بود که هر صبح گوشش می دادم اما  
آرمان، آرمان زیبا تر گفت. همیشه در جواب بابا "جانم" می  
گفتم اما در جواب او چه بگویم؟ "جانم" بگویم یا "بله"، سر

تکان بدهم یا در سکوت به تماشایش بنشینم و پژواک اسمم  
را گوش بدهم؟

-نفس خانم؟

سرم را تکان می دهم و با صدایی گرفته "بله" آرامی می  
گویم. می خندد و سرش را نزدیک تر می آورد.

-خداروشکر حرف زدی... فکر کردم زبونت رو جای غذا قورت  
دادی!

بی اراده گوشه ی لبانم به بالا کج می شود و صدای خنده ی  
او بلند تر می شود. به بازویش می زنم و با اخمی تصنعی  
نگاهش می کنم.

-پیاده شو دیگه... دیر شد!

دست روی چشم می گذارد و با خنده، زودتر از من پیاده می  
شود. با پیاده شدنم و هم قدم شدن با او، ریموت ماشین را  
می زند.

با فشردن شدن زنگ توسط آرمان، بلافاصله در باز می شود.  
بابا به استقبالمان می آید. در آغوشم که می گیرد بغض کمین  
کرده ی گلویم بالا می آید. برای شکسته شدن خودش را به  
آب و آتش می زد. لبانم را محکم روی هم چفت می کنم و  
فشار انگستانم بر روی کمر بابا بیشتر می شود. می فهمد و  
درک می کند، حالم چقدر خراب است. حلقه ی آغوشش را  
تنگ تر می کند و بوسه های گرمش بر روی سرم بیشتر می  
شود. توجهی به نگاه خیره ی آرمان و چشم های پر از اشک  
نیلوفر نمی کنم. پر بغض بابا را صدا می زنم:

-بابا...!

-جان بابا... آرام باش باباجان... آرام باش عزیز دلم!  
با بلند شدن صدای دوباره ی آیفون، از آغوش بابا کمی فاصله  
می گیرم و منتظر نگاهم به سمت نیلوفری می چرخد که  
دستپاچه آیفون را جواب می دهد.

-اومدن!

با حرف نیلوفر، حلقه ی دستان بابا باز می شود. نگاهم می کند؛ دستی به چشمان پر اشکش می کشد و با لبخندی تصنعی رو به آرمان می کند.

-آرمان بابا جان... با نفس برید بالا!

آرمان جلو می آید دستم را می گیرد و به بالا می کشاند. در را باز می کند و زودتر از من خودش داخل می شود. نگاهش دور تا دور اتاق می چرخد. به چارچوب در تکیه می دهم. نگاهم مستقیم به سمت پنجره ایست که حیاط و مهمان های تازه از راه رسیده از پشت آن پیدا هستند. جرئتی در خودم نمی بینم برای جلو رفتن. همانجا متکی به در می ایستم و با چشمانی بسته، گوش تیز می کنم تا شاید صدایش را ما بین این همه هیاهو بشنوم.

قرار بود نوید و نسترن زودتر از مهمان ها به خانه بیایند؛ با گفته های نیلوفر می خواستند بیشتر شبیه یک مهمانی باشد تا جشن عقد!

جلوتر می روم؛ خیلی جلوتر. جایی کنار پنجره؛ جایی که دستانم بلند می شود برای کنار زدن پرده!  
-نفس!

دست های را بر روی سینه ام می گذارد و مانعم می شود.  
چگونه خودش را به من رسانده بود که صدای پایش را نشنیده بودم. با عجز نگاهش می کنم، شاید که مانعم نشود؛ شاید که بشود یک لحظه اوی بی معرفت را ببینم.  
دستانم را می کشد و مانع دیدنم می شود. دستانم را با خشم پس می کشم و پر بغض نگاهش می کنم.  
-آرمان!

کاش می شد دنیا در آغوشش به پایان برسد. کاش آغوشش  
آخر دنیا بود. آخرین برای من، برای او و برای ما! در آغوش  
هم، ما بین گرمی دستانش و سردی کلامم! گرم می شدیم و  
عاشق... عاشق می شدیم... عاشق!

موهایم را می بوسد و نوازش می کند. قطره های اشکم را  
پاک می کند و از روی زمین بلندم می کند. شکسته هایم را  
به یکدیگر می چسباند و بلندم می کند.

رژ لبم را تمدید می کنم و با یک پد رد اشک هایم را پنهان  
می کنم. موهایم را مرتب می کنم و شال سیاه رنگم را سر  
می کنم. نگاهم می کند و بدون حرف در را باز می کند. از پله  
ها پایین می رویم. صدای پاشنه های بلند کفشم در سالن  
پژواک می شد. وسط راه دستانم را می گیرد و محکم فشار  
می دهد. بی اراده نگاهش می کنم. با کمی تردید از لبخند  
روی لبش، لبخندی به لب می آورم و نگاه مغرورانه ام را به  
داخل سالن می دوزم.

ایستاده بودند و نگاهشان سمت ما بود. پدر و مادرش را می بینم؛ نگاهم بر روی تک تکشان می چرخد. پدرش، مادرش، شایسته خواهرش و خودش! همانند یک انفجار همانند یک وهم. سر جایم میخ می شوم. صدایش، فریادش در حلزونی گوش هایم با ولومی بلند، پژواک می شود.

«-نمی خوام بمونم کنارت... نمی خوام!»

«-نمی تونم با خودت و کارات کنار بیام.»

«-نمی تونم ببخشم!»

ثانیه ای پلک روی هم می گذارم و دستان مردی که در دستانم بود را فشار می دهم. حالم را می فهمد و برای جمع و جور کردن حالم، زودتر از من "سلام" می کند.

چشم باز می کنم؟ نگاهش می کنم. دستانم را می کشد و جلو تر می برد. بابا زودتر از بقیه به خودش می آید و آرمان را همسر من رو به پدر نسترن معرفی می کند.



-آرمان همسر نفس، فتوحی جان!

آرمان جلو می رود و با آنها دست می دهد. هم قدم با او  
جلوتر می روم و کنارش می ایستم.

-خوش اومدید آقای فتوحی...

آرمان با لبخندی نیم بند از گوشه ی چشم نگاهم می کند. با  
کمی مکث ادامه می دهم:

-مبارک باشه!

-ممنون دخترم... خیلی کم پیدایی نفس خانم!

سر کج می کنم و لبانم را جلو می فرستم.

-درگیر کارم آقای فتوحی... عذر منو بپذیرید!

با خنده دست روی بازوی آرمان می گذارد و زیر لب  
"عزیزی" می گوید.

-مبارک باشه نفس خانم... آقا داماد بسیار برازنده اند.

- شما لطف دارید!

دست آرمان دور پهلویم می پیچد و به ترتیب سلام و احوالپرسی می کنیم. دلم از جا کنده می شود، لحظه ای که مقابلش می ایستم و هردویشان را کنار هم می بینم. آرمان با نوید خوش و بش می کند و من در سکوتی تلخ نگاهش می کنم. سرش را پایین نمی اندازد؛ دست و پایش را گم نمی کند، فقط نگاهم می کند.

ساکت و صامت، در سو سوی چشمانش دنبال یک چیز هستم، یک جواب یا شاید هم یک سوال!

-مبارک باشه!

می گویم مبارک باشد اما در دل رخت عزا تن زده ام و های های می گریم. چه کسی بدش می آمد دوستش، همسر برادرش بشود که من بدم می آمد؛ بد آمدن که نه اگر هزار بار هر قرار بود نوید ازدواج کند دلم می خواست او عروسی بشود

و برایش همسر بشود اما هراس داشتم؛ هراس از زمانی که شاید گذشته باز هم تکرار شود. گذشته را میان چشم‌هایم به نمایش دهد و آن روزها دوباره و سه باره برایم تداعی شود. با زبان لب‌های رژ خورده‌اش را تر می‌کند و موهای شنیون شدن‌اش را زیر شال پنهان می‌کند.

—ممنون!

جلوتر می‌آید؛ اینبار به قصد بغل کردنم. نفس آسوده‌ای که از جانب نوید خارج می‌شود را از گوشه‌ی چشم‌هایم بینم و دستانم را با تردید روی کمرش وی گذارم و تکان می‌دهم. عطرش را عوض کرده بود دیگر خبری از بوی یاس عطرش نبود و اینبار عطری خوش‌بو تر و ملیح‌تر شامه‌ام را نوازش می‌کند.

«—نمی‌تونم ببخشم!»

پژواک صدایش را دوست ندارم. زودتر از او عقب می کشم و از آغوشش بیرون می آیم. نوید را با بی میلی در آغوش می گیرم و گوشم را تیز می کنم برای صدایش که به آرمان بابت ازدواجمان تبریک می گوید.

-تبریک می گم جناب... انشالله خوشبخت بشید!

آرمان متواضعانه و نرم تر از من با او صحبت می کند؛ خوش آمد می گوید یا به نوعی سردی کلامم را با گرمی کلامش پنهان می کند. دستانم را می گیرد و وادارم می کند کنارش بایستم. با "بفرمایید" بلند بابا، روی مبل دو نفره ی وسط سالن کنارش می نشینم. شانه به شانه... دست به دست بی توجه به نگاه خیره ی نسترن!

جمع در سکوت سهمگینی در طولانی ترین شب سال و مجلس عقد فرو می رود. تا آمدن بقیه ی آشنا های نزدیک یک ساعتی فرصت بود. با صدای تق تق پاشنه های صندل مامان و آوردن یک سینی چای از جا بلند می شوم و سینی را

از دستش می گیرم و تعارف می کنم. با رسیدنم به آرمان و  
خم شدنم مقابلش، چشمکی می زند و آرام لب می زند:

-من چایمو قبلا خوردم... از دوباره هم بخورم؟

بی صدا می خندم و سینی را تا نزدیکش می برم.

-بخور ببینم!

خنده اش را می خورد و با بالا آوردن دستانش، دو فنجان  
چای بر می دارد.

-واسه تو هم برداشتم!

می خندم و سینی خالی چای را روی عسلی های کنار مبل  
می گذارم.

دستم را ما بین دستانش می گیرد و روی پایش می گذارد.

گرم می شوم به بودنش و به خواستنش. بارها و بارها خفت

می دهم خودم را از اذیت این مرد، این اسطوره که عذابش

می دهم و او بی اعتراض به جان می خرد. مهربانی هایش را

در مقابل نگاه نسترن دوست می دارم و می پرستم. مرد من  
بالا می برد شانم را و تصاحب می کند وجودم را! در  
چشمانش که خیره می شوم همان حس را می بینم؛ همان  
عذاب چیزی که با رفتارش در تضاد است. نگرانی چشمانش،  
حسی که شیره ی جان هر دویمان را این روزها مکیده است  
و نم پس نمی دهد. مرد من در سکوت عذاب می کشد و  
عذابم را می بیند اما من این آشوبگر را پر سر و صدا هر  
لحظه جایی میان قلبم و جایی میان چشمانش عذاب می  
کشد و های های به حالمان می گریم.

گرمای دستانش هم باعث نمی شود؛ نگاهم از ظرف بزرگ  
میوه خوری و افکارم از این تلاطم آشوبگر خلاص شود. من  
سکوتش را دوست نمی دارم او هم سکوت من را. سکوتش را  
می شکند تا سکوت من شکسته شود:

-نفس عزیزم...

عزیزش بودم؛ در این هیاهو عزیزش بودم. عزیز او بودن  
شیرین بود و خواستنی! از شانه به سمتش سر می چرخانم و  
نگاهش می کنم. سرش را تا جایی میان شانه ام پایین می  
آورد و کنار گوشم لب می زند:

-دارن نگاهت می کنن!

دمی می گیرم و بدون نگاه گرفتن از او لبخند می زنم.  
اسمش را لبخند می گویند اما به هرچه شبیه بود الا لبخند.  
نگاهش رنگ نگرانی می گیرد و دست آزادش هیاهوی  
تنهایی اش مشت می شود.

-می شه از اینجا بریم؟ ... میشه بریم آرمان؟

با بغض گفتم و نفسش گرفت؛ با بغض گفتم و نگاه از نگاهم  
گرفت و لبانش را محکم روی هم چفت کرد.

-نمیشه!

سنگین می گوید و نگاهم نمی کند. قرمزی دستانش هر لحظه بیشتر از قبل می شود. دست روی دستش می گذارم و بدون آنکه نگاهش کنم؛ انگشتان مشت شده اش را یک به یک، نوبت به نوبت باز می کنم! زخم لبخندی که برای تظاهر بر روی صورتش نشانده بود، سوزناک تر از درد خنجری بود که از پشت می زدند. دلم می سوزد؛ برای خودم، برای او... برای هردویمان، شاید هم برای آینده ای که نامعلوم بود!

با صدای خنده ی مامان و بلند کردن نسترن، نگاه از انگشتانش می گیرم و نگاهشان می کنم.

-بیا بریم عزیزم... تا زمانی که مهمونا بیان یه ذره استراحت کن... خسته میشی!

لبخند خجالت زده ی نسترن، سر پایین افتاده اش و قدم هایی که پشت سر مامان بر می دارد. قدم هایش را می شمارم؛ دانه به دانه! آنقدر نگاهش می کنم که دیگر نه ردی از قدم هایش پیدااست و نه نگاه نگران مامان که می دانم



فقط بخاطر دور ماندن من از نسترن این کا را کرده بود، باقی  
نمانده بود! دست آرمان که روی پاهایم می نشیند و لبخندی  
که با ضرب و زور روی لبانش نگه داشته است؛ التماس می  
کنند. التماس می کنند برای نریختن قطره اشک هایی که راه  
دیدم را سد کرده اند.

رفتن به آشپز خانه، همراه نیلوفر را، راه فراری میبینم برای  
انصراف از این سیاه بازی عذاب آور. بی توجه به نگاه های  
نگران و ناراحت نیلوفر، ماگ آبی رنگ دوران مجردیم را از  
کابینت بالای سرم بیرون می آورم و پشت سر هم آن را از  
آب خنک درون پارچ پر می کنم. خنکی آب را می بلعم و  
بجای رام شدن آتشم، زبانه هایم می تازانانند و بالا می آیند.  
گرمای سرکشی که جانم را در آورده بود آنقدر عذاب آور است  
که دست به زیر شیر آب میگیرم و با باز کردن شالم، گردنم را  
خیس می کنم. صدای قدم های نیلوفر و صدای پر بغضش

همزمان می شود با ترکیدن بغضی که چند هفته ایست خر  
خره ام را سفت چسبیده بود.

دست روی دهانم می کوبانم صدای هق هقم را در نطفه خفه  
می کنم.

-نفس عزیزم... خواهر کوچیکه...

دست های نوازش گرش بر روی کمرم می نشیند و آرام بالا  
و پایین می شود.

-چرا گریه می کنی آخه؟

شیر آب را با ضربه ای پایین می دهم و بی جان پشت می  
چرخم. نگاه نیلوفر با عجز بر صورتم می نشیند. دستانش را  
بالا می آورد و گونه ام را نوازش می کند.

-چرا نیلوفر... چرا این اتفاقا داره می افته؟ چرا؟

می گویم و هق می زنم. می گویم سر پایین می اندازم. چقدر ناتوان شده بودم این روزها؛ آنقدر سست و ناتوان که جا می برای ممانعت با اشک هایم ندارم. مامور بودم و ارادت ای بر خودم نداشتم؛ سروانی بودم که با همه ی ادعایش سست بود و ناتوان؛ سروانی که حرفش در دهان مردم یک کلاغ چهل کلاغ می شد.

-نفس...

صدایش می آید. چقدر مدیونش بودم این روزها. مدیون این مرد؛ این مردی که می دانم با تمام مردانگیش باز هم کوهی بود برای حرف هایم و رسوایی ام. مردی مقابلم می ایستد که مردانگیش زبان زد بود؛ محرم و نامحرم می فهمید؛ حیا و مردانگیش تک بود و خدایی. نگاهش در مقابل نامحرم بالا نبود؛ مردی که غیرت داشت اما برای حرف هایم، برای دردهایم، غیرتش را بس صدا خفه می کرد و منطقش را حاکم بر افکارش می کرد. دستانم را می گرفت؛ اشک هایم را پاک

می کرد و در آغوشم می گرفت. نوازشم می کرد. او را باید همانند بت پرستید. او خدایم بود. خدای دومم! من به این مرد اعتقاد داشتم و ایمانم را خرجش می کردم.

دست زیر چانه ام می گذارد و سر پایین افتاده ام را بالا می آورد. بدون آنکه نگاهی به نیلوفر بیاندازد یا به سمتش بچرخد؛ سرش را پایین می اندازد و آرام می گوید:

-نیلوفر خانم میشه با نفس تنها باشم؟

نیلوفر با عجله سر تکان می دهد و بدون حرف، از آشپزخانه بیرون می رود. من می مانم و اویی که آمده مرهم باشد برای زخم هایی که می سوخت.

بدون حرف در آغوشم می گیرد و نوازشم می کند؛ نه شماتتم کند و نه همدردی!

فقط نوازش می کند و کنار گوشم نفس های عمیق می کشد. دستم را از زیر دستانش رد می کنم و از پشت تا شانه اش بالا

می آورم؛ کتش را چنگ می زنم و سرم را به شانه اش تکیه می دهم.

-مگه میشه دوست نداشته باشم رفیقم بشه زن داداشم...

اشک می ریزم و با صدایی خش دار ادامه می دهم:

-مگه میشه با تموم بد بودنای نوید بازم بدش رو بخوام؟

کدوم خواهری می تونه با برادرش بد باشه؟

اشک می ریزم و التماسش می کنم.

-مگه میشه بد باشم؟ ها؟ تو بگو آرمان... اون بد باشه منم بد

باشم؟

سکوتش و بدتر از آن نفس پاهای عمیقی و کشدارش عذاب

آور است. حرف نمی زند؛ فقط نوازش می کند و آرام می کند

اما خودش لبریز می شود.

-نفس!

چشم باز نمی کنم و نمی بینم اما عطرش، عطرش شامه ام را  
سفت می چسبد. چشم باز نمی کنم اما صدای قدم هایش را  
می شنوم. چشم باز نمی کنم اما حسش می کنم؛ لمسش می  
کنم و می بویمش! آرمان عقب می کشد و اما چشم باز نمی  
کنم نگاهش کنم. دستانم فشرده می شود اما چشم باز نمی  
کنم. گویی لج کرده ام؛ با خودم... با مردی که اسمش مهر  
شده بود در شناسنامه ام... با برادرم که هرچه بود اما برادر  
نبود... با همه ی آنهایی که آن پشت با تظاهر لبخند به آب  
داشتند و صحبت می کردند... لج کرده بودم؛ من لج کرده  
بودم، با همه ایشان!

"نفس خانم" گفتن های آرمان را ندید وی گیرم و پلک روی  
هم می فشارم که شکستم را نبیند. اشک چشمانم را نبیند.  
ناتوانیم را نبیند و دلش نسوزد به حالی که خودش برای  
خواهرش رقم زده!

جایی در همین نزدیکی احساسش می کنم. جایی که دستانش  
به دورم حلقه می شود و بوسه های برادرانه اش بر روی  
موهایم می نشیند.

-نفس کوچولو...

بغض دارد؛ برادر بی رحمم بغض دارد.

-نفس داداش...

پر صدا پوزخند می زنم و با خشم پلک باز می کنم. نگاهش  
می کنم و با خشم دستانش را پس می زنم؛ اما او بی توجه  
جلو می آید. جلو می آید و محکم تر از قبل در آغوشم می  
گیرد و هی هی هایم خفه می شود ما بین سینه ی برادرانه  
اش.

-ببخش... ببخش نفس داداش... ببخش...

با خشم به سینه اش می کوبانم و اشک هایم را پس می زنم.  
به سینه اش می کوبانم و فریادم را با ولوم پایینی بر سرش

خالی می کنم. به سینه اش می کوبانم و برایش یادآور می  
شوم، هر که بود اما برادرم نبود. به سینه اش می کوبانم و  
فراموش می کنم دلم برای حمایت های برادرانه اش له له  
می زند.

-نفس داداش نیستم... نفست نیستم نوید... نیستم... نفس تو  
نیستم... نیستم!

دلم فریادی می خواهد از جنس خالی شدن اما بر دهانم می  
کوبانم و بی صدا جیغ می کشم:

-نفست نیستم نوید!

سر پایین می اندازد اما نمک پاشیده بر روی زخم هایم عجیب  
می سوزاند و مرا وادار بت سوزاندن کسی می کند که شاید  
برادر نبود اما گاهی اوقات همه کس بود!

-خواهرت نیستم... نفست نیستم... ته تغاریت نیستم...  
کوچولوت نیستم...



محکم تر از قبل تخت سینه اش می کوبانم و بی رحم تر  
زخم می زنم:

-من هیچی تو نیستم جناب آریا!

مات و مبهوت نگاهم می کند و من عاجز کی سوم از حرف  
های چشمانش. تعجب نگاهش آتشم می زند و بغض گلویش  
نابودم می کند. دستش را به میز پشت سرش بند می کند و با  
نگاهی عجیب سر پایین می اندازد.

-همه چی رو... برات توضیح... می دهم!

آرام می گوید اما می شنوم و می شنوم و گمان می کنم  
بهتانی بیش نیست.

-برات میگم... از همه چیز!

بهتان نبود؟ واقعیت نبود؟

پس چه بود. پوزخندی می زخم و نگاه از نگاهش میگیرم. من عاجز بودم از اعتماد به این مرد، مردی که اسم بردار را بیست و چند سالی هست یدک می کشد.

بی صدا می خندم؛ می خندم و لب زیرینم را با دندان به اسارت میگیرم. ضربه ای دیگر به سینه اش می کوبانم و سرم را با تاسف به طرفین تکان می دهم.

-چی رو می خونی توضیح بدی؟ ... از حرفایی که بهم زد ی یا دستی که تموم بدنم رو نشونه گذاری کرد؟ ... کدومش نوید؟ دستی به صورتش می کشد و پنجه اش را ما بین موهای ژل خورده اش هل می دهد.

-هرچیزی که باعث این چیزا شد!

پر صدا می خندم؛ با بغض... با درد! زخم دستانش را می توانم احساس کنم؛ می سوزد، بی محابا می سوزد.

-دلیلی هم مگه داره؟ ... جز عقده و کینه ی تو از من؟

ناباور نگاهم می کند:

-تو خواهرمی نفس!

-ولی تو برادرم نیستی!

در سکوت نگاهم می کند؛ از شانۀ به طرف آرمان می چرخد،  
عمیق نگاهش می کند و سرش را پایین می اندازد. با نگاهی  
کوتاه به پشت بر می گردم؛ مقابل آرمان می ایستم و با عجز  
نگاهش می کنم.

-میشه بریم آرمان... فقط بریم!

دستی به صورت قرمز شده اش می کشد و سویچ ماشین را  
از جیبش بیرون می آورد.

نگاهی اجمالی از گوشه ی چشم به او می اندازم و با نفسی  
عمیق به سمت در می رود.

-خواهش می کنم نفس! ... تو هیچی رو نمی دونی!

پاهایی که بیشتر از خودم عجله می دور شدن از این آشپز خانه را داشتند، همانند یک میخ فولادین به زمین جسیدند.

-هیچی نمی دونی... پس قضاوت نکن!

می خندم؛ دست به پهلو به سمتش باز می کردم.

-چطور می تونی ثابت کنی... با حرفات می تونم ازت بگذرم؟

پرسشی سرم را تکان میدهم و کلافه دست هایم را کنار تنم آویزان می کنم.

-هر اتفاقی هم افتاده باشه اما نوید... تو حق اون رفتار ها رو با من نداشتی!

جلوتر می آید و برای متقاعد کردنم دستانش را بالا می آورد.

-می دونم... می دونم عزیزم اما فقط چند دقیقه... حداقل فقط

بشنوی... باور نکنی مهم نیست عزیزم... فقط بشنوی، که هر

شب و هر روز با خودت تکرار نکنی چرا؟ ... برای اینکه شده

یک چرا از سوالات کمتر بشه.. فقط یکی!

با تردید نگاهش می کنم. نگاهم را می بیند و می فهمد.  
گوشه ی لبانش به سمت بالا متمایل می شود و لب زیرینش  
را به دندان می گیرد. گام کوتاهی به پشت بر می دارم و با  
یک چرخش نود درجه به سمت آرمان می چرخم. در سکوت  
نگاهم می کند و سرش را به طرفین تکان می دهد. حق  
انتخاب را به خودم واگذار می کند.

سخت بود همانند یک دو راهی بزرگ و طولانی. فرض کن  
راه را اشتباه بروی و بعد از گذشتن کیلومتر ها جاده به بیابانی  
بی انتها برسی. می خواهم بروم؛ دلم حتی یک لحظه انتظار و  
شنیدن حرف های نوید را نمی خواهد، آن هم پس از مدتها  
انتظار! انتظار آنقدر برایم طولانی و تاریک گذشت در بیابان  
سرد و سوت و مورد آن جاده که دل زده شدم از هرچه  
موضوعی که باید برایش توضیح بشنوم یا توضیح بدهم.  
پاهایم دلش حرکت یه سمت در آشپزخانه را می خواد و  
بعدش هم یک خداحافظی سر سری و رساندن خودم به خانه

ی ما، یعنی من و آرمان! اما میخ های فولادین کار خود را کرده بودند؛ مرا با مهارت به زمین چسبانده بودند. جلوتر می آید و دستانم را ما بین دستانش می گیرد. -بریم اتاق من...

سکوت می کنم و نگاهی به آرمان می اندازم. رد نگاهم را می گیرد و به سمت او سر می چرخاند. -داداش توهم بیا!

-من چرا؟

پلک می زند و با مکث می گوید:

-بیا!

به اتاقش می رویم. سراپا ایستاده به دور خود می چرخم. اتاقش برخلاف همیشه مرتب بود و همه چیز بر اساس قانده بر سر جایش گذاشته بود. آرمان همانجا متکی به در بسته شده، می ایستد و سر به زیر دستانش را درون جیب شلوارش

فرو می برد. کتش را بیرون آورده بود و هیکلش با آن تیپ  
مشکی رنگ و آن جلیقه ی تک بیش تر توی چشم می زد.  
لبه ی تختش می نشینم و در انتظار سر به زیر می اندازم و  
کف کفشم را یک به یک به کف پوش های اتاقش می  
کوبانم.

صدای قدم هایش در حلزونی گوشم پژواک می شود. کشوی  
اول دراورش را باز می کند و از داخلش قاب طلایی رنگی  
بیرون می آورد. به سمتم می آید؛ با نگاهی اجمالی و آهی  
عمیق قاب را به دستم می دهد.

-می دونی که اسمش فرهان بود...

پوزخندی می زند و سرش را به سمت بالا می گیرد.

-یادت میاد چقدر اون روز اسمش رو مسخره کردی؟ ... بهش  
می گفتم فرمان!

می خندد و به من اشاره می کند:

-نگاش کن...

با کمی مکث قاب را به سمت خودم باز می گردانم و با تردید نگاهی حواله اش می کنم. نفس در سینه ام می ماند؛ بی اراده نگاهم تا نگاه پر اشکش بالا می آید.

-یادت میادش؟

اشک چشمانش را می بینم؛ بی اراده می لرزم. بزاز دهانم را پر فشار پایین می فرستم و نگاهم را پایین می اندازم و خیره می عکسش می شوم. لبخند دندان نمای روی لبش و دستانی که دور گردن نوید انداخته بود. حالت چهره اش را از خاطر برده بودم؛ فک زاویه دار و چشمان کشیده اش تنها شباهتی بود که با نسترن داشت!

-خیلی از تو بدش می اومد... اون روز که بهت گفت از تو بدش میاد یادت هست؟ بعدش دعوا کردیم... تا یه هفته قهر بودیم.



تک خنده ی بی جانی می کند و کنارم می نشیند. سکوت  
مضحک اتاق آنقدر برایم خفه بود که از جا بلند می شوم و بی  
توجه به قابی که در دست داشتم؛ با قدم هایی بلند به سمت  
در می روم. نفسی که در میان سینه ام جا مانده بود و اشک  
هایی که پشت پلکم صف بسته بودند برای بیرون ریختن.  
حال اسف باری برایم ساخته بود؛ نمی دانم چرا اما دلم گواه  
بد می داد و من هراس داشتم از این گواه. آرمان با دیدنم  
تکیه اش را از در می گیرد؛ فراموش کرده بودم او هم در این  
اتاق کنارم است؛ هوایم را دارد و نگرانم می شود. دستانش را  
که می گیرم، می خواهم آسوده نفس بکشم اما حیف که  
پژواک صدایش نفسم را بند که هیچ، قطع می کند.

-دوست داشت!

افتادن قاب عکس دونفره یشان و بلند شدن صدای مهبیش  
هم نتوانست نگاهم را از نگاه ناباور آرمان بگیرم و به سمت  
نوید برگردم. دلم می خواست دل بکنم از چشمانی که

سفیدی اش بی شباهت به رنگ خون نبود؛ دلم می خواست  
دل بکنم و به پشت بچرخم. نوید را نگاه کنم و با کمی مکث  
قه قه ام را به هوا بفرستم؛ با تمسخر نگاهش کنم و بگویم  
"حرف هایت تومنی صد نار نمی ارزد برایم" اما هرچه بود  
حقیقت داشت. نگاه خون آلود آرمان و انقباض عضلاتش و  
فشار انگشتانی که هر لحظه بر روی دستانم بیشتر می شد.  
نوید نه من را می دید و نه او را، بغض داشت و دلش می  
خواست خالیش کند.

-تو رو دوست داشت... باور نکردم؛ زدم زیر گوشش... فرداش  
آقای فتوحی رفت پیش بابا... فکر می کنی دروغ میگم از بابا  
پرس یا از نیلوفر!

نگاه خون آلودش را از چشمانم می دزدد و دستانم را ول می  
کند. سرگیجه ی بی امانی که گریبانگیرم شده بود؛ پاهایم را  
سست می کند.

«-یا از نیلوفر...»

«-یا از نیلوفر...»

نیلوفر هم می دانست و چیزی نگفته بود؟ چقدر اطرافیانم  
دوستم می داشتن و وفادار اعتماد بودند.

-بابا گفت نشون کرده ی...

مکت می کند و با نفرت می گوید:

-نشون کرده ی اون بی شرفی... گفتم یکی دیگه رو دوست  
داری... می گفت باشه اما بازم دوست داشت...

نفس عمیقی که می کشد و سرفه ی خش داری که صدایش  
در کل اتاق می پیچد؛ مانعی برای ادامه ی حرف هایش نمی  
شوند:

-اینا رو نمی گم واسه اینکه منو ببخشی... واسه سر پوش  
گذاشتن روی کارام و اشتباهاتم... وقتی لهراسب اون عکسا رو  
پرت کرد جلوی بابا و گفت تحویل بگیر... بیشتر از اینکه

نگران بابا باشم، نگاهم به فرهانی بود که خیره ی عکس ها  
سر پایین انداخته بود... حالش بد بود؛ بد تر از منو بابا... صدای  
آهش از صدای شکستن کمر بابا بلند تر بود... چند روز بود  
هیچ خبری ازش نداشتم... تویی که بیمارستان بستری بودی  
و اونی که پیداش نبود...

پاهایم دیگر توان تحمل وزنم را نداشتند؛ نوید پشت سرم  
حرف می زد و او هم نگاهش را به زیر انداخته بود.

«-حالش بد بود؛ بدتر از منو بابا...»

«-صدای آهش از صدای شکستن کمر بابا بلند تر بود...»

پژواک حرف هایش و اتاقی که به دور سرم می چرخید.

پژواک خنده ای که در حلزونی گوشم می پیچید؛ صدای بلند  
فرهان "ازت بدم میاد"! نگاه های پر از بغض نسترن و  
دعوای قبل از رفتنش.

-وقتی فهمید بیمارستانی... وقتی با اون بدن کبود شده  
دیدت... فقط از بیمارستان زد بیرون... نسترن هم همراهش  
بود... پشت سرش می دویدم و اون بی توجه به من فریاد می  
کشید و عقب عقب می رفت... حواسش نبود؛ حواسم نبود  
توی خیابونیم...

چنگ محکمی به بازویش می زدم و دستم را بر روی سرم  
می گذارم.

-چهار سال گذشته... چهار ساله فکر می کنم چرا ازش  
عصبانی شدم و پشت کردم بهش... چهار ساله مثل خوره اون  
روز به جونم افتاده و جونمو میگیره... چهار ساله!  
با وحشت نگاهش و زمزمه ی هراسانش، لحظه ای سیاهی از  
مقابل دیدم کنار می رود و اوپی را می بینم که دستانش را به  
دور تنم حلقه کرده است. نوید انگار که متوجه یمان نشده بود؛  
هنوز هم می گفت. لرز صدایش و ولوم بالایش از حالی خبر  
می داد که دست خودش نبود.

-تو بغل خودم جون داد... تو بغلم... توی همین دستام...  
خواهرم بودی اما اونم داداشم بود... داداشم... رفیقم نه ها...  
داداشم...

-یا خدا... نفس!

فریاد بلند "یا خدا" ی آرمان و "نفس" گفتن هایش او را به  
خود می آورد. به سمتم می دود صورتم را ما بین دستانش می  
گیرد.

-نفس...

همه چیز شبیه اسلم

وشن دوربین اتفاق می افتاد. صدا هایی که در اتاق پژواک می  
شدن و سیاهی بزرگی که دیدگانم را گرفت.

عشق درد است... زندگی درد است... نفس کشیدن درد است...  
انصاف نیست این همه درد با هم؟ انصاف نیست این همه

فریاد بی صدا؟ نقاشیم خوب نیست اما عجیب درد را روان می  
کشم!

صدایم می زند؛ نگاهش نمی کنم. لج کرده ام؛ با خودم، با او!  
-نفس!

دوباره صدایم می زند؛ پلک باز نمی کنم، به سمتش نمی  
چرخم اما صدایش، لرزه به اندامم می اندازد. به کجا رسیده  
ایم که نوید هم بغض مهمان گلویش شده است. بغض می  
کنم و با چشمانی بسته اشک می ریزم. اشک می ریزم و  
برای هزارمین بار حرف هایش را مرور می کنم.

«-دوست داشت!»

«-گفتم یکی دیگه رو دوست داری... می گفت باشه اما بازم  
دوست داشت...»

«-صدای آهش از صدای شکستن کمر بابا بلند تر بود»

«-فریاد می کشید...»

«-حواسش نبود؛ حواسم نبود تو خیابونیم...»

هق می زنم و با عصبانیت دست هایم را روی گوش هایم می گذارم. نمی خواهم صدایش را بشنوم؛ نمی خواهم بینمش... نمی خواهم! جیغ می زنم و با دست به گوش های فشار می آوردم که صدایش را نشنوم اما صدایش می آمد؛ صدایش را می شنیدم.

«-چهار سال گذشته...»

«-تو بغل خودم جون داد... تو بغلم... تو همین دستام...»

«-خواهرم بودی... اما اونم داداشم بود... رفیقم نه ها...»

داداشم...»

پر صدا هق می زنم و گوش هایم را محکم فشار می دهم. صدایش می آمد؛ هر کار که می کردم باز هم صدایش می آمد. جیغ می کشم و هق می زنم.

-نمی خوام بشنوم... نمی خوام... نمی خوام...



اشک می ریزم و جیغ می کشم. صدایی نمی آمد؛ تصویری  
نمی دیدم اما بویش می آمد. همان عطر ملایمی که هر صبح  
به گردن و مچ دستانش می زد. اشک می ریزم و ما بین هق  
هق هایم صدایش می زنم:

-آرمان...

نمی شنوم؛ نمی بینم اما نزدیک شدنش را بو می کشم. هق  
می زنم و چشمانم را روی هم فشار می دهم. دستانش روی  
شانه ام قرار می گیرد. باز هم گوش هایم را فشار می دهم.  
مرا در آغوشش می کشد و دستش را روی موهایم می گذارد.  
-صداش تو گوشمه... می شنوم... نمی خوام... نمی خوام  
بشنوم...

نوازش می کند. حلقه ی دستانش را تنگ می کند. جیغ نمی  
کشم اما اشک می ریزم. آرامم اما نفس هایم طولانی و  
کشدار است. دست هایش را آرام روی دستانم می گذارد.

محکم فشار می دهم و بی اراده چشمانم را باز می کنم.  
دستش را بالا می گیرد؛ لبانش آرام می جنبد. نمی دانم چه  
می گوید اما هرچه هست قبول می کند و دیگر دستانم را  
نمی گیرد؛ وادارم نمی کند به پایین آوردنش. فقط نوازشم می  
کند.

آنقدر نوازش می کند که سست می شوم؛ از نرمی دستانش و  
گرمای آغوشش. خاموش می کند شعله ی آتشم را و سرد می  
کند گرمای تنم را. سرم را روی شانه اش می گذارم و  
چشمانم را می بندم. دمی عمیق می گیرم و عطرش را بو می  
کشم. بی اراده دستانم از روی گوش هایم به پایین سر می  
خورد. صدایم نمی زند و می گذارد آرام خودم را خالی کنم. از  
چنگ زدن لباس هایش گرفته تا گریه هایی که در شانه اش  
خفه می کنم.

از خیسی شانه اش لب می گزم و با شرم عقب می کشم.  
نگاهم نمی کند؛ سرش را پایین می اندازد.

بزاق دهانم را پر فشار پایین می فرستم و با صدای خش  
داری صدایش می کنم:  
-آرمان...

نگاهم از گوشه ی چشم روی جسم سیاه پوش گوشه ی اتاق  
می افتد. با کمی مکث سرم را به سمتش می چرخانم. نویدی  
را می بینم که با عجز بدون توجه به لباس های دامادیش  
گوشه ی اتاق بر روی زمین نشسته است و سرش را ما بین  
دستانش فشار می دهد. لب می گزم و نگاهم را به سمت او  
باز می گردانم؛ با کمی مکث سرش را بالا می آورد و نگاهم  
می کند. سفیدی چشمانش هنوز هم به قرمزی می زد. در  
سکوت نگاهی عمیق به چشمان پف کرده ام می اندازد و  
بازدمش را پر فشار بیرون می فرستد.

-سکوت توی این شرایط بهترین راهه... سکوت کن نفس...  
هم به خودت، هم به نوید... هم به... من! ... این بزرگترین  
کمکه؛ برای اشتباه نکردن... سکوت کن!

صدای او هم گرفته بود و خش داشت؛ می لرزید و با هر  
لرزش تنم را می لرزاند.

با پشت دست اشک هایم را پس می زنم و نگاه از نگاهش  
می گیرم.

-تا کی سکوت کنم؟ ... چهار سال بس نیست؟ ... هنوزم  
سکوت کنم؟

-سکوت مدت و زمان نداره!

بغض کرده لب می گزم و در خود می لرزم.

-می دونست بی گناهم... مگه من چه تقصیری توی اون  
موضوع داشتم؟ ... می دونست اما مثل لهراسب زد... زور بازو  
نشونم داد... می دونست...

بازدم عمیقش و نفس هایی که بلند تر از یک فریاد بودند، در  
حلزونی گوشم می پیچد. دست زیر چانه ام می گذارد و وادارم

می کند سرم را بالا بگیرم. اخم عمیقی ما بین ابروانش لانه کرده بود.

-تو که گفתי نزد؟!-

«-بهت هم زد؟-

سوالش همانند ضربه ی سیلی بود که روی صورتش فرود آمد. زبانم قاصر می شود از کلماتی که دیگر در ذهنم وجود نداشت و چشمانم عاجز از یادآوری های آن جهنم نفرت انگیز. مامان همیشه می گفت گاهی لازم است به مرد دروغ بگویی نه فقط برای دور زدن او، گاهی لازم است این چنین کنی برای بهتر شدن حالش.

-نه... نزد!-

لب می گزم و با سرعت نگاه می دزدم و نگاهش نمی کنم.

-نفس... تو که گفתי نزد؟-

شماقت و سختی صدایش نفسم را بند می آور. سکوت  
سهمگین اتاق با نفس های پر حرص و کسدارش شکسته می  
شد. از گوشه ی چشم نگاهش می کنم؛ از شانه به پشت می  
چرخد و به نوید نگاه می کند. چشمانش را پر فشار روی هم  
می گذارد و با دستانش وادارم می کند به سمتش بچرخم.  
نگاه پر عجزش را به چشمانم می دوزد و سرش را به طرفین  
تکان می دهد. دستش را از زیر چانه ام بر می دارد و از روی  
تخت آرام بلند می شود. به سمت نوید می رود و کنارش زانو  
می زند؛ چیزی کنار گوشش می گوید و بلند می شود. نگاه  
هراسان نوید با آن لباس های نا مرتب آرام بالا می آید و  
روی او می نشیند. با پشت دست اشک های روان شده ی  
صورتش را پس می زخم و به آن ها پشت می کنم.  
- ما می ریم بیرون استراحت کن!

سرم را بالا می آورم و از داخل آینه ی مقابلم به آنها نگاه می کنم. پوزخندی به روی لب می آورم و از سرجایم بلند می شوم.

-من می رم خونه!

صدای ناباور نوید را ندید می گیرم و به سمتشان می چرخم.  
-نفس!

با اخم نگاهش می کنم و به سمتشان می روم. از کنارشان رد می شوم و به سمت در می روم. مچ دستانم به پشت کشیده می شود.

-نوید... میشه منو نفس رو تنها بذاری؟

نگاهش نمی کنم اما قدم هایش را می بینم که با تردید به سمت در می روند. بیرون می رود و در را روی هم می گذارد.

-این بچه بازی ها چیه نفس؟

تک خنده ی پر حرصی می روم و نگاه خیره ام را تا  
چشمانش بالا می آورم.

-تو به اینا میگی بچه بازی... اما اینا حکایت چهارسال عذاب  
منه آرمان! ... چهارسال!

تخت سینه اش می کوبانم با نفس های کوتاه و مقطع با  
حرص لب می زنم:

-چهارسالی که می شد یه جور دیگه بگذره... اما با جیغ و  
گریه ی من گذشت... با بدن کبود شده ی من گذشت... با  
نگاه تحقیر آمیز و پیچ پیچ های اینو و اون گذشت... با گستاخی  
پسر همسایه...

ادامه نمی دهم و نگاه از نگاهش می گیرم. نفس های عمیق  
و کشدارش و فشاری که هر لحظه بر روی انگستانم بیشتر  
می شود.

-برادرته نفس!



جان می کند تا می گوید؛ می فهمم و لمس می کنم حال  
بدش را اما حال من هم بد بود. می بینم و میدانم سایه  
برادری که پشت در ایستاده است؛ برادری که برادر نبود. بی  
رحم می شوم؛ همانند خودش، همانند بقیه لب می گزم و  
بزاق دهانم را پر فشار پایین می فرستم و جیغ می زنم:  
-برادر من نیست... اون برادر من نیست...

-نفس...

مشتی به سینه اش می زنم و مقابل چشمانش فرو می ریزم.  
-نگو نفس... نگو نفس، آرمان... خودت شنیدی... دیدی...  
کجای این ماجرا تقصیر من بود؟ ... دقیقا کجاش؟  
دستانش را دور کمرم حلقه می کند و جلوی افتادنم را می  
گیرد. کنارم روی زمین می نشیند و دستش را روی صورتم  
می گذارد.

-می خوام برم خونه آرمان... نمی خوام اینجا باشم... نمی  
خوام!

با بغض می گویم و با حق حق ادامه می دهم.

-همیشه عزیز من... همیشه...

پیشانییم را به شانه اش تکیه می دهم و با بغض می نالم:

-همیشه آرمان... میشه!

-نفس، بابا؟

سرم را بالا نمی آورم. لباس آرمان را چنگ می زنم و حق  
هقم را در نطفه خفه می کنم.

-نفسِ بابا نگام نمی کنی؟

با کمی مکث سرم را بالا می آورم و با تردید نگاهش می  
کنم. کنارم زانو می زند و دستش را روی صورتم می گذارد.

-منو شرمنده ی این چشمای آبی نکن باباجون... شرمنده  
نکن... همیشه گریونن این تیله ها...

-آخه... چرا بابا؟

اخم می کند و با جدیت خم می شود و پیشانیم را می بوسد.

-هیچ جواب واسه این سوالت ندارم بابا... من شرمنده ام... به

والله تا عمر دارم... واسه خاطر هر قطره اشک تو... نوید رو

نمی بخشم... نمی بخشمش! ... تا تو نخوای نمی بخشمش...

غریبانه بود

احوال دختری که

نه اشکی داشت برای گریه

و نه صدایی داشت برای فریاد...!

با تک خند تمسخر آمیزی آلبوم درون دستم را با طرف دیگر

تخت پرت می کنم. تکیه ام را از تاج تخت می گیرم و پاهایم

را از روی تخت آویزان می کنم.

صدای بلند موزیک و خنده های بلند مهمان ها، بی اراده پوزخندی به روی لبانم می آورد. کف دستانم را به تشک فشار می دهم؛ به سمت جلو مایل می شوم چشم می بندم و خودم را به نشنیدن می زنم از هل هله ای که برای برادر بی معرفتم گرفته بودند.

لبانم را محکم به روی هم چفت می کنم و پلک هایم را بر روی هم می فشارم. چگونه می توانست کنار گوش تازه عرووش پچ بزند و او را بخنداند؛ از داخل آئینه صورت گلگون شده ی عرووش را دید بزند و با اطمینان به عاقد بله بگوید؟ دلش می آمد کام عرووش را شیرین کند اما کام خواهرش چیزی فراتر از مزه ی گس باشد؟

خودم را روی تخت می اندازم و کف دستانم را بر روی چشمانم می گذارم. گوش هایم پر شده بود از نفس، نفس گفتن های نیلوفر، دخترم های مامان و سکوت پر صدای آرمان، نگرانی و ناراحتی شهرزاد. احساس آن قطره بارانی را

داشتم که به شوق دیدار زمین و سیراب کردن همان گل زرد  
رنگ مورد علاقه اش از ابر به پایین می چکد و به جای  
رسیدن به آن آفتاب گردان، به داخل جوی آبی می افتد و  
هیچ کس صدای فریادش را نمی شنود.

اطرافم پر بود از کسانی که حقیقت را هم می دانستند و هم  
نه!

شاید یک وهم بود؛ شاید هم یک بهتان! صدای قدم هایی را  
می شنوم آن هم در آن سر و صدایی که از پایین می آمد.  
قدم هایی که پشت در اتاق صدایشان قطع می شود. دستم را  
از روی چشمانم بر نمی دارم و نفسم را در سینه حبس می  
کنم. بالا و پایین شدن دسته ی در را نمی بینم اما می شنوم.  
صدای قیژ آرام لولو های در و قدم هایی که پا به داخل اتاق  
می گذارند.

بالا و پایین شدن تشک و شنیدن صدای خش دارش:

-نفس!

همانند اسمم نفس در سینه ام می ماند. بزاق دهانم را پر فشار  
پایین می فرستم و چشمانم را محکم تر روی هم فشار می  
دهم. دستش را روی دستانم می گذارد. داغ بود؛ با همین  
دست، دست نو عروسش را گرفته بود؟

صدای تک خند خش دارش و صدای بغض دارش در حلزونی  
گوش هایم می پیچد:

-وقتی بچه بودیم بهت گفتم هیچ وقت نمیدارم تو عروسیم  
باشی!

خنده ی پر صدایش و بغضی که همراهش شکسته بود،  
چشمان بسته ی مراهم تر کرد.

-دو هفته باهام قهر بودی... دو هفته نگام نکردی... سرم جیغ  
نکشیدی... توپم رو پاره نکردی...

سکوت غم آلودی که اتاق را فرا می گیرد، سبک گلویم پر  
سر و صدا خودش را به دواره های گلویم می کوباند.

-راستشو بگم؟ ... اینو گفته بودم که باهام قهر کنی، توپمو  
پاره نکنی بعد مجبور بشم درسامو بخونم تا بابا برام دوباره  
توپ بخره... اما اون روزا خیلی بد گذشت؛ نبودى که بیای  
توپمو پاره کنی... از دستت عصبی بشم... نبودى که بازی منو  
فرهان رو خراب کنی... خودم پاره اش کردم!

سردى دستانم را ما بین دستان داغش، گرم می کند. نفسم  
بند می آید؛ لب زیرینم را به دندان می گیرم و اشک چشمانم  
از گونه ام پایین می چکد.

-دکترها میگویند اسمش اختلال عصبیه... میگویند واسه همه  
هست؛ توی یه شرایط خاص...

دم عمیقی می گیرد و پر صدا بازدمش را بیرون می فرستد.

-من یه بار زدمت ولی تو هزار بار مردی! ... گناه من  
بخشیدنی نیست... ولی من تا تو نیای پایین سر اون سفره  
نمی نشینم...

دستانش این بار روی موهایم می نشیند و آرام حرکت می  
کند.

-اون یه دروغ بچگی بود نفس... تو باور نکن!

دستانم را با خشونت از روی چشمانم بر می دارم و یک ضرب  
می نشینم. ریشه ی موهایم را لحظه ای چنگ می زنم و  
چشمانم را پر فشار روی هم فشار می دهم.

-برو پایین نوید... عروست منتظره!

-نمی رم... تا تو نیای نمی رم! ... میگی پرویبه... میگی  
گستاخیه... جناب سروان شما هرچی می خوای فکر کن ولی  
باید با من بیای!

با عجز صدایش می کنم:



-نوید...

دستی روی چشمانم می کشم و شقیقه هایم را کوتاه لمس می کنم.

-بخاطر من نیا... بخاطر مامان و بابا نیا که به همه میگن نفس کسالت داره... بخاطر نیلوفری نیا که بغض گلوشو گرفته... بخاطر آرمانی بیا که چشمش به راه پله ها خشک شد... بخاطر آرمانی بیا که از همون موقع که تو خودت رو تو این اتاق حبس کردی سکوت کرده... بخاطر آرمانی بیا که عمه با وارد شدنش میگه نکنه با زنت دعوات شده... بخاطر اونی بیا که توی این جمع غریبه و عضو تازه ی این خانواده است... نفس با من لج کن اما با آرمانی که می دونم همه جوره با این شرایط پشتته لج نکن... حقش نیست!

دستی به صورتم می کشم و با کمی تردید به سمتش می چرخم؛ در سکوت عمیق نگاهش می کنم و دم عمیقی می گیرم. نگاهم را که می بیند، سر پایین می اندازد و با فشار

دادن تشک از روی تخت بلند می شود؛ دست درون جیبش  
فرو می کند و با کمی مکث قدم هایش را به پشت بر می  
دارد؛ با رسیدنش به در با چرخشی بر روی پاشنه ی پا به  
پشت می چرخد و دسته ی در را پایین می کشد.

صدای بسته شدن در، در سکوت اتاق پژواک می شود. بازدمم  
را پر فشار بیرون می فرستم و از سر جایم بلند می شوم. با قدم  
هایی سست خودم را تا کنار پنجره می رسانم. گوشه ی پرده  
را کنار می زنم. هوای مه آلود و سرد این روزها باعث شده  
بود، پنجره های اتاق مه گرفته باشند و بر رویشان قطره های  
آب سرسره بازی کنند. چراغانی زیبا و رنگین حیات باوجود  
کدری شیشه مشخص بود و زیبایی خاصی برای خود داشت.  
گوشه ی مچاله شده ی پرده را از ما بین انگستانم ول می  
کنم و به دیوار تکیه می زنم. چشم هایم را می بندم و با  
خوش خیالی کودکیمان را به یاد می آورم.

-ای کاش هنوزم بچه بودیم!

بزاق دهانم را پر فشار پایین می فرستم و تکیه ام را از دیوار  
می گیرم. با چند قدم کوتاه مقابل میز کنسول و آینه ی  
بلندش می ایستم.

کنی که در تنم چروک شده بود و آرایشی که جز سیاهی زیر  
چشمانم هیچ ردی از آن باقی نمانده بود.

«-بخاطر آرمانی بیا که چشمش به راه پله خشک شد»

«-بخاطر آرمانی بیا که از همون موقع که تو خودت رو حبس  
کردی سکوت کرده...»

«-بخاطر آرمانی بیا که همه با وارد شدنش میگه نکنه با زنت  
دعوات شده...»

موهایم را چنگ می زنم و پر صدا می خندم. آنقدر بلند که  
صدای شکسته شدن بغض گلویم در آن گم می شود.

قطره اشک هایی که ما بین خنده هایم روی گونه ام سرازیر می شدند را پس می زنم و با قدم هایی بلند خودم را تا کنار کمد می رسانم.

صدایش را جایی کنار گوشم می شنوم؛ داغی نفس هایش حوالی گردن و گونه ام را می سوزاند.  
-خوبی؟

دم عمیقی می گیرم و از گوشه ی چشم نگاهش می کنم.  
کمرم را به پشت مایل می کنم و سرم را تا گودی گردنش به عقب می برم.

-خوب بودن توی این اوضاع...

پوزخندی به روی لب می آورم و آرام تر از قبل ادامه می دهم:

-مسخره ترین کاره!

کوتاه نگاهم می کند و سرش را با کمی مکث پایین می اندازد.

می دونی که هیچ کس از اتفاقای این چند ساعت خبر نداره...

کوتاه سرم را بالا و پایین می کنم و خیره ی نسترنی می شوم که قرآن بدست سرش را پایین انداخته بود و زیر لب قرآن می خواند. پوزخندی به روی لب می آورم و بزاق دهانم را پایین می فرستم. دستان گرمش روی پهلوهای سر شده ام آرام می نشنید و فاصله یمان را به حداقل می رساند.

او هم همانند من سوره ی نور را می خواند؟ نور را خواندم تا شاید کمی از سیاهی اطرافم کم شود اما اون باید چه بخواند؟ توبه؟ باید توبه کند از شر شیطانی که ریشه به جانش تپاند... باید پناه ببرد به خدا از شر شیطانی که خودش بذر آن را کاشته بود.

-بعد از این جا بریم پیاده روی؟

با کمی مکث سرش را بالا می آورد و عمیق نگاهم می کند.  
او چه گفته بود؟ من چه گفته بودم!

-می دونی که خواهر دامادی!

-دلهم باهاش صاف نشده!

بازدمش در کنار گوشم بیرون می فرستد و با تاخیر می گوید:  
-می ریم پیاده روی!

من چه گفته بودم؟ او چه گفت!

نگاه از آرمان می گیرم و به سمت نوید بر می گردم. تکه  
دستمالی که درون دستش ریز ریز شده بود و دانه عرق هایی  
که بر روی پیشانی سر سره بازی می کردند. نگاهش خیره  
ی قرآنی بود که قبل از آمدن روحانی، خودم آن را آنجا  
گذاشته بودم؛ بر روی همان سفره ی عقدی که نیلوفر و  
دوستانش از صبح روی آن کار کرده بودند.

-ازدواج سنت پیامبره... ببخش نفس... ببخششون... به حرمت  
روزای خوبی که با دوستت داشتی... به حرمت برادری های  
نوید... به حرمت پدر و مادرت... ببخششون نفس!

لب زیرینم را محکم به دندان می گیرم و با دلخوری به  
سمتش سر می چرخانم.

-ببخشم؟ مگه قابل جبرانه؟

سرش را به طرفین تکان می دهد و نگاهم می کند.

-هیچ وقت جبران نمیشه... هیچ وقت...

آه کوتاهی می کشد و نگاه از نگاهم می گیرد:

-مامانم همیشه می گفت اگه دیدی شب یکی گناه می کنه...

فردا صبحش اونو با گناهایش بخاطر نیار... شاید توبه کرده!

بغض کرده سرم را پایین می اندازم؛ قطره اشک سمجی که

روانه ی گونه ام شده بود را با سر انگشت پس می زنم و سرم

را بالا می آورم.

-مامان عاطفه داداش داشت؟ اونم مثل من بود؟ ... به اونم...  
ادامه ی حرفم را با بغض سرکوب می کنم و نگاهم را برای  
هزارمین بار به سمت نوید می چرخانم.

«-بهش می گفתי فرمان!»

«-از تو خیلی بدش می اومد...»

«-دوست داشت!»

چشمانم را پر فشار به روی هم فشار می دهم و با حالی بد  
بازوی آرمان را چنگ می زنم. صدای نگرانش در حلزونی  
گوشم پژواک می شود:

-نفس... خوبی؟

او کنار گوشم می گوید و روحانی هم برای آنها. تلفیق صدا  
هایشان همانند یک موزیک هراس انگیز در اطرافم پژواک  
می شد. صدای نوید بلند تر از آن ها بود؛ همان صدایی که  
بغض داشت و جان می کند برای گفتن حرفش.



«دکترها میگن اسمش اختلال عصبیه...»

«من یه بار زدمت ولی تو هزار بار مردی!»

«اون یه دروغ بچگی بود نفس... تو باور نکن!»

حلقه ی تنگ دستانش و صدای آرام زیر گوشم:

نفس عزیزم!

می گوید و می شنوم اما هنوز آن سیاهی بزرگ از جلوی دیدگاتم کنار نرفته بود. از همان هایی بود که باید بر سر شانهِ

ی شان می کوبیدم و می گفتم "برو کنار بذار نور بیاد"

—آروم باش عزیز دلم... آروم باش!

او هم بد زمانی را انتخاب کرده بود برای ثابت کردن آنکه عزیز دلش هستم.

—عزیز دلم... آروم باش!

دستی به سرم می گیرم و با کمی تردید به پشت می چرخم.

نگاهم می کند؛ دستانم را می گیرد.

-چقدر تو داغی!

دم عمیقی می گیرم و با سردرگمی بار هم به پشت می  
چرخم. مهمان هایی که همه با شوق و ذوق دور نوید و  
نسترن ایستاده بودند و شاهد خواندن خطبه ی عقدشان بودند.  
هیچ کس حواسش به ما نبود؛ با کشیده شدن دستم با بی  
حالی سرم را بالا می آورم و نگاهش می کنم.

دستم را می کشد و مرا وادار به رفتن به آشپز خانه می کند.  
لیوان آب خنکی که به دستم می دهد و دستی را که روی  
پیشانیم می گذارد؛ شاید کمی از حال بدم کاسته می شود.  
خنکی قطرات آبی که یک نفس سر می کشم، زبانه های  
آتشم را کم کم مهار می کند.

جلوی پایم زانو می زند و لیوان خالی شده ی آب را روی میز  
می گذارد و دستانم را می گیرد.

اخم روی پیشانیش و نگاه نگرانی که روی صورتش می چرخد.  
-آرمان...

صدای خش دارم را که می شنود با عصبانیت نگاهش را تا  
چشمانم بالا می آورد:

-نمی خواد این صدا تو هی به رخ بکشی!

نگاه ناباورم را از او می گیرم و پر صدا سرفه می کنم. نیم خیز  
می شود و دستش را روی کمرم می گذارد و آرام آن را  
حرکت می دهم.

-نفس مامان... چیزی شده؟

دستم را جلوی دهانم می گذارم و با نگاهی تار به سمت  
مامان بر می گردم. سرم را بالا می فرستم و سرفه می کنم.  
مامان با ناراحتی جلو می آید و به آرمان نگاه می کند.

-آرمان چی شده پسرم؟

سرش را به طرفین تکان می دهد و زیر لب "نمی دانم"ی  
زمزمه می کند.

لیوان آبی که مامان مقابلم می گیرد را از دستانش می گیرد و  
به سمت لبانم می آورد.

-بخور نفس... بخور...

قلوپی از آب را می خورم و لیوان را پس می زنم.

-نمی... خوام!

مامان دستانش را روی صورتم می گذارد و با نگرانی نگاهم  
می کند.

-بهتری مامان؟

سر تکان می دهم و دستانم را به میز کنار دستم تکیه می  
دهم. از روی صندلی بلند می شوم و شالی را که دور گردنم  
آویزان بود را بلند می کنم.

-کجا مامان؟ تو که هنوز خوب نشدی؟

نگاهش می کنم؛ در سکوت سرش را پایین انداخته است و با پاهایش روی زمین ضرب گرفته است.

مامان که نگاهم را روی آرمان می بیند؛ جلو تر می آید و دستش را روی بازویم می گذارد.

-عاقد هنوز بار اول رو پرسیده... نگران نباش!

در انتها با چشم ابرو به آرمان اشاره می کند و با کمی تردید از آشپز خانه بیرون می رود.

مقابلش می ایستم و دستم را کنار دستش بر روی میز می گذارم.

-بخشیدم آرمان... فکر کنم الان حق داشته باشم کنارش باشم!

صدای گرفته ام حال خودم را هم خراب می کند چه بسا کسی که از حال بدم اخم روی پیشانیش هر لحظه بدتر می شود.

سرش را بالا می آورد و با همان جدیت نگاهم می کند. ترسناک بود؛ آرمان مهربانم عجیب ترسناک شده بود. -دروغ از دور قشنگه نفس...

صدای او هم همانند من خش داشت و گرفته بود.

-از نزدیک... همون دروغه!

نگاه از نگاهش می دزدم و سرم را به طرف دیگر آشپزخانه می چرخانم. جایی که همان دسته گل بزرگ قرمز رنگ روی کابینت های آشپزخانه گذاشته بود.

سکوتی که ترسناک تر از حالت نگاهش بود مرا ب وحشت می انداز؛ دستش را روی بازویم می گذارد و نگاهم را به طرف خودش می کشاند.

-برادرت به بودند نیاز داره!

دم عمیقی می گیرم و در آن هیاهو عطرش را در زیر شامه ام احساس می کنم.

-تظاهر نکن به خوب بودن... سعی کن واقعی خوب باشی!

انگشتانش را میان انگشتانم فرو می برد و محکم فشار می دهد. در سکوت آرام و با طمأنینه نگاهش می کنم.

تا کنار سفره ی عقد همراهیم می کند و دستان یخ زده ام را با گرمی دستانش نوازش می کند. زیر لب همراه روحانی کلامات آخر قرآن را زمزمه می کنم. با "بله" ی کوتاه و آرام نسترن، اتاقی که سکوت هیجان انگیزش تنها با صدای روحانی می شکست، مملو از هله هله و شادی شد.

نگاه نگران نوید تا حوالی چشمانم بالا می آید و خیره نگاهم می کند. قطرات عرق از پیشانی بلندش آرام به پایین چکه می کند.

روحانی اینبار او را مخاطب قرار می دهد و از او رضایتش را می خواهد. سکوتی سهمگین هماهنگ با سکوت و تردید نوید، حاکم اتاق شده بود هم حتی با زمزمه های آرام روحانی هم شکسته نمی شد.

مخاطب نگاه نوید نه تازه عروس زیبایش بود که از داخل آینه نگاهش می کرد و نه آن روحانی که نسالی بود که چشم انتظار جواب نوید، زیر لب صلوات می فرستاد؛ مخاطب نگاهش تنها من بودم و چانه ی لرزانم.

بغضم را پر فشار همراه با بزاق دهانم پایین می فرستم و بی دلیل در جواب نگاه خیره اش لبخندی به روی لب می آورم. با کمی تردید سرش را تکان می دهد و بغض کرده دست راستش را آرام روی سینه اش می زند. دستان حمایت گرانه ی آرمان محکم میان انگشتانم می پیچد و نوید همانطور خیره به دستانمان با صدایی رسا "بله" ای می گوید و سرش را با اطمینان تکان می دهد.



-انشاءالله به میمنت و مبارکی!

نویدی که نیم خیز می شود و با روحانی دست می دهد؛ زیر  
چشمی نسترن را نگاه می کند و لبخندی به او می زند. سر پا  
می ایستد و با دور زدن سفره ی عقد جلو می آید. آقای  
فتوحی با در آغوش گرفتن او مانع پیشروی او می شود.  
لبخند تلخی به لب می آورم و سرم را به پشت کج می کنم.  
نگاه بدون اخم و خنده ی آرمان لبخند را کم کم از روی لبانم  
دور می کند.

نگاهم را که متوجه ی خودش می بیند، گوشه ی لبانش کمی  
به سمت بالا متمایل می شود و از گوشه ی چشم نگاهم می  
کند.

-احساس سبکی می کنم!

نگاه مخمورش را از چشمانم می گیرد و به مقابله خیره می  
شود.

-نوید پتانسیل اینو داشت که عقدش رو بهم بزنه!

-می دونم!

سرم را تکان می دهم و نگاهم را به سمت نوید می چرخانم.  
کنار نسترن ایستاده بود و سرگرم جواب دادن به تبریک ها و  
گرفتن هدیه ها بود. با کرختی به شانه ی آرمان تکیه می  
دهم و نگاه از آنها می گیرم. عمه کتایون پر خنده به سمتمان  
می آید و با خوشحالی در آغوشم می گیرد.

-عزیز دلم... چت شده بود خوشگلم؟ نبودی؟

با لبخندی تصنعی از آغوشش فاصله می گیرم و دستانم را بر  
روی بازوانش می گذارم.

-یه ذره کسالت داشتم!

با روانه کردن نیم نگاهی به سمت آرمان به سمتم خم می  
شود و آرام کنار گوشم پیچ می زند:

-اینا طبیعی عزیزم... تازه عروسی! ... بذار آخر شب برات یه جوشونده دم می کنم!

سر کج می کنم و معذب گونه از گوشه ی چشم نیم نگاهی به آرمان می اندازم. عمه که نگاه معذبم را با نگاهش زد، با صدایی آرام تر ادامه می دهد:

-چرا خجالت می کشی عزیزم... آرمان دیگه شوهرته! ...  
نترس عزیز دلم... ستاره هم بعد از عروسیشون حالش بد شد؛  
براش همین جوشونده رو دم کردم.

خنده ی دندان نمای روی لبانم با شنیدن اسمش آرام آرام کم رنگ می شود. لبانم را به سمت جلو جمع می کنم و پرخم نگاهم را از شانه ی عمه عبور می دهم. دیدگانم را دستان قفل شده یشان پر می کند. علت لبخند تلخی که بی دلیل روی لبانم می نشیند را نمی دانم اما هرچه هست و نیست دلم برای خودم می سوزد. نفسی که در سینه ام حبس شده بود را آسوده خاطر بیرون می فرستم و با لبخندی کم رنگ

دستانم را از روی شانه اش به پایین می اندازم. با رفتن عمه و قول آخرش برای آن جوشانده دیگر رویی برای نگاه کردن به صورت آرمان در خودم نمی بینم. قرمزی صورتم و نگاهی که به طرفین می چرخد صحبت های عمه را بیشتر و بیشتر برای آرمان آشکار می کرد.

با بیرون رفتن آرام مهمان ها و خالی شدن اتاق ضربه ی سنگینی همانند یک پتک به سرم می خورد و یادآور حرف هایی می شود که چندان برایم خوشایند نیست. تنها ماندن ما چهار نفر همانند یک پارادوکس بود. نگاه گریان نسترن و سر پایین افتاده ی نوید خنده ی پنهان شده ام را تبدیل به بغض می کند. به پشت سر می چرخانم و با نگاهی تار شده نگاهش می کند. نگاهی که با اطمینان باز و بسته می شود این قدرت را به من می دهد که صدایش کنم؛ هرچند پر از بغض و خش دار اما صدایش می کنم:

-نوید!

سرش را بالا می آورد. قطره اشکی که از گوشه ی چشمانش  
سرازیر می شود و نفسی که سنگین می کشد دلم را زخم می  
کند. با قدم هایی هرچند سست اما سفره ی عقدش را دور  
می زند و جایی حولی دیدانم با فاصله ای اندک قدم بر می  
دارد. دستی که از شدت لرزش مشت شده بود را بی رحمانه  
بالا می برم و محکم بر روی گونه اش می کوبانم. صورتی  
که کج شده بود هق هقی که در نطفه خفه کردم و نفسی ه  
آسوده می کشد. حالمان بد بود اما خوب هم بود!

دم عمیقی می گیرم و نگاهم خیره ی نسترنی می شود که  
هق هق گلویش را پشت حصار انگشتانش پنهان کرده است.  
دلتنگ نگاه از او می گیرم و به صورت سرخ شده ی نوید  
چشم می دوزم. دستی که بی اراده بالا می آید و انگشتانی که  
بدتر از آن سرخی صورتش را نوازش می کنند؛ دستی که به  
دور گردنش حلقه می شود و بوسه هایی که روی صورتش

می نشیند؛ می دوزد و کوک می زند زخم های عمیقی را که  
مرهم ندارند.

-چه حالی داشتی وقتی نوید بهت گفت می دونه تو مقصر  
نیستی؟

پاهایم را در آغوش می گیرم و چانه ام را روی زانوهایم می  
گذارم.

-نمی دونم... اما هرچی که بود؛ خوب نبود!

بغض صدایم را می لرزاند. دستی درون موهای رنگ شده اش  
تکان می دهد و با دقت دستان لرزانم را زیر دربین نگاهش  
قرار می دهد.

-گفتی از سیلی که به صورت نوید زدی، بعدش پشیمون  
شدی... چرا؟ فکر نمی کنی حقش بود؟

بغض کرده، در سکوت نگاهش می کنم. آنقدر با نگاهش  
سکوتتم را دنبال می کند که سکوتتم را با بغض بزرگی که  
گلویم را احاطه کرده بود می شکنم.

-بود... اما قرمز شد... سوخت... همه فکر می کردن جای رژ  
نسترنه اما هیچ کس نفهمید جای دست شکسته ی منه! ...  
هیچ کس نفهمید!

هق هق می زنم و با دستانم صورتتم را می پوشانم.

-بعدش چی شد... گفته بودی به آرمان که برید قدم بزیند...  
قدم زدید؟

\*\*\*

قدم می زنم با او

همانند قدم های عاشق و معشوق

می پرستمش همانند لیلی مجنون

وسوسه اش می شوم همانند آن نگاه آدم

لبریز از نگاهش می شوم همانند زلیخا

بی انصافی ست بگویم دوستش ندارم؛ بی انصافی ست بگویم  
با هر نفسش دلم نمی لرزد و با هر نگاهش تا عرش کبریایی  
خدا بالا نمی روم اما من هنوز سیاه پوش آن معشوق هوس  
رانی هستم که برایم خود آن شیطانی بود که حوایِ آدم را  
خاکستری بیش نکرد!

به سمتش سر می چرخان و با طمانینه نگاهش می کنم.  
سگرمه هایش در هم بود؛ دستانش را در جیب پالتوی کوتاهی  
فرو کرده بود و عمیق در افکارش غلط می زد.  
-آرمان...

آرام صدایش می زنم. آنقدر عمیق در افکارش قدم بر می دارد  
که متوجه ام نمی شود. به زبان آوردن اسمش از عدد سه  
پیشی می گیرد اما باز هم متوجه نمی شود. اخم عمیق روی  
پیشانی، صورتم قرمز شده اش و فک محکم شده اش



نگاهم را به خود جلب می کنند. قفل چفت شده ی دستانم را  
از روی سینه باز می کنم و به سمتش دست دراز می کنم.  
دستانم را آرام بر روی بازویش می گذارم و برای چندمین بار،  
اینبار عاجز صدایش می زنم:

-آرمان!

نگاهم می کند. از همان نگاه هایی که معنی شان را نمی  
فهمم؛ همان هایی که احتیاج به ترجمه دارند و من عاجز در  
فهم نگاهش.

-چیزی شده؟

سرش را به طرفین تکان می دهد و نگاهش را به آسفالت  
سیاه رنگ خیابان می دوزد و با نوک کفشش با دانه های ریز  
قیر بازی می کند. دستم را از روی بازویش بر می دارم و نگاه  
از او می گیرم.

-چرا هر شب بعد از شام... یک ساعت میای بیرون؟

نگاه خیره اش را متوجه می شوم اما نگاهش نمی کنم؛ بی توجه به او و نگاه خیره اش قدم هایم را آهسته بلند می کنم.

-حتی الان هم توی فکری... درست مثل هر روز... وقتی از بالا توی بالکن نگاهت می کردم... اونقدر غرق فکر بودی که حتی اون روزایی که بارون می زد هم متوجه ی بارون نمی شدی! ... پشیمون شدی؟

همه ی حرف هایم را به کناری پرت می کند و تیکه ی آخر حرف هایم را زیر ذربین قرار می دهد.

-از چی؟

بزاق دهانم را پر فشار پایین می فرستم و آرام تر از قبل قدم هایم را بلند می کنم.

-از... ازدواجمون!

خنده ی پر صدایی که بعد از آن سکوت طولانی اش نصیبم می شود؛ ترسناک تر از آن سکوتی ست که اختیار کرده بود.

قدم هایی که از حرکت می ایستد و نگاهی که تا نگاهش بالا  
می آید؛ نگاه معنادارش و خنده ی پر صدایی که تنها از آن  
یک لبخند کوچک مانده است و من عاجز تر از قبل می شوم  
برای درک آنها!

قدم هایی که بیشتر از من به جلو برداشته بود را دانه به دانه  
به عقب باز می گردد و شانه به شانه ام می ایستد.

-چرا این فکر ها رو می کنی؟

شانه ام را به معنای "نمی دانم" بالا می اندازم.

-این ازدواج از همون اولش... خوب نبود... برات... همش  
ناراحتی... همش بغض... اگه... اگه... من نبودم...

فریاد بلندی که سر می دهم و دستی که روی دهانم می  
گذارد؛ از ترس زبانم بند می آید.

-هییس...

صورت از خشم قرمز شده اش و آن نگاه خشمگینش که به سیاهی آسفالت زیر پایمان دوخته بود همه و همه شبیه یک بهتان سهمگین بود؛ یک ترس! فریادی که ترسش بیشتر از سکوتش بود.

با قطره اشکی که از چشمانم بر روی دستش چکه می کند. نگاهش را تا چشمانم بالا می آورد.

دستانش شل می شود و آرام آرام به پایین می افتد. نگاه آرام شده اش و نفس های کشارش همانند یک پارادوکس مغزم را به تلاطم می کشید. دم عمیقی می گیرد و نگاه از چشمانم می دزدد. انگشت شستش را گوشه ی لبانش می کشد و سرش را به زیر می اندازد.

سکوتی که ما بین خلوتمان حکم فرما شده بود، ترسناک تر از فریاد بلندی بود که در نطفه خفه اش کرده بود.

-چرا این حرفا رو می زنی؟

صدایش خش داشت اما آرام بود؛ شاید هم من می خواستم او را آرام تلقی کنم. سنگ ریزه های مقابلش را با کفش های تازه واکس خورده اش به جلو پرتاب می کند و بی توجه به من چند قدم جلوتر می رود. به اطراف نگاه می کنم؛ در این حوالی بجز من و او پرنده ای پر نمی زد. سکوت و تاریکی پارک نه شاعرانه بود و نه وهم انگیز، فقط دردناک بود.

-بخاطر خودت...

فریاد بلندم مانعی می شود برای ادامه ی قدم هایش. تردیدی که برای ادامه ی قدم هایش با او همراه می شود، این اراده را برای ادامه ی حرف هایم به من می دهد.

-واسه خاطر چشمت... چشمایی که خستگی خیلی بیشتر از قبل شده... واسه خاطر اون اخم هایی که وقت و بی وقت روی پیشونیه... واسه خاطر خود تو... توی لعنتی... عاجز شدی؛ تعجب نکن و از یه عاجز تر از خودت نخواه که عاجزی تو رو نبینه!

فریاد بلندم؛ پژواک حرف هایم در تاریکی پارک هنجره ی  
خودم را هم به درد می آورد، چه برسد به حال دل شنونده ای  
که چشم هایش سخت تر از هنجره ی من ناله می کند.

چرخش سیصد و شصت درجه اش به سمت من و نا توانی  
پاهایم همزمان می شود. با زانو بر روی همان اجساد بی جان  
برگ هایی می افتم که یادگاری از همان پاییزیست که برایم  
نه یک شروع بلکه همان زلزله ای بود که مرا نه به خودم  
برگرداند نه آینده ام. من طلبکار بودم از پاییزی که همین  
امشب چمدان بدست از کنار من و اشک هایم گذشت. بی  
رحم بود پاییز همانند برادرم... همانند لهراسب... همانند همه...  
همانند خودم!

نگاهم عاجزم را از برگ های زیر پایم میگیرم و تا چشمان  
کدر شده اش بالا می آورم. سبک گلویش را می بینم؛  
سنگین تکان می خورد و بالا و پایین می شود! قدم هایش  
کوتاست اما محکم جلو می آید.

-چرا عاجزی؟

سکوتش را دوست ندارم؛ سکوتش را نمی خواهم. جلوتر می آید و فریاد من اینبار بلند تر از قبل:

-عاجز نباش... مثل من نباش... خودتو خالی کن! ... خالی کن خودتو آرمان!

فریاد بلندم سکوتش را همانند پرتاب یک سنگ در تاریکی می شکند. فریادی بلند تر از فریاد من:

-واسه خاطر زنم... که جلو روم از عاشقش میگن که مرده...  
واسه خاطر حال زنم... واسه خاطر خودم که نمی تونم حالشو  
خوب کنم... واسه خاطر دردی که من باعث و بانیش بودم...  
واسه خاطر فریادی که هرچی می زنه هیچ کس نمی شنوه...  
واسه خاطر صدایی که توی هنجره اش خفه شده!

به دست به سینه اس می کوباند و کنارم زانو می زند:

-واسه خاطر دردیه که اینجامه... عاجزم اما فقط بخاطر اون سرپام... می دونم کم بیارم اونم کم میاره!

بی صدا هق می زنم و رو از او می گیرم. انقباض عضلات صورتش و صدای گرفته ترش را ندید می گیرم و آرام هق می زنم. با دستی که دو طرف صورتم را قاب می گیرد و قدرتی که وادارم می کند به زل زدن در چشمانش و اشک ریختن به پای عجزش گریه ام را بیشتر از قبل می کند.

-واسه خاطر این اشکا... واسه خاطر این چشمایی که از بعد از بله دادن به من آبی تر شد!

دستش را با خشم بر روی صورتم می کشد و اشک هایم را پاک می کند. سرم را که به سینه اش می چسبانم، آرام و پر عجله می بوسد موهای تر شده ای که روی صورتم ریخته شده اند. هق نمی زنم اما بی اراده چشمانم می بارد و پنجه هایم چنگ می زنند سرشانه اش را!



با دقت گوش می دهد و از لیوان آب مقابلش ذره ای می نوشد. نگاهش که می کنم، لبخند عجولانه ای به لب می آورد و پا روی پا می اندازد.

-دوست ندارم مثل من بشه!

-چرا؟

بی صدا خنده ای می کنم و زانوهایم را بیشتر از قبل در آغوش می گیرم.

-یه عاجز مثل من که هیچی برای از دست دادن نداره... چه خاصیتی داره؟ ... آرمان مرده... توی خودش می ریزه...

-دلیل اصلیشو بگو نفس!

-دوست ندارم مثل من بشه... چون من، منی که هستم  
دوست ندارم...

با لبخندی اغراق آمیز تکیه اش را از پشتی های مبل می  
گیرد و به جلو مایل می شود:  
-اما آرمان رو دوست داری!

انگشت اشاره ام را آرام روی زنگ فشار می دهم و با کمی  
مکث کلید را از جیب بیرون می آورم و در قفل فرو می کنم؛  
با چرخاندن کلید، صدای تق باز شدن در، در سکوت راهرو  
پژواک می شود. با داخل شدن به خانه همان کنار در سرفه  
ای تصنعی می کنم و بلند نفس را صدا می زنم.  
-نفس خانم!

با شنیدن صدای قدم هایش، کفش هایم را همانجا بیرون می  
آورم و آن ها را در کمد پایینی آویز می گذارم.  
-سلام... خسته نباشی!

با شنیدن صدایش، کمر صاف می کنم و نگاهش می کنم.

-سلام خانم... ممنون!

گردن دراز می کنم و به سالن اشاره می کنم. با صدایی آرام  
تراز قبل ادامه می دهم:

-خانم دکتر اینجاست؟

سر تکان می دهد و جلوتر می آید. به سمت دست دراز می  
کند و کیف سامسونت درون دستم را می گیرد.

-آره... منتظر توهه!

دست دور پهلوش می پیچم و هم قدم با او به سمت سالن  
می روم. با دیدن دکتر سماواتی، لبخندی از روی ادب به روی  
لب می آورم و برای سلام کردن پیش قدم می شوم.

-سلام خانم دکتر... احوال شما؟

-به به جناب سرگرد... چه عجب ما شما رو دیدیم!

سر خم می کنم و نگاهم را به کف پوش های روشن سالن  
می دوزم.

-من شرمنده... جویای احوالتون از امیر و سردار هستم!

-مگه من خودم مُردم از اونا حالمو می پرسی جناب سرگرد؟

جناب سرگردی که با جدیت که انتهای حرف هایش می گوید  
و خنده ای که چاشنی آن می شود با یکدیگر تناقض دارند.

-این چه حرفیه خانم دکتر... نفرمایید!

سکوت کوتاهی که حکم فرمای جمع ایستاده یمان می شود،  
دست هایم را جلو می برم و با اشاره به مبل تعارف می زنم:

-بفرمایید شما، راحت باشید!

نفس به کیفم اشاره می کند و با خنده می گوید:

-من برم اینو بذارم توی اتاق... براتون هم یه چایی درست  
می کنم!

با لبخند نگاهش می کنم و نا محسوس چشمکی نثارش می  
کنم.

-فکر کنم این هوا لایق یه چایی گرم باشه... نشستن توی  
بالکن توی این هوا با یه لیوان چای داغ نه پسرم؟

سر تکان می دهم و با دست به بالکن اشاره می کنم.

-هر جور شما راحت باشید... بفرمایید!

میز کوچک جلویش را دور می زند و جلوتر از من به سمت  
بالکن می رود. کتم را بیرون می آورم و تا زده آن را روی  
دسته ی مبل می گذارم و پشت سر خانم دکتر به بالکن می  
روم.

کنار محافظ های شیشه ای می ایستم و نگاهم را به درختان  
سر به فلک کشیده ی پارک سر خیابان می دوزم.

-آرمان پسرم...

در سکوت به سمتش می چرخم و کوتاه نگاهش می کنم.

-نفس قرصاشو می خوره؟

سر تکان می دهم و با دست بیشتر به محافظ های بالکن  
فشار می دهم.

-آره... اون اوایل که بهتون گفتم با اصرار من می خورد اما  
دیگه خودش داره می خوره... بدون گفتن من!  
چشم ریز می کنم با تردید ادامه می دهم:  
-چیزی شده؟

با کمی مکث نگاهم می کند و بازدمش را در خدا بیرون می  
فرستد.

-احساس می کنم... نفس قرص هاشو نمی خوره!  
پر تردید سر کج می کنم؛ دستانش را مقابل صورتم بالا می  
آورد و آرام تکان می دهد.

-فکر بد نکن... فقط سر این گفتم که باید لرزش و تعرق  
دستاش کمتر می شد... اما امروز همش موقع مشاوره دستاش  
می لرزید و عرق می کرد!

دستی به روی ته ریش هایم می کشم و با حالتی خوش بینانه  
و معذب می گویم:

-خب شاید... بعضی از روزها... بخاطر شرایطی...

منظور حرف هایم را می گیرد و پر عجله به میان حرفم می  
پرد:

-تنها شرایطی که نباید این قرص ها مصرف بشه...

سکوت معنا داری که می کند را با عجله می بلعم و منتظر  
ادامه ی حرف هایش سکوت می کنم.

حرف هایش را دوباره تکرار می کند:

-تنها شرایطی که نفس نمی تونه از اون قرص ها استفاده  
کنه... حاملگیه!

نفسی که در سینه ام حبس می شود و نگاهی متحیر خیره ی  
خانم دکتر می شود.

-نفس باید حامله باشه که این قرص ها رو استفاده نکنه...

معذب سر پایین می اندازد و با صدایی آرام ادامه می دهد:

-آرمان... شما که؟

بازدمم را پر فشار بیرون می فرستم و به پشت می چرخم و تکیه ام را به محافظ مات بالکن می دهم.

-نه خانم دکتر... هیچ اتفاقی بین منو نفس نیافتاده!

صدای آسوده ی نفس هایش را می شنوم اما بی توجه پنجه هایم را درون موهایم را فرو می کنم و حالت های این چند وقت نفس را در ذهن با خود تکرار می کنم.

-نفس هیچ علائم و حالتی...

به میان حرفم می پرد و اینبار با لبخند می گوید:

-این فقط یه فرضیه بود... این طور که تو میگی این فرضیه خط می خوره آرمان...

بی توجه به حرف های خانم دکتر فقط یک حرف در ذهنم پژواک می شود:



«-نفس باید حامله باشه که این قرص ها رو استفاده نکنه...»

«-نفس باید حامله باشه که این قرص ها رو استفاده نکنه...»

«-نفس باید حامله باشه که این قرص ها رو استفاده نکنه...»

-الان دوتا فرضیه برامون می مونه... یا نفس خودش مصر

نمی کنه یا... دوز داروهاش رو باید بیرم بالا؟

مغموم نگاهم را تا شیشه های بالکن بالا می آورم و به پشت

آن خیره می شوم.

-می ترسم خانم دکتر ...

از شانه به سمت خانم دکتر سر می چرخانم و ادامه می دهم:

-تازه احساس می کنم بعد از دو ماه مشاوره... نفس یه مقدار

بهتر شده... می ترسم اگه ازش این سوال رو بپرسیم ناراحت

بشه... احساس کنه بی اعتمادیم بهش!

-آرمان پسر... روند کند درمان نفس رو درک می کنم...

بحث یکی دو سال نیست؛ بحث چهار ساله! ... من سعی می

کنم آروم آروم بهش بگم... تو هیچ واکنشی نشون نده،  
هیچی!

سر تکان می دهم و زیر لب "باشه" آرامی می گویم.

-خودت چی آرمان؟

بی حواس می پرسم:

-من چی؟

-کابوسات... نگرانی هات!

بازدمم را پر فشار بیرون می فرستم و دستم را درون جیب  
شلوارم فرو می کنم.

-به تنها چیزی که فکر نمی کنم خودمم!

-اینطوری همیشه آرمان... اینطوری اصلا نمیشه! باید جدا از

خودت حواست به نفس هم باشه... به این فکر کن یه نفر

فقط چشمش به توهه!

پر فشار چشمانم را می بندم. دست پنهان شده ام را مشت می کنم.

-وقتایی که حال نفس بد میشه نمی خوابم... همش ترس دیدن اون کابوس رو دارم!

با تک خند تمسخر آمیزی ادامه می دهم:

-خیلی بده سرگرد حقیقی بترسه؟

-ترس ریشه ی اصلیه یه وجوده... اگه ترس نباشه نه زندگی

هست و نه موفقیتی! ... آرمان تو با هر پرونده ای یه ترس

متفاوت تری داشتی... با هر گروگان و هر مقتولی صد ها بار

ترسیدی... ترس نقطه ضعف نیست... یه سلاحه برای

موفقیت! یه نقطه قوته!

سکوتم را که می بیند، پر صدا می خندد و نگاهش می شود

همانند آن مادری که پسرش را در رخت دامادی ندید. نگاه

می گیرم و چشمانم را روی هم می گذارم. دلم تداعی شدن

نگاهی که سال هاست دریغ شد از نگاهم را نمی خواهد؛  
حداقل فعلا!

-ادامه بده!

چشم باز می کنم و به اطراف نگاه می کنم.

-کم نشده اما زیاد هم نشده کابوسام... منکه عادت کردم  
بهشون اما نفس عادت نکرده!

-می دونه کابوسات چیه؟

سرم را به طرفین تکان می دهم و خش دار "نه" ای می  
گویم.

-بهتره هم که فعلا ندونه!

نگاهم از پشت شیشه متوجه ی نفس می شود. بی اراده  
لبخندی به روی لب می آورم اما امان از صدایی که چندیست  
ملکه ی ذهنم شده است.

«\_ نفس باید حامله باشه که این قرص ها رو استفاده نکنه...»

در زیر نگاه خیره ی خانم دکتر، چنگ محکمی به موهایم می  
زنم و تکیه ام را از محافظ می گیرم. با کشیده شدن در ریلی  
بالکن نفس اینبار واضح تر مقابل دیدگانم نقش می بندد.  
جلوتر می روم و سینی چای را از دستانش می گیرم.

—به به... این چایی توی این هوا خوردن داره ها!

با حرف خانم دکتر، نگاه نفس از من گرفته می شود و به  
سمت او می چرخد.

—براتون از شیرینی هایی که تازه درست کردم هم گذاشتم...  
گفتم شاید دوست داشته باشید!

برخورد کف دستان خانم دکتر همانند آن زنگی بود که مرشد  
در زور خانه می زد یا همان توپ پلاستیکی، راه راهی که با  
یک ضربه شیشه ای را می شکند.

«—نفس باید حامله باشه که این قرص ها رو استفاده نکنه...»

خم می شوم و سینی را بر روی عسلی بین راحتی های چرمی  
بالکن می گذارم و روی مبل دو نفره ی خردلی رنگی مقابل  
خانم دکتر می نشینم و در مقابل نگاه نفس، با دست به کنارم  
اشاره می زنم.

کنارم که می نشیند، دستانم را روی پشتی مبل می گذارم و با  
طمأنینه فاصله یمان را به حداقل می رسانم.

-نمی خواهید برام از خودتون بگید؟ ... از چیزایی که براش  
هیجان دارید!

سکوت معنادار نفس و لبخند تلخی که روی لبانش می نشیند،  
نگاهم را به خود جلب می کند. نگاهم را که می بیند، سرش  
را پایین می اندازد و با انگشتانش بازی می کند.

-همش ازش می ترسیدم... از ازدواج... از زندگی مشترک... از  
هرچیزی که یه سرش من باشم و یه سرش یه نفر دیگه... اما

الان اینطور نیست؛ شاید بعضی اوقات دلم تنگ بشه برای  
مجردیم... برای آزادی هایی

که هرچند کم بخاطر اون اتفاق اما داشتم...

-مثلا دلت چی می خواد که الان نداری!

دستی که روی پاهایم بود را در دستانش می گیرد و به سمتم  
می چرخد.

-شاید الان بعضی چیزا رو محدودم اما این زندگی برام  
شرایطی رو محیا کرده که برام خیلی با ارزش تر از اون  
شرایط و آزادی های دوران مجردیه!

-بیش تر برای منو آرمان از حس و حالت بگو!

-دلم یه سفر چند روزه می خواد اما... اما الان آرامشی دارم  
که سالها بود آرزوشو داشتم!

اخم کوچکی می کنم و با نگاهی ریز شده حرکت انگشتانش  
را زیر نظر می گیرم.

-با دوستات؟

خنده ی آرامی می کند و با طنازی موهایش را از روی صورتش کنار می زند.

-خودم تنهایی!

با سوال دوباره ی خانم دکتر، نگاه ریز شده ام را از او می گیرم و خیره ی دستان زمختی می شوم که در آغوش ظرافت انگشتانش احساس حقارت و زشتی می کند.

-چرا خودت تنهایی؟

-چون ازش متنفرم... من از تنهایی نفرت دارم!

-پس چرا می خوای تنهایی سفر کنی؟

-سکوت کردن رو دوست دارم خانم دکتر... تنها قدم زدن رو بیشتر...

وقفه ی کوتاهی که میان حرف هایش انجام می دهد، باعث می شود نگاهم تا چشمانش بالا بیاید.



-درست مثل آرمان که هیچ شبی توی این سه ماه ندیدم یک  
شب... فقط یک شب قدم نزنه!

-چرا تنها قدم می زنی؟ چرا با نفس نه؟

بازدمم را سنگین بیرون می فرستم و نگاهم را از او می گیرم.

-هر کسی احتیاج داره به خلوت کردن با خودش.

-دلیل قانع کننده ایه پسر... اما از کی شروع شد؟ از بعد از  
ازدواجت؟

سرم را به طرفین تکان می دهم و از گوشه ی چشم نیم  
نگاهی به نفس می اندازم. خم می شود و یکی از سه فنجان

چای درون سینی را بر می دارد. دستانش می لرزد و با خم

شدن فنجان، قطره های متعددی از چای بر روی شلوارش

می لرزد و صدای آخ بلند نفس بلند می شود.

-نفس...

با عجله فنجان را روی عسلی می کوباند و دست لرزانش را  
مشت می کند.

-نفس عزیزم...

با چشمانی بسته زیر لب "چیزی نشده" ای زمزمه می کند و  
دستش را روی خیسی شلوارش می گذارد و از جایش بلند می  
شود.

-من برم تو اتاق...

پر بغض می گوید و منتظر جوابی نمی ماند. نیم خیز که می  
شوم دستان خانم دکتر مانع پیش رویم می شود.

-نه آرمان!

نگاهم را که می بیند، سرش را به طرفین تکان می دهد و با  
اطمینان می گوید:

-بذار من برم.

در سکوت که نگاهش می کنم، لبخندی می زند و آرام تر از قبل، ادامه می دهد:

-الان به آرامش نیاز داره!

رها شدن پر صدایم بر روی مبل و تکیه سرم به پشتی مبل و مشتی که چند بار در هوا پرتاب می شود هم نمی تواند آرامم کند.

شاید سکوت باید برایم معنایی فراتر از یک سکوت داشته باشد.

گری خواندن عقربه های ساعت را برای هزارمین بار با چشم می بینم و بازدمم را پر فشار بیرون می فرستم. ویبره ی بی جان گوشی موبایلم را نا دیده می گیرم و با تکیه به دستانم بلند می شوم. قدم هایی که هر لحظه محکم تر از قبل برداشته می شود و ویبره ای که تکانش تمرکز را بیشتر از قبل برهم می زند. بی توجه به در بسته نشده ی بالکن در

میان راه سر جایم می ایستم؛ کلافه دست درون جیب می  
کنم و موبایلم را بیرون می آورم.

-کار دارم امیر... چرا اینقدر زنگ می زنی؟

عصبانی می گویم و بی توجه به تعجبش در سکوت منتظر  
حرف هایی می شوم که بخاطرش باید بدخلقی ام را تحمل  
کند.

-واجب بود... باید بیای اداره!

چرایی که تا نوک زبانم برای گفتنش می آید، را نمی گویم.  
چشم می بندم و نمی گویم که نمی توانم؛ نمی گویم که باید  
در خانه باشم و همسری به من نیاز دارد که قرص هایش را  
نمی دانم از کی اما نمی خورد. نمی گویم دلم اینجاست و  
نمی توانم جسمم آنجا باشد؛ نمی گویم دل نگران آنی هستن  
که در گوشه ای از همین خانه پشت دیوار هایی که به دورش  
حصار کشیده اند، با مادرت درد و دل می کند. در جوابش

پاسخی بجز سکوت نمی دهم؛ بی توجه به تماسی که هنوز برقرار است و امیری که منتظر سر و پا گوش ایستاده است، موبایل را از کنار گوشم پایین می آورم و تماس را قطع می کنم.

جلو تر که می روم، جایی حوالی دیوار اتاقمان پشت در می ایستم.

-شبا تا صبح بالا سرم بیداره... وقتی که عوارض این قرص ها روی خوابم تاثیر گذاشته، دیگه ساعت خواب و بیداریم مشخص نیست؛ می بینم چقدر اذیت میشه... پا به پام بیداره... صبح چشماش قرمزه! به بهونه ی صبحانه خوردن میره تو آشپز خونه اما من می دونم سرشو میذاره رو میز و چشماشو واسه چند دقیقه می بنده که رفت اداره کسل و خواب آلود نباشه!

هق هق گریه اش را که می شنوم، ضربه ی آرامی به پیشانی ام می زنم و به دیوار تکیه می دهم. شاید فراموش کرده

بودم، نفس هرچقدر در این مدت ها خسته و خواب آلود است  
اما باز هم همان دختر تیزهوشیست که تشویقی های داخل  
پرونده اش از سنش هم پیشی گرفته است.

-عذاب خودمو می تونم تحمل کنم اما نمی تونم عذاب  
کشیدن اونو هم ببینم!

\*\*\*

خم می شوم و سینی دایره شکل روی عسلی را بر می دارم و  
با پا درب کشویی بالکن را می کشم و به سمت آشپز خانه می  
روم. خانم دکتر با دیدنم سر بلند می کند و بسته ی تازه ای  
که یکی از همکارانش از داروخانه برایم فرستاده بود را تکان  
می دهد و به صندلی چوبی کنارش اشاره می کند.

-ببین دخترم... من بهت حق می دم! آرمان هرچی باشه، چه  
با علاقه و چه بی علاقه بازم همسرته!

سینه را روی سینک ظرفشویی می گذارم و بر روی صندلی چوبی، پایه بلند آشپزخانه می نشینم.

-قرص هاتو عوض کردم... دوزشون پایین تره... بی خوابی و کسلیت کمتر میشه به حدی که دیگه این احساس رو نداری... نمی کن از بین میره چون اثر داروها تا مدت ها توی بدنته... کم کم! اما سعی کن خودتو سرگرم کنی...

بسته ی قرص ها را که باز می کند. نیم نگاهی از گوشه ی چشم به من می اندازد و روی برگه ای طرز استفاده ی آنها را می نویسد.

-کارت کمتر شده... آرمان گفت منتقل شدی گروه پشتیبانی به عملیات رو به اتمامی!

سر تکان می دهم و حرف هایش را تایید می کنم.

-خودتو مشغول کن!! مهم ترین توصیه من به تو همینه!

زیر لب "باشه" آرامی می گویم و از گوشه ی چشم نگاه می کنم به صفحه ی خاموش گوشیم می اندازم. آنقدر خیره اش می شوم، حتی بیشتر از یک نیم نگاه! منتظر آرمانی بودم که بی مقدمه از رفتن چند ساعتی اش گفت و منتظر سوال و جوابی نشد.

رفتن آشفته اش را بخاطر می آورم. کیفی که تقریباً با عصبانیت از گوشه ی اتاق برداشت و کتی که تن نزده بود اما از خانه بیرون دوید و وعده ی تماسی را داد که هنوز برقرار نشده بود.

-نفس حواست اینجاست؟

با تکان خوردن آرام شانه ام، از صفحه ی سیاه موبایل چشم می گیرم و به سمت خانم دکتر بر می گردم. لبخندی که به روی لب دارد، چشمم را می گیرد. کاغذ را با دست بر روی کانتور می کشد و مقابلم می گذارد.



-حتما استفاده اش کن... اگه روزی دلت نخواست قرص استفاده کنی، اجباری نیست اما اینو بدون جدا از اینکه به خودت چقدر آسیب می رسونه اما بیشتر از تو نه اما کمتر هم نه، به آرمان آسیب می رسه.

در سکوت خیره ی کلماتی می شوم که به انگلیسی کاغذ سفید رنگ را سیاه کرده بود. با اطمینان به سمتش می چرخم و با دست موهایی که پیشانیم را اشغال کرده بودند، کنار می زدم.

-می خورم... اینبار دیگه قطع نمی کنم!

خنده ی کوتاه خانم دکتر و دستانش که دور شانه ام می پیچد و گرمای آغوشی که مهمانم می کند را می طلبم.

پالتوی بلندش را که تن می زند، روسری اش را طوری سر می کند که ذره ای از تار موهایش در دید نباشد. کیفش را روی شانه اش می اندازد و جلوتر از من به سمت در می رود.

-کاش می شد بمونید.

می خندد و برای پوشیدن کفش هایش خم می شود.

-ای ای... نمی دونی نفس الان این پدر و پسر از اداره بر می گردن منم غذا ندارم... هرچی گذاشته بودم برا امشب خوردنش!

می خندم و دست هایم را روی سینه ام قفل می کنم.

-خب به سردار و آقا امیر بگید با آرمان بیان اینجا!

اخم تصنعی کوچکی که پیشانیش اش را در بر می گردد، شدت خنده ام را بیشتر می کند.

-بیان خونه ی تازه عروس و داماد چیکار کنن؟ ... بیکاری نفس... به نظر من هیچ وقت به فکر مهمون دعوت کردن نیافت... یه مکافاتی داره!

خنده ام را که می بیند، انگشت اشاره اش را تهدید آمیز مقابلم تکان می دهد و با جدیت ادامه می دهد:

-الخصوص قوم شوهر!

بستن در همزمان می شود با بلند شدن صدای عجیب و غریب تلفن. با عجله به سالن می دَوَم و تلفن بیسیم را از سر جایش بر می دارم.

-بله؟

-سلام نفس جان!

با صدای آرامش بی اراده لبخندی به روی لب می آورم و قدم هایم را اینبار به سمت راحتی های آن قسمت بر می دارم.

-سلام عزیزم... چطوری ایسا خانم!

-بخدا فکر می کردم الان باید نشونی بدم تا منو بشناسی...

چرا اینقدر کم پیدااید؟

پر صدا می خندم و خود را روی قسمت ال مانند راحتی ها رها می کنم؛ پاهایم را جمع می کنم و بر رویشان می نشینم.

-نه بابا این چه حرفیه... باور می کنی اگه بگم تا شب  
سرکاریم؟ شب که میایم خونه هر دومون نا نداریم!  
"عزیزم" آرامی می گوید و با خنده "باور میکنم" ی هم  
تنگش می چسباند.

-حالا خوبه ما با زنگ و پیام از حال هم خبر دار می شیم...  
آرمان موقع مجردیش پنج صبح که می زد بیرون یک شب  
می اومد خونه... بابا هم نمی دیدش!  
می خندم و در سکوت گوش به ادامه ی حرف هایش می  
دهم:

-جواب تلفن هم نمی داد الا بابا... می گفت شما زیاد حرف  
می زنید!

دست جلوی دهانم می گیرم و صدای خنده ی بلند شده ام را  
در پشت حفاظ دستانم خفه می کنم.  
-راحت بخندیا... دوتا تون جفت همید!

-بخدا من می خوام از سرکار برگردم توی هفته یه سر به بابا  
علی و بابام اینا می زنم... مثل آرمان نیستم!

-کی می‌گه ماست من ترشه، زن داداش؟

کوسن نفره ای رنگ کنار دستانم را در آغوش می گیرم و  
آرنجم را به آن تکیه می دهم.

-دلت میاد؛ من با این همه صداقت!

خنده ی پر صدایش به آهسته آهسته رو به کم رنگی می رود  
و می توانم حس کنم، تردیدی که مانع ادامه ی حرف هایش  
می شود.

-چیزی شده ایسا؟

سکوت طولانی شکلی که میانمان شکل گرفته بود را با آخی  
پر صدا خاتمه می دهد.

-نفس...

ادامه نمی دهد و زیر لب "ولش کن" آرامی می گوید. بی اراده اخم می کنم و کنجکاو حرفش را قطع می کنم.

-نه عزیز دلم... بگو راحت باش؛ چیزی شده؟

عاصی شده لب باز می کند:

-نمی دونم چجوری بگم... این روزا... ام... حال آرمان خوبه؟

پر تردید سر کج می کنم و تصنعی می خندم.

-آره... مگه باید چیزی شده باشه؟

با عجله میان میان حرفم می پرد:

-نه نه... منظورم اینه ناراحت نیست؟ تو فکر باشه مثلاً!

-آیسا داری نگرانم می کنی... چیزی شده؟

-نه بخدا نفس... هیچی نشده... نزدیک تولد آرمانه... پس فردا

هم روز مادره!

تکه ی آخر حرفش همانند یک ناقوس در ذهنم پژواک می شد.

«-پس فردا هم روز مادره!»

«-پس فردا هم روز مادره!»

«-پس فردا هم روز مادره!»

پر فشار چشم هایم را روی هم می گذارم و لب زیرینم را به اسارت دندان هایم می گیرم. صدای عاجزی که در گوش هایم می پیچد و نگاه کرد رنگی که مقابل چشمانم نقش می بندد، انرژی ام را به اتلاف می برد.

هق هق آرامی که می کند بی اراده چشمانم تر می شود از یادآوری آن روزی که از دور مزار مادرش را با دست نشانم داد. قهوه ای چشمانش از همیشه کدر تر و صورتش از درد منقبض شده بود. دست مشت شده اش را در پشت سرش پنهان مرده بود اما دیدم و دلم گرفت به حال مردی که

پوست دستانش همانند قرمزی خون در زیر آفتاب کم سوز  
زمستان می درخشید. نگاهم نمی کرد اما ذره ذره رفتارم را  
می فهمید. نگاهش از اول تا آخر حضورمان در آنجا تنها به  
گلدان نیمه شکسته ای بود که گل قرمز رنگی در آن ریشه  
تپانده بود. نگاهش ذره ای به این طرف و آن طرف نچرخید؛  
مرکز نگاهش تنها همان گل بود و بس.

-آرمان مرد وابسته ای نبود نفس... همیشه استقلال داشت اما  
مامان مثل بُتش بود... هیچ وقت نشون نداد... هیچ وقت... اما  
همه می دونستیم که یه جور دیگه با مامان خوبه... بابا، با  
همه ی پدر بودنش با لذت رفتارای آرمان رو می دید... مامان  
که مرد، بابامم مرد!

پر بغض می خندد و ادامه می دهد:

-الان بابامو نبین... روزی نیست خیره ی عکس مامان عاطفه  
نشه... روزی نیست خودشو لعن و نفرین نکنه که چرا بجای  
مامان اون رفت... آرمان از بابا ناراحته اما بابا رو آرمان سر پا



کرد! آرمانی که توی این شش سال فقط یه بار بخدا فقط یه بار نیومد بالاسر مزار مامان... همیشه از دور دید... دور ایستاد... از دور شکست... از دور عزاداری کرد... آیهانی رو که فراموش کرده بود داره بابا میشه رو بزرگ کرد... آیلار رو با ناز و نوازش دوباره ساخت... به من یاد داد چچور مادر باشم... واسه ما شد کلاس درس... موقع خودش که رسید زنگ خورد! شکسته می شود سد بزرگی که مقابل اسم هایم سینه سپر کرده بود. شکسته می شود دلی از دلداری او!

-نفس توروخدا... توروخدا هوای آرمانو داشته باش... آرمان این روزا یه آرمان دیگه میشه... نمی شناسیش دیگه... آرمانت میمیره!

هق هق آرامم را بی صدا در نطفه خفه می کنم. تلفن را با خشم از خودم دور می کنم و دستم را پر فشار روی دهانم می کوبانم.

آیسا برایم حرف می زند؛ می گوید و پشت این استوانه ی  
سیاه رنگ اشک می ریزد. می گوید و دل می سوزاند برای  
برادری که برادر نبود، پدر بود! در هر جمله ای که می گوید؛  
اگر فعل و نهاد جمله را حذف کنم بقیه اش التماسی بیش  
نبود. التماس می کرد برای حال رنجان برادرش؛ برای حرف  
هایی که هیچ گاه به زبان نیاورده بود. برای شکستن طلسم  
شش ساله ی او، برای شکسته شدن بُتی که فرزندش تکه  
هایش را جایی میان اعماق وجودش جمع کرده بود، به امید  
روزی که دوباره با مادرش دیدار کند و آن ها را برایش  
بچسباند.

به درد هایش گوش می سپارم و همپایش اشک می ریزم.  
سکوت عذاب آور خانه و تاریکی بی اندازه اش هضم درد و  
دل های آیسا را برای سخت تر کرده بود. گوش هایم شنوای  
حرف های او و چشمانم به دنبال عقربه های ساعتی که  
دلگیر تر از هوای این خانه رمقی برای تکان خوردن نداشتند.

دلگیری خانه ای که قرار بود در آن شادی و انگیزه موج بزند و نسیم گرمی که حتی در سوز زمستان آغوش هایمان را گرم کند برایم دهان کجی می کرد. قرارمان دلگیری نبود؛ قرارمان شروعی بی انتها بود! انتظار و حرف های جگر سوز ایسا برایم همانند یک آلرژی سخت و عذاب آور بود.

چشمانم برای خاموشی له له می زدند اما شده بودم همانند آن آبی که خاکسترهای درمانده ی آتش را خاموش می کند. به میان حرف هایش می پریم و برایش از امیدی می گویم که مدت هاست در خانه یمان را نکوبیده. برایش از انگیزه ای می گویم که در دلمان همانند یک تهی پوچ، گوشه ی دلمان را اشغال کرده. برایش از سها می گویم که دلش مادری پر نشاط می خواهد نه مادری که در افسوس برادرش ساعتها خیره ی دیوار می شود. برایش از همسری می گویم که همه حوزه طالب حال خوب اوست اما او هم از هوای دلگیر همسرش دلگیر شده است. برایش از آرمانی می گویم که

امیدش خانواده ایست که گوشه ای درد زیر غبار زندگی خود را پنهان کرده اند. برایش از آیلاری می گویم که بعد از رفتن مادرش همه ی امیدش خواهرانه ی اوست؛ از آیهانی می گویم که در جوانی پدر شده است و او هر چه باشد، مردی که هم همسری خوب است هم پدری مهربان باز هم احتیاج به نکاتی دارد که درست است مادرش نیست اما او می تواند یادآور آنها باشد.

-آیسا تو دختر بزرگ خانواده ای... مادرت نیست اما باید بشی  
یه مادر هم برای آرمان هم آیهان و آیلار... باید بشی همدم  
پدرت اما آیسا هیچ وقت نباید یادت بره هم همسر داری و  
هم بچه... اینهایی که گفتم وظیفه ی تو تنها نیست وظیفه ی  
تک تک شماست... شما در قبال پدری که تلاش کرد واسه  
شما مسئولید... شما در قبال خودتون و خانواده هاتون هم  
مسئولید اینو هیچ وقت فراموش نکن.  
پر بغض می خندد و صدایم می کند:

-نفس... خوش به حال آرمان که تو رو داره!

"نه بابا" ی بی جانی می گویم و نگاهم را برای هزارمین بار حوالی ساعتی می چرخد که گمان کنم اشتباهی در شمارش دقایقش پیش آمده است. سیاهی شب همه جا را فرا گرفته است اما خبری از آمدن آرمان نیست.

-چند ساعته دقیق نشستی پای حرفای من؟ پا به پام اشک ریختی... شنیدی... نصیحت کردی... دواي درد شدی... لیاقت و ارزشت خیلی زیاده! ببخشید که سرت رو درد آوردم!

خنده ی آرامی می کنم و سر دردناکم را با دست می گیرم:

-این چه حرفیه عزیزم... هرکسی حتی من بود این کار رو می کرد... واقعا خیلی خوشحال شدم منو محرم می دونستی!

با کمی تردید می گوید:

-آرمان هنوز نیومده؟

-چرا قبل از زنگ تو اومده بود خونه...

به میان حرفم می پرد و با هین بلندی می گوید:

-یعنی این مدته خونه بوده؟ وای خدا... چرا حواسم نبود...

فین فین آرامی که از پشت تلفن می شنوم بی اراده خنده ام می گیرد؛ اشک هایش اینبار برای بودن آرمان سر ریز می شود. پر صدا می خندم و نمی گذارم ادامه دهد:

-دختر چته... بذار من حرفمو کامل کنم... آرمان اومد و رفت...  
براش زنگ زدن... قبل از اینکه تو زنگ بزنی رفت!  
سکوت معنا داری که حاکم می شود؛ خنده ام را بیشتر می کند.

-بخند تورو خدا... بخند... قلبم اومد تو دهنم نفس!

-تقصیر خودته آخه... نداشتی حرفمو کامل کنم!

با صدایی پر حرص "خدا نکشتت"ی می گوید و خنده ام را بیشتر می کند. با تیر کشیدن همزمان شقیقه هایم و خنده ی پر صدایم چشمانم را پر فشار روی هم می گذارم.

-نفس تو برای من، آیلار، آیهان تنها یه زن داداش نیستی...  
برامون هم اندازه خواهری... هیچ وقت نشده بود بتونم خودمو  
به یکباره خالی کنم... کسی بشینه پای حرفام اما تو امروز  
همه جوره بودی... لیاقت و ارزشت خیلی والاست!  
دم عمیقی می گیرد و ادامه می دهد:

-حتی برای بابا... بابایی که هیچ وقت دست بلند نکرد رومون  
اما... شب عروسی انگشتاش سرخ کرد گونه ی آرمان و فریاد  
و شماتتش شرمنده کرد آرمانی رو که نبودنش واسه چند  
لحظه تو رو نقل دهن مهمونایی کرد که شعورشون به اندازه  
ی حرفاییه که می زنن!

لبانم همانند یک خط صاف کش می آید؛ صدای خنده را ادا  
می کنم و با تردید انگشتانم را لا به لای موهایم فرو می  
کنم.

-ببخشید ایسا جان... من متوجه ی منظورت نمی شم! ...  
یعنی چی؟

جانم در می آید برای گفتنش؛ تکه ی آخر حرفم را با عجز  
می نالم بلکه معجزه ای شود و حقیقت هایی که مهمان  
گوشم شده بود و با بی رحمی در حلزونی گوشم می چرخید و  
پژواک می شد، اشتباهی بیش نباشد. قرمزی ثانیه شمار  
ساعت یک دور را کامل می چرخد اما سکوتی که لب های  
آیسا را مهر کرده بود، شکسته نمی شد. آن زمان بود که به  
این باور رسیدم؛ خیریت زمانی محض می شود که در انتظار  
شکسته شدن آن مهر و بزاقی بودم که در گلویم خشک شده  
بود. سکوت ایسا همانند یک مهر با قاطعیت می چسبد زیر  
همان برگه ای که سیاه نشده حکم شده بود؛ حکمی که  
واقعیت را داشت اما باور را نه!

\_آیسا...

به میان حرفم می پرد و ادامه ی حرفم را در هوا می زند.



-بخدا فکر کرده ام آرمان بهت گفته!

بغض شکسته اش را فرو می خورد و دم عمیقی می گیرد. می  
دانم نمی بیند اما در جوابش سرم را به طرفین تکان می دهد  
و لب زیرینم را به دندان می گیرم.

-نباید می گفتم نفس... نباید می گفتم!

-برام تعریف کن ایسا!

چشم می بندم و پلک هایم را پر فشار روی هم فشار می  
دهم.

-بابا علی بخاطر من زد تو گوش آرمان؟

-نفس...

-برام بگو ایسا... برام بگو!

نمی دانم پشت آن دم عمیقش چه ها بود که فهمید نمی  
تواند جوابی جز حقیقت به حرف هایم بدهد. می دانست که با  
هیچ حرف دیگری نمی تواند چاره ام کند الا حقیقت!

-وقتی آرمان اومد... بابا کشیدش کنار... نمی دونم چی گفت  
تنها چیزی که شنیدم این بود که... موقع... سیلی زدن تو  
گوشش گفت... گفت قرارمون این نبود!

بغض صدایش لب هایم را به روی هم چفت می کند. نه دلم  
می آمد که او را شماتت کنم و نه سوال دیگری از او پرسم و  
او را تحت فشار قرار دهم. سرم را به پشتی مبل تکیه می  
دهم و انگستانم را به روی چشمانم فشار می دهم. "باشه"  
ی آرامی که زیر لب زمزمه می کنم را نشنیده می گیرد و پر  
بغض اسمم را به زبان می آورد:  
-نفس!

-بخدا هیچ اشکالی نداره ایسا... چرا خودتو اذیت می کنی؟  
"نمی دانم" آرامی می گوید و سکوتی سنگین را به حاکمیت  
می سپارد. تنها چیزی که می تواند این حاکمیت را از سکوت  
بگیرد، صدای پر هیجان سها و "سلام" آقا حمیدی بود که از

پشت تلفن نا واضح می آمد. آیسایی که دیگر به خودش آمده بود، خنده ای تصنعی می کند و با صدایی بلند ریشه کن می کند حاکمیت سکوت تلخمان را.

-خب نفس جان... ببخشید توروخدا مزاحمت شدم؛ توهم از سر کار اومدی... درگیر کارای خونه بودی!

چشم باز می کنم و دستم را تا پشت گردنم می کشم.  
-نه بابا این چه حرفیه...

آنقدر آرام می گویم که حتی برای شنیده شدنش به گوش های خودم هم شک می کنم چه برسد به آیسا.

-سلام به آقا حمید برسون... سها هم جای من ببوس!

-بزرگی تو می رسونم عزیزم... خداحافظ!

دکمه ی خاموشی تلفن را که فشار می دهم، گوشه و کنار خانه همه یک دست سیاهی شب را به خود می گیرند.

پژواک صدای ثانیه شمار قرمز رنگ ساعت، سکوت خانه را لحظه به لحظه برهم می زند و نگاه منتظرم را به خود خیره می کند.

شمارش چرخش ثانیه شمار از هزار عدد پیشی گرفته بود؛ و من آنقدر خیره اش مانده بودم که زمان از دستانم در رفته بود. صدایش همانند ناقوسی بود که رنگ انتظار به خود گرفته بود. همانند نگاه آن پیر مرد به دستان یینه بسته اش یا آن زنی که در انتظار آمدن بچه هایش روی نیمکت های پارک ساعت ها خیره ی زمین ماند یا همان خواننده ی مشهوری که برای فریاد عاشقانه اش ساعت ها نوشت و خط زد اما کسی صدایش را نشنید! دلگیری را به غروب جمعه نسبت می دهند اما دلگیر تر از آن فریاد خشمگینانه ی عقربه هایی بود که در مقابل نگاه منتظرم جان می کردند برای حرکت.

سر انگشتانم به گز گز افتاده بودند اما با سمجی برای چندمین بار شماره ی آرمان را می گیرم و موبایل را تا کنار گوشم بالا

می آورم و جمله ی تکراری شده ی دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می... نمی گذارم جمله اش به اتمام برسد. موبایل را پایین می آورم و با خاموش کردن صفحه اش آن را به کنار می اندازم. ساعت از ده شب هم گذشته بود؛ نه خبری از آمدن آرمان بود و نه تماسی که علت نبودنش را بگوید. دراز کش روی مبل دراز می کشم و دست راستم را زیر سرم تا می کنم و دست دیگرم را روی شکمم می گذارم. آباژور کنار راحتی را روشن کرده بودم؛ دیگر خبری از آن سیاهی مطلق نبود. قرمزی نور آباژور روی سقف و دیوارها سایه انداخته بود. پلک روی هم نمی گذارم و خیره می شوم به سایه ی پررنگی از آباژور که روی سقف طرح زده بود. عادت همیشگی ام بود؛ اینگونه خوابیدن و اینگونه خیره شدن به سقف با اندکی تفاوت که من هیچ گاه آباژور را روشن نمی کردم و در همان سیاهی زل می زدم به رخت خاکستری رنگ سقف که نسبت به سیاهی دیوارها، برتری نسبی داشت.

عادت همیشگی ام بود از همان روز هایی که هنجره ام می سوخت از فریاد های بی صدایی که در نطفه خفه کرده بودم؛ از همان روز هایی که خیزی بالشت زیر سرم در روشنایی روز برق می زد؛ از همان هایی که هیچ گاه برای برگشتن به آن هیچ رغبتی ندارم!

سکوت عذاب آور خانه خواب آلودگی این روز هایم تشدید کرده بود و انتظاری که چشم هایم برایشان له له می زدند. عادت کرده بودم شب ها تا آرمان به اتاق نیاید و کنارم دراز نکشد خوابم نبرد؛ بدنی که از خواب آلودگی درد می کرد همانند یک معتاد مرا به پیچیدن در خود وادار می کرد. حالت تهوع شدیدی که معده ی خالیام آن را تشدید کردن بود، طاقتم را به سر می آورد. حال و روزم همانند آن روز هایی شده بود که قرمزی بدنم از قرمزی رنگ خونم بیشتر بود و تنها چیزی که سر پا نگه‌م داشته بود آن آنژیوکتی بود که پرستار با بی رحمی به دستانم وصل کرده بود و آن سرم قند!

با صدای بلند شدن زنگ موبایلم چشمانی که برای چند ثانیه بسته بودم را پر شتاب باز می کنم و از جایم نیم خیز می شوم. موبایلم را گوشه ی راحتی پیدا می کنم و به سمتش خیز بر می دارم. با خیال بودن آرمان بی توجه به شماره ی ناشناس نقش بسته روی صفحه بلند سلام می دهم.

-سلام عزیزم... خوبی نفس جان؟

همانند یک تایر پنچر شده، انرژی ام فروکش می کند. دستانم را تا پشت گردنم می کشم و آرام با ناخون های بلند شده ام آن را می خارانم.

-سلام خانم دکتر... ممنونم! شما خوبید؟

-ممنون عزیز دلم... چیکار می کنی نفس جان؟ خونه ای؟ مزاحمت که نشدم؟

خنده ای تصنعی به روی لب می آورم و شتابان "نه بابا"یی می گویم.

-آرمان برگشته؟

نگاه دلگیرم را به سمت عقربه هایی می چرخانم که دلگیر تر  
از من دیگر جانی برای حرکت ندارند.

-نه هنوز... منتظرش بودم!

-چیکار می کنی؟

-هیچی... فقط دراز کشیده بودم!

-توی تاریکی؟

بزاق دهانم را پر فشار فرو می خورم و لب زیرینم را به دندان  
می گیرم. آنقدر این طفلی را آن قدر به دندان گرفته بودم که  
دیگر جز یک تکه پوست بی جان چیزی از آن باقی نمانده  
بود. سکوتی که تنها جوابم می شود برای سوال خانم دکتر،  
مأمنی می شود برای یک لحظه آرامشم.

-خوبی نفس جان؟



نمی دانم دل نگرانی ام برای نبودن آرمان را فاکتور بگیرم یا خواب آلودگی ام را. پیشش دلم را فاکتور بگیرم یا مرور خاطراتی که امشب مهمان خانه ام شده است و مهمان چه خوب یا چه بد حبیب خداست! از هر طرف که فاکتور بگیرم باز هم خوب نیستم. درست مثل آن احمق هایی که همانقدر احمقانه از قهوه ی تلخ، فال شیرین می خواهند. جوابم می شود یک "نه" توخالی همانند آن اعداد تهی که در راهنمایی خوانده بودیم.

-برام از ناراحتی هات می گی نفس؟

تکیه از دستانم می گیرم و اینبار زمانی که به پهلو دراز می کشم دستانم را در بالای سرم تا می کنم.

-نمی دونم از کجا بگم!

-فضای خونه چه حسی بهت القا می کنه؟ دم عمیقی می گیرم و نگاهم را تا جایی که دید دارم، در خانه می چرخانم.

تکه ی آخر حرفم را با عجز می نالم. دم عمیقی می گیرد و با طمانینه می گوید:

-توی این دو ماه... نفس تو برای من از گذشته ات نگفتی!  
سرم را با عجله به طرفین تکان می دهم و پر شتاب می گویم:

-دوست ندارم تکرارش کنم!

-می دونی چیه... گاهی اوقات تکرار یه خاطره هایی لازمه...  
واسه یه تجربه... جدا از اون... خیلی وقت ها، انسان ها با تکرار مکرر یه سری خاطرات... از اونا زده می شن... بخاطر فکر های مکررشون! ... تکرار کن نفس... تکرارش کن...  
اونقدر بگو که خسته بشی ازش... اونقدر که دلت خالی باشه از گذشته ای که دوشش نداری... تکرار کن! ... تکرار کردن همیشه بد نیست!

پلک روی هم می گذارم. شاید یک وهم باشد، شاید هم یک بهتان اما همه ی آن چهار سال بدون کم و کاست پشت پلک هایم با همان سر و صدای عجیب و غریب همانند یک فیلم نقش می بندد و می گذرد.

-گوشیتو بذار رو اسپیکر... چشمتو ببند... تکیه بده به تخت یا مبل... هر جایی که نشستی... پاهاتو دراز کن...

موبایلم را روی اسپیکر می گذارم و با تکیه به دستانم نیم خیز می شوم. به راحتی ها تکیه می دهم و پاهایم را روی قسمت جلوی راحتی ها که تا شوست، دراز می کنم و دستان عرق کرده ام را مشت می کنم.

-نفس عمیق بکش! ... چند بار پشت سر هم! ... دستاتو مشت نکن نفس!

بی اراده تک خند آرامی می کنم. دکتر هم حرکاتم را از بر شده بود.

-آماده شدی بگو!

برای آخرین بار نگاهی حواله ی عقربه های ساعت می کنم.  
هر چه که می گذشت، عقربه ها بیشتر از قبل به یازده نزدیک  
می شدند. لب هایم را محکم به روی هم چفت می کنم و  
چشمانم را آرام می بندم.

-آماده ام!

-از اول اول بگو... چی شد که به لهراسب علاقه مند شدی!  
چشمانم را پر فشار روی هم فشار می دهم و سعی می کنم  
اولین روز عاشقانه های دروغینمان را به یاد بیاورم.

-تنها چیزی که می دونم از اون روز ها اینه که، منو لهراسب  
وقتی پیش هم بودیم، خودمون نبودیم... هر دومون یه نقاب  
داشتیم... نقابی که ما رو اونی نشون نمی داد که بودیم، بلکه  
طوری نشون می داد که... اون یکی می خواست! ... اسمش  
رو همیشه گذاشت عشق؛ چون که عادت بود! ... خانواده

هامون راضی نبودن اما... ما همو می خواستیم! ... حالا که  
فکر می کنم ما هیچ وقت همو نشناختیم... شاید شروع  
شناختمون نسبت به هم اولین روز نامزدی گفتاری ما بود...  
لهراسب اونی نبود که من شناخته بودم... منم اونی نبودم که  
لهراسب شناخته بود... می دونید خانم دکتر نمی خوام بد  
لهراسب رو بگم اما احساس می کردم همیشه از اینکه  
کنارشم احساس قدرت می کنه... مغرور نبود اما اون روز ها یه  
غرور کاذبی داشت... دلش می خواست آرایش کنم... لباس باز  
پوشم... بغلش کنم اما همه ی اینا برای من... مثل رد شدن  
از خط قرمز بود... اون هیچ وقت از خودش مایه نمی  
داشت... همیشه حرفش باباش بود و پول تو جیبی میلیونیش!  
... مخالفت اصلیش نوع پوششم بود و کارم!  
دم عمیقی می گیرم و سرفه ای تصنعی می کنم:

-روز عادی مون خلاصه می شد توی بحث و اختلاف نظر...  
طاقة فرسایترین روزهای عمرم بود؛ موقعی که باید می رفتم

ماموریت... دوران ماموریتام خلاصه می شد توی دعوا و قهر...  
همش می گفت چرا با دوستات نمیری سفر چرا این... چرا  
اون... واسه همه چی اولین حرفش چرا بود!

پلک هایم را باز می کنم؛ دهانم از خشکی مزه ی گس می  
داد!

اونقدر موقع ماموریتام بحث و جنجال می کردیم که دیگه  
طوری شده بود که به بهانه ی مسافرت با دوستام می رفتم  
ماموریت... بجز عموم هیچ کس خبر نداشت، من کجام، چی  
کار می کنم! ... خانم دکتر مگه نمی گن چرخ و فلک زندگی  
بالا و پایین داره؟ ... پس چرا ما همش پایینیم؟ زندگی ما بالا  
نداره؟

پوزخند پر صدایی می زنم و ادامه می دهم:

فکر کنم چرخ و فلک ما از همون اول خراب بود؛ زمانی  
ایستاد که نباید می ایستاد! ... ماموریتی که شروعش، بهانه ی

من سفر کیش بود ... با ستاره! تنها دوستم که لهراسب  
تأییدش می کرد... پولدار بود و خوش پوش... به قول لهراسب  
مثل من نبود و اشتباهی با من دوست بود ... نمی دونم  
لهراسب ستاره رو توی خیابون دیده بود یا ستاره اونو! ... نمی  
دونم لهراسب پرسیده بود مگه شما کیش نیستید یا ستاره  
گفته بود نرفتم کیش... نمی دونم لهراسب گفته بود نفس  
کجاست یا ستاره گفته بود نفس نیست! ... نمی دونم... نمی  
دونم چی شد اما هرچی که شده بود... چرخ و فلک ما بدجور  
خراب شده بود... ما اون پایین پایینا بودیم؛ تک و تنها! کسی  
صدامونو نمی شنید! ... هواپیمایی که مشخص شده بود نه  
نفس نامی توش بوده و نه مقصدش کیش بوده... هتلی که  
برای باز سازی تعطیل شده بود... بلیط هایی که خریده نشده  
بود و منی که کیش نبودم؛ تهران بودم!

هر دو دستم را روی سرم می گذارم و محکم چنگ می زنم.

-عکسی که از منو آرمان به دست لهراسب رسیده بود، عکس بدی نبود... بد موقعی رسیده بود دستش!

لب می گزم و پر تردید سکوت را به ادامه ی حرف هایم ترجیح می دهم. چینی به صورتم می دهم و با کشیده شدن صدای نخراشیده ی پایه های صندلی صورتم را بی اراده به طرف مخالف کج می کنم.

-می دونی نفس... بهت حق می دم؛ آخه شرایطی که داشتی مناسب یه دختر توی دوران نامزدیش نبوده! ... دوران نامزدی برای هر انسانی، چه دختر و چه پسر بهترین روز های زندگیشونه... ولی تو بهترین روز هات به بدترین روز هات تبدیل شده... این حرف ها به کنار... جدا از این که لهراسب یه مرد ایراد گیر بوده و دوست داشته نامزدش به روز باشه و متکی به پدرش بوده اما این کارت رو تایید نمی کنم؛ تو به بهانه ی سفر با دوستات می رفتی ماموریت! این اصلا درست نبودن دخترم... نامزدی تون چه لفظی، چه رسمی مرد



احساس مالکیت داره... حتی اگه بدترین انسان روی کره ی  
زمین باشه... اون بد، چرا تو بد شدی؟ ... می دونم؛ توی هفتاد  
درصد شرایط، چه دختر و چه پسر مقابله به مثل می کنند و  
این رفتار تو، ری اکشن طبیعی بوده اما چرا از یه جهت دیگه  
فکر نکردی؟ نسنجیدی؟ چرا جزو سی درصد بقیه نبودی؟ ...  
می تونستی نامزدیتو بهم بزنی یا به یه مشاور مراجعه کنی!  
تکیه از مبل می گیرم و پاهایم را از قسمت تاشو راحتی به  
پایین آویزان می کنم و به سمت پاهایم حائل می شوم.  
-ما هیچ وقت خودمون نبودیم... از خود واقعی مون خجالت  
می کشیدیم... پنهان شده بودیم پشت نقاب های رنگی مون!  
... من موقع دیدن لهراسب مانتوی کوتاه می پوشیدم و یه  
روسری عقب رفته... لهراسب هم پنهان می شد پشت نقابی  
که نشون می داد مرد رو به روم نه سیگار می کشه و خودش  
کار می کنه و نه از پول های پدرش استفاده می کنه! ... هیچ  
کدوممون خودمون نبودیم!

پر صدا می خندم و آرنج دستانم را به زانوانم تکیه می دهم و  
با دست راست موهایم را چنگ می زنم و با دست دیگرم  
موبایلم را از روی اسپیکر بر می دارم.

-دختر بسته ای نیستم اما بخاطر اعتقاداتم و شغلم همیشه  
رعایت می کردم... خنده داره اما احساس گناه می کردم، وقتی  
که از پیش لهراسب بر می گشتم... همیشه توی ذهنمه اونم  
مثل من بود؟ احساس گناه می کرد؟ شب تا صبح بیداری می  
کشید؟

سیبک گلویم از فرو خوردن بغض هایم بالا و پایین می شود.  
چانه ام می لرزد و نفسم به تنگ می آید.

-من بد، لهراسب بد اوت فقط یه ذره... یه سر سوزش  
اونقدری که من احساس گناه داشتم اونم این احساس رو  
داشت؟

سکوت طولانی و معنادار خانم دکتر می شود مقدمه ای برای سوالی که جوابی بجز یک "نمی دانم" طولانی ندارد.

-چرا لهراسب رو دوست داشتی؟

سکوتهم را دوست ندارد اما من هم هیچ جوابی جز سکوت برایش ندارم. سکوتی که جای پایش روی لب هایم مانده است.

-به من بگو نفس... بگو و خالی کن خودتو... با حرف زدن چیزی درست نمیشه!

-آخه دلیلی ندارم برای حرف زدن... دوست داشتن مثل نفرت داشتنه؛ فاصله اشون از ضخامت یه تار مو هم کمتره! ... من دلیلی ندارم که بگم چرا لهراسب رو دوست داشتم!

-چرا داری از لهراسب دفاع می کنی؟

خنده ای هیستریک سکوت خانه را به زانو در می آورد. حتی او هم از پشت تلفن می ترسد. خنده ی بلندی که رفته رفته

نقابى مى شود بر روى فريادى كه با بلندى اش هنجره ام را  
مى سوزاند.

-من از اون دفاع نمى كنم... من از احساسات خودم دفاع مى  
كنم!

فرياد بلندى مى زنم و با فرو خوردن بزاق دهانم ادامه مى  
دهم:

-چرا هيچ كس نمى فهمه... من واسه خاطر خودم ناراحتم...  
نه اون پست فطرت... واسه خودم...

يك ضرب از روى راحتى بلند مى شوم و مشتم محكمى با  
سینه ام مى زنم.

-واسه خودم... واسه احساسى كه به تاراج رفت... واسه تهمنى  
كه هر كس و ناكسى بهم زد... واسه حرفايى كه پشتم بود...  
واسه خودم... بابا بفهميد من واسه خودم ناراحتم نه اون...

واسه دل خودم ناراحتم که بی وفایی های اون عوضی رو دید  
اما دم نزد!

هنجره ای که می سوزد و نفسی که بند می آید، هیچ کدامش  
نمی تواند مانع ام شود.

-توروخدا بس کنید... بس کنید!

-باشه نفس... باشه عزیزم... آرام باش!

دست روی گردنم می گذارم و سبک گلویم را لمس می کنم.  
گرمای تلخی را در گلویم احساس می کنم. پلک روی هم  
می گذارم و بزاق تلخ شده ام را فرو می خورم.

-میشه قطع کنم؟

-چرا عزیزم؟

دم عمیقی می گیرم و زیر لب زمزمه می کنم:

-می خوام تنها باشم!

-باشه عزیزم... آروم باش... سعی کن چشمتو ببندی و  
بخوابی!

پوزخند پر صدای می زنم و پلک باز می کنم.

-فکر کنم خودتون گفتید که فرار کردن چیز خوبی نیست!

سکوت معنادار و طولانی خانم دکتر پوئن مثبتی می شود که  
فاصله ی اندکی میان گوش و موبایلم ایجاد کنم و با زمزمه  
ای آرام "خداحافظ" بی جانی بگویم و تماسمان را قطع کنم.  
التهاب گلویم و داغی عذاب آوری که بدنم را به اسارت گرفته  
بود، هرچه که می گذشت بیشتر از قبل می شد. موبایلم را  
همانجا روی راحتی ها رها می کنم و با قدم هایی آهسته، میز  
مقابل پاهایم را دور می زنم. بی توجه به عقربه های ساعتی  
روی دیوار که این بار کمی آن طرف تر از یازده جا خوش  
کرده بودند، به بالکن می روم. سرمای هوا از خیزی حفاظ  
های شیشه ای بالکن مشخص بود اما آنقدر دمای بدنم بالا  
بود که سردی و رطوبت هوا را احساس نمی کردم.

دستانم را مالکانه روی نرده های محافظ می گذارم و سردی  
هوا را می بلعم، بلکه کمی از گرمای بدنم کمتر بشود. نیم  
نگاهی به خیابان تاریک شده ی جلوی ساختمان می اندازم و  
خیره ی پارکی می شوم که در این موقع از شب و این سرما  
پرنده ای در مقابلش پر نمی زد. دستی به شقیقه های  
دردناکم می کشم؛ با فکر کردن به نبود آرمان، بی اراده حرف  
های آیسا در ذهنم تداعی می شود.

«-نزدیک تولد آرمانه... پس فردا هم روز مادره!»

«-آرمان توی این چهار سال فقط یه بار بخدا فقط یه بار  
نیومد بالا سر مزار مامان»

«-از دور شکست... از دور عذابداری کرد»

«-آرمان توی این روزا یه آرمان دیگه میشه»

«-آرمانت میمیره!»

بی انصافی بود برای مردی که در ازای یک بار زنده شدن،  
هزار بار طعم مرگ را بچشد. برای معشوقی که دواى دردش  
دیدن مزارى پوشیده از خاک است، که تنها نشانه ی آن  
گلدان سفالین بزرگيست که قسمت بالایی آن مزار را پر کرده  
است، آن هم از راه دور و با قدم هایی که بر خلاف آن در  
حال حرکت است.

با چرخشی بر روی پاشنه ی پا به پشت می چرخم و تکیه ام  
را به حفاظ های شیشه ای می دهم. باد شدیدی که می وزد و  
برخورد آن به صورتم، هر لحظه درد شقیقه هایم را بیشتر می  
کند. با دمی عمیق پا تند می کنم و به داخل بر می گردم. در  
تاریکی خانه به سمت آشپزخانه می روم. سبد حصیری  
کوچک دارو ها را گوشه ی کانتر پیدا می کنم و از داخلش  
بسته ی قرص مورد نظرم را پیدا می کنم. لیوان بزرگی از  
آبچکان بالای ظرفشویی بر می دارم و آن را از آبسرد کن  
یخچال پر می کنم. چشم هایم را می بندم و قرص را با لیوان



پری از آب می بلعم. روی همان صندلی های پایه بلند کنار  
کانتر می نشینم؛ سرم را روی کانتر می گذارم و چشمانم را  
می بندم.

آنقدر چشمانم را بسته نگه می دارم که ما بین خواب و بیداری  
پرسه می زدم. چشمانم بسته بود و نفس هایم عمیق بود اما  
صدای عقربه های ساعت در حلزونی گوش هایم پژواک می  
شد. خوابیده بودم اما با چرخش آرام کلید در قفل در و صدای  
تقی که در سکوت خانه می پیچد، بی اراده سر بلند می کنم و  
آرام آرمان را صدا می زنم:

-آرمان!

صدای بسته شدن در و "جانم" آرامش همزمان باهم به  
گوش می رسید. از روی صندلی پایین می آیم و با قدم هایی  
آهسته از آشپزخانه بیرون می روم.

-نفس اینجا چرا اینقدر سرده!

با دیدن او در ابتدای راهرو و دستان پرش از دو جعبه از بزرگ و نایلونی بزرگ تر از آن در دست دیگرش، جلوتر می روم و آن ها را از دستانش می گیرم.

-منکه خیلی گرممه!

اخم ریزی می کند و سرش را کج می کند. بوی داغی پیتزا، دل ضعفه ای را که همانند خوره به جانم افتاده بود را تشدید می کند. به پشت می چرخم و به آشپزخانه بر می گردم. جعبه های بزرگ پیتزا را روی کانتیر می گذارم و نایلون سفید رنگ بزرگی را که بقیه ی مخلفات در آن جا شده بود را کنارش.

-نفس... اینکه شوفاژ روشنه اما اصلا گرما نداره!

شانه ای بالا می اندازم و زیر لب "نمی دانم" ی زمزمه می کنم. با روشن شدن سالن، بی اراده چشم ریز می کنم و دست هایم را روی کانتیر قفل می کنم. چند دقیقه ای می گذرد، آرمان با دست هایی خیس و حوله ای که روی شانه اش

انداخته بود وارد پشت کانترا می نشیند و یکی از جعبه ها را باز می کند. با ناراحتی نگاهش می کنم آرام لب می زدم:

-آرمان... تو اصلا نگاه گوشیت کردی؟

سرش را بالا می آورد و با نگاهی خیره نگاهم می کند. لب می گزد و ضربه ی آرامی به پیشانیش می زند.

-آخ آخ... بخدا واسه جلسه گذاشتم روی حالت پرواز... اصلا یادم رفت بعد از جلسه از حالت پرواز بیرونش بیارم.

نیم خیز می شود و موبایلش را از جیب شلوارش بیرون می آورد. نگاهم می کند و با شرمندگی سر تکان می دهد. دست دراز می کند و دست مشت شده ام را می گیرد.

-به مولا یادم رفت!

سر تکان می دهم و به پشت می چرخم.

-اشکال نداره... پیش میاد!

از داخل کابینت های بالا لیوان های مربعی شکل بزرگی بیرون می آورم و از یخ ساز یخچال، چند قالب یخ درونشان می اندازم.

-خانم دکتر کی رفت؟

-زیاد نمودند... یک ساعت بعد از تو رفت!

-پس خیلی وقته تنهایی... چیکار کردی؟

صندلی را عقب می کشم و خوردم را رویش بالا می کشانم.

-جز زنگ زدن برای تو یه مقدار هم تلفنی با خانم دکتر حرف زدم!

بی توجه به لبخندی که روی لب هایش خشک شده بود و نگاه خیره اش، جعبه ی پیتزایم را باز می کنم و سیب زمینی و سالاد تک نفره ای که درون نایلون بود را بیرون می آورم. سکوتی که لب هایم را قفل کرده بود تا بعد از شام هم کش می آید. با لرزیدن دستانم و افتادن لیوان کریستالی که تازه

آن را از جعبه اش بیرون آورده بودم، صدای بلند شکستنش در  
خانه می پیچد و آرمانی که با فریاد بلند اسمم، به آشپز خانه  
می دود.

-نفس...

شیر آبی که هنوز باز است و لیوانی که تکه های ریز شده اش  
در کل آشپزخانه پخش شده است. نگاهم را از شیشه خورده  
های روی زمین و شیر آب باز مانده میگیرم و تا نگاه  
هراسانش بالا می آورم؛ بی اراده بغض می کنم و لب هایم را  
محکم روی هم چفت می کنم. همانند آن بچه ی گناهکاری  
می شوم که در صدد شماتت شدن، بغض گلویش را می گیرد.  
نگاهم می کند و آرام دستانش را بالا می آورد.

-چیزی نشده عزیزم... قضا و بلا بود! ... همونجا وایسا...

چیزی پات نیست؛ می ترسم شیشه بره تو پات!

آرام جلو می آید و شیشه های شکسته را رد می کند. کنارم  
که می ایستد؛ با دستانش صورتم را قاب می گیرد.

-چیزی نیست عزیز دلم... هیچی نیست!

بغض کرده با دست به لیوان شکسته اشاره می کنم و آرام می  
نالم:

-بخدا دست خودم نبود... یه لحظه دستام لرزید...

به میان حرفم می پرد و با آرامش نگاهم را به طرف خودش  
می چرخاند.

-عزیز دلم... چرا خودتو اذیت می کنی؟ ... یه لیوان بود،  
شکست... فدای سرت!

دستانم را بالا می آورد و با دقت کف دستانم را نگاه می کند.  
-خودت چیزی نشده؟

سرم را تکان می دهم و بینی ام را بالا می کشم. رو فرشی  
اش را از پاهایش بیرون می آورد و مقابل پاهایم می گذارد.

-اینو بکن پات و برو بشین روی روی مبل! -خودت چی  
پس؟

بی حواس خم می شود و شیر آب را می بندد.

-اشکال نداره... من حواسم هست!

-آرمان...

به میان حرفم می پرد و با جدیت می گوید:

-بکن پات نفس!

رو فرشی ها را که پا می زنم، خم می شوم و برای برداشتن  
تکه های شکسته ی لیوان دست دراز می کنم.

-نفس... دست نزن... دست نزن!

به سمتش سر می چرخانم. کنارم روی زانوانش می نشیند و  
دستانم را می گیرد.

-برو عزیزم... برو اتاق استراحت کن... اینا همه اش با من...  
تو نگران نباش!

با تردید نگاهش می کنم، نگاه مطمئنش را که می بینم، سر  
پا می ایستم و با احتیاط از آشپزخانه بیرون می زنم.  
از داخل آینه نگاهی به هیتر روشن گوشه ی اتاق می کنم و  
روکش آلومینیومی کرم مرطوب کننده را کنار می زنم.  
مقداری کرم به پشت دستم و روی صورتم می زنم و آن را با  
پد مخصوصش، با ضربه هایی آرام روی صورتم و دستانم می  
زنم. با باز شدن در و داخل آمدن آرمان، در فلزی کرم را می  
بندم و به آرمانی که دقیقا پشت سرم ایستاده است خیره می  
شوم. دستانش را آرام آرام جلو می آورد و از پشت در آغوش  
می گیرد. سرش را در گودی گردنم فرو می برد و دم عمیقی  
می گیرد.

-بهتری؟



سر تکان می دهم و از حرکت سرش در گردنم به قلقلک می  
افتم. بی اراده می خندم و سرم را بر روی سرش کج می کنم.  
-|||... آرمان!

با خنده سرش را بالا می آورد و از داخل آینه عمیق نگاهم  
می کند.

-با من قهری؟

زبانش چیزی می گفت و نگاهش چیز دیگری. زبانش به  
خنده باز بود و نگاهش پریشان. زبانش گل می گفت و  
نگاهش کدر بود. به پشت می چرخم و جایی میان آغوشش  
قرار می گیرم.

-دیگه تنهایی رو دوست ندارم!

سرش را کج می کند و پرسشی نگاهم می کند. منظورم را که  
متوجه می شود، انحنای لب هایش به سمت بالا مایل می  
شود.

-امروز نیومدی کادویی که برات خریده بودم رو بگیری؟  
ابرو بالا می اندازد و با چشمانی ریز شده "چرا" یی می پرسد.  
-آرمان...

"جون آرمان" ی که می گوید، دهانم را می بندد. خنده ام  
می گیرد. یک دستش را تا گوشه لبم بالا می آورد و انحنای  
لبم را لمس می کند و با دست دیگرش حلقه ی آغوشش را  
تنگ تر می کند.

-هر چقدر تو بگی من بازم میگم... این زندگی، اون زندگی  
نیست که من توی افکارم واسه تو ساخته بودم! ... می خوام  
جبرانم کنم... این زندگی اونی نیست که لایق توهه!  
لب می گزم و عمیق نگاهش می کنم.

-من هیچی کم ندارم توی این زندگی آرمان!  
سر تکان می دهد و "چرا" یی می گوید.  
-چرا... تو منو کم داری!

نگاهم را گستاخانه به چشمانش می دوزم و دستانم را تا دور  
گردنش بالا می آورم.

-پس منو عادت نده به این کادو ها... منو به خودت عادت  
بده!

می خندد و با پریشانی می گوید:

-من هنوز ندارمت نفس... رسما... شرعا... قانونا زن منی اما  
من ندارمت!

سکوت معنا داری که می کند؛ آتش می گیرم زیر نگاه خیره  
اش! سرم را پایین می اندازم اما مانعم می شود و انگشت  
شصتتش را زیر چانه ام می گذارد.

-خجالت نکش نفس... منتهی نمی دارم چون خودم نخواستم...  
نخواستم تا زمانی که دل ببندی به این زندگی...  
سرش را به طرفین می چرخاند و ادامه می دهد:

-نفس من... هنوز که هنوزه نمی تونم با حرفام آرومت کنم...  
چون می دونم قبول کردن شرایطی که داشتی خیلی سخت  
تر از ایناست!

ضربه ی آرامی به سینه اش می زند:

-من همیشه نیستم... جاهایی که باید کمکت باشم نیستم...  
جاهایی که باید با بودنم بشم درمون دردت با نبودنم می شم  
یه درد دیگه! چند بار توی همین ماه تا نزدیک صبح نبودم؟  
... چند شب رو تا صبح تنهایی سر کردی؟

-اما شبایی که بودی همه اش بالا سرم می نشستی!

جا می خورد. سبیک گلویش پر صدا بالا و پایین می شود.  
دستانم را بالا می آورم و سبیک گلویش را آرام لمس می  
کنم.

-طوری می گی نبودی که انگار من همیشه بودم؟ تو داری  
می گی کم کاری می کنی اما من از تو کم کار ترم! آگه تو  
مقصری؟ من بیشتر از تو مقصرم!

دم عمیقی می گیرد و دستش از دور پهلوانم پایین می آید.  
دستانم را می گیرد و به روی تخت می کشد. با خوابیدن من،  
چراغ را خاموش می کند و کنارم دراز می کشد. آشفته بود؛  
این را از حالت خوابیدنش می توان حدس زد. دستانی که زیر  
سرش گذاشته بود و نگاهی که خیره ی سقف بالای سرمان  
بود. آرام صدایش می زنم:

-آرمان!

آرمان، آرمان نبود. آرمانی که می شناختم نبود؛ آرمان، آرمانی  
بود که ایسا به من گفته بود.

«-آرمانت میمیره!»

«-آرمانت میمیره!»

«-آرمانت میمیره!»

بغض کرده نگاهش می کنم. نگاهش را از روی سقف بر نمی دارد اما لبانش تکان می خورد؛ می لرزد.

-نا آرومم نفس... آرومم کن!

به سمتم می چرخد و دست روی صورتم می گذارد. صدایش عجز داشت و درد. صدایش خش داشت. منتظر نگاهم می کند. نفس در سینه ام به تنگ آمده بود؛ پلک زدنم همزمان می شود با فرو رفتن سرش در گردنم و دم های عمیقی که می گیرد. پلک چشمانم همانند آن مهتری می شود که با قاطعیت میم مالکیت آرمان را کنار اسمم می چسباند. از همانی که تمامم می شود برای او و تمام او برای من. همانی که پرده بر می دارد از هر رازی که در وجود منو اوست. همانی که من می شوم رسماً برای او و او هم برای من. شاید با بغض بود؛ شاید هم با درد اما هر چه بود من برای او شدم و او برای من!

آخرین برگه ی پوشه را امضا می زنم و آن را به سمت عرفان می گیرم.

-به سرهنگ حتما اعلام کن که این تجهیزات لازمه و تا آخر هفته برای من تهیه بشه!

سر کج می کند و زیر لب "چشم" آرامی می گوید. دم عمیقی می گیرد و با کمی تردید می گوید:

-فقط جناب سرگرد، جناب سرهنگ گفتن حتما یه سری بهشون بزنید!

-چیزی شده؟

سر بالا می دهد و با عجله می گوید:

-نمی دونم جناب سرگرد... فقط منو توی راه رو دیدن، گفتن علاوه بر اینکه این صورت جلسه رو براشون ببرم بگم با شما هم کار دارن!

سر تکان می دهم و به سمت لپ تاپ می چرخم و پرونده ی  
زرد رنگ روی میز را باز می کنم.

-عذر خواهی کن بگو آخر تایم می رسم خدمتشون!

لبخند عجولانه ای به روی لب می آورد:

-گفتن الان برید پیششون!

به سمتش می چرخم. لبانم را به روی هم چفت می کنم و با  
کمی تردید دست هایم را به میز مقابلم تکیه می دهم و  
صندلی ام را به عقب هل می دهم.

-باشه... اینا رو هم بذار؛ من خودم می برم!

از سر جایم بلند می شوم و میز را دور می زنم. احترام می  
گذارد و پرونده را به سمت می گیرد.

با خارج شدنم از اتاق امیر با عجله به سمتم می آید و صدایم  
می کند.

-جناب سرگرد!



اینبار با قدم‌هایی آرام‌تر به جلو می‌روم و منتظر او کنار در می‌ایستم. مقابلم که می‌ایستد "جانم"ی می‌گویم و منتظر به او خیره می‌شوم. نفس نفس می‌زند؛ دستش را پشت گردنش می‌کشد و آرام می‌گوید:

-نامه‌ی درخواست مرکز فرماندهی مخفی رو برای پرونده‌ای که گفته بودی رو پیش سردار بردم اما...

با کمی مکث، نگاهش را به اطراف می‌چرخاند و آرام‌تر از قبل می‌گوید:

-قبول نکرد!

با اخم سر تکان می‌دهم و دست درون جیبم فرو می‌برم.  
-چرا؟

-گفت علاوه بر این پرونده، پرونده‌های دیگه‌ای هم هستن که باید بهشون توجه کنیم... نمی‌تونیم فقط بخاطر یه پرونده

دست از پرونده های دیگه بکشیم و اونا رو مرجوع کنیم به گروه های دیگه! ... نزدیک عیده و سر همه شلوغه!

دم عمیقی می گیرم و سرم را به سمت بالا مایل می کنم. نگاهش می کنم؛ سر تکان می دهم و به بازویش ضربه ای می زنم.

-ممنون امیر!

اخمی می کند و با تردید پا می کوباند.

-اما آخه...

-خودمم با سردار حرف می زنم!

سر تکان می دهد و با لبخندی تصنعی عقب گرد می کند. با باز شدن درب الکترونیکی سالن، محافظ کنار در پا می کوباند و "سلام" آرامی می گوید. بی توجه به او سر تکان می دهم و به سمت آسانسور کنار راه پله می روم. با پایین بودن

آسانسور، کلافه نفسی می گیرم و از پله ها سه طبقه را به بالا می دوم.

منشی سرهنگ با دیدنم بلند می شود و پا می کوباند.

-جناب سرهنگ داخل هستن؟

-بله قربان... بفرمایید داخل منتظر شما هستن!

با پشت دست ضربه ای به در می زنم و منتظر جواب سرهنگ می مانم. با شنیدن صدای رسای سرهنگ، دست روی دستگیره می گذارم و در را باز می کنم. با دیدن سرهنگ که در راس میز نشسته بود و سرداری که پشت به او رو به پنجره ایستاده بود جا می خورم. با کمی مکث پا می کوبانم و سلام می کنم.

-آزاد باش... بیا بشین آرمان!

با اشاره ی سرهنگ با اجازه ای می گویم و با بستن در، جلو می روم و نزدیک ترین صندلی به سرهنگ را برای نشستن

انتخاب می کنم. همزمان با من سردار هم صندلی مقابلم را عقب می کشد و رویش می نشیند. خم می شوم و پرونده ی سبز رنگ درون دستم را به سمت سرهنگ می گیرم.

-جناب سرهنگ صورت جلسه ی تجهیزات... خدمت شما! سر تکان می دهد و بعد از گرفتنش، آن را گوشه ی دیگری از میز می گذارد. با تعجب ابرو بالا می اندازم و منتظر نگاهی به سرهنگ می اندازم.

-خب سرگرد... درمورد نیروی جایگزین فکر ها تو کردی؟ سرچایم تکانی می خورم و نیم نگاهی به سردار می اندازم. -قربان من همون موقع اعلام کردم که گروهم، احتیاجی به نیروی جایگزین نداره!

-درسته اما هنوز که هنوزه جای علی و شایان هیچ کس رو انتخاب نکردی... جدا از این یه پرونده ی خیلی مهم توی دستتونه!

-خداوشکر که نیرو های من اونقدر توانایی و قدرت دارن که  
نبود دو نفر هیچ آسیبی به تیمم نزنه!

-ما سروان آریا... همسرت رو انتخاب کردیم آرمان؛ ایشون  
توانایی و شایستگی حضور توی این گروه رو دارن!

دم عمیقی می گیرم و آرنجم را به دسته ی صندلی تکیه می  
دهم و با کمک پاهایم صندلی را آرام تکان می دهم.

-خیلی ممنون از حسن انتخابتون... با وجود اینکه از توانایی و  
قدرتشون آگاهی کامل رو دارم و منکر این ماجرا نمی شم  
اما... مواد مخدر برای سروان آریا خیلی بهتره!

اینبار سردار مداخله می کند:

-اما آرمان...

به میان حرفش می پرسم و بدنم را به سمت جلو حایل می  
کنم.

-جدا از خیلی از مسائل و حتی جدا از علاقه ی همسرم به مواد مخدر که الان اصلا در نظر نمی گیرم اما سردار... شما فراموش کردید این رو که همسر من توی همین پرونده ی مهم پرونده یکی از نفوذی های اصلی بوده؟

سرش را به طرفین تکان می دهد و در سکوت نگاهم می کنید.

پس توقع نداشته باشید که نه همسرم رو وارد ماجرا کنم و نیروی دیگه ای رو که هم جون خودش به خطر بیافته هم خانواده اش!

-آرمان همسرت...

اینبار به طرف سرهنگ می چرخم و دست هایم را مشت می کنم.

-سرهنگ شما با وجود اینکه مسئول پرونده نبودید اما از حساسیت های این پرونده کاملا خبر دارید... همه جا و هر

کاری که از دستتون بر اومده کمکمون کردید... می دونید  
چقدر سخته... همسر من خودش توی گود هست که اگر  
عواملش اطلاع داشته باشن برای همسر من بیشتر از اینا بد  
میشه... خیلی بیشتر از اینکه فکرش رو بکنیم! ... از خوی  
انتقام جویانه اشون که خبر دارید؟

-ما برای تو و همسرت محافظ می داریم!

-جناب سرهنگ اگه مبنی بر حفاظت از ما دو نفر باشه... باید  
همه ی اعضای اون پرونده تحت حفاظت قرار بگیرن! ... اینو  
بار اول نیست که میگم؛ نگفتم؟

سردار دست هایش را بالا می آورد و با آرامش می گوید:

-آرمان حرف تو کاملا درست... همه ی بچه ها محافظ  
خودشون رو دارن اما همیشه که قرنطینه بشن!

دستی درون موهایم می کشم و گردنم را می گیرم.

-آرمان علاوه بر این مسئله می خواستم در مورد یه مسئله ی  
دیگه هم باهات صحبت کنم...

سرهنگ لبخندی تصنعی به روی لب می آورد و با کمی  
مکت ادامه می دهد:

-درمورد علی و شایانه!

پس توقع نداشته باشید که نه همسر رو وارد ماجرا کنم و  
نیروی دیگه ای رو که هم جون خودش به خطر بیافته هم  
خانواده اش!

-آرمان همسرت...

اینبار به طرف سرهنگ می چرخم و دست هایم را مشت می  
کنم.

-سرهنگ شما با وجود اینکه مسئول پرونده نبودید اما از  
حساسیت های این پرونده کاملا خبر دارید... همه جا و هر



کاری که از دستتون بر اومده کمکمون کردید... می دونید  
چقدر سخته... همسر من خودش توی گود هست که اگر  
عواملش اطلاع داشته باشن برای همسر من بیشتر از اینا بد  
میشه... خیلی بیشتر از اینکه فکرش رو بکنیم! ... از خوی  
انتقام جویانه اشون که خبر دارید؟

-ما برای تو و همسرت محافظ می داریم!

-جناب سرهنگ اگه مبنی بر حفاظت از ما دو نفر باشه... باید  
همه ی اعضای اون پرونده تحت حفاظت قرار بگیرن! ... اینو  
بار اول نیست که میگم؛ نگفتم؟

سردار دست هایش را بالا می آورد و با آرامش می گوید:

-آرمان حرف تو کاملا درست... همه ی بچه ها محافظ  
خودشون رو دارن اما همیشه که قرنطینه بشن!

دستی درون موهایم می کشم و گردنم را می گیرم.

-آرمان علاوه بر این مسئله می خواستم در مورد یه مسئله ی  
دیگه هم باهات صحبت کنم...

سرهنگ لبخندی تصنعی به روی لب می آورد و با کمی  
مکت ادامه می دهد:

-درمورد علی و شایانه!

دستی به صورتم می کشم و منتظر نگاهم را به سرهنگ می  
دوزم.

-اون گروه بنا به دلایلی منحل شده و اعضاش دارن بر می  
گردن به کار سابقشون...

دستم را بالا می آورم آرام تکان می دهم.

-عذر می خوام جناب سرهنگ... با تمام احترامی که برای  
شما قائلم فکر کنم همون روز درموردش گفتم.

-گفتی... اما همه ی اونا دارن بر می گردن سر کار قبلی  
شون!

سردار در سکوت نگاهم می کند و سرهنگ با کج کردن سرش چشم هایش را می بندد.

-بین پسر... این گروه یه گروه شکست خورده بود... تو این گروه رو سر پا کردی؛ هر طور که بود با هر حرف و حدیثی... با هر سختی سر پاش کردی... تو همه کاره ی این گروهی و ماهیت اصلی گروه یعنی اعضا عش دست توهه!

نگاهش را پایین می اندازد و دست مشت شده اش را زاروی میز پایین می اندازد.

-علی پسر... شایان برادر زاده امه! ... برای بودن علی و شایان می دونم چقدر حرف شنیدی و من جای اونا معذرت می خوام... نه برای برگشتنشون؛ برای بی معرفتی شون!

-هرکسی حق داره برای زندگی خودش تصمیم بگیره... دیر یا زود برای هرکسی انتقالی اتفاق می افته و پیشنهاد خوبیه... اونم دعوت شدن به جاییکه شرایط و امتیاز هاش بهتره! ...

ولی معذرت می خوام... شایان و علی جای برادر بزرگتر من  
اما نه!

با بلند شدن زنگ موبایلم، نیم خیز می شوم و آن را از جیبم  
بیرون می آورم. با دیدن اسم نفس، نیم نگاهی به سرهنگ و  
سردار می اندازم و با گفتن "بخشید" آرامی که می گویم،  
نوار سفید رنگ پاسخ را می کشم و موبایل را کنار گوشم می  
گذارم.

-من بعدا تماس می گیرم!

با شنیدن باشه ی کوتاه نفس، بی اراده لبخندی می زنم و  
تماس را قطع می کنم. با خاموش کردن صفحه ی موبایلم رو  
به سرهنگ و سردار "بخشید" می گویم.

-سردار... خونه ی ستاد...

به میان حرفم می پرد و با کشیدن صندلی اش، از روی آن  
بلند می شود.

-آرمان قبول کن محافظت از تو و مخصوص عرفان اینجا  
خیلی برای ما آسون تره!

سر تکان می دهم و دستم را روی پیشانی ام می گذارم.  
-بقیه چی می شن؟

-دو نفرشون که بازنشسته شدن و محافظ نامحسوس دارن...  
شما دوتا هم که این جایید... بقیه هم تهران نیستن و توی  
شهر خودشون تحت حفاظتن! ... برای سروان آریا هم دوتا  
محافظ هست که...

از پرونده های روی میز، پرونده ای را جدا می کند و به سمتم  
می گیرد.

-یه زوجن... شیرازی هستن و برای مراقبت از سروان آریا  
اومدن!

با گرفتن پرونده و باز کردن آن عکس هر دویشان را اول  
صفحه می بینم. بدون خواندن توضیحات دیگری پرونده را  
می بندم.

-خیلی ممنون اما میشه خواهش کنم فعلا دستوری در این  
رابطه ندید؟

-چرا آرمان؟ ... تو که نگران سروان آریایی و می دونی جدا از  
اینکه توی اون ماموریت نقش مهمی داشته؛ همسر توهه!  
-خواهش می کنم!

سرش را به طرفین تکان می دهد و با تکیه دادن دستانش به  
پشت صندلی به سمت جلو مایل می شود.

-دلیل قانع کننده می خوام!

عاجز از درک آن، نگاهی خیره به میز می اندازم و با کمی  
مکث نگاهم را بالا می آورم.

-همسر من خیلی تیزه و فعلا نباید بدونه!

با تکرار مجدد اسمم از جانب سردار چشم می بندم و سرم را  
به پشتی صندلی تکیه می دهم.

صدای قدم هایش را تا کنار گوش هایم می شنوم. چشم باز  
می کنم و او را جایی در نزدیکی صندلی ام می بینم.

-هر طور که تو بخواهی اما... نذار دیر بشه! ... همسرت هم  
مثل بقیه ی اعضا، مثل خود تو باید تحت حفاظت باشه... ما  
حتی بخاطرش یه زوج رو از شیراز انتقال دادیم!

تک خند عصبی می کنم و صندلیم را به سمتش می چرخانم.

-سردار اصلا بحث این حرفا نیست... بحث شرایطشه! ... و  
من نمی تونم قبول کنم دو نفر همسر منو تحت نظر داشته  
باشن!

سردار سر تکان می دهد و اینبار سرهنگ می گوید:

-محافظت از همسرت مهم ترین کاره... زودتر شرایطش رو فراهم کن آرمان... تا دیر نشده!

سر تکان می دهم و با تکیه بر پاهایم صندلی را عقب می کشم و از رویش بلند می شوم.

-می تونم برم؟

سرهنگ به سردار نگاهی می اندازد و از روی صندلی اش بلند می شود.

-البته!

پا می کوبانم همانطور که به پشت می چرخم زیر لب "با اجازه" ای می گویم و از اتاق بیرون می روم. بی توجه به منشی نیم خیز شده ی سرهنگ، پله ها را پایین می دوم. شقیقه هایی که نبض می زد و نگاهی که تار می دید؛ هیچ کدام هم مانع دویدنم به سمت سالن نمی شود. مقابل سسنور چهره شناسی می ایستم و همزمان انگشتم را روی حسگر اثر



انگش می گذارم. با باز شدن در الکترونیکی به داخل می روم  
. عرفان که جلو می آیدف دستانم را تکان می دهم.

-بعدا عرفان... فعلا نه!

با رسیدنم به اتاق، کرکره های اتاق را پایین می کشم و مانع  
از دید و ورود نور به اتاق می شوم. خودم را روی مبل رها و  
می کنم و با دست شقیقه هایم را فشار می دهم.

موبایلم را از جیبم بیرون می آورم و با لمس کردن برنامه ی  
سبز رنگ روی صفحه، روی تماس قبلی نفس را به سمت  
چپ می کشم و موبایل را کنار گوشم می گذارم.

-جانم!

-سلام خانم!

-سلام... جلسه بودی؟

-آره عزیزم... می خواستم برات زنگ بزنم اما نشد؛ باید می  
رفتم جلسه... خوبی؟ بهتری؟

-خوبم!

سر کج می کنم و چشم می بندم.

-نفس...

آرام می خندد و با صدای آرام تری می گوید:

-اینجا خیلی شلوغ امروز... خسته کننده است!

-خسته کننده و شلوغ نیست... شما مرخصی بهتون خوش

گذشته!

می خندد و "نمیدانم" ی می گوید.

-آرمان زنگ زدم بهت بگم می خوام امروز برم پیش بابا

علی... می خوام بهش سر بزنم!

بی اراده اخمی می کنم و تکیه ام از پشتی مبل می گیرم.

-چرا؟

-چرا نداره که... تو بچه اشی اینقدر سرت شلوغه که تنها راه  
ارتباطت تماسیه که هر شب باهاش داری... تازه باید هم  
بدونه که من از اون عروسا نیستم! باید بدونه تو خودت سرت  
شلوغه و نمی ری ربطی به من نداره!

دست مقابل دهانم می گیرم و پر صدا می خندم.

-ای از دست شما خانما... ولی می خواستم بهت بگم که شما  
امروز نمی رید و من شب میام دنبالت با هم می ریم!

پر اعتراض صدایم می کند. اخم می کنم و سعی می کنم به  
دنبال جمله ی قانع کننده ای بگردم.

-چرا نداره... نرو!

-آرما...ان!

-نفس... نمی خوام بری دیگه!

بازدم پر حرصش را نشنیده می گیرم و با نگاه به ساعت می  
گویم:

-نفس... من باید برم! نمی ری خونه ی بابا... امشب میام  
باهم می ریم... یادت هم که نرفته؛ فردا شب مهمون داریم...  
باید بریم خرید!

"خداحافظ" ی کوتاهی می گویم و زود تر از او تماس را قطع  
می کنم.

اون قدر بزرگه

تنهایی این مرد

که حتی تو دریا

نمی شه غرقش کرد...!

نگاهم را که می چرخانم، او را گوشه ی سمت راست بالکن  
می بینم. سلطه طلبانه دست هایش را روی محافظ های  
بالکن گذاشته بود و نگاهش را به نقطه ای نامعلوم دوخته بود.  
در بالکن را که می بندم نیم نگاهی به سالن می اندازم؛

مهمان هایی که دور تا دور سفره نشسته بودند و در سکوت  
منتظر من و آرمان بودند.

-آرمان!

نمی دانم نمی شنود یا خودش را به نشنیدن می زند. با  
طمأنینه به سمتش می روم. صدای قدم هایم را نمی شنود و  
وجودم را احساس نمی کند. دم عمیقی می گیرم و دستم را  
روی شانه اش می گذارم.

-آرمان! ب

عجز صدایم را که می شنود؛ از شانه سرش را به سمتم می  
چرخاند و نگاهم می کند.

-تماست تمام شد؟

در سکوت نگاهم می کند. تکیه اش را از محافظ می گیرد و  
کمر صاف می کند.

-مهمونا همه منتظر تو ان... نمی خوای بیای؟ غذا سرد شد!

دستی به صورتش می کشد و دم عمیقی می گیرد. دستش را روی شانه ام می گذارد و زیر لب "بریم" کوتاهی زمزمه می کند. مقابلش می ایستم و دستم را روی سینه اش می گذارم. -با این حال آرمان؟

صدایم که می لرزد، عمیق نگاهم می کند. سبک گلویش سنگین بالا و پایین می شود. دست روی صورتش می گذارم و ته ریش روی صورتش را لمس می کنم.

-آرمان... می بینی منو؟ ... با این حال؟

با دست به سالن اشاره می زنم و پر بغض ادامه می دهم:

-اون بیرون هم خانواده ی من نشستن هم تو... همه شون منتظر تو ان... همه شون! دست به غذا ها نزدن! ... آرمانی که من می شناسم، مهمون نواز تر از ایناست که با این حال از مهمون هاش اینطوری پذیرایی کنه!

-نفس...

جان می کند اما به زبان می آورد. جان می کند اما می گوید.

-خیلی دوست داشت عروزش رو ببینه!

سرم را که پایین می اندازم، دست زیر چانه ام می گذارد و  
وادارم می کند در چشمانش نگاه کنم.

-مهمون ها منتظر منو و تو ان!

سر تکان می دهم و زود تر از او عقب گرد می کنم. دست  
هایم را که می گیرد؛ نگاهش می کنم. دستی به موهایش می  
کشد و دستانم را قفل می کند.

روی سفره جایی کنار هم را برایمان خالی می کنند. با تعارف  
آرمان، هرکسی برای خودش غذایی می ریزد و می خورد.  
حرف می زنیم؛ غذا می خوریم اما نه معنی حرف هایشان را  
متوجه می شوم و نه مزه ی غذا را! نگاهم تنها روی آرمانی  
ست که هم لبخند به لب دارد و هم غذا می خورد. حرف می

زند و می خندد اما چشمانش هرچه لبانش می گفت نقض می کرد.

-نفس جان... بابا دستت درد نکنه دخترم، خیلی خوشمزه بود! قاشقم را پر صدا توی ظرف می گذارم و گنگ به سمت بابا علی می چرخم. لبانش می گوید و می خندد اما گوش های من پر است از صدا هایی که هیچ مفهومی ندارد. لبخندی به روی لب می آورم و معذب سر جایم جا به جا می شوم. نمی دانم از چه گفت اما هر چه گفت من تنها به گفتن "نوش جان" اکتفا کردم و سرم را پایین انداختم.

می خوردند، می گویند، می خندد اما نه می بینم و نه می شنوم. سلول به سلول افکارم همه یشان در حول و هوش سوپرایزی می چرخید که تدارک دیده بودم. از واکنش های احتمالی آرمان تا نگاه های معنا دارش و حرف هایی که به زبان نمی آورد. شاید که بی موقع باشد آن هدیه، آن یادآوری



اما هر زمانی که باشد من هراس دارم از رو کردنش و چه در تنهایی و چه در میان جمع!

همه از خوشمزگی غذا می گفتن و من در اندیشه ی طعم تلخ غذا با تعجب به آنها نگاه می کردم. ظرف های کثیف شده ی غذا را با کمک آیلار و نیلوفر رو کانترا می گذاریم و بعد هر دوی آن ها را وادار به بیرون رفتن از آشپزخانه می کنم. تنهایی را آن زمان به در جمع بودن ترجیح می دادم.

صدای کل کل و خنده های آیسا و شاهین کل خانه را بر داشته بود. ظرف ها را یک به یک تمیز کردم و درون ماشین ظرفشویی قرار دادم. لیوان آبی که از آبسرد کن یخچال پر مرده بودم را یک نفس سر می کشم. استرس و تشویش درونی ام با سردی آب سرکوب می شود.

با طمانینه به سمت اتاقمان می روم و در تاریکی آن جا صورت عرق کرده ام را لمس می کنم؛ دم عمیقی می گیرم و از گوشه ی چشم به اتاق کوچک لباس هایمان نگاه می کنم

و برای هزارمین بار واکنش آرمان را در ذهنم تجسم می کنم.  
آرمانی که از اسم مادرش و رفتن بر سر مزار او فراری بود،  
می شد او را قانع کرد به پذیرفتن این هدیه؟

-نفس!

با دیدن ناگهانی آرمان در تاریکی اتاق، بی اختیار از جا می  
پرَم. نفس نفس می زنم و دستم را روی سینه ام می گذارم.

-این چه طرز صدا کردنه آرمان؟

جلوتر می آید؛ نگاهم که می کند در خود می لرزم. نگاه ریز  
شده اش و لحن کلامش همه و همه وادارم می کند به مردی  
که میم مالکیتش انتهای اسمم چسبانده شده بود.

-چرا اینجایی نفس؟

دم عمیقی می گیرم و پلک روی هم می گذارم. شقیقه هایم  
نبض می زنند و پلک هایم تیک!

-هیچی... هیچی!

دستپاچگی بیش از اندازه ام او را به شک وادار می کند. جلوتر  
می روم و از گوشه ی میز مقابلم، بسته ی آلومینیومی قرص  
هایم را بر می دارم و یکی از آن ها را از حصار روکش های  
بسته بیرون می آورم و بدون آب بالا می اندازم.

-چرا بدون آب می خوری؟

-قبلش آب خوردم... میره پایین!

کلماتی که کنار هم همانند پازل می چیدم به طرز عجیبی  
احتمانه بود و بی منطق! شاید هم مزحک و خنده دار. بی  
توجه به نگاه خیره اش دستمالی بر می دارم و روی صورتم  
می کشم.

-عرق کردم... دلم می خواد دوش بگیرم!

دستانش که روی شانه ام می نشید، بی صدا می نالم:

-کاش دعوتشون نمی کردم آرمان! ... الان میگن چرا این  
اینقدر شلخته است!

-نفس!

لفظ دوباره ی اسمم وادار می کند به سمتش برگردم. دست روی صورتم می گذارد و خریدانانه نگاهم می کند.

-این لباس هایی که تو پوشیدی... این رنگ های انتخابیت... نوع پذیراییت و منش خانومانه ای که شما داری سرکار خانم... هیچ کسی که اون بیرون نشسته نداره!

تناقضی که میان حرف هایم بود را می فهمید و به روی خودش نمی آورد. بهانه ام بر روی لباس بود و آشفتگی ام برای ساعتی بعد. لباس هایی که بی دلیل بهانه کرده بودم را رصد می کنم.

سبزی شومیز تنم و جلیقه ی سورمه ای رنگ رویش و شلوار مشکی رنگ گشادی که پا داشتم، هورمونی جذابی داشت و این لباس ها را با گردن بند بلندی که متشکل از یک دایره ی پارچه ای و پَر سورمه ای رنگ رویش کامل کرده بودم.

دستانش که دور پهلوانم قفل می شود، نگاهش می کنم.  
نگاهش کدر بود و زبانش خوش رنگ.

-بریم چای بخوریم؟ ... غذاهای امشب عجیب چسبید!  
بی اراده خنده ای می کنم و دستانم را روی شانه اش می  
گذارم.

-اشتباهی از دستم در رفت؛ خوشمزه شده بود انگار... بنده خدا  
ها نمی دونن شما توی هفته یا غذای سوخته می خوری یا  
شور!

-بعضی اوقات بی نمک یا زنگ می زنم سفارش غذا می دم!  
طنز کلامش خنده ام را بیشتر می کند. هیچ مزه ای از غذای  
امشب را نفهمیدم اما هر چه بود تعریف بابا علی و مامان را به  
شدت همراه داشت.

-نمی دونن ما سه ماهه یا از بیرون غذا می خریم یا مجبوری  
با تخم مرغ و املت خودمون رو سیر می کنیم!

خنده اش همانند آن آب زلالی می شود که آتش زبانه کش را  
سیراب می کند.

-عجب... کاش همیشه مهمون داشتیم!

اخم می کنم و ضربه ی آرامی به شانه اش می زنم.

-بدجنس! ... من روز اول بهت گفتم آشپزیم خوب نیست!

خودم را از آغوشش جدا می کنم و پشت به او با اخمی  
تصنعی می ایستم و رژ لبم را با دست و دل بازی تجدید می  
کنم.

نگاه خیره اش را روی دستان و لبانم نا دیده می گیرم و در رژ  
لب را پر صدا می بندم.

-مهمون نشسته اون بیرون!

هشدار پر تشویشش را ندید می گیرم و چشمکی نثارش می  
کنم.

-منکه می رم چایی بخورم... تو رو نمی دونم فکر کنم اون  
غذا سوخته ی پریشبی هنوز رو دلته، هضم نشده!

می خندد و شماتت بار صدایم می کند:

-نفس!

از اتاق که بیرون می آیم؛ فنجان چای تازه دمی برای خودم  
می ریزم و به داخل سالن می روم.

-زن داداش میگم اون پشت مشتتا خرابیه؟

چشمک شیطنت بار آیلا و حرف های زیر زبانی اش، لبخند  
را روی لبانم می آورد.

-نه چطور؟

نگاه خیره اش را از فنجان چای کنار لبانم می گیرد و به  
چشمانم می دوزد.

-آخه یا تو یا داداش نوبت به نوبت می رید غیب می شید!

فنجان چایم را پایین می آورم و روی میز می گذارم. با خنده  
سر تکان می دهم و شیطنت بار ابرو بالا می فرستم.

با اشاره ی دستان ایسا به ساعت روی مچش، نیم نگاهی به  
ساعت می اندازم. ساعت از نه و نیم هم رد شده بود. عقربه  
های ساعت از تایمی که برای پیک مقرر کرده بودم، فاصله  
ی زیادی نداشتن. پلک روی هم می گذارم و آمادگی همه  
چیز را با حرکت پنهانی دستانم نشان می دهم.

با بلند شدن صدای آیفون، ته مانده ز لیوان چایم را سر می  
کشم و زود تر از آرمان بلند می شوم.

-نفس کسی دعوته؟

به سمت آرمان می چرخم و سرم را به طرفین تکان می دهم.  
لبخند تصنعی به روی لب می آورم و با دست به پشت سر  
اشاره می کنم.



-نه... یه چیز از سوپر مارکت سفارش دادم؛ فکر کنم اونو  
اوردن!

سکوت بی دلیل جمع دستپاچی ام را بیشتر می کند. قبل از  
آنکه آرمان سوال دیگری بپرسد یا خودش برای رفتن به کنار  
در پیش قدم بشود، فرار را بر قرار ترجیح می دهم. بعد از باز  
کردن در و گفتن طبقه، مانتوی بلندم را از آویز کنار در بر می  
دارم و شالم را جلو می آورم.

صدای زنگ بلند آسانسور و قدم های پشت در، در را باز می  
کنم.

جوان لاغر اندام سبزه رویی که قبل از ظهر در قنادی دیده  
بودم، جلو می آید و "سلام" آرامی می کند.

-تولدشون مبارک خانم حقیقی!

تشکری می کنم و جعبه ی بزرگ کیک را از دستانش می  
گیرم؛ بادکنک های هلیومی را در دستانش جا به جا می کند و

با دست دیگرم آن را می گیرم. جوان معذب گونه عقب می رود و سرش را پایین می اندازد.

-با اجازه تون خانم حقیقی... بازم تبریک می گم!

بعد از رفتن او با نوک پا در را می بندم. جعبه ی کیک را روی دراور می گذارم و بادکنک ها را کنارش روی زمین.  
-نفس...

با آمدن نیلوفر، به سمتش می چرخم و مانتویم را بیرون می آورم.

-آیلار، آرمان رو برد توی بالکن!

نفس راحتی می کشم و شال عقب رفته ام را مرتب می کنم. در آینه ی قدی روی دراور نیم نگاهی به صورتم می اندازم. جمع شدن موهایم آن را در نقطه ای از بالای سر، کشیدگی چشمان و پیشانی ام بیشتر از قبل شده بود. انتهای پایین افتاده ی شالم را روی شانه هایم می اندازم.

-نفس کادو چی خریدی؟

بی توجه به سوالش، جعبه ی کیک را به سمت نیلوفر می  
گیرم و به آن اشاره می کنم.

-اینا رو میشه ببری؟

آرام می خندد و سر تکان می دهد. جعبه ی کیک را که می  
گیرد، خم می شود و با دست دیگرش بادکنک ها را بر می  
دارد. با رفتنش، پشت سر او بر خلاف جهتش به سمت  
اتاقمان می روم و از گوشه ی اتاق کوچک لباس جعبه ی  
کوچکی که متعلق به آرمان بود را بر می دارم.

صدای بلند آرمان و نفس گفتنش، به پاهایم میخ می کوباند.  
تردید می که گریبان گیرم می شود و تشویش و استرسی که در  
دلم رخنه می کند، برای لحظه ای تردیدم را بیشتر از قبل می  
کند. بزاق دهانم را پر فشار پایین می فرستم و با قدم هایی نا  
مطمئن از اتاق بیرون می زنم.

آهنگ تولد تولدی که شایان و آقا حمید با خنده برای آرمان می خوانند هم باعث نمی شود، آرمان نگاه خیره اش را از کیک بزرگ روی میز بگیرد و برای لحظه ای نگاهشان کند. با شنیدن صدای قدم هایم به سمتم بر می گردد، نگاهم که می کند.

صدای خنده ی آرامش نگاهم را به خود جلب می کند؛ دستی به صورتش می کشد و آرام لب می جنباند:

-ممنون!

بی توجه به نگاه خیره اش به سمت میز می روم و هدیه ام را رویش می گذارم. کنار ایسا سر پا می ایستم و همراه بقیه برای او دست می زنم و زیر لب چیزی شبیه همان آهنگ تولدی که شایان با خنده می خواند و آروین با لحن بچگانه اش در رقابت با هست فریاد می زند، زمزمه می کنم. نگاه خیره اش نه به کیک روی میز است و نه به مهمانانی که برایش دست می زنند و آهنگ می خوانند؛ نگاه خیره اش تنها

دنباله روی حرکات است که شبیه آن ها را ادا می کنم. بابا علی که در آغوشش می گیرد، حرف های آیسا را برای چندمین بار در ذهنم تجسم می کنم.

«بابایی که هیچ وقت دست بلند نکرد رومون اما... شب

عروسی انگشت هاش سرخ کرد گونه ی آرمان رو»

پژواک حرف های آیسا، همانند آن فریاد بلندی بود که صدا

نداشت. رصد نگاهش تنها من بودم و نگاه من تنها به او!

بلند شدن صدای تلفن، نگاه همه ی ما را به خود می کشاند.

قدمی به عقب بر می دارم و به سمت سالن کوچک آن سمت

می روم. تلفن را آخرین بار سر جایش، کنار راحتی ها روی

میز دیده بودم.

نبودن شماره ای بر روی صفحه باعث می شود با کمی تردید

دکمه ی پاسخ را فشار دهم و تلفن را تا کنار گوشم بالا

بیاورم.

-بله بفرمایید!

هیچ صدایی نمی آمد؛ همه چیز یک حالت عجیبی بود. سکوت مطلقى که از آن سو شنیده می شد و یک حالت سکون. با تعجب ابرو بالا می اندازم و بر سر جایم تکان می خورم؛ تلفن را در دستانم جا به جا می کنم. برای دومین بار حرفم را تکرار می کنم:

-بفرمایید!

و باز هم یک سکوت مطلق. همانند آن کابوس هایی که پیشانی آرمان را خیس می کرد و دستانش را می لرزاند؛ همان هایی که از آن تنها یک سکوت باقی می ماند و پاهایی که هیچ گاه خسته نمی شدند برای حرکت.

"الو" آرامی که برای آخرین بار زمزمه می کنم هم جوابی دریافت نمی کند. کلافه و بدتر از آن خسته تر از سکوت بی پایان آن سوی خط، تلفن را از گوش هایم فاصله می دهم.

نگاهم را لجوجانه به صفحه ی نارنجی رنگ مقابلم می دوزم  
و با امید اینکه شاید بعد از چند روز پاسخی از آن طرف  
دریافت کنم، در همان حالت منتظر می مانم.

-نفس!

با شنیدن صدای آرامش، از شانه به پشت بر می گردم و  
نگاهش می کنم.

-چیزی شده؟

با کلافگی نگاه از او می گیرم و بی میل دکمه ی قطع تماس  
را می زنم. به سمتش می چرخم. دستم را در هوا تکان می  
دهم و شانه ام را بالا می اندازم.

-نمی دونم!

اخم می کند و وجناتم را زیر نگاهش می گیرد.

-یعنی چی نمی دونی؟

جلوتر که می آید؛ تلفن را در دستانم جا به جا می کنم و دست دیگرم را روی پیشانیم می گذارم.

-نمی دونم واقعا... چند روزه تلفن زنگ می خوره، جواب که می دم... کسی نیست!

لب هایش را به داخل فرو می خورد و دستانش را در پشت سرش قفل می کند.

-چند روزه؟

-نمی دونم واقعا آرمان... دو روزه، سه روزه... نمی دونم!

چشم می بندم و دیگر نمی بینم که واکنشش نسبت به حرف هایم چیست. صدای قدم کوتاهش را می شنوم و حرکت انگشتانش را روی بازوانم حس می کنم.

-گوش کن به من نفس... به من بگو! خوب فکر کن... چند روزه این اتفاق داره میافته؟



سرم را بالا می برم و دم عمیقی می گیرم. دست هایم را روی  
سینه ام قفل می کنم و لب زیرینم را به دندان می کشم.  
-نمی دو...

ادامه ی حرفم با شنیدن صدای قدم هایی که از آن پشت می  
آمد و پشت بندش صدای بلند مامان، فرو می خورم.  
-نفس مامان!

فاصله ای که میانمان از حداقل به حداکثر می رسد و  
کلافگیم جایش را به لبخندی تصنعی می دهد. پلک می زنم؛  
گردنم را دراز می کنم و از روی شانه ی آرمان به پشت نگاه  
می کنم.

-جانم مامان؟

مامان که مقابل دیدمان ظاهر می شود؛ با دیدنمان لبخندی  
می زند. آرمان از پهلو به سمتش می چرخد و دستش را به  
طرف او دراز می کند.

-بیا مامان خانم... بیا ببین دختری داره برامون ناز می کنه!  
شوخی ریز آرمان و خنده ی مامان، نگاهم را خود به خود به  
دنبال خود می کشاند. دستم را روی بازویش می گذارم و  
گوشه چشمی برایش نازک می کنم.  
-رسمش این نیست آقا آرمان!

-ما مخلص شما هم هستیم خانم... نفرمایید شما!

از گوشه ی چشم نگاهم می کند. دستانش را که بالا می برد،  
می خندد و عمیق نگاهم می کند. نگاهش در چشمانم یک  
حالت سکون داشت. نگاهش حرف ها داشت؛ از همان هایی  
که هیچ گاه به زبان نیاورد؛ همان هایی که بعد از کابوشش  
می شد فاش کننده ی راز هایی که هیچ گاه برایم ترجمه  
نشدند.

-بیا برویم... زشته جلو مهمونا!

دست آرمان که پشت کمرم می نشیند؛ سر جایم تکانی می خورم و به پاهای ثابت مانده ام حرکتی می دهم.

-مامان... از نوید و نسترن خبری نداری؟

مامان که پشتش را به ما کرده بود؛ به سمتمان بر می گردد و سرش را آرام بالا و پایین می کند.

-چرا... قبل از اینکه بیایم نوید زنگ زد؛ دیگه جا به جا شده بودن خونه ی خودشون! ... گفت که برات زنگ زده...

ابرو بالا می اندازد و کنجکاوانه نگاهم می کند.

-تو جواب دادی اما اون هرچی صدات زده تو جواب ندادی!

-مطمئنی مامان؟ ... نوید اصلا برای من زنگ نزده!

با چشمانی گرد شده نگاهش می کنم. دستانم را بر روی سینه

قلاب می کنم و با اخمی ناشی از حرف های مامان به این

فکر می کنم که آخرین بار، چه زمانی با نوید صحبت کرده ام.

شانه ای بالا می اندازد و با کلافگی "نمی دونم واللّه ای"  
می گوید. با بیرون رفتن مامان، آرمان مچ دستم را می گیرد و  
در حالیکه نگاهش را به طرفین می چرخاند، فاصله یمان را  
کم می کند. دستانش را دور پهلوانم می پیچد و سرش را به  
صورتم نزدیک می کند.

-نفس... مطمئنی... این، تماس های... بی جواب... از نوید  
نیست؟

با طمانینه می گوید و نگاهی پر از تردید. تک خند آرامی می  
کنم و دستانم را به پایین آویزان می کنم. سرم را با طرفین  
تکان می دهم و با تحکم کلمات را ادا می کنم:

-آرمان من چند بار با نوید حرف زدم... شماره ای که نوید  
بههم زنگ می زنه روی گوشی خونه ثبته!

-شماره ی این تماس ها چنده؟

-اصلا شماره ای نمی افته!

نگاهش را پایین می اندازد و سکوت می کند. سرم را خم می  
کنم و آرام می گویم:

-حرف منو باور نمی کنی؟

نگاهم می کند. دستانش را روی گونه هایم می گذارد و وادارم  
می کند که نگاهش کنم.

-چرا این حرف رو می زنی؟ ... چرا عزیزم حرفت رو باور می  
کنم.

به سالن اشاره می کند و با لحنی آرام تر ادامه می دهد:

-اون بیرون مهمون نشسته... منتظر منو تو ان... یادت که  
نرفته مثلا ما صاحب خونه ایم!

حرف هایم را به خودم باز می گرداند. خنده ی آرامی که می  
کنم؛ سرش را بالا و پایین می کند و دستش را روی کمرم  
می گذارد.

به سالن می رویم. شمع هایش را که می خواهد خاموش کند؛  
کمرش به سمت جلو حایل است و سرش به طرف کیک  
بزرگ روی میز خم. اما نگاهش از پایین به چشمانم دوخته  
است. نگاهش به من است و آیلار وادارش می کند، آرزو کند  
سال دیگر بچه ای در آغوشش باشد. شمع های طلایی رنگ  
روی کیکش را فوت می کند و باز هم نگاهش به من است.  
نگاهش همان نگاه قهوه ای رنگ بود؛ همانی که دورش  
حلقه ای گردا گرد تیره تر از قهوه ای دور مردمک بود.  
نگاهش همان بود اما حرف هایش نه! نگاهش همیشه حرف  
می زد اما نا خوانانه بود؛ نگاهی که می دانستم خسته بود و  
عاجز اما لبخند داشت.

اینبار نگاهش فرق داشت؛ حرف داشت اما متفاوت، متفاوت تر  
از قبل. پر صدا تر از قبل و شاید هم خوانا تر! نگاهی که  
همان بود اما حرف هایش نبود. فوت می کند و می شود  
مردی سی ساله. می خواهم برایش دست هایم را به یکدیگر

بکوبانم اما می خندد. از همان خنده هایی که سرش را پایین می انداخت و به طرفین تکان می داد. همانی که جز تکان شانه و سرش هیچ چیز مشخص نبود. دست های خشک شده ام را بی اختیار پایین می اندازم و نگاهم را بی پروا به سمت او مایل می کنم. سرش را با کمی مکث بالا می آورد و مچ گیرانه نگاهم می کند.

کنار او جایی خالی پیدا می شد؛ جایی که می شد من بنشینم و او انگستانم را با انگستانش قفل کند؛ درست مثل همان روز هایی که با یکدیگر زیر باران قدم می زدیم و او دستانم را در دستانش فشار می داد و سردی دستانم را با گرمی دستانش، گرم می کرد. دلم می خواست کنارش بنشینم و برای اولین بار از او بپرسم چرا باران را دوست ندارد؟ چرا شایان با تعجب نگاهش می کرد و بعد از هر جمله ی من در باره ی آن روزی را که وادارش کرده بودم، پیاده به خانه ی بابا علی برویم؛ کلمه ی "مطمئنی" را به ریشم می بست و باور نمی کرد.

دلہ می خواست برائیم بگوید از نفرتش و از روزی کہ شدت  
کلافگیش با صدای رعد و برق و دانه های درشت باران  
بیشتر می شد.

سر جایش تکانی می خورد و به کنارش اشاره می کند.  
-بیا اینجا!

نگاهش را نمی چرخاند و نمی بیند و بغض و خنده ی آیسا و  
آیلار را؛ نمی بیند سر پایین افتاده ی آیهان و دست های  
ارغوانی کہ دور شانه ی همسرش پیچیده بود یا اشک هایی  
کہ عمه شیدا با گوشه ی رو سری اش پاک می کرد. او هیچ  
کس را نمی دید؛ نمی خواست ببیند؛ نمی خواست ببیند و  
یادش بیاید مادری را کہ قرار بود قاب عکسش را از من هدیه  
بگیرد، روز قبل سالگردش بود.

نیم خیز می شود و دستش را به سمتم دراز می کند. دستانش  
را کہ می گیرم شایان سوتی می زند و نیلوفر با خنده



همراهیش می کند. میز را دور می زنم و کنارش می نشینم.  
دستانم را که می گیرد سرش را پایین می اندازد و بی صدا  
زمزمه می کند:

-راست می گفتم... من، هیچ وقت تنها قدم نمی زنم!

-پس...

نگاهم را که می بیند، لب هایش را به داخل فرو می کند.  
سیبک گلویش بالا و پایین می شود. دستم را که فشار می  
دهد، آرام تر از قبل ادامه می دهد:

-آرزو کردم دیگه... با صاحب خیالام قدم بزنم!

نگاهش را از نگاهم می گیرد و با صدایی بلند، آروین و سها را  
به آغوشش دعوت می کند. آن ها را بغل می کند و نمی بیند  
دستانم می لرزد؛ زبانم بند آمده است. یک جمله را به زبان  
آورد؛ کلمات را آرام و شمرده ادا کرد؛ آرام بود و طغیان کرد  
آرامش واهی ام را. دستان مشت شده ام را ما بین پاهایمان

پنهان می کنم و گوشه ی لبانم را بالا جبار به سمت بالا مایل می کنم.

تکه ی کوچکی از کیک را که برش می دهد، چاقو را به سمتم می گیرد و می خواهد بقیه اش را من ادامه بدهم. نمی دانم چه در نگاهم می بیند اما هر چه که بود؛ چیز خوبی ندیده بود. خانم دکتر راست می گفت؛ او همیشه اصرار داشت که چشم هایم حقیقت درونم را آشکار می کند. حقیقت را نمی دانم چه بود اما هر چه بود لبخند را از روی لبان او پر داد و فراری اش داد. چاقو را که خواست عقب بکشد؛ آن را می گیرم و با گفتن "من انجام می دم" نگاه از او می دزدم. برش بزرگی از کیک باقی می ماند؛ اتفاقی که همیشه آرزو می کردم در تولد هایمان اتفاق بیافتد که تا چند روز بتوانم از آن خامه های رنگی اش ناخونک بزنم و شیرینی اش را با گرمای چای تلفیق کنم. چاقو را که کنار می گذارم؛ دستش را

نا محسوس از تکیه گاه مبل رد می کند و پشت سرم می گذارد.

نگاهش با لبخند به مهمان هایبست که کیک هایشان را می خورند و حرف می زنند. اما همه ی حواسش خاطر جمع من بود.

-چرا خودت نمی خوری؟

-دلم چیزی نمی خواد!

زیر چشمی که نگاهم می کند و سرش را به سمتم خم می کند.

-مشکلی پیش اومده؟

نگاهش نمی کنم اما می دانم که می بیند. سرم را به طرفین تکان می دهم و "نچ" آرامی می کنم. دم عمیقی می گیرد و تهدید آمیز با انگشتش به پایم ضربه ی آرامی می زند.

-نگاه کن منو... نفس خانم! ... یه توصیه از من... هیچ وقت،  
هیچ وقت نفس... اینطوری سرتو برا کسی تکون نده... هیچ  
وقت! ... چه بسا که زن یا مرد باشه! ... مهم نسبتون نیست؛  
مهم حرکت توهه!

-چرا؟ ... مگه می خوامی ترکم کنی؟

نگاه ناباورش را ندید می گیرم و بی اختیار لبخندی عصبی به  
روی لب می آورم. از میان دندان های چفت شده اش چندین  
بار اسمم را تکرار می کند.

-این خزعبلات رو از ذهنت بکن بیرون؛ کاملاً بیرون! طوری  
که سطل زباله پر بشه ازشون!

برای دومین بار "چرا" یی زیر لب زمزمه می کنم و نفس  
های خشمگینانه اش را در کنار صورتم لمس می کنم.

-کاری نکن که اون آشغال ها رو با سطلش بندازم دور ها!

بی توجه به هشدارش، سرم را به طرفین تکان می دهم و آرام می خندم.

-سطل برای من مهم نیست اما اون آشغال ها چرا... برای من مهمن! دوست دارم بدونم چرا تو رو عصبانی می کنن!

کلماتی که می خواهد همانند قبل با آرامش پشت سر یکدیگر ادا کند؛ با بلند شدن صدای شایان و درخواستش برای باز کردن کادوهایشان خورده می شود.

آرمان، آهسته عقب می کشد و به سمت جلو مایل می شود.

-واقعا کادو لازم نبود... همین بودن شما نهایت هدیه است!

شایان دور از چشم بقیه صورت چین می دهد و بی صدا "مخت معیوب شده" ای زمزمه می کند و دستش را در هوا به معنای "خاک" تکان می دهد.

دست روی لبانم می گذارم و آرمان سرش را پایین می اندازد. حرکات شایان در عین جدیت، سوژه ای برای خنده بود.

اولین کادویی که باز می کند؛ کادوی بابا علی بود. نگاهم را از  
دستان آرمان می گیرم و به جعبه ی تقریباً کشیده ی زیر  
جعبه ها خیره می شوم؛ نگاهم به جعبه است و گوش هایم پر  
است از صدای خنده و شوخی های شایان و آیهان بر روی  
کادو های آرمان. می شنوم و از درون می لرزم. دم عمیقی  
می گیرم و دستانم را مشت می کنم. به کادوی من که می  
رسد؛ با طمانینه نگاهش می کنم.

ترس را توی نگاهم می بیند؛ ابرو بالا می اندازد و بی میل به  
پایین خم می شود؛ جعبه ی کادویم را کنار پایش می گذارد و  
بی توجه به نگاه معنادار بقیه، جعبه ی کوچک گوشه ی میز  
را باز می کند.

–نشد دیگه برادر من... کادوی همه رو باز کردی؛ مال نفس  
رو نه... باز کن ببینیم!

خنده ی معنا دار آرمان و عقب نشینی اش، شایان را از تک و  
تا نمی اندازد. بعد از شروع شایان، آيسا و آیلار هم به

پشتیبانی او بلند می شوند. هرچه آنها می گویند او تنها لبخند می زند و در سکوت تماشایشان می کند. بابا علی که می خواد قائله ی حرف هایشان را ختم کند، شایان را صدا می زند:

-شایان دایی اونو ولش کنید؛ می دونید هرچی که بگید بازم کار خودشو می کنه!

آرام می خندد و از گوشه ی چشم نگاهم می کند. ابرویی برایش بالا می اندازم.

-نگفتی کارت چی شد؟

با سوال بابا علی، شایان خنده اش را جمع می کند و به سمت جلو مایل می شود.

-درگیر کارای انتقالیم دایی... درست بشه... می رم شیراز!

با تعجب نگاهشان می کنم. دیگر اثری از شوخی و خنده روی صورت هیچ کس نبود. با چشمانی گرد شده نگاهشان

می کنم؛ بزاغ دهانم را پر فشار پایین می فرستم و به سمت نیلوفر بر می گردم. سرش را پایین انداخته بود و با ریشه های شالش بازی می کرد. با نارضایتی به شایان نگاه می کنم. سرش را پایین انداخته بود و با انگشتانش بازی می کرد. -شایان مگه قرار نبود...

با یادآوری حرف های عمو، ادامه ی حرفم را فرو می خورم و سرم را به سمت آرمان می چرخانم. لب هایی که دیگر رد خنده رویشان باقی نمانده بود و اخم هایی که گره ی کورشان، وسط پیشانی اش خط عمیقی بوجود آورده بود. دم عمیقی که می گیرد؛ دستش را روی سینه اش قلاب می کند و سرش را پایین می اندازد.

-من شیراز بزرگ شدم نفس... حتی موقع ازدواجمون هم گفتم من، گفتم تصمیم دارم برم شیراز!



سکوتی که به یکباره گریبان گیر جمع می شود، شیرینی این مهمانی را به کاممان تلخ می کند.

«پسر دایی شایان خیلی قانونمنده... اون گفته اگه شایان از گروه بره... دیگه نمی تونه بر گرده!»

دستی به صورتم می کشم و سرم را به سمت آرمان می چرخانم. سنگینی نگاهم را که می بیند، به سمتم سر می چرخاند و عمیق نگاهم می کند. با بلند شدن باباعلی و جلو آمدنش، نگاهمان به سمتش می چرخد.

«دیگه خیلی دیر وقته... ایسا بابا بلند شو منو برسونید! ... این بچه ها هم فردا صبح باید برن سرکار!»

آرمان "نچ" آرامی می کند و از سر جایش بلند می شود.

«بابا هنوز که خیلی زوده... کجا می خواهید برید؟»

آقا خشایار نیم خیز می شود و بابا علی را صدا می زند:

-حاجی بیا خودمون برسونیمت... با ما اومدی می خوای  
جامون بذاری؟

بابا علی می خندد و "نه والله" ای می گوید. به حمایت آرمان  
رو به بابا علی اعتراض می کنم:

-آرمان راست میگه بابا... خیلی زوده!

نیم نگاهی به ساعت می اندازم و ادامه می دهم:

-تازه ساعت دوازده است!

با تکیه به دستانم بلند می شوم و جلو می روم. دست روی  
شانه ام می گذارد و در آغوشم می گیرد.

-می دونی ما از کی تا حالا اینجاییم؟ ... تو از سرکار اومدی،  
شروع کردی مهمون داری؛ فردا هم می خوای بری سرکار!

-برای اولین باره اومدید اینجا بابا!

-آخرین بارم که نیست!

با خنده می گوید و بعد دستش را به سمت آرمان دراز می کند. از آغوشش که بیرون می آیم؛ تهدید آمیز نگاهی به آرمان می اندازد.

-پسر، تو که نصف شبی دلت هوای مهمون کرده... به من بگو چرا اون شب ها ساعت دو می اومدی، پنج هم می رفتی! آرمان که سرش را به زیر می اندازد، دستی به شانه اش می زند و با خنده ادامه می دهد:

-بیا برو جناب سرگرد!

بلند شدن بابا علی و عزم رفتنش، باعث می شود که بقیه هم یک به یک بلند شوند و خودشان را برای رفتن آماده می کنند.

□ ~ □ ~ □ ~ □ ~ □ ~ □ ~ □ ~

نگاهم را برای پیدا کردن آرمان به طرفین می چرخانم؛ بر خلاف انتظارم او را کنار بالکن می بینم. خم می شوم و شال

آویزان روی شانه ام را، روی دسته ی مبل می گذارم.  
دستانش را درون جیب خود گذاشته بود و نگاهش از پشت  
شیشه خیره ی سیاهی شب بود. نگاه قفل شده ام را از روی  
دستانش می گیرم و به مبلی که تا قبل از رفت مهمان ها بر  
رویش نشسته بودیم نگاه کنی کنم.

جعبه ی هدیه اش، همانجا کنار مبل، بسته مانده بود. نگاهم  
ما بین او و بسته ی هدیه اش در گردش است. دل دل می  
زدم برای واکنش های او.

نا مطمئن سر تکان می دهم و بشقاب های جمع شده ی بر  
روی میز را روی هم می گذارم. بی توجه به سنگینی شان  
همه را با هم به سمت آشپز خانه می برم. بدون آنکه بقیه ی  
ظرف های روی میز توجهی کنم؛ آستین هایم را بالا می زنم  
و پشت سینک می ایستم.

هر لحظه امکانش وجود داشت او جعبه ی هدیه‌ای اش را باز کند و شروع شود روز هایی که قدم هایش خانه را متر می کرد و آشفتگی اش عاصی کند احوال این خانه را.

برای گریز از دیدن واکنش هایش با اسکاچ شروع به شستن ظرف های کثیف شده می کنم.

صدای قدم هایش را همزمان با برخورد ظروف به یکدیگر از پشت می شنوم.

بدون آنکه به پشت بر گردم، سرم را کج می کنم و مخاطب قرارش می دهم:

-ظرف ها رو بذار روی کانتر!

با صدای گوش خراش برخورد ظروف به کانتر، صورت چین می دهم. صدای قدم هایش هر لحظه بیشتر از قبل می آید. کنارم می ایستد.

تکیه اش را به کابینت های کنار سینک می دهد و دستانش  
را روی سینه قلاب می کند.

-چرا با ماشین نشستی؟

شانه بالا می اندازد و بی توجه می گویم:

-چهار تا دونه ظرفه... با دست می شورم!

بی توجه به نگاه خیره اش، شیر آب را باز می کنم و ظرف  
های کفی شده را آبکشی می کنم.

از گوشه ی چشم نگاهی به او می اندازم. پوف کلافه ای می  
کشد و اینبار دستانش را به لبه ی کابینت تکیه می دهد.

-من کاری نمی کنم نفس!

شروعش دعوایی بود به صلح آخر. با همان تحکم صدایش  
حجت را به اتمام رسانده بود. لبان خشک شده ام را با زبان تر  
می کنم و بی اعتنا سر تکان می دهم.

-من که چیزی نگفتم!

تند تر از قبل ادامه می دهد:

- تو که چیزی نمی گی... چشمت می گه!

-چشمام چی می گه؟

خنده ام را که می بیند؛ اخمی می کند و از پهلو به سمتم می چرخد.

-چشمت؟ ... تخریب می کنه منو! ... می کوبونه از دوباره می سازه؛ ماشاالله واسه خودش یه پا مهندسه!

لحن تند و جری شده اش خنده ام را بیشتر می کند. جلوتر می آید و دستانش را روی پهلوام می گذارد. وادارم می کند که به سمتش بچرخم و مقابلم بایستم.

-من کاری نمی کنم نفس!

با تحکم می گوید و با اخم نگاهم می کند.

-دعوی اول به صلح آخر؟

سرم را کج می کنم و سرم را کمی بالا می گیرم.

-اون پسر عمه ی تو هه آرمان... بخاطر خودش نه، بخاطر عمه ات! اون حق مادری به گردن تو و برادر خواهرات داره!  
... بخاطر اونم نه بخاطر عمو خشایار، حرمت اون مرد رو نگه دار!

کف دستش را به آبچکان پشت سرم می چسباند و سرش را تا مقابل صورتم پایین می آورد. نگاهش تنها روی چشمانم است و توجهی به حرف هایم ندارد.

دستان کفی شده ام را از پشت روی شانه اش می گذارم و سعی می کنم با حرف هایم او را متقاعد کنم.

-جدا از این... آرمان وقتی یه نامه رسما برای انتقالی شون اومده؛ چه اونا بخوان و چه نخوان نمی تونن کاری کنن!

پوزخند پر صدایی می زند و نگاهش را دور تا دور صورتم می چرخاند.



-اینارو به یکی بگو که چه و خم راه های این کار رو بلد نباشه!

-اگه بلد بودی چرا نکردی؟

تک خند عصبی می کند و سرش را عقب می کشد. نگاهش را یک دور در آشپز خانه می چرخاند و در آخر به اخم روی صورتش نگاه می کند.

-من نمی دونستم نفس! ... فکر کردی اگه می دونستم میداشتم؟

-آرمان ما واقعا داریم بحث می کنیم روی گذشته ای که گذشت؟ ... آرمان پس بخشش چیه؟

سرش را بالا می اندازد و دم عمیقی می گیرد.

-آرمان این شرایطیه که خواه نا خواه برای ما یا همکارامون پیش میاد... حتی قرار بود منم بعد از عید به اون گروه ملحق

بشم! ... الان تقریبا همه ی اعضای اون گروه دارن بر می  
گردن سر جای قبلی شون!

-بخشش مال زمانیه که گناه می کنن... نه برای قوانین اون  
گروه! ... مشکلی داشتن؟ از همون اول با این قانون مخالفت  
می کردن!

سرش را پایین می آورد و نگاه از سقف می گیرد. عمیق  
نگاهم می کند؛ بدون خنده و بدون اخم!

-اون گروه جای کسایه که واقعا اونجا رو دوست دارن؛ نه  
کسایی که یه انتقالی بهتر نصیبشون میشه؛ میگن ما رفتیم  
خداحافظا!

عاجز بازدمم را بیرون می فرستم و نگاهش می کنم. کلافه  
سرم را به طرفین تکان می دهم.

-بی منطق شدی آرمان!

-من بی منطق... من کسی که حرمت عمه و شوهر عمه اش  
رو نگه نمی داره... آقا من اصلا خودخواه چرا اونا که الان  
خواهان برگشتن، رفتن؟ ... من چند وقت بعدش فهمیدم  
واسه عرفان هم اومده بود؛ چرا اون نرفت نفس؟ جدا از اینکه  
اون فقط یه دوست و همکاره؟ نخواه از شایان و علی بگم که  
اگه بگم آرمان نیستیم!

دستش را از آبچکان پایین می آورد و با چند گام کوتاه، از  
آشپز خانه بیرون می رود. نگاهم روی پاهایش بود و قدم های  
عقب رفته اش. دلش پر بود؛ اویی که مقابل دیدگانم همانند  
آتش زبانه کشان فریاد می زد.

پشت دستم را روی پیشانیم می گذارم. به پشت بر می گردم  
و بی حواس بقیه ی ظرف ها را هم آبکشی می کنم.

آنقدر خیره ی قاب عکس درون دستش بود که متوجه ی  
آمدنم به اتاق نشد. می خواستم بی تفاوت باشم اما نشد.  
نگاهم را به نقطه ای می دوزم که از آن موقعی که آمده ام،

خیره ی همان نقطه است. خیره ی چشمانی بود که نظیرش در کاسه ی چشمانش بود. چه حسی داشت وقتی که خیره ی آن چشم ها بود و گذر زمان را متوجه نمی شد.

پنجه هایش را محکم به دور قاب می فشرد. فشار دستانش به

حدی بود که پوستش به قرمزی می زد. سنگین نفس می

کشد و چشمانش را با عجز می بندد. بی رحمانه بود که من

به جای چشمان بسته شده ی او اشک نمی ریختم؛ بی

رحمانه بود هدیه ای که درون دستش بود؛ ای کاش می شد

این باور بی رحم را از بیخ و بن دور می انداختم و وادار به

سفارش این عکس نمی شدم؛ اما باید باور می کرد نه فرار!

من فرار کردم و شدم عذابی بر روی دستانش؛ همان عذابی

که با چشم می دید و با دست لمس می کرد.

بی رحم بودم و چشمانم برای عجز او خیس شد. چشم باز می

کند و سرش را به سمتم می چرخاند. نگاهم می کند؛ طولانی

و عمیق! آرمان همان آرمان بود اما چندین سال جوان تر.  
شده بود همان آرمانی که مادرش را از دست داده بود.

نگاهش را با طمانینه از چشمانم می گیرد و به قاب نقاشی  
مقابلش خیره می شود. با کمی مکث آن را کنار پاهایش،  
روی تخت می گذارد.

دستانش را به سمتم دراز می کند و با صدایی خش دار صدایم  
می کند:

-نفس!

جلوتر که می روم؛ دستانم را می گیرد و ودارم می کند لبه ی  
تخت بنشینم.

-اگه بچه ها می دیدنش...

با صدایی ضعیف شده به میان حرفش می پریم:

-بچه ها نه... فقط تو! ... می دونستم می ری پیاده روی! ...

می دونستم دوست داری تنها باشی! ... اگه از توی چشمم

خوندی که ناراضی ام، اینو هم از تو چشمام بخون دلم نمی  
خواست باورت جلوی اون مهمون ها بشکنه!

نگاهم می کند. مرد بود و مردانه عاجز می شد و شاکی! مرد  
بود و چشمانش بجای لبانش فریاد می زد؛ مرد بود و بجای  
اشک ریختن دستانش را مشت می کرد! نگاهش را که می  
بینم؛ آن زمان می فهمم مرد بودن چه دردی دارد.

-مرد بودن خیلی درد داره نه؟ ... عذاب داره! ... بغض داره! ...  
شکستن داره! ... اگه همه ی اینا مردونگیه...

صدایم می لرزد و با صدای تحلیل رفته ای می گویم:

-من دلم نمی خواد تو مرد باشی!

تخت سینه اش می کوبانم و قاب عکس مادرش را تا مقابل  
نگاهش بالا می آورم.

-من همسرتم نه؟ این حق منه که انتخاب کنم؛ دلم نمی  
خواد تو مرد باشی!

قاب عکس را مقابل چشمانش تکان می دهم و در صورتش  
فریاد می زنم:

-من می خوام مرد من، نامرد ترین باشه ولی... ولی باشه! ...  
توی این دنیا نامرد بودن بهتر از مرد بودن!

بی توجه به اشک های روان شده ام، محکم تر تخت سینه  
اش می کوبانم و شانه اش را تکان می دهم.

-نرفتن سر مزار مادرت... عذاب وجدان هر روزه ات... حکم  
مرد بودنته؟ ... مرد نباش آرمان... مرد نباش... نامرد باش!

فریاد بلندم همانند سمفونی در سکوت و تاریکی خانه می  
پیچد و او در سکوت تماشا می کند. سبک گلویش بالا و  
پایین می شود و چشمانش را می بندد. نامرد بودنش می ارزید  
به مرد بودنش!

با بالا و پایین شدن تخت، بالاخره نگاهش می کنم.

-تو بخواب... زود میام!

بند بلند کیفم را روی شانه ام می گذارم و با باز شدن در آسانسور به بیرون می دوم. به میز پیشخوان گوشه ی سالن نگاهی می اندازم. خبری از آقا رحمت، لابی من ساختمان نبود. با عجله پله های کوتاه جلوی لابی را پایین می روم و حیاط سنگ فرش شده ی ساختمان را با قدم هایی بلند رد می کنم. ماشین آرمان مقابل در پارک شده بود.

با باز کردن در، نگاهش را از جلو می گیرد و به سمتم می چرخد. لبخند خسته ای می زند و آرام "سلام" می کند. سرم را تکان می دهم و در ماشین را می بندم.

-چرا اینقدر دیر کردی آرمان؟

سنگین نفس می کشد. کمر بندش را می بندد و ماشین را روشن می کند.

-کار داشتم عزیزم... سرمون شلوغه!



-آخه روز عید؟

پوزخندی می زند و ماشین را از پارک بیرون می آورد. از گوشه ی چشم نگاهم می کند و سرش را به طرفین تکان می دهد.

-از تو که نظامی هستی بعیده... آخه عزیز من کار ما روز عید و روز تعطیل می شناسه؟

سرم را به طرفین تکان می دهم و مچ دستم را بالا می آورم. دایره ی بزرگ روی دستم را نگه می دارم و پوف کشداری می کشم.

-قرار بود یک ساعت پیش اونجا باشیم!

-یه ساعت دیر و زود اشکالی نداره... سال تحویل می رسیم دیگه!

-مشکل من دیر رسیدن نیست... مامان از صبح دست تنهاست! ... نیلوفر هم دیشب شب کار بوده!

در سکوت سرش را تکان می دهد و رانندگی اش را می کند.  
ازدحام و شلوغی مردم در ساعت های واپسین عید، در خیابان  
ها ترافیک سنگینی را بوجود آورده بود. هوای سنگین داخل  
ماشین، راغبم می کند که پنجره را پایین بیاورم و سرم را از  
پنجره بیرون ببرم.

-نکن نفس... سرما می خوری الان!

بی اختیار خنده ای می کنم و سرم را داخل می آورم.

-از کجا می خوای هوا به این خوبی پیدا کنی؟ ... راه داشت  
الان پیاده می رفتم!

با ابرو های بالا رفته نگاهم می کند. این روزها عجیب آرام  
بود. انگار که خاک مرده رویش ریخته بودند. جز کلامی که  
لزوم باشد، حرفی به زبان نمی آورد. روز هایمان خلاصه می  
شد در سکوت و سکوت و باز هم سکوت!

-چرا هرچی زنگ زدم به خونه جواب ندادی؟

نگاه از بیرون می گیرم و به سمتش سر می چرخانم. چند روز  
از شروع سی سالگی اش گذشته بود؟ یک روز... دو روز... سه  
روز... سه روز گذشته بود و او هنوز هم آشفتگی قبلش را  
داشت؛ شاید بیشتر از قبل و عذاب آور تر!

-تلفن رو از برق کشیده بودم...

می گویم و با بلند شدن ویبره ی موبایلم، حرفم را ادامه نمی  
دهم و نمی گویم که صبح زود از دست تماس های مزاحمی  
که این هفته تلفن خانه را هدف خود قرار داده بود، عاصی  
شدم و تلفن را از برق کشیدم. تلفن را کشیدم که یک بار  
دیگر مجبور نشوم تلفن را به گوش هایم بچسبانم و با  
عصبانیت "بفرمایید" بلندی به ریش آن مزاحم ببندم و جوابم  
تنها یک سکوت طولانی باشد و در بوق های متوالی تلفن!  
با دیدن اسم نیلوفر، دستی روی پیشانیم می گذارم و نوار  
سفید رنگ پاسخ را می کشم.

-جانم نیلو!

-کجا بید نفس ما...

خمیازه ی بلندش مهلت گفتن ادامه ی جمله اش را نمی دهد. کم خوابی، او را خواب آلود و کسل کرده بود. سر و صدای زیادی که از پشت خط می آمد نشان از آمدن مهمان ها می داد.

-تو راهیم ما... تو ترافیک گیر کردیم! ... مهمون ها او مدن نیلو؟

-آره بابا... عمو اینا از یک ساعت پیش اینجان! ... مامان حاجی هم که از دیشب با بابا اومده!

-باشه عزیزم... میایم!

برای دومین بار خمیازه ای می کشد و با صدایی تحیلی رفته می گوید:

-مراقب خودتون باشید... فعلا!

-باشه عزیزم؛ خداحافظ!

موبایل را از گوشه فاصله می دهم و صفحه اش را خاموش می کنم. نگاهم را ما بین ماشین های کیپ شده در خیابان، می چرخانم و به دنبال راه گریزی برای سوال های آرمان می شوم.

-نگفتی چرا تلفن رو از برق کشیدی؟

با بی اعتنایی نگاهش می کنم و به دنبال بهانه ای می گردم. چشم هایش را ریز کرده بود و با جدیت نگاهم می کرد. صفحه ی موبایلم را روشن می کنم و بی اعتنا شانه ای بالا می اندازم.

-مزاحمه هنوز زنگ می زنه؟

حرکت دستانم روی صفحه ی گوشی ثابت می ماند. از گوشه ی چشم نگاهش می کنم. هنوز هم همانطور نگاهم می کند. اخم دارد و چشمانش را ریز کرده.

صدایم می زند؛ با تحکم و جدیت. نمی توانم ندید بگیرم  
جدیت کلامش را، انگار که در قالب همان سرگرد حقیقی فرو  
رفته باشد؛ همانقدر جدی و محکم.

-نفس!

با طمانینه سرم را بالا می آورم و به سمتش می چرخم.  
تیرگی چشمانش بیشتر از قبل آدم را مسخ به نگاه کردن وا  
می داشت. حساسیت هایش را می دانستم. چندین بار بعد از  
آن شب پرسیده بود که مزاحم دیگر زنگ می زند؟ و من هر  
دفعه در جواب دادن به او طفره می رفتم. زبانم بند آمده بود و  
دهانم خشک همانند گس! بالاجبار سرم را بالا و پایین می  
کنم. تکان سرم را که می بیند، کلافه وار و متوالی اسمم را  
صدا می زند:

-نفس... نفس... نفس!

ساعدهش را به لبه ی پنجره تکیه داده بود و دستش را روی  
پیشانی اش می کشید. سرش را به طرفین تکان می داد.

-چرا بهم چیزی نگفتی؟

-من...

کف دستش را بالا می آورد و در هوا تکان می دهد. صدایش  
به مراتب بلند تر از قبل شده بود.

-چرا چند بار ازت پرسیدم طفره رفتی؟

-من نمی خواستم نگران بشی!

با عجز می گویم و با چشمانی گرد شده نگاهش می کنم.  
صدای من همچو او بلند و رسا نبود، آرام بود و پر اضطراب! از  
برنامه ی داخل موبایل خارج می شوم و صفحه اش را  
خاموش می کنم. بوق کشداری برای ماشین جلویی می زند  
و با عصبانیت به سمتم می چرخد.

-نگران بشم؟ ... نفس یه مزاحمیه، یه احمقیه به خودش  
جرئت داده مزاحم زن و زندگی من بشه... یه بی صفتیه که  
مزاحم زن مردم می شه! ... غیرت نداره... شرف نداره... مزاحم  
زن من شده! ... مزاحم ناموس یکی دیگه می شه... نفس این  
جور آدم ها مریضن! اون موقع تو می گی نمی خوام نگران  
بشی؟

فریاد بلندش ناقوس دردناکی بود در حلزونی گوش هایم.  
همان نوای مرگ با همان آه و بو! صدای ناقوسی می آمد که  
پرده از اصرار مرگ بلند کرده بود؛ همانقدر دردناک و ترحم  
آمیز. نفس در سینه ام حبس می شود و بی اختیار موبایل از  
دستانم به کف ماشین می افتد. دستانم می لرزد و زبانم بند  
می آید.

دست لرزانم را مشت می کنم و تا مقابل دهانم بالا می آورم.  
بی توجه به نگاه خیره اش سرم را به طرف پنجره می چرخانم  
و شیشه را بالا می زنم.



-نفس این آدم ها مریضن!

صدایش برخلاف قبل آرام بود و عاجز! انعکاس تصویرش روی شیشه مشخص بود، دیگر لازم نبود برای دیدنش سرم را بچرخانم.

-من فقط بخاطر خودت نگفتم... فقط خودت! قصد پنهان کاری هم نداشتم... فقط... فقط می خواستم شرایطش پیش بیاد!

صدایم همانند دستانم می لرزید. او هم دید و فهمید. پوف کلافه اش را می شنوم و دم عمیقی می گیرم. بوی عطرش شامه ام را پر می کند. همان بویی که دوستش داشتم و خودم روی لباس هایش می گذارم. آنقدر عمیق نفس می کشم که با حرکت پره های بینی ام و باز و بسته شدن سوراخ های بینی ام احساس بلعیدن عطر او را دارم.

-چه شرایطی نفس؟

سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم و پلک روی هم می گذارم. صدایم می لرزید؛ از بغض از عجز!

-تو اصلا... خودتو تو آینه دیدی؟ ... دیدی آرما...ان؟ پلک هایم را پر فشار روی هم فشار می دهم و مانع سر ریز شدن آن قطره اشک گوشه ی چشمانم می شوم. -دیدی آرمان؟ ... دیدی چقدر آ... شفته ای؟ ... دیدی؟ ... بهم حق بده نخوام بگم! جواب سوال هایم تنهای یک سکوت مطلق می شود؛ یک سکوت عمیق و سیاه! سکوتی که هردویمان را بعد از آن شب گوشه ای خفت کرد و شد مهمان نا خوانده! سکوتی که نه آغازی دارد و نه انتهایی! همانقدر سیاه و بی هدف! به قول گفتنی همان خاک مرده ای که قدیمی ترها می گفتند؛ انگار خاک مرده رویمان ریخته بودند. شده بودیم همان خار تنها در بیابان! سکوت برایمان سکوت آورده بود؛ ضربه اش همانند زمان کاری نبود؛ نه خنده ای برایمان آورد و نه غمی را به فراموشی ره سپار کردیم؛ سکوت برایمان تنها سکوت آورد؛

سکوت و سکوت و باز هم سکوت! ترافیکی که گریبانگیر مان کرده بود، رفته رفته کمتر می شد و راه برای رفتن باز می شد.

سکوت هنوز هم رهایمان نکرده بود؛ همانند قبل شاید هم بدترش خرخره یمان را سفت چسبیده بود و ول کنمان نبود. آرمان در خیابان خلوتی در نزدیکی خانه یمان کناری پارک می کند و از ماشین پیاده می شود. قدم هایش را که دنبال می کنم می رسم به همان قنادی معروفی که شعبه ی جدیدش تازه ها در این خیابان افتتاح شده بود.

نگاهم را از پشت شیشه به عابرانی می دوزم که با عجله و اشتیاق قدم هایشان را یکی پس از دیگری بر می داشتند؛ می خواستند که لحظه ی سال تحویل کنار عزیزانشان باشند؛ اما اینبار این منم که میل و رغبتی برای جشن گرفتن تحویل سال در خودم نمی بینم. لحظه ای چشم می بندم و نگاهم را روی این همه ذوق و اشتیاق می بندم.

صدای زنگی می آمد؛ چشم هایم را که باز می کنم با  
یادآوری موبایلم، خم می شوم و با کمی دست کشیدن،  
موبایلم را زیر صندلی پیدا می کنم. این بار بجای اسم نیلوفر،  
اسم شایان روی صفحه نقش بسته بود.

-الو... سلام نفس جان، کجااید شما؟

صدای جدی اش نقطه ی مقابل آن شایانی بود که همیشه در  
مقابلمان نقش می بست. موبایلم را در دستانم جا به جا می  
کنم و به قنادی آن سمت خیابان چشم می دوزم.

-سلام... ما نزدیک خونه ایم شایان!

-چرا اینقدر دیر؟

با خنده و تعجب حرف می زند و هیس آرامی به آن پشت خط  
می گوید. سر و صدا ها رفته رفته، بیشتر می شوند. کلافه  
سرم را به طرفین تکان می دهم و بازدمم را پر فشار بیرون  
می فرستم.

-نمی دونی شایان... چه ترافیکی بود! از خونه مون یه بند  
ترافیک بود تا چهار راه نزدیک اینجا!

-دیر حرکت کرده بودید؟

-آره... آرمان اداره بود؛ تا اومد خیلی دیر شد!

صدای مامان از آن پشت خط واضح شنیده می شد که با  
کلافگی چیزی می گوید و بابا هم در جوابش چیز دیگری!

-مراقب خودتون باشید... زود بیاید!

-باشه چشم... "فعلا" آرامی هم به ادامه ی حرفم می چسبانم  
و تماس را زود تر او به اتمام می رسانم. صفحه ی خاکی شده  
ی موبایل را با دست تمیز می کنم.

صدای زنگ دو باره ای سکوت ماشین را در هم می شکنند. به  
صفحه ی خاموش موبایلم خیره می شوم و با تعجب نگاهم را  
در ماشین می چرخانم.

زاویه ی نشستتم را کمی تغییر می دهم، نگاهم روی جعبه ی بزرگی که ما بین صندلی هایمان بود ثابت می آمد؛ صدا از آنجا می آمد. آرمان بیشتر اوقات آرنجش را به آن تکیه می داد و وسایل ریزه اش را درون آن می گذاشت. دست دراز می کنم و با فشردن دکمه اش، در آن را بالا می کشم.

دیدن موبایل لرزان آرمان، آن هم در وسط جعبه، در کنار آن هم کیف پول چرمش، بی اراده نگاهم بالا می آید و از پشت شیشه به قنادی نگاه می کنم.

اسم "امیر" روی صفحه ی آبی رنگ موبایلش نمایان بود. تا به خودم تمامی می دهم، تماسش قطع می شود و صفحه ی گوشی به خاموشی قبلی خود باز می گردد. کیف پول و موبایلش را در دست می گیرم و از ماشین پیاده می شوم.

سوویچ روی ماشین نبود و نمی توانستم ماشین را قفل کنم. کنار کاپوت ماشین می ایستم؛ پوف کشداری می کشم و برای

دیدن آرمان، در پشت دیواره های شیشه ای قنادی چشم می  
چرخانم.

نا امید از ندیدنش، قدمی به عقب بر می دارم و با خیال آنکه  
آرمان خودش برای برداشتن کیفش باز می گردد؛ در ماشین را  
باز می کنم. با بلند شدن صدای دوباره ی زنگ موبایلش، نا  
گریز جواب می دهم:

-الو آرمان!

-سلام آقا امیر!

سکوت پشت تلفن و بعد از آن صدای گرفته ی آقا امیر،  
تردیدم را برای ماندن و رفتن رها می کنم.

-سلام نفس خانم، احوال شما؟

-خیلی ممنون... شما خوبید؟ شهرزاد خوبه؟

-خیلی ممنون، مچکر... نفس خانم ببخشید آرمان اونجاست؟

لب می گزم و با طمانینه پا به خیابان می گذارم. با دیدن خلوتی خیابان، قدم هایم را پشت سر هم یکی پس از دیگری بر می دارم یک لاین خیابان را رد می کنم.

-آرمان توی شیرینی فروشیه... همین الان دارم می رم پیشش!

-نه نه لازم نیست، من از دوباره...

-خیالتون راحت، کیف پولش رو هم جا گذاشته!

"باشه" پر تردیدی می گوید و سکوت اختیار می کند.

موبایلش را از گوش هایم فاصله می دهم و همزمان با کیف پولش در یک دست می گیرم. با رد شدن از لاین دوم، به پشت می چرخم و نگاهی به ماشین می اندازم. با اطمینانی واهی، پله های جلوی قنادی را بالا می روم.

نگاهم را در سالن شیرینی فروشی، برای دیدن آرمان می چرخانم. سالن خلوت و ساکت آنجا، تردیدم را بیشتر می کند.



آرمان را گوشه ی دیگری از سالن، کنار پیشخوان می بینم.  
سرش را پایین انداخته بود و با پاهایش ضرب گرفته بود.  
-آرمان!

سرش را بالا می آورد. از اخم عمیق روی پیشانی اش جا می  
خورم و لحظه ای بر سر جایم ثابت می مانم. جلو می آید و  
فاصله ی میانمان را به حداقل می رساند.

-چرا اومدی بیرون؟ ... الان می اومدم دیگه!

لحن گزنده و تندش زبانم را بند می آورد؛ آن هم وقتی که  
می دانم آقا امیر پشت خط است و صدایش را می شنود. حرف  
بدی به زبان نیاورده بود؛ اما کلام تند و گزنده اش عرق شرم  
را روی صورتم می نشاند.

زبانم را روی لبان خشک شده ام می کشم و بزاق دهانم را پر  
صدا پایین قورت می دهم. با دستانی که لرزشش از لرزش

صدایم بیشتر بود، موبایل و کیف پولش را به سمتش می  
گیرم.

-آقا امیر پشت خطه!

نگاهش لحظه ای رنگ تعجب به خود می گیرد و نفس در  
سینه اش می ماند. اخم هایش بیش تر از قبل در هم آمیخته  
می شوند. لب هایش را به داخل فرو می کند و با طمانینه  
دستش را به سمتم دراز می کند.

دستان خالی ام را در هم قفل می کنم و سرم را به طرف  
دیگری کج می کنم. نگاه جوان قوی هیکلی را در پشت پیش  
خوان روی خودمان می بینم. جوشش اشک در چشمانم و  
دمای بالای بدنم، خجالت زده ام می کند.

با چرخشی کوتاه به پشت می چرخم. صدایش را می شنوم،  
تماسش را با یک "خداحافظ" عجولانه به اتمام می رساند.  
قدم های بلندم یکی پس از دیگری از روی سرامیک های

سفید رنگ شیرینی فروشی گذر می کردند اما فکر من هنوز هم همانجا بود؛ جایی مقابل آرمان با دلگیری نگاهش می کرد.

-نفس!

زمزمه ی آرام اسمم را با صدای او می شنوم اما تعللی برای رفتن خود نمی کنم. سنسور خودکار در، با ایستادنم باز می شود. همانجا می ایستم. سرمای شدیدی که با باز شدن در، با بی رحمی در صورتم کوباند می شود را ندید می گیرم و سرم را با پشت کج می کنم.

-شایان زنگ زد... گفت زود بیاین!

تو ماشین منتظرتم!

مجاللی به او نمی دهم و از قنادی بیرون می زنم. صدای قدم هایش و بعد از آن صدای بسته و باز شدن در را می شنوم؛ اما اعتنایی نمی کنم. با قدم هایی بلند پیاده روی کم عرض

مقابل قنادی را رد می کنم و بی احتیاط به گروهی از خانم و آقا که برای عبور از خیابان ایستاده بودند، تنه ای می زنم. صدای اعتراض آن جمع و لحن شماتت بارشان را ندید می گیرم و پا به خیابان می گذارم.

حتی "نفس، نفس" گفتن های بلند آرمان هم مانعی برای دویدنم نمی شود. شاید دیوانگی محض بود اما آن زمان، آن لحظه دلم پر می زد برای این دیوانگی. دلم دیدن او را نمی خواست و همه اش به دنبال راه گریزی بود برای این ندیدن. صدای فریاد آخرش همانند یک یادآوری در حلزونی گوش هایم پزواک می شد. صدایش را می شنیدم و او با همان چشمان خون آلود و پوزخند روی لبانش، مقابل چشمانم نقش می بست. او آرمانی نبود که در جان و تنم رسوخ کرده بود؛ او همان آرمانی بود که ایسا آن را به من نشان داد.

-وایسا نفس!

بی توجه به او فریاد بلندش، دستم را روی دهانم می گذارم و سرم را به طرفین تکان می دهم. با سری پایین افتاده، از عبور وسط خیابان پایین می روم.

حتی دست روی دهانم هم نمی تواند، مانعی برای صدای بلند هق هق هایم بشود. آرمان فقط برای آمدنم شمتتم کرده بود، با همان لحن گزنده و تند؛ اما می گویند گاهی اوقات با یک تندی از کسی می رنجی که شاید توقعش را هم نداشته باشی.

دویدن در این خیابان عریض و ماشین هایی که با دیدن خیابان خلوت می تازاندند، کوری می خواست؛ بی اعتنا و نا آشنا. من شده بودم همان عاشقی که هم کور شده بود و هم غریب!

با فریاد بلند "نفس" آرمان و پژواک گوش خراش بوق ماشینی، بی اراده سرم را بالا می آورم. ماشین سیاه رنگی که با سرعت به سمتم می آمد و فریاد "یا خدا"ی آرمان، انگار

که میخ زیر پایم کوبانده باشند؛ سر جایم وسط آن خیابان  
عریض یک حالت سکون پیدا می کنم.

همانند یک تراژدی پاهایم سنگین شده بودند و تردید ماندن و  
رفتن در دلم ریشه تپانده بود. دهانم خشک شده بود و مزه ی  
گس تمام وجودم را در بر گرفته بود. خون به سلول های  
مغزم نمی رسید و دستانم می لرزید.

عرق سردی که از تیره ی کمرم پایین می آمد، نفسم را بند  
آورده بود. آرمان را می دیدم با همان پوزخند، خانم دکتر با  
همان نگاه نگران، نوید و فریاد هایش و لهراسب و نگاه مشمز  
کنده اش، همه را می بینم؛ جایی در همین حوالی به دور سرم  
می چرخیدند و بر سرم فریاد می زدند. همه را می دیدم اما  
کسی من را نمی دید؛ عرق روی پیشانییم و لرز دستانم را نمی  
دیدند؛ من آن ها را می دیدم اما آن ها نه.

من جایی در زمین و هوا معلق بودم و در گوش هایم صدایی  
همانند یک ضربان قلب شنیده می شد. صدایم می زند؛ نمی

دانه مرد بود یا زن! می شناختمش یا نه؟ فقط می دانستم  
اسمم را به زبان آورده است.

-نفس... نفس!

روی پلک هایم انگار که یک وزنه بود؛ قدرتی برای باز  
کردنش در خود نمی دیدم. همه چیز یک جور عجیبی بود؛  
سیاه و سفید. شقیقه هایم نبض می زدند و پاهایم سست شده  
بودند. بویی را زیر شامه ام احساس می کنم و دوباره همان  
صدا را می شنوم:

-نفس عزیزم!

مرا عزیزش خطاب کرده بود؛ صاحب همان بو. آن بو را می  
شناختم؛ حس می کردم. دم عمیقی می گیرم. همه چیز  
همانند چرخش جعبه ی کبریت بود؛ همانقدر سریع. گرمایی را  
احساس می کنم؛ انگار که مرا مجذوب خود کرده بود. گرمایی

سوزان و آشنا. من تصور یک سرما و یک ضربه ی عمیق را  
می کردم اما گرمایی سوزان بدنم را می سوزاند.

-یا علی... یا علی... یا علی!

زمزمه ی "یا علی" را کنار گوش هایم می شنوم و هرم نفس  
هایش را روی گونه و گردنم احساس می کنم. با طمانینه  
گوشه ی مژگانم را باز می کنم. همه چیز را تار می بینم. باز  
هم پلک می زنم؛ اینبار واضح تر از قبل اطرافم را می بینم.  
دست هایش دور شکمم پیچیده بود و نفسم در سینه جا مانده  
بود.

یک ماشین سیاه را می بینم و بوق کشدارش را می شنوم.  
تکانی به بدن خشک شده در آغوشش می دهم؛ باز هم  
صدایم می کند.

-نفس!



هراس دارم از لمس واقعیت و او برای سومین بار صدایم می کند:

-نفس جان!

تکانی به خودش می دهد؛ دستانش را روی شکمم می کشد و از رخ خودش را تا مقابل دیدگانم جلو می کشد. صورتش به سفیدی می زد و رگ هایش خون آلود، بر روی صورتش مشخص بودند. دستانش را روی صورتم می گذارد. نگاهم را از چشمانش به سبک نا آرام گلویش می دوزم.

-خوبی؟

دم عمیقی می گیرم و پناه می برم در خلسه ی آغوش او. سرم را روی سینه اش می چسبانم و می شنوم ضربان پرشتاب قلبش را. دستش را روی صورتم می کشد؛ به دنبال نقصی می گردد.

-کشتی منو دختر!

سرم را از روی سینه اش بر می دارم و با طمانینه و ترس نگاهم را دور تا دور خیابان می چرخانم. با کمک آرمان، به سمت ماشین می رویم. روی صندلی می نشینم و پاهایم را لبه ی جوب می گذارم. زبانم بند آمده بود و دهانم خشک. خانم میانسالی که پشت سرمان آمده بود؛ آرمان را صدا می زند.

–آقا!

نگاهمان به سمتش می چرخد. سبزه ی بزرگ درون دستش را روی کاپوت ماشین می گذارد و از کیف سیاه رنگ روی شانه اش، بطری کوچکی بیرون می آورد و به سمتمان می گیرد.

–بده خانمت بخوره... یه ذره حالش جا بیاد. این ها را می گوید و کمی آرام تر ادامه می دهد:

–خدا رحم کرد!

سنگین بازدمش را بیرون می فرستد و بطری آب را از دست  
خانم می گیرد. آنقدر آرام تشکر می کند که گمان نکنم  
صدایش را آن خانم میانسال شنیده باشد. سر بطری را به کف  
دستانش نزدیک می کند و مقداری از آن را در دستش می  
ریزد.

آب در دستش را با طمانینه در صورتم می پاچد و ته مانده ی  
آب را در جوب می ریزد. چشم می بندم و دم عمیقی می  
گیرم. دست عرق کرده ام را روی روکش های ماشین می  
کشم. دهانم خشک شده بود و له له می زدم برای چشیدن  
یک قطره آب. دستم را بی جان بالا می آورم و با صدای  
خش داری می گویم:

-تشنمه آرمان!

با عجله سر تکان می دهد و بطری آب را به سمتم می گیرد.  
بطری را ما بین انگشتانم محکم می فشارم و سرش را به  
لبانم می چسبانم. قطره های آب را با ته مانده ی انرژی ام

می بلعم. خنکای اب روی گلوی خشک شده ام ارزش همان  
چند قطره اشک روی خاک بیابان را داشت. خانم میانسال جلو  
می آید و دستش را روی لبه های در می گذارد.

-خوبی دخترم؟

به سمتش سر می چرخانم و گوشه ی لبانم را به سمت بالا  
مایل می کنم.

-ممنونم!

زیر لب "خدا رو شکر" ی می گوید و با لحن پندانه ای آرمان  
را مخاطب قرار می دهد:

-پسرم، می دونی زن یعنی چی؟

آرمان که نگاهش می کند، دستش را بالا می آورد و ادامه می  
دهد:

-نمی خوام نصیحت کنم... زندگی هر کسی به خودش ربط  
داره. آرمان سرش را پایین می اندازد و دستانش را در هم قفل  
می کند.

-زن یعنی زیبایی و نوازش... زن یعنی ناز و نیاز! زن با زنانگی  
و ناز کردن معنا پیدا می کنه؛ اگه حرف منو می شنوی بذار  
زنت ناز کنه و تو ناز کش باش... نه برای اینکه من یه زنم؛  
نه! ... زنی که ناز نکنه زن نیست و مردی که ناز کش نباشه  
مرد نیست! ... شما هنوز اول راهید... اول جوونی تونه... نذارید  
این روزها براتون مثل یه حسرت و افسوس باشه! ... قدر  
خودتون و جوونی تون رو بدونید!

آرام می خندد و با دست به قنادی اشاره می کند.

-از اونجا بیرون اومدی پسر... برو یه تیکه شیرینی برای  
خانمت بیار؛ فشارش افتاده!

خانم میانسال که عقب می رود، آرمان متواضعانه "ممنونم" می گوید و به رسم ادب تعارف می کند:

-من اونجا سفارش دادم... بفرمایید مهمون باشیم!

-نه پسر... خیلی ممنون! با اجازه تون.

مجال برای تعارف بیشتر نمی دهد و با برداشتن سبزه اش، با

قدم هایی بلند دور می شود. آنقدر با نگاه دنبالش می کنم

که بالاخره در پیچ کوچه ای نا پدید می شود. دستی روی

صورت می کشم و مچ نگاه خیره اش را می گیرم. دم عمیقی

می گیرد و جلویم، روی پاهایش می نشیند.

-بهتری؟

سرم را تکان می دهم و با سر انگستانم قطره اشک سمجی را

که از گوشه ی چشمانم سرازیر شده بود را پاک می کنم.

دستش را روی دستانم می گذارد و پیشانی اش را به زانوانم

تکیه می دهد.

-ببخشید... همش تقصیر من بود!

می شد اسمش را گذاشت دیوانگی اما من دلم می خواست انگستانم را ما بین موهایش هل دهم و آرام نوازشش کنم. حرکت انگستانم ما بین تار و پود موهایش او را هوشیار می کند. سرش را بالا می آورد و نگاهم می کند. لبخند محوی روی لبانش بود و شرمندگی در نگاهش.

-فکر کنم سفارشت آماده شده!

سرش را آرام تکان می دهد و با تکیه به زانوانم سر پا می ایستد. برای رفتنش تردید دارد. با سرم اشاره می زنم و زیر لب "برو دیگه" ای می گویم. از مابین شانه ام و ماشین خم می شود و موبایلش را از داخل جعبه بر می دارد. قدم هایش را با نگاهم شمارش می کنم. هنوز هم عده ای آن وسط ایستاده بودند و نگاهمان می کردند. آرمان که کنارشان می ایستد، مردی به شانه اش می کوباند و چیزی می گوید. بی

توجه به آنها پاهایم را داخل می آورم و در ماشین را می بندم.  
چشمانم طالب چند ثانیه بسته شدن بودند.

با آمدن آرمان چشم باز می کنم و نگاهش می کنم. لبخندی  
می زند و از ما بین فاصله ی دو صندلی به عقب خم می شود  
و جعبه ی بزرگ شیرینی را روی صندلی های عقب می  
گذارد. ظرف کوچکی هم به سمت من می گیرد.

-میل ندارم اصلاً!

اخم می کند. ظرف شیرینی را در دستانش جا به جا می کند و  
با دست دیگرش دستم را بالا می آورد. دو انگشتش را روی  
نبضم می گذارد.

-نبضت خوبه... باید این شیرینی ها رو هم بخوری؛ فشارت  
افتاده!

ظرف را روی پاهایم می گذارد؛ با چنگال تکه ای را جدا می  
کند و وادارم می کند به خوردن آن. با چشیدن مزه ی



شیرینی، جان دوباره ای می گیرم. تا نصفه ی کیک را  
خودش در دهانم می گذارد و هر بار که اعتراضی از ادامه ی  
خوردن می کنم با تحکم "بخور"ی می گوید و با حرص  
بیشتری چنگال را در دهانم فرو می کند.

به نیمه که می رسد، چنگال را از دستانش بیرون می کشم و  
با حرص صدایش می زنم.

-آرمان!

سرش را تکان می دهد و دستی به صورتش می کشد.

-اونا منتظر مونن... تو داری شیرینی میداری تو دهن من!

می خواهد چیزی بگوید؛ اما با "لا اله الا الله" زیر لبی اش  
ماشین را روشن می کند. رسیدنمان به خانه چند دقیقه ای  
بیشتر طول نکشید. ظرف خالی شده از کیک را درون سطل  
زباله ی بزرگ گوشه ی کوچه می اندازم و هم قدم با آرمان  
جلو می روم.

موهایش بهم ریخته بود و رد آشفته‌گی هنوز هم در چهره اش دیده می‌شد. هر چقدر او به روی خودش نمی‌آورد و هر چقدر من لبخند به روی لب داشته باشم، باز هم در افکارمان پرسه می‌زد دقایقی را که درازایش به اندازه‌ی قرن‌ها طول کشید و عذابش در دو کلمه گنجانده می‌شد.

با باز شدن در، جعبه‌ی شیرینی را در دستانش جا به جا می‌کند و در را به داخل هل می‌دهد. جلوتر از او داخل می‌شوم. نیلوفر با چشمانی ریز شده و صورتی اخم‌آلود جلوی در ایستاده بود.

-بخدا ما راضی نبودیم الان هم بیاید... مشرف فرمودید!

پر صدا می‌خندم و بر عکس من آرمان سرش را پایین می‌اندازد. کفش‌هایم را که بیرون می‌آورم و خم می‌شوم و صورتش را می‌بوسم.

-یه بار زود اومدی تو...

-آخه بی رحم تو دلت اومد؟ من دیشب شیفت بودم!

زیر لب "اشکالی نداره" ای زمزمه می کنم و او را رد می کنم. به بابا و عمو دست می دهم؛ مامان حاجی را در آغوش می گیرم. بند کیفم را از روی شانه ام پایین می آورم و به سمت آشپزخانه می روم. مامان و زن عمو در حال آماده کردن وسایل نهار بودند.

-سلام!

هردویشان به سمتم می چرخند؛ زن عمو را در آغوش می گیرم و مامان را می بوسم. مامان گله مند از تاخیرمان گوشه چشمی نازک می کند و در جوابش چشمک شیطنت آمیزی نثارش می کنم.

-نفس چیزی شده؟

تکه کاهویی از گوشه ی سالادهای روی میز بر می دارم و سرم را پرسشی تکان می دهم.

-آخه آرمان یه جوریه... توهم رنگت پریده!

بی اعتنا به او که سوالش مامان و زن عمو را کنجکاو کرده، کاهوی در دهانم را زیر دندان می گیرم و آرام می جوئم.

-نه... چیزی نشده!

جوابم او را متقاعد نکرده بود اما پا پیچ هم نشد؛ این را می شد از نگاه گوشه چشمی اش به مامان و زن عمو، فهمید. کیفم را در دست می گیرم و دور از چشم مامان گوجه ای را هم در دهان می گذارم. -نیلوفر... لباس های من تو اتاقمه؟ -آره بالاست!

سر تکان می دهم و به سمت زن عمو می چرخم.

-راستی زن عمو... مریم و محمد مگه نمیان؟

-چرا... مریم لباسش کثیف شد؛ یه تک پا رفتن خونه ی ما و بیان!

سرم را تکان می دهم و زیر لب "درست"ی زمزمه می کنم.  
بدون آنکه مانتو ام را بیرون بیاورم با کمک نیلوفر میز را می  
چینیم و ناهار را می خوریم.

یک ساعتی به تحویل سال مانده بود و همه مشغول تماشای  
ویژه برنامه های عید بودند.

من و نیلوفر ظرف ها را می شستیم و مریم آن را خشک می  
کرد. نیلوفر با شانه اش به شانه ام می زند و با چشم هایی ریز  
شده می گوید:

-جلو مامان اینا نگفتی... چیزی شده نفس؟

سرم را به طرفین تکان می دهم و "نه" آرامی می گویم.

-نیلوفر راست میگه نفس... آرمان سر سفره یه جوری بود!

خنده ای تصنعی می کنم و بعد از آبکشی بشقاب داخل دستم،  
شیر آب را می بندم. دست های خیسم را به پایین مانتو ام می  
کشم و تکیه ام را به سینک می دهم.

- چیزی نیست واقعا... آرمان همین الان از راه سرکارش اومد  
دنبالم! ... پاشم بیاد شب تا صبح کار داره توی اداره... این روز  
ها هم که فقط برای خواب میاد خونه!

- کار توهم اینقدر سنگینه؟

- خب حیطه ی کاری مون فرق داره؛ من یه مافوق دارم اما  
آرمان مسئوله! خب قاعدتا اون سرش بیشتر از من شلوغه!  
چشمکی رو به مریم می زنم و با خنده ادامه می دهم:

- دیروز هم با پارتی بازی عمو دو ساعت زودتر برگشتم؛  
امروزم مرخصی ام!

مریم پر صدا می خندد و نیلوفر زیر لب "کوفت" بلندی می  
گوید. با دست به شانه اش می کوبانم و تکیه ام را از سینک  
می گیرم.

- من عرق کردم؛ دوست ندارم لباس هامو اینطوری بپوشم...  
می رم یه دوش می گیرم! شما هم ظرف ها رو بشورید.

مجالى به آنها نمى دهم و با عجله از آشپزخانه بيرون مى آيم.  
کنار پله ها نگاهم به اتاق نويد مى افتد؛ چقدر امروز جایش  
خالی بود! آهى مى کشم و پله ها را بالا مى روم. لباس هايم  
را بيرون مى آورم و خودم را به دوش آب گرمى سپارم.  
دلّم نمى خواست کسی چیزی بداند؛ دلّم ترحم و دلسوزى را  
نمى خواست. دل من هيچ چیزی را نمى خواست؛ نه درد و  
دل و نه همدردى! دلّم نگاه خيره و آشفته ي آرمان را نمى  
خواست؛ سوال هاى نيولوفر و نصيحت هاى مامان را هم  
همينطور، دلّم يک سکوت مى خواست؛ عميق و طولانى!  
موهايم را خشک مى کنم و بى توجه به خيسى موهايم همه  
اش را بالای سرم سفت مى بندم. لباس هايم را مى پوشم و  
شالم را روى سرم مى گذارم. آب داغ صورتم را رنگ پريده و  
گونه هايم را سرخ کرده بود. بدون هيچ آرايشى، ساعتى را  
روى مچم مى بندم و مقدار کمی عطر مى زنم.

کمتراز ربع ساعت به تحویل سال باقی مانده بود. موبایلم را در دستم می‌گیرم و با همان جوراب‌های جدیدم پله‌ها را پایین می‌روم. سفره‌ی کوچکی گوشه‌ی سالن چیده شده بود. گردن دراز می‌کنم و چشم می‌چرخانم.

آرمان را گوشه‌ی دیگری از سالن می‌بینم؛ مشغول صحبت با موبایلش بود. کتش را بیرون آورده بود و دستش را درون جیبش فرو کرده بود.

-اومدی نفس؟

با صدای مامان، نگاه از آرمان می‌گیرم و به سمتش می‌چرخم. به آرمان اشاره‌ای می‌زند و سرش را به سمتم خم می‌کند.

-برو پیش شوهرت مامان... از موقعی که رفتی بالا همش نگاهش به پله‌ها بود!



"باشه" ای می گویم و با قدم هایی آهسته به سمتش می روم. سرش پایین بود و دو قدم به جلو و چهار قدم به عقب بر می داشت. موهایش از حالت مرتب خود فاصله گرفته بودند. چند قدمی اش که می ایستم، سرش را با طمانینه بالا می آورد و نگاهم می کند.

دستم را می گیرد و فاصله یمان را کم می کند. به چشمانم نگاه می کند و آرام با موبایلش صحبت می کند. پلک کوتاهی که می زنم و ارتباط چشمی یمان را خاتمه می دهد. نگاهم را دور تا دور خانه می چرخانم و منتظر قطع تماسش می شوم. -می خوای بری بالا استراحت کنی؟

دستی به چشمانش می کشد و سرش را بالا می دهد. سفیدی چشمانش به قرمزی می زد. دستم را درزا می کنم و موهای نا مرتبش را مرتب می کنم.

-بعد از تحویل سال، برو تو اتاق من یه ذره دراز بکش!

-همین کار رو می کنم!

دستی به گردنش می کشد و دستش را روی چشمانش می گذارد. دستم را روی پهلویش می گذارم و آرام صدایش می کنم. سرش را بالا می گیرد و خسته نگاهم می کند.

-برو بشین پیش شایان و محمد... الان سر حال میای!

می خندد و نگاهش را به آن سمت می چرخاند. چند قدم عقب می روم و دستم را از دستش جدا می کنم.

-من می رم تو آشپز خونه!

سر تکان می دهد و همانطور دست به جیب عقب رفتنم را تماشا می کند. مامان با دیدنم دیس بزرگ شیرینی را به سمتم می گیرد.

-اینو ببر نفس!

نگاهم را دور آشپزخانه می چرخانم و می گویم:

-دیگه چیزی نیست؟

-نه مامان... توهم ديگه برو؛ من دستامو بشورم ميام!  
سر تکان می دهم و بدون حرف از آشپز خانه بیرون می زنم.  
دیس بزرگ شیرینی را گوشه ی خالی سفره می گذارم. مامان  
حاجی با کمک بابا و عمو روی مبل تک نفره ی مقابل  
تلویزیون می نشیند؛ بقیه هم به دور او حلقه می زنند و سر پا  
می ایستند. کنار آرمان جزو آخرین نفرات می ایستم.  
دستم را در دستش می گیرد و شانه ام را به بازو اش تکیه می  
دهم. دستم را ما بین انگشتانش می فشارد و با پاهایش بر  
روی زمین، بی صدا ضرب می گیرد. تکیه ام را از شانه اش  
می گیرم؛ سر کج می کنم و او را نگاه می کنم. سرش را  
پایین انداخته بود و چشمانش را بسته بود.

-یا مقلب القلوب و الابصار...

چشمانش را بسته بود و زیر لب دعای تحویل سال را می  
خواند. آرام می خواند و زیبا. "یا" را می کشید و ادامه اش را

در گلو می گفت. آنقدر زیبا می خواند که بی اراده چشمه ی  
اشکم می جوشد و بغض رسوب شده در گلویم، بهانه ی  
خوبی برای شکستن پیدا کرده بود.

بینی ام را بالا می کشم و همان گونه خیره نگاهش می کنم.  
بدون وقت و پلک زدن؛ فرصتی را برای نگاه کردنش از دست  
نمی دهم.

-یا مدبر اللیل و النهار...

باز هم همانگونه می گوید؛ "یا" را می کشد و تا "النهار" را  
در گلو ادا می کند. بی توجه به قطره اشک سمجی که از  
گوشه ی چشمانم به پایین سر ریز می شود و تا زیر چانه ام را  
خیس می کند، دست دیگرم را روی گونه اش می گذارم و  
همپای او زمزمه می کنم:

-یا محول الحول و الا حوال...

پلک باز می کند و نگاهم می کند. لبخندی به روی لب می آورد و دستم را آرام می فشارد. لبانم را فرو می خورم و انگشت شصتم را روی صورت تمیز شده اش، نوازش وار می کشم. کنار گوشم "هیس" آرامی می گوید و دستم را ول می کند؛ دستش را دور شانه ام می گذارد و من را به خودش می چسباند. سرم را پایین می اندازم و از نگاهش فرار می کنم. صدای زنگ موبایلش در سکوت خانه بلند می شود.

با عجله دست درون جیبش فرو می برد و موبایلش را بیرون می آورد. نگاه نگران و متعجب همه روی اوست و او به پشت چرخیده است؛ دستش را روی دهانش گذاشته است و آرام جواب می دهد. با سر انگشتانم، اشک چشمانم را پاک می کنم و منتظر نگاهش می کنم.

اخم روی صورتش و زمزمه ی "الان میام" آرامش که همانند یک سمفونی در گوش هایم می پیچد را دوست ندارم. او باز می رود و باز هم من می مانم و من! موبایلش را که از

گوشش فاصله می دهد و بع سمتان می چرخد، سنگین  
نفس می کشد. نگاهی به جمع می اندازد و با شرمندگی چند  
قدم به عقب می رود. کتش را از روی صندلی های پشت  
سرش بر می دارد و با طمانینه "بخشید"ی می گوید.

-بخشید واقعا... ولی من باید برم!

سنگین نفس می کشد و سرش را پایین می اندازد.

-برو آرمان جان، کار مهمی بوده که بهت زنگ زد!

با حمایت عمو و "آره آره"ی ناباور بابا، لبخندی تصنعی به

روی لب می آورد. از گوشه ی چشم نگاهم می کند و چند

قدم دیگر به عقب می رود. دستش را بالا می آورد و در

ساعت های واپسین سال نو، عید را تبریک می گوید.

-عیدتون مبارک!

منتظر جوابی نمی ماند و به پشت می چرخد. با قدم هایی بلند

دور می شود. شمارش معکوس از تلویزیون شروع می شود و

مجری برنامه با صدای بلند اعداد را برای به پایان رساندن این سال می شمارد. زیر نگاه خیره ی بقیه، سرم را به طرفین می چرخانم و با "بخشید" آرامی که بالاجبار از هنجره ام بیرون آمد، پشت سر آرمان می دوم.

-آرمان!

پا برهنه به داخل حیاط می دوم. با شنیدن صدایم سر جایش می ایستد و کفش هایش را پوشیده، نپوشیده کمر صاف می کند. منتظر نگاهم می کند. فاصله ی کوتاه میانمان را به عقب می آید و سرش را به سمتم خم می کند. گونه ی چسبناکم را می چسباند و می سوزاند وجودم را. گونه اش را لحظه ای روی گونه ام می کشد و کنار گوشم آرام لب می زند:

-باید برم اداره نفس... زود میام!

مطمئن سر تکان می دهد و بی میل، عقب می رود. در حیاط  
را با صدای بلندی می بندد؛ آن موقع بود که رفتش می شود  
پتک محکمی در صورتم. ناباور دست روی دهانم می گذارم و  
آرام حق می زنم. مامان حاجی همیشه می گفت "سالی که  
نکوست از بهارش پیداست" وای به حال سالی که اینگونه  
تحویل می شود.

نا موزون قدم های آمده ام را به عقب بر می گردم و با پشت  
دست اشک های روان شده ام را پاک می کنم. صدای بلند  
"به امید خدا" ی مامان حاجی و کل بلند مامان سال جدیدی  
با وجود او و بی حضورش نو می شود.

رد اشک را از روی صورتم پاک می کنم و با تاخیر به داخل بر  
می گردم. بساط تبریک عید در خانه پهن شده بود. بی اراده  
تکیه ام را به دیوار می دهم؛ دستم را روی سینه ام قلاب می  
کنم و نگاهشان می کنم. خنده های دندان نمای نیلوفر و  
دستان محمد بر دوش مریم؛ بی رحمانه بود حسادت به آنها؟



بینی ام را بالا می کشم و لبخندی تصنعی به روی لبانم می آورم. بابا را که از پشت در آغوش می گیرم می خندد و به سمتم می چرخد. صورتم را می بوسد و با خنده عید را تبریک می گوید؛ تمام مدت در سکوت، خیره نگاهش می کنم. می خندید و دستانش را روی صورتم می کشید؛ آرام نوازش می کرد، مثل او!

سرم را روی شانه اش می گذارم و چشم می بندم به سنگینی نگاه ها بر رویمان. دست های بابا به دور پهلوانم سفت تر می شود و پچ پچ هایش کنار گوشم آرام تر. به قول خودش از همان حرف های پدر و دختری!

بابا که دستانش را به دور کمرم شل می کند، عقب می کشم. دستش را بالا می آورد و جعبه ی قرمز رنگ کوچکی را به سمتم می گیرد. ناباور نگاهش می کنم و شاکی صدایش می زنم:

—بابا!

می خندد و جعبه را به دستم می دهد. پیشانی ام را می بوسد  
و دستش را روی شانه ام می گذارد. مامان را با صدای بلندی  
خطاب می کند:

-خانم هدیه ی اون شازده رو هم بیار!

-نه بابا، بذارید آرمان خودش بیاد!

شایان به سمتمان سر م می کند و با چشمک ریزی که به  
رویمان می زند می گوید:

-این رفتنی که من از آرمان دیدم؛ بر طبق تجاریم میگم ها،  
تا فردا صبح برگشت نداره!

لبخند به روی لب هایم آورده بودم که نگاه دیگری روی نگاه  
خیره ام به در رنگ ترحم به خودش نگیرد. از نبودن و کاش  
های خیالی اش نگوید؛ از آن آمدن های پوشالی نگوید؛ آرمان  
هر زمان که می آمد سال را تحویل نکرده بود. جا خورده سرم

را پایین می اندازم و با تشکر آرامی هدیه ی آرمان هم در  
دستانم جا می دهم.

\*\*\*

خیار های ریز ریز شده را بی میل چنگال می زنم و ما بین  
لبانم به داخل هل می دهم. چنگالم را کنار می گذارم و با  
یک دست شال عقب رفته ام را جلو می کشم. نگاهم را می  
چرخانم و بی اراده خیره ی نگاه سنگین بابا علی می شوم. نه  
لبخندی روی لبانش بود و نه نگاهش همانند قبل برق می زد.  
در مقابل خیرگی نگاهش لبخندی می زنم و با دم عمیقی  
سرم را پایین می اندازی.

-زندایی... زندایی!

با صدای بچگانه ی سها سرم را بالا می آورم و به سمتش سر  
می چرخانم. بغض کرده نگاهم می کند.

لپ های تپل و آویزانش طرح لبخندی روی لبانم می زند.  
بشقاب پر شده از میوه را از روی پاهایم بر می دارم و دستم را  
به سمتش دراز می کنم. به سمتم می آید و در آغوشم جا می  
گیرد. او را تا روی پاهایم بالا می آورم.

-جان زندایی!

-دایی آرمان نیستش؟

با چشمانی منتظر نگاهم می کند. لبانم را جمع می کنم و بی  
اراده زبان به دهان می گیرم. با عجز نگاهش می کنم. کاش  
می شد حرف هایم را از نگاهم بخواند و دیگر لازم به زبان  
آوردن حرف هایی که زیادی خوشایندم نیستند نباشم.

-سهها بابا جون!

با صدای بابا علی، سرم را بالا می گیرم و به او نگاه می کنم.  
از سر جایش بلند می شود و بی توجه به نگاه بقیه به سمت

مان می آید. دستش را روی سر سها می کشد و به سمتش  
خم می شود.

-چرا نمی ری با آروین بازی کنی بابا جون؟

با دست به آروین اشاره می کند؛ که یکه و تنها در گیر و دار با  
ماشین قرمز رنگش عرض سالن را رفت و آمد می دود.

-باباجون، آروین خوب نیست؛ من دایی رو می خوام!

با صدای بغض دار و آن لحن بچگانه اش قطره اشکی از  
گوشه ی چشمانم به روی گونه ام سرازیر می شود. شرمزده و  
عجولانه با دست خیسی چشمم را می گیرم؛ لب می پزم و  
پرهیز می کنم از دیدن نگاه ناراحت باباعلی!

-دایی آرمان رفته سرکار بابا جون. نمی تونه که کارش رو ول  
کنه بیاد اینجا!

-یعنی دیگه نمیاد پیش ما؟

-یعنی دیگه نمیاد پیش ما؟

-بابا جون دایی آرمان امشب سرکاره، قول داده که زود میاد.  
تا حالا دایی زیر قولش زده؟

با همان صداقت بچگانه اش سرش را بالا می دهد و نج  
آرامی می گوید. بابا علی می خندد و گونه هایش را با احتیاط  
می کشد.

-حالا برو با آروین بازی کن؛ اونم خودش تنهاست!  
با عجله از روی پاهایم به پایین می پرد و به سمت آروین می  
دود. لبخندی می زخم و از پشت به او نگاه می کنم. با بالا و  
پایین شدن راحتی های مبل، نگاه از او می گیرم و به بابا علی  
نگاه می کنم. سرم را پایین می اندازم و انتهای شالم را ما بین  
انگشتانم مشت می کنم.

-زن داداش، داداش نگفت کی میاد؟

لب می گزم و با کمی مکث سرم را بالا می گیرم. آیلار قابلم  
روی مبل تک نفره ای کنار آقا میثم نشسته بود و با

کنجکاوی نگاهم می کرد. سرم را به طرفین تکان می دهم با  
تردید لب باز می کنم:

-هرچی زنگ زدم جواب نداد؛ فکر کنم جلسه داشت!

صدایم گرفته بود؛ سرفه ای تصنعی می کنم و نگاهم را  
همانگونه ثابت بر روی آیلار نگه می دارم. دمخ شده بود و  
دیگر خبری از بشاشی و خنده های قبلش نبود. دم عمیقی  
می گیرم و برای اطمینان خاطر او یا شاید هم برای امیدی  
واهی به خودم به سختی می گویم:

-آرمان هر کجا باشه؛ سرش هم شلوغ باشه حتی شده نیم  
ساعت، یه سر می زنه به خونه! براش پیغام گذاشتم که میام  
اینجا!

-بابا شما چرا اینقدر دمغید؟ مثلا عید شده ها؟

شیوا خانم اخم می کند و به شایان به آرامی تشر می زند.  
بجای عقب کشی و او می خندد و با خنده اش خنده ی جمع  
را هم بیرون می آورد.

-نه یعنی واقعا شما آرمان رو نمی شناسید؟ همیشه سر بزنگاه  
باید بره اداره!

با شوخی و خنده سعی دارد نبود آرمان را در کنارمان پر کند.  
ضربه ی آرامی به پایش می زند و نگاهی کلی به جمع می  
اندازد.

-بابا بخدا آرمان همون آرمانه. آرمان که قبلا همش ماموریت  
بود؛ الان می دونید اینجاست همین بغل گوشتون تو اداره  
است؛ چرا همه تون دمغید؟

چشمکی تصنعی نثارمان می کند و با همان خنده ادامه می  
دهد:



-بابا بخدا من فکر می کردم روز عروسیش هم زنگ بزنی  
بگن بیا اداره! هرکسی اون روز تو اداره زنگ می زد آرمان  
حکمش با قصاص یکی بود؛ عمو و سردار تهدید کرده بودن  
دسفت و سخت!

بی اراده می خندم و سرم را به طرفین تکان می دهم. شایان  
با جدیت به من اشاره می کند.

-بابا زنش هم پلیسه عین خیالش نیست؛ شما دیگه چتونه؟  
بابا علی که می خندد بی اختیار به سمتش سر می چرخانم و  
نگاهش می کنم. صدای خنده های آرمان را در حلزونی گوش  
هایم می شنوم؛ در چهره هایشان تفاوت بی داد می کرد اما  
خنده هایشان نه! هر دو شبیه به هم اما با یک تفاوت فاحش.  
آرمان سرش را به زیر می انداخت و آرام می خندید اما بابا  
علی نه!

آنها برای خودشان می گویند و می خندید. میوه پوست می  
گیرند و شیرینی می خورند و من در سکوت خیره ی آنها  
خیال می کنم آخرین بار صدای خنده ی آرمان را چه زمانی  
شنیده ام. هرچه می کردم بیشتر از قبل گم می شوم در خیالی  
که وجود نداشت. خنده های آرمان اصلا صدا نداشتند!

صدای بلند خنده های بابا علی من را از افکارم همانند یک  
توپ به بیرون پرت می کند. لبخندی تصنعی به روی لب می  
آورم و نگاه از او می گیرم. پیشانی ام تیر می کشید و دلم پر  
می کشید برای یک خواب طولانی و یک تاریکی بی حد و  
مرز.

-نفس بابا!

سرم را بالا می آورم و کنجکاو بابا علی را نگاه می کنم.  
دستش را روی دستانم می گذارد و با لبخندی بزرگ تر و  
واقعی تر از لبخند روی لبان من می گوید:

-بریم توی بالکن؟

چشمکی می زند و باتکان دادن سرش ادامه می دهد:

-بریم عروس و پدر شوهری حرف بزنیم؟

می خندم و نگاهم را روی همه می چرخانم. معذب و پر تردید

سرم را کج می کنم. می خندد و زود تر از من از روی مبل

بلند می شود. دستش را روی کمرم می گذارد و آرام به جلو

هدایت می کند. با پا گذاشتن به داخل بالکن موج سرمای

شدیدی صورت خشکم را می سوزاند و بدنم را می لرزاند.

-سردته بابا جون، بیا برگردیم داخل!

با اشتیاق "نه" بلندی می گویم و مانع از عقب رفتنش می

شوم. نگاه پر سوالش را که می بینم، برای مجاب کردنش

دستانم را در آغوش می گیرم و لبخند عمیقی می زنم.

-من عاشق هوای سردم؛ زیاد با گرما جور نیستم! سرما رو

ترجیح می دم به گرما!

پر تردید سرش را تکان می دهد زیر لب "باشه" می آرامی  
می گوید. صندلی فلزی بزرگی را که به دور یک میز گرد بود  
را برایم عقب می کشد و خودش هم متقابلا صندلی مقابلم را!  
نگاهم را دور تا دور حیاط باغ مانند خانه می چرخانم و با  
اشتیاق درختان با عظمت را در سیاهی شب نگاه می کنم.  
-این خونه خیلی جای قشنگیه!

-ولی از نظر بچه ها، اینجا بی شباهت به تونل وحشت نیست!  
با اعتراض به باباعلی نگاه می کنم. با خنده دم عمیقی می  
گیرد و به باغ زل می زند.

-کی این حرف رو می زنه؟

-یکی شون شوهر خودته! مخالف صد درصد این خونه!  
-چرا آخه؟ توی روز اینجا انگار بهشته شب هم با وجود  
تاریکیش اما هنوز هم قشنگه!

سرش را با حسرت به طرفین تکان می دهد و با حسرت و لبخندی تلخ باغ را از نظر می گذراند.

-این خونه از پدر بزرگم به پدرم رسید؛ یه معمار معروف بوده زمان خودشون! بابام خدایامرز همیشه از روز هایی می گفت که منو شیدا اینجا بازی می کردیم. اینجا رو خیلی دوست داشت. یادمه وقتی پدرم بیمار شد؛ همه ی ثروتش خرج دوا و درمونش شد؛ موند این خونه و خونه ای که برای عروسی شیدا بهش هدیه داده بود.

با دقت به بابا علی نگاه می کنم؛ نگاهش نه برقی داشت و نه لبانش لبخندی. هرچه که می دیدم حسرت بود و یادآوری گذشته!

-خواستم این خونه رو بفروشم؛ دکتر نداشت!

-دکتر کیه بابا علی؟

به سمت سر می چرخاند و نگاهم می کند. تکیه اش را به  
صندلی می دهد و بازدمش را پرفشار بیرون می فرستد.  
- پدر عاطفه، پدر بزرگ آرمان!

ابرو بالا می فرستم و با نشانه ی فهمیدن سرم را بالا و پایین  
می کنم.

- دکتر نداشت و خودش نیمی از اینجا رو خرید؛ به اسم عاطفه  
کرد. اما عمر پدرم به خرج کردن اون پول کفاف نداد و بجای  
قرص و دارو هاش شد خرج کفن و دفنش. زیر لب "خدا  
رحمتشون کنه" ی آرامی می گویم. اما نگاه خیره ی بابا علی  
به میز سفید رنگ جلویمان و سکوت ناگهانی اش این را می  
شد فهمید که متوجه ی حرف من نشده است.

- بچه ها بارها گفتن بابا بفروش یه خونه ی دیگه بخر؛ یه  
آپارتمان! اما من طاقت اون قفس های جدید رو ندارم. اینجا  
برای من پر از خاطره ست؛ چه بچگی هام چه عاطفه! اگه از

اینجا برم عاطفه چی میشه؟ خاطره هاش چی؟ عاطفه یه عمر به پای منو خانواده ام زحمت کشید؛ تازه عروس بود و از بابای مریض من مراقبت می کرد؛ نامردیه بخوام عشق و خاطراتش رو بفروشم!

بابا علی می گفت و من در فکر مامان عاطفه ای که جز اسم و یک قاب عکس از او هیچ نمی دانستم و ندیده بودم. بابا علی با حسرت می گفت و آه می کشید؛ حتی می شد نم اشک را در مردمک لرزان چشمانش دید اما همه ی ضعف و دلتنگی هایش را با یک لبخند به اتمام می رساند.

-من تا حالا، در مورد مامان عاطفه هیچی بجز اسم و یه قاب ازشون نمی دونم و ندیدم؛ اما الان می تونم حدس بزنم آرمان جدا از چهره اش که شباهت هایی رو داره با مامان عاطفه اما اخلاقا به شما رفته!

-چی شد که به این نتیجه رسیدی؟

در چشمان بابا علی نگاه می کنم و دم عمیقی می گیرم. بی  
اراده زمزمه می کنم:

-شاید حسرتی که توی چشمتونه یا وقتی از مامان عاطفه  
حرف می زنید...

سرم را بالا می گیرم و ادامه ی حرف هایم را با چفت کردن  
لبانم به روی هم می بلعم. زیر نگاه سنگین شده ی بابا علی  
چشم می بندم و لبخندی تصنعی به روی لبانم می آورم.

-آرمان نه شبیه به منه و نه عاطفه! هم چهره اش هم  
اخلاقش کپ بابای عاطفه ست؛ همین شباهتش وابستگی  
عاطفه رو بیشتر از قبل کرد؛

بچه ها رو خیلی دوست داشت اما توجهی که به آرمان داشت  
منکر نشدنیه! الخصوص اخلاق خاص پدرش و آرمان، علاوه  
بر عاطفه بچه ها هم زیادی باهانش راحت بودند و هستند.



سکوت طولانی بابا علی باعث می شود چشم باز کنم و خیره  
ی لبخندی بشوم که لبهایش را نقش بسته است. می خند و  
به سمت جلو حایل می شود.

-آرمان خیلی دوست داره نفس!

سکوت می کند و با طمانینه ادامه می دهد:

-توهم دوشش داری؛ اینو از تو چشمتون می خونم!

معذب عقب می کشم و سرم را پایین می اندازم. حرکت دانه  
های عرق را در سردی هوا روی پیشانی ام حس می کنم و  
حتی خنده ی بلند بابا علی هم نمی تواند مرا وادار به دوری از  
این خجالت و حس شرمی که وجودم را در بر گرفته بود بکند.

-اینو نگفتم که از خجالت آب بشی نفس خانم. فقط خواستم  
یادآوری کنم جدای این همه ناراحتی شما همو دوست دارید.  
خودت پلیسی می دونم که می دونی چقدر این کار سخته اما  
اینم می دونم که تو توقع داری مثل خودت که خارج از محل

کارت زندگیت رو توی اولویت کار می دی، آرمان هم همین کار رو انجام بده و باید انجام بده. می خندد و با همان خنده ادامه می دهد:

-آرمان هرکاری که می خوای برات انجام می ده اما اینو نه! چند سال این حرف رو توی گوشش خوندم اما به گوش این پسر نرفت که نرفت! هرچی می گفتم جز چشم نمی شنیدم از این پسر اما وقت کارش که می رسید د برو که رفت.

بی اراده خنده ی آرامی می کنم و لبم را به دندان می گیرم. سرم را با تردید بالا می آورم و بدون نگاه کردن به بابا علی به باغ مقابلمان نگاه می کنم.

-بابا علی پسر خیلی خوبی تربیت کردی. توی این چند ماه کم نداشته واسه من، هرچی گفتم بدون چون و چرا گفت چشم. موقعی که ماموریت داشتم باید می رفتم اداره درست نقطه ی مقابل خانواده ام، همراهیم می کرد؛ چرا و اما و اگر

نمی گفت، فقط می گفت بپوش بریم. آرمان خیلی خوبه بابا  
علی!

نم اشکی که چشمانم را خیس کرده بود، با سر انگستانم می  
گیرم و به سمتش می چرخم. شانه هایم را جمع می کنم  
سنگینی نگاه مهربانانه اش را می گیرم. با دیدن نگاه من می  
خندد و بر سر جایش نیم خیز می شود.

-می ترسم سرما بخوری شر این پسر بیافته دنبالم؛ بیا بریم  
داخل!

-اگه اجازه بدید من می خوام تو باغ قدم بزنم!

-تنهایی؟

می خندم و با خنده زمزمه می کنم:

-تنهایی!

یا ارحم الراحمین

پارت

تردیدش را کنار می گذار و با تکان دادن سرش حرف دیگری نمی زند و به داخل بر می گردد. بابا علی می رود و من می مانم و بالکن نیمه تاریک و باغی تاریک تر از آن. بافت بزرگی که روی صندلی خالی کنار دستم رها شده بود را بلند می کنم و روی شانه هایم می گذارم.

پله های کم عرض بالکن را دانه دانه پایین می روم و بی توجه به ترسی که گوشه ی دلم را چنگ می زد، پا به داخل حیاطی می گذارم که کم از باغ نداشت. ترس همانند یک خوره به جانم افتاده بود و من بی توجه به آن قدم هایم را بلند تر از همیشه به جلو بر می داشتم. سخت بود گفتن از ترسی که در وجودم ریشه تپانده بود و من لحظه ای قبل با اطمینان در مقابل بابا علی از نبود آن می گفتم و شجاعت به خرج می دادم.

صدای سنگ ریزه های زیر پایم و راهی که در تاریکی و با کور سوی نوری از ماه جلو می رفتم، ترسناک تر از آن فیلم های وحشتناک دوران نوجوانی ام بود. دلم تنهایی را لب می زد و من برای او ترس هایم را کنار گذاشته بودم.

رودوشی سفید رنگ را بیشتر از قبل به دور خود می چسبم و این بار همراه با ترس و چشم هایی ریز شده در پی جست و جو از خطرات احتمالی قدم هایم را یکی پس از دیگری به جلو بر می دارم. چراغ پایه بلند وسط باغ و میز چوبی زیرش بی اراده لبخندی روی لبانم می آورند. با دست صندلی خاکی را تمیز می کنم و رویش می نشینم.

صدای خش خش برگ های زیر پایم هم ترس را در وجودم زنده می کرد. دستانم را در آغوش می گیرم و نگاهم را دور تا دور باغ تاریک می چرخانم. کور سوی نوری از ماه و نور کم جان چراغ بالای سرم ذره ای تاریکی را برایم کمتر می کردند.

می شد آرمان هم اینجا بود؛ می شد کنارش قدم بزنم. می شد وجودش را لمس کنم و دست هایش را حس. بویش را هم استشمام کرد و گرمایش را به آغوش کشید. حیف از نبودنش! آرمان خودش نبود اما فکرش بود؛ یادش هم نیز! بابا علی راست می گفت آرمان همیشه نبود؛ باید بویش را آنقدر تنفس کنم که نبودش بویش حس کنم؛ داغی آغوشش سرمای آغوشم را گرم کند.

-نفس!

با صدای بلند و پر تحکم آرمان با ترس از جا می پرسم. به پشت بر می گردم و با چشمانی گرد شده از ترس و دستی که مقابل دهانم را پوشانده بود به سمتش بر می گردم. دستش را بالا می آورد و آرام تکان می دهد.

-ترس عزیزم، منم!

بزاق دهانم را پر فشار می بلعم و دستم را از روی دهانم تا روی سینه ام پایین می آورم. نفس اسوده ای می کشم و دست روی صورتم می گذارم. جلوتر می آید؛ این بار به طور واضحی می توانم او را ببینم. لباس اتو شده اش را انگار ما بین انگشتانش فشار داده باشد؛ چروک بود و بدتر از آن حالت موهایش بود و خستگی چشمانش.

-اینجا چیکار می کنی نفس؟ اونم توی تاریکی شب!

-ترسوندیم آرمان!

مقابلم می ایستد و دستانش را روی شانه هایم می گذارد. آرام تکانم می دهد. چشم از چشمانش می دزدم و خیره ی برگ های روی زمین می شوم. دستش را زیر چانه ام می گذارم و وادارم می کند نگاهش کنم. اخم کوچکی ما بین ابروانش بود و چشمانش پر بود از سوال.

-سوالم جوابی نداشت نفس؟ ... پرسیدم این وقت شب توی  
این باغ تاریک چیکار می کنی؟

-می خواستم تنها باشم؛ قدم بزنم!

صدایم انگار که از قعر چاه می آمد؛ خش داشت و آرام بود.  
اخم هایش شدت بیشتری می گیرند و فشار دستانش بر روی  
شانه هایم بیشتر می شوند.

-توی این تاریکی می خوای قدم بزنی؟

تک خند تمسخر آمیزی می کند و سرش را به طرفین تکان  
می دهد.

-تو رو خدا خنده ام نیار نفس! ... تو و قدم زدن؟ اونم این  
وقت شب!

-نیومدم که داخل جنگل! اینجا خونه ی باباته و اینجا هم  
باغشه!

-تو هم اومدی؟



-باید اجازه می گرفتم؟

با تحکم سرش را تکان می دهد و "آره" ی محکمی می گوید. پوزخند آرامی می زنه و شانه ام را از دستانش بیرون می آورم. عقب می رم؛ کمرم به میز چوبی بلند پشت سرم می خورد و دستانم می چسبد به لبه ی میز.

-تو حتی به خودت زحمت ندادی یه خبر از خودت به من بدی آرمان! هرچی زنگ زدم؛ پیغام گذاشتم؛ پیام دادم! دریغ از یه دونه جواب! یه دونه باشه یا فعلا کار دارم؛ تازه بعدش هم گوشیتو خاموش کردی! اون موقع الان به من میگی باید برای قدم زدنم توی خونه باغ پدریت ازت اجازه می گرفتم؟ در سکوت نگاهم می کند و پر اخم چشم می گیرد. دستش را به صورتش می کشد و دست دیگرش را به پهلویش می چسباند.

-کار داشتم نفس...

عسل\_سبکبار



خیلی دوست دارم بعد از این چند وقتتتتت از حس و حالتون  
رو بدونم 😊😭

دلم لک زده واسه حرفاتون ❤️

<https://t.me/joinchat/DAMXhllsGvPUQi>  
By\_whQ

یا ارحم الراحمین

پارت

فصل\_دهم

با عجله به میان حرفش می پریم و می گویم:

- کار داشتی آرمان؟ سرت شلوغ بود؟ باشه همه ی اینا به کنار  
اما آرمان، شغل تو شغل منم هست. کاری که تو می کنی رو

منم انجام می دم. سر منم شلوغه! گاهی اوقات باید اضافه  
وایسم اما نمی ایستم! چون کارای خونه مون هم هست! اینم  
می دونم از اداره که زدم بیرون، اول متعلق به خودمم بعد  
همسرم و خانواده ام! تو کارت رو نمیاری تو خونه اما خودت  
وقتی که متعلق به منی هستی که همسرتم می ری سراغ  
کارت!

عصبانی دست هایم را در هوا تکان می دهم. صدایم زیادی  
بلند شده بود و می لرزید.

-بخدا کاری به این قضیه هم ندارم؛ کارته می دونم! وظیفته  
اینم می دونم اما تو رو خدا در حد یه تماس یه دقیقه ای اصلا  
زنگ هم نمی خواد در حد یه پیام بگو که هستی! بگو کی  
میای! بگو کار داری شاید اصلا هم نیای اما بگو!

سرش را پایین می اندازد و سنگین نفس می کشد. کلامش با  
صدای من رنگ می بازد و حرف هایش در نطفه خفه می

شود. صدای نفس کشیدنش را هم نمی شنوم؛ در سکوت سرش را پایین انداخته بود.

-یه چیزی بگو! از خودت دفاع کن!

سرش را بالا می آورد و سخت نگاهم می کند. چشمانش روی سرخی چشمانم دو دو می زد و دست هایش کنار پهلوانش مشت می شود. جلوتر می آید؛ آنقدر جلو که فاصله یمان نازکی لباس هایمان بود. دستش را دور پهلوانم حلقه می کند و سفت می چسباند. دستم هایم را که مشت شده بودن روی سینه اش می گذارک و بغض کرده سرم را پایین می اندازم. "هیس" آرام کنار گوشم همانند آبی می شود روی آتش فریاد هایم.

خیسی لبانش بر روی لاله ی گوشم مو بر تنم را سیخ می کند و مور مورم می شود.

من در برابر تو دفاعی از خودم ندارم نفس! حرفات عین  
حقیقته! میگن حقیقت تلخه اما جدا از تلخی، خیلی هم  
سنگینه! انگار یه چیزی رو دلم سنگینی می کنه نفس! انگار  
که دارم خفه می شوم.

بغ کرده لبانم را محکم روی هم چفت می کنم و پیشانی ام را  
به چانه اش تکیه می دهم. سفتی و سردی چانه اش تب داغ  
پیشانی ام را کمتر و کمتر می کند. چانه اش را عقب می  
کشد و انگشتش را زیر چانه ام می گذارد. این بار من بودم که  
خیره نگاهش می کردم و نگاه او جایی به جز چشمانم بود.  
نگاهش دور تا دور صورتم می چرخد. روی چشمانم مکث می  
کند و روی لبانم سر می خورد.

آشفته ام آرمان... خستم از سوال هایی که نبودنت رو فریاد  
می زنه! خستم از تنهایی خودم...

من می گویم و او بی توجه سرش را آرام جلو می آورد و  
لبانش را به لبانم می چسباند. با لبانش قفل می کند و لبانم را

و دور می ریزد هرچه را که سنگینی می کرد روی دلم. نرم  
می بوسد؛ آرام عقب می کشد و پیشانی اش را به پیشانی هم  
تکیه می دهد.

عسل\_سبکبار

یا ارحم الراحمین

پارت

فصل\_دهم

-بمیرم واست! اون بغض لعنتی واسه خاطر منه و من شرمنده  
ام پیش تو و قولی که به خدا دادم و به پدرت!  
پیشانی اش را روی پیشانی ام تکان می دهد و این بار هر دو  
دستش را تاروی گردنم بالا می آورد. آرام نوازش می کند و پر  
صدا بو می کشد.

-گفتن ببخشید اسونه و بخشش سخت تر اما برای کم سخته  
گفتنش چون با یه کلمه رفع و رجوع نمیشه؛ اما تو بزرگی کن  
و آسون ببخش!

بی جان و پر بغض می خندم.

-باید فکر کنم!

این را که می گویم مهلتی نمی دهد و با دستانش صورتم را  
از چانه قاب می گیرد و می بوسد. آرام و با طمانینه! این بار  
دست های من هم به خود اجازه ی پیشروی می دهند و روی  
گردنش جا می گیرد.

دلگیر بودم و ناراحت اما شیرینی بوسه هایش من را غرق در  
خلسه ای طولانی، در سکوتی پر از آرامش فرو برد. هرچه که  
بود بجای خود و مالکیت او بجای خود. سرش را عقب می  
کشد و حصار دستانش را دور تا دور شانه ام می پیچاند. بینی

ام را روی شانه اش می کشم و با صدای خش داری می  
گویم:

–فعلا قصدی برای بخشیدن ندارم!

کنار گوشم آرام می خندد و شقیقه ام را می بوسد.

–میشه جدا از بخشیدن جناب همسر، به فکر شکم گرسنه

اش باشید؟ بعد به مقوله ی بخشیدن فکر کنید!

سرم را عقب می کشم و "نه" محکمی می گویم. صورتش

خسته بود و نگاهش کدر اما لبانش به خنده باز بودند برعکس

آن چیزی را که من از نگاهش می خواندم. دستم را می گیرد

و رو دوشی را بیشتر از قبل بر روی شانه ام کش می آورد.

–فکر کنم بقیه هم منتظر ما هستن؛ بهتر نیست بریم داخل؟

عمیق نگاهم می کند و در سکوت سرش را بالا و پایین می

کند. با یک دست دستم را فشار می دهد و دست دیگرش را

درون جیبش فرو می برد. کنار او قدم زدن در این تاریکی



عالم دیگری برای خود داشت. خبری از ترس و نور کم سوی  
ماه نبود؛ انگار او که بود روشنایی هم بود! امنیت و حس  
مالکیتش ترس را هم فراری داده بود.

داخل که می رویم؛ همه سر ا پا ایستاده بودند. نیلوفر پالتویش  
را تن زده بود و کیفش را تا روی شانه اش بالا آورده بود.  
شایان هم با حرف هایش جمع را می خنداند.

-پا قدم ما سنگین بود آقا شایان؟ داری ایل و عیال رو جمع  
می کنی بری!

شایان با خنده سرش را به طرفین تکان می دهد و دستش را  
روی شانه ی نیلوفر می گذارد.

-جون داداش عیالم دیشب سر شیفت بوده باید استراحت کنه!

عسل\_سبکبار

یا ارحم الراحمین

پارت

این را می گوید و دور از چشم نیلوفر انگشت اشاره اش را  
کنار شقیقه اش می چرخاند و بی صدا لب می زند:

-مخ نداشته واسه من!

اخم هایم را در هم می کشانمو با تشر نامش را صدا می زنم:

-شایان! وظیفته!

شایان هول کرده کتش را تن می زند و با لودگی رو به نیلوفر  
می کند.

-عیال جون خودت بیا بریم وگرنه اینا می زنن عشق ما رو

نابود می کنن و پس فردا میگن طلاق!

با خنده سرم را تکان می دهم. نگاهم بی اراده روی بابا علی  
ثابت می ماند؛ ابروانش اخم دارد و نگاهش خیره ی آرمانی  
ست که با سری به زیر افتاده می خندد. آنقدر سنگین نگاهم  
را ما بین او و آرمان می چرخانم که هم او و هم آرمان نگاهم

می کنند. برای آرمان و نگاه سوالیش شانه بالا می اندازم و  
برای بابا علی لبخند به روی لب می آورم.

شایان و نیلوفر که می روند آرمان از گرسنگی اش می گوید و  
عمه شیدا با عجله از جایش بلند می شود.

-دردت به جونم عمه، زودتر میگفتی! بذار لان می رم برات  
یه چیزی درست می کنم!

-عمه جون نمی خواد به خودتون زحمت بدید الان که رفتیم  
خونه خودم براش یه چیزی درست می کنم!

عمه شیدا اخم کرده نگاهم می کند و سرش را تکان می دهد.  
-مگه میشه؟ بچم گشنشه!

می خندم و با خنده سر تکان می دهم و دستم را روی بازوی  
آرمان می گذارم و به او اشاره می کنم.

-عمه این بچه سی سالشه! به نظر منکه خودش باید یه  
فکری به حال شکمش کنه! هرچی برای شام بهش زنگ زدم  
اصلا جواب نداد.

-تا موقعی که مجرد بود دل ما ازش خون بود؛ حالا دل تو!  
پسر تو خوشت میاد خون به دل ما بکنی!

آرمان متعجب ابرو بالا می اندازد و با اعتراض می گوید:  
-عمه کارمه!

-هی میگی کارمه کارمه، نمی دونم آخرش این کاره برات  
چی می کنه که زندگیتو وقفش داری می کنی!

-عمه بخدا کارمه! درآمد من از این کاره!

عمه شیدا با تاسف سرش را تکان می دهد و رو به من می  
گوید:

-من نمی دونم نفس این چه کاریه که نصف و شب و صبح  
حالش نیست؟ پس چرا تو هی نمی ری و بیای!

-والا عمه سوال خودمم همینه، همش فکر می کنم الکی  
بهم حقوق می دن!

با خنده می گویم و با خباثت برای آرمان ابرو بالا می اندازم.  
از سر جایم نیم خیز می شوم و روبه عمه شیدا ادامه می دهم:

-صبر کنید منم پیام کمکتون!

عسل\_سبکبار

یا ارحم الراحمین

پارت

فصل\_دهم

این را می گویم و پشت سر عمه شیدا به آشپزخانه می روم.  
دلَم کمی تنهایی را می خواهد؛ کمی هم بغض کردن. عمه  
شیدا را وادار به نشستن می کنم و سیب زمینی بزرگی از سبد  
داخل کابینت بیرون می آورم. سیب زمینی را پوست می گیرم  
و روی تخته خورد شان می کنم. بغضی که در گلویم نشسته

بود را زیر نگاه خیره ی عمه شیدا قورت می دهم و به ظاهر  
با حوصله سیب زمینی ها را به یک اندازه خورد می کنم.

-خوب علیه داداشم عمه و زن داداش توطئه می کنید!

نیشخندی را که روی لبانم جایش را به خنده ای تصنعی می  
دهد. سرم را از شانۀ به پشت می چرخانم و به ایلاز نگاه می  
کنم. از پشت سر دستانش را به دور عمه شیدا حلقه کرده بود  
و با خنده برایم ابرو بالا می اندازد.

-والا کاش بدونی چی می کشیم از برادرت!

آیلار با خنده "می دانم" می گوید و کنار عمه شیدا روی  
صندلی می نشیند.

-عرضم به حضورتون نمی دونید من چه شب هایی بخاطر  
آرمان درس خوندم!

-وا یعنی چی عمه؟

-عمه بخدا از ترس اینکه خوابم نبره داداش بدون غذا نمونه  
می نشستم درس می خوندم. نمی دونی عمه همه ی درس  
ها بالاترین نمره مال خودم بود؛ از بس می خوندم بخاطر  
داداش!

بی اراده با صدای بلند قه قه می زخم و تکیه ام را به کابینت  
می دهم. اشکی را که تا پشت پلک هایم آمده بود را به بهانه  
ی خنده های بلندم پس می زخم. آیلار با دیدن خنده ام سر  
تکان می دهد و "والا به خدا"یی زمزمه می کند و خیاری از  
میوه خوری روی کانتربر می دارد و گاز بزرگی به آن می زند.  
عمه شیدا با خنده دستش را روی شانه ی او می گذارد.

-اومدی بشی آتیش بیار معرکه؟ برو بین ایسا کجاست!

-عمه مگه من بچه ام؟ می خوام منو بفرستی دنبال نخود  
سیاه!

دستی که چاقو را در دست داشتیم، روی دهانم می گذارم و بی احتیاط دستم را تکان می دهم. آیلار بغ کرده پا می کوباند و از اشپزخانه بیرون می رود. آیلار که بیرون می رود من هم به بهانه ی شستن سیب زمینی های خورد شده با بغضی سنگین شده به پشت می چرخم. سبدی بزرگ بر می دارم و با ریختن سیب زمینی ها به درون آن، آن را درون سینک آبکشی می کنم.

-خانم خانما این غذای ما آماده نشد؟

-آرمان عمه بیا به دونه میوه بخور تا شامت آماده بشه!

بی توجه به او سبد سیب زمینی را در آبچکان می گذارم تا آب های اضافه اش بیرون بیاید. ماهیتابه ی پر از روغن را روی گاز داغ می کنم. سوسیس کوچکی را هم بیرون می آورم و با حلقه حلقه کردنشان آن را در ماهیتابه می ریزم. بی توجه به پاشیده شدن روغن، پشت به آنها کنار اجاق می ایستم. با سرخ شدنشان سوسی ها را بیرون می آورم و سبد



سیب زمینی را از آبچکان بر می دارم. نمک را با دست و  
دلبازی به آن اضافه می کنم و شعله ی زیرش را کم می  
کنم.

عسل\_سبکبار

یا ارحم الراحمین

پارت

فصل\_دهم

خیرگی نگاه آرمان و رفتن عمه شیدا هم باعث نمی شود  
ناراحتی ام را فراموش کنم. اخم کرده صدای قدم هایش از  
پشت سرم حلزونی گوش هایم را می لرزاند. بی توجه دست  
آزادم را به پیشانی ام می چسبانم و با دست دیگرم محتوای  
درون تابه را هم می زنم. وجودش را می شود بو کشید؛ همان  
عطر خنکی که هر روز صبح روی لباس هایش می گذارم.  
گرمایش را می توانستم حس کنم و ذره ذره نفس هایش را!

صدای نفس عمیقی را که درست پشت گوش هایم می کشد  
من را می لرزاند. دستاش که به سکانی کنار گاز چسبانده می  
شود و نگاه خیره ای که روی دستانم ثابت می ماند هم نمی  
تواند نگاهم را مجذوب خودش کند. من اهل قهر و سکوت  
کردن با او نبودم و او اهل دیدن قهر من! دست دیگرش که  
روی پهلوام می نشیند تکانی می خورم و نفسم در سینه  
تنگ می شود. سرش را کنار گوش هایم می آورد و آرام پیچ  
پیچ می کند:

-قهر کردن در شان والای شما نیست بانو!

در زیر نگاه خیره اش لب می گزم و سیب زمینی ها را تفت  
می دهم. لبانش را روی شانه ام فشار می دهد و حلقه ی  
دستش را تنگ تر می کند. اخم می کنم و شانه ام را با  
اعتراض تکان می دم.

-نکن آرمان.. برو کنار، الان می سوزه؛ سوخته اش رو هم  
نمی تونی بخوری!

در گلو می خندد و برای دومین بار شانه ام را می بوسد.

-غذا به چه درد من می خوره اگه این خانم ما قهر باشه!

نگاه معنادار و پوزخند روی لبانم را ندید می گیرد و با ملایمت می گوید:

-عزیز من بجای قهر کردن همیشه صحبت کنیم؟ با صحبت کردن این موضوع رو حل کنیم؟

-مشکل اینه که شما واسه ی گفتن یه جمله ی کوتاه هم وقت نداری؛ اون موقع که وقت داری هم طلبکاری که کار داشتی!

-نفس جان...

از پهلو به سمتش می چرخم و دستم را به همراه ملاقه ی درون دستم، به معنای سکوت بالا می آورم و به چشمانش زل می زنم.

-الکی نفس جان نفس جان به ریش من نبند آرمان! من می  
دونم این کار سخته به حرفه مشکله چرا چون خودمم همین  
شغلمه! همین کارمه اما زحمت یه تماس که نه اما یه پیام  
کوچولو رو به خودم می دم برای کسایی که می دونم نگرانمن  
از سلامتیم و کار زیادم می گم اما تو چی؟ اصلا امروز با  
خودت گفتی نفس نگران میشه؟ اصلا گور بابای نفس، نفس  
رو ولش نگفتی خانواده ات نگران می شن؟

پشیمان و نادم نگاه دو دو زنانش را از چشمانم می گیرد و  
دستم را ما بین انگشتانش فشار می دهد و تا روی سینه اش  
بالا می آورد.

-نفس، این دل بی قراره! این آرمانی که جلو روته با تو آرمانه،  
بدون تو هیچی نیست!

بی انصافی بود که از نبودن حس قلقلک داری بگویم که  
زیرپوستانه در وجودم می غلطید و لذت می برد. نگاه خیره ام  
را که می بند دستم را از روی سینه اش بر می دارد و با خم

کردن سرش لبان مرطوبش را به دستان یخ زده ام می  
چسباند

عسل\_ سبکبار

یا ارحم الراحمین

پارت

فصل\_ دهم

-بگم غلط کردم کافیه؟

چشمان ناراحتش را همانگونه که سرش را خم کرده بود به  
چشمانم می دوزد و ملتمس نگاهم می کند. پشت دستم را  
روی چشمانم می گذارم و عمیق نفس می کشم. مولکول  
های ریزی که پره های بینی ام ا نوازش می کنند بوی  
سوختگی را استشمام می کنم. "هین" نسبتا بلندی می کشم  
و بی توجه به نگاه ملتمس او به پشت بر می گردم و خیره ی  
تابه ای می شوم که محتویاتش چیزی تا پودر شدنشان باقی

نمانده است. با عجله زیر گاز را خاموش می کنم و بغض کرده  
خیره ی تابه ی سوخته شده ی روی اجاق می ایستم.  
-فداسرت!

نگاه نا آرامش و تن خسته اش را شانه به شانه ام می بینم.  
بی اراده اخم می کنم و با چشمانی تار شده به چشمانش خیره  
می شوم.

-بچه ها چی شده؟ شام آرمان سوخت؟

از شانه به پشت می چرخم و به باباعلی که با نگرانی ورودی  
آشپزخانه منتظر ایستاده بود خیره می شوم. بغض کرده برایش  
سر تکان می دهم؛ همانطور خیره قطره اشکی را که از گونه  
هایم به پایین می چکد را از نظر می گذارند و سر به سمت  
آرمانی می چرخاند که نا آرام و آشفته شانه به شانه ام ایستاده  
است. می خندد و با همان چشمان متعجب و ناراحت جلو می  
آید.

- چیزی نشده باباجون، چرا داری گریه می کنی!

با پشت دست اشک هایم را پس می زنی و رو به باباعلی با صدای خش داری می گویم: یه عروس دست و پا چلفتی نصیبتون شده باباعلی! ابروم رفت!

نگاهش عمیق بود و غمگین اما می خندد و جلوتر می آید. دستش را روی شانه ام می گذارد و با طمانینه می گوید:

- این چه حرفیه باباجون؟ عروس مثل تو از کجا می خواستیم پیدا کنیم؟

نیم نگاهی به محتویات سوخته ی روی گاز می کند و آرام می خندد.

- فدا سرت بابا جون، پیش میاد!

- شما نگران ابروتون نباش خانم، این پدر ما که یا خودش آشپزی می کنه یا خواهر محترمه شون شما دلت به حال من بسوزه که باید سبب زمینی سوخته با سوسیس بخورم.

آرمان این را با خنده می گوید و شانه اش را بالا می اندازد.  
نگاه اخم آلودم را که می بیند ابرو بالا می اندازد و چشمکی  
نثارم می کند. بابا علی رو به او با تفکر سر می چرخاند.

-من نمی دونم تو توی عمرت چه کار خوبی کردی که  
جوابش شده این عروس خوب ما! بهش فکر کن حتما به منم  
بگو! والا بخدا نفس پیش تو حیف میشه!

آرمان با خنده اعتراض می کند و دست روی شانه ی بابا علی  
می گذارد.

-بابا بخدا من شنیدم کسایی که پسر دوستن اما بخدا عروس  
دوست نشنیدم!

-نفس عروس من نیست دختر منه!

-بله بله صد البته! نفس خانم تاج سره و من اون غلام حلقه  
به گوشه ام که کفش هاشو واگس می زنم!

عسل\_سبکبار



بابا علی اخم کرده دست آرمان را از روی شانه اش پس می زند و با تشر از او چشم می گیرد.

-خوبه خوبه، شما جای این دو دره بازی ها غیبتت رو واسه دختر ما توجیح کن بعد خوشمزه شو بی نمک!

حمایت های باباعلی شیرین بود و زیر زیرک بازی های آرمان خنده دار، هرچه که بود بوی سوختگی را از ذهنم به هوا پرمی دهد و لبخند را روی لبانم می آورد.

-بابا جون نمی خواد نگران باشی! بچه ها رفتن تو بالکن نشستن؛ در پنجره رو باز کنید بوی سوختگی میره!

-پس شام من چی میشه؟ سوسیس فقط؟

-آرمان بابا تو از کی اینقدر حق خوری می کنی؟

بابا علی با شوخی می گوید و با دست به تابه ی سوخته ی  
روی گاز اشاره می کند.

-نگو تقصیر تو نبود که باورم نمیشه!

-بابا...

-عاطفه خدایامرز همیشه با غر غرهای تو غذاهاش می  
سوخت! ... غذا های ما پنج نفر از صدقه سری جنابعالی  
همیشه نون و پنیر بود دیگه عاطفه زیاد وقت می کرد می شد  
املت!

-بابا بی انصافی رو بخدا شما دارید می کنید؛ من کی همچین  
کاری کردم؟

-نگو یادت نیست که مجبورم چیز های دیگه ای هم پیش  
زنت فاش کنم که...

آرمان با عجله به میان حرف بابا علی می پرد و با رفتن به  
سمتش او را با خنده به بیرون از آشپزخانه هدایت می کند. با

رفتن بابا علی نگاهم می کند و با خستگی سرش را به طر  
فین تکان می دهد. خنده ام را که می بیند جلوتر می آید، بی  
اراده اخم می کنم و پشت به او بشقابی را که سویس های  
سرخ شده را درونش گذاشته بودم بر می دارم و با برداشتن  
سبد بزرگ نان آن ها را بی رغبت بر روی میز وسط آشپزخانه  
می گذارم.

-بیا بخور... زود بریم خونه من خیلی خسته ام!

دستانم را می گیرد و دستش را به دور پهلو هایم حلقه می  
کند. بینی اش را به گونه ام می چسباند و با خنده می پرسد:

-کجا خانم؟ بدون تو از گلوم پایین نمی ره!

-من شام خوردم!

سرش را به پشت می چرخاند و نگاهش را در ورودی  
آشپزخانه می چرخاند. با تعجب نگاهش می کنم؛ نگاه خیره ام  
را که می بیند لبخندی عمیق می زند و انگشت شست اش را

کنار لبانم می کشد. نگاهش خیره ی لبانم است و نگاه من با  
تعجب روی چشمان چین خورده اش.

-بابا راست گفت؛ تو پاداش کدوم کار خوب منی نفس؟

بی اراده و با لکنت صدایش می کنم:

-آ... رم... ان!

عسل\_سبکبار

یا ارحم الراحمین

پارت

فصل\_دهم

خبری از لبخند روی لبانش نیست. نگاهش را تا چشمانم بالا  
می آورد.

-واقعا پاداش کدوم کار منی؟

این را می گوید و برای دومین بار خیره ی لبانم می شود.  
پلک هایش می لرزد و نگاهش ما بین چشمان و لبانم در  
دوران است. سبک گلویش بالا و پایین می شود و من دلم  
می لرزد برای چشمانش، چشمانی که با درد بسته می شود.  
دستم را بالا می آورم و آرام روی گونه اش می گذارم؛ عمیق  
نفس می کشد با کمی مکث چشمانش را باز می کند.

-چی شد یه دفعه؟ می خندیدی که!

پر بغض می گویم و با خنده نگاهش می کنم؛ لبانم را به روی  
هم چفت می کنم که مبادا جلوی چشمانش چانه ام به لرزش  
بیافتد. لبخند کجی می زند و حصار تنگ دستش را تنگ تر از  
قبل می کند. دستش را روی شال روی سرم می گذارد و  
سرش را به سمت گردنم خم می کند.

-داداش... داداش!

با صدای بلند آیهان، سرم را عقب می کشم و از آغوش  
تنگش بیرون می آیم. خودم با عجله به سینک ظرفشویی می  
رسانم و خودم را مشغول نشان می دهم. استرسی را که به  
دلم چنگ می زند با گزیدن لب زیرینم خالی می کنم. دستانم  
می لرزد و بی حواس فراموش می کنم که شال عقب رفته ام  
را درست کنم.

-جانم آیهان!

با شنیدن صدای قدم های آیهان و ورودش به آشپزخانه با  
لبخندی تصنعی سرم را به پشت می چرخانم و نگاهشان می  
کنم.

-آقا آیهان شما هم بفرمایید... آرمان عادت نداره تنهایی  
چیزی بخوره!

آرمان با نگاهی که به سمت روانه می کند، دستش را به روی صورتش می کشد و با گذاشتن آن دست دیگرش به روی کمر او، او را به سمت میز هدایت می کنم.

-ممنون زن داداش... اینقدر سر شام چیز خوردم که در حد ترکیدنم!

-حالا دست زن منو رد می کنی؟ نفس تو رو شناسه من که تو رو می شناسم، غذا بینی چه بازی کثیفی رو راه می اندازی؟

نگاه از هردویشان می گیرم و خودم را مشغول آن تابه ی سیاه رنگی می کنم که سیب زمینی های درونش هم، هم رنگ بدنه اش شده بود. سیب زمینی های سوخته شده را در پلاستیکی بی رنگ می ریزم و با گره زدن پلاستیک آن را درون سطل می اندازم و با اسکاچ به جان ماهیتابه می افتم.

-این مغازه ای که می‌گم قشنگ دیوار به دیوار مغازه ی  
خودمونه!

-همون ساعت فروشه؟

-آره همون، ولی اونم چند ماه پیش فروخت و از ایران رفت؛  
این طرفم پسر داییشه! چند روز پیش که ازش بخاطر فروش  
مغازه سوال کردم؛ گفت یه گیر مالی داره، تنها راهش فروشه!

عسل\_سبکبار

یا ارحم الراحمین

پارت

فصل\_دهم

-بهش گفتمی می‌خوایمش؟

-آره بابا، همون روز بهش گفتم.

-چقدر؟



ماهیتابه را آبکشی می کنم و با شنیدن سوت بلند بالای  
آرمان بی اراده به پشت می چرخم و نگاهشان می کنم.  
آیهانی که مغموم دستش را روی گل های قرمز رنگ رو  
میزی می کشد و آرمانی که متفکر نگاهش را به سقف دوخته  
است.

دست های خیس از آبم را با دستمالی خشک می کنم و با  
انداختن آن دستمال در سطل به سمتشان می روم.

-چی شده که آقایون اینهمه پکر شدن؟

آیهان با خنده نگاهم می کند و با ناراحتی سرش را تکان می  
دهد.

-بشین زن داداش!

صندلی خالی بین هردویشان را عقب می کشم و با جلوتر  
کشیدن شالم بر روی صندلی می نشینم. آیهان بر خلاف

آرمانی که نگاهش هنوز خیره ی سقف بود بر سر جایش  
تکانی می خورد و با ناراحتی می گوید:

-مغازه ای که منو داداش داریم رو تصمیم گرفتیم بزرگ  
ترش کنیم!

-این که خیلی خوبه!

-آره خوبه اما بودجه نداریم. اول تصمیم گرفتیم که یه طبقه  
بالای خود فروشگاه بسازیم؛ شهرداری اجازه نداد؛ گفت  
قدیمی ساختمون... گفتن اگه می خوایم سه طبقه بشه باید  
کلا تخریب کنیم بعد سه طبقه بسازیم!

-این خیلی هزینه بره اونم توی این اوضاع اقتصادی!

-آره، یه مغازه ای هم هست کنار فروشگاهمون! یه گالری  
ساعته، اونم قصد فروش داره؛ با وجود اینکه مبلغی رو که  
گفته از ساخت سه طبقه کمتره اما بازم به بودجه ی ما نمی

خوره! مغازه اش عالیه، سر نبش، مترازش خههم فوق العاده  
است!

متفکر سرم را بالا و پایین می کنم و از گوشه ی چشم  
هردویشان را نگاه می کنم.

-خب نمی تونید از کسی کمک بگیرید؟

آیهان با چشم و ابرو به آرمان اشاره می کند و مخافت آرمان  
را نشان می دهد. خنده ام را فرو می خورم. سرم را به سمت  
آرمان می چرخانم و آرام صدایش می کنم:

-آرمان... آقا آرمان!

بازدمش را پر فشار بیرون می فرستد و با نگاهی که به  
هردویمان می اندازد. سرش را با مخلفت به طرفین تکان می  
دهد.

-نه!

عسل\_سبکبار

-چرا نه آرمان؟

-آخه عزیز من اگه دویست میلیون بود چهار صد میلیون بود  
یه جوری یا وام می گرفتیم یا از بابا قرض می کردیم؛ الان  
بحث یه میلیارده! بخوایم وام بگیریم که تا چند سال هرچی  
مغازه سود می کنه که فقط و فقط باید بدیم واسه قسطش  
تازه هرماه باید خودمون هم یه چیزی بذاریم روش! یه میلیارد  
پول کمی نیست اما اینجا بگیر بگیر داره! شما فرض کن ما  
خریدیم، کارمون نگرفت چیکار باید کنیم؟ ماییم و یه ضرر  
هنگفت!

با طمانینه نگاهشان می کنم؛ آرمان بی میل لقمه ای برای  
خودش می گیرد و آیهان سوسیسی خالی به دهان می گذارد.

حال مغموم هردویشان دیدن داشت. لبخندی کش دار می  
زنم و با صدای بلندی می گویم:

-حالا یعنی این طوری بشینید یه گوشه پول جور میشه؟  
-فکر بهتری داری نفس؟

شانه ای بالا می اندازم و زیر لب "نمی دانم" آرامی می  
گویم. با لبخندی که روی لبان آرمان می نشیند چشمانم برق  
می زند. صدلی اش را به سمتم می چرخاند و با چشمانی ریز  
شده نگاهم می کند.

-بگو ببینم چی تو فکرته که دفعه اینطوری نگاه می کنی یه  
چیزی تو چنته داری!

-زن داداش ناموسا اگه فکری داری بگو، بخدا تا یک سال  
هرچی خواستی از بهترین مارک هایی که می خوامی برات  
سفارش می دیم.

می خندم و با خنده سرم را به طرفین تکان می دهم.

-آیهان بخدا هر موقع اینطوری زن داداش صدام می کنی  
احساس پیری می کنم! بابا من از تو یک سال کوچک ترم!  
آیهان با چشمانی گرد شده می خندد و با گفتن "چشم نفس  
خانم"

قه قه ی بلند آرمان، نگاه متعجب هردویمان را به سمت خود  
می کشاند.

-داداش می گم عیال وار شدی خیلی تغییر کردی ها!!!!!!  
آرمان با خنده ای که رو به آرامی می رفت سرش را تکان می  
دهد و ته مانده ی لقمه اش را در دهانش می گذارد و چیزی  
نمی گوید.

-من می می گم کلا مغازه اتون جای مناسبی نیست!

-آره درسته اما ما مشتری های ثابت خودمون رو داریم!

-پس چرا کلا نمیاید جاتون رو عوض کنید؟ فروشگاه رو

بفروشید یه مقدار پول بذارید روی بودجه تون یه مکان بهتر

پیدا کنید؛ تازه اگه پولتون نقد باشه که یه تخفیف خوب می  
تونید بگیرید! منطقه ای که شما نشستید یکی از منطقه های  
خیلی خوبیه اما خب اونجا یه فروشگاه لباس اگر مشتری های  
ثابت نداشته باشه ضرر می کنه!

نگاهی به هردویشان می کنم؛ هردو چشم شده بودند و منتظر  
ادامه ی حرف هایم بودند.

عسل\_سبکبار

یا ارحم الراحمین

پارت

فصل\_دهم

-شما مگه نمی گید مشتری ثابت دارید؟ که می تونم با  
قاطعیت بگم که اونا هم از پیج اینستاگرامتون دنبالتون می  
کنن. اگه نقل مکان کنید باز هم مشتری تون می مونن! شما  
می تونید توی بازار یه جایی رو پیدا کنید؛ به نسبت اینجایی

که نشستید ارزون تره! مشتری هاتون بیشتر میشه تازه شما می تونید حتی با مبلغی که براتون می مونه کیفیت کاراتون رو از اینی که هست بالاتر ببرید!

-فکر بدی نیست! ... آیهان فردا برو یه سر پرس و جو کن، منم اگه وقت کردم میرم چند تا از دوستانم رو ببینم!  
-نفس خانم...

-اینو از هرکسی که اهل خرید کرن پرسید می دونه! منطقه ای که شما نشستید جدا از مسافتش آدم رو به شک می اندازه که این حتما گرونه و تو این شرایط اقتصادی ترجیح می دن از جاهای ارزون تر خرید کنن!

-والا بخدا داداش از همون اول شرط کرد زیاد سود نکشیم سر جنس ها گفتیم چشم، همین مشتری هایی هم که داریم همه آقا زاده و ماهیانه اشون از درآمد ما بیشتره!



-چند خیابون بیاید پایین تر ضرر که نمی کنید؛ جنس هاتون هم که مبلغ زیادی روش نمی آرید!

-نفس خانم شما دعا کن بگیره... من یه مزدگونی توپ می دم بهتون، لباس هاتون رو تا یک سال ما تامین می کنیم! آرامی می خندم و سرم را به طرفین تکان می دهم.

-من مزدگونی نمی خوام، شما دو نفر سود کنید؛ کافیه! اینهمه پکر نباشید!

-جمعتون جمعه ها!

با آمدن غزل به آشپزخانه به سمتش می چرخم و با دست به او اشاره می کنم.

-بیا غزل جان! ... بیا بشین!

غزل صندلی کنار آیهان را به عقب می کشد و بر روی میز می نشیند.

-خب آقایون داداش ها! به نتیجه ای هم رسیدید!

آیهان با خنده دستش را به دور گردن غزل می اندازد و با آب  
و تاب برای او از نتیجه ی حرف های من می گوید. نگاهم  
که روی آرمان می نشیند با تعجب نگاهش می کنم. خنده  
روی لبانش نبود و با چشمانی که گوشه یشان چین خورده بود  
خیره نگاهم می کرد. پرسشی سرم را تکان می دهد و شانه  
ام را بالا می اندازم. لبخندی می زخم نگاه خیره اش را با  
همان خیرگی جواب می دهم.

-راستی داداش!

با صدای آیهان "بله" آرامی می گوید و با تاخیر نگاه از  
نگاهم می گیرد و به سمت آیهان می چرخد. آیهان با لبخند  
فروخورده ای بی حواس می گوید:

-خاله رخشا!

آرمان با تعجب منتظر سر تکان می دهد و منتظر به آیهان  
نگاه می کند.

-خاله داره میره ایتالیا!

عسل\_سبکبار

یا ارحم الراحمین

پارت

فصل\_دهم

-ایتالیا؟ چرا؟ مگه آلمان نباید باشه؟

-کار نکिसا آلمان تمام شده؛ منتقل میشه به ایتالیا!

-خب؟

-من و غزل بعد از رفتن خاله اینا یه سر باید بریم ایتالیا...

کمک خاله! نکيسا که درگیر کارهاشه، خاله تنهاست!

آرمان بر سر جایش آرام جا به جا می شود و با چسباندن

آرنجش بر روی میز و بالا گرفتن دستش، نگاهش را بر

رویمان می چرخاند.

-خاله هم تنهاست؛ برید کمکش خودتون هم یه آب و هوایی  
عوض کنید! کاری هم به اینجا نداشته باشید؛ هرچی باشه  
خودم هستم؛ برید خوش بگذرونید!

-داداش آرمان شما نمی خواید به خودتون استراحت بدید؟  
چند ماه از عروسی تون گذشته!

نگاهمان برای لحظه ای در هم تلاقی پیدا می کند؛ لبخند  
آرام من و نگاه نا آرام آرمان در تضاد یکدیگرند. آرمان لبخند  
کجی می زند و سرش را به طرفین تکان می دهد.

-والا غزل جان بارها شده بهش فکر کنم اما... مشغله کاری  
من حالا کار نفس هیچی، ولی مشغله ی من اونقدر زیاد شده  
که این حرف فقط یه فکر باقی می مونه!

-آخه تا کی داداش؟

-انشالله این پرونده ی من تمام بشه، چشم! این جاری شما  
رو یه سفر می برم هر جا که بخواد!

با شیطنت لفظ "جاری" را به زبان می آورد. با خنده مشت آرامی به بازویش می زنم. دستم را روی بازویش می گیرد و آرام نوازش می کند. غزل ما بین خنده هایش ابرو بالا می اندازد و به آرمان و آیهان اشاره می کند.

-من شما آقا داداشا خوب می شناسم؛ نا سلامتی قبل از اینکه عروس این خانواده بشم دختر خاله تونم ها... نفس بخدا تا این دو نفر رو اجبار نکنی، سفر که هیچی تا سر خیابون هم نمی برنت!

آیهان با تعجب ابرو بالا می اندازد و رو به آرمان با چشمک ریزی که می زند می گوید: والا داداش ما خواستیم عروس از فامیل بگیریم قر و فر نداشته باشه اما یکی از اون ناجوراش افتاد به ما!

این را می گوید و قبل از آنکه غزل واکنشی نشان دهد، صندلی اش را به عقب هل می دهد و پا به فرار می گذارد. نگاه خندانم را از غزل می گیرم و سرم را با عجله به پایین

می اندازم. غزل با گفتن "ببخشید" پر خنده ای به دنبال  
آیهان می دود و من از شدت خنده سرم را روی میز می  
گذارم.

-نفس...

ما بین خنده هایم سرم را با کمی مکث بالا می آورم و  
نگاهش می کنم. سرش را جلو می آورد و کنار گوشم آرام پیچ  
می زند: خیلی قشنگ می خندی!

می گوید و آتش می زند بی رحمانه دلی را که از تپش  
ایستاده است.

عسل\_سبکبار

یا ارحم الراحمین

پارت

فصل\_دهم

پلک روی هم می گذارم و عمیق بودنش را نفس می کشم.  
عطرش... وجودش آنقدر عمیق نفس می کشم که شامه ام پر  
می شود از او. لبخند دندان نمای روی لبانم با دیدن نگاه  
خیره اش بسته می شود و بجایش لبخندی کم رنگ روی  
لبانم می نشیند. انگشتش را روی گونه ام می کشد و سرش را  
عقب می کشد. چشم باز می کنم و براق نگاهش می کنم.  
ابرو بالا می اندازد و بانوک زبان لبانش را خیس می کند.  
گوشه ی لبانش کج می شود و صدایش آرام: وقتی که توی  
خونه ی خودمون نیستیم؛ به هیچ وجه نفس... به هیچ وجه  
اینطوری نگاهم نکن!

لبم می گزم و با طمانینه نگاهش می کنم. معنا دار می گوید  
و با لبخندی محو نگاهم می کند. معذب سرم را در جهت  
مخالف او می چرخانم و دست مشت شده ام را با لرزش روی  
دهانم می گذارم و لبخندی که روی لبانم کش می آید را  
پنهان می کنم.

-من خیلی خسته، بریم نفس؟

تظاهر به بیخیالی اش نگاهم را گرد می کند. با طمانینه سرم را به سمتش می چرخانم و نگاهش می کنم؛ تکه اش را به صندلی داده بود و پاهایش را دراز کرده بود. نگاهش روی ریتم تند انگشتانش بود که بی صدا بر روی میز ضربه می زد. سنگینی نگاه خیره ام او را متوجه می کند. به بشقاب مقابلش اشاره می کنم و با فشار دادن دستانم به لبه ی میز صندلی ام را به عقب هل می دهم.

-این چند تا دونه سوسیس رو هم بخور تا ظرفت رو بشورم!

لبخند معنا داری می زند و با فرو بردن دندانهای چنگال درون آن چند سوسیس باقی مانده، نگاه پر خنده ام را از او می گیرم. پشت به او خودم را کنار سینک مشغول مرتب کردن نشان می دهم و توجه به صدای بلند عقب رفتن صندلی اش کهنه را روی کابینت های کنار سینک می کشم و لب می گزم.



صدای قدم هایش را پشت سرم می شنوم و بی اراده با شدت  
بیشتری کهنه را روی کابینت ها می کشم؛ با حلقه شدن  
دستانش نگاهم گرد می شود و کهنه ی مچاله شده ما بین  
انگستانم به پایین می افتد. لبانم را با شدت بیشتری می گزم  
و او انگار قصد دارد با حرف هایش دیوانه ام کند:  
-بخند... هیچ وقت خنده ات رو از من قایم نکن!

این را می گوید و من جان می دهم که صدای خنده ام را در  
گلو خفه کنم؛ سرم را از پشت به صورتش تکیه می دهم و ما  
بین آغوشش می خندم؛ آنقدر می خندم و آنقدر سنگینی نگاه  
شیفته اش را روی لبانم احساس می کنم که اشک از گوشه  
ی چشمانم به پایین می چکد.

خنده ی خش دارش در گوش هایم زنگ می زند و من بی  
اراده ساکت می مانم که صدای خنده اش را ثانیه به ثانیه در  
حافظه ام ثبت می کنم؛ با لذت گوش می سپارم به صدای

خش داری که به زیباترین نحو برای من است و میم مالکیتم  
کنار اسمش می درخشد.

پلک روی هم می گذارم و بی اراده دستم را بالا می آورم و  
روی صورتش می گذارم. پشت پلک های بسته ام خنده اش  
را با آن کشیدگی ماهیچه های صورتش را و آن فاصله ای که  
میان دندان هایش وجود دارد و صدای خش دار خنده اش از  
آنجا می آید را می بینم.

عسل\_سبکبار

Ń£ĐÄ, [

دستش روی پهلویم است و پشت من به او . سرم را بیشتر از  
قبل به گونه اش فشار می دهم و سرانگستانم را از گونه ی  
چین خورده اش تا لبان کشیده شده اش می کشم و لمس می  
کنم .

\_ نفسا جانم ...

صدایم می لرزد و او باز هم همانند قبل می خندد .  
سرش را کج می کند و لب هایش را به کف دستم می  
چسباند .

می بوسد ... می بوسد ... می بوسد ... و من می سوزم ما بین  
شعله های گرم و مرطوب بوسه هایش .

\_خیلی وقته با بابام صحبت نکردم نفس ... برم پیشش ؟  
دستم از روی گونه اش به پایین سر می خورد . چشم باز می  
کنم و بی اراده لبخند می زنم .

-باباعلی تنهاست آرمان ... خیلی نگرانتها می دونما

-برو پیشش باهش حرف بزن ...

شانه ام را می بوسد و من حرف هایم را به اتمام نرسیده  
سکوت می کنم و او با خنده سرش را در گردنم فرو می برد .  
با خنده خودم را تکان می دهم و پر حرص او را صدا می زنم

\_آرمان ... زشته ! ... الان یکی می رسه بخدا آبرو برام نمی  
مونه

-ز نمی نفس ... ز ... ن ... ما می خندم و گردنم را عقب می  
کشم ؛ از پهلو در میان آغوشش می چرخم و مقابلش می  
ایستم .

برایش ابرو بالا می اندازم و با اعتراض می گویم :

- اینقدر اذیت می کنی ؛ که نمی ذاری ادامه ی حرفم رو بدم  
می خندد و با خنده سرش را تکان می دهد . دست آزادش را  
روی چشمش می گذارد و سرش را به سمتم خم می کند .

\_به روی چشم ... شما امرکنا کیه که بدش بیادا

مشت آرامی به روی سینه اش می زنم ما بین خنده هایم "  
آرمان " صدایش می کنم . دستم را از روی سینه اش بر می  
دارد و آرام می بوسد ..

- آرمان ... من از علاقه ات به مادرت خبر دارم اما ... با  
طمأنینه نگاهش می کنم ؛ سرش به پایین خم است و دست  
مشت شده ام را می بوسد . بازدمم را نا محسوس بیرون می  
فرستم .

- اما اینقدر که همه از علاقه ات به مامان عاطفه خبر دارن ؛  
به بابات هم خبر دارن ؟

Ń£ĐÄ, [

سرش را بالا می آورد و نگاهم می کند ؛ بدون لبخند ! سرش  
را کج می کند آرام پیچ می زند :

- همه که نباید خبر داشته باشن از این علاقه ؟

\_ بقیه آره اما خود باباعلی چی ؟ خودش هم نباید بدونه چقدر  
دوشش داری ؟ ...

باباعلی تنهاست آرمان ! بعد از مامان عاطفه دلش به بودن  
شما خوش بوده اما تا حالا شده به بار فقط یه بار بهش نشون

بدید چقدر دوشش دارید ؟ نشون دادید جونتون میره براش یا  
همش پیش اون از نبود مامان عاطفه گفتید و اون دلداری  
تون داده ؟ ...

همینه نه ؟ دستم را ما بین انگشتانش نوازش می کند و  
سرش را به سمت بالا می گیرد و نفسش را سنگین بیرون  
می فرستد .

\_آقا آرمان ... پدرت به تویی که فرزند ارشدش بیشتر احتیاج  
داره ! چرا ؟ چون بزرگ تری ! چون روی تو توی هر کاری  
حساب می کنه ؛ چون با تو تجربه ی پدر شدن رو برای اولین  
بار چشیده !

عمیق نگاهم می کند و با خم کردن سرش دستم را برای  
چندمین بار می بوسد و با چشمانی بسته لبخند کجی به روی  
لب می آورد . دستم را از دستش بیرون می آورم و روی سینه  
ام قلاب می کنم .

-برو دیگه آرمان ... چرا ایستادی ؟

چشم باز می کند و چند قدم به عقب می رود . دستی درون موهای بهم ریخته اش می برد و عقب گرد می کند و از آشپزخانه بیرون می رود .

سرم را به طرفین تکان می دهم و به سمت میز می روم . اضافه های نان را درون سبدش می گذارم و بشقاب خالی شده اش را بر می دارم . با احتیاط بشقاب و چنگال کثیف شده را آب کشی می کنم که مانتویم خیس نشود .

بشقاب را درون آبچکان می گذارم و با شستن دست هایم شیر آب را می بندم . از مرتب بودن آشپزخانه مطمئن می شوم ، بیرون می روم . صدای پیچ آرامی که از نشیمن کوچک مقابل آشپزخانه می آید کنجکاوی ام را تحریک می کند ؛ با طمانینه قدم هایم را به جلو بر می دارم . آرمان کنج مبل ال مانند مقابل تلویزیو نشسته بود و باباعلی هم کنارش .

آرمان مغموم بود و باباعلی لبخند عمیقی به روی لبانش بود .  
صدایشان آرام بود و چیزی از آن نمی شنیدم اما آنقدر دیدن  
هر دویشان در این صحنه لذت بخش بود که بی اراده تکیه ام  
را به دیوار آشپزخانه می زدم و خیره ی آن ها دست به سینه  
می ایستم . آنقدر محو صحبت کردن هستن که حتی متوجه  
ی آمدن من و سنگینی نگاه خیره ام هم نمی شوند .

Ñ£ÐÄ, [

نمی دانم آرمان چه می گوید که بابا علی با خنده چند بار به  
زانویش ضربه می زند و با افتخار خیره ی او می شود .  
دستش را به سمت آرمان دراز می کند ؛ آرمان سرش را تا در  
آغوش بابا علی پایین می آورد و نمی بیند قطره اشکی را که  
از چشمان بابا علی به پایین چکه می کند و لا به لای  
موهایش گم می شود . خوب پدر و پسر خلوت کردین ها ! با  
صدای بلند آیسا و خنده ی آرامش ، آرمان سرش را بلند می  
کند و بابا علی با عجله اشکش کند . آرمان با بلند کردن



سرش نگاهش متوجه ی من می شود ؛ لبخندی که به روی لب می آورد ؛ نفسم را آسوده خاطر بیرون می فرستم .

-عروس ... شما هم کشیک می دادی ؟

شانه ای بالا می اندازم . بابا علی به سمت سر می چرخاند و من صادقانه می گویم :

\_ وقتی اوادم دیدم دارن پدر و پسری حرف می زنن اصلا دلم نیومد برم جلوا ایسا و باباعلی می خندند و آرمان عمیق نگاهم می کند . لبخند عجولانه ای می زنم و تکیه ام را از دیوار می گیرم . جلوتر که می روم ایسا دستش را روی شانه ام می گذارد و آرمان از سر جایش بلند می شود . بابا علی با کنجکاوی نگاهش می کند .

\_کجا بابا ؟

-برم بالا یه سری مدارک لازم دارم بردارم بعدش بریم ؛  
شدیدا خسته رو پاهام نمی تونم بند بشما همین جا بمونید  
بابا جون ، خسته ای رانندگی نکنی بهتره .

-ممنون اما باید برم سر وقت به پرونده دستم را جلو می آورم  
و چند قدم به عقب می روم . نمی خواد تو بری ، بگو  
کجاست من می رم بیارما لبخندی می زند و با دست اشاره  
می زند .

-تو اتاق پایین کمدم ، توی یه کیف سامسونت گذاشته !  
سرم را تکان می دهم و به سمت پله ها پا تند می کنم و از  
پله ها بالا می روم . با باز کردن در اتاقش موجی از سرما به  
جانم می زند .

خاموش بودن پکیج اتاق و باز بودن نیمی از پنجره ی اتاق ،  
اتاق را شبیه به یخچال کرده بود . با تعجب نگاهم را در اتاق  
می چرخانم ؛ چند روز قبل اتاق را خودم مرتب کرده بودم ؛

همه چیز را بر سر جایش گذاشته بودم ، پنجره را بسته بودم و روتختی اش را مرتب کرده بودم .

Ń£ĐÄ, [

جلوتر می روم ؛ نگاهم را از پنجره ی نیمه باز اتاق می گیرم و به روتختی نا مرتب روی تخت خیره می شوم . دستم را روی گردنم می گذارم و عمیق نفس می کشم . در کمد را باز می کنم ؛ جز چند دست لباسی که از آرمان روی آویز باقی مانده بود و کیف سامسونتش هیچ چیز دیگری نبود .

\_ نفس ... با صدای بلند آرمان بر سر جایم می پرم و هین کشداری می کشم . از گوشه ی چشم نگاهش می کنم و با عصبانیت به او تشر می زنم :

- این چه طرز اومدنه آرمان ؟ ...

واقعا که دستم را روی سینه ام می گذارم و دست دیگرم را روی پیشانی ام .

-از ترس سخته کردم! با خنده جلو می آید؛ دستش را بلند می کند و به سمت صورتم می آورد. سرم را عقب می کشم و با اخم نگاهش می کنم.

-کجاش خنده داره دقیقا؟ ... برو کنار

-دقیقا اینجاش خنده داره که همسر محترمه، مکرمه من خیلی عادی صدات زدم ولی شما انگار بدجور تو فکر بودی که اینطوری ترسیدی؟ دست هایش را به پهلو می زند و با شیطنت ابرو بالا می اندازد. چشمکی نثارم می کند و با کنجکاوی جلوتر می آید.

بی اراده آرام می خندم و دستم را پایین می آورم.

- آرمان! اعتراض صدایم را ندید می گیرد و با "جونم"  
آرامی که می گوید؛ صورتم را ما بین دستانش می گیرد و  
پیشانی اش را به پیشانی ام می چسباند. چشم می بندم و

عطرش را استشمام می شوهر به این خوبی ضعف کردن هم  
داره بخدا!

در گلو می خندم و چشم هایم را باز می کنم . مردمک  
چشمانم را در حدقه می چرخانم و نگاهش می کنم . فراموش  
کرده بودم که سردی اتاقش و روتختی نا مرتبش من را در  
فکر فرو برده بود . چه سرده اینجا ولی شما اول بفرمایید تو  
فکر چی بودید با یادآوری پنجره ی باز اتاق و روتختی نا  
مرتب اتاق لبخند از روی لبانم پرمی اضطراب نگاهش می  
کنم و دستم را روی میچ دستی بند می کنم که صورتم را قاب  
گرفته بود .

- من ... اومدم تو اتاق دیدم پنجره بازه ! ... اتاق خیلی  
سردها ... رو تختی تخت هم نا مرتبه کنم .

ŃĚĎÄ, [

سرش را با شک کج می کند و سرش را عقب می کشد .  
دستم از مچ دستانش تا آرنجش سر می خورد . نگاهم با  
نگرانی به دنبال چشمان متعجب و کنکاش گر اوست .

لبخندی که روی البانش کش می آید را از نیم رخ می بینم ؛  
به سمتم می چرخد و دستش را از روی صورتم بر می دارد و  
روی شانه هایم می گذارد . بخاطر اینکه من خودم اومدم ،  
یادم رفت که پنجره رو ببندم !

-تو ؟

با تعجب نگاهش می کنم ؛ سرم را می چرخانم . نگاهم ما  
بین او و روتختی نا مرتب تخت در گردش است . خنده ای  
تصنعی می کند و شانه ام را به سمت خودش می کشد و سرم  
را به شانه اش می چسباند .

-تو کی اومدی اینجا آرمان ؟

- دیشب ... آخرشب بود بابا خواب بود ؛ مجبور شدم واسه خاطر به پرونده ی قدیمی از اداره پیام اینجا ! اونقدر خسته بودم ده دقیقه رو تخت دراز کشیدم ... بعد برگشتم اداره !

سرم را از روی شانه اش عقب می کشم و خیره ی نیم رخش دستم را روی چانه اش نواز وار می کشم . چرا اینقدر خودتو اذیت می کنی آرمان ؟ ...

نزدیک به سه روزه که تو پلک رو هم نداشتی نگاهم می کند ؛ آنقدر عمیق که دلم نمی خواهد پلک بزنم . لبخند کوچکی می زند و بازدمش را پر فشار بیرون می فرستد .

-چرا ، دیشب یه ساعت رو مبل توی اتاقم خوابیدم ! خب چرا روی مبل ؟

چرا نیومدی خونه ؟ نفس تو که خودت هم تو این کاری ، می دونی چقدر سخته ! می دونی زمان و مکان نمی شناسه ؛ تو دیگه چرا درکم نمی کنی ؟

دستم را روی گونه اش می کشم و صورتم را جلوتر می برم .  
لحنش ، صدایش ، حرفش درد داشت و خستگی . گونه ام را  
به صورتش می چسبانم و گونه ام را روی صورتش می کشم .  
-درکت می کنم آرمان ، می دونم این کار چقدر سخته ، اما  
تو از خودت کار نمی کشی ؛ بی گاری می کشی

-نفس خانم ... اینجا خونه ی بابامه ها ... با خونه ی خودمون  
اشتباه بگیر! می خندم و آرام به شانهِ اش ضربه ای می زنم .  
-تو بحث رو نیچون ، رعایت اصول اخلاقی پیش کش!

ŃĚĎÄ, [

سرش را عقب می کشد . با خنده ابرویی بالا می اندازد و  
دستش را از روی شانهِ ام بر می دارد . سرش را به پشت می  
چرخاند و پایش را به پشت بلند می کند و با زدن ضربه ی  
آرامی به در ، در را می بندد و با شیطنت دستم را می کشد .  
مقابل تخت می ایستیم . با دستانش حصار تنگی از به دور



پهلوانم می کشد و پیشانی اش را به پیشانی ام تکیه می دهد  
و عمیق نگاهم می کند . پا به پایش آرام می خندم و دستانم  
را روی گونه هایش نوازش وار می کشد .

–نفس دقت کردی منوتو ، تا حالا با هم فیلم ندیدیم ؟ سرم  
را عقب می کشم و با خنده می گویم :

\_تو به چه چیز هایی دقت نمی کنی آرمان !

ابرو بالا می اندازد و با سمجی سرش را جلو می آورد و  
پیشانی اش را روی پیشانی ام می کشم .

–امشب بشینیم فیلم ببینیم ؟

– امشب ؟

– آره ، تو راه یه ذره خنزر پنزر می خریم ؛ می ریم خونه پای  
فیلم !

با اعتراض صدایش می کنم .

- آرما ... ان ... تو سه روزه نخواستیدی ؛ بعد حالا برنامه ی

فیلم دیدن می چینی ؟

- من یه لحظه پلک بذارم رو هم انگار دو ساعت خوابیدم ؛

من امشب دلم می خواد فیلم ببینم ، مشکلیه ؟

- آره چون من می خوام فیلم ببینم ؟

این را با سرتقی می گویم و خودم را با لجاجت از آغوشش

بیرون می کشم . خنده ام را پشت لب های چفت شده ام

پنهان می کنم و پشت به او به سمت در می روم . با کشیده

شدن دستانم بی اختیار خنده ام رها می شود و من ما بین

آغوشش حل می شوم .

- اون موقع شما بدون من می خوای بخوابی ؟

-وقتی توی خوای فیلم ببینی قاعدتا منم باید تنهایی بخوابم

!

آرام در گلو می خندد و دستش را بند شال روی سرم می کند  
. آن را از روی سرم به پایین می کشد و بی حواسه به روی  
تخت پرت می کند . حلقه ی دستانش را تنگ تر می کند و  
پیشانی اش روی گونه ام فشار می دهد .

- تنها تنها ؟ ... اونم بدون من ؟

- تو که می خوای فیلم ببینی ؟

- منو شما باهم فیلم می بینیم ؛ با هم ، هم می خوابیم ! ...  
تفهمید شد جناب سروان ؟

Ń£ĐÄ, [

می خندم و با شیطنت " نچ بلندی می گویم . تهدیدوار  
سرش را تکان می دهد با یک حرکت هردویمان را روی  
تخت می اندازد .

با جیغ خفه ای که می کشم با دست ضربه ای به بازویش  
می زنم و با اعتراض صدایش می کنم .

- آرما ... ان !

می خندد و بی توجه به من خودش را روی تخت بالا می  
کشد و صورتم را نوازش می کند .

\_ حالا تفهیم شد ؟

- باید فکر کنم !

نچ بلندی می گوید و انگستانش را در گودی گردنم تکان می  
دهد و ما بین خنده هایش بریده بریده می گوید :

\_ حالا ... چی ... جناب سروان ... تفهیم ... شد ؟

از شدت قلقلک به خود می پیچم و می خندم . با صدای  
بلندی صدایش میزنم:

- آرمان ... آرمان ... توروخدا ... آرمان !

- نشنیدم جناب سروان ، تفهیم شد ؟

حالا که دستش را که از روی گردنم بر می دارد خودش را  
عقب می کشد . با نگاهی پیروزمندانه ابرو بالا می اندازد و  
منتظر نگاهم می کند . از غفلتش استفاده می کنم و با  
شیطنت از زیر دستانش خودم را بیرون می کشم و از روی  
تخت بلند می شوم و به سمت در می دوم . بی جان می خندد  
و دستش را زیر سرش تا می کند .

- یک بار جستی ملخک ... دو بار جستی ملخک ... آخرش که  
چی ؟

- زشته آرمان ... می دونی چند دقیقه است فقط واسه خاطر  
یه کیف اومدیم بالا ؟

دستی به موهایم می کشم و لبخند روی لبانم را فرو می  
خورم . انگشت اشاره ام را به سمت گیرم .

- اون شال رو پرت کن برام !

\_ چرا خودت نمی خوای بگیری ؟

چون زشته ... همه اون پایین منتظر ما هستن شما شیطنتت  
گل کرده ؟

-زمنی ... تکرار کن با خودت ! زن من ! ... تو زن منی !  
پر حرص بازدمم را بیرون می فرستم به شالم اشاره می کنم .  
شالم را ما بین دستانش گلوله می کند و به سمتم پرت می  
کند . شالم را روی سرم درست می کنم و با اشاره به در باز  
کمد

Ń£ĐÄ, [

چشمکی نثارش می کنم .

یادت نره کیفتو بیاری ؟

این را می گویم و زودتر از آنکه او قصد انجام شیطنت دیگری  
را بکند از اتاق بیرون می زنم . پله ها را پایین می روم . نه  
بابا علی بود و نه ایسا . صدای خنده ی بلندشان از بالکن می  
آمد . به سمت سالن نشیمن می روم و کیفم را بر می دارم . با

بیرون آمدنم از آنجا ، آرمان همزمان از پله ها پایین می آید و  
با شیطنت نگاهم می کند .

کیف سامسونتش را در دستانش جا به جا می کند و از کمد  
قدمیم گوشه ی دیوار ، کتش را بیرون می آورد .  
-بریم ؟

سرم را تکان می دهم ؛ دستش را روی کمرم می گذارد و به  
جلو هلم می دهد .

بابا علی که ما را می بیند با اعتراض آرمان را صدا می کند .  
- آرمان باباجون !

- عمه دارید می رید ؟ بابا هنوز سر شبهه !

آرمان می خندد و دستش را روی پهلوهایم سفت می کند .

\_فردا صبح باید به سر به اداره بزنم !

بابا علی با تاسف به چشمان آرمان اشاره می کند .

\_\_ چند روزه نخوایدی تو که این چشم ها شده کاسه ی خون  
؟

نیم نگاهی به نیم رخ خندانش می اندازم و با گفتن " سه روز  
" لب زیرینم را می جوم .

توجهی به سنگینی نگاه آرمان نمی کنم و چشم می دوزم به  
خنده ی بی صدای آیلاری که با تفریح نگاهش را بینمان می  
چرخاند .

با خداحافظی پر خنده ی آرمان پله ها را پایین می رویم و به  
سمت ماشین پارک شده ی گوشه ی حیاط می رویم .

-نفس ... تو بشین توی ماشین ! من به لحظه کار بابا دارم !

" باشه " آرامی می گویم و با گرفتن سامسونت و کتش در

دستانم ، سوار ماشین می شوم و از داخل ماشین او را می بینم

که در وسط حیاط ، بابا علی را صدا می زند و بدون آنکه به

بالکن برود در وسط حیاط منتظرش می ایستد . بی توجه به



آنها موبایلهم را بیرون می آورم . با روشن شدن صفحه آیکون تماس های از دست رفته از طرف عمه کتایون ، بر روی صفحه نگاهم را به خود جلب می ساعت تماس برای زمانی بود که تازه به خانه ی باباعلی آمده بودیم . لب می گزم و با خیال آنکه عمه چه کاری می تواند داشته باشد آن هم در صورتی که با تحویل شدن سال در یک

ÑƎĐÄ, [

تماس تلفنی که بابا داشت ، تبریک عید را از طرف خودم و آرمان به او گفته بودم . وارد برنامه ی دیگری می شوم و مشغول پاسخ به تبریک های عیدی می شوم که روی صفحه ی پیام هایم مشخص است . با آمدن آرمان باز هم سرم را بالا نمی آورم و همانطور مثل قبل مشغول جواب دادن پیام هایم می شوم .

-میگم آرمان ...

با بالا آوردن سرم ، متوجه ی اخم ما بین ابروهایش می شوم  
. کنجکاو سرم را کج می کنم .

- آرمان !

متفکر سرش را تکان می دهد و " هوم " آرامی می گوید .

\_چیزی شده ؟

سرش را به سمتم می چرخاند و کوتاه نگاهم می کند .

-ها ؟ ... چیزی گفتی نفس ؟

می خندم و کوتاه برایش تکرار می کنم چیزی شده ؟ هرچی  
صدات می کنم تو فکری .

-ها ! نه چیزی نشده ... به مقدار تو فکر این پرونده ی جدید

مونم ؛ وگرنه چیزی نیست تو نگران نباش !

سرم را تکان می دهم و با گفتن " راستی " ادامه می دهم  
میگم: عمه کتایون پنج بار به من زنگ زده ، من ندیدم ! ...  
ظهر هم بعد از اینکه تو رفتی ،

وقتی برا مامان حاجی و بابا اینا زنگ زد ، من از طرف خودم و  
خودت تبریک گفتم ؛ عذرخواهی هم کردم گفتم که رفتی  
اداره ... نمی دونم دوباره چرا زنگ زده.

-برای منم زنگ زد!

متعجب نگاهش می کنم ؛ وقتی که راهنما را می زند و  
فرمان را با کف دستش تکان می دهد لحظه ای نگاهمان به  
یکدیگر وصل می شوند .

- قبل از اینکه پیام خونه ی بابا اینا زنگ زد ... دعوتمون کرد  
واسه فردا ظهرا عذر خواهی کرد گفت زودتر از این ها باید  
پاگشاتون می کردم ؛ بخاطر کار آقا فرامرز نتونسته ! وعده  
گرفت برا فردا می خندم و با طعنه زمزمه می کنم :

\_ حالا خوبه جواب منو نمی دی جواب تلفن عمه ام رو می دی ؛ وگرنه می گفت این زن و شوهر نمی خوان جواب منو بدن !

Ń£ĐÄ, [

می خندد و سرش را تکان می دهد .

\_ طعنه می زنی نفس ؟ ... داشتم می اومدم خب گوشی رو روشن کردم دیگه !

دیگر چیزی نمی گوید و مقابل فروشگاه می ایستد .

\_ چیزی برا خونه لازم نداری ؟

سرم را به طرفین تکان می دهم و با دست به قنادی کنار فروشگاه اشاره میزنم.

- پیش اون قنادی هم به بسته شکلاتی چیزی بخر فردا دست خالی نباشیم !

" باشه " آرامی که می گوید از ماشین پیاده می شود . اول  
به سمت قنادی می رود و بعد از آن راهی فروشگاه می شود .  
با دو مشمای بزرگ بیرون می آید و به سمت ماشین می آید ،  
مشما ها را روی صندلی عقب می گذارد و بعد از آن روی  
صندلی اش می نشیند .

- اینهمه چیز واسه چیه آخه ؟

\_بذار باشه تو خونه ، شاید یهو دلت خواست من سرکار باشم  
؟

با لبخندی حرفش را تایید می کنم و پشت شیشه چشم می  
دوزم به ترافیکی که در این ساعت از شب بی سابقه بود . با  
بلند شدن صدای موبایل آرمان ، نگاه از بیرون می گیرم و  
چشم می دوزم به آرمانی که با چسباندن موبایل به گوشش "  
جانم امیر " را زمزمه می کند و فرمان را برای پیچیدن در  
خیابان فرعی خانه مان می چرخاند .

باشه های آرامش و اخم هایی که در هم رفته بود گویای  
حرف های امیر از پشت تلفن بود . با اعتراض نگاهش می  
کنم ؛ تماسش را که قطع می کند بدون آنکه نگاهم کند ،  
پوف کشداری می کشد و پا روی پدال گاز می فشارد .

^ آرما ... ان !

کلافه به سمتم می چرخد و " جانم " آرامی می گوید .  
نگاهش می کنم ؛ چانه ام می لرزد و چشمانم پر می شود از  
اشک .

-تو سه روزه نخوابیدی ... چشمت رو اصلا تو آینه دیدی ؟  
خون ازش چکه می کنه.

در سکوت نگاهم می کند ؛ بجای آن که با ریموت پارکینگ  
را باز کند ، مقابل ساختمان پارک می کند و با باز کردن  
کمر بندش به سمتم می چرخد . دستم را ما بین دستانش می

گیرد و با خم کردن سرش ، لبان مرطوبش را به پشت دستم  
می چسباند .

\_نگران نباش دورت بگردم ... می خوابم ! تا به وقت گیر  
بیارم می رم تو اتاق دراز می کشم .

و با خنده ای تصنعی آرام زمزمه می کند :

\_بخدا این پرونده رو تمام کنم ؛ به جایی می برمت که آدمی  
زاد جماعت پیدا نشن... کار رو تا

Ń£ĐÄ, [

یه مدت تعطیل می کنم ؛ فقط خودم و خودت ! چشمکی  
نثارم می کند و با شیطنت ادامه می دهد :

- تنهای تنها !

ما بین اشک هایم آرام می خندم و خودم را جلو می کشم .  
شیرینی سفر با او عالمی داشت که خیالش هم رویایی بود .

-بخوانی ها آرمان.

دستش را روی چشمش می گذارد و به چشم " آرامی می گوید .

با پشت دست اشک هایم را پاک می کنم و کیفم را روی شانه ام می گذارم .

\_ بذار این ها رو کمکت بیارم بالا.

سرم را بالا می فرستم و آرام می گویم :

\_ نه نمی خواد ؛ خودم می برم ! تو برو دیرت نشه !

-نفس ... در چشمانش عمیق خیره می شوم . چیزی در چشمانش موج می زد که درکش برایم نامفهوم بود.

\_ توهم بخواب ... بیدار نمون ! فردا هم که عمه ات دعوتمون

کرده ! با نفسی عمیق سرم را بالا و پایین می کنم و با



خداحافظ آرامی از ماشین پیاده می شوم . کیسه های خرید را  
در دستانم می گیرم و به سمت خانه می روم .

\*\*\*\*

چهارده روز بعد

- نفس این پیرهن سفید منو کجا گذاشتی ؟

پیراهنش را در هوا می تکانم و با قدم های کوتاه به سمت  
اتاق می روم . با نیم تنه ای برهنه مقابل آینه ، موهای  
خیشش را بالا می فرستاد . پشت سرش می ایستم و در  
مقابل آینه پیراهنش را تکان می دهم .

-گفتی جلسه داری ... دیدم چروکها اتو شده در خدمت شمال  
شانه اش را روی میز می گذارد و با خنده به سمتم بر می  
گردد . به پیراهن اشاره می کند و یک تای ابرویش را بالا می  
اندازد .

Ń£ĐÄ, [

\_ شما که این همه زحمت کشیدید سرکار خانم ، تمنون هم  
می کنی ؟

اخم تصنعی می کنم و پیراهنش را به سمتش پرت می کنم .  
-خوبه خوبه ... رخت بشور ، اتو بکش ، تنش هم بکن ! دیگه  
چی ؟

می خندد و پیراهنش را تن می زند . جلوتر می آید و با همان  
دکمه های باز مقابلم می ایستد .

- تنها کاری که می تونم لطف کنم در حقت ، بستن دکمه  
هاشه !

دستانش را به دورم حلقه می کند و من را محکم به خودش  
می چسباند . با خنده ی فرو خورده ای دکمه هایش را به  
عمد با آرامش می بندم و سرم را برای دیدن نگاه پرخنده اش  
بالا می گیرم . ابرو بالا می اندازد و سرش را تکان دهد

\_برم .... برم که اگه بیشتر بمونم ... جلسه که نمی رسم هیچ  
، شما رو هم تو این اتاق حبس می کنم!  
می خندم و با خنده از آغوشش بیرون می آیم .

دستی به موهای بهم ریخته ام می کشم و با فکر آنکه روز  
آخر مرخصی چند روزه ام را به مرتب کردن خانه بگذرانم ، به  
آشپزخانه می روم . با بلند شدن صدای آیفون ، مسیرم را از  
آشپزخانه به سمت ورودی خانه کج می کنم . با دیدن بابا  
علی از پشت مانیتور می خندم و با صدای بلندی آرمان را  
مخاطب قرار می دهم .

- آرمان ... آرمان ! بابا علی اومده !

با برداشتن گوشی و گفتن " سلام بابا علی ... بفرماید داخل  
" در را باز می کنم .

خودم را در برابر آینه ی قدی چسبیده به دیوار مرتب می  
کنم و با شنیدن بالا آمدن صدای بالا بلند آسانسور به سمت  
در می روم .

سلام بلندم با دیدن بابا که شانه به شانه ی بابا علی ایستاده  
است ادامه ی حرف هایم در دهانم می ماند . تک خند  
متعجبی می کنم و با ذوق بابا را صدا می کنم .  
-بابا !

نگاهم را ما بین هردویشان با تعجب می چرخانم و با لبخند  
عریضی کنار می روم و با دست به داخل خانه اشاره می کنم .

\_ بفرمایید ... بفرمایید داخل ! چه بی خبر اومدیدا

بابا به نشانه ی احترام عقب می کشد و دستش را پشت سر  
باباعلی می گذارد و سنگین می گوید :

\_ بفرما حاج علی !

بابا علی که داخل می آید با ذوق به هردویشان نگاه کنم .

Ń£ĐÄ, [

- آرمان هست ؟

نگاهم روی بابا علی بی اختیار ثابت می ماند .

سرش پایین بود و کلامش سرد . زیانم بند می آید و بی

اختیار سرم را تکان می دهم . در را می بندم و بزاق دهانم را

می بلعم . دلم به شور افتاده بود و با لبخندی تصنعی

نگاهشان می کنم .

- آرمان ... آرمان ... بیا بابام و باباعلی اومدن !

با دست به مبل های نشیمن اشاره می کنم و با عجله و

اضطراب می گویم :

- آرمان امروز به جلسه ی مهم داره ... داره آماده میشه بره !

... بفرمایید شما بشینید ؟

با شنیدن صدای قدم های آرمان ، نگاهم به سمت راهرو می  
چرخد . آرمان با خنده جلوی آید و با تعجب به بابا و باباعلی  
نگاه می کند .

—به به آقایون پدران ... منت سرما گذاشتید ! چه بی خبر ؟ ...  
خوش اومدید بفرمایید ؟

دستش را مقابل باباعلی دراز می کند . اخم های در هم  
آمیخته ی بابا علی با این کار او بیشتر می شود . نگاه بابا علی  
از دستان او به سمت من کش می آید و با دستش را بالا می  
آورد و محکم در صورت آرمان می کوباند .

هین بلندی می کشم ؛ پژواک صدای بلند کشیده ای که بابا  
علی به صورت آرمان می تواند در خانه می پیچد . نگاهم پر  
می شود از اشک و چیزی بجز آرمانی که صورتش به پشت  
برگشته نمی بینم . به سمتش می روم و پر بغض صدایش می  
کنم .

\_آرمان !

سرش را با تاخیر بالا می آورد و دستش را زیر بینی خون آلودش می کشم . با دیدن قطره های خون روی بینی اش دست لرزانم را بالا می برم و بینی اش را لمس می کنم .

- آرمان ... آرمان تورو خدا نگام کن ... خوبی عزیزم ؟ سکوت آرمان گریه ام را بیشتر می کند . سرم را به سمت بابا علی می چرخانم .

- بابا علی ... باباعلی چی شده ؟ ... چرا زدی توگوش آرمان باباعلی ؟

سکوت معنا دار بابا علی وادارم می کند ، نگاهم را به سمت بابا بچرخانم . بابا هم با سری به زیر افتاده پوشه ی قرمز رنگ درون دستش را می فشرد .

- بابا تو رو خدا تو یه چیزی بگو ... این وقت صبح با این حال اومدید اینجا ... بابا علی چرا به آرمان سیلی زد ؟

بابا سرش را بالا می آورد و نگاهم می کند؛ پوزخندی می زند و چند قدم جلوتر می آید. پوشه ی

Ń£ĐÄ, [

درون دستش را به سینه ی آرمان می کوباند و با خشم می گوید:

- با چه رویی داری تو صورت من نگاه می کنی.

نفس؟ باپ چه روبی داری بابا صدام می کنی؟ با عجز

نگاهش می کنم و گنگ سرش را تکان می دهم.

\_چی داری می گی بابا... مگه من چیکار کردم؟ چی شده

آخه؟ سرم را به سمت آرمان می چرخانم.

- آرمان... تو چیزی می دونی؟ بینی اش را بالا می کشد و

سرش را به طرفین تکان می دهد. دستش روی آن پوشه ای

که با تخت سینه اش کوبانده اش بالا می آید.



— چیزی نمی دونید یا خودتون رو به نفهمیدن می زنید ؟ ...  
نفس کوش اون دختر مهربونه من که همه فکر و زندگیش  
کارش بود و خانواده اش ؟ کوش ؟ کجاست ؟ به بابا می  
گفتی صد تا بابا از دهننت بیرون می اومد ! چی شد ؟ چی شده  
که با من ، با همه ی خانواده ات این کار رو کردی ؟ با عجز  
می نالم :

— کدوم کار بابا ؟ ... کدوم کار ؟ من کاری نکردم ! وقتی برا  
اولین بار بهم گفتی بابا علی ، گفتم من جای سه تا دختر  
دیگه چهار تا دختر دارم ! نفس هم میشه دختر من ! آخه چرا  
؟ به فکر آینده ی خودتون نبودید ؛ ابروی ما دوتا مرد رو چرا  
به حراج گذاشتید ؟

آرمان که تا به الان سکوت کرده بود ؛ پوزخندی می زند و با  
طعنه می گوید :

- بالاخره نمی خواهید جای این همه شماتت و سرزنش نمی  
گید منو نفس چیکار کردیم که سزاور این همه حرفیم ؟  
چیکار کردیم ؟

بابا علی با انگشت اشاره به پوشه ی در دست آرمان اشاره می  
کند .

- اون پوشه رو نگاه کن ... برگه های داخلش روا ... اون روز  
که با مامور اومدی خونه گفتی به سری مدارک از اتاقت  
برداشته شده که خیلی مهمن ! یادته ؟ گفتی نفس گفته چرا  
در پنجره بازه دروغ بهش گفتی ؟ گفتی به نفس نگید نگران  
می شه ! همین مدارک بودن ؟ با تعجب به آرمان نگاه می  
کنم .

با عجله پوشه را باز می کند و برگه های داخلش را بیرون  
می آورد . با دیدن برگه ها " هه " بلندی می گوید و رو به  
بابا علی می کند .

— همیشه عادت داری زود همه رو قضاوت می کنی حاجی ؟  
این برگه ها چه خزعبلاتیه آوردین خونه ی من ؟ این ها چیه  
؟

Ñ£ÐÄ, [

بابا می خندد و سرش را به طرفین تکان می دهد .

— نفس واسه خاطر یه کینه ی شتری آبرو منو تاراج بردی ؟  
واسه خاطر اون خیانتکار و خواهر بدبخت من این ازدواج  
مسخره رو راه انداختی ؟ ... خودت رو به چی فروختی ؟ به یه  
کینه ی قدیمی ؟

ناباور حرف های بابا را در ذهنم حلاجی می کنم . برگه ها را  
از دست آرمان می گیرم و با درد نگاهشان می کنم . برگه  
هایی که بیشترشان از قراردادی میان من و آرمان می گفت  
برای یک ازدواج صوری ؛ متن مسخره ی قرار داد صدای

خنده ام را بلند تر از آن اشک های بی صدایی می کند که از  
چشمانم به پایین می ریزند .

- این قرار داد مسخره رو شما واقعا باور کردید ؟

بابا علی پوزخندی می زند و با طعنه می گوید :

\_ می دونی چی رو بیشتر باور کردم ؟ اون امضای زیر برگه

رو باور کردم ! امضایی که مو نمی زنه با امضای پسر !

پسری که تاج سرم بود ؛ افتخارم بود اما الان مایه ی ننگمه !

...

\_ همش اون قراردادی نیست که تو داری می خونی ... ورق

بزن ... ببین که همه نقشه هاتون نقش بر آب شد!

بزن و ببین از قرار هایی که تو این پسرک قبل از حتی

خواستگاری توی کافه ای اینور و اون ور شهر عکس هست !

... حتی با معشوقه ی این پسرک هم رفتی بیرون ! با حیرت

برگه ها را ورق می زنی و می رسم به عکس هایی که من و

آرمان در کافه نشسته بودیم یا آن عکسی که آرمان به زن دیگری نشسته بود و من هم کنارشان ایستاده بودم . زبانم بند می آید و نگاهم لحظه ای به سیاهی می رود . نگاهم را با تاخیر بالا می آورم و به نیم رخ در هم ریخته ی آرمان خیره می شوم . سیلی محکمی که باز هم روی صورت آرمان می نشیند هم نمی تواند من را از آن حالت گنگ بیرون بیاورد .

-تو کدوم دین رو می پرستی که این قدر بی غیرت شدی ؟  
اون سجده ها واسه خاطر پنهون شدن دوروی هات بود ؟ اون خیر و نذری و دعا از بالاسریت خجالت نکشیدی ؟ ... حاشا به من ... حاشا به من و غیرتم که پسری مثل تو دارم

\_نفس ... فردا مثل الان پایین این ساختمون نیم ساعت منتظرت می مونم ؛ اومدی ... اومدی ؛ اگه نیومدی دیگه نیا !  
من دختری دیگه به اسم نفس ندارم ! باید طلاق بگیری !

آرمان با همان بینی و دهان خونی خودش را جلو می کشد و  
با تمسخر به بابا نگاه می کند .

- به چه حقی طلاق نفس رو از شوهرش می خواهید بگیرید!

Ñ£ÐÄ, [

-به حقی که من پدرشم!

آرمان با کف دست به سینه اش محکم می کوباند و بلند می  
گوید :

\_ منم شوهرشم! شرعا ... قانونا ... رسما !

شما به چه حقی می خواهید طلاقش رو از من بگیرید ؟

بابا با نیشخندی که روی لبانش نقش می بندد فاصله اش را  
با آرمان کم می کند .

-به همون حقی که توی این قرار داد ذکر کردی واسه

اطمینان خاطر نفس حق طلاق رو به اون می دی ؟

بابا علی دستش روی سینه اش می نشیند و صورتش مچاله می شود .

بابا زیر بغلش را می گیرد و با گفتن " امیدوارم بعد از این همه بی عقلی تصمیم عاقلانه ای بگیری " باباعلی را به بیرون می برد . کوبانده شدن در حکمی می شود برای سست شدن زانوانم و بر زمین افتادنم . هق هق های بلندم در سکوت خانه می پیچد و من جان می دهم برای بیدار شدن از این کابوسی که رنگ حقیقت دارد . زانوهای آرمان کنارم زمین خوره می شود . نگاهم از لباس سفید رنگش و یقه خونی اش کش می آید تا روی چشمانش ، همان گوی های قهوه ای رنگی که خیسی اشک آن را تیره تر از قبل نشان می دهد .

- آرمان ....

با عجز صدایش می کنم ؛ زجه هایم به آسمان می رود .  
دست های سردش روی صورتم می نشیند . نگاهم روی  
قطره اشکی ثابت می ماند که از گوشه ی چشمش به پایین  
سر می خورد .

\_ نمی دارم نفس ... تو مال منی ! زن منی!...

نمی دارم این دروغ های مسخره تو رو از من دور کنه . ...  
من نمی دارم طلاق تو رو از من بگیرن ! نمی دارم نفس ! ...  
تو زن منی !

با صدای تحلیل رفته ای به سستی ادامه می دهد :

- من دوست دارم نفس!

دستم را روی خون خیمه زده روی بینی اش می کشم ؛

\_ درد دارد نه ؟ چرا گذاشتی بزنه توی گوشت ؟ چرا ؟

- بابامه نفس ...



چه مظلومانه حرمت پدرانہ های پدرش را نگہ می دارد .

سرم را بہ سینہ اش می چسبانم و چنگ می زنم پیراہنی را  
کہ صبح با ہزار شوق آن را برایش اتو کردہ بودم . چشم می  
بندم تا نبینم چشم ہایش را کہ از روی نا توانی اشک از آن  
ہا پایین می ریخت .

Ń£ĐÄ, [

با قرار گرفتتم بر جایی نرم ، لای چشم ہایم را باز می کنم و  
با عجز آرمان را صدا می زنم .  
- آرمان ...

کنارم می نشیند . دستم را مابین دستانش می گیرد و " جانم  
" خش داری می گوید .

- می خوای کجا بری آرمان ؟ ... منو تنها نذارا من می ترسم  
آرمان ... من خیلی می ترسم ! ... اونا ، اونا منو از تو دور می  
کنن !

دستش را روی صورتم می کشد و با لبخندی تصنعی نگاهم می کند . صدایش هنوز هم خش داشت و می لرزد .

-ترس عزیزم ... هیچ کس تو رو نمی تونه از اینجا ببره !

دستی به صورتش می کشد و خم می شود و پیشانی ام را می بوسد .

-سه تا مامور کنار در ایستادن ! یکی شون خانمه! ... اون ها مراقب تو هستن ! من باید برم اداره بینم کی این مدارک رو درست کرده!... باید ته توی این ماجرا رو در بیارم ! ... من که نمی ذارم از پیشم بری ؟ ... شده نصف شب از این شهر می برمت ولی نمی ذارم دست کسی به تو برسه.

چانه ام می لرزد و من با چشمانی بسته اشک می ریزم .

\_گریه نکن دیگه نفس ... یه گوشی ساده میدارم روی میزا

شماره ی اون ماموره ... همون خانم

به چیزی احتیاج داشتی به اون زنگ بزن ! ...

به امیر هم زنگ زدم ؛ خانم دکتر از خارج از شهر داره میاد

پیش تو ... تا دو ساعت دیگه می رسه ! تنها نیستی ؟

دستم را با کرختی بالا می آورم و زیر چشمم می کشم . چشم

قرمز و دردناکم را باز می کنم و خودم را بر روی تخت بالا

می کشم . سرم را تکان می دهم و بی صدا لب می زنم :

-زود بیا ... من می ترسم !

پیشانی ام را بار دیگر می بوسد و با عجله از اتاق بیرون می

رود . صدای بسته شدن در ، بارها و بارها در گوش هایم

پژواک می شود و من با در آغوش گرفتن زانوانم خیره می

شوم به نقطه ی نامعلومی بر روی دیوار . تک تک لحظه

های صبح را مرور می کنم و باز هم به چیزی نمی رسم که

چرا و چطور زندگیمان اینگونه به گند کشیده شد . نمی رسم

به اخم روی صورت بابا و باباعلی ... زهر کلامشان و نگاه بی

رحمی که درد را می شد از داخلش احساس کرد . اشک می

ریزم با یادآوری قطره قطره اشکی که از چشمان آرمان به  
پایین چکید و من برای اولین بار دیدم که مردی اشک می  
ریزد. درد می کشم با هر فریاد بلند آرمان که من را زن  
خودش خطاب می کرد؛ آن زنی که می گفت برای من یادآور  
تمام نوازش ها و عاشقانه هایی بود که

Ń£ĐÄ, [

خرجم می کرد. آن بوسه هایی که مهر مالکیت زد به تنم و  
نامم را به نام خودش ثبت کرد. آن عاشقانه های مردانه اش  
همان هایی که با نگاهش برایم خرج می کشد. خانم دکتر  
که می آید نمی پرسم چگونه به داخل آمده؛ حتی نگاهش  
هم نمی کنم فقط بوی عطرش را می بلعم. بوی گرمی که  
بر خلاف هر بار آشوبم می کند. او حرف می زند و من  
همانگونه مثل قبل مهر سکوت لبانم را نشکسته و خیره ی  
دیوار حرکتی به بدن خشک شده ام نمی دهم. من سوخته  
بودم پای همان شماتت های بابا و باباعلی! همان فریاد

طلاق بابا ! همان بی غیرت هایی که بابا علی چسباند به  
دنباله ی اسم آرمان ! همان عکس هایی که فریاد دروغش در  
گوش های می پیچد و می پیچد و پا می گذارد روی شقیقه  
هایی که چکش وار می کوبیدند . شب می شود و من باز هم  
آن روضه ی سکوت را نمی شکنم و توجهی به نوازش های  
خانم دکتر نمی کنم . زبانم خشک شده بود و معده ام در هم  
می پیچید و من پر می شوم از عق های بلندی که پوچ اند !  
عق می زنم و او پشتم را ماساژ می دهد . می گوید:

\_ فریاد بزن ؛ اشک بریز ؛ اما سکوت نکن !

گوش هایم همه اش به دنبال صدایی اند که نشان از آمدن او  
می دهند . آرمان که می آید ؛ در آغوشش حل می شوم . او را  
بومی کشم ؛ عمیق و طولانی صورت گرفته اش و آن نگاه  
شرمنده اش با آن سری که به نشانه ی تاسف برای خانم  
دکتر تکان می دهد ؛ دردناک تر از آن ناقوس مرگ آور است

. دلم نمی خواد معنی آن نگاه و بوسه هایش را بفهمم ؛ خودم  
را به نفهمی می زنم و بیشتر از قبل خودم را به سینه اش می  
فشارم .

\_ نفس ... نفس جان!

اعتراف می کنم که صدایش با وجود آنکه می لرزد آنقدر  
شیرین صدایم می زند که هیچ گاه دلم نمی آید از آغوشش  
دل بکنم . او جوری صدایم می زد که انگار من نفسی بودم  
برای بقای بیشترش .

\_ باید ... باید ... چمدونت رو ... آماده کنیم!

جیغ می کشم نبودنش را . فریاد می کشم ؛ التماسش می  
کنم و با مشت به سینه اش می کوبانم .

\_ تو به من قول دادی آرمان ... تو قول داری ! جلوی پایش  
زانو می زنم و لب هایم را به پاهایش می چسبانم . من او را  
می خواستم ؛ به هر قیمتی . او و وجودش از آن من بود . اگر

او نبود ؛ من هم نبودم ! من بدون او میمیرم ! نمی دانم او  
نمی داند یا که می داند و به روی خودش نمی آورد ؟

Ñ£ÐÄ, [

خانم دکتر برای درست کردن چایی خودش را در آشپزخانه  
حبس می کند و آرمان چمدان آبی رنگم را با سستی بیرون  
می آورد . لباس هایم را دانه دانه از اتاق کوچک لباسمان تا  
کرده بیرون می آورد و در چمدان جای می دهد ! آنقدر با  
صبوری انجام می دهد این کار را که رفتن را فراموش می  
کنم و با همان چشمان سرخ زل می زنم به او و حرکات  
دستانش ! لباس را تا می کند و چنگ می زند موهایش را ،  
همانی که صبح با شانه مرتبشان کرده بود . آنقدر سر و  
وضعمان آشفته بود که دلم برای خودمان هم می سوخت .  
خنده دار است ؛ دلسوزی برای خودم برای آرمان ! چمدانم را  
که می بندد ؛ آرام صدایش می کنم و او همانند قبل " جانم  
" می گوید . جان می کنم برای شنیدن یک جانم دیگر و او

انگار که می داند من دلم چه می خواهد . باز هم می گوید  
جانم و من جان می دهم برای جانم هایش .

- بابام گفت ... فردا ... آرمان ... بابا گفت ... فردا ... فردا برم  
... فردا.

کنارم می نشیند و دستم را می گیرد . می بوسد و می بوسد  
و من اشک می ریزم . سرش را تا کنار کند و خش دار پیچ می  
زند :

- من جونمو واست می دم ! ... یه روزی می رسه که خود  
خدا هم نمی تونه ما رو از هم جدا کنه !؟ اشک هایم را پس  
می زنه و التماسش می کنه .

-توروخدا آرمان ... توروخدا ... تو رو به مامان عاطفه قسم ...  
بگو چرا ؟ بگو چرا زندگیمون اینطوری شد ؟ توروخدا بگو ؟



اشک هایم را خشک می کند و لب هایش را به صورتم می  
چسباند . جای جای رد چسبناک اشک هایم را می بوسد و  
زمزمه می کند :

\_می رسه یه روزی که دست هیچ کسی بهمون نرسه ! این را  
می گوید و دستش سر می خورد از روی صورتم و از روی  
تخت بلند می شود . به لباس های روی چمدان اشاره می کند  
.

-من پایین منتظرتم لباس ها را کنارم روی تخت می گذارد و  
چمدان را بلند می کند . چرخ هایش را روی زمین می کشد و  
من خیره می شوم به راهی که او می رود .

من پر بودم از پوچی و سوال . گنگ بود اتفاق هایی که می  
افتاد و من هیچ از آن سر در نمی آوردم . لباس هایم را تن  
می زنم و نمی دونم چگونه بجای پایین رفتن با آن آسانسور  
غول تشن و

بزرگ پله ها را ترجیح می دهم و شش طبقه را به آرامی  
 پایین می روم . آنقدر طول می دهم پایین رفتن را که شاید  
 زمان رویش کم شود و به عقب برگردد . برگردد به زمانی که  
 در آغوش گرم آرمان به خواب می رفتم و صبح را با بودنش و  
 خوشحالی آغاز می کردم . نه بابای من می آمد و نه بابای او  
 هردویمان تنها بودیم ؛ تنهای تنها ! آرمان در وسط خیابانی  
 که پرنده هم پر نمی زد روی همان خط سفید رنگ وسط  
 خیابان ایستاده بود و قدم از قدم بر نمی داشت و نگاهش را از  
 سنگ ریزه های آسفالت نمی گرفت . کنار ماشین می ایستم  
 و تکیه می دهم به آن . دست هایم کنار بدنی که بیشتر شبیه  
 یک گوشت خام است تا اندامی که نشان از آدمیزاد بودنم  
 بدهد آویزان است . نگاهش می کنم ؛ آنقدر عمیق نگاهش  
 می کنم که او حل می شود در چشمانم .

-نفس !

تکان شدیدی می خورم ؛ او چه زمانی به سمتم چرخیده بود  
که من متوجه اش نشده بودم . دستش را پشت گردنم می  
کشد و قدم کوتایی به سمتم بر می دارد . صدای کشیده شدن  
لاستیک های ماشینی از سر خیابان آمد . بی اختیار سرم را به  
راست می چرخانم . ماشین سیاه رنگی که با سرعت به سمتن  
می آید و من نمیدانم که چرا آرمان اسمم را فریاد می زند .  
-نف .... س ؟

با تعجب نگاهش می کنم . به سمتم می دود و من نگاهم  
متوجه ی کسی می شود که تنه اش را از شیشه ی ماشین  
بیرون می کشد و اسلحه اش را به سمتم می گیرد . جیغ  
بلندم همزمان می شود با صدای شلیکی که قلبم با صدایش  
دیگر نکوبید . دست هایم روی گوش هایم به پایین سر می  
خورد و نگاهم می لرزد روی جسم خونینی که مقابل پاهایم  
افتاده است و شباهت دارد به آرمان من ! توقف به یکباره ی

ماشین بعد از آن صدای ایست بلند همان مامور هایی که داخل لابی نشسته بودند و ویراژ بلندی که سکوت مرگبار خیابان را درهم شکست . به دنبال ماشین می دوند ؛ آن خانمی که آرمان گفته بود با شک و تردید به دور خود می چرخد و با نگاهی دقیق خیابان را از نظر می گذراند .

مردی نفس زنان به سمتان می دود و چیزی در گوشی اش زمزمه می کند . جیغ می کشم و آرمان را با فریاد صدا می زنم . زانو می زنم کنارش و در آغوش می گیرم سرش را . دستش را روی پهلویش گذاشته بود و چشمانش را از درد به یکدیگر می فشرد .

– آرمان ... دست هایم رنگ خون او را گرفته بودند و من زجه زدم برای لحظه ای باز کردن چشمانش

Ń£ĐÄ, [

- آرمان توروخدا ... تو رو به مامان عاطفه قسمت می دم ...  
باز کن چشمت رو ... آرمان توروخدا !

لای چشمانش را باز می کند و من خدا را فریاد می زنم .  
دستش را با سستی روی دستانم می گذارد و لبخندی روی  
لبانش می نشیند . -نفس ... نفس ... گر ... یه ... نکن ...  
نفس ... نف ... س!

دست خونی ام را به روی دهانم فشار می دهم و خفه می  
کنم هق هق هایی را که او را آزار می دهند . دستم را روی  
صورتش می کشم ؛ چشم هایش را لمس می کنم ، لب  
هایش را نوازش می کنم .

- آرمانم ...

می خندد ؛ با درد می خندد . بزاق دهانش را می بلعد و با درد  
خودش را در آغوشم بالا می کشد .

- از ... از خدا ... خواسته بودم ... نذاره تا آرمان تو نشدم ...

دستم ... از این دنیا کوتاه بشه !

- آرما ... ان ! چی ... زی ... نیست ... دور ... ت بگر ... دم ...

یه ... تیر خوردم ... فقط ! ... چی ... زی ... نشده ! مردی که

کنار آرمان زانو می زند ؛ با اضطراب نگاهم می کند .

بیسیمش را مقابل دهانش می گذارد .

-سریعا به آمبولانس بفرستید ... سرگرد تیر خورده !

سیاسی..ین !

با صدای خش دار آرمان نگاهش می کند و دستش را روی

شانه ی او می گذارد .

- به خودتون فشار نیارید جناب سرگرد ... بچه های کشیک

سر خیابون رفتن دنبال ماشین !

\_ تا دستگیر نشدن ... حتی اگه ... مردم ... نمیاید سر قبرم !

\_جناب سرگرد ... نزنید این حرف رو ... زنده به هزار سال !

- آرما ... ان !

یاسین از کنار آرمان بلند می شود و دستش را روی صورتش می کشد . با دلخوری به او نگاه می کنم و تهدیدش می کنم :

- آرمان بخدا ... بخدا ... نمی توانم حرف از نبودنش بزنم و ما بین حق هق هایم لب می زنم :

\_دیگه سمت رو هم نمیارم !

Ń£ĐÄ, [

\*\*\*

بغض کرده پیشانی اش را می بوسم و از اتاقش بیرون می آیم . کلاهم را از روی سرم پایین می کشم و مقابل درب الکترونیکی آی سی یو می ایستم . با باز شدن در نگاهم روی بابا علی ثابت می ماند بزاق دهانم را می بلعم و نیشخندی به

روی لب می آورم . بابا هم کنارش ایستاده بود . مامان و عمه  
شیدا هم آن طرف تر . نگاهم می گذرد روی آیلار و آیسانی  
که با عجله به سمتم می آیند . خانم حقیقی با شنیدن صدای  
پر تحکمی به پشت می چرخم . نگاهم روی دکتر میانسال  
سفید پوش ثابت می ماند . با نگرانی قدم های آمده ام را به  
پشت بر می دارم .

چیزی شده دکتر ؟ ... من همین الان پیش آرمان بودم !  
- نه چیزی نشده ! ... تیر به کلیه اش آسیب شدیدی رسونده  
بود ؛ ما مجبور شدیم کلیه ی آسیب دیده اش رو خارج کنیم  
... جناب سرگرد از این به بعد فقط یک کلیه داره !  
- اینکه اشکالی نداره ... خطر نداره ... نه ... آدم ها ... می  
تونن با یه ... کلیه ... زندگی ... کنن ... نه دکتر ؟ می تونه ؟  
\_بله هیچ مشکلی نیست ... ولی این بیست و چهار ساعت  
پیش رو یک مقدار حیاتیه.



آیلار خودش را جلو می کشد و با گریه می گوید :

-داداشم حالش خوب میشه ؟ دکتر بگید داداشم دوباره سر پا میشه !

دکتر تبسمی می کند و با گفتن " توکلتن به خدا باشه " از کنارمان می گذرد .

- آقای دکتر!

با صدای بلند بابا علی دکتر بله ای می گوید و منتظر نگاهش می کند .

-من کی می تونم پسر رو ببینم ؟

پوزخندی می زنه و زود تر از دکتر می گویم :

\_ حاجی ... یادت رفته صبح به آرمان چی گفتی ؟

سکوت معنادار دکتر من را بیشتر از قبل برای خالی کردن فریاد هایم فرامی خواند.

. - مگه نگفتی بهش بی غیرت ؟ نگفتی باعث شرمندگیته ؟

پس چرا اینجایی ؟ ... مگه آرمان بی غیرت نبود ؟ مگه ریا  
کار و دو رو نبود ؟ ... مگه ابروتو نبرده بود حاجی ؟ پس این  
همه نگرانی و دغدغه واسه اون برای چیه ؟

بابا علی سرش را پایین می اندازد و دستش را به دیوار تکیه  
می دهد . هیچ کس چیزی

Ń£ĐÄ, [

نمی گفت . نه آیلاری که تا الان گریه می کرد و نه آیسابی  
که راهروی آی سی یو را متر کرده بود ! حتی عمه شیدا و  
مامان هم دست از دعا برداشته بودند . آیلار را پس می زنم و  
خودم را به بابا و باباعلی می رسانم .

\_ چرا اینجائید ؟ واسه چی ؟ به بابا چشم می دوزم و مشت  
های بی جانم را بی جان به سینه اش می کوبانم و تاو را به  
عقب هل می دهم .

\_ مگه نگفتی طلاق منو از آرمان می گیری ... دیدی نمی  
تونی ؟ چرا اینجایی ؟ مگه باهات دشمن خونی نبودید این  
همه دل دل زدن واسه چیه ؟ برید ... دست از سر منو آرمان  
برداریدا اصلا فراموش کنید منو آرمان وجود داریم ؛ برید  
سراغ زندگی تون !

از روی صندلی کنار دیوار لباس پاره شده ی آرمان را بر می  
دارم و یقه اش را مقابل چشمانشان می گیرم .

\_ حاجی دلت اومد بزنی تو گوشش ؟ ... من یادم نمیره ... دوبار  
زدی تو گوشش ... بینش خون اومد ... یقه اش رو بین !  
بینش رو ندیدی ورم کرده ؛ باید یخ می داشتتم روش ... نشد  
... جای دستات ... به سمت دکتر می چرخم و با انگشت اشاره  
ام روی سینه ام می کوبانم .

-همه کس اونی که روی تخت خوابیده منم ... زنشم ...  
پدرشم ... خانواده اش !

هیچ کس بجز من نباید ببینش ؛ این را فریاد می زنم و نمی دانم از کجا اما نیلوفر می آید و جسم بی جانم را از روی زمین در آغوش می گیرد ؛ دست های لرزانم را ما بین دستانش می گیرد و سرم را نوازش می کند .

دکتر کنارم خم می شود و دستاش را روی پیشانی ام می گذارد .

\_خانم آریا ... پرستار ... پرستار!

دچار شک عصبی شده ... تحت نظر باشه.

\*\*\*

چشم هایم را باز می کنم و با کمرختی چشم می دوزم به

شهرزادی که کنارم نشسته است . -شهر ... زا .. د!

نگاهش که متوجه ی چشمان باز شده ام می شود می خندد

و با شوخی می گوید :

-بابا کشتی ما رو دختر ... آرمان بهوش اومد و تو بهوش  
نیومدی.

- آرمان ... آرم ... ان ... بهوش ... اومد ؟

- آره ... دقیقا بیست و دو ساعته!

Ñ£ÐÄ, [

اشک سمجی از گوشه ی چشمانم پایین می ریزد و شهرزاد با  
خنده آن را پاک می کند .

\_ خداروشکر ... خداروشکر!

\_ گریه برا چیه ؟ . ... خوش حال باش !

\_ می خوام ببینمش !

-باشه بذار برم پرستار رو صدا کنم تا سرمت رو بیرون بیاره !

شهرزاد با عجله بیرون می رود و با نیلوفر می آید . نیلوفر

چشم روشنی می گوید و با خنده سرمم را بیرون می آورد و با

ویلچری که آورده است من را به سمت اتاق آرمان می برد .  
آرمان خواب بود ؛ اما کنارش می مانم و آن ها را از اتاق  
بیرون می کنم . انگستانم را ما بین موهایش هل می دهم و  
با لبخند صورت زرد رنگش را نگاه می کنم . با حرکت دستانم  
چشمانش را باز می کند و لبخند می زند .

\_ نفس اومدی ؟

سرم را در سکوت برایش تکان می دهم و دستم را تا روی  
صورتش پایین می کشم . گونه اش را نوازش می کنم و زیر  
لب خداراشکری می گویم .

-از این به بعد به شوهر با یه دونه کلیه قبول می کنی یا باید  
وادارت کنم قبول کنی ؟

بی جان می خندم و او با شوخی می گوید :

- تا آخر عمر بیخ ریستم !

با باز شدن ناگهانی در هردویمان به آن سمت می چرخد . آقا  
امیر پا می کوباند و به جعبه ی شیرینی درون دستش اشاره  
می کند .

\_جناب سرگرد ضمن تبریک و خسته نباشی این آتش سمج و  
باند بی صاحبش هم دستگیر شدن !

آرمان از لحن شیطنت بار آقا امیر می خندد و زیر لب چیزی  
زمزمه می کند . با تعجب نگاهشان می کنم و رو به آرمان  
می گویم :

- آتش ؟

-برات توضیح می دم.

آقا امیر با طمانینه به بیرون اشاره می کند و ادامه می دهد :

- همه بیرون تو حیاط ایستادن آرمان نگاهم می کند ؛

سخت نبود بدانم که او می داند واکنشی که در بیهوشی او

انجام داده ام . سرم را رو به اقا امیر می چرخانم و لب می زنم  
:

– اقا امیر ... بگید بیان داخل !

آرمان می خندد و اقا امیر از اتاق بیرون می رود . آرمان  
دستم را می گیرد و آن را با نگاهی خیره عمیق می بوسد و به  
فراموشی می سپارم هرچه که به سرمان آمده است .

\_ یه بار تو منو نجات دادی به بار هم من ...

یر به یر شدیم نه ؟

پایان